

رومنہما کی علامت سہ ماہیہ



www.romankade.com

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.romankade.com

تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

من خورشیدم

من دختر کویرم

میدونی من تو تابستون میون درختهای خسته و گرما زده و برکه ی کوچیک کنار باغ بازی میکنم

من دختر آفتابم

یه وقتی مامان هزار بار صدام میزنه و من نمیشنوم

آخه سر به هوایی خصلتم شده

من یه جا بند نمی شدم چون روحم دنبال پرواز بود

نبض راه خورشید
خورشید دختر حاج آقا رحمان مرد مهربون روستا

وقتی بدنیا اومدم تو کوچه باغ جشن شد
من یه دختر گندم گون موطلایی و چشم عسلی بودم
آخرین فرزند و عزیز بابا

پدرم عاشق دختر بود و من بعد از پنج پسر از طرف خدا بهش هدیه داده شدم

مادرم فقط هفده سال داشت که تو بغلش رفتم و نوازشم کرد

مادر زیبا و خوش چهره که زن دوم پدرم بود و سوگلی

ما تو یه خونه کوچیک کنار خونه باغ بزرگ پدر که با همسر اولش و پنج برادرم زندگی میکردند
زندگی میکردیم در واقع من و مادرم کوچکترین افراد اون خونه بودیم

مادر خوشگلم همش چهارده سال داشت که زن حاجی شد

اون دختر یکی از دوستانش بود که قبل رفتنش به حج تنها دخترش رو به عقد حاج رحمان در آورد و
بعدش رفت و همون جا عمرش به پایان رسید

نامادری من زن خوبی بود

یه وقتایی بد جنس میشد اما به وجود من و مادرم عادت کرده بود

نبض راه خورشید
هر چی باشه مادرم رقیبش بود
اونم چه رقیب بی همتایی

ما تو یه روستا نزدیک شهر زیبای یزد زندگی میکردیم
روستایی خوش آب و هوا با اینکه خاک دیارمون کویر بود اما دلهامون پر از روزنه های امید و شادی
بود
آخه تا یادم میاد ما باهم نمی جنگیدیم

بحث نمیکردیم

آرامش تو دلهای مردم خونگرم ما موج میزنه ما همون مردم آفتاب سوخته ی دریا دلیم

تو خونه پدرم همه چیز مهیا بود.....

برادرانم هر کدوم برای خودشون مردی شده بودند

در واقع وقتی منو بغل میگرفتن و باهام بازی میکردند مثل این بود که فرزندشون باشم تا خواهر

من اجازه داشتم به همه جا سرک بکشم و کسی حق نداشت بهم امر و نهی کنه

وقتی بابا از خونه دور میشد این خورشید بود که بدون چادر چاقچور تو پشت بومهای گلی و خاک
گرفته ی خونه بالا و پایین میرفت

من تعداد ابرهای تو آسمون و تعداد ستاره های شب رو تو دل کویر میشمردم و با دلخوشی هام
دنیاپی ساخته بودم

یه چیز بگم من سر به هوا نبودم سرکش بی پروا چیزی که زیاد تو مردم روستا خریدار نداشت.....

اون زمان زن یعنی اطاعت و اطاعت

و من جسورانه تنها کاری رو انجام میدادم که دلم میگفت

اینکه هنوز یازده سالم بود و باید خودم رو تو ده تا سوراخ پنهون میکردم برام سخت بود

مردم شهر و دیار ما عادت نداشتند زن آزاد ببینن اونها عقیده داشتن تن دختر رو فقط باید لباسش

ببینه و موهاشو چهار قد بلندش

من خورشید دختر بی پروای روستا زندگیم پره از قصه های زیادو آهی که می کشم از سر تموم

خاطراتم سرچشمه می گیره

وقتی شبها پدرم بعد از خوردن شام لباسش رو می پوشید و به خونه ی کوچیک ما می اومد یعنی

امشب کنار ماست

من ذوق میکردم که تا مدتها با هم بازی می کنیم و مادر ماتم میگرفت که فردا صبح باید بد اخلاقی

ها و قیافه گرفتن های فیروزه زن اول پدرم رو تحمل کنه

اون تموم صبح تا غروب رو زیر لب غرو لند میکرد که شانس نداره و سیاه بخته و چرا باید شوهرش

سر پیری بره تو آغوش یه زن جووون

مادرم تنها بود و به اون زندگی سخت و پدر پیرم نیاز داشت و اما حقیقت چیز دیگه ای بود

نبض راه خورشید

برای اون سخت بود که جوونی و عمرش رو داشت به پای مردی شصت ساله میگذاشت و

این براش از هر غمی دردناک تر بود که بخواد تموم عمرش رو کنار مردی که شاید چهل سال از خودش بزرگتر باشه سپری کنه

و من زمانی این موضوع رو خوب درک کردم که بزرگ شده بودم و نیازهای یه زن رو خوب میدونستم

دستهای پیرهمسرش گرچه پر بودن از مهر و محبت اما برای اون هیچ حس و احساسی رو زنده نمیکردن

و.....

قصه ی من خورشید از سالها قبل شروع شد و سرگذشتم قصه ها برای گفتن داشت

داستان صالح

پیچ دوچرخه رو سر جاش محکم کرد

و آقا الیاس اومد بیرون مغازه استکان چایی سرد شده رو بیرون ریخت و گفت

نبض راه خورشید
پسر پیر یه جایی تازه دم بزار تشنه هستم.....

صالح عرق پیشونی شو با پشت دست پاک کرد وگفت
چشم آقا.....

دستهاشو با کهنه ای که بروی زمین افتاده بود پاک کرد و بسمت قوری رفت.....

فریاد آقاالیاس که داشت به دستهای کثیفش نگاه میکرد گفت
هوی پسره ی شلخته دستهاشو بشور میخوایم اون چایی رو بخوریم
نگاهی به دستهایش کرد و گفت چشم ببخشید.....

و بطرف سطل آب که گوشه ی مغازه بود رفت و دستهاشو شست وچایی دم کرد.....
و بعدش دوباره مشغول تعمیر دوچرخه ی کهنه ی لحاف دوز محل شد
آقا الیاس زیر زیرکی نگاهش کرد و گفت
صالح شنیدم برای خواهرت خواستگار اومده

اون نگاهی بهش کرد و گفت بله آقا

سرش رو تکون داد و گفت

خوب خدا رو شکر بسلامتی باشه

نبض راه خورشید

شنیدم پسر ه همسایه تونه که شهر درس خونده

این روزا همچین آدمهایی کم پیدا می شن میدونی که

خوب خواهرت مرضیه دختر خوبیه اما شما کجا و اون خواستگار شهر رفته واون بابای پولدارش کجا

.....

صالح که میدونست آقا الیاس زبون تلخی داره اما تو دلش چیزی نیست گفت

هر چی باشه خواهرم خیاطی بلده و آشپزیش حرف نداره

تازه پنج کلاس هم سواد داره

آقا الیاس سرش رو تکون داد و گفت

خوب خوشبخت بشن الهی

بعد رفتن مرضیه تو و مادرت تنها میشین ها

اون از جا بلند شد و بطرف استکان ها رفت و گفت حق باشماست اما خودم مثل شیر پشت مادرم

ایستادم تنها کجا بود

استکان رو پر کرد و بدستش داد و گفت

شما بهتر میدونید مادرم برام خیلی زحمت کشیده وقتشه رو چشمهام نگاهش دارم

اون تکه قندی رو بدهان گذاشت و گفت

البته که تو با غیرتی

خودم هواتونو دارم نگران نباش

صالح باشرمندگی سرش رو پایین انداخت و گفت

نبض راه خورشید

فقط چند روز بود میخواستم ازتون یه خواهش بکنم روم نمیشد

مادرم برای خرید جهیزیه احتیاج به پول داره یکم قرض میخواستم که شرمنده ی داماد نباشیم

الیاس که انگار منتظر احتیاجش بود لبخندی زد و گفت

چرا که نه حتما

صالح دست دست کرد و گفت دست شما درد نکنه قول میدم اولین فرصت پول رو پس بدم

غروب که شد و کارش به پایان رسید با خوشحالی سوار دوچرخه ی کهنه و دست دومش شد و
بطرف خونه براه افتاد

همین که بدر رسید دو چرخه رو رها کرد و دوان دوان بطرف ایوان رفت

مادر داشت تو اتاق سبزی پاک میکرد

بسته ی پول رو جلوش گذاشت و باغرور گفت

اول سلام دوم که فردا برو برای مرضیه کاسه بشقاب بخر.....

مادر نگاهی به پولها کرد و بعدش نگاهی به صالح با اون لبخند قشنگش و گفت

قربونت برم اینو از کجا آوردی ...

صالح دست بکمر زد و گفت منو دست کم گرفتی مادر.....

گفتم جورش می کنم که کردم.....

نبض راه خورشید
از آقا الیاس صاحب کارم قرض گرفتم

دو هفته دیگه عروسیه مرضیه هست و تو هنوز چیزی نخریدی

مادر از جا بلند شد و دامنش رو تو سفره تکون داد و گفت

بیخود مرتیکه ی نکبت با اون زبون تلخش

بیر بهش پس بده من خودم پول جور میکنم تو نگران نباش.....

صالح بروی زمین نشست و گفت

از کجا جور می کنی برای خودت میگی ماهیچ کسی رو نداریم که بهمون این همه پول قرض بده

نگاه کن با اینها میتونی یه عالمه وسایل برای مرضیه بخری.....

مادر بطرف طاقچه رفت و از صندوقچه گردنبند مادرش روییرون کشید و بطرف صالح گرفت و

گفت بیا پسرم اینو ببر بازار و بفروش اما مرضیه نفهمه فقط من و تو

بعدش پول آقا الیاس رو پس بده.....

صالح با ناراحتی گفت

آخه مامان چطور دلت راضی میشه یادگار مادرت رو بفروشی.....

اون نگاهی به گردنبند کرد و دلش گرفت ولی گفت این حرفو نزن عزیزم

مادر بزرگت راضی نیست که این زنجیر تو صندوق خاک بخوره و ما دستمون رو برای کمک بطرف اینو اون دراز کنیم.....

صالح میدونست وقتی مادر یه تصمیم میگیره دیگه تمومه

پول رو برداشت تا فردا صبحش به آقا الیاس پس بده.....

گردنبند رو از مادر گرفت و با هزار فکر آشفته اون شب روسپری کرد

صبح زود بطرف بازار به راه افتاد

اون روز هواخیلی گرم بود ...

تصمیم گرفت یه شربت بخوره بعد به کارش برسه بعد از کمی استراحت و تازه کردن گلو بطرف طلا فروشی راه افتاد

میون راه به دکان حاجی رسید

سر تکون داد و سلام کرد

حاجی که مشغول صحافی بود گفت خوبی پسرم این طرفها

اون به دستش و

گردنبندی که تو مشتت گرد و جمع شده بود نگاه کرد و

و ناگهان فکری به ذهنش رسید

و پله های دکان حاجی رو بالا رفت و تموم ماجرا رو براش تعریف کرد

حاجی که توفکر بود گفت

نبض راه خورشید
حالا الان داری میری این کارو انجام بدی

صالح سرش رو تکون داد و گفت بله

اون کمی فکر کرد و گفت

این کارو نکن پسرم گردنبند رو بخونه ببر من این پول رو بهت قرض میدم و تو هر وقت داشتی برام
پس بیار.....

اون با ذوق نگاهش کرد و گفت خدا به مال شما برکت بده قول میدم به زودی پول رو برگردونم

گردنبند روبروی میز گذاشت و گفت

اینم امانت بمونه دست شما وگرنه نمی تونم پول رو قبول کنم

هر وقت پول رو پس آوردم گردنبند رو می برم

حاجی نگاهی به صورت جوان صالح کرد که تازه داشت نشانی از مردانگی پیدا میکرد و پر غرور به
حرفش ایمان داشت کرد و گفت

باشه پسرم

باشه.....

پس الان بگو چقدر نیاز داری.....

نبض راه خورشید
صالح مرد کوچک زندگی مادرش پول رو از معتمد بازار گرفت و گردنبند مادر بزرگ رو که تو گردنی
فیروزه ای زیبایی داشت امانت پیش حاجی گذاشت و به سر کارش رفت

همین که بدر دکان رسید

آقا الیاس با اخم نگاهی به آسمون کرد و گفت آخه پسر این وقته اومدنه چرا اینقدر دیر کردی

سر ظهر شد

صالح سرش رو بزیر انداخت و گفت شرمنده آقا الیاس رفته بودم جایی کار داشتم
دست تو جیبش کرد و بسته ی اسکناسی رو که دیروز ازش گرفته بود بطرف صورتش گرفت و گفت
بفرمایید اینم پول شما

الیاس با تعجب نگاهی به پولها کرد و گفت

یعنی چی تو که دیروز با هزار التماس ازم قرض گرفتی چی شد پس.....

پول رو تو دستهایش گذاشت و گفت

خدا بهتون خیر بده

یکی از اقوام دیروز به مادرم پول قرض دادند

من ازتون ممنونم

الیاس که تیرش به سنگ خورده بود پول رو گرفت و گفت هر جور راحتی

روزهای خوب و قشنگی برای صالح و مادرش بود

هر لحظه و هر ساعت رو با خوشحالی سپری میکردند

مادر با پولی که داشت در حد توانش برای دخترکش جهیزیه خرید و مرضیه راهی خونه ی بخت شد
....

شب ازدواجشون

چقدر صالح خوشحال بود

میدونست که دیگه خیالش بابت قولی که به پدر وقت مرگ داده بود عمل کرده

اون همون پسر بچه ی با غرور و غیرت بود که از ده سالگی بعد از مرگ پدر کار کرده بود تا خواهر و
مادرش تو تنهایی روزگار کمرشون خم نشه

صالح بود و مردونگی که براش جونش رو میداد

اون شب وقت خداحافظی پیشونی خواهرش رو بوسید

و در گوشش گفت

امید وارم روزگارت مثل لباس سفید باشه عزیزم اما هر وقت تلخی زندگی آزارت داد بدون یه صالح
داری تو این دنیا که برات همه کار میکنه

مرضیه میدونست که صالح حرفش حرفه بخاطر تموم خدمتهایی که پدرانه در حقش کرده بود
دستش رو بوسید و با خوشحالی دست تو دست شوهرش رفت

نبض راه خورشید
اون شب مادر و پسر سر بروی شونه هم بروی لبه ی حوض نشسته بودند و درد دل میکردند
مادر اشکهاشو پاک کرد و گفت هنوز هیچی نشده
دلم براش تنگ شده

صالح دستهای پیر مادرش رو نگاه کرد و گفت

قربون اون دلت برم

هر روز برو بهش سر بزن

اما هر جای دنیا رفتی زودی برگرد که صالح بهت نیاز داره

نگاهی به چشمهای آبی و دریایی پسرش که شباهت عجیبی به پدرش داشت کرد و گفت الهی
خودت رو داماد کنم نفس مادر
.....

صالح بود و زحمت

صالح بود و مشقت

برای دادن قرض حاجی شب و روز کار میکرد

دستهایش از هیچ کاری گریزون نبودند

اون یه مرد بزرگ با غیرتی آهنین بود

مدتی میشد که دیگه پیش الیاس کار نمیکرد اون بی مروت بی رحمانه از مغازه بیرونش کرد و
عذرش رو خواست و صالح نفهمید که چرا این طور شد

ولی صالح هرگز تسلیم نشد و صبح ها کنار حاجی تو صحافی شروع بکار کرد و غروب هم

نبض راه خورشید
تو بازار بار می برد و شب خسته و کوفته به خونه برمی گشت

یک سال گذشت

صالح بیشتر قرضش به حاجی رو پرداخت کرده بود.....

مرضیه چند وقتی بود به همراه همسرش برای ادامه ی زندگی به شهر رفته بودند

تا اون روز منحوس که زندگی براشون تغییر کرد و دیگه مثل سابق نشد

مادر به صالح کلی وسایل داد و خواست که برای مرضیه بیره چون دخترش حامله بود و هوس ترشی
مادر رو کرده بود

تصمیم گرفت

صبح بیره و غروب برگرده

نبض راه خورشید
اون روز زودتر راهی شد تا شب استراحت کنه که فردا به موقع کارش رو شروع کنه
وقتی به روستا برگشت هوا هنوز نیمه تاریک بود

بی هوا و آرام تو دلش زمزمه میکرد که به در خونه رسید.....

مادر کلون پشت در رو انداخته بود

کاری که هیچ وقت نمیکردمگر شب برای خوابیدن

فکرش رفت به این که حتما مهمون خانم تو خونه باشه و مادر میخواستته راحت باشه.....

خسته بود

میدونست که در بزنه درست نیست

ممکن بود مادر خجالت بکشه.....

نگاهی به آسمون کرد دیگه کم کم رو به تاریکی میرفت.....

همون جا پشت در بروی سکو نشست

تشنه بود

نگاهی به دیوار کرد

بی هواچشمش افتاد بروی جای پاهاش که تو نوجوانی اون دوران که خیلی شیطون بود و از دیوار

راست بالا میرفت افتاد و خنده اش گرفت

مادر هر وقت مهمون زن داشت نامحرم بود.....

نبض راه خورشید
صالح رو برای بازی میفرستاد تو کوچه تا مهمونش با خیال راحت چهار قدش رو برداره

اونم شیطون بود و بازیگوش

برای خودش یه جای پا تو دیوار درست کرده بود و براحتی از در بالا میرفت و از راه پشت بوم به
حیاط میرفت و یا همون جا بازی میکرد چقدر اون دوران قشنگ بود و پر خاطره

یهو تو سرش افتاد بی صدا وارد خونه بشه و به اتاقش بره و تو حیاط هم کمی آب بخوره
دست بکار شد و بطرف دیوار رفت و براحتی به پشت بوم رسید

همین که از بالا یواشکی نگاهی به حیاط انداخت همون جا از تعجب خشکش زد
دستهاش مثل همیشه که استرس میگرفت خیس عرق شدند سرش رو جلو تر برد که ببینه واقعا
درسته یا نه

الیاس صاحب کارش مشغول جرو بحث با مادر بود

گوشش رو تیز کرد و خوب گوش داد که بفهمه چی شده

باورش نمیشد

نبض راه خورشید
در کلون بسته ی تو حیاط و مادرش با یه نامحرم تو خونه تنها.....

چیزی که میتونست تموم غیرت و شرفش رو زیر سوال ببره

الیاس پا بزمین کوبید و گفت

آخه عزیز دلم چرا حرف بی منطق میزنی من که هر کاری گفتم گوش کردم دیگه چرا مخالفت میکنی

کنارش نشست و سرش رو بطرف صورت مادر برد

صالح داشت از شدت ناباوری خفه میشد

مادرش لایق مرگ بود

هر قدر گوش داد چیزی دستگیرش نشد

اون لحظه حتی فکرش هم درست کار نمیکرد و حتی پاهاش قدرت و توان ایستادن رو نداشتند

قطره های عرق از سر و روش بروی زمین سقوط میکردند و این بدترین اتفاقی بود که میتونست
براش رخ بده

لرزش شقیقه هاش رو بخوبی حس میکرد

از جا بلند شد بگوشه ی دیوار رفت از همون جای همیشگی که تو دوران قدیم پایین میرفت پرید

.....

نبض راه خورشید
صدای افتادن چیزی گوشه ی حیاط خلوت اون دو رو بهم زد

الیاس با وحشت برگشت و با دیدن صالح مثل اینکه فرشته مرگ رو دیدا باشه
از جا پرید و چند قدم بعقب رفت

مادر از جا بلند شد و نگران نگاهش کرد و سرش رو تکون داد

زبونش بند اومده بود

رنگش پرید و چادرش رو تو سرش جابه جا کرد

صالح خنده ای مسخره وار کرد و گفت آره چادرت رو درست کن نامحرم اومد تو خونه

الیاس بریده بریده گفت

اون طور که تو فکر میکنی نیست پسرم

باور کن راست میگم

صالح نگاهش کرد و گفت

چه جوریه

تو بهم توضیح بده

آقا الیاس بی ناموس

مادر لبش رو گاز گرفت و سرش رو پایین انداخت و گفت

صالح مادر بهت توضیح میدم

با خشم تو چشمه‌هاش نگاه کرد و گفت توضیح

بنظرت جایی برای توضیح باقی گذاشتی

من فکر کردم که مهمون خانم داری کلون در رو انداختی نگو مهمون مخصوص داشتی

چی شد مادر من

تو که حلال و حروم سرت میشد

چی شد که اینقدر بی حیا شدی

مادر بغضش رو خورد و گفت چیزی نگو که بعدش پشیمون بشی مادر

الیاس دستی به صورتش کشید و گفت به مادرت اهانت نکن بچه

ما رابطه مون حلاله میفهمی

صالح نزدیک مادر شد اون دستش رو بطرف صالح دراز کرد و گفت

مادر براز اون بره برات همه چیزو میگم به خدا

توجهی به حرف مادر نکرد و دست به یقه ی الیاس برد و اونو به دیوار چسبوند و گفت

نبض راه خورشید

خفه شو مرتیکه

اول تو رو بعد هم اون زن رو می کشم باور کن اگه این کارو نکنم صالح نیستم

الیاس که رنگش پریده بود آروم گفت آبرومون رو نبر پسر حیا کن مادرت محرم منه الان چند ساله ما باهم

و صالح با خشم کوبید تو دهنش و اون خم شد و صورتش رو ننگه داشت

دستهایش می لرزیدن

مادر بطرفشون رفت و دستهایشو گرفت و

با التماس گفت تو رو این صدای اذان مادر ولش کن میمیره خورش به گردنت میوفته

چشمهایش پر از اشک شده بودند از نامردی روزگار

از درد غمی که باورش سخت بود

مادر با التماس نگاهش میکرد و اون چطور میتونست بروش دست بلند کنه

بازوهاشو گرفت و تو چشمهایش نگاه کرد و گفت

باورم نمیشه

باورم نمیشه

چطور دلت اومد

تو یه فاسدی مامان

نبض راه خورشید

اون به پاش افتاد و گفت

صالح نگو مادر نگو

اجازه بده برات توضیح میدم

سرش رو با تاسف تکون داد و گفت

هیچ توضیحی وجود نداره

من نمی تونم بزمنت

منی تونم گلو تو اونقدر فشار بدم تا خفه بشی

باید برم و خودمو سر به نیست کنم

و تو رو به خدا واگذار کنم

خواست به طرف در بره که مادر اجازه نداد و با تموم قدرت پاهاشو نگه داشته بود

و فقط فرصت میخواست برای توضیح

اون حتی رمقی برای ایستادن نداشت و نه جونی برای تحمل کردن

این بدترین قصه ی عمرش شد

قصه نامردی یه مادر و شکستن غرور فرزندش

با نفرت نگاهش کرد و گفت حتی اگه کارت حلال باشه دیگه از نظر من تو مردی مامان میفهمی

نبض راه خورشید

مرده

مادر صورتش خیس اشک بود گفت

نرو مادر تو رو جون خودم

خم شد و دستهاشو نگه داشت و گفت

تو برام تمومی دیگه نمیشناسمت

زنیکه ی**.....

آسمون غرید از حرفش

دستهای بی حس شدن و چشمه ی اشکش خشک شد و به صالح نازنینش نگاه میکرد که اونو
بدکاره خطاب کرد و بی حس بروی زمین پخش شد

دستهای مادر بروی پاهاش افتاده بودن اونها رو مثل جسم بی ارزشی پرتاب کرد و پشت به تموم
زمان و زمین از خونه خارج شد و رفت

اون میرفت و میرفت

شاید تا اونجا که حتی خیابون و رد آدمی دیده نمیشد

مثل پرنده ای که قصد پرواز داشته باشه و بال رفتنش شکسته

نبض راه خورشید

شکسته بود و صدای شکستنش رو در خودش شنید و کسی نفهمید که قلب نا آرومش چقدر بی قرار بود و دلش میخواست اون لحظه مادر و کلمه ای مثل اون وجود نداشت

قلبش از خیانت مادر بدرد اومده بود تموم اون خیالات زیبایی که تو فکرش ساخته بود و تموم اون لحظه های ناب و قشنگ که باهم داشتن

صالح روحی سرگردان شد و قصه دردش غم ناکتر از اون بود که قلبش طاقت بیاره

کوچه ها خلوت شدن و آدمهای همه بخونه هاشون رفتن

صالح بود و بی کسی و تنهایی

اون دنیایی از سوالات بی جواب داشت نابود میشد و باورش سخت بود که مادر این طور بهش نارو زده باشه.....

اون تو قلب مهربونش مرتب زمزمه میکرد چرا واقعا دلش رو نمی فهمید.....

از نور و روشنایی که دور شد و روستا و روشناییهاش سوسو میزدند

ایستاده بود

از بالای بلندی تماشا میکرد.....

کجا میرفت اون هیچ جا برای رفتن نداشت و از شهر هم چند ساعتی فاصله داشت تو تاریکی رو به آسمون کرد

آروم گفت خدا خودت کمک کن

بغضش رو فرو خورد و همون جا نشست

صدای سگ های زوزه کش تو بیابون پشت سرش آرامش ذهنش رو بهم میزدند

تو

رد جاده خاکی حرکت کرد و بطرف روستا برگشت باید یه جایی برای موندن پیدا میکردتا صبح بشه
و اون برای همیشه از اون روستا بره و دیگه برنگرده

وقتی دوباره به روستا برگشت غرق در تاریکی بود اون غریبانه به هر طرف نگاه میکرد که جایی پیدا
کنه برای نشستن

اون وقت شب و سکوت خلوت میدان کوچیک روستا فقط صدای جیر جیرکها می اومد و برگهای در
حال جنبیدن با صدای باد.....

اون چیزی نداشت برای ترسیدن

اتفاقی که براش رخ داد بدترین ترس دنیا بود.....

که دیگه بدتر از اون وجود نداشت

پاهاشو تو بغلش جمع کرد و سر به زانو گذاشت

اون تو خلوت اشک ریخت و منتظر صبح بود که بره

نبض راه خورشید

نزدیک های سپیدی صبح بود که موذن بالای پله های مسجد ایستاد و با صدای بلند شروع کرد به گفتن اذان

چشم باز کرد تموم بدنش درد میکرد.....

از جابلند شد چیزی تا سپیده ی صبح باقی نبود با دلی شکسته بطرف مسجد راه افتاد.....

دوست داشت دلش سبک بشه

باید با خدا ی خودش حرف میزد

بدر مسجد کاهگلی روستا رسید و توی حیاط وضو گرفت و وارد مسجد شد

به جز چند نفر کسی نبودند

سجاده پهن کرد و نمازش رو خوند اون سبک شده بود.....

بعد از پایان نمازش رو به آسمون کرد و تو دلش شروع کرد به گلایه و شکوه با خدا.....

دلش شکسته بود از اون همه غریبی تو دیار خودش.....

تو راز و نیاز بود که دستی بروی شونه اش خورد

برگشت

حاج رحمان با لبخندی آرامش بخش نگاهش میکرد

آروم گفت خدا قبول کنه پسرم راز و نیازت رو.....

نبض راه خورشید
اون چشمهاشو پاک کرد و گفت

ممنون

حاجی مشکوک به رفتارش نگاه کرد و فهمید باید اتفاقی افتاده باشه

کنارش نشست و شروع کرد به خوندن نماز

بعد از سلام اون هنوز سر به زیر در فکر بود

دست دراز کرد و گفت

قبول باشه

اون که تو خیالاتش بود نگاهی به صورت حاجی کرد و گفت خدا قبول کنه

تسبیحش رو برداشت وگفت خوب !!!!

صالح با تعجب نگاهش کرد و حاجی ادامه داد وقتی هم سن تو بودم وقتی

برام مشکلی پیش میومد می رفتم دم خونه عمه پیرم اون زن مهربونی بود ودر عین حال خیلی رک
وراست حرف میزد اگه یه وقت حرفم منطقی نبود دو تا تودهنم میزد و نصیحتم میکرد که برگردم
خونه و دیگه به این چیزای احمقانه فکر نکنم.....

سالها گذشت عمه که به رحمت خدا رفت دیگه کسی رو نداشتم براش درد دل کنم

بازم هر وقت تو زندگی پریشون بودم

نبض راه خورشید
پاهام خودبخود بطرف خونه عمه میرفت و همون جا جلوی در تو خیالاتم اونو میدیدم که داره نگاهم
میکنه و من براش حرف میزدم
خوب عادت بود و کاریش نمیشد کرد.....

حالا پسرم تو هم الان به خونه ی خدا پناه آوردی چشمت میگن غم بزرگی داری و نگاهت آدم رو
میترسونه

انگار قراره فردا صبح دنیا به پایان برسه.....

نه عزیز دلم این طور نیست

فردا دوباره خورشید در میاد و روز دیگه ای شروع میشه

شاید سالها بعد به امروزت بخندی که این جور نا امیدانه به زمین خیره شدی آه می کشی

نه این جوریا هم نیست هر چقدر هم غصه ات بزرگ باشه بازم قابل حله پس اگه منو محرم رازت
میدونی برام بگو شاید برات چاره ای پیدا کردم

صالح تسبیح رو بروی زمین گذاشت و گفت

حاجی من یه بی سوادم

و مثل شما بلد نیستم حرف بزnm

شما کتاب و قرآن خونده هستی و هر کلمه حرفت از دانایی و عقلت میگه

اما من بعد رفتن پدر شدم نون آور خونه هرگز فرصت نکردم به درس و کتاب فکر کنم

نبض راه خورشید

هروقت تو همون دوران کودکی که توی نونوایی کارگر بودم دست بچه های مردم کتاب میدیدم با خودم میگفتم

خوب پس من چی ؟؟؟؟.

من کجای این دنیام ؟؟

منم دلم خیلی چیزا میخواست و بخاطر مادر و خواهرم پا بروی تموم آرزو هام گذاشتم

یه وقتایی با خودم فکر میکنم که واقعا اگه پدرم زنده بود الان زندگیم چه جوری میشداما بازم میرسم سر خونه اول

شما خودت بهتر میدونی یه مرد وقتی کم میاره میزنه زیر گریه

پس بدون خیلی کم آوردم و گفتنش برام مثل اینه که بخوام بمیرم

جونم رو خدا بگیره راحت ترم تا اینکه بخوام زبون باز کنم

میدونم که شما خوب درک می کنی چی می گم

حاجی سرش رو تکون داد و گفت

درست میگی

حق با توعه بعضی حرفها رو فقط میشه بخدا زد

اما اینو بدون بعد از راز و نیاز با خدا صبح میخوام همون صالح مهربون با اون خنده ی قشنگش رو تو دکان ببینم.....

نبض راه خورشید

صالح با حسرت نگاهش کرد و گفت همیشه کاش میشد من دیگه صبح تو این روستا نیستم.....

حاجی با تعجب نگاهش کرد و گفت یعنی چی؟؟؟؟

لبخندی تلخ زد و گفت

باید برم دیگه نمی تونم بمونم

اون از جا بلند شد و حالا که با این حرف صالح فهمیده بود هر چی هست اون با مادرش قهر کرده
گفت

جایی داری تو شهر برای رفتن.....

اون بفکر فرو رفت و گفت خدای منم بزرگه نگران نباشید.....

آهی کشید و گفت باشه پسرم به من نگو چی شده

اما بزار کمکت کنم قول میدم در ازای کمک ازت نپرسم چرا؟؟؟؟

صالح نگاهش کرد و گفت کار من دیگه با چیزی درست نمیشه.....

راستش از خدا که پنهون نیست از شما هم پنهون نباشه من حتی جایی رو ندارم که شب رو روز کنم

.....

حاجی دستی بروی صورتش کشید و بعد از کمی فکر گفت

اگه یه جا بهت معرفی کنم بطور موقت اونجا می مونی تا تکلیف زندگیتو مشخص کنی.....

صالح نگاهش کرد و گفت کجا

اون دستش رو بطرفش دراز کرد و گفت

تو دکان صحافی طبقه ی بالا سالهاست که خالیه و جای خواب هم داره

صالح کمی فکر کرد میتونست تا مشخص شدن تکلیفش اونجا بمونه و بعد از پیدا کردن جایی بره

.....

از جا بلند شد و دست حاجی رو بگرمی فشرد و گفت

خیلی مردی بخدا

این جووری خیلی بهت مدیون میشم چون هنوز یه مقدار از پولی رو که ازت قرض گرفتم پرداخت

نکردم.....

خنده ای کرد و گفت تازه گردنبند مادرت هم پیش من امانته

اون این حرف رو زد و صالح رو دوباره بیاد مادر انداخت و دردش تازه شد.....

اون دو باهم به طرف دکان براه افتادند

حاجی درب رو باز کرد و یه بسم الله گفت

نبض راه خورشید
وارد مغازه شد قفل رو بهش سپرد و گفت

فقط یادت باشه تو داری جای مقدسی میخوابی برای این مکان هر چقدر احترام قائل بشی کمه پسر
...

تو این قفسه ها پراز کتابهای قرآن امانت مردمی که باید صحافی بشن
خطهایی از کلام الله که باید ورقه هاشون رو ترمیم کنم

صالح سرش رو با اطمینان تکون داد و گفت خیالت جمع حاجی من یادم نمیره کجا هستم
خودم الان چند ماهه کنارتم

بی سوادم اما این جور چیزا رو خوب درک میکنم

دست بروی شونه اش گذاشت و گفت

خودم بهت یاد میدم بخونی

برای هیچ چیزی دیر نیست پسرم ...

الان هم بپر برو دو تا نون بگیر و بیا باهم یه ناشتایی بخوریم

صالح تشکر کرد و رفت

بدنبال بساط صبحونه

وقتی تو کوچه پس کوچه ها میرفت

دلش شد دریایی از خون و اون بیمار بود از درون میسوخت و چاره ای جز صبر نداشت.....

نبض راه خورشید

چقدر سخت بود بعد از سالها زندگی تو شهر خودش غریب باشه

از سر کوچه و خونه خودش رد نشه..... مبادا با مادرش چشم تو چشم بشه....

تو ذهنش و فکرش هزاران آه با حسرت کشید و براهش ادامه داد.....

اون روز حس و حال کار نداشت

سر ظهر آفتاب بروی آسمون سفره پهن کرده بود و گرما بشدت بزمین میتابید

زمین دلسوخته ی کویر و شهر گرمزده و مردم آفتاب سوخته اش.....

با گرما میساختن و شاکر خدا بودند ...

آخه مردم کویر قلبهاشون لبریز از حرارت مهر و عشقه و بس ...

حاجی آب خنک تو کاسه رویی رو سر کشید و یا حسین زیر لب گفت و از جا بلند شد و گفت.....

صالح بابا میخوام با من بیایی خونه نهار باهم باشیم.....

اون سرش رو با شرم بزیر انداخت و گفت ممنونم آقا کمال همین جوری شم خیلی مزاحم شما

شدم.....

حاجی خنده ای کرد و گفت

این حرفا چیه بابا پس به پسر محمد میگم برات نهار بیاره.....

نبض راه خورشید

صالح خواست زبون بازکنه و نه بگه که حاجی تو حرفش پدید و گفت هر چی میگم بگو چشم پسر
....

مثل اینکه دلت میخواد از اون تو دهنی هایی که عمه خانمم بهم میرد مهمونت کنم

تو دیگه حالا همکارم هستی

صالح کتابی رو که تو دستش بود بروی میز گذاشت و گفت خدا بهتون برکت بده

اون دست بروی شونه اش گذاشت و گفت یکم استراحت کن پسرم رو زود میفرستم بیاد.....

حاجی رفت و صالح دوباره تو تنهایی خودش غوطه ور شد

فکرش آرام نداشت

همش پر میکشید تو اون خونه و دلش پیش مادر بود

آخه غریبه نبود که فراموشش کنه

اون مادر بود و آغوشش پر از عطر عشق

چطور دلش اومد بهشون نارو بزنه

سرش پایین بود و آرام گوشه ی چشمش رو که اشک جمع شده بود پاک کرد که صدای پاهایی که
آروم از پله های کوچیک مغازه بالا می اومدن شنید و سر بلند کرد.....

نبض راه خورشید

مادر نفس زنان وبا چشمهایی پف کرده و قرمز در حالی که نای نفس نداشت به پله ی آخر رسید و نگاهش کرد

با نفرت تو صورتش نگاه کرد

از جا بلند شد که از مغازه بره

جلوش ایستاد

و دستهاشو باز کرد و گفت نمیزارم بری

به مرگ خودم اگه صالح حرفامو گوش نکنی شیرمو حلالت نمیکنم

تموم صبح رو پنهونی روبه روی مغازه ی حاجی ایستاده بودم که بره تا باهات حرف بزنم

دست تو جیب کوچیک پیرهنش کرد و

یه قوطی کبریت بیرون کشید و گفت

مادر برات بمیره یه وقت نگی دست خالی اومدم

نه مادر اومدم آتیشم بزنی ولی اول باید حرفم گوش کنی بعد بسوزونیم

مادر برای اون نفسهای عصبانیت بمیره

آخه نگفتی میری من قرار میگیرم

تموم شب رو ناله زدم و مرگم رو از خدا خواستم

صالح دستهاشو با خشم پس زد و گفت

چی داری بگی

نبض راه خورشید
من همه چیزو با چشم دیدم

تو دیگه برام غریبه ای فقط میخوام بدونم مرضیه خبر داره مادرش چه زنیه یا نه.....
مادر سر تکون داد و گفت آره پسرم به همین قرآنی که تو دستهاته خبر داشت
من ناچار شدم

ماهیچ سر پناهی نداشتیم

یادت میاد وقتی پدرت فوت کرد

ما تو خونه ی مادر بزرگت زندگی میکردیم

عموی بی رحمت ما رو بیرون کرد و خونه مامان بزرگ رو فروخت

خوب من یه زن تنها بودم با دوتا بچه و دربه دری

با پول کمی که عموت بهم دادچطور میتونستم براتون سر پناه تهیه کنم

تو و خواهرت خیلی کوچیک بودین و برام سخت بود که بخوام بعد پدرت زن کسی دیگه بشم اما
جبر روز گار آدم رو ناچار بهر کاری میکنه

من جوون بودم برای پرستاری زن مریض آقا الیاس بخونه شون میرفتم

بعد از فوت همسرش اونو بچه هاش تنها شدند

اون ازمن خواست که موقتا به خونه اش بریم و من از سر ناچاری شما رو برداشتم و بخونه اش
رفتم.....

نبض راه خورشید

تو فکر میکردی اون خونه رو کرایه کرده بودیم

ولی من پولی نداشتم که بخوام کرایه خونه رو پرداخت کنم

اون ازم خواست موقتا محرمش بشم تا ازم نگهداری کنه.....

همون طور هم شد با اینکه اخلاق تندی داشت اما مرد خوبی بود

اون چند سالی که تو اتاق کوچیک خونه ی بزرگ الیاس زندگی کردیم

حواسش به تو و مرضیه بود که چیزی کم نداشته باشید و نمی گذاشت به شما سخت بگذره

خوب تو کار میکردی و من هم همین طور ولی مگه چقدر در آمد داشتیم

که بشه خرج زندگی رو بدم بعد از اون هم کمکم کرد تا یه خونه تهیه کنم می گفت نمی خواد بچه

هاش بفهمن که من همسرش شدم

تا پنج سال مدت عقدم به پایان رسید و دیگه ازش خواستم این ماجرا تموم بشه

اما اون میخواست که من بطور دائم زنش باشم و تا میتونست اصرار کرد

خوب تو دیگه بزرگ شده بودی و مرضیه هم دیگه همه چیز رو درک میکرد

نمی خواستم خدای نکرده با فهمیدن موضوع بهم بریزید

من حقیقت رو سالها پیش به مرضیه گفتم

صالح برام خرده نگیر

بدبختی و سختی روزگار ناچارم کرد

آقا الیاس چند سالی میشد دست از سرم برداشته بودو دیگه پیشنهاد مجدد ازدواج نمیداد
وقتی تو پیشش کار میکردی هم دوست داشت حقیقت روبهت بگه و من مخالفت میکردم
اون روز که بهت پول قرض داد فهمیدم دوباره فیلس یاد هندوستان کرده و تصمیم داره با اون پولها
منو مدیون خودش کنه

برای همین گفتم که برو گردنبد مادر رو بفروش تا من زیر دین کسی نباشم
دیروز هم اومده بو که بگه حالا که پسرش ازدواج کرده اون تنها شده
حاضره با تو صحبت کنه و رضایت بگیره که باهم ازدواج کنیم دست بروی قرآنی که روی میز بود
گذاشت و گفت
به همین قرآن دارم راست میگم مادر

من مخالفت کردم و خواستم که تمومش کنه.....
صالح اون مرد نیت بدی نداره
دیروز که از تو کتک خورد
بهم گفت

حدس میزدم که صالح به غیرتش بر بخوره
و گفت آمادگی عصبانیت تو رو داشت

نبض راه خورشید
چادرش رو باز کرد و کبریت رو دستش داد و گفت این منو این تو همین جا بمیرم جلوت بهتره تا
بخوایی فکر بد در مورد مادرت بکنی

کبریت رو بزمین انداخت و گفت

هر چقدر هم بی گناه بوده باشی واز روی ناچاری این کارو کرده باشی بازم چیزی از گناهت کم
نمیکنه.....

مامان تو تموم غرورم رو زیر سوال بردی همیشه فکر میکردم

این منم که دارم از تو و مرضیه نگهداری میکنم

اما حالا می بینم

اون زمانها که به الیاس پز میدادم من مرد خونه ام چقدر تو دلش بهم خندیده

احساس یه آدمی رو دارم که از مادرش زخم خورده

هر دردی رو میشه تحمل کرد بجز درد خیانت مادر.....

کاش بهم میگفتی

کاش

حالا هم برگرد و برو

فراموش کن که تو این دنیا صالحی وجود داشته

مادر نگاه صورتش کرد پر بودن از اشک

نبض راه خورشید
چادرش رو جمع کرد و صورت پسرش رو پاک کرد و گفت
من میرم.....

برمی‌گردم صالح اما بدون همیشه چشمم به در هست که برگردی
اگه ذره ای برات ارزش دارم
قلبمو نشکن

صالح غمگین به صورتش خیره شد
عطر چادر مادر پیچید تو مشامش
چقدر دلش تنگ بود بغلش کنه
آخه عادت داشت هر وقت می‌خواست از خونه بیرون بره
باید بغلش میکرد و لپهای خوشگلش رو می‌بوسید

دستش رو پس زد و گفت
پیش حاجی رحمان هستم
شب رو همین جا میخوابم
تو برو به زندگیت برس
اگه قولی به الیاس دادی
انجامش بده و سر و سامون بگیر

مادر با شرم سرش رو بزیر انداخت

نبض راه خورشید
از روش خجالت میکشید

گفت صالح اون طوری نگو مادر

دلم میشکنه

صالح از پله های صحافی بالا رفت و گفت

دیگه اینجا نیا

مادر چادرش رو زیر بغل زد

سرش گیج میرفت و قلبش میسوخت

نگاهی به در انداخت چطور میرفت

چطور می موند

نه راه پس داشت و نه راه پیش

دستش رو به درگاهی دکان تکیه داد

اگه همون لحظه می مرد براش گوارا تر بود تا بخواد

از جگرگوشه اش کنایه بشنوه

اون به گناه نکرده تنبیه میشد

و نامردی روزگار بهش تازیانه میزد

نبض راه خورشید

بی حال و رمق برگشت و نگاهی به بالای پله ها کرد و گفت

صالح

منتظرم مادر.....

تا خودت بیایی و بهم بگی مامان شرمنده ام بهت تهمت زدم.....

من بخاطر اون روز زنده ام قریبونت برم

صالح از شدت عصبانیت و غم گوشه‌اشو محکم گرفت تا صداشو نشنوه.....

اون ادامه داد

این مادر خطا کار داره میره پسرم دعا کن بمیره.....

من همون دیروز تموم شدم وقتی بهم گفتی هرزه

زندگیم تموم شد

این که میبینی اومد دنبالت

مادرت نبود

یه روح سرگردون بود که اومد ازت تقاضای عفو کنه.....

با پاهای لرزون از پله ها پایین اومد دلش نمی اومد بره

اما دیگه تموم شده بود

اون که باید اتفاق می افتاد افتاد

اون رفت و صالح تامدتها پشتش میلرزید و

انگار آتشی از غضب خدا داشت پشتش رو می سوزوند

انگار داغ شده باشه

هم تب داشت و هم سردش بود

روزها بکندی میگذشتن و مادر هر روز چشمش به در که صالح برگرده و افسوس

اون حتی دیگه به کوچه ای که یه روز بزرگ شده بود هم پشت کرد

هر وقت برای اینکه عذاب وجدان نداشته باشه

یه پولی به دست خاله ی پیرش می سپرد که به مادر بده و اون هر چقدر می پرسید که چرا با مادرت

قهر کردی

نبض راه خورشید
صالح جوابی نداشت و فقط میگفت

برو از مادر بپرس و می دونست مادر هم هرگز زبون باز نخواهد کرد و این راز تا ابد با مادر و پسر به
گور خواهد رفت

پاییز با اون طنازی وارد روستای خوشگلشون شده بود

درختهای سرو برگ می ریختند

صالح مدتی بود خواندن و نوشتن رو از حاجی یاد گرفته بود و می نوشت

وقتی روزها وقتش رو بنویشتن می گذروند یادش میرفت چقدر غصه داره حالش بهتر میشد

اون روز مثل همیشه

داشت خط می نوشت

و سرش پایین بود

غروب که میشد تنها بود

حاجی به دکان دوستانش میرفت و با دوستانش گل میگفت می شنید

شعری براش سر مشق کرده بود و صالح می نوشت و می خوند

ای که گفתי جان بده تا باشدت آرام جان

جان به غمهایش سپردم نیست آرامم هنوز

نبض راه خورشید

اشک میریخت و تکرار میکرد

دلش هوایی مادر شده بود

تکرار میکرد و یادش پیش مادر رفت

سرش پایین بود تو غمها غوطه ور

قلمش رو بزمین گذاشت تا صورتش رو پاک کنه

سرش به روبه رو خیره موند

دختری با چهار قد مشکی بقچه بدست

روبه روش ایستاده بود و با تعجب به مشق نوشتن صالح زل زده بود و پلک نمیزد

اون هول شد و از جا بلند شد

قلم و کاغذش بروی زمین افتاد و مرکبش بروی میز خالی شد

اون دو چشم هم زل زده بودند

دخترک نگاهی به صالح انداخت که هول شده بود

چقدر قشنگ می خوند و می نوشت از دیدن اون صحنه ناخودآگاه خنده اش گرفت و

نبض راه خورشید
ریز خنده ای کرد و گفت پدرم تو مغازه نیست

ببخشید

مرکب داره از روی میز می ریزه روی زمین صالح که خشکش زده بود نگاهی به زمین کرد و با هول
یه کهنه برداشت و روی میز رو پاک کرد
و با همون دست بروی پیشونیش کشید تموم رنگ مرکب بروی صورتش کشیده شد بی هوا گفت
حواسم نبود من

دخترک از دیدن اون صحنه و صورت پر از مرکب صالح خنده اش گرفته بود
چادرش رو بروی صورتش کشید و با خنده گفت صورتتون

نگاهی تو آینه کرد شبیه مبارک تو شبهای عید شده بود

خودش هم خنده اش گرفته بود

هر دو خنده به لب سر بزیر انداختند و

اون بقچه رو بروی میز گذاشت و گفت

این لباسها رو وقتی پدرم اومد بدین بهش بگین

مادر داد خودشون می دونن

صالح سر تکون داد و گفت چشم

اون دخترک هنوز هم خنده اش گرفته بود
نگاهی به سر تا پای صالح انداخت و از مغازه بیرون رفت

چند دقیقه نگذشت که حاجی به مغازه برگشت

صالح داشت زمین رو پاک میکرد

نگاهی بهش انداخت و گفت چیزی شده اون از جا بلند شد و گفت

شرمنده حاجی داشتم می نوشتم مرکب بروی میز و زمین ریخت

حاجی که صورتش رو دید خنده ای کرد و گفت

پسر تو مشق نوشتی یا خودتو رنگ کردی

سرش رو با شرمندگی بزیر انداخت و گفت

حق باشماست تو خیالاتم بودم حواسم نبود

یه خانمی اومد تو مغازه گفت به پدرم بگید

این بقچه لباسها رو گذاشت روی میز و رفت

نبض راه خورشید
حاجی نگاهی به بقچه کرد و گفت

آهان این لباسها رو برای یه خانواده مستحق میخواستم

مادر بچه ها خیاطی میکنه برای ثواب گاهی اوقات لباس میدوزه برای یه خانمی که چند تا بچه یتیم
داره

غروب بهت آدرس میدم ببر دم خونه شون بگو از طرف فیروزه خانم اومدی
اسم حاج خانم هست

یادت نره بکی وگرنه لباس رو نمیگیره حالا هم برو صورتت رو بشور

خیلی خنده دار شده قیافه ات

صالح دستی به صورتش کشید و با شرمندگی سر بزیر انداخت

غروب بود که بقچه رو زیر بغل زد و بعد از گرفتن آدرس بدر اون خونه رفت
با دیدن اون بچه های یتیم

چقدر دلش گرفت بغضش بخاطر خودش بود و مرضیه که دوران کودکی سختی رو گذرونده بودند

راهی دکان شد که بخوابه

وقتی حاجی داشت میرفت نگاهش کرد و گفت

نبض راه خورشید
امشب بیا تا خونه ی ما مهمون داریم
حاج خانم غذا درست کرده بخور برو

صالح با خجالت سرش رو بزیر انداخت و گفت

نه ممنونم

من به اندازه ی کافی

حاجی با غضب نگاهش کرد و گفت بازم رو حرفم حرف زدی پسر

اون شب که از خونه حاجی برمیگشت

تو کوچه ها آروم قدم برمی داشت و حواسش نبود

یه دفعه دید جلوی در خونه سر در آورده

اصلا تو فکرش نمی گنجید که ذهن و قلبش به سمت خونه برگرده

دلش تنگ شده بود

سر بروی در گذاشت

میدونست هنوز بیداره

چقدر دلش برای آغوش گرم ومهربونش تنگ شده بود

نبض راه خورشید
بغضش رو فرو خورد و با دلی شکسته به طرف بازار براه افتاد

یکی بهش نهیب میزد پسر نکنه دیر بشه مادر بره تو دیگه سر بروی زانوهاش نگذاشته باشی صالح
برگرد

اما غرور کاذبش بهش این اجازه رو نمی داد

سربه زیر انداخت و به سرعت برگشت به دکان تا پشیمون نشه

چند روزی میشد که حاجی مریض بود

صبح ها کمی دیرتر به مغازه می اومد اون روز سر ظهر خسته بود و مدام سرفه میکرد

نگاهی به صالح انداخت و گفت

پسر کارهاتو بزار برو خونه خانم کوچیکم

بگو سوپی رو که برام درست کرده بریزه تو جا بیار مغازه باهم بخوریم

خواست باشه صالح خونه خانم کوچیک

اون لبخندی زد و گفت چشم حاجی

فقط تا من برگردم

یکم طول میکشه شما یکم چشمهاتو ببند استراحت کن تا برگردم

چشمهاتو بست و گفت باشه

نبض راه خورشید
باشه

صالح بطرف خونه حاجی براه افتاد

بدر

خونه که رسید کلون در بزرگ رو زد و منتظر ایستاد

خبری نبود

کمی از لای در بداخل سرک کشید

انگار کسی خونه نباشه یکم در رو بطرف جلو هول داد و گفت یا الله

باز هم خبری نبود

بناچار آروم در رو باز کرد و نگاهی به حیاط انداخت .

چند قدم جلو رفت

کسی خونه نبود

تو حیاط به این طرف و اون طرف نگاه میکرد که یه دفعه

خورشید بی هوا در حالی که حتی روسری نداشت آواز میخوند و تو دستهایش یه خوشه انگور که از

تو زیر زمین برداشته بود و دونه دونه میخورد و.....

شاد و سر حال از پله ها بالا اومد و اون دو با تعجب نگاهشون بهم افتاد

با دیدن صالح وحشت زده چند قدم بعقب رفت و خوشه انگور از تو دستهایش بروی زمین افتاد

نبض راه خورشید
صالح با خجالت سرش رو بزیر انداخت و گفت شرمنده بخدا اومده بودم سوپ حاجی رو براش ببرم
هر چی در زدم کسی جواب نداد

خورشید سرش رو به اطراف چرخوند
میدونست برادرانش اونو ببینن سرش رو لب باغچه میگذارن
با عجله بسمت اتاق دوید و در رو بست
صالح نگاهش به اون بود و شرمنده ی خودش و حاجی

به طرف در رفت و بروی سکو نشست

نفسش بند اومده بود

نمیدونست چکار کنه برگرده به دکان بدون ناهار یا منتظر باشه که سوپ رو بیره

تو دوراهی بود که در باز شد

و خانمی جوان در حالی که یه قابلمه و یه بقچه نون تو دستهایش بود سلام گفت

از جا بلند شد و در حالی که شرمنده سر بزیر انداخته بود گفت

بیخشید بخدا

من اومده بودم

نبض راه خورشید

اون خانم تو حرفش پرید و گفت اشکال نداره پسرم بیا این غذا رو ببر برای دونفر هست شما هم بخور

اون دست دراز کرد و گفت بازم شرمنده

غذا رو گرفت و به سرعت از پیچ کوچه دور شد

همون شب

خواب دید خوابش قشنگ بود خواب رنگی

اون می دوید و همون دختر بطرفش می اومد.....

خواست ازش دور بشهگفت

لعنت بهت دختر چقدر تاب موهات قشنگ بود

اون شب تب کرد

از روی حاجی خجالت میکشید

آخه دخترکش چقدر خواستنی بود و اون همه اون زیبایی ها رو دیده بود

انکارش درد ناک بود اما صالح هم آدم بود و از دیدن زیبایی دلش میرفت و خاصیت انسان همینه بدون شک

اون دختر با همون موهای خرمایی و پریشونش

نبض راه خورشید
دامن کوتاه و قشنگش و چشمهای عسلی رنگش لحظه به لحظه بهش نزدیک میشد و بطرفش
دست دراز میکرد و صالح به اطراف نگاه میکرد که حاجی نباشه تا دخترش رو بیشتر ببینه
در عین حال عذاب وجدان داشت و

ناگهان از خواب پرید

تموم صورتش خیس عرق بود

نفس راحتی کشید

از جا بلند شد سپیدی صبح تو مغازه سایه انداخته بود

بفکر فرو رفت

یادش نمی اومد تا بحال این جور تب کرده باشه

نمیخواست باور کنه که عاشق شده

چون تا بحال تو زندگی از شدت بدبختی و گرفتاری حتی به این موضوع فکر هم نکرده بود

اون خورشید بود دختر دردونه ی حاجی رحمان صحاف

حتی فکرشم خنده دار بود

آخه پس چرا تب داشت چرا تموم نمیشد

فراموشش نمیکرد

نبض راه خورشید

همش اون چشمهای نافذ تو فکرش میچرخیدن

اون تو دلش میگفت

لعنت خدا بردل سیاه شیطان

حاجی بیچاره فکر میکرد صالح ازش مریضی گرفته و همش بهش جوشونده میداد دیگه نمی دونست

صالح دختر موطلایی شو دید زده و خاطر خواه شده

مشغول چسب زدن به کتابها بود که حاجی بطرفش اومد و گردنبنند مادرش رو بروی میز گذاشت

نگاهش کرد

خنده کرد و گفت بردارش قرضت تموم شد

صالح سرتکون داد و گفت نه هنوز یکم باقی مونده

حاجی بطرف دخلش رفت و مقداری پول هم گذاشت رو میز و گفت

اینم حقوق این ماهت

امشب برو برای مادرت یه چیزی بخر برو پیشش و دستش رو ببوس و بگو که تو رو ببخشه

صالح با غرور سرش رو بزیر انداخت و سکوت کرد

دستش رو بروی شونه اش گذاشت و گفت

نبض راه خورشید
بین پسرمان الان چند ماهه داری اینجا زندگی میکنی اگه چند سال هم بشه بازم به حال من فرقی
نمیکنه

این مغازه درش همیشه بروت بازه اما

تو این چند ماه حواسم بهت بود

تو یه بار هم نرفتی به مادرت که بیشتر وقتا میاد و از پشت اون دیوار دکان تو رو دید میزنه سری
بزنی و حالش رو بپرسی.....

بهت گفتم که هیچ وقت ازت نمیپرسم بخاطر چی قهر کردی

اما فقط یه نصیحت پدرانه بهت میکنم

اون مادره با دیگران فرق میکنه

مادر مثل دوست و رفیقت نیست که بتونی فراموشش کنی

مثل هیچ کس نیست

هیچ کس

اون خدای دومه

هر چیزی بین شما بوده رو تموم کن

دلم می خواد بری و چارقدهش رو ببوسی و ازش طلب بخشش کنی

صالح نگاهی به چشمهای مطمئن حاجی انداخت و بازم سکوت کرد

یکم فکر کرد و گفت میرم اما اجازه میخوام دوباره برگردم همین جا حاجی لبخندی زد گفت

نبض راه خورشید
برو و بهش سر بزن و بعد برگرد همین جا

اون شب براش چیزی نخرید
میدونست بهترین هدیه برای مادر خودش میتونه باشه
گردنبند رو برداشت و بطرف خونه براه افتاد
تازه تاریک شده بود

نون خرید و پیچید تو کوچه
بوی خوب نون تازه ای که تو دستهاش بود مستش کرد

در باز بود مثل همیشه
آروم بازش کرد و داخل شد
حیاط تو تاریکی و عجیبی بود
خاک گرفته و کثیف
برگهای تو ایوان رو با پاهاش کنار زد انگار سالهاست کسی تو اون خونه زندگی نمیکنه

در اتاق رو آروم باز کرد
از تعجب خشکش زد

نبض راه خورشید
خونه خالی بود و حتی یه وسیله هم تو اتاق وجود نداشت

نون از تو دستهاش بروی زمین افتادن

باورش نمیشد

سکوت و سکوت

داخل شد و بطرف اتاقهای دیگر رفت انگار

اون خونه مدتها بود که خالی شده باشه

مادر رفته بود و بجز مشتی خاک چیزی تو خونه وجود نداشت

به حیاط برگشت

چطور میتونست بفهمه مادر کجا رفته

شاید برای همیشه بخونه ی الیاس رفته

هزار شاید دیگه که تو ذهنش می چرخیدن

با عجله بطرف خونه ی خاله ی پیرش براه افتاد

بدر خونه که رسید تند تند نفس میزد

در زد و منتظر ایستاد

و دقایقی بعد خاله نفس زنان پشت کلون در رو برداشت و بلند گفت کیه

نبض راه خورشید
صالح در رو زد و گفت بازش کن خاله منم صالح ...

در رو باز کرد

تو تاریکی با دقت نگاهی به صورتش کرد و گفت توی صالح عزیزم

اون سرش رو تکون داد و گفت آره منم خاله خوبی

سرش رو تکون داد و گفت چه خوبی مادر خیلی وقته ازت خبری نیست

دلم بفکرت بود پاهام یاری نمیکردن پیام دم مغازه ببینمت

صالح دستهاشو گرفت و گفت

مادرخونه نبود کجاست خاله

اون با تعجب نگاهش کرد و گفت

حق داری تو که ماههاست خبری از مادرت نمیگیری باید هم این طوری باشه

صالح دستش رو بدرگاهی تکیه داد و گفت من که ماه پیش برات پول آوردم و گفتم به مادر بده

گفتی حالش خوبه و

خاله سرش رو با تاسف تکون داد و گفت

آره مادر خوب بود

همون روزش نه چند روز بعد بود انگار اومد پول رو بهش دادم و

از حال تو پرسید گفتم که خوبی

نبض راه خورشید
گفت میخوام برم شهر اینجا هستم

وقتی صالح هست و بدیدنم نمیاد برام زندگی سخته

میخوام برم پیش مرضیه

منم گفتم برو خواهر تا کی تنهایی تو اون خونه زندگی کنی دخترت هم بعد زایمان بهت نیاز داره

اون غمگین بود که میرفت

گفت هر وقت تو بدیدنم اومدی بگم خیلی چشم براه بود که بیایی

عزیزم نگران نباش مادرت رفت پیش مرضیه

اما برو بهش سر بزن

بین امشب چه ترسیدی از این بترس یه روز بیاد و خدای نکرده مادرت نباشه چقدر برات سخت
میشه و غصه خواهی خورد

اون روز دیگه برای پشیمونی هم دیره

همین ترسی رو که امشب داشتی رو هیچ وقت فراموش نکن برو دست بوس مادرت

کتش رو از سرما بروی صورتش کشید و به در نگاه انداخت و دوباره در زد

صبح زود و هوای سرد پاییزی پشت دستهایش یخ کرده بودند تموم راه رو بیدار بود و نگران

در با صدایی کش دار باز شد

مرضیه با چشمانی خواب آلود و صورتی پف کرده نگاهش

نبض راه خورشید
به صالح خیره موند.....

با دیدن صورتش گل از گلش شکفت

چشمانش برقی زدند

بلند گفت باورم همیشه

خودتی داداش چقدر دلتنگت بودم

دستهاشو باز کرد که بغلش بگیره

صالح با خوشحالی نگاهی به شکم بزرگش انداخت گفت

منم دلم برات تنگ شده بود

قربونت برم که گرد و قلقلی شدیخندید و محکم بغلش کرد

دستهاشو گرفت و گفت نمیدونی هیچ چیزی اینقدر خوشحالم نمیکرد عزیزم

پا به ماه بودم وگرنه میومدم دیدنت گفتم این پدر سوخته دنیا بیاد بعد پیام دیدنت

نگاهی بهش انداخت و گفت چقدر خوشگل شدی

خدا میدونه دلم برات تنگ بود

میخواستم موقعیت گیر بیاد پیام دیدنت میدونستم هنوز زایمان نکردی آخه خودت گفتی آخر پاییزه

گفتم اون موقع پیام و دایی شدنم رو جشن بگیرم

مرضیه با خوشحالی صورتش رو غرق بوسه کرد و گفت

نبض راه خورشید
خوب کردی خوب کردی اومدی

صالح خندید و گفت خوب راهم نمیدی تو.....

اون به پیشونیش زد و گفت وای خدا ببخشید بیا بیا تو

در حالی که داشت واردخونه میشد گفت

شوهرت کجاست

مرضیه خندید و گفت

آقا معلم صبح زود رفت داداش

اون هفت صبح میره مدرسه

دستهاشو بدور گردنش حلقه کرد و صورتش رو به روی موهایش گذاشت و گفت

چقدر حال خوبه میبینمت

مرضیه خندید و گفت منم خوشحالم عزیزم

به روبه رو چشم دوخت مادر تو راهرو ایستاده بود و نگاهشون میکرد

سر به زیر انداخت و سلام کرد

مادر دست به دیوار گذاشت

چشمهایش پر از اشک شدن

نبض راه خورشید
گفت

اومدی مادر چقدر چشم براه بودم

مرضیه در گوشش گفت

مرضیه چند روزه میبرمش دکتر از قوت افتاده برو بغلش کن

اون آهی کشید و گفت

صالح اومدی منو ببینی مادر....

سرش رو پایین انداخت دلش برای مادر تنگ شده بود جلو رفت و نگاهش کرد چقدر پیر شده بو

توهمین چند وقت

چطور میتونست

طاقت بیاره دوری فرزندش رو

دستی به موهاش کشید و گفت

قربونت برم چقدر لاغر شدی

بمیرم الهی گرسنگی و تنهایی چکارت کرده

سرش رو

در آغوش کشید و هردو گریه کردند

آروم گفت

نبض راه خورشید
منم دلم تنگ شده بود خیلی
وقتی بخونه رفتم و تو رو ندیدم
ترسیدم

مادر صورتش رو بوسید و گفت منم ماههاست ترسیدم

در گوشش گفت برو لباسهاتو جمع کن برگردیم خونه
مادر صورتش رو تو دستهایش نگه داشت و گفت میام برمی گردم اما مرضیه امروز فرداست که
زایمان کنه

باید کنارش باشم

برگشت نگاهی به خواهرش انداخت و گفت
باشه اما بعدش میام دنبالت برگردیم خونه ...

مادر سرش رو تکیه داد و گفت

آره برمی گردیم عزیزم

دستش رو باز کرد واز تو جیبش گردنبند مادر بزرگ رو بیرون آورد و گذاشت کف دستش
و گفت

اینم امانتی که پیش من داشتی

فقط اینو بدون اگه باهات قهر کردم نه بخاطر این بود که بهت شک داشتم که همون لحظه قسمی که
خوردی رو باور داشتم فقط و فقط برای یه چیز بود مامان

نبض راه خورشید
اونم این بود که تا بحال فکر میکردم من برات مثل یه پشت و پناه هستم و بعدش تموم اون افکار
قشنگی که داشتم نقش بر آب شد

سرش رو بزیر انداخت و آروم گفت

پدر نداری و در به دری بسوزه که من بخاطرش ناچار شدم از سر بی پناهی دوتا بچه یتیم رو به
دندون بکشم و پناه ببرم به خونه ی الیاس

صالح مادر میدونی یه وقتا آدم از سر ناچاری کاری رو انجام میده که شاید قبل از اون تصورشم
نمیکرد

من بعد پدرت به خودم قول دادم که زندگیم رو طوری بسازم که رو پای خودم بایستم
اما با دست خالی این حرفها فقط تو قصه ها قشنگه عزیزم

اون سرش رو بعنوان تایید تکون داد و گفت

میتونم حالت رو درک کنم

من اشتباه کردم که فکر میکردم

زندگی به این سادگی ها میگذره

مادر بازوهاشو بغل کرد و گفت امروز بهترین روز زندگیمه عزیزم خدایا ازت ممنونم

چقدر خوشحالم که هنوز زنده ام و تو

نبض راه خورشید

روبه رومی

صالح دیگه تنهام نزار مادر

اون خندید و گفت اومدم که چند روزی کنارتون باشم بعدش برمی‌گردم

صاحب کارم بهم مرخصی داده اما بیچاره تو مغازه دست تنه‌است

مرضیه بطرفشون اومد دستهاشون رو کشید و گفت حالا بیایین بریم داخل باهم صحبت میکنیم

صالح یه عالمه حرف برات دارم

اون خندید و گفت به جای این حرفها یه صبحونه به داداشت بده خیلی گرسنه هستم

درب مغازه با شدت باز شد و اون نفس زنان وارد شد و چادرش رو تو دستهاش جمع کرد و وحشت

زده نگاهش به صالح خیره موند

اون ازجا بلند شد و ناباورانه نگاهش کرد

موهانش پریشون بروی صورتش ریخته بودند دستش رو بروی پیشخوان مغازه گذاشت و گفت

نجاتم بده

باید یه جا قایم شم تو رو قرآن

صالح دست پاچه نگاهی به اطراف انداخت و گفت برو بالا

اون سری تکون دادو بطرف پله ها دوید و تو اتاقت خواب صالح پنهون شد

صالح که هنوز متوجه موضوع نشده بود

دستی بروی پیشونیش کشید

هنوز دو دقیقه نشده بود که دو مرد عصبانی وارد مغازه شدند و با خشم به اطراف نگاه انداختند

صالح سعی کرد بخودش مسلط بشه گفت .اتفاقی افتاده

یکی از اون دو مرد کتتش رو مرتب کرد و گفت یه دختر که وحشت زده سر بازارچه بدوه یا بیاد اینجا ندیدی

صالح با تعجب شونه هاشو بالا انداخت و گفت نه چطور مگه

اون مرد پاشنه ی کفشش رو بالا کشید و گفت

بیا بریم احمق اون که نمیاد تو مغازه ی پدرش برادرش حسابشو میرسن باید بریم به آقا خبر بدیم

.....

فکر نمیکنم تو این شلوغی بازار پیداش بشه

سرش رو تکون داد و گفت حق با توعه

آقا خودش میدونه چکار کنه

از پله ها پایین رفتند و تو شلوغی و پیچ کوچه ی بازارچه ناپدید شدند
صالح برگشت تو مغازه

نفسی راحت کشید و بروی صندلی نشست
نگاهی به بالا انداخت

آروم گفت خانم اونها رفتن....

صدای گریه ی دخترک که آروم هق هق میکرد پیچید تو دکان

آروم گفت ممنونم

من چند ساعت همین جا می مونم غروب که شد میرم

صالح بصدای لطیف اون دخترک گوش میداد و ساکت شد

چقدر این هق هق رو دوست داشت اون دختر با پای خودش اومده بود نزدیکش.....

یه وسوسه شیرین که انکارش سخت بود

یه جوقشنگ و وسوسه انگیز پیچیده بود تو ذهنش که داشت دلش رو می برد

نبض راه خورشید

تو دلش گفت

ساکت شو دختر

چقدر صدات آشفته میکنه حالمو

از مغازه بیرون اومد تا صدای گریه هاش تموم بشه

بروی پله ی دکان نشست و آهی بلند کشید تا سبک بشه

دلش آشفته تر از اونی بود که آرام بگیره

بزمین خیره شد

بازار تقریبا پر بود از هیاهو

مردم در رفت و آمد بودند

چیزی به ظهر نمونده بود

باید سفارش مشتری رو آماده میکرد یه کتاب و یه ثجلد که پاره شده بودند باید زودتر به کارش

میرسید نمیدونست چکار کنه

حاجی هم به شهر رفته بود برای خرید چسب و کاغذ

ممکن بود تا غروب برنگرده چطور میرفت داخل مغازه

فکرش هم بهم ریخته بود اون دو مرد واقعا چکاری می تونستن با دخترحاجی داشته باشند

اونقدر فکر کرد که کلافه شد

نبض راه خورشید
بداخل مغازه رفت

صدای دخترک نمی اومد

دیگه ساکت شده بود

کمی دست دست کرد یه چیزی ازش پرسه

بهتر دید تا اومدن حاجی ساکت بمونه

مشغول کارش شد و مشتری ساعتی بعد اومد بدنبال سفارشات و اون کارش رو انجام داد

صدای اذان پیچید تو بازار

بیشتر مردم و کاسبان بازار کارشون رو رها کردند و بطرف مسجد رفتند

وضو گرفت و همون جا تو مغازه نمازش رو خوند و بعد از جمع کردن سجاده اش روی صندلی
نشست تا کمی خستگی در کنه

گرسنه بود

اون روز چیزی برای خوردن نداشت

بیشتر روزها حاجی از خونه براش غذایی آورد

نگاهی به دخل کرد مقداری پول برداشت و بطرف بازارچه رفت

نون تازه و کمی پنیر خرید و دوباره برگشت بداخل مغازه

نگاهی به بالا انداخت هیچ خبری نبود سکوت و سکوت.....

چند تکه نون و مقداری پنیر بروی اون گذاشت و روی پله ی اول ایستاد آروم گفت یاالله

خورشید سر به دیوار گذاشته بود و چشمهاشو بسته بود

با نگرانی از جا بلند شد و گفت کیه

صالح آروم گفت نترسید منم صالح

براتون یکم خوردنی آوردم

بیخشید دیگه اینجا چیزی بهتر از این پیدا نمیشه

چند پله دیگه بالا رفت و وارد اتاقک شد

اون چادرش رو انداخته بود و گردنش پیدا بود با دیدن صالح

چادرش رو بروی صورت قرمزش کشید

صالح بادیدن گردن زخمی اون دختر حالش دگرگون شد

با ناراحتی سر به زیر انداخت و گفت بیخشید

بفرمایید

یه لقمه نون هست قابل تعارف نیست

خورشید

نبض راه خورشید
سر بزیر انداخت گفت ممنونم ولی گرسنه نیستم

شما نمی دونید پدرم کی از شهر برمی گرده

صالح که نگاهش نمیکرد

گفت

والا هر وقت برای خرید میرن شهر تا غروب کارشون طول میکشه

شما خیالتون راحت باشه

نمیزارم تا اومدن پدرتون کسی بهتون آسیب بزنه

خورشید

موهای خوشگلشو که بیرون اومده بودند بداخل چادر انداخت و گفت من براتون درد سر درست کردم

صالح سر تکون داد و گفت هرگز شما دختر حاجی رحمان هستی مثل ناموس خودم

نگران نباشید یه چیزی بخورید تا ضعف نکنید

خورشید سرش رو تکون داد وگفت

باشه بازم ممنون

صالح به پایین برگشت و بروی صندلی نشست

دیدن زخم گردن اون دختر دلش رو آزرده

نبض راه خورشید
یعنی واقعا چه کسی جرات کرده بود بروی دختر یکی یه دونه ی حاجی دست بلند کنه

سعی کرد خودشو تا اومدن حاجی مشغول کنه

غروب که شد از حاجی خبری نبود که نبود

صالح نگران بیرون مغازه نشسته بود منتظر.....

صدای اون دختر اونو بخودش آورد از جا بلند شد و بداخل مغازه رفت

و گفت کاری داشتید

خورشید ازهمون بالا بهش گفت

بیخشید چرا پس پدرم برنمیگرده

صالح نگران نگاهی به بیرون انداخت گفت سابقه نداشته اینقدر دیر کنن

خورشید کمی مکت کرد و گفت

درسته همیشه شهر میرفت دم غروب برمی گشت

حالا چکار کنم

الان مادرم دل آشوبه

صالح به پیشونیش دستی کشید و گفت

من میرم و یه جور کسی نفهمه بهش خبر میدم

نبض راه خورشید

خورشید گفت قلم و کاغذ دارید

اون نگاهی به اطراف کرد

و گفت بله چطور

خورشید گفت چند خط برای مادرم مینویسم اگه شما بری دم خونه ما براش حرف بزنی

حتما میفهمی که از من خبر آوردی تعقیبت میکنن.....

این طوری بهتره نامه رو بده دست مادرم صالح سری تکون دادو قلم و کاغذ رو بدستش سپرد.....

چند خط نوشت و کاغذ رو تا کرد و گفت

یادتون باشه هر کدوم از برادرهامو دیدید نامه رو پنهون کنید

صالح سرش رو تکون داد و نامه رو گرفت و مغازه رو بست و بطرف خونه حاجی براه افتاد....

تو کوچه هوا نیمه تاریک بود بدر خونه که رسید

زن جوون حاجی لعیا

با نگاهی نگران ایستاده بود

سلام کرد و لعیا جواب سلامش رو با ناراحتی داد و گفت

آقا صالح از حاجی خبری نیست

نبض راه خورشید
اون سر تکون داد و گفت نه هنوز از شهر برنگشته

من براتون یه پیغام دارم

اون با تعجب گفت

از کی

صالح به اطراف نگاه کرد و گفت از دخترتون

لعیا دستش رو بروی صورتش زد و گفت خدا مرگم بده پس اومده تو مغازه

فکر کردم رفته خونه دایی بزرگم

بهش گفتم دختر زندگیمو زهر نکن حرف گوش نکرد که نکرد

آقا صالح بهش بگو تا یه ساعت دیگه بابات اومد که هیچ.....

اگه نیومد هواکه تاریک شد

ببرش خونه دایی بزرگم خودش راه رو بلده

فقط تو رو جون هر کی دوس داری تنهات نزار خدا خیرت بده

صالح نامه رو داد بدستش و گفت خیالتون راحت

دوباره نگاهی به اطراف کرد و بطرف مغازه برگشت

هوا کاملا تاریک شد و بازم حاجی برنگشت

دیگه کاسبان بازار یکی یکی می بستن و بطرف خونه هاشون برمی گشتن.....

نبض راه خورشید

صالح کمی مغازه رو مرتب کرد و جلوی دکان رو جارو کشید

دیگه بازار خلوت شده بود

داخل رفت

و بخاری هیزمی مغازه رو خاموش کرد و امانت مردم روچید تو قفسه

خسته بروی صندلی نشست

ساعتی بعد دیگه بازار سوت و کور شد....

صدای نفسهای اون بود و خورشید

چیزی که آتیش دلش رو شعله ور میکرد

دلش میلرزید

دستهاشو بروی صورتش گذاشت و تو دلش گفت

صالح خجالت بکش

بیرون مغازه رفت

چند رهگذر بودند و صدای پای خودش

فهمید که حاجی دیر کرده ممکنه شب رو خونه اقوامش تو شهر بمونه

میدونست

که اگه هم تو راه باشه صبح میرسه کاری که هرگز نمیکرد

نبض راه خورشید
هر وقت کارش طول میکشید
صبح برمی گشت

نگاهی به بالا انداخت
اون بود و وسوسه
دستهاشو مشت کرد و بزمین چشم دوخت

دکمه ی پیراهنش رو باز کرد
چرا دقیقا نمیدونست آشوب شده
تو دلش مرور کرد
صالح چته پسر
خودش هم واقعا دلپیش رو نمی فهمید

آروم صداش کرد

خورشید

چادرش رو بسر گذاشته بود و اول پله ها ایستاد و گفت پدرم نیومد من دیگه میرم

نبض راه خورشید
صالح با هول از جا بلند شد و سر به زیرانداخت و گفت مادرتون گفتن شما رو تا خونه دایی بزرگتون
همراهی کنم

خورشید پله ها رو با احتیاط پایین اومد و گفت
ممنونم تا اینجاشم بهتون خیلی زحمت دادم خودم بتنهایی میتونم برم

خواست نزدیک در بشه و صالح روبه روش ایستاد دستش رو باز کرد و گفت
خواهش میکنم اجازه بدید شما رو برسونم

اون سر بالا کرد و نگاهشون بهم گره خورد
گریه کرده بود چشماش متورم شده بودند

دلش رفت چقدر اون چشمهای خوشگل با گریه قشنگ تر بودند
سرش رو پایین انداخت و گفت

من نسبت بشما مسئولیت دارم هم پدرتون اگه بفهمه دخترش رو تو این تاریکی تو کوچه خیابونها
رها کردم ازم دلخور میشه

خورشید صورتش رو با چادر پوشوند و ساکت شد

اون دو تو تاریکی کوچه براه افتادند
خورشید میرفت و صالح پشت سرش
اون زمان نه می شنید و نه می دید

جلوی در خونه که رسیدند خورشید در زد و برگشت نگاهی به صالح انداخت و گفت

کمک امروز شما رو هرگز فراموش نمی کنم

فقط یه خواهش دارم به پدرم بسپارید

خورشید گفت اگه میخوایی حرف برادرت رو گوش کنی دنبالم نیا چون من ممکنه یه روزی حاضر بشم

که بمیرم اما زیر بار حرف زور نمیرم

بگید خورشید گفت در صورتی بیا دنبالم که باهام موافقی

صالح که از حرفهایش سر در نیاورده بود سر تکون داد گفت چشم

در باز شد و دایی تو تاریکی نگاهی به اونها انداخت و گفت تویی دخترم

خورشید دست دایی رو گرفت و گفت خودم هستم سرش رو بعلافت تاسف تکون داد و گفت بی

شرف آدمهاشو تا اینجا دنبالت روانه کرده بود

من خونه نبودم وگرنه حسابشون رو میرسیدم

زن دایی تنها خونه بود میگه تموم اتاقها رو دنبالت گشتن

خورشید سرش رو بروی شونه ی دایی گذاشت و گفت خودمو میکشم حالا میبینی

دایی سرش رو نوازش کرد و گفت خدا نکنه خودم حسابشون رو میرسم

نبض راه خورشید
به من میگن دایی هرگز تا بحال نشده کسی بخواد جلوم قد راست کنه

تو تاریکی نگاهی دقیق به صالح انداخت و گفت این کیه

خورشید اشکهاشو پاک کرد و گفت

این آقا صالح همکار بابا هستن تو مغازه

صالح جلوتر رفت و سلام کرد

دایی لبخندی زد و گفت

آهان شناختم

این جوون رو تو دکان بابا دیدم

خوبی بابا

صالح سرش رو تکون داد و گفت ممنون خوبم شما خوب هستید

دایی سرش رو تکون داد و گفت خدا خیرت بده پسرم

از طرف من به رحمان بگو

دایی گفت

خدا به دادت برسه که بخواد اون روز برسه دست برادر حروم لقمه ات بروی دخترام بلند بشه

لعیا و خورشید

تموم زندگیم هستن

یادگارای خواهر خدا بیامرزم

نبض راه خورشید
نبود تو این کوی و بازار کسی بخواد رو ناموس هرمز دست بلند کنه

صالح سر بزیر انداخت و گفت چشم

حتما میگم

دایی دست خورشید رو گرفت و گفت بریم تو دختر

اتاق تاریک بود و سرد

تموم بدنش درد میکرد

دستهاشو بزور تکون داد اونقدر سفت بسته شده بودند که قدرت حرکت نداشت

احساس کرد کسی اونجاست

گوشش رو به اطراف تیز کرد صدای پا می اومد

نزدیک و نزدیک تر شد

فریاد زد

خدا لعنت تون کنه

کمک

یکی پشت سرش ایستاده بود

نبض راه خورشید
گفت

چشم بندش رو بردارید

صدای پا بطرفش بیشتر شد

انقدر نزدیک که صدای نفسهاشو میشنید

چشم بندش رو باز کرد

نور افتاد بروی چشمش

سرش رو پایین انداخت

اون چند قدم بجلو گذاشت و روبه روش بروی صندلی نشست و نگاهی به سر تاپاش کرد و گفت

این بی سر و پا کجا و خورشید کجا

یکی از اون دومرد قوی هیکل سر تکون داد و گفت

حق باشماست

پوزخندی زد و گفت

بهش نمیاد دل داشته باشه

تو چشمهات دقیق شد و گفت دوستش داری

صالح نگاهش رو بزمین دوخت و سکوت کرد

اون اشاره کرد که بطرفش برن

تا میتونستن کتکش زدند

خون از گوشه ی لبش سرازیر شد

نبض راه خورشید
نزدیک گوشش شد و گفت

وقتی ازت سوال میپرسم جواب میخوام

حواست باشه

حسام مرد با حوصله ای یه ولی بی احترامی رو طاقت نمیاره

صالح با خشم نگاهش کرد و اون ادامه داد

خوب بریم سر موضوع خودمون

نگفتی؟؟؟؟

خورشید رو کجا فرستادی.....

صالح درد داشت

تموم استخوان های بدنش آسیب دیده بودند.....

نباید کمکی میکرد راز خورشید رو باید بخودش بگور میبرد

رفتن خورشید و تموم شدن آرزوهایش و

لبخند آخر

اون دونفر دوباره

نبض راه خورشید
حسابی کتکش زدند و اون لحظه فقط چشمهای خورشید تو ذهن و روحش میچرخیدن.....

اگه بخاطرش جون میداد

باکی نداشت

یادش افتاد که دستهاشو گرفته بود و در حالی که ترس تموم بدنش میلرزید گفت

صالح برمی گردم نگران نباش

دست بروی قلبش گذاشت و گفت

من اینجام و بس

اونقدر درد کشید که نیمه بیهوش شد و چشمهاش بسته شدند

فقط صدایی شنید

آقا چکارش کنیم

داره جون میده

صدای پهاشو شنید که گفت

اونقدر بزنیدش که بحرف بیاد

امشب باید خورشید به خونه برگرده.....

پیراهنش رو پاره کردندو برای آخرین نفسهایی که میکشید با زندگی وداع گفت

صالح بود و تن عربانش و ضجه های گاه و بی گاه که روزها ادامه داشت

قصه ی خورشید

تو پنج دری نشسته بود و تخمه می شکست

پاهای خوشگلشو بطرف آفتاب دراز کرده بود و لذت می برد

مادر اومد بطرفش پوستهای تخمه رو جمع کرد و گفت

پاشو دختر الانه که زن عموت سر برسه

اون با بی محلی شونه هاشو بالا انداخت و گفت

به من چه امشب میخوام خوش باشم

بین مامان

میخوام این طوری باشم

خورشید میخواد برقصه

از جا بلند شد و رادیو رو روشن کرد و با پخش شدن صدای موزیک شروع کرد به رقصیدن

موهای خرماایش تو هوا می چرخیدن

دامن چین دارش رو بحرکت در آورد و تامیتونست رقصید و رقصید

مادر بطرف ردایو رفت و گفت لعنت خدا بر شیطان

دختر الانه که فیروزه با اون نگاه طلبکارش بیاد تو خونه ما و بگه

واه واه

نبض راه خورشید
پنج تا پسر بزرگ کردم اینقدر بی حیایی نکردن تو نتونستی یه دختر رو ادب کنی
بین بین بازم تو خونه با دامن میگرده
بعد مادر با حالتی خنده دار دستهایش بکمر زد و ادای هووشو در آورد و گفت
خلاق هر چه لایق مادر رو بین دختر و بستون

خورشید

با صدای بلند خندید و گونه ی مادر رو نیشگون گرفت و گفت
قربون مامان خوشگلم برم
دوباره رادیو رو روشن کرد و دستهای مادر رو گرفت و گفت
بیا با هم برقصیم
دستهایش بزور تو هوا تکون میداد و صورتش رو می کشید و قربون صدقه اش میرفت ..
هر قدر که مادر میگفت عیب خورشید برو یه شلوار بپوش
خورشید بی خیال و پر هیا هو موهایش تو هوا تکون میداد و دلبری میکرد
تا صدای کلون در اومد

مادر فوری رادیو رو کم کرد و گفت نگفتم مادر فولاد زره اومد

خورشید دلش رو گرفت و از خنده ریسه رفت
مادر هولش داد تو اتاق و گفت برو برو یه شلوار زیر اون دامنت بپوش الانه که شروع کنه

نبض راه خورشید

به اتاق رفت و در رو بست.....

مادر با عجله چارقش رو گذاشت و به حیاط رفت

و گفت کیه

فیروزه با صدایی طلبکار گفت باز کن منم

در رو باز کرد و گفت سلام چه خوب کردید اومدید.....

تشریف بیار داخل

و اون با نگاهی مدعی وارد حیاط شد و گفت

خوب شد صدای در رو شنیدی یه ساعته دارم در میزنم

مادر چادرش رو گرفت و گفت بفرما داخل.....

مشغول کار بودم نشنیدم

از پله ها بالا رفت بالای اتاق روی مخده نشست

لعیا یه بالشت زیر دستش گذاشت و گفت

خونه منور شد

اون نگاهی به اطراف کرد و چشمش به تاقچه افتاد و با کنایه گفت .میبینم

نبض راه خورشید
حاجی برات قندون مسی خریده

لعیا ریزخنده ای کرد و گفت خودشون دیروز برام خریده بودن قبل از اینکه من خوشم بیاد.....
اون پشت چشمی نازک کردو گفت
بازم خدا رو شکر که حاجی فرق نمیزارن
خانم.....

یه چیز بگم بهتون بر نخوره اون وقتا که من و حاجی چند ماهی از وصلتمون نمیگذشت
همش در گوشم میگفت
فیروزه

هر چی تو انتخاب کنی زیباست.....
پاهاشو بروی هم گذاشت و گفت
خوب منم خیلی خوش سلیقه بودم
مرتب نازم رو میخرید
الهی خدا عمرش بده هنوزم
بدون من براشون
دنیا یه مشت خاکه.....

خورشید که پشت در گوش ایستاده بود تو دلش غش غش به نامادریش میخندید
لعیا نگاهش از درز در به دخترش افتاد چشمکی زد و ریز ریزی خندیدوبهش چشمک زد.....

لعیا جلوی در گاهی ایستاد و گفت تا خانم بزرگ بیاد برم براتون یه چایی بریزم

اون جوابی نداد و سکوت کرد

چند دقیقه نشد که در حیاط صدا خورد

خورشید با صدای در و اومدن فائزه زن عموی بزرگش همیشه بر آشفته میشد اون زن پر بود از نگاه نگران کننده و زبون تلخ و گزنده.....

باید بیرون میرفت و سلام میداد

وگرنه

همین میشد شروع یه بهانه برای اوقات تلخی و گلایه ی اون زن.....

لباسش رو مرتب کرد واز اتاق بیرون رفت

لعیا دستش رو گرفت و گفت بزارید کمکتون کنم

دستش رو گرفت و اون ناله کنان بطرف اتاق اومد

پله ها رو با خستگی بالا اومد و عصاشو بدیوار تکیه داد و دست بکمر زد و گفت لعیا دخترم یه لیوان آب برام بیار

خورشید جلو رفت و سلام کرد

اون نگاهی از سر تا پا بهش انداخت و گفت

سلام خانم

نبض راه خورشید
فیروزه از جا بلند شد سلام کرد و

بطرفش رفت و دستش رو گرفت که کمکش کنه

فائزه نگاهش کرد گفت خوبی فیروزه....

یادم نمیاد گفته باشم تو هم بیایی اینجا

سرش رو پایین انداخت گفت

خانم بزرگ همش باهام شوخی دارن ...

اون نگاهش کردوبا کنایه گفت ای زبون باز

بروی پشتی تکیه داد و نفسی عمیق کشید

لعیا لیوان آب رو بدستش داد و اون جرعه ای نوشید و گفت

دستت درد نکنه دخترم

همه روبه روش نشستند

اون زن بزرگ فامیل بود خیلی جدی و گاهی اوقات گوشت تلخ

لعیا به خورشید اشاره کرد که همراهش بیاد و باهم به آشپز خونه رفتند

دستهاشو بدور صورت عروسکش گرد کرد و گفت

خورشید مادر امروز ازت یه خواهش دارم

اون با تعجب نگاهش کرد وبا خنده گفت

چیہ مامان میخوایی جلوی زن عمو نرقصم

نبض راه خورشید
لعیا خنده ای کرد و گفت جدی باش دخترم

میخوام آگه امروز زن عموت حرفی پیش کشید خودتو کنترل کنی مادر
من همه چیز رو درست میکنم

خورشید که منظور مادرش رو نمی فهمید شونه بالا انداخت و گفت
باشه عزیزم خودتو نگران نکن من به حرفهای اون زن عادت دارم

کاسه ی میوه رو دستش داد و گفت
حالا برو ازشون پذیرایی کن تا من چایی بیارم
خورشید سر تکون داد و کاسه رو گرفت و بطرف اتاق رفت

همین که وارد اتاق شد اون دو که در حال پچ پچ بودند ساکت شدند
کاسه ی میوه رو بطرف زن عمو گرفت و گفت
بفرمایید

فائزه نگاهی خریدارانه بهش انداخت و گفت دستت درد نکنه دخترم
ویه سیب برداشت و گفت
سیب برمی دارم مثل خودت خوشگل و جوون

خورشید لبخندی زد و بعد از تعارف روبه روشن نشست

نبض راه خورشید
مادر که اومد و چایی تعارف کرد و نشست

اون دست تو کیفش کرد و انگار دنبال چیزی بگرده گفت

وای حواس پرت شدم

والله

فیروزه خندید و سرش رو تکون داد و گفت خدا نکنه خانم بزرگ

اون نفسی تازه کرد و گفت

خوب حالا که همه هستیم خواستم بگم ما زنها از اول حرفهامون رو یکی کنیم بهتره

یه جعبه ی چوبی از تو کیفش بیرون کشید و لبخندی زد و گفت

من از اول این کار رو به فال نیک گرفتم

میخواستم شما هم بدونید

خیلی با خودم فکر کردم که آیا این کار شدنیه یا نه ???

بعد نگاهی به خورشید کرد و گفت بیا جلو دخترم

خورشید بی هوا از جا بلند شد و بطرفش رفت

اون جعبه رو باز کرد وانگشتی رو که داخلش بود بیرون کشید و دست خورشید رو گرفت وگفت

مبارک باشه دخترم

بعد انگشتر رو داخل انگشت خورشید فرو کرد

نبض راه خورشید

اون با تعجب نگاهی به انگشتر انداخت

فائزه گردنش رو کشید و صورتش رو محکم بوسید و گفت

عروس خوشگلم

خورشید بود و حیرت

خشکش زده بود

لعیا با نگرانی نگاهی به خورشید کرد و گفت

حالا چه عجله ای بود

اجازه میدادید

حاجی بیاد خونه بعد

فائزه خندید و گفت این کارها کار ما زنهاست

من گفتم بهتره قبل از هر چیزی نشون رو بندازم تو دست عروسم

خورشید از جا بلند شد و ناباورانه به دور اتاق چشم دوخت

مادر و نامادریش و زن عمو نگاهش میکردن

باورش نمیشد

اونها خودشون بریده و دوخته بودند

فائزه نگاه معنی داری به سر تا پاش کرد و گفت تو برازنده ی این وصلت هستی

خورشید به صورت مادرش چشم دوخت باورش نمیشد اون همچین موضوع مهمی رو ازش پنهون کرده باشه

لعیا با نگرانی نگاهش میکرد فکرش هم نمیکرد که فائزه بدون پیش مقدمه بره سر اصل موضوع

با نگاهی نگران دخترش رو به آرامش دعوت کرد

خورشید به دستش و انگشتی نگاه کرد

حتی قدرت تکلمش با این کار گرفته شده بود

زن عمو اونو برای پسرش که زن داشت و طلاق گرفته بود نامزد کرد

اوین وصلت و زندگی

یعنی مرگ خورشید

فیروزه که تا اون وقت ساکت نشسته بود گفت

خانم بزرگ با این کار به خانواده ی ما افتخار دادند

خورشید بود و این همه سوال بی جواب و زندگی قشنگی که تو رویا هاش برای خودش ساخته بود

تصور زندگی با پسر عموی وحشی صفت و قلدرش که از مرگ هم ناگوار تر بود

روبه صورت مادر کرد

اون با التماس نگاهش میکرد که خونسرد باشه

چه باید میگفت سکوت میکرد و به اونها اجازه میداد زندگیشو نابود کنن

انگشتر رو بیرون کشید و بروی دامن زن عمو گذاشت و گفت

احترام شما واجب اما من هنوز آمادگی ازدواج ندارم

و با عجله از اتاق خارج شد

از اتاق خارج شد و به طرف زیر زمین رفت جایی که همیشه برای آرامش فرار میکرد و میون اون همه میوه ی خشک و دبه های ترشی قایم میشد و تو خیالاتش فرو میرفت

شاید برای خورشید امن ترین جای دنیا همون جا بود و بسصدای مادر رو میشنید که داشت از زن عمو عذر خواهی میکرد که اونو ببخشید بچه هست همش هیجده سال داره.....

فیروزه هم بازوهای زن عمو رو با صورتی برافروخته ماساژ میداد و میگفت دختره ی خیره سر

واه واه واه

شما خودتو ناراحت نکن خانم بزرگ میگم محدم ادبش کنه

خورشید وارد زیر زمین شد و پشت کوزه ی بزرگ سرکه نشست

نبض راه خورشید
تموم بدنش میلرزید

عصبی بود

موهاشو جمع کرد و صورتش رو تو دستهایش پنهون کرد

حتی از تصورش هم تموم بدنش میلرزید

ساعتی گذشت و صدای در رو شنید که زن عمو بهمراه فیروزه از خونه خارج شدند

در زیر زمین باز شد و لعیا وارد شد

بدنبالش تو گوشه های زیر زمین گشت

جلوتر رفت و خورشید رو سر به زیر و نگران دید

دست بکمر زد و گفت نگفتم بخاطر من صبور باش هر اتفاقی افتاد خورشید مادر چرا اونقدر بی فکری

تو با این کارت به زن عمو توهین کردی

خورشید سر بلند کرد و با چشمهای پر اشک نگاهش کرد و گفت

توهین

من توهین کردم یا اون پیرزن که اومده انگشتر بدستم میکنه بدون اینکه نظرم رو بپرسه

مادر آهی کشید و گفت اون زن بزرگ فامیله عزیزم همه احترامش رو دارن

نباید این کارو میکردی من خودم از پدرت میخواستم که با برادرش صحبت کنه

نبض راه خورشید
خورشید صورتش رو پاک کرد و گفت

کی

چه موقع میخواستی صحبت کنی وقتی که کار از کار میگذشت

مامان

من نمیتونم مثل تو باشم مثل تو فکر کنم

لعیا کنارش نشست و آهی کشید و بزمین خیره شد

بیاد خودش افتاد

تازه قد کشیده بود و صورتش مثل ماه میدرخشید

اون زمان که پدرش اومد و بهش گفت که باید زن حاجی بشه چقدر دلش میخواست بایدر مقابله
کنه

و افسوس هیچ وقت جسارتش رو پیدا نکرد

لعیا بود و تموم آرزوهایی که داشت و هرگز بهشون نرسید

اون میدونست که پدرش به فکر صلاح اونه

میخواست بهش بگه نه

اما

نتونست

نبض راه خورشید
هرگز نه گفتن رو یاد نگرفته بود کاری که خورشید دخترش خوب بلد بود و اون ته قلبش این جسارت
رو دوست داشت

اون بخونه ی مردی پا گذاشت که بجز محبت چیزی ازش ندید و اما.....

عشق هرگز.....

شونه های دخترکش رو بغل گرفت و گفت گریه نکن عزیزم
حق با توعه نباید زود میرفت سر اصل مطلب باید نظر من و تو رو میپرسید

خورشید سر به روی موهای مامان گذاشت و مسخره وار ادای زن عمو رودر آورد و گفت
عروس قشنگم.....

هر دو خندیدند

بعد از جا بلند شد جلوش ایستاد و گفت

میخواد اون پسر بی سرو پاشو به زور بده به من

من.....خورشیدم

نبض راه خورشید
فکر کرده

وقت شام بود که پدر بخونه اومد
سفره پهن بود و مادر و دختر مشغول خوردن
در صدا خورد و خورشید دوید تو حیاط و گفت کیه

حاجی آروم گفت باز کن بابا

با خوشحالی در رو باز کرد و سلام گفت
اون سر به زیر جوابش رو داد وارد خونه شد

فهمید که پدر قضیه رو فهمیده پشت سرش به طرف اتاق رفت
لعیا از جا بلند شد و با مهربونی بهش سلام کرد
حاجی نگاهی به سفره انداخت و
لعیا دستش رو گرفت و گفت
خوب کردی اومدی

اگه میگفتی شام اینجایی یه غذای خوشمزه برات درست میکردم

سرش رو پایین انداخت و گفت غذا خوردم

نبض راه خورشید

اون سرش رو پایین انداخت و گفت باشه پس الان برات چایی میزارم

بروی پشتی تکیه داد و گفت

نه اومدم با خورشید حرف بزنم باید برگردم خونه به فیروزه گفتم برمی گردم

مادر و دختر بهم نگاهی کردند و لعیا بهش اشاره کرد که بشینه

تسبیحش رو از جیش بیرون کشید و گفت

خورشید بابا امروز کار بدی کردی

یکم بهم مهلت میدادی من برادرم رو راضی میکردم

اون سر به زیر انداخت و گفت

آخه بابا

میون حرفش پرید و گفت آخه نداره میخوام فردا صبح تو و مادرت برای عذر خواهی به خونه ی

عموت برید

من دوست ندارم بشنوم که رحمان بلد نبود دخترش رو خوب تربیت کنه

ما یاد گرفتیم که از بزرگتر اطاعت کنیم فهمیدی

با این کارت باعث شدی امشب خجالت بکشم

نبض راه خورشید
خورشید سکوت کرد و عصبانی بود
از جا بلند شد و بطرف اتاقش رفت

حاجی نگاهی به لعیا کرد که سر به زیر بفکر فرو رفته بود
گفت

صبح یه پارچه ای یا چادری چیزی برای فائزه بخر دخترت رو بردار برو برای عذر خواهی
لعیا دلش پر از حرف بود و میخواست بگه که با کار دخترش موافقه و اما

از جا بلند شد و دست تو جیش کرد و مقداری پول روی طاقچه گذاشت و روبه لعیا کرد و گفت
من دیگه باید برم
دیگه سفارش نمی کنم

یادت باشه صبح حتما خورشید رو با خودت ببری ...

لعیا کنارش ایستاد و سر به زیر گفت

چشم حرف شما به دیده منت اما باور کنید

کاری که خانم جون انجامش داد کمتر از بی احترامی نبود

حاجی سرش رو بزیر انداخت و گفت .میدونم اما باید از راهش این مسئله حل بشه نه با دلخوری

نگاهی به در بسته اتاق خورشید کرد و آرام در گوشش گفت

تو مادری باید بهش بگی که یکم خوددار باشه

نبض راه خورشید
لعیا تو فکر رفت و سکوت کرد

حاجی که دید همسر مهربونش غمگینه

سرش رو جلو آورد و گونه اش رو بوسید و گفت قربونت برم بهت قول میدم نزارم خورشید تباه
تصمیم دیگران بشه

بازوشو گرفت نگاهش کرد و گفت نگاهم نمی کنی

اون آهی کشید و گفت چشم صبح با خودم میبرمش اما شما یه کاری کن خورشید مثل بقیه نیست
لجبازه براش میترسم

اون تا حدی رو تصمیمش جدیه که اگه کسی بخواد بهش زور بگه هم زندگی خودش و هم زندگی
دیگران رو بهم میریزه

سرش رو تگون داد و گفت میدونم

حرکاتش من رو یاد مادر خدا بیامرزم می اندازه

هیچ وقت نگذاشت کسی براش تصمیم بگیره

جذبه داشت و نگاه خورشید و حرکاتش مثل همونه

لعیا یکم مکث کرد و گفت راستش رو بخوای از دیشب تا بحال که اومدی و بهم گفتی برادرت گفته
میخوام برای حسام دوباره زن بگیرم تا سر و سامون بگیره و چه کسی بهتر از خورشید دختر برادرم

نبض راه خورشید

هنوز تو فکرم که این دو نفر باهم هیچ نقطه ی مشترکی ندارند

و یه چیز خیلی مهم تر حسام کمه کم بیست سال از خورشید بزرگتره

نگاهش رو به حاجی دوخت اون با حرفش تموم فکرش رو بهم ریخت

خودش فهمید که چی گفته

تو دلش گفت خدا لعنتت کنه لعیا دلش رو شکستی

آخه دوستش داشت و براش احترام قائل بود

گونه های حاجی از خجالت سرخ شدند

لعیا نزدیک تر شد و بازوهاشو گرفت و گفت خدا منو بکشه اگه دلتون رو شکستم

بخدا منظوری نداشتم

نکنه بگی ازم دلخوری

من برای بزرگیت بمیرم

تو برام همیشه جوونی عزیزم

نگاهم نمیکنی

سر بلند کرد و تو چشمهات زل زد و گفت ته تموم آرزوهام بودی

وقتی به خونه تون می اومدم

همش منتظر بودم که بیایی

با اون چادر گل گلایت دور بر پدرت میچرخیدی و اون جان بابا صدات میزد

نبض راه خورشید
من دلم میرفت برات

چون تا اون لحظه هیچ درکی از حس عاشقی نداشتم

هیچ وقت

اما وجود تو برام پر بود از حس لطیف عشق

اون زمان که در اتاق رو باز میکردی برای من و بابات شربت بهار می آوردی

من بودم و غش و ضعف برات

خوب دست خودم نبود

تو خیلی خوب و خواستنی بودی و دل پیر من جوون شده بود

وقتی پدرت گفت

میخوام به مکه برم

راه طولانیه و برگشتم با خدا و دلم پیش تنها دخترمه

پرور شدم و بهش گفتم دخترت رو بسپار به من قول میدم نزارم آب تو دلش تکون بخوره

تو شدی عروس خونه ام نه شدی تاج سرم

این اول تموم خوشی هام بود

نبض راه خورشید
منو ببخش که پیرم

اما دلم با وجود تو احساس

بیست سالگی داره

یکم مکث کرد

و نزدیک گوشش شد و گفت

اما بدون هر وقت بخوایی حاضرم ازت فاصله بگیرم که احساس نکنی رحمان چقدر دریده است و
دلش**

لعیا سر بلند کرد و دست بروی لبش گذاشت و گفت خدا نکنه

دیگه نگو

دلم میشکته و خواب از سرم میپره وقتی میری و من رو تنها میزاری

تو دلت به صد تا جوون

می ارزه

مهربونی تو وجودت لبریزه آقا

خودت رو با حسام مقایسه نکن که میشه قیاس روز روشن و شب تاریک

نبض راه خورشید
دستی بروی موهای کشید و صورتش رو بوسید و گفت برات بمیرم میخوام که باشم اما قول دادم
که برگردم

لعیا نگاهش کرد و گفت هر کجا که باشی بدون سایه ی مهترت رو سرم هست

نگران نباش خودم خورشید رو راضی میکنم که برای عذر خواهی همراهم بیاد

تو کوچه آروم می رفتند

آروم به بازوش زد و گفت

حواست باشه عزیزم

چی گفتم هر حرفی پیش کشید سکوت کن

میخوام بهم اطمینان کنی

خورشید سرش رو پایین انداخت و تو ذهنش مرور کرد

تو میتونی بعد روبه مادر گفت

مامان میتروم زن عمو تورو بخوره

بعد هر دو زدند زیر خنده

لعیا گفت

آروم

نبض راه خورشید

بعد از دقایقی جلوی درب خونه بودند

خورشید نگران بود

لعیا آروم بدر زد

بعد از چند دقیقه در با صدایی خش دار باز شد

باغبون حیاط عمو با دیدنشون لبخندی زد و گفت

خوش اومدید

هر دو وارد شدند

خونه عمو بزرگ بود و دلپاز

خونه ای قدیمی با پنج دری های فراوان و اتاقکهای کوچک و بزرگ

که عروسها و پسران عمو بهمراه بچه هاشون تو اون خونه از سر و کول هم بالا میرفتند

و یه حیاط بزرگ وسطش که حوض قشنگ بزرگی بود و باغچه های زیبا که پر بودن از گل

عمو مردی مهربون در عین حال جدی و با انضباط بود.....

تنها فرزندش که زندگی به بن بست رسید فرزند کوچکش حسام بود که چند ماهی میشد طلاق

گرفته و تصمیم داشت

خورشید رو عروس خودش کنه

نبض راه خورشید

تو اون روستا کسی روی حرف عموی خورشید حرف نمیزد

مردی که مافیای زمین خواری بود و با خیلی از آدمهای معروف اون زمان در ارتباط بود

اون اراده میکرد میتونست زندگی هر کسی رو تو روستا به نابودی بکشه و یا دست کسی رو بگیره و کمک حالش باشه

اون زمان که جوان بود

با زرنگی و کلک بیشتر زمینهای مردم ساده دل رو که وضعیت مالی خوبی نداشتند مفت میخرید و بعد وادارشون میکرد که روی همون زمین ها با حقوقی ناچیز کار کنند

کاری که باعث شد روزبه روز به اموال و املاکش اضافه کنه و قدرت حاکمیتش رو بیشتر بروی زندگی مردم سایه بندازه

اما در عین حال سعی میکرد مردم رو از خودش راضی نگه داره و وقت سخت کمکشون باشه بهمین علت تو روستا طرفداران زیادی داشت و به دست و دلبازی معروف بود

عروسهای کوتاه و بلند عمو از تو حیاط و پشت پنجره داشتند اومدن لعیا و دخترش رو دید میزدند

خورشید سربزیر انداخت وگفت مامان داریم محاصره میشیم

لعیا زیر زیرکی خندید و گفت بس کن خورشید

مستقیم بطرف اتاق بزرگ خونه که همون مهمون خونه محسوب میشد رفتند
دخترکوچیک عمو با لبخند بطرفشون اومد و هر دوشون رو بوسید و خوش آمد گفت

لعیا آروم گفت

آقا خونه هستن

در رو تا آخر باز کرد وگفت تشریف بیارید داخل

نه پدرم نیستن امروز صبح با علی رفتند شهر.....

لعیا خیالش راحت شد

از دیدن برادر شوهرش واهمه داشت میدونست که تا الان خانم بزرگ حسابی پرش کرده همون بهتر
که نبود

پا بداخل اتاق گذاشتند

و هر دو با استرس بروی مبل نشستند و منتظر

بعد از چند دقیقه خانم بزرگ در حالی که عروس بزرگش زیر بازوهاشو نگه داشته بود وارد اتاق شد

هر دواز جا بلند شدند و سلام کردند

اون بروی مبل نشست و نفسی عمیق کشید و با اکره نگاهی بهشون اندخت و گفت علیک.....

نبض راه خورشید

همزمان در باز شد و مستخدم سینی چای بدست و دختر کوچک عمو شیرینی بدست وارد اتاق شدند
.....

خانم بزرگ با اخمی غلیظ بزمین خیره شده بود

لعیا بهتر دید سر حرف رو باز کنه پارچه ای رو که بعنوان دلجویی خریده بود بروی میز گذاشت و گفت
خانم بزرگ غرض از مزاحمت من و دخترم اومدیم هم برای سر زدن صله رحم و هم عذر خواهی بابت
کار دیروز خورشید

میدونید خورشید نه دختر من بلکه دختر خود شماست و حق بزرگتری بگردنش دارید

اما دیروز یکم جا خورد و تو عمل انجام شده قرار گرفت و اگه نخوام اسمش رو بی احترامی بگذارم
میتونم بگم جواب فوری به کار شما

حالا هم اومده دست شما رو ببوسه و بگه که منظوری نداشته

به خورشید اشاره کرد که بلند شه

خورشید بناچار از جا بلند شد و بطرف زن عمو رفت و گونه اش رو بوسید و گفت
بیخشید منظوری نداشتم

زن عمو نگاهی از سر تا پا بهش انداخت و گفت

دختر جون من دیروز اومدم بهت بگم در های خوشبختی بروت باز شده.....

کم کسی پیش میاد که عروس حاج رحیم توکلی بشه

نبض راه خورشید
من با خودم گفتم چرا غریبه بیاد و از نعمات این خونه بهره ببره
خورشید دختر خودمونه زن حسام میشه و عروس ته تغاری خونه
میخواستم سر تا پاتو طلا بگیرم

اما بعضی آدمها لیاقت خوشبختی رو ندارن و به بخت خودشون پشت پا میزنن

خورشید سکوت کرده سر به زیر همون طور که مادر بهش دستور داه بود فقط گوش میداد

زن عمو استکان چاییشو برداشت و گفت

خوب حالا اشتباهتو به حساب جوونی و نادونیت میزارم و این دفعه می بخشم
اما بدون وقتی پا بخونه ما گذاشتی باید یاد بگیری هر کسی یه حرمتی داره
دیروز به عموتم گفتم خورشید چنین و چنان کرد
بلند خندید و گفت

اون از خون خودمه کله شق و یه دنده
میخوامش این دختر رو باید عروسم بشه
خورشید خود منه جسور و حاضر جواب

امشب میخواست بیاد دیدنت

وقتی این همه خاطرت پیش عمو که هر کسی رو تحویل نمیگیره
عزیزه چرا کاری می کنی که همه بگن لعیا دختر تربیت کردن رو بلد نیست

یکم بفکر مادرت باش هر کاری تو انجام بدی از چشم اون دیده میشه

خورشید نگاهی به مادرش کرد

هر دو میدونستن که این حرف یعنی ما تو و مادرت رو می بخشیم و بهت افتخار می دیم که تو عروس این خونه باشی

خورشید عصبانی بود و لبش میلرزید

سعی کرد آرام باشه

فقط امید به پدر داشت که این مشکل رو حل کنه

بروی مبل نشست و سر به زیر انداخت

لعیا خنده ای کرد و گفت خانم بزرگ برای ما هم افتخار هست که خورشید عروس شما بشه

اما میدونید اجازه میخوام کمی به ما مهلت بدید برای فکر کردن

بعدش با فکر باز و تصمیم درست نظر بدیم

اون عصاشو برداشت و از جا بلند شد و گفت

من به حاجی گفتم دیگه تو این کار دخالت نمی کنم خودش میدونه و برادر زاده ش

نبض راه خورشید
حالا هم اگه اجازه بدید برم برای نماز آماده بشم.....

به اهل خونه سپردم ناهار پیش ما هستید

لعیا دنبالم بیا کارت دارم

این یعنی باید همین جا باشید چیزی که خورشید ازش نفرت داشت و ناچار بود تحمل کنه

لعیا مثل دختری که دنبال مادرش بره زیر باوزهاشو گرفت و اون شروع کرد آروم آروم تو گوشش
پچ پچ کردن و با هم به اتاق خانم بزرگ رفتن

خورشید بروی مبل نشست بفکر فرو رفت

خشمگین بود از دست مادرش و پدرش

از دست همه

این که تموم زندگیش بخواد تو اون خونه زیر حاکمیت زن عمو زندگی کنه و پسر احمقش رو تحمل
کنه براش از مرگ هم بدتر بود.....

تو فکر بود که در باز شد و حسام لبخند به لب وارد اتاق شد و در رو پشت سرش بست سر بلند کرد و
نگاهشون بهم گره خورد

اون لبخند زنان با غرور کتش رو تو تنش جابجا کرد و بطرفش اومد و روبه رو ش ایستاد

خورشید از جا بلند شد

نبض راه خورشید

فهمید اینکه زن عمو مادر رو باخودش برد فقط بهانه ای بود که پسرش رو به اتاق بفرسته

سلام کرد

حسام نگاهی به سر تا پاش انداخت و گفت

سلام دختر عمو چه عجب کردی

من از پشت پنجره دیدمت که داری میایی گفتم بگو چرا امروز خونه روشن شده

دست دراز کرد و موی بافته شده ی خورشید رو تودستهایش گرفت و لمس کرد و گفت

نمیدونی چقدر خوشحال شدم که اومدی بشین

خورشید نگران بود و وحشت زده

به اطراف نگاه کرد و گفت نه باید برم مادر منتظرمه

و بطرف درب اتاق رفت که خودش رو به مادر برسونه

بازوهاشو نگه داشت و گفت

مامانت داره وضو میگیره خودم تو حیاط دیدم تا نماز بخونن فرصت داریم با هم تنها باشیم

خورشید دستهایش از تو چنگ حسام رها کرد و گفت

پسر عمو تو نامحرمی بهم دست نزن

اون پوزخندی زد و گفت

نبض راه خورشید
نترس من لو لو نیستم نمیخوام اذیتت کنم

یکم بشین سنگهامونو وا بکنیم

من میدونم تو زیاد با این وصلت موافق نیستی اما من یه کاری میکنم که اونقدر خو شبخت بشی که
یادت بره یه روز ازم دوری کردی

ناچار شد بایسته میدونست هر چقدر مقاومت کنه اوضاع خرابتر میشه

حسام بازوهاشو گرفت و بطرف مبل برد و گفت حالا اینجا بشین و یکم آرام باش

نترس میخوام برات حرف بزنی من همون حسام پسر عمومت غریبه نیستم که داری ازم فرار میکنی
.....

خورشید بروی مبل نشست اون زیر پاهاش بروی زمین زانو زد و اونقدر نزدیکش بود که صدای
نفسهای پیچیده بود تو صورت خورشید
و هر لحظه استرسش رو بیشتر میکرد

نگاهی به صورتش کرد و گفت

چقدر تو بزرگ شدی باورم نمیشه

هنوز یادمه که وقتی بدنیا اومدی من تازه قد کشیده بودم و صدام مردونه شده بود

خوب خیلی سنم کم بودچند سال بعد هم

پدر منو بزور به عقد فاطمه دختر همکارش در آورد ما سالها در کنارهم فقط عذاب کشیدیم

اون نازابود و من بیپاش سوختم

نبض راه خورشید
خورشید قلبش تند میزد و اونقدر که تنش میلرزید

اون دستش روگرفت تو دستهایش و گفت

سردی یخ کردی

خورشید من دوستت دارم خودم به بابا گفتم یا تو یا هیچ کس.....

بیا و زنم شو قول میدم رو چشمهام نگهت دارم اصلا باهم میریم شهر زندگی می کنیم

هر چی تو گفتی

فقط قبول کن و لجبازی رو بزار کنار و باهام مهربون باش

این که اینقدر ترسیدی منو ناراحت میکنه

صورتش رو جلو آورد که کارش رو بایه بوسه تموم کنه و بله رو بگیره که خورشید از جا بلند شد و وحشت زده بعقب رفت

حسام فهمید زیاده روی کرده

دستهایشو بعلامت تسلیم تکون داد و گفت

نه نه نترس بخدا کاریت نداشتم

خورشید بطرف در رفت که بازش کنه اما در از بیرون چفت شده بود

حسام نزدیکش شد از پشت پیراهنش رو گرفت ومحکم دهانش رو نگه داشت که فریاد نزنه

در گوشش گفت

نبض راه خورشید
میزارم بری فقط فریاد نزن برای آبروی خودت می‌گم همه میدونن من و تو تو این اتاق تنهاییم

میدونی که برای یه دختر چقدر زشته که تو بغل یه مرد نامحرم دیده بشه
اون سرش رو تکون داد و

حسام دستهاشو برداشت و آروم گفت حالا شدی دختر خوب

برای من فرقی نمیکنه این تویی که از فردا همه جا تو روستای به این کوچیکی می پیچه تو خلوت با
پسر عموت بودی

زن های برادرهام خودشون یه پا روزنامه و رادیو هستن
من که پا بخونه شما نگذاشتم این تویی که تو اتاق خونه ما پشت درهای بسته بودی

خورشید برگشت و نگاهش کرد

بغضی درد ناک را گلوش رو بسته بود

سر تکون داد و با التماس گفت

بزار برم قول میدم که نگم میخواستی چکار کنی

اون بازوشو گرفت و گفت قول نده عمل کن و برام بگو که تو هم دوستم داری ببین چه زندگی قشنگی
در انتظارته

اونوقته که من و پدرم و مادرم تو رو روی چشمهامون میزاریم

نبض راه خورشید
دستهاشو بدور شونه های لرزون خورشید حلقه کرد و گفت حالا بیا و مثل یه دختر خوب بشین و برام
بگو که دیگه مخالفتی نداری.....

آخه همه فهمیدن که تو سکوت کردی و سکوت هم که علامت رضاست دختر عمو.....

بروی ایوان نشسته بود و مرتب اشکهاشو پاک میکرد

دم غروب و تنهایی

یه جور دلش شکسته بود که با هیچ مرهمی خوب نمیشد

در خونه صدا خورد

پشت در رفت

آروم گفت کیه

صالح سرش رو بدر نزدیک کرد و گفت باز کنید

چادرش رو جلو کشید و در رو باز کرد

رنگش پریده بود

تند تند نفس میزد سر تکون داد و

سلام کرد

لعیا

اشکهاشو پاک کرد و گفت

دق کردم کجا بودی شما

نبض راه خورشید
صالح

دستش رو تو جیب پیراهنش کرد و گفت
خبرخوشی ندارم

متاسفانه هنوزم ارزش خبری نیست

کاغذ رو گذاشت کف دستش
لعیا با نگرانی بازش کرد و خوند
با بغضی غریب زد توی صورتش و گفت
بمیرم برات الهی مادر.....

صالح نگاهی به ته کوچه انداخت و گفت
امروز حرکت می کنه نگران نباشید

لعیا کاغذ رو به قلبش چسبوند و گفت
چکار کنم

شما بگو.....

نگاهش کرد

دلش برای تنهاییش سوخت

آروم گفت چیزی نیاز ندارید بگید من براتون تهیه میکنم
لعیا سرش رو پایین انداخت و گفت نه خدا از برادری کمت نکنه پسر
فقط دلتنگ حاجی هستم
صالح دستش رو بدرگاهی تکیه داد و گفت نترسید امروز پیداش میکنم

چادرش رو بروی صورتش کشید و دوباره گریه کرد
صالح دلش لرزید
سرش رو جلو آورد و آروم گفت
تو رو خدا بی تابی نکنید

نگاهش کرد و گفت برو خدا بهمراحت به خورشید بگو مادرت گفت
تو حق داشتی من غلط کردم

صالح سرش رو پایین انداخت و گفت دور از جون
اما بهش میگم که شما با کارش موافقی
لعیا سر تکون داد و گفت بگو
تا قیامت پشتش هستم من دیگه به عقب برنمیگردم لعیای سالهای پیش مرد

نبض راه خورشید
صالح دوباره با نگرانی به ته کوچه نگاهی انداخت و گفت من دیگه باید راه بیوفتم
لعیا دست تو جیب پیراهنش کرد و یه مشت اسکناس بیرون کشید و گفت

بیا پسرم خرج راهتون

صالح لبخندی زد و گفت

این حرفها چیه من امانت دار دخل حاجی هستم بعد از همسرش پول بگیرم
خیالت راحت پول هست

سرش رو با شرمندگی پایین انداخت و گفت نمره ی تلفن خونه رو که دارید
فوری بهم خبر بده

صالح تایید کرد و گفت حتما حتما

پس فعلا خدا نگهدار

اون رفت و لعیا تا مدتها به ته کوچه و سرنوشت نا معلومش زل زده بود و پلک نمیزد

اینکه بخواد بر بخت بدش لعنت بفرسته عین حقیقت بود

لعیا و دخترش بازیچه ی ریا و کلک یه عده از خدا بی خبر شدند و مهر بد نامی بد جور قلبش رو
لرزوند

نبض راه خورشید
در رو بست و بروی پله ی ایوان نشست و مدتها آروم گریه کرد
تو سکوت درد آور سرنوشتش

بعد از اون روز نحس که دخترکش رو با دستهای خودش تقدیم سرنوشت شوم کرد دیگه رنگ
خوشبختی رو ندید

روزها بود که رحمان به شهر رفته و ازش خبری نبود

اون روز دخترش با چشمانی اشکبار بعد از اینکه براش تعریف کرد که حسام چه بلایی برسرش آورده
اون تو بهت و حیرت به حماقت خودش خندید که چطور تونست اعتماد کنه و دخترکش رو تو خونه
ی افرادی که بویی از انسانیت نبردند رها کنه و حالا

دیگه هر چقدر به عقب برمی گشت چیزی جز آه و حسرت نبود که تو ذهنش مرور کنه

اون باخت چون زیادی ساده و زود باور بود

به آدمیت شک نداشت در صورتی که ذات انسان میتونه کثیف تر از یه حیوون درنده باشه

لعیا چشم براه روزهای بهتر بود درعین ناامیدی بدنبال امید میگشت

سوز سرد برف از شیشه ی ماشین به داخل میزد

سردش بود

صورتش رو تو چادرش پنهون کرد

تموم راه رو بیدار بود

نبض راه خورشید
صالح زیرچشمی نگاهش کرد

آروم در گوشش گفت

حالت خوبه

اون سر تکون داد و نگاهش کرد داشت دروغ میگفت

هم سردش بود و هم تب داشت

مسافر جلو سیگارش رو روشن کرد و شروع کرد به تولید دود

خورشید که سرمای شدید خورده بود شروع کرد به سرفه کردن

صالح آروم بروی شونه اش زد و گفت .ببخشید دودسیگارتون این خانم رو ناراحت می کنه

برگشت به عقب و نگاهی به خورشید انداخت که در حال سرفه بود

راننده از آینه نگاهی انداخت و گفت همین بغل ده دقیقه نگه میدارم

هم شما سیگارتو بکش هم من

داره خوابم میگیره ماشین ایستاد و هر دو پیاده شدند

خورشید بود و صالح

بغضش ترکیب

صورتش رو تو دستهایش نگه داشت

قلب صالح گرفت

نزدیک صورتش شد و گفت تو رو خدا بی تابی نکن

همه چیز درست میشه

نبض راه خورشید
من پدرت رو پیدا میکنم

تند نفس میزد انگار که نفس کم آورده باشه
صالح با نگرانی یکم شیشه رو پایین کشید و گفت بهتره یکم هوا به صورتت بخوره

همون طور که پایین رو نگاه میکرد گفت

پیدام میکنه میدونم

اونوقت چکار کنم

صالح دست تو جیش کرد و چند تا نقل بیرون کشید و گفت بخور حتما فشارت افتاده نگران نباش
مگه من مرده باشم جای تو رو بفهمن

قلبش یکم آرام شد

کنارش احساس امنیت میکرد

گفت

خیلی مونده تا برسیم

صالح نگاهی به خیابون انداخت و گفت

نه فکر کنم یه ساعت دیگه رسیده باشیم

اون سر به پشتی گذاشت چشمهاشو بست

نبض راه خورشید
سپیدی صبح بروی کوه دشت سفره انداخته بود که از ماشین پیاده شدند

صالح آروم زنگ رو فشرد

کمی تو کوچه معطل شدند خورشید نگاهش کرد و گفت

نکنه منزل نیستن

صالح خندید گفت جایی برای رفتن ندارن

در آروم باز شد

مادر منتظر بود و چشم براه با دیدن صالح چشمانش برقی زدند

بیرون اومد و محکم بغلش گرفت

صورتش رو غرق بوسه کرد

خوشحال بود

با ذوق گفت نمی دونی وقتی گفتم میخوام پیام تموم شب خوابم نگرفت

مرضیه دیگه حسودیش شد

هر دو خنده کردند

صالح برگشت و نگاه صورت خورشید انداخت و گفت

اینم مهمون محترمی که براتون گفته بودم چند روز کنار شماست

مادر با لبخند جلو رفت دستش رو گرفت و گفت

نبض راه خورشید
خوش اومدی مادر

بیا بیا داخل معلومه هر دو خسته هستید

خورشید جلو تر اومد و صورت مادر رو بوسید و سلام گفت

اون روز خورشید ساعتها تب کرد و بی حال بود

مادر مثل پروانه بدورش میچرخید

صالح غروب دم بود که بخونه برگشت

تموم شهر رو بدنبال حاجی رحمان گشته بود

میدونست کار بیهوده ای می کنه اما باید تلاشش رو میکرد

هوا هنوز نیمه تاریک بود مقداری میوه بهمراه نون تازه خرید و بخونه برگشت پشت در که رسید
دلش شور میزد نگران بود میدونست خورشید چشم براه خبری از پدرش هست هنوز تو فکر بود که
دستی بروی شونه اش خورد برگشت

داوود همسر مرضیه کیف و کتاب بدست روبه روش با لبخندی مهربون ایستاده بود گفت
خوش اومدی رفیق.....

صالح دستش رو بگرمی فشرد و گفت

سلام چطوری صبح رسیدم نبودی

اون سرش رو تکون داد وگفت زندگی متاهلی و هزار درد سر دیگه.....

مجردی و برای خودت میری و میایی زن بگیر بینم پیدات میشه

نبض راه خورشید
صالح زد بشونه اش و گفت

ای کلک پیش خواهرم جرات میکنی اینو بگی

دستهاشو بعلامت تسلیم بالا برد و گفت منو با مرضیه در ننداز

هر دو خندیدند

و اون کلید انداخت و خواست وارد بشه .صالح دستش رو نگه داشت و گفت

یاالله بگو.....

اون با تعجب نگاهش کرد و بعد یهو یادش افتاد مرضیه سپرده بود مهمون خانم دارن سرش رو
تکون داد و گفت آهان یادم نبود

هر دو یاالله گویان وارد شدند

مادر تو راهرو داشت نوزاد مرضیه رو راه میبرد که آرام بگیره با دیدنشون

لبخندی زد و گفت

خسته نباشید

صالح خواهر زاده کوچکش رو از آغوش مادر گرفت تو صورتش نگاه کرد و گفت قربونش برم چقدر
شبيه داییشه

همه زدند زیرخنده

صالح نگاهی به اطراف انداخت خورشید نبود آرام در گوش مادر گفت

کجاست

مادر همونطور که پاکت میوه و نون رو بطرف آشپز خونه می برد گفت

نبض راه خورشید
خوابیده

بهش دارو دادم گیج بود

امروز

خیلی تب کرد

از پدرش چه خبر

صالح سر تکون داد و گفت

هنوز هیچ

مرضیه لبخند به لب از آشپز خونه بیرون اومد

و سلام گفت

صالح نگاهش کرد و گفت ببخشید مزاحم شدیم

اخمی کرد و گفت برو لوس نشو

داوود که رفته بود لباسش رو تعویض کنه اومد و بطرفش وآروم گفت باید به پلیس اطلاع بدیم
شاید اونها بتونن حاجی رحمان رو پیدا کنن

صالح کمی فکر کرد و گفت این کار رو پسرش انجام دادن تموم روستا رو زیر و رو کردن.....

حتی خبر دارم که دارن تو شهرهای اطراف هم بدنبالش می گردن.....

واقعا دیگه عاجز شدم

داوود آروم گفت

نبض راه خورشید
برادرانش میدونن اون اینجاست

صالح سرش رو بعلامت منفی تکون داد و گفت نه اونها هوای عمو و پسر عموشونو دارن

آخه هر پنج تا نون خور عمو هستن

از حسابدار تا باج بگیر و تا پول وصول کن و تا دستیار و خلاصه همه چیز.....

نمیشه بهشون اطمینان کرد

دیروز که داشتم راه می افتادم یه سر به دکان زدم تا درها رو خوب ببندم

بعد راه بیوفتم

برادر بزرگش محمد اومد

و کلید مغازه رو ازم گرفت و گفت که فعلا دیگه نیام

داوود دستی بصورتش کشید و بعد از کمی فکر گفت یعنی بیرون رفت کرد

صالح خندید و گفت آره دیگه خیلی محترمانه بهم گفت که وقتی پدرش نیست دکان هم تعطیل

.....

یعنی تو هم اخراج

مادر سینی چای بدست از آشپز خونه بیرون اومد و گفت فدای سرت مادر چیزی که زیاده کار

خدای تو هم بزرگه

صالح سرش رو تکون داد و گفت

من اصلا نگران کارم نیستم فکر حاجی داغونم کرده

پیدا بشه

نبض راه خورشید
بقیه حله

مادر استکان چای رو بدستش داد و گفت پیدا میشه

ان شالله

بعد نگاهی به اتاق در بسته که خورشید توش خواب بود کرد و آرام گفت

امروز مادرش زنگ زد

دختر بیچاره یه عالمه پشت تلفن برای مادرش درد و دل کرد و گریه امونش نمیداد

بعد هم صدام کرد و گفت که مادرش کارم داره گوشی رو گرفتم

خانم مهربونی بود کلی ازم تشکر کرد

گفت به آقا صالح بگو خدایه روز یه جایی اجر این کارش رو بهش میده

اون باعث شد دخترش نجات پیدا کنه

گفتم نگران دخترت نباش خودم دختر داشتم میدونم چقدر دلواپسی

گریه میکرد و میگفت حاجی پیدا نشه خودشو می کشه

زن بیچاره چقدر تنهاست

خورشید حق میگرد و می گفت یه روز برمی گردم و انتقام تموم این بدبختی ها رو ازشون
میگیرم

نبض راه خورشید
دخترک بیچاره فکر میکنه

حریف رحیم توکل عموی قلدرش با اون پسرای بی رحمش بشه

از اون زمان که یادم میاد

اونقدر آدم سر شناسی بود که کسی جرات نداشت روی حرفش حرف بزنه

تموم مردم روستا مثل رعیت هستن براش

مخصوصا کشاورزای بیچاره

داوود با ناراحتی سرش رو تگون داد و گفت پدر من یکی از قربانی های اون بی رحم بود

از پدر بزرگم یه باغ لیمو به پدرم ارث رسید

چند سالی خوب محصول داد

زندگی ساده ی ما داشت چون میگرفت

تازه دیپلم گرفته بودم

اصفهان دانشگاه قبول شدم

چند ماهی

پدرم به موقع شهریه و خرج خورد و خوراکم رو داد

بعد از اون یه سال باغ محصول خوبی نداد و پدرم موند و طلب کارگرا و هزار بدبختی.....

اون از خدا بی خبر به پدرم پول نزول داد واز بد شانسی سال بعد هم محصول باغ خراب شد و پدرم

با دنیایی از قرض موند و یه زمین آفت زده

ناچار شد بجای قرضش زمین رو دو دستی به نام توکل کنه

نبض راه خورشید
پدرم بهم گفت پسر برگرد درس رو ول کن

من دیگه از پس خرج برنمیام

گفتم حاضرم تو خیابونا پادویی کنم اما درسم تموم شه

من تلاش کردم و درسم رو خوندم اما پدرم بخاطر از دست دادن تنها یادگاری پدرش از غصه و ناراحتی سال بعدش سخته کرد و از دنیا رفت

صالح دستی بروی شونه اش زد و گفت

خدا رحمتشون کنه

آدمهایی مثل توکل بیشتر شبیه زالو هستن تا انسان

مشغول صحبت بودند که خورشید از اتاق بیرون اومد و سلام گفت

مادر نگاهش کرد و گفت خوبی دخترم

همگی جواب سلامش رو دادند

جلو اومد و گفت

آقا صالح از پدرم چه خبر؟؟؟؟.

صالح با شرمندگی سرش رو پایین اندخت و گفت

فعلا بی خبرم

نبض راه خورشید
اما بهتون قول میدم حتما پیداشون کنم

خورشید سر به زیر انداخت و گفت نگرانشم

با امروز یک هفته میشه که پیداش نیست کاش اون صبح مادر نمیگذاست که بره شهر

چه روز نحسی بود اون روز

چقدر پدرم بود دنیا قشنگ بود.....

از وقتی رفت دست برادرهام بروم بلند شد

شدم یه بچه یتیم که هر کسی براش یه تصمیم میگرفت

من باختم چون بی پدر شدم و اون زمان که نیاز شدید بهش داشتم تنهام گذاشت

فقط خدا رو صدا میزنم که سالم باشه

اگه بلایی به سرش بیاد من و مادرم می میریم

مادر دستی بروی صورتش کشید و گفت گریه نکن دخترم بخدا توکل کن امید داشته باش

پدرت هر جا باشه

بزودی پیداش میشه

دست بروی پیشونیش گذاشت و گفت تب هم نداری خدارو شکر حالت خوب شده

نبض راه خورشید
روزها از پس هم می گذشتن و خبری از حاجی نبود

صالح درمانده تر از همیشه

و هر روز بعد از هزار بار پرس و جو و سر زدن به خونه اقوام حاجی تو شهر

ناامید بخونه برمیگشت

خورشید بی قرار مادرش بود

دیگه همه ناامید شده بودند

تا

اونشب که بخونه برگشت

تو کوچه مادر سراسیمه به هر طرف نگاه میکرد

دوید سمتش با نگرانی دستش رو گرفت و گفت

صالح خورشید رفت

اون بانگرانی نگاهش کرد و گفت یعنی چی رفت

مادر چادرش رو روی سرش جابه جا کرد و گفت

نمی دونم که چرا بیهو این کارو کرد

تلفن زنگ خورد

مادرش بود بعد از احوال پرس و جوی رو دادم به دخترش

چند دقیقه نگذشت رفتم تو آشپز خونه دیدم در صدا خورد

مرضیه داشت بچه رو تو اتاق می خوابوند

نبض راه خورشید
گفت مامان از لای در

دیدم خورشید چادر به سر و ساک بدست بطرف راهرو رفت

هر دوسراسیمه بطرف در رفتیم

صالح سر گردون به اطراف نگاه کرد و گفت آخه کجا رفت

مادر دستش روگرفت و گفت عجله کنی بهش میرسی پنج دقیقه نمیشه که اومد بیرون

برو مادر

صالح دوید سمت خیابون

قلبش تند میزد اگه خورشید رو گم میکرد چی

اون به دیدنش عادت کرده بود تو همین چند روزی که باهم تو یه خونه زندگی کردند عجیب بهش
وابسته شده بود

خدامی دونست خاطر خورشید چقدر براش عزیزه

از روزی که به دکان پدرش پناه آورد و تا اون روزی که از خونه ی دایی مادرش اونو فراری داد

همش احساس میکرد این دختر دیگه مال خودشه

و چقدر این حس وابستگی بهش آرامش میداد

خورشید میرفت

نبض راه خورشید

اونم تموم بود

به سرعت خودش رو به سمت ایستگاه تاکسی رسوند

امید داشت هنوز نرفته باشه

یه تاکسی مسافرش رو تکمیل کرده بود داشت حرکت میکرد به سرعت بطرف جلوی ماشین رفت و دستهاشو باز کرد که تاکسی با ایسته

راننده با ترمزی سریع ماشین رو نگه داشت

با عصبانیت از ماشین پیاده شد و فریاد زد هوی دیونه

این چه کاریه

صالح جلو اومد و گفت

بیخشید شرمنده

میخوام مسافراتونو ببینم

سرش رو خم کرد و داخل تاکسی رو نگاه کرد

خورشید صندلی عقب سر بزیر و نشسته بود در رو باز کرد و گفت

کجا؟؟؟؟.

نبض راه خورشید
مسافرا با حالت تعجب به اونو صالح نگاه کردند

سر بلند کرد و نگاهش به صالح افتاد

آروم گفت برمی گردم پیش مادرم

صالح سرش رو بعلامت تاسف تکون داد و گفت

نمی تونی بری

می گیرنت

خورشید بغضش رو قورت داد و گفت میرم که خودمو تسلیم سر نوشت کنم

صالح با عصبانیت گفت

تسلیم حسام بشی

همین رو میخوایی

تو چشمم نگاه کن

سرش رو بلند نکرد

صالح دستش رو دراز کرد و لبه ی ساکش رو که بروی پاهاش گذاشته بود گرفت و گفت پیاده شو

اون حرکتی نکرد.....

مردی که کنار دست خورشید نشسته بود و معلوم بود فهمیده این دسته گل تنهاست و دلش غنچ
رفته بود دست صالح رو گرفت و گفت می بینی که آقا میگه نمیام برو دیگه

صالح باخشم نگاهش کرد گفت بشما ربطی نداره دخالت نکن.....

نبض راه خورشید
اون مرد دستش رو محکم تر فشرد و گفت

دخالت کنم چی میشه

صالح سرش رو تکون داد و زیر لب گفت لعنت بر شیطان
اون مرد دستش رو رها کرد و گفت برو گم شو آقای راننده حرکت کن
صالح دست برد بطرف یقه ی اون مرد و گفت مگه با تو نیستم

از ماشین پیاده شد و درگیر شدند

مردم جمع شدند

اون مرد فریادزد اومده دختر مردم رو بزور بیره خونه اش
خورشید پیاده شد و بطرفشون رفت و فریاد زد
آقا ولش کن اون همسر هست

دستهای صالح بروی یقه ی لباس اون مزاحم شل شدند

نگاهی بصورت خورشید انداخت

اون جلو اومد و لباس صالح رو مرتب کرد و گفت

چکارش داری آقا

اون شوهرمه

نبض راه خورشید
تو خونه با هم دعوامون شد میخواستم برم اومد جلومو بگیره

ساکش رو بدست صالح داد دستش رو با محبت گرفت و گفت
برمی گردم خونه

تو پیچ خلوت کوچه ایستاد
برگشت

صالح ساکش رو محکم نگه داشته بود و نگاهش کرد

دلهره داشت

که بگه برمی گردم

دلهره داشت و میخواست که بمونه به هر قیمتی که شده

خورشید

دست دراز کرد و گفت تو این چند وقت براتون جز درد سر چیز دیگه ای نداشتم

خودم بهتر میدونم زندگیتون داره به خطر می افته

نمیخوام فکرش رو بکنم که اگه

برادرهام بفهمن شما بهم پناه دادید

چه اتفاقی می افته

اما مطمئنم سر شما یه بلایی میارن

نبض راه خورشید
اگه از دست اونها هم خلاص بشید
حسام روزگارتون رو سیاه می کنه
خواهش میکنم اجازه بده من برم

نگاهی به دستهای لرزون صالح کرد که محکم دسته ساکش رو گرفته بود
اون لرزش شونه های مردونه اش رو می دید
انگار قرار بود جانش رو بگیرند

چشمه‌اش رو بزمین دوخته بود و خورشید احساس میکرد این مرد دوستش داره

دستش رو به لبه ی ساک گرفت و تو چشمه‌اش نگاه کرد و گفت
خواهش کردم بزار برم

این طوری برای همه بهتره من باید تسلیم سرنوشت شوم خودم باشم ته ماجرای زندگیم حسام
ایستاده و راه فراری نیست

سکوت بود و سکوت

خورشید و صالح هر دو به دسته ی ساک چسبیده بودند
یکی عزم رفتن و دیگری خواهش برای موندن

نبض راه خورشید
نگاهش کرد و گفت تو رو هر کسی که دوست داری بزار برم
دیگه خسته شدم
بخدا

صالح با بغض تو چشمه‌هاش نگاه کرد و دستهایش با حرف خورشید از دسته ی ساک رها شدند

چادرش رو روی سرش درست کرد و گفت امشب دیگه وقت رفتن نیست
بخونه ی پسر دایی هرمز میرم
امروز با هم تلفنی حرف زدیم
گفت منتظرم هست

دایی مادرم صبح داره میاد شهر بدنالم
باید تمومش کنم این سرگردونی رو

دلم نمی خواد شما و یا خانواده تون خدای ناکرده تو درد سر بیوفتید

بخاطر تموم زحمت هایی که تا امروز برام کشیدی ازت ممنونم
امید وارم یه روز بتونم جبرانم کنم

چادرش رو بروی صورتش کشید و بطرف خیابون اصلی حرکت کرد و گفت

نبض راه خورشید

راه رو خودم بدم

شما زحمت نکش

نگاهش به خورشید بود که میرفت

قلبش بدرد اومده بود

می رفت و دیگه زندگی چه ارزشی داشت

اون با تموم وجودش اون دختر رو میخواست

همون شیطون بازیگوش که دامن کوتاه پوشیده بودو شاد و خوشحال با آوازی قشنگ بروی لبش که

داشت تو حیات میخوند انگور میخورد

همون دختر مو طلایی که با دیدنش دوید بسمت پنج دری و عطر موهاش پیچید تو مشامش و

دلش رو قلقلک داد

باد سرد زمستونی پیچید بروی چادرش و اون

نبض راه خورشید
سر به زیر رام بطرف سرنوشت نامعلومش حرکت میکرد
تو دلش مرور کرد

دیگه نمی بینمش
دیگه صدای قشنگش رو نمی شنوم
بعدش چی ؟؟؟؟

حسرت این لحظه که گذاشتم بره

فریاد زد
بخاطر جون تو گذاشتم بری دختر

خورشید ایستاد
صداش لرزه به وجودش انداخت
دونه های بارون آروم بروی صورتش می خوردند

صورتش رو پاک کرد و گفت
به همین نعمت خدا که از آسمون می باره
مگه نگفتی تو رو جون هر کی دوست داری بزار برم
من تو رو دوست دارم

نبض راه خورشید
اما بدون هر جا بری دنبالت میام

اگه تا ته دنیام باشه

هر سختی به جون میخرم خورشید میام دنبالت به جون خودت

چون قسمم دادی به جون خودت گذاشتم بری

اما

حرفش رو خورد و دوباره سر بلند کرد و گفت

شنیدی دختر حاج رحمان

من دوستت دارم

دست خودم نیست

اگه بگی تا دم خونه ی حسام بیاو نزار این اتفاق بیوفته

میگم چشم

من حاضرم بهت ثابت کنم که وجودت برام عزیز شده

حتی از خودم بیشتر

حالا هر جا میخوایی برو منم بدنبالت میام یا تو این راه جونم رو میدم یا تو رو بدست میارم

فقط و فقط در یه صورته که همین الان رهاش میکنم و برمیگردم خونه خواهرم و برای همیشه

فراموش میکنم خورشیدی وجود داشته

نبض راه خورشید
که بهم بگی به من احساسی نداری
به جون خودت میرم برای همیشه
چون اگه پیام دنبالت میشم یکی مثل حسام

خورشیدایستاده بود
سر گیجه داشت

نگاهش به خیابون بود پشت سرش
انتخاب سرنوشت و.....
دوراهی سرنوشت

بارون هر لحظه تند تر میشد
چکار باید میکرد
این مرد ساده و بی آرایش رو دوست داشت یا نه

ساکش رو بروی زمین گذاشت
و نفسش گرفته بود
تبش برگشته بود
تو دلش گفت بابا جونم کاش بودی کاش بهم میگفتی چکار کنم

نبض راه خورشید
من به این مرد احساس ندارم

اما مهربونیش تو دلم چنگ میندازه

اگه این عشقه

که باید برگردم

و گرنه که زندگیم رو نابود کردم

سرمای هوا باعث شده بود سرفه های شدیدش دوباره شروع بشه

خم شد و دست بروی قلبش گذاشت

اون تنها تر از همیشه نگران سرنوشت نا معلوم خودش بود

بی جون و خسته بدیوار تکیه داد

بارون خیسش کرده بود صالح بطرفش رفت و روبه روش ایستاد و گفت

هر جوابی داری بزار برای بعد تو حالت خوب نیست

با من بیا صبح خودم می برمت خونه اقوامتون

بخدا قسم که من نگرانتم

خورشید سر به زیر انداخت و همراهش بخونه برگشت

وقتی بخونه رسیدند

لباسشون خیس شده بود

صالح در زد و خورشید پشت سرش ایستاده بود

مادر بانگرانی در رو باز کرد و با دیدنشون گفت

وای بمیرم الهی

شما سرما می خوردید

نگاهی به خورشید انداخت که شرمنده سر بزیر انداخته بود وگفت

دخترم یعنی اینجا اونقدر بهت بد میگذشت که گذاشتی رفتی.....

خورشید

جوابی نداشت

هنوز تو شوک حرفهای صالح بود

اون شب تموم ساعتها رو بیدار بود خواب به چشمش نمی اومد

نگران بود که خورشید صبح چه تصمیمی می گیره

آخرش خسته از هزاران فکرآشفته از خونه زد بیرون

سپیدی صبح بود که نون تازه خرید و بخونه برگشت

مادر نگران توی راهرو ایستاده بود با دیدن صالح بطرفش اومد

از چهره ی مادر فهمید که تصمیم

خورشید چیه

کاغذی بروی دستهایش گذاشت و گفت

اون رفت

تو راهرو ایستاده بود

دستهایش بی حس شدند

نون سر خورد و افتاد

مادر فهمید میدونست پسرش بی تاب این دختر شده و گرنه آدم این همه زندگیشو بخاطر کسی به
خطر نمی اندازه

جلو رفت و نون رو از روی زمین برداشت و زیر چونه ی پسرش رو گرفت و گفت

دوستش داری مادر

نبض راه خورشید

چیزی برای گفتن نداشت و مادر با سکوت فرزندش همه چیز رو فهمید

کاغذ رو روبه صورتش گرفت و گفت اگه واقعا دوستش داری برو دنبالش

اون امروز بهت نیاز داره

این خط رو مرضیه برام خونند

اون نوشته و تو اتاق بجا گذاشته

دختر رحمان از بی آبرویی میترسیده و نمی خواسته بدنامی اون دامن تو رو بگیره

اما اینو من که فرزندم بهم تهمت بی آبرویی زد می فهمم صالح خورشید زخم خورده ی پسر عموشه
نمی خواسته بهت دروغ بگه

اون بی حیا بهش دست درازی کرده بوده

و تهدیدش کرده که اگه بخواد به کسی حرفی بزنه آبروی خودش در خطره

حالا که خوب فکر میکنم می بینم گم شدن حاج رحمان هم می تونسته به این ماجرا مربوط باشه

که دخترک رو براحتی بدست بیاره

نبود پدر و نگرانی خورشید از بی آبرویی

نبض راه خورشید
حسام همه چیز رو بهمکاری مادرش کنار هم چیده تا کارش درست از آب در بیاد

صالح کاغذ رو گرفت و با سواد دست و پا شکسته ای که حاج رحمان یادش داده بود شروع کرد به
خوندن

خورشید بودم شاد و سر زنده

گرمای کویر و آسمون پر ستاره اش همدم روزهای کودکیم بود

من از پدر یاد گرفتم

شعر بهتر از حرفه

یاد گرفتم آدم بودن از دارا بودن بهتره

بابا خط مینوشت و باهم می خوندیم

من دختر شعر و آفتاب بودم

بخاطر همین اسم خورشید برازنده ی من بود

چون خورشید زندگی بابا بودم

اون بهم یاد داد هرگز بخاطر نون آب رو نفروشم

من دختر شاد خونه بودم

تا وقتی بابا بود دست فلک بدامنم نمیرسید

تا وقتی بود

نبض راه خورشید
من بودم و شعر و مشق خط

یه روز رفتم دکان بابا

یه پسر محجوب خط مینوشت

میخوند و می نوشت

صادقانه میخوند و می نوشت

اون زیر لب قشنگ زمزمه میکرد

انگار داشت زیر زبونش شعر رو مز مزه میکرد و شیرینی قندش دلم رو برد

من

عاشق سادگیش شدم

خنده ام

گرفت.....

دقایقی طولانی نگاهش کردم اون حواسش به این دنیا نبود و می گفت ای که گفتی جان بده تا

باشد آرام جان

اونقدر گفت و نوشت که انگار تو این دنیا نیست

بعدش یه لحظه حولشش رفت به من و تموم دنیاش بهم ریخت

قلم و دواتش افتاد

من فرار کردم چون فکر میکردم راه گریزی هست و افسوس که نبود
راه من همه و همه به حسام ختم میشه

و نبود پدر منو از همه کس تو این دنیا می ترسونه بجز تو که حس آرامش به قلبم هدیه می دادی

بخاطر تموم مردونگی هایی که صادقانه و در نهایت خوش قلبی در حقم کردی
ازت ممنونم

از خدای خوام یکی بهتر از من سر راهت قرار بده

برات بهترین ها رو آرزو میکنم

خدا نگهدارت باشه.....

کاغذ رو بست و بروی قلبش گذاشت چقدر درد آور بود

احساس میکرد دشنه ای به قلبش فرود اومده

بخاطر بلایی که بر سرش اومده و اون تا بحال ازش خبری نداشت

دلش هزار تکه شد

مادر سرش رو تکون داد و گفت

نگرانم

نبض راه خورشید
هم برای تو هم برای اون دختر معصوم

میتروم صالح

میتروم بری و خودتو بخطر بیاندازی اما از طرفی دلم پیش خورشیده

چکار کنم مادر دیگه فکرم کار نمی کنه

بدیوار تکیه داد و اشکهاشو با پشت دست پاک کرد

چقدر احمق بود که اون روز تو ماشین وقت فرار منظورش رو نفهمید

وقتی یادش افتاد

اون روز توی مغازه با ترس و دلهره اومد و پناه خواست چرا ازش نپرسید زخم گردنت بخاطر چیه

حسام حیوون صفت بهش آسیب زده بود و میخواست اول خردش کنه و بعد بدستش بیاره

حتی از بیاد آوردنش که اون روز چه به روز خورشید گذشته قلبش درد میگرفت

مادر جلو رفت و بازوهاشو نگه داشت و با غرور نگاهش کرد و گفت

میخوام بری و با خودت بیاریش سر تکون داد و تایید کرد

مادر بازوهاشو فشرد و گفت

نه بعنوان دختر فراری.....

صالح با تعجب نگاه چشم مادر کرد و اون ادامه داد بلکه بعنوان عروسم

نبض راه خورشید
میخوام بهم ثابت کنی که چقدر مردی

اگه دوستش داری تو هر حالتی باید داشته باشی و فراموش نکنی که چقدر ممکنه سر راهت سنگ
اندازی بشه

صالح مادر برات بمیره
به ندای قلبت گوش کن

اگه علاقه ی تو بهش در هر حالتی همون شکله بدون دوستش داری و اگه تغییر کنه تو هنوز تا
عاشقی هزاران فرسنگ فاصله داری عزیزم

دیگه با خودته تصمیم بگیر و راهت رو ادامه بده و به حرفهای پشت سرت بخند

بلند بلند بخند پسر

یه حس قدرت و غرور با حرفهای مادر تو وجودش پیچید

دستهاشو گرفت و روی لب گذاشت و گفت

حلالم کن مادر بخاطر اون روز که بهت تهمت ناروا زدم و امروز حالت رو درک میکنم

روزی هزار بار ازت عذر خواهی میکنم دوستت دارم برام دعا کن که برگردم

براه افتاد که بطرف سر نوشت نامعلومش حرکت کنه

نبض راه خورشید
مرگ و زندگی

بدبختی و سپید بختی

همه و همه اهمیتی نداشت وقتی قرار بود دیگه خورشید رو نبینه

پشت در بود

در میزد و کسی جواب نمیداد

پربشون و سر گردون به لبه ی دیوار نگاه کرد

کوتاه بود و می تونست ازش بالا بره ولی نگران بود کسی متوجه بشه میدونست که در رو بروی هر
کسی باز نمیکنند حدس زد خونه باشن

پاهشو بروی دیوار سفت کرد و از لبه ی دیوار به داخل سرک کشید

درست حدس زد

چند تا کفش جلوی در ایوان بود

پایین پرید

باید متواضع و مودب صبوری میکرد تا در رو کسی باز کنه

اون روز هوا سرد بود

دستهاشو بروی صورتش نگه داشت سرما صورتش رو می سوزوند

راه رفت و راه رفت

نبض راه خورشید
به سر کوچه برگشت نباید کسی نسبت بهش حساس میشد.....
سر کوچه ایستاده بود و به اطراف نگاه میکرد تا اینکه دم ظهر
در خونه آروم باز شد

پسر بزرگ دایی هرمز مجتبی سبد بدست نگاهی به اطراف کرد و وارد کوچه شد

صالح دوید سمتش و با هم احوال پرسى کردند با دیدنش خوشحال لبخند زد و گفت

آقا صالح خوش خبر باشی از حاجی خبریه

بیا داخل ممکنه کسی شما رو تو کوچه ببینه

صالح نفسی تازه کرد وگفت خیلی وقته تو کوچه منتظرم شما در باز نکردی

اون دستش رو کشید و برد بداخل حیاط و فوری در رو بست و گفت

راستش رو بخوایی امروز چند نفر خیلی مشکوک تو کوچه کشیک می دادند گفتم شاید آدمهای
حسام باشن

امروز صبح زود خورشید رسید اینجا

خیلی دعواش کردم

نباید ریسک بکنه

باید پیش شما می موند

برادر هاش مرتب به خونه ما سر میزنن اینجا جاش امن نیست

نبض راه خورشید
میگفت میخواد بره تسلیم شه امروز
با دیدن مادرش نظرش عوض شد

صالح با خوشحالی نگاهش کرد و گفت

لعیا خانم اینجاست

اون سر تکون داد و گفت

بی قرار خورشید بود همراه پدرم اومده

من دیگه صلاح نمی دونم خورشید اینجا باشه ممکنه هر لحظه پسرای حاجی بیان خونه ما سر بزنی
اونوقت چکار کنم

مشغول صحبت بودند که خورشید پرده اتاق رو کنار زد و اون دو باهم چشم تو چشم شدند

چقدر دلش تو همین چند ساعت دوری تنگ شده بود

اون خورشید و هر چقدر می دید انگار کمه

مجتبی نگاهی به ایوان کرد و گفت شما برو داخل پدرم هست من برم یکم خرید دارم الان میام

در باز شد و دایی عصا زنان بطرفش اومد....

نبض راه خورشید
خورشید خجالت زده سر به زیر انداخت و پرده رو کشید و رفت
دایی نگاهش کرد و گفت چطوری پسرم خیلی مردی بخدا

به لعیا گفتم بهش مدیونیم
اون گفت صالح مثل پسر خودم هست بهش اطمینان دارم
دیدمت اومدی گفتم از حمان خبری هست

صالح خجالت زده سر بزیر انداخت و گفت نه متاسفانه خبری ندارم اما اومدم
جسارت کنم و یه درخواست دارم

سرش رو با شرم بزیر انداخت و دایی از سر تا پا بهش نگاه کرد و گفت
باید جنم داشته باشی و این راه آخرش برات گرون تموم میشه

صالح سر بلند کرد و گفت مگه شما می دونی خواسته ی من چیه
دایی خنده ای کرد و گفت

اون صورت سرخ و چشمهای مشتاق که همش پنجره ی ایوان رو دید میزنی گواه خواسته ای
هست که داربصالح سر بزیر انداخت و گفت

میخوام ثابت کنم که حاضرم براش هر کاری انجام بدم
اگه تردید کنم نشونه ی ضعفم هست

دایی منو ببخش

بهم اجازه بده پیام خواستگاری.....

نبض راه خورشید
قسم میخورم مثل کوه پشتش باشم

بزمین چشم دوخت و فکر کرد

صالح دلهره شدید داشت

دایی گفت میخوایی نجاتش بدی که حسام دست از سرش برداره یا دوستش داری.....

نگاهش کرد و گفت

اگه بگم دوستش دارم نشون میده که جلوی شما که بزرگتری جسارت کردم

اما ببخشید بزار این جسارت رو انجام بدم

دایی منو ببخش

بزار بی حیا باشم

من بخاطر خودم اومدم

نه اینکه فکر کنید از روی ترحم و دلسوزی و یا کمک به خورشید این کار رو انجام بدم

نه هرگز این طور نیست

این خواسته ی قلبم هست و بس

دایی عصاشو زیر بغلش زد و دستش رو بطرف صالح دراز کرد و گفت

پس یا علی بگو و برو با بزرگترت بیا

نبض راه خورشید
آینه بود

شمعدون و شمع توش

گل‌های سرخ تو گلدون یه سفره ی کوچیک روی زمین

ساده و عاشقانه

نون سنگ و پنیر و سبزی های خوشگل تو سبد

نبات تو قندون بلور و گردوهای تپل گوشه ی سفره

آینه بود و آب

همین و همین

اون ذوق زده نشسته بود منتظر

خیلی ساده و بی آرایش

خیلی فوری

چقدر صالح مشتاق بود و دستش میلرزید

در خونه صدا خورد

مجتبی گفت

برم نگاه کنم فکر کنم عاقد باشه

شب شده بود اما برای اونها آسمون پر بود از روشنایی و نور

نبض راه خورشید
قلبهاشون چقدر عاشقانه بدنبال چشم هم میگشت

خورشید

در اتاق رو باز کرد و صورت ماهش رو تو چادرسفیدش پنهون کرده بود

اومد و آرام کنارش بروی زمین نشست

نفس صالح بند اومده بود

مادر جلو اومد و صورتش رو بوسید و گردنبنند یادگار مادرش رو بگردنش انداخت و

گفت امیدوارم امروز و هر روز اونقدر خوشبخت باشید که گذشته یادتون بره

خورشید دستش رو نگه داشت و در گوشش گفت

من وقتی صالح کنارم باشه خوشبختم

مادر سرش رو بوسید و گفت حتما دخترم همین طوره

و

چون وقتی برای خرید انگشتر نبود

عقیقش رو از تو انگشت بیرون آورد و بدست صالح داد و گفت مادر یادت باشه یه روز برای همسرت

انگشتری قشنگی بخری میخوام همیشه همین طوری چشمهات بدرخشه

صالح انگشتر رو گرفت و دست مادر رو بوسید

بعد از رفتن عاقد و وصلت اون دو

نبض راه خورشید
دایی اومد بالای سرشون و کنار صالح زانو زد و گفت

مبارکت باشه پسر

من ایمان دارم که اگه رحمان هم اینجا بود همین کار رو میکرد

خوشحالم برای خورشید چون تو خیلی مردی

امروز و فردا عروست رو ببر بخونه خواهرت و بعدش بدون هیچ ترسی

دستش رو بگیر و برگرد روستا

میخوام بری کنار لعیا و خورشید زندگی کنی تا پیدا شدن رحمان تو مرد اون خونه ای

نگاه چشمش کرد و و گفت

دیگه هیچ کس حق نداره برای یه زن شوهر دار تایین تکلیف کنه

اون باید کنار شوهرش باشه

صالح با غرور سرش رو تکون داد و گفت منو و تموم بی ادبی هامو ببخش دایی اما دیگه کسی حق
نداره نگاه صورت همسرم کنه

دایی از جا بلند شد و با خنده گفت

خوب دیگه این دوتا کبوتر باید تنها باشن بهتره همه تشریف ببرید اتاق بالا

میدونم این عروسی عجله ای شد

نبض راه خورشید

اما وقتی امروز این پسر رو دیدم از روی دیوار بداخل خونه سرک کشیدوچند روز پیش خورشید رو تو سرما و برف پنهونی به شهر آورد و از کلت و تفنگ آدمهای حسام نترسید به خورشید گفتم خوش بحالت دختر این جوون بخاطر تو از مرگ نمیترسه

اون بی حواس ترین و نترس ترین عاشقیه که تا بحال در عمرم دیدم

اگه از دستش بدی یه عمر پشیمون شدی یه روز

به پدرت میگم چقدر شاگرد ساده ی مغازه اش مردتر از اون پسر برادر حروم زاده اش هست

همه از جا بلند شدند و اون دو کنار هم تنها بودند

خورشید سیبی از روی میوه ها برداشت و بو کرد و چشمش به یاد پدر به اشک نشست و گفت

و عشق تنها عشق

تو رو به گرمی یک سیب می کند مانوس

و عشق تنها عشق

مرا به وسعت اندوه زندگی ها برد

مرا رساند به امکان یک پرنده شدن

صالح سر به زیرآروم زمزمه کرد

نبض راه خورشید
چقدر از روش مشق کردم
خورشید خندید و گفت پدرم
سهراب دوست داشت
صالح نگاهش کرد و گفت
هر شعری رو دکلمه میکرد
دلم زیر و رو میکرد
امید وارم لیاقت دامادیشو داشته باشم
خورشید نگاهش کرد و سیب رو بدستش داد و گفت
داری

اون دو تا ساعتها سر بروی شونه ی هم حرف زدند انگار اون شب براشون اولین و آخرین دیدار بود و
دلهره ی از دست دادن همدیگرو داشتند

وقت رفتن

لعیا دستش رو گرفت و گفت داری عروست رو میبری
یادت باشه اون سوگلی خونه ام بود که خار حيله ی یه عده شد

دختر رحمان لیاقت عروسی هفت شبانه روز رو داشت
اما همین که لبخند رو لبهاش انگار براش ماهها جشن گرفتم

نبض راه خورشید

یادت باشه

اون دختر ناز دونه ی خونه ام بوده

صالح جون تو و جون دخترکم

صالح بغلش کرد وگفت

یادم نمیره قول میدم

تلفن رو گذاشت و با خوشحالی پرید و بغلش کرد و تو اتاق چرخوند

خورشید خجالت زده گفت

آروم صالح صدات از اتاق بیرون میره

مامان تو ایوان ایستاده

آروم گذاشتش بروی زمین و گفت

آخه خبرم خوشه عشقم دایی بود

میگه چند نفر خبر آوردن پدرت رو تو چند کیلومتری روستا تو یه خونه باغ پیدا کردن

صحیح و سالم

برات خوشحالم

برامون خوشحالم عزیزم

نبض راه خورشید

خورشید با خوشحالی جیغ کشید و محکم بغلش کرد و صورتش رو بوسید و بطرف ایوان دوید لعیبا
تو آفتاب نشسته بود و داشت برنج پاک میکرد

سینی برنج رو ازش گرفت و صورتش رو غرق بوسه کرد و گفت مزده بده
خانم

لعیبا خنده ای کرد و گفت

عیبه دختر وقتی تو خلوت هستی با شوهرت جیغ نزن آخه کی میخوایی یاد بگیری
خورشید

موهاشو نوازش کرد و گفت آخه برات خبر دارم خوشگلم

حاج رحمان پیدا شده

بعدش نگاهی به چشمهای مادر کرد که می خندیدند و پر از اشک شدند

گفت راست میگى یا دارى سر به سرم میگذاری

خورشید موهای ابریشمی مادر رو نوازش کرد و بعدش آروم گفت

آره خانم خانمها

بعدش همین که چشم منو دور می بینه در گوشت میگه خانم برو اون شونه رو بیار موهای نازت رو
شونه بکشم

نبض راه خورشید

لعیا لبش رو گاز گرفت و خجالت گفت بس کن دختره ی بی حیا الان صالح می شنوه برو چادرم رو
بیار میخوام برم دنبالش

غروب دم شده بود و صالح نگران سر خیابون ایستاده بود

لعیا خسته بخونه برگشته بود

و خورشید حقی نداشت از خونه بیرون بیاد

تصمیم گرفت برگرده بطرف خونه و دوباره منتظر خبر دایی هرمز بشه

همین که برگشت سمت کوچه

چند ماشین پشت سر هم توقف کردند

ب

نگاه کرد

در ماشین ها باز شد

پسران حاجی در حالی که در حال کمک کردن بودند که حاجی پیاده بشه

بلند بلند صلوات می فرستادند

حاجی با حالی نزار و ضعیف در حالی که دو تا از پسرانش زیر بازوهاشو نگه داشته بودند

آروم براه افتاد

حسام با کت و شلوار شیک و کفشهای براقش در حالی که نوچه های غول پیکرش در ماشین رو
براش باز کردند

از ماشین پیاده شد و پشت سرشون براه افتاد

صالح میترسید جلو بره و دوباره مثل همین چند ماهی که دامادشون شده بود در گیری پیش بیاد
.....

نگاهش به صورت نحیف و رنجور حاج رحمان بود

دلش گرفت

دوست داشت

جلو بره و دستهاشو ببوسه

محمد برادر بزرگ خورشید

به برادر کوچکش اشاره کرد که بیاد و به پدر کمک کنه و خودش آروم برگشت به طرف صالح و اونها
پشت سر حاجی براهشون ادامه دادند

به صالح نزدیک شد و با خشم تو چشمهایش نگاه کرد و گفت

کی بهت خبر داد حتما دایی فضول لعیا

اون زنیکه آشوب زندگی ما بوده و هست یه روز خودم نابودتون میکنم

از جانب من به لعیا بگو اونقدر انتظار بکشه که حاج رحمان رو ببینه که چشمهایش کور بشه

برگشت سمت خونه و دوباره نگاهش کرد و گفت

نبض راه خورشید
در ضمن دیگه نمی خوام ببینمت سعی کن از مسیری رفت و آمد کنی که نه تو و نه اون خورشید بی
آبرو جلوی راهم سبز نشید

حیف که پای آبروم وسطه وگرنه این روستا روبراتون جهنم میکنم تا بفهمید بی آبرویی چقدر سخته

صالح سعی کرد به خودش مسلط باشه میدونست هر حرفی بزنه پیش مقدمه ی یه جنجال خواهد
شد

سر بزیر انداخت و نگران بخونه برگشت

بخونه که نزدیک شد انگار لعیا منتظر پشت در بود

با عجله بازش کرد و گفت آوردیش

چشمهای اون زن پر بودن از شوق دیدار

صالح صدای قلب مشتاقش رو میشنید

شرمنده سر بزیر انداخت و گفت

مامان یکم صبور باش خود حاجی میاد خونه

لعیا خشکش زد

دستهای بی حس شدن

هر دو غمگین بهم چشم دوختند

نبض راه خورشید
صدای همهمه و صلوات
از خونه بزرگ می اومد

لعیا سر بزیر انداخت و بطرف اتاق رفت
صالح داخل شد و در رو پشت سرش بست
و بهش تکیه داد

خورشید از پنجره نگاهش کرد میدونست

اون و مادرش حق پا گذاشتن به خونه فیروزه رو ندارند

صالح سرش رو بزیر انداخت و سکوت دلگیری تو خونه حاکم بود

لعیا غمگین به داخل اتاق رفت تا دلش رو سبک کنه

خورشید نگاهش کرد و اون دو بغضشون باهم ترکید

حاج رحمان فقط یه دیوار و حیاط باهاشون فاصله داشت و دیدنش شده بود آرزو برای خورشید
ومادرش

روزها سخت ودلگیر از پی هم می گذشتند و

انتظار دیدن رحمان برای لعیا شده بود آرزو

اون حق نداشت بخاطر کاری که کرده بود خودش رو از خاندان توکل بدونه

اونها خورشید و لعیا رو بطور کل با کاری که کرده بودند

کنار گذاشته بودند و زندگی براشون خلاصه شده بود انتظار و

چشم بدر دوختن

وزدن کلون در توسط حاجی و اون لبخند همیشگی که بروی لبهاش نقش مییست

صالح دوباره به کار قبلش برگشته بود

مغازه ی دوچرخه سازی الیاس مردی که به زمانی یقه اش رو گرفت و کتکش زد

اون برای عذر خواهی رفت و خواست که الیاس گذشته رو فراموش کنه و بخاطر

بی عقلی که کرده بود

پشیمون بود

الیاس مرد فهمیده و با تجربه ای بود و گفت که اون روز حالش رو درک کرد و اگه غیر این رفتار میکرد

به غیرتش شک میکرد

مادر چند وقتی بود که دوباره بخونه برگشته بود

نبض راه خورشید
زندگی برای صالح رنگ دیگه شده بود

فقط تنها غصه ای که داشت

درد هجران خورشید و مادرش که از دوری حاجی میکشیدند و اون کاری از

دستش برنمی اومد

چند وقتی از اومدن حاجی گذشته بود و اونها هنوز منتظر بودند اون با پاهای خودش بخونه برگرده
و این انتظار بپایان برسه

لعیا روزها بی تاب میگرد و نگران از گوشه ی پشت بوم نگاهی به خونه باغ می انداخت تا شاید
دزدکی شوهر عزیزتر از جانش رو یه نظر ببینه

اذان صبح که میشد

آروم پله های پشت بوم رو طی میکرد و تو دلش ذکر میگفت و آرزو میکرد که امروز رحمان مثل
قدیما لبه ی حوض نشسته باشه و در حال وضو گرفتن

اما حیاط در سکوت بود و از رحمان خبری نمیشد

اون با بغضی جانکاه پایین می اومد و سر نماز کلی گریه میکرد

مریض و رنجور شده بود

غم دوری یه جوهری دلش رو آزرده بود که حال و حوصله ی هیچ کاری رو نداشت

نبض راه خورشید

تا اون روز غروب که بی تاب شد و به سیم آخر زد

خورشید برای دیدن مادر صالح بیرون رفته بود و مدتی مادر تنها تو خونه بود

بعد از بازگشتش تو حیاط

مادر رو دید که

گوشه ی ایوان کز کرده بود و به در خیره نگاه میکرد

چادرش رو برداشت و آروم جلو اومد و گفت

خوبی مامان

اون خیره به در چشم دوخته بود

خورشید نگران

دستهاشو بدور صورت مادر گرد کرد و گفت

داری نگرانم میکنی

تو رو خدا حرف بزن

لعیا پلک نمیزد

خورشید با عجله بطرف مطبخ رفت و شیشه ی گلاب رو برداشت و به طرفش برگشت

رنگش زرد شده بود

خورشید

نبض راه خورشید
کمی گلاب بصورتش پاشید و با بغض نگاهش کرد و گفت الهی قربونت برم داری خودتو نابود میکنی
بابا برمی گرده بخدا که برمی گرده

لعیا نگاهش کرد
تو چشمهای دختر خوشگلش
لبه‌اش خشک شده بودند
خیلی وقت بود آب و غذا کم میخورد
اصلا گاهی اوقات نمی خورد
دلش هوای کسی رو داشت که هم برایش همسر بود و هم بزرگتر و پشت پناه
انگشتش رو بروی چشمهای خورشید کشید و گفت
چقدر شبیه رحمان بودی و من تا بحال دقت نکرده بودم
قربون چشمهات بشم مادر

خورشید
دستش رو گرفت و بوسید و آروم گفت
غصه ام نده مامان صبور باش روزهای خوب تو را هن

لعیا نا امید سرش رو تکیه داد و گفت
نه

نبض راه خورشید
دیگه برای من هیچ روزی خوب نمیشه

وقتی زنش شدم

ازش میترسیدم

همش فکرم این بود اون یه مرد خشن و بی روحه.....

و مدام تو ذهنم می گفتم

این مرد پیر که برام هیچ وقت عشق و علاقه رو تداعی نمیکنه.....

دستهای پیرش که بین دستهای جوان و لطیفم قرار میگرفتن

تو دلم میگفتم

این دستها چقدر زشتن و دلم رو میزنن

زمان گذشت و گذشت

رحمان مرد پیر زندگیم ثابت کرد محبت و مهر به جوانی و پیری نیست.....

اون دنیایی از حس آرامش بود....

دستهای پیرش چقدر مهربون بودن

وقتی بروی موهام شونه میکشید

وقتی از در تو میومد و میگفت خانم خونه تو نیستی تو همه وجودمی

روح بلندش بجز قلم و دوات آشنای دیگری نداشت

وقتی بود

نبض راه خورشید
حواسم نبود

وقتی رفت تازه فهمیدم چه کسی رو از دست دادم
دلم براش تنگه مادر.....

خورشید کنارش نشست و سرش رو بغل گرفت و گفت
درست میشه

مامان باید خدا رو شکر کنیم

از اینکه زنده هست و داره تو خونه باغ زندگی میکنه

ناگهان سرش رو از روی شونه ی دخترکش بلند کرد و با نگرانی گفت
نکنه

منو یادش رفته نکنه بهش گفتن من مردم

نکنه.....

خورشید دستهاشو گرفت و گفت

مامان آروم باش قربونت برم

نگاهش کرد و گفت

برو برام آب بیار.....

نبض راه خورشید
خورشید

با تعجب و نگرانی تو صورتش نگاه کرد و از جا بلند شد و رفت که آب بیاره

همین که برگشت نه مادر بود و نه چادرش
در نیمه باز بود با تعجب به اطراف نگاه کرد
مادر رفته بود

چادرش رو گذاشت و بطرف خونه باغ دوید

به کوچه که رسید مادر رو دید که با التماس بدر میکوبه و فریاد میزنه حاجی رحمان بیا در رو باز کن
منم لعیا

منم لعیا

همون که گفتم بدون دیدن چشمه‌هاش روزت شب نمیشه

در رو باز کن بی انصاف

منو یادت رفته

بدر می کوبید و اشک می ریخت

خورشید دوید بطرفش و دستهاشو نگه داشت و گفت چکار می کنی مامان

میخواهی بیان بیرون یه بلایی سرمون بیارن

نبض راه خورشید

لعیا

فریاد زد

نه باید بدر بکوبم

رحمان اونجاست دلم براش تنگه

هیچ کس اجازه نداره این حقو ازم بگیره

امشب من این محله رو با گریه هام بی تاب میکنم

آهای آقا رحمان

بیا بیرون

بی انصاف الان چندوقته پیدا شدی و تو خونه خودتو قایم کردی بخدا تا نیایی جلوی در از اینجا

نمیرم

بیا بگو گناهم چیه

من نمی فهمم تو بیا بهم توضیح بده

دستهای خورشید رو گرفت و گفت بیا و ببین و بشو که برات بگم قوم الضالمین که سر دختر دسته

گلت چه بلایی آوردن و اسم خودشونو گذاشتن انسان

مگه تو به پدرم قول ندادی قسم نخوردی که پشت و پناهم باشی

مگه نگفتی که لعیا تویی و دنیام

حالا بعد چند مابی خبری و سرگرونی و غم

چند ماه آشفستگی و چشمان اشکبارم حتی از تو خونه بیرون نمیایی که یه سر بما بزنی

آهای رحمان با توام

بیا و جوابمو بده

نگو چرا لعیا بی حیا شده صداشو انداخته رو سرش.....

بدون که دیگه از جور زمونه و خنجر نامردا از پشت سر خونم بجوش اومده

دیگه طاقت ندارم

سالهاست از این خونه و آدمهای زخمها خوردم

دیگه بسه

دیگه

صدای در اومد که باز شد و رحمان با عصایی زیر بغلش جلوی در ایستاد و نگاهشون کرد.....

خورشید با خوشحالی از جا بلند شد و نگاهش کرد انگار بهترین صحنه ی دنیا رو میدید.....

لعیا

نبض راه خورشید
بغضش رو قورت داد و گفت بلاخره بازش کردی این در زندان رو
خوبم

خوبم آقا رحمان توکل مرد مومن و خدا شناس خیلی خوبم

از احوال پرسى شما

خورشید بطرفش رفت تا بغلش کنه

با نفرت تو صورتش نگاه کرد و عصا شو بطرفش گرفت و گفت
جلو نیا

همون جا خشکش زد
انگار دنیا براش تموم شد
همون لحظه.....

خورشید بود و نگاه نگران و خشم تو چشمهای پدر

سرش رو تکون داد و گفت منم بابا
خورشیدت

اون سرش رو پایین انداخت و گفت
نمی شناسمت ...

نبض راه خورشید
نه تو

و نه اون زن رو که بروی زمین افتاده و گله از دنیا و آدمهاش داره
در صورتی که خودش خیانت کارترین و حيله گرترین آدم روی زمينه

هر دو تا تون از جلوی چشمهام دور بشيد

لعيا و خورشيد

ساکت و مبهوت بدهانش خيره مونده بودند

این واقعا

حاج رحمان مهربون و خوش قلب بود

چه بلایی بر سرش اومده که اینقدر بی رحم شده

خورشید

آهسته بطرفش رفت و دستهاشو باز کرد و گفت

بابا نکن این کارو تو رو خدا به ما رحم کن این زن همون لعیای شب و روزهای عاشقانه ی توعه و
این منم خورشیدت که میگفتی تموم دنیا تم
چی شده چی بهت گذشته عزیزم

نگو که حرفهای دروغ و بی سر و ته دیگران روی فکر و روحت اثر گذاشته نگو.....

بابا بزار بغلت کنم دلم تنگه برات

لعيا سرش تکون داد و بزمين خيره شد و گفت همين طوره

نبض راه خورشید

همین طوره
اون مارو یادش رفته

رحمان نگاهشون کرد و گفت

از شما دوتا میترسم

شیطان باید بیاد و ازتون درس بگیره

تا آخر عمرم دیگه زنی به نام لعیا نداشتم و ندارم و خورشید دخترم هم همون روز که با یه غریبه فرار کرد و آبرومو برد برام مرد

حالا هر دو تا تون از در خونه ام دور بشید

نگاه صورت لعیا کرد و گفت اگه می بینی هنوز تو اون خونه هستی فقط و فقط بخاطر قولی بود که به پدر خدایامرزت وقت سفر حج دادم

که آواره و سرگردون نشی که من اون دنیا روم نشه تو صورت بهترین رفیقم نگاه کنم فهمیدی

اون خونه رو به نامت کرده بودم چون فکر میکردم لیاقتش رو داری

اما حالا بزار به حساب مهریه ات و تا سعی داری بفروشش و از کنارم دور شو

فقط می مونه یه خطبه ی عقد بین ما که اونم با یه صیغه ی طلاق باطل میشه

و همه چیز تموم

نبض راه خورشید
چند قدم بعقب رفت می خواست در رو بینده که نگاهشون کرد و گفت
در ضمن به صالح خیانتکار حروم لقمه بگو تصویه حساب ما باشه برای اون دنیا

این که بهش پناه دادم و ماهها نون و نمکم رو خورد و نمکدون شکست

بگو رحمان گفت

هرگز حلالت نمیکنم

تا دیدی نیستم و گم و گور شدم چشم دوختی بروی ناموسم

بگو رحمان گفت

بی حیا هرگز نمی بخشمت

در رو بست و مادر و دختر رو مات و مبهوت با دنیایی از غم و اندوه تنها گذاشت و رفت

خورشید نگاهی به مادر کرد

غمزده بزمین خیره شده بود

کنارش نشست و گفت پاشو مامان عزیزم

پاشو

اون خشکش زده بود

نبض راه خورشید

چطور میتونست باور کنه این حرفها رو کسی زد که برای بودنش عجیب لحظه شماری میکرد

چرا واقعا اینطور بی رحمانه پیش زد و از جدایی گفت

خورشید سعی داشت دستهاشو از زمین جدا کنه اون با خشم و دردی غریب بزمین خیره شده بود.....

خاک رو تو دستهاش مشت کرده بود و تکون نمی خورد

لعیا بود و ته تموم بدبختی هاش و افسوس اون لحظه که بهش نیاز داشت تا بهش بگه چقدر تنهاست بی رحمانه رهاش کرد و در رو بست و رفت

خورشید دستهاشو باز کرد خاک بروی زمین ریخت

نگاهش کرد و گفت

غصه نخوریه روز درست میشه

یه روز ما سربلند و اونها سر افکنده میشن حالامی بینی

هر دو ناامید با دنیایی از بغض و درد بطرف خونه براه افتادند

روزها تند تند ورق میخورند

نبض راه خورشید
روزهای پر از حسرت و آه

دیگه خیلی سخت نبود لعیا درک کنه چقدر تو این دنیای بی رحم تنهاست
بیشتر اوقات افسرده و غمزده گوشه ی اتاق می نشست و به در حیات چشم میدوخت
صبح یه روز پاییزی بود

خورشید اون روز صبح هنوز تو خواب بود که در صدا خورد لعیا
از جا بلند شد

نگاه ساعت قدیمی رو دیوار کرد و تو دلش گفت

خودشه صبح اومده بهم سر بزنه بره سر کارش

آخه دل منم دیشب پیشش بود اون پشیمون برگشته

این آخرین آرزویی بود که داشت و دیگه نمیخواست چیز دیگه ای باشه

با عجله بطرف در رفت و بازش کرد

باورش نمیشد

درست دید

حاجی کت و شلوار پوشیده

جلوی در ایستاده بود

بزمین نگاه میکرد

لعیا نگاهش کرد و گفت خوش اومدی آقا اونقدر دیشب به یادت بودم گفتم حتما امروز دلت برام

نبض راه خورشید

بی قراره

دستهاشو بطرفش بلند کرد و گفت بیا تو عزیزم بیا با هم حرف بزنیم

اما

اون دستش رو بداخل جیبش فرو کرد و در حالی که حتی نگاهش هم نمیکرد گفت

اومدم بگم امروز سر ظهر مسجد باش

لعیا با التماس نگاهش کرد و گفت چرا

ادامه داد

دیروز غروب سر بازارچه با دفتر دار حرف زدم گفت

قبل از امضای دفتر برای طلاق

اول باید بریم پیش یه روحانی که صیغه ی طلاق رو بخونه

گفت مهم نیست که هر دو حضور داشته باشین اما

تاکید کرد

بعدش تا غروب وقته بیاییم دفتر خونه برای امضای طلاق

خواستم بگم وقت اذان بعد از نماز تو مسجد باش کار تموم شه

نبض راه خورشید
براه افتاد و تا ته کوچه لعیا نگاهش به اون خیره مونده بود

اون داشت میرفت

بی خدا حافظی و یا حتی اینکه تو چشمه‌هاش نگاه کنه

چادر نداشت اما مهم نبود بی آبرویی

مهم بود که چقدر دوستش داشت و اون روز از دستش میداد

بی هوا دوید تو کوچه

روسی نداشت

حواسش نبود

از پشت دستهاشو بدرو کمرش حلقه زد وبا خواهش گفت که برگرده

اون لحظه شاید جنون عشق و یا نگرانی از دست دادنش

باعث شده بود

فکرش از کار بیوفته

فقط و فقط می خواست آخرین تلاشش رو بکنه

رحمان برگشت و نگاهش کرد

لعیا

با بغض گفت تو رو خدا نرو بهم اجازه بده حرف بزnm خدا میدونه تا حرفهامو گوش ندی نمیزارم بری

رحمان نگاهش کرد

نبض راه خورشید
موهای مشکی خوشگلش بروی صورتش ریخته بودند

اون مثل دختر بچه ها که نگران از دوری از پدر بودند محکم نگهش داشته بود که نره
گریه میکرد و مرتب زیر لب میگفت تو رو خدا

چقدر دلش لک زده بود در آغوشش بگیره

اما دیگه برای همه چیز دیر شده بود حتی علاقه ای که بهش داشت رو باید فراموش میکرد
دستهاشو گرفت و از خودش دور کرد و گفت
برگرد برو خونه روسری نداری

لعیا پوزخندی زد و گفت مگه برای شما که می خوایی امروز بی رحمانه ازم دل ببری مهمه که موهام
رو مرد نا محرم ببینه
مهمه که چقدر بی حیا باشم آره

نگو که الان و همین حالا دلت نمیخواد مثل قدیما دستم رو بگیری و بگی
خانم تو رو خدا بیا کنار هم سر بروی شونه هم درد دل کنیم آخه من بی تاب همون لحظه هستم و
قسم که امروز به هیچ مسجدی پا نمیگذارم

نبض راه خورشید
رحمان کتتش رو بیرون آورد و بروی سرش انداخت و بازوهاشو گرفت و بطرف خونه برد
لعیا چشم ازش برنمی داشت با ذوق گفت
میخوای بهم مهلت حرف زدن بدی نهههههه

میخوای بهم بگی لعیا جونم عمرم وقت داری از خودت دفاع کنی

بدر خونه رسیدند

لعیا وارد شد و اون بیرون ایستاد
دستش رو دراز کرد کتتش رو بگیره و بره
لعیا

چند قدم عقب رفت و سرش رو تکیه داد و گفت نه

نمی دمش باید بمونی

باید به حرفم گوش بدی

رحمان تو رو جون خورشید

با عصبانیت فریاد زد تمومش کن

دیگه گول این اشکها تو نمی خورم

لعیا کتم رو بده میخوام برم بعد از شش ماه در مغازه رو باز کنم امانت مردم دستمه

نبض راه خورشید

نشست وسط حیات و گفت منم امانت بودم دستت
منم دختر یکی یدونه ی بابام بودم که اومدم بخونه ات
روزگارم چی شد

فقط باید منتظر می موندم که آقا میخواد کی از در تو بیاد
رحمان منم امانت بودم

بی انصاف

وقتی پا به خونه ات گذاشتم

بی سر و صدا و هیچ گله و شکایتی سر بزیر با زن و پنج فرزندت ساختم
هر چقدر فیروزه

آزارم داد من تحمل و صبر کردم

چون دوستت داشتم

هر شبی که بخونه ام می اومدی زنت فردای اون روز

با زبون تلخش قلبم رو می شکست

پسرای بی انصافتراز خودت همش با نگاهشون دلم رو می آزدن

حالا بعد از این همه سال تحمل و صبوری

نبض راه خورشید
این همه سال درد و رنج اومدی و میگی بیا مسجد طلاق بدم
به خدااگه بیام

امروز باید زندگیم تموم بشه
تو چه میدونی از بلاهایی که بر سرمون اومد

خورشید که از سر و صداشون بیدار شده بود دوید بطرف حیاط و پریشون نگاهشون میکرد

رحمان آهی کشید و سر تکون داد و وارد خونه شد و در رو بست

خورشید

سر بزیر سلام گفت

نگاهشون کرد هر دو شون ملتمسانه نگاهش میکردند

تسبیحش رو تو جیبش گذاشت و گفت

اون روز که داشتم می رفتم شهر بهتون گفتم که برید برای عذر خواهی

گفتم یادتون باشه خونه برادرم حرمت داره

میخواستم جلوی این کارو بگیرم

اما اون روز با اتفاق ناگواری که برام افتاد

همه چیز فرق کرد

نبض راه خورشید
خورشید بطرف پله ها اومد و گفت

قربونت برم بزارما هم حرف بزنییم تو که اینقدر بی انصاف نبودی

من و مامان راه کج نرفتیم

با خجالت سرش رو بزیر انداخت و گفت شرم دارم از گفتنش اما باید بگم بابا.....

به قرآن که پسر برادرت

بهم دست داری کرد

اون و مادرش با برنامه ریزی ازقبل همه چیز رو آماده کرده بودند

وقتی من و مامان به اون خونه رفتیم

زن عمو به بهانه ی وضو و نماز از مادر کمک خواست و من تو اتاق تنها بودم که حسام وارد شد

دلم نمی خواد ناراحت تون کنم اما اون روز با رفتنت و بلایی که بر سرت اومد که تا بحال هم برامون
چیزی نگفتی

من و مامان پشت و پناهمون راز دست دادیم

حسام بی آبرو بدون هیچ ترسی منو تهدید کرد

اون روز سکوت کردم تا آبروم بخطر نیوفته تا یه وقت نگویم دختر حاج رحمان چنین بود و چنان.....

من بخاطر شما سکوت کردم

پسر برادر بی شرمتم

تهدیدم کرد که تا فردا صبح همون روز اجازه دارم فکرهامو بکنم و جواب بدم و گرنه

حتما یه بلایی سرم میاره و به همه میگه که باهاش رابطه ی نامشروع داشتم

نبض راه خورشید
من از تهمت نمیترسم چون میدونم خدا وجود داره و حقیقت رو فقط و فقط اون میدونه و بس اما
نمی تونستم زیر بار حرف زور برم

پس صبح به مامان گفتم تصمیم چیه واز خونه زدم بیرون
چون امید داشتم تو برمی گردی و بدون هیچ توضیحی حق رو به من که دخترتم و هرگز تا بحال
بهت دروغ نگفتم میدی

بابا امروز هم پیش خدای خودم شرمنده نیستم
خدا خودش میدونه که هر چی شنیدی دروغی بیش نبوده
من و مامان نمی دونیم تو این چند ماه کجا بودی اما خیلی بدنالت گشتیم و
ایمان داشتیم که یه روز برمی گردی همه چیز درست میشه
در زده شد

رحمان برگشت و در رو باز کرد
صالح نون بدست جلوی در ایستاده بود
با دیدن پدر زنش مات مبهوت نگاهش کرد و یادش رفت سلام بگه

رحمان بطرف لعیا رفت و کتش رو گرفت که بره
خورشید دستش رو بغل گرفت و گفت

کجا

نبض راه خورشید
بابا

بی انصاف نبودی

اون نگاهی به صالح انداخت و گفت

شما دیگه مرد خونه دارید

من برای خیلی سوالهای بی جواب زندگیم بدنبال جواب نیستم

خورشید تو با این کارت

باعث شدی روزی صد بار به خودم لعنت بفرستم که چرا به این پسر تو مغازه ام جا و پناه دادم

اون بی حیا تو رو تو همون مکانی که بهش پناه دادم پنهون کرد و مرز بی حیایی رو شکست

من ارزش گله ندارم

چون خودم باعث شدم وارد حریم زندگیم بشه

امروز همه چیز تموم میشه تو که خود بزرگتری کردی حتی بخودت نگفتی که چرا باید بدون بابا سر
سفره ی عقد بشینم

من از تو انتظار داشتم

روزی که

تو و مادرت برای زندگیتون تصمیم گرفتید ذره ای بهم فکر نکردید

میخوام برم چون وقتی یادم میاد من تو چه شرایط بدی بودم و شما فراموشم کردید قلبم بدرد میاد

کتش رو کشید و بطرف در رفت نگاهی غریبانه بچشم صالح انداخت

نبض راه خورشید
برگشت

به لعیا و دخترش نگاهی هم انداخت و گفت با ثجلدت سر نماز ظهر جلوی مسجد باش و از خونه
خارج شد

لعیا

نگاهش بدر خشکید

دیگه تموم بود همه چیز

اذان ظهر که از گلدسته های مسجد پخش شد

اون غریبانه و آرام در حالیکه به دیوار تکیه داده بود و اشکهایش آرام بروی گونه هاش سرازیر
میشدند

صورتش رو تو چادرش پنهون کرد

یه دردی تو وجودش پیچیده بود که تمومی نداشت

امروز اون برای همیشه تنها میشد

دیگه نه خط شعری بود و نه نگاه مهربون رحمان

نه نفس گرمی که بروی صورتش بیوفته که احساس آرامش کنه

چقدر اون مرد جاافتاده با قلب آرومش رو دوست داشت چطور بدون اون زندگی میکرد

اما راهی جز تسلیم نداشت

دیگه ترد شده بود و مبارزه بی فایده بود

نبض راه خورشید
فقط امیدش بخدا بود که رحمان بدر مسجد نیاد و بس

به خورشید و صالح گفته بود که نیان دنبالش نمی خواست
روز مرگش کسی کنارش باشه امروز براش زندگی تموم بود چون دیگه اگه می خواست هم نمی
تونست رحمان رو برگرونه کنارش

تو خیالاتش با خدا درد و دل میکرد که صدایی اونو بخودش آورد

برگشت

باورش نمیشد

رحمان آماده پشت سرش ایستاده بود

جلو اومد سرش پایین بود

گفت

تجلدت رو بده به من و خودت برو داخل مسجد یکم بشین تا صدات کنم

تو شبستان مسجد صیغه خونده میشه بعدش برو به زندگیت برس

لعیا نگاهش کرد

آروم گفت میرم

میرم آقا پی زندگیم

زندگیمو می کنم

نبض راه خورشید

تو منو می بینی و بیاد روزی می افتی که چرا اینقدر ناعادلانه در حقم قضاوت کردی

من امروز برای همین اینجا هستم تو که اینقدر ایمان داری کارم خطا بوده

یادت باشه ما آدمها همه یه روزی میرسه که تو جایگاه آدمهایی قرار می گیریم که بهشون تهمت زدیم

اینو هیچ وقت یادت نره

ثجلدش رو بدست رحمان داد و آروم سر بزیر انداخت و بطرف مسجد حرکت کرد

همه رفته بودند فقط چند نفر در حال خواندن قرآن بودند

سربدیوار منتظر بود تا برای کارنکرده تنبیه بشه

از جا بلند شد به حیاط رفت

حاجی کفشهاشو پوشیدو از در بیرون اومد

نگاهشون بهم افتاد انگار نه انگار که قرار بود برای همیشه ازش جدا بشه

چقدر سخت بود باید تحمل میکرد

بخاطر غرورش که شکسته بود بخاطر گناه نکرده و بخاطر دختر باردارش

باید صبر میداشت

حاجی جلو اومد و گفت

آماده ای

نبض راه خورشید
سرش رو پایین انداخت و گفت

من هیچ وقت رو حرف شما حرف نزدم

اما دلم میخواد این دم آخری یه خواهش ازت بکنم

رحمان سربزیر گوش داد

اون چادرش رو بروی صورتش کشید و گفت

اگه بعد از این تو هر حالتی منو دیدی

بطرفم نیا

دیگه دلت برام نسوزه

منم بهت قول میدم که مزاحم زندگیت نباشم.....

نکنه برم و تو طاقت نیاری

اما میدونم که همین طوره پس

برات دعا میکنم دعا میکنم که خدا قلبی از سنگ بهت عطا کنه تا از این به بعد که شاهد غمهام بودی

رنج نکشی

رحمان سکوت کرده بود

دستی بروی شونه ی لعیا خورد تو دلش گفت بلاخره دلش برام سوخت

میخواد برگردم کنارش

چادرش رو کنار زد تا صورتش رو ببینه.....

نبض راه خورشید
دایی با همون لبخند همیشگی و صورت مهربونش دست بروی سرش کشید و گفت
غصه نخور دخترم
خدا بزرگه

با اکراه نگاهی به رحمان کردو گفت
هر کسی تو این دنیا لیاقتی داره
بعضی از آدمها یادشون میره که نمک و حق یه دین به گردنشون هست
این که بخوایم خودمون
قاضی باشیم و خودمون هم حکم رو صادر کنیم پس مساوات کجا میره
من مطمئنم اونی که یه روز شرمنده برمی گرده و پشت در کسی راهش نمیده
تو نیستی عزیزدلم
لعیا قوی باش دخترم

اگه بخوایی ضعف نشون بدی نصف که نه.....

تموم عمرت رو باختی

من امروز اومدم اینجا برای شاهد طلاق

بخدا که از هیچ چیزی نمیترسم و از عهدی نگهداری تو هم بخوبی برمیام فقط و فقط دلم نگران اون
دل مهربونته که ممکنه به روز این مرد رو ببخشی اون روزه که دیگه نمی بخشمت

لعیا سرش رو بروی شونه ی دایی گذاشت و دلش رو سبک کرد

رحمان برگشت سمت در مسجد

روحانی در رو نیمه باز گذاشت و بهش اشاره کرد وارد بشه با شهود.....

برگشت و سر بزیر گفت

بیایید داخل

و خودش بدون نگاهی به لعیا و گریه هاش وارد شبستان شد

دایی صورتش رو تو دستهایش نگه داشت و گفت

باید تمومش کنیم

دیگه هر چقدر التماس کردی بسهدستش رو گرفت و باهم وارد اتاق شدند لعیا میرفت و انگار قرار بود

به مسلخ بره

دلش می لرزید و سردش شده بود

چند ماهی میشد

ذهنش درست کار نمیکرد

غم دوری رحمان بی حواسش کرده بود

کار تموم شد.....

بعداز خوندن صیغه طلاق

نبض راه خورشید
روحانی از جا بلند شد و رفت

لعیا حالش بد بود مغزش درست کار نمی‌کرد رحمان دست در جیبش کرد بسته ای پول جلوش
گذاشتو گفت

این آخرین دین من به تو بود برش دار.....

دایی عصا شو بلند کرد و لبه ی پول رو بطرف رحمان هل داد و گفت

پولتو بردار این که احساس می کنی و بخودت اجازه میدی به دختر تنها خواهرم صدقه بدی از فکر و
درک پایین توعه

دیگه دور و بر لعیا نبینمت

برای دیدن این چشمها و صورت باید آرزو به گور ببری

در زیر زمین رو باز کرد

تاریک بود

چشمهاش جایی رو نمی دیدند حالش بد بود

پله ها رو به سختی و آروم آروم پایین اومد

دستش رو بکمر زد و نفس عمیق کشید

روی زمین خواب بود

جلو رفت و کنارش نشست

نگاهش کرد

قلبش میفشرد

نبض راه خورشید
طناب دستهاشو یکم شل کرد و چشمهاش بسته بود دستهاش جای طناب بودند
پوستش قرمز شده بود
نگاهش کرد و گفت
الهی قربونت برم چرا این کارو میکنی با خودت

صورتش رو نوازش کرد

زخمی بود

لعیا چشم باز کرد

لبخندی بی ریا از غم روزگار بروی لبش نشست

نگاه صورت خورشید کرد و گفت

اومدی منو ببری

خورشید بغضش رو قورت داد و گفت

آره اومدم ببرمت اما نباید دوباره داد و فریاد کنی

اونوقت دوباره از طرف عدلیه میان بیرنت تو که دوست نداری بری

اگه قول بدی داد نزنمی میرمت

سرش رو تکون داد و صورت ماهش رو که پر از زخم بود دست کشید و گفت قول میدم قول
.....

نبض راه خورشید
خورشید طناب دستهاشو باز کرد

دستش درد گرفته بود

از جا بلند شد

لباسش رو تکون داد و با خوشحالی دست خورشید رو گرفت و گفت

خوب کی میاد

خورشید بسختی از روی زمین بلند شد

و دستش رو گرفت که فرار نکنه

نگهش داشت و گفت

اول باید بریم دست و صورتت رو بشوری بعد

لباس خوشگل تنت کنم بعدش با هم میریم باغ

اخمهاش تو هم رفت و پاهاشو محکم بروی زمین کوبید و گفت

نه باغ نه اونجا رحمان نمیاد

من خودم بهت میگم کجا بریم

خورشید با دلهره بطرف در رفت و نگاه صالح که بالای پله های زیر زمین بود کرد و اشاره کرد

حواسش باشه

اون سرش رو تکون داد و خورشید دستش رو گرفت و باهم از زیر زمین بیرون اومدند

نبض راه خورشید
بالای پله ها که رسید

نور آفتاب چشمهاشو زدند

خورشید دستش رو گرفت و بداخل اتاق برد

سرش رو بروی بالش گذاشت و شروع کرد به آواز خواندن

خورشیدبه صالح اشاره کرد و اون کاسه ی سوپ رو بدستش دادو نگاهش کرد و گفت یکم غذا بخور
مامان

اون نگاهی به کاسه ی سوپ کرد و ناگهان از جا بلند شد

تو اتاق به این طرف و اون طرف میرفت

خورشید و صالح بلند شدند و دستش رو گرفتند

خندید و گفت

امروز براش درست کردم خیلی دوست داره

دستهای خورشید رو گرفت و با چشمهای درشتش نگاهش کرد و گفت

تا تو غذا تو بخوری من رفتم و اومدم

چادرش رو برداشت و بطرف در رفت

صالح جلوش ایستاد و گفت

مامان نباید بری گم میشی عزیزم

نبض راه خورشید
اون لبخندی زد و دست بشونه ی صالح گذاشت و گفت گم چرا دو دقیقه دیگه جلوی رکان صحافی
هستم برو کنار پسر جون

کاسه ی سوپ رو برداشت و چادرش رو زیر بغلش زد
خورشید با نگرانی به صالح اشاره کرد که اجازه نده بره
اون جلوی در گاهی ایستاد و دستهاشو باز کرد و گفت
این یکی کاسه رو خودت بخور بعدی رو میبریم برای رحمان

اخمهاش تو هم رفت و گفت

نههههههه

میگم رحمان منتظره بچه جون چرا حرف حالت نیست
صالح کاسه رو نگه داشت و با دلهره گفت مامان تو رو خدا کاسه رو بهم بده
ما الان از روستا خیلی دوریم
دیگه نزدیک دکان نیستی

بیا اینجا بشین باهم غذا بخوریم خودم بعدا می برمت پیش رحمان

کاسه رو بلند کرد و کوبید زمین

و فریاد کشید

چرا نمی زارید من برم می گم رحمان منتظره
.....

نبض راه خورشید

ولم کنید

دو نفری محکم دستهاشو نگه داشته بودند

بخودش صدمه میزد و فریادش بلند شد

خورشید با گریه بهش گفت

صالح تو رو خدا ببرش زیر زمین الان دوباره همسایه ها میرن عدلیه آدم میارن

این بار دیگه باید ببرم تحویلش بدم

صالح دستهاشو نگه داشت و بغلش کرد و بطرف زیر زمین برد

اون فریاد میزد

پله ها رو بسختی پایین اومد و دوباره طناب رو بدور دستهاش پیچید

جیغ میکشید

صالح دهانش رو محکم نگه داشت و فریاد زد خورشید داروهاشو بیار زود باش

سر بروی شونه اش گذاشته بود و آه می کشید

نیمه ی شب بود

اتاق در تاریکی مطلق

سکوت سرد غمبار زندگیش

دست بروی سرش کشید و گفت

نبض راه خورشید
یکم بخواب عزیزم

مامان تا فردا خوابه نگران نباش اگه بیدار شد من هستم

خورشید خنده ای مسخره وار کرد و گفت

خواب

یادم رفته چه شکلیه

چه حسیه

روزهام

پراز غبار حسرت و افسوس شدند

صالح دستش رو بغل گرفت

گرمای دستش به خورشید دلگرمی میداد

چقدر دل هر دو شون خون بود

چقدر بی پناه و تنها بودند

روزهایی که می بایست قشنگ ترین روزهای عمرشون باشه به سردی و آشفتگی میگذشت

خورشید بفکر فرو رفت

نبض راه خورشید
همه چیز رو مرور کرد

چقدر لحظه هایی که کنار هم بودند خوب و خواستنی بود

اما حیف که هر ثانیه و با دلهره سپری میشد

به نقطه ی تاریک اتاق چشم دوخته بود

آروم گفت

صالح میدونی حس زندگی یعنی چی.....

صالح لبخندی زد و دستی بروی شکم خورشید کشید و گفت

حس زندگی این کوچولوچه

که با تموم جون و عمرم می خوامش منتظر اومدنش هستم

حس زندگی یعنی تو با اون چشمهای خوشگلت

با اون موهای بلند خرمایی رنگت وقتی که حیاط رو جارو می کشی بدورت میریزن و مثل موج دریا
دلم رو می برن

خورشید میدونی باورش سخته ولی حس زندگی یعنی بی قراری های مادرت برای پدرت

اون لحظه که عاشقانه چادر بسر میکنه و می گه برم رحمان منتظرمه

مگه میشه یه زن این همه علاقه و محبت رو تو دلش جا داده باشه

خورشید سرش رو تکون داد و گفت

صالح باید چکار کنیم

واقعا هیچ فکری به ذهنم نمیرسه

باورش سخته ولی یه روز تسلیم می شیم

ما ناچاریم

مگه تاچند روز می تونیم مواظبش باشیم

اونقدر براش حرف زد و زد که بروی شونه هاش بخواب رفت

صالح نگاهی به صورتش کرد تو دلش هزار بار قربون صدقه اش رفت

چقدر زود داشت پیر و شکسته میشد غم آشفتگی مادر و دوری و ترد پدر پیرش کرده بود

هر دو خسته بودند

باید یکم می خوابید

صبح زود هم بسر کار می رفت

نبض راه خورشید
چشم بست و تو دلش آرزو کرد یه روز همه چیز درست بشه
شاید خودش بهتر میدونست زندگی چقدر نا عادلانه براش رقم می خوره
صالح خسته چشم بست و بخواب رفت

صبح در خونه محکم کوبیده شد

هر دو خواب بودند

صالح با عجله چشم باز کرد

خورشید هنوز در خواب بود

در کوبیده میشد با عجله بطرف در رفت و بازش کرد

مرد همسایه بود

با وحشت گفت

آقا صالح کجایی بیا بداد برس مادر خانمت تو خیابون تصادف کرده شما کجایی

صالح مات و مبهوت هنوز تو چشمه‌هاش خواب بود

با تعجب گفت

مادر خانمم ولی اون که تو خونه دست و پا بسته بود

شونه بالا انداخت و گفت

نمی دونم اما مطمئنم خودشه

بیا بدادش برس

صالح با آشفتگی بطرف زیر زمین رفت و بازش کرد

نبض راه خورشید

درست می دید

اون دستهاشو باز کرده بود و از خونه خارج شده بود

دوید بطرف خیابون جمعیت بهش اجازه ی عبور نمیداد

مردم رو بکنار زد و جلو رفت

اونچه که میدید باورش سخت بود

لعیا

با صورتی خونین کف خیابون افتاده بود

وحشت زده بطرفش رفت و صورتش رو گرفت تو دستهاش

یکی از میون جمعیت فریاد زد

دست نزن بهش

خونش میوفته گردنت

صالح با چشمانی پر خون نگاهش کردو گفت مامان چشمهاتو باز کن عزیزم

مردم هر کسی چیزی می گفت همه تو سرش پیچیده بود هر کسی چیزی میگفت

مردی فریاد زد من دیدم ماشین بهش زد و در رفت

خدا بدادش برسه

زنیکه بیجاره بی هوا تو خیابون راه میرفت

سر بلند کرد و فریاد زد تو رو خدا یکی بداد برسه باید ببریمش بیمارستان

چند نفر کمکش کردند و لعیا رو بغل کرد

قبل از اینکه سوار ماشین بشه به مرد همسایه گفت تو رو خدا زخم چیزی نفهمه اون پا به ماهه.....

به خانمت بگو بره پیشش من به مادرم زنگ میزنم خودشو برسونه

اون مرد سرش رو تکون داد و گفت برو خیالت راحت.....

ماشین حرکت کرد

صالح ناله کنان سرش رو بروی پاهاش گذاشته بود با درماندگی صدا زد مامان تو رو خدا چشمهاتو باز کن

بخاطر خورشید

لعیا بی گناه و مظلوم چشم بسته بود

اون روز تا ساعتها پشت در اتاق عمل فقط خدا رو صدا میزد.....

لعیا نباید این طور ناعادلانه میرفت

هنوز خبری از لعیا نشده بود که خورشید بهمراه مادر نگران و با چشمانی اشکبار وارد سالن انتظار شدند

خودش رو به صالح رسوند

نبض راه خورشید
از سر تا پا نگاهی بهش انداخت

لباس خونین صالح و صورت اشکبارش گواه اتفاق بدی بود که خورشید حسش میکرد

بغضش رو خورد و گفت

تموم شد

صالح بطرفش رفت و سرش رو در آغوش گرفت و گفت

نه عزیزم توکل داشته باش هنوز از اتاق عمل خارج نشده

مادر صورت صالح رو با گوشه ی چادرش پاک کرد و گفت

الهی بمیرم برای سرنوشت تلخ هر دوتون

خورشید

مادر غصه نخور برای بچه ات ضرر داره تو خودت بیشتر نیاز به آرامش داری

بروی صندلی نشست

دلش میخواست

فریاد بزنه تا شاید قلبش آروم بگیره

در اتاق باز شد و دکتر بیرون اومد

بطرفش دویدند صالح بانگرانی گفت

حالش چطوره آقای دکتر

اون ماسکش رو برداشت و به صورتهای نگرانسون نگاه کرد و گفت

نبض راه خورشید

فعلا چیزی معلوم نیست چون ضربه به سرش وارد شده

ما تموم تلاشمون رو کردیم که قسمت آسیب دیده ی مغزش رو ترمیم کنیم اما خونریزی شدید بوده

دیگه همه چیز دست خداست

اما اگه بهوش هم بیاد ممکنه دیگه اون آدم سابق نباشه

دکتر رفت و خورشید مات و حیران به نقطه ای خیره مونده بود

شاید امروز و یا فردا و یا ساعتی دیگه آخرین نفسهای لعیا باشه

مادر خوشگل و جوونش که در نهایت بی رحمی با تهمتها ی دیگران قلبش آزرده

دستهای صالح رو گرفت و گفت منو ببر روستا

صالح نگران نگاهش کرد و گفت برای چی

سرش رو تکون داد و گفت

باید برم و بابا رو بیارم هر طور که شده

خواهش میکنم

مادر نگاهی به چشمهای صالح کرد و سرش رو تکون داد و تایید کرد که ببرش

دستش رو گرفت و گفت تو بمون من میرم پدرت رو میارم

خورشید سر تکون داد وگفت نه تو نمی تونی باید پیام وگرنه بابا بحرف کسی گوش نمیده

نبض راه خورشید
خواهش میکنم

به چشمه‌هاش خیره شد
چقدر بی تاب بودند و نگران
باید قبول میکرد

غروب بود که به روستا رسیدند
هوا هنوز خوب تاریک نشده بود
خورشید و صالح اول بازارچه ایستاده بودند

صالح دستش رو رها کرد و گفت

من میرم اول صحبت میکنم بعدش تو بیا

خورشید با بغض و کینه نگاهش رو به در دکان پدرش انداخت و گفت نه امروز و همین جا باید
بخاطر ناحقی که در مورد من و مادرم کرده بی آبرو بشه

با خشم بطرف دکان رفت و سنگی از روی زمین برداشت و با تموم قدرت به طرف مغازه پرتاب کرد

شیشه ی بزرگ ورودی خرد شد و با صدای وحشتناکی بزمین ریخت

رحمان که بی خیال دنیا مشغول صحافی کتاب بود با وحشت بعقب رفت و نگاهش رو به بیرون
مغازه دوخت

نبض راه خورشید

خورشید رو دید

دخترک زیبا رو و عزیزش رو

که چادر بدور کمر بسته و با خشم تو صورتش نگاه میکنه

نگاهش به وضعیت بی تاب اون بود که چشمش به شکم خورشید افتاد

اون حامله بود خورشیدش داشت مامان میشد

چقدر برای اون چشمهای عسلی بیتاب بود

مردم همه جمع شدند

مرد و زن

خورشید با گریه فریاد کشید

آهای حاج رحمان صحاف که به آبرو داری خوش نامی.....

آهای تو که ادعای مردی داری

امروز اومدم میون این همه جمعیت و مردم هم محلی خودت بهت بگم

خیلی نامردی.....

اون لحظه که باید نشون میدادی

چقدر مردی پا پس کشیدی و بخاطر

دروغ آدمهای نامرد تر از خودت من و مادرم رو بحال خودمون رها کردی و رفتی

اومدم امروز میون این جمعیت بهت بگم

نبض راه خورشید
به آرزوت رسیدی.....

برو خوش حال باش

لعیا زن ساکت و غمزده ات از غم دوری تو مجنون شد

درد کشید

غم تهمت تو و اون خانواده از خدا بی خیرت قلبش رو شکست

اونقدر هر روز بی تابانه میخواست بدیدنت بیاد که زندگیشو از دست داد

حالا باخیال راحت شب سر بروی بالش بگذار

حالا برو و ساعتها تو مسجد نماز بخون و خدا رو صدا بزن

اما به همون خدا

یه روز آه من و مادرم دامن تو و اون کسانی که بهمون تهمت ناروا زدند میگیره

امشب اومدم بهت بگم دیگه راحت شدی

لعیا داره نفسهای آخرش رو میکشه

تصویه حساب مادر جوون و بی گناهم با تو باشه برای اون دنیا

برگشت بطرف جمعیت و فریاد زد

آهای مردم

من خورشیدم دختر حاج رحمان با انصاف

یادتون باشه یه روز پدرم زمین خورد بدونید

نبض راه خورشید
آه مظلوم دامنش رو گرفت و بس

دردی تو تموم وجودش پیچید

دردی از ته قلب سوخته اش

دست به پهلو برد و همون جا بروی زمین افتاد

صالح با عجله بطرفش دوید و بغلش کرد

رحمان با آشفستگی بطرفش رفت

و دستهای صالح رو پس زد و صورت خورشیدش رو تو دستهایش گرفت و گفت

خورشید عزیزم

چی شدی بابا

زنی از میون جمعیت جلو اومد و گفت برید کنار و دست بروی شکم خورشید گذاشت و نگاه صورت
صالح کرد و گفت این زن وقت زایمانشه

مادر من قابله هست

میتونه کمکش کنه

رحمان و صالح بهم خیره شدند و اون زن سر برگردوند و به مردی که پشت سرش بود گفت برو دنبال
مادرم و زود بیارش اینجا بگو فوری بیاد

روبه رحمان کرد و گفت این زن رو ببرید تو مغازه همیشه حرکتش داد

باید همین جا زایمان بشه وگرنه سرش بلایی میاد

دقایقی رنج آور پراز درد به انتهای یه دنیاتو وجودش پیچیده بود

نبض راه خورشید

صالح پایین پله ها نشسته بود و صورتش رو تو دستهای پنهون کرده بود و تو دلش خدا رو صدا
میزد

صدای فریاد های خورشید قلبش رو میفشرد

دلش میلرزید

میدونست اگه اتفاقی برای خورشید بیوفته عمرش تمومه

میلرزید انگار تب داشته باشه

رحمان در مغازه رو بست و پارچه چادری خورشید رو به دو طرف مغازه کشید

باد سردی از جایی که خورشید شیشه رو شکسته بود می پیچید تو

چادر رو محکم بست و برگشت سمت صالح

دید چطور داره میلرزه

جلو رفت و بالای سرش ایستاد

صالح سربزیر بود و دعا میکرد

دست در جیب کرد

قرآنی کوچک بیرون آورد و گفت

نگهش دار بهت قوت قلب میده

اگه طاقت نداری برو بیرون

نبض راه خورشید
نترس اتفاقی نمی افته

اون خورشیده شیر زنی که خیلی ها رو بزانو در آورد
دخترم ثابت کرد هرگز از درد و تهدید نمی ترسه
صالح با چشمانی اشکبار نگاهش کرد و قرآن رو از دستش گرفت و به لبه‌اش چسبوند

چشم بست و گفت

غم مادرش اونو پیر کرد

برای خورشید زندگیمو میگذارم

تموم عمرم فداش

اما طاقت فریاد هاشو ندارم

سرنوشت دختر شاد با لبهای پر خنده تبدیل شد به تلخ ترین و غمبار ترین لحظه ها

نمی خوام درد بکشه

رحمان سر بزیر انداخت و سکوت کرد

صدای فریاد خورشید دوباره بلند شد

دندونهاشو بروی هم فشرد

پشت میز نشست و سر بروی اون گذاشت

تو دلش مرور کرد

نبض راه خورشید
همه خاطراتش.....

از زمانی که بدنیا اومد
هیچ وقت یادش نمیرفت.....

چقدر اون روز تو حیات سر بدیوار گذاشت و خدا رو صدا زد

حال صالح رو درک میکرد

وقتی صدای شیرین خورشید پیچید تو خونه با ذوق بطرف اتاق رفت و پشت در اجازه ی ورود
خواست

زن قابله با خنده گفت

پدرش برایش گوشواره میخری

دلش لرزید چقدر یه دختر مویلابی میخواست

از لای در نگاهی انداخت و گفت آره با جون و دل.....

قابله دست زد

کارش همین بود

میخواست خیالش راحت بشه نوزاد میشنوه.....

دوباره گفت

پدرش برایش گردنبند میخری

دل رحمان آب شد.....

دستش رو به در چسبوند و گفت بخدا همه چیز.....

نبض راه خورشید
اجازه هست پیام تو
خنده ای کرد و گفت
بیا تو.....

با خوشحالی وارد اتاق شد لعیبا با صورتی رنگ پریده دخترش رو در آغوش کشیده بود
می خندید لبخند کمرنگش رو می پرستید
جلو اوامد

قابله یه پارچه بدور بدن نوزاد پیچید و گفت
بیا بابای مهربون اینم یه دختر چشم عسلی
بغلش کرد

دستهایش می لرزیدن

چقدر خوشگل بود

با اون صورت گرد و خوشگلش

چشمهایش باز و بسته میکرد

صورتش رو نزدیک نفسش برد و گفت

بوی آرامش میده

بمیرم براش

قابله ریز خنده ای کرد و گفت

مژدگانی من یادتون نره

نبض راه خورشید
رحمان سر تکون داد. و گفت هر چی بخوایی روی چشم
نزدیک لعیای خوشگلش شد و نگاهش کرد

هر دو می خندیدند

اون سر بزیر انداخت سرش رو نوازش کرد و بوسید و گفت

برای این هدیه تا ابد

مدیونتم

سرش رو در آغوش کشید و هر دو با خوشحالی به صورت ماهش نگاه میکردند

با صدای بی جونش گفت

اسمشو چی بزاریم

رحمان انگشتش رو بروی چند تار موی طلایی دخترکش کشید و گفت

مثل خورشید میدرخشه

معلومه اون خورشید زندگیمه باید اسمش همین باشه

نفس بابا

تو رویاهش سیرمیکرد که صدای فریادهای خورشید اونو از حال و هوای خاطراتش بیرون کشید

از جا بلند شد

قلبش تیر می کشید

نزدیک پله ها شد و بلند گفت

نبض راه خورشید
خانم آگه شما نمی تونی برم دنبال دکتر دخترم هلاک شد تو رو خدا

اون زن سرش رو بطرف رحمان چرخوند و گفت

کاری از دستم بر نمی یاد

بهترین کار همینه

صالح با نگرانی صورتش رو پاک کرد و گفت الان میرم درمانگاه دنبال دکتر

میلرزید مثل بید

نگاهش کرد دلش برایش سوخت دست بروی شونه اش گذاشت و گفت

تو حالت خوب نیست داری قالب تهی میکنی خودت الان بیشتر بدکتر نیاز داری

من میرم دنبال دکتر

صالح سر تکون داد اون براه افتاد .

نزدیک در که شد برگشت و نگاهش کرد و گفت قوی باش دخترم بهت نیاز داره

ساعتها گذشت

چقدر طولانی

شب داشت از نیمه میگذشت

چقدر درد آور.....

رحمان تو کوچه قدم میزد

نبض راه خورشید
دلهره داشت چند نفر از دوستانش هنوز مغازهاشون رو نیسته بودند و سعی داشتند بهش قوت قلب بدن

دستش رو بروی گوشه‌هاش گذاشته بود تا صدای خورشید و نشنوه
در باز شد و قابله وارد کوچه شد تو چشمه‌هاش پر بودن از نگرانی
رحمان باددیدنش از جا بلند شد و بطرفش رفت و گفت
تو رو خدا حال دخترم چطوره

اون سرش رو با تاسف تکون داد و گفت
بهتره هر چه زودتر برسونیدش به بیمارستان
دیگه از دست این دکتری هم که آوردیدکاری برنمیاد
اگه بیشتر از این بمونه ممکنه هر دو شون تلف بشن

صدای فریاد های نیمه جون خورشید به هوا رفت و یه لحظه سکوت شد
هر دو نگران بداخل مغازه رفتند

صالح دیگه طاقتش تموم شد با نگرانی وارد اتاقک شد.....
دکتر نوزاد رو تو بغلش گرفته بود و سعی داشت بهش نفس بده
نوزادی با صورت کبود که حتی کوچکترین حرکتی نمیکرد
دکتر عرق پیشونیشو پاک کرد و نا امید نگاهش رو به صالح دوخت

نبض راه خورشید
دستهایش بی حس شدند

با چشم می دید که فرزندش داره با مرگ و زندگی دست و پنجه نرم میکنه

دکتر سعی میکرد

نفس رو وارد سینه اش کنه اما بی فایده بود

صالح داخل اتاقک شد و بطرف فرزند بی جونش رفت

نگاهش کرد و گفت

متاسفم

نیمه های شب بود و تن بی جون خورشید و نوزاد در خواب مرگ فرو رفته اش

دست برد بطرف صورت کودک

جرات نداشت نزدیک بشه

قابله بالا اومد و گفت

چی شد

دکتر با نا امیدی سر تکون داد

قابله سر صالح فریاد زد برو کنار ببینم

نوزاد رو بغل کرد و دست بداخل دهانش برد و خیلی تقلا کرد.....

شونه های صالح از شدت غصه می

نبض راه خورشید

لرزیدند

چند ثانیه طول نکشید

قابله راه نفس کودک رو باز کرد و اون با صدای بلند شروع کرد به گریه کردن

دکتر با خوشحالی دست بشونه اش زد و گفت

احسنت کار شما درسته

صالح با شنیدن صدای نوزادش خیره نگاهش میکرد

رحمان بروی پله ی آخر نشست و با خوشحالی سر به آسمون برد و خدا رو شکر کرد

گریه می کرد و هق هق شادی و غم اشکهاش در هم گم شده بودند

صالح به فرزند معصومش نگاه میکرد که چقدر بی تابانه فریاد میزد دلش لبریز از شادی میشد

از پله ها پایین رفت و نگاهشون در هم گره خورد

دست رحمان رو گرفت و گفت

دخترم زنده شد

هر دو می خندیدند

اون شب با تموم تلخی هاش آخر قشنگی داشت

صبح همون روز رحمان کلید خونه رو به دختر و دامادش داد که برای استراحت بخونه قدیمی برن

قول داد که بره شهر و لعیا رو بیاره

نبض راه خورشید
این که می گن یه سیب وقتی از درخت می افته هزار چرخ میخوره عین حقیقته
و این که ما آدمها وقت سخت چقدر عجولیم باعث میشه تموم راه رو اشتباه بریم

اومدن خورشید شاید سختی های خودش رو داشت اما باعث شد رحمان یادش بیوفته چقدر دلتنگ
دختر و همسرشه

اون آدرس بیمارستان رو گرفت و راه افتاد کاری که شاید باید از اول به اشتباه انجام نمیداد که
همسرش به این روز بیوفته

وقتی به بیمارستان رسید

هوا هنوز روشن بود بعد اظهر یه روز سرد پاییزی

که باد میون برگ درختان می پیچید

اون جلوی در ایستاده بود و با خودش مرور میکرد که وقتی لعیا رو دید چی بگه و از کجا شروع کنه

باید بهش می گفت که مادر بزرگ شده

چطور تو صورتش نگاه کنه

لعیا چقدر عذاب کشید و اون با یاد آوریش قلبش میفشرد

شاخه گلی خرید و بداخل بیمارستان رفت

بعد از پرس و جو اتاق لعیا رو پیدا کرد

نبض راه خورشید

وارد راهروی اصلی شد که بدر اتاقش بره

مادر صالح رو نشسته بروی صندلی دید

اون با دیدن رحمان از جا بلند شد

رحمان با لبخند جلو رفت و گفت

سلام خوب هستید شما باید مادر صالح باشید

خوش خبرم نوه تون بدنیا اومد حال هر سه تاشون خوبه

مادر صالح با چشمانی غمبار نگاهش کرد

خوشحال نشد

رحمان تو صورتش دقت کرد و گفت نکنه شما رو اشتباه گرفتم

اون سر بزیر انداخت و گفت نه درسته من مادر صالح هستم

در اتاق باز شد چند پرستار

جسد بخواب رفته ی لعیا رو که بروش پارچه ای سفید انداخته بودند رو از اتاق خارج کردند

مادر صالح نگاهی به رحمان کرد و گفت

نبض راه خورشید
متاسفانه چند دقیقه قبل لعیا خانم

وبغضش رو فرو خورد

رحمان با ترس و دلهره جلوی حرکت تخت رو گرفت

پرستاری که کنارش بود آرام گفت آقا فاصله بگیرید

مادر صالح دست بروی شونه ی پرستار زد و گفت

ایشون همسر سابق این خانمه

آشنا هستن

پرستار سکوت کرد و رحمان با دستی لرزون ملافه ای رو که بروی صورت لعیا بود رو کنار زد

باورش سخت بود

اما حقیقت داشت

لعیا در کمال آرامش بخواب ابدی فرو رفته بود و دیگه برای همه چیز دیر شده بود

بدن ضعیف و لاغرش نشون از درد ی میداد که در این چند ماه کشیده بود

شاخه گل از تو دستهای رحمان بروی زمین افتاد

شونه هاشو گرفت و در کمال ناباوری تکونش میداد و فریاد میزد که بیدار شه

صورت بی رنگ و سفید لعیا رو تو دستهایش گرفت و با گریه گفت لعیا پاشو عزیزم

پاشو اومده بودم دنبالت اومده بودم بهت بگم چقدر پشیمون بودم

نبض راه خورشید
پرستار جلو اومد و گفت آقا خودتون رو کنترل کنید

دستش رو پس زد و گفت بزار بیدارش کنم و شونه های بی جون لعیا رو تکون میداد و فریاد میزد
.....

لعیا مظلومانه به خواب ابدی رفته بود
و رحمان تا ابد بخاطر ظلمی که در حقش کرده بود باید می سوخت

صدای گریه های بی امان لعیا تو خونه پیچیده بود

داروهاشو داد و با دستمال لبش رو پا کرد و گفت

بابا جون الان برمی گردم

بزار

آرومش کنم

اون لبخندی کمرنگ بهش زد

دست بی جونش رو گرفت از جا بلند شد

به اتاق رفت و بغلش کرد

بی تابانه گریه سر میداد

نگاه صورتش کرد و گفت آخه چته مادر چرا بی قراری

چکارت کنم

چادرش رو باز کرد

نبض راه خورشید
و بروی زمین نشست سعی کرد بهش شیر بده تا آروم بگیره

بلاخره شروع کرد بخوردن و آروم گرفت

عرق از روی سر و صورتش بیابین میریخت

چشم بست و سر بدیوار گذاشت

اونقدر خسته بود که پلکش سنگین شد و بخواب رفت

نفهمید کی و چجوری

صالح مثل همیشه خرید کرده و خسته بخونه برگشت

در رو آروم باز کرد

خونه تو سکوت بود

هندونه زیر بغلش رو هل داد تو حوض آب و بداخل اتاق رفت

حاجی بخواب رفته بود

آروم هرچی خریده بود رو به مطبخ برد و وارد اتاق شد

بدنبال خورشید گشت

وارد اتاق خودش شد

خورشید در همون حالت بخواب رفته بود

لعیا با دیدن پدرش دست از بازی کشید و نگاهش کرد و لبخند نمکینی زد و دستش رو بطرف بابا دراز کرد

صالح قلبش میگرفت وقتی هر شب خستگی های تموم نشدنی خورشید رو میدید

نبض راه خورشید
لعیا رو در آغوش کشید

اون شروع کرد به سر و صدا کردن

صالح کنارش نشست

خورشید اونقدر به خواب عمیق رفته بود که صدای لعیا کوچولو هم بیدارش نمیکرد

صورتش رو بوسید و آرام در گوشش گفت خوبی بابا

ندیده بودمت دلم تنگ بود قربون اون لپت بشم من

سرو صدا نکن بزار مامان بخوابه عزیزم

از جابلند شد و به حیاط رفت

اون بود و سکوت غم انگیز خونه

لعیا با صورتش بازی میکرد

دستهاشو گرفت و مشغول بازی کردن با دخترکش شد

تو فکر بود

همین طور تو ذهنش مرور میکرد تموم اتفاقات تلخ و شیرین زندگیش

از زمانی که خورشید رو دید تو همین حیاط با اون دامن کوتاه و لبخند شیرینش که شعر حافظ

میخوند و میرقصید

تا اون روز که بهش پناه داد تو کج مغازه ی پدرش و فرار شبونه ای که به شهر داشتند و زندگی پر از

فراز و نشیبش

اون زمان که عاشقانه دست تو دست هم میون هزار تلخی و درماندگی تو گوش هم از عشق گفتن
.....

وقتی ناچار شد خورشید و لعیا رو با خودش ببره به شهر و تو یه خونه قدیمی کهنه زندگی رو
بگذرونن و بیماری لعیا که تموم لحظات زندگیشونو پر از غم درد کرد

شاید اگه حاج رحمان کمی فکر میکرد و بخاطر افکار احمقانه و پوچ دیگران همسر مهربونش رو تا
مرز جنون نمی کشید

هیچ وقت این اتفاقات نمی افتاد

وقتی اون که باید پشت و پناه دختر و همسرش میشد

ناعادلانه و کورکورانه لعیا زن جوونش رو طلاق داد و بهشون پشت کرد زندگی رو باخت
زنی که برای لحظه لحظه ی زندگیش میمرد و عاشقانه در انتظار روزهای قشنگ تر بود
چشمهای زیباش برای همیشه بسته شدند و فقط برای رحمان حسرت موند و آه

حالاتو روزهایی که می بایست قشنگ ترین و شاد ترین لحظه ها برای خورشید و صالح میبود فقط
خاطرات تلخ تو ذهنشون باقی مونده بود و تکرار هر روزه ی اون.....

مدتی بعد از مرگ لعیا رحمان دچار افسردگی شدید شدو بیماری زندگی شو دچار مختل کرد

از طرف خانواده ترد شد و خورشید دوباره شد پشت و پناه روزهای سخت پدر

اینکه سرنوشت یا آدم پر بشه از حسرت و آه چیزیه که گاهی اوقات خود شخص در اون دخیله

نبض راه خورشید

صالح آهی کشید

به قطره های آب که از شیر تو حیاط بداخل حوض می چکید نگاه میکرد و در فکر بود که دستی بروی
شونه اش خورد

برگشت رحمان بالای سرش ایستاده بود و نگاهش کرد

لبخند زد و سلام کرد

کنارش نشست و با صدای ضعیفش جواب سلامش رو داد

لعیا انگشتهاشو بروی صورت بابا بزرگ برد

و خنده شیرینی بروی لبش نقش بست

صالح نگاهش کرد و گفت امشب بهتری خدا رو شکر

نگاهش رو به آسمون دوخت آهی کشید و گفت

بهتر نه آرام تر

صالح نگاهش کرد و گفت خوب همیشه همه چیز یه روز مثل اولش دوباره به روال عادی برمی گرده

رحمان بغضی غریب راه نفسش رو تنگ کرد

آروم گفت دیگه هیچ وقت مثل اول نمیشه

لعیا برنمی گرده اون الان گوشه ی تاریک گورستان خوابیده

قلب مهربونش رو شکستم و بعد از مدتها فهمیدم که چه اشتباهی کردم

نبض راه خورشید
یه وقت فکر نکنی حال روزم درست میشه هرگز که نمیشه
از اون روزی که حرفهای پنهونی فیروزه با پسر محمد رو تو خلوت شنیدم
فهمیدم که چقدر ساده و احمقانه گول بازیهاشونو خوردم
اینکه راه خطا رو خودم انتخابش کردم داره بیشتر از هر چیزی آزارم میده
وقتی حقیقت برام آشکار شد می خواستم پیام دنبال لعیا اما روی برگشت نداشتم
اون لحظه قلبم براش هزار تکه شد

شونه های مردونه اش میلرزیدن
چقدر گاهی اوقات برای همه چیز دیره
چقدر دوست داشت زمان به عقب برگرده
صالح لعیا رو بطرفش برد که از اون حال و هوا بیرون بیاد و ادامه داد
اون زن یه فرشته بود و قلبش از دوری شما بیمارشد و روحش آشفته اما میدونم حالا که به
اشتباهتون پی بردید حتما اونم شما رو بخشیده

دلش می خواست حقیقت رو قبول کنید
براش سخت بود که بخواد با تهمت کنار بیاد

نبض راه خورشید

لعیا تو صورت بابا بزرگ خنده ای کرد و با دستهای کوچولوش محکم نگهش داشت

رحمان با دیدنش لبخندی غمگین زد و گفت

چقدر هر روز بزرگتر میشه شبیه مادر بزرگشه

صالح سر تکون داد و گفت حق با شماست

امیدوارم مثل اون هم قلبی پاک و مهربون داشته باشه

همونطور که مشغول گپ زدن بودند

در باز شد و خورشید وارد ایوان شد نگاهشون کرد و گفت سلام چرا بیدارم نکردید.....

صالح خندید و گفت کاش بیشتر می خوابیدی

معلومه خسته ای

خورشید چشمهاشو مالید و گفت نه خوبم

الان میرم بساط شام رو آماده میکنم

صالح لعیا رو بغل پدر بزرگش داد و گفت

منم میام کمکت

اون با نوه ی خوشگلش تنها بود

انگشتهای کوچیکش رو بوسید

و با دل خون نگاهش رو به آسمون کرد و آهی کشید

نبض راه خورشید
اونشب مثل همیشه بعد از خوردن شام به پشت بام رفت

همون جا که یه زمانی عاشقانه با هم می نشستند و ستاره های کویر زیبا رو تماشا میکردند

تموم نمیشد گریه هاش

اونشب صادقانه از ته دل آرزو کرد که زودتر بره پیش لعیا.....

برای رحمان زندگی تموم بود و بس

صبح زود با اینکه شب خواب به چشمهاش نیومده بود مثل بیشتر روزها لباس پوشید

پاهش جون نداشتند

داروهاشو سر طاقچه برداشت و با کمی آب خورد و برای دیدن لعیا بی قرار تر از همیشه براه افتاد

کار هر روزش همین بود

بی تاب و غمزده میرفت تا شاید دلش آروم بگیره و افسوس دلتنگ تر از همیشه برمی گشت

وقت برگشت سر کوچه ایستاد

به آسمون نگاهی انداخت.....

مثل همیشه صاف بود و بدون ابر دلش گریون بود

میدونست با این حال به خونه بره خورشید بی تاب میشه

تصمیم گرفت بره دکان رو باز کنه

راه دیگه ای نبود برای آرامش

خواست برگرده که صالح از در بیرون اومد

لبخندی زد و بلند سلام کرد و گفت

شما بیرون بودی

فکر کردم هنوز خوابید

رحمان سربزیر انداخت صالح که چشمهای پف کرده اش رو دید فهمید کجا بوده

سر بزیر گفت داشتم میرفتم برای ناشتایی نون بخرم شما برو داخل من الان برمی گردم

رحمان دست در جیبش کرد وگفت

برو پسرم به سلامت

من گرسنه نیستم حالم زیاد خوب نیست

صالح با نگرانی نگاهش کرد و گفت نکنه داروهاتون رو نخوردید

نبض راه خورشید

سرش رو تکون

داد و گفت نه نترس خوردم

میخوام تامغازه قدم بزنم شاید حالم بهتر بشه

خونه طاقت موندن ندارم

خورشید هم یکم بیشتر بخوابه

امروز حالم زیاد خوب نیست

باید تنها باشم

اگه خورشید پرسید بگو رفت مغازه برای کاری

میدونی نمی خوام این افسردگی و غم شدید یه وقت خدای نکرده دامن خورشید رو بگیره

من برای اون روز نگرانم

صالح بازو شو با مهربونی فشار داد و گفت

تو رو خدا با خودتون این طوری نکنید تموم امید خورشید به شماست اگه خدای ناکرده بلایی سرتون

بیاد بهم میریزه

رحمان تسبیحش رو جمع کرد تو مشتت و گفت

میدونم

باور کن بخاطر همینه که نفس میکشم

برگشت سمت خیابون اصلی و گفت

تا وقتی هستی لحظه ای همسرت رو تنها نگذار که یه روز خدای ناکرده مثل من پشیمون نشییراهش
ادامه داد و صالح بحرفش فکر کرد

اون روز تا غروب تو مغازه بود

دم اذان تصمیم گرفت به مسجد بره

در مغازه رو بست هنوز راه نیافتاده بود که صدایی پشت سرش اونو بخودش آورد

برگشت

رحیم سر بزیر در حالی که معلوم بود حالش خرابه سلام کرد

نگاهی به اطراف کرد و گفت

علیک

چه عجب برادر با وفا فکر کردم دیگه دیدارمون این دنیا نیست

آخه تا اونجا که من یادمه

هر وقت به نفعت بوده بدیدنم اومدی خوب چه خبر از نقشه ی جدید

رحیم نگاهی به سر تا پاش کرد و گفت

تو هیچ وقت عوض نمی شی من تا یادمه تموم زندگیتو همین طوری به باد فنا دادی

نبض راه خورشید
رحمان پوزخندی زد و گفت

راست میگی

من هیچ وقت عوض نمی شم چون اگه واقعا این طور بود باید الان جور دیگه باهات رفتار میکردم

چرا واقعا نباید این طور باشه رحیم توکل پسر ناخلف علی توکل

تو خیلی بیشتر از یه زندگی بهم مدیونی

چون حق خون به گردنته

تو همون برادر بی مروتی هستی که برای تن خودش.....

هم خون خودش نقشه می کشه و تو بدترین شرایط زندگیشو بر باد فنا میده

اگه اون روز بدستور تو توی راه ماشین ما رو به قول معروف دزد نمی زد و من توسط آدمهای عوضی
تر از خودت ربوده نمیشدم

هیچ وقت این اتفاقات نمی افتاد

اینکه ازم خواستی دخترم بخاطر گناه نکرده پا بخونه ات بگذاره برای مثلا معذرت خواهی و پسر نمک
بحرومت بهش دست درازی کنه و تهدیدش کنه که باید هر چه زودتر زنش بشه گناهت رو چند برابر
می کنه و

من نا آگاهانه حرفهای دروغ پسران و زنم رو باور کردم و لعیا رو به گناه نکرده از خودم روندم و اون
از غصه دوری من بیمار نمیشدو هنوز زنده بود

اینکه

نبض راه خورشید

تو از نبودم سوء استفاده کردی و خواستی برای زندگی دخترم تصمیم بگیری نشون از روح پلید و دستهای آلوده به گناهت داره

و من امروز و هر روز به گناهم پیش خدا اعتراف میکنم اما

برای حسرت خوردن دیره

تو و تموم کسانی رو که تو این کار دخیل بودن به خدا واگذار میکنم

امیدوارم یه روز سرت به سنگ بخوره و اون روز خیلی دور نیست

نگاهی به برادرش کرد و بدون هیچ خجالتی گفت

حرفهات تموم شد

رحمان سر بزیر انداخت و گفت

هیچ وقت تموم نمیشه

اون پوزخندی زد و ادامه داد

میدونستم که تو مغلظه کردن استادی

امروز اینجا نیومدم که به حرفهای بی سرو تهت گوش بدم

اومدم که بگم هر چه زودتر دست دخترت رو بگیر و از این روستا برو

حسام داره از فرنگ برمی گرده

دلم نمیخواد وقتی پسر برگشت یه وقت خدای ناکرده چشمش به دختر بی حیای تو بیوفته

به دامادت بگو اگه جونش رو دوست داره زودتر فرار کنه

این به نفع همه هست

بخاطر خودت میگم

رحمان با غضب نگاهش کرد و گفت

از طرف من به حسام بگو

رحمان گفت یه بار غلط زیادی کردی هنوز فراموشم نشده

بگو یه کاری کنه چشمم به چشمش نیوفته وگرنه یادم میره پسر کی بوده و چه نسبتی باهام داره

رحیم باور کن

این به نفع تو هم هست که دست از سر زندگیم برداری وگرنه یه روز میرسه که صبرم تموم میشه و

تموم حقیقت زندگیتو تو کوی برزن فاش میکنم که دیگه نتونی سر بلند کنی

خواست حرکت کنه سمت مسجد که دست بروی سینه اش گذاشت

هر دو با خشم تو چشم هم نگاه میکردند

نفسی کشید تا آروم شه گفت

نبض راه خورشید
تموم زندگی پسرات دست منه اگه بیرونشون کنم باید کاسه ی گدایی دست بگیرن
رحمان یادت باشه
من خورشید رو دوست داشتم

درسته که

حسام و مادرش راه رو به اشتباه رفتن
اما فقط قصدشون به زانو در آوردن خورشید بود

رحمان یادت باشه باید تا زمانی زنده هستی دهنتم بسته بمونه ازم نخواه که پسر رو تهدید کنم

اون اراده کنه قادر هست زندگیتو به خاک سیاه بنشونه

یادت باشه چه قوی بهم دادی

محمد پسرت دیروز اومد پیشم و گله کرد که بابا اصلا خونه نمیاد

رحمان برگرد سمت زندگیت

لعیا تموم شد و رفت

به آتیش زخم کینه ی هرمرز و خواهر زاده اش زندگیتو نابود نکن

برای همه بهتره خورشید و شوهر یه لاقباش از این روستا برن

میفهمی که چی میگم

تو که دوست نداری آوارگی زندگی پسرات رو ببینی

نبض راه خورشید
بازوهاشو گرفت و تو چشمه‌هاش خیره شد و گفت
رحمان اگه بلایی سرشون بیاد زندگیت جهنم میشه
باور کن راست میگم

من از روزی میترسم که دیگه نتونم جلوی خشم حسام رو بگیرم
اگه بعد از این یک سال و خورده ای برگرده و ببینه تو دختری رو بخشیدی و
اون یه بچه تو بغلش از اون مرتیکه داره و تو بهشون پناه دادی
باور کن زهرش رو بهت میریزه

امروز و همین جا باهات اتمام حجت کردم
بخاطر مرگ لعیا تموم زندگیتو نابود نکن
برگرد سر خونه ی خودت فیروزه مدتهاست بی تاب توعه
نوه هات عروسهات
تو یه معتمد هستی تو بازار
نزار خار بشی و مایه ی سر شکستگی پسرانت
نونی که تو سفره ی اونهاست از زیر دست من رد میشه
میفهمی که

رحمان از شدت خشم نفسش بند اومده بود

نبض راه خورشید
بهم خیره مونده بودند

دستش رو رها کرد و گفت

حالا برو و خوب به حرفهام فکر کن

رحیم کتش رو مرتب کرد و جلوتر رفت و به نوچه هاش اشاره کرد که پشت سرش راه بیوفتن

رحمان آشفته و عصبی نگاهش به ته بازارچه خیره مونده بود

دستش به جایی بند نبود و طاقت و قدرت مبارزه با برادر و برادر زاده رو نداشت احساس میکرد

قلبش تیر میکشه

فکر آوارگی و در ماندگی خورشید قلبش رو میفشرد

باید چکار میکرد

واقعا نمی دونست

براه افتاد و به حیاط مسجد رفت وضو گرفت و نماز خوند

با قلبی شکسته از خدا کمک خواست

باید چکار میکرد

زندگی پسرانش و یا خورشید که امروز بیشتر از هر وقت بهش نیاز داشت

اون شب سر سفره ی شام هم ساکت بود

اونقدر در فکر بود که خورشید و صالح نگران بهم خیره مونده بودند

نبض راه خورشید
خورشید دستش رو آروم فشار داد و گفت خوبی بابا جون
اون که تو رویا هاش سیر میکرد نگاهش به خورشید قشنگش افتاد
فکر از دست دادنش آتیش به قلبش میزد
دست خورشید رو محکم نگه داشت و گفت
خوبم نگران نباش یکم خسته هستم

از جا بلند شد و گفت

می‌رم استراحت کنم

شما بخورید نوش جونتون

به اتاقش رفت و در رو پشت سرش بست

فقط چند روز وقت داشت که به جگر گوشه اش بگه از این خونه برو

برو و آواره شو

تصور اینکه کینه ی حسام میتونست چه بلایی سر خورشید بیاره دیونه اش میکرد

صالح نگاهی به در اتاقش کرد و گفت

خورشید به نظرت بابا یه بغض تو صداش نبود

میترسم

نبض راه خورشید

نکنه حالش بده

اون بفکر فرو رفت

خورشید میدونست

شادی زندگی پدرش پر کشیده و هیچ وقت دیگه خوب نمیشه سر تکون داد و گفت حق داری بابا
امشب یه جوری بود

مشغول حرف زدن بودند که در باز شد و رحمان لباس پوشیده جلوی در ایستاده بود

خورشید با نگرانی از جا بلند شد و بطرفش رفت و دستهاشو گرفت و گفت کجا؟؟؟،

رحمان خجالت زده سرش رو بزیر انداخت و گفت خونه

دست خورشید رها شد و بی حس افتاد باورش نمیشد

که پدرش بخواد فیروزه رو ببخشه

با صدایی لرزون گفت

بابا یادت رفت اون جادو گر چه بلایی سر مادرم آورد

یادت رفت که

تو حرفش پرید و گفت

نبض راه خورشید
یادم نرفته اما بخاطر برادرهات ناچارم

اون هر کسی باشه و من شاید هرگز نتونم ببخشمش اما مادر بچه هامه
باید به خونه سری بزnm منو بفهم بابا

خورشید میلرزید چند قدم بعقب رفت و گفت
بفرما برو

تو همونی هستی که مادرم رو تنها رها کردی و با خیال راحت شب سر بروی بالش اون زن گذاشتی
الان هم برو کنارش

صالح بطرفش رفت و بازوشو گرفت و نگاهش کرد و گفت خورشید
حرمت نکه دار

رحمان سربزیر شرمنده گفت
راست میگه

من بخاطر تموم بدیهایی که در حقم کرد نباید به خونه اش پا بگذارم
اما ناچارم دخترم یه روز میفهمی و دیگه سرزنشم نمیکنی

چند قدم بجلو گذاشت و محکم بغلش گرفت
اشک تو چشمهات جمع شده بود

نبض راه خورشید

تو دلش گفت

بزار برم شاید تونستم برات فکری کنم

در گوشش آرام گفت

برمی‌گردم شب بخونه میام خورشید

درکم کن بابا

دلش می‌لرزید

خودشو از آغوشش جدا کرد و گفت

اگه رفتی دیگه برنگرد بابا.....

تو چشم هم نگاه میکردن

موهاشو نوازش کرد و گفت

برمی‌گردم

بهم نگو که نیام

در رو پشت سرش بست

و با قدمهای لرزون بطرف سرسرای ورودی خونه رفت

چراغها روشن بودند

میدونست که چه خبره

نبض راه خورشید
احساس خفگی میکرد

انگار داشت به مصلخ می رفت

دکمه ی آخر پیراهنش رو باز کرد تو روشنایی دیده شد

دو تا از نوه های شیطون و بازیگوشش تو حیاط این طرف و اون طرف میرفتند با دیدنش با شادی
بطرفش دویدند

و به پاهاش چسبیدند

با دیدنشون یکم حالش بهتر شد

دختر محمد نوه ی بزرگش از پشت شیشه

شاهد اومدنش بود

با دیدن پدر بزرگ با خوشحالی بطرف اتاق پذیرایی رفت و بلند گفت مزه مزه بلاخره اومد

آ

از جا بلند شدند

انگار شادیشون تکمیل شده باشه بطرف ایوان دویدند

همه جلوی در ایستاده بودند

و با خوشحالی نگاهش میکردند

نبض راه خورشید

سر بزیر بود

محمد جلو رفت و دستش رو گرفت و بوسید و گفت

خوش اومدی آقاجون

باور کن میخواستم پیام دنبالت گفتم شاید روم زمین بندازی

امشب خیلی بهت نیاز داشتیم

باقی پسرانش هم به احترام ورودش دستش رو بوسیدند

و عروسها با خوشحالی در آغوشش گرفتند

وارد خونه شد

و بروی مبل نشست

همه دورش جمع شدند و منتظر بودند

سکوت تو فضای خونه حکم فرما بود

فیروزه با شرمندگی وارد اتاق پذیرایی شد

بروی زمین زیر پاهاش نشست و سلام کرد

در کنار عزیزانش بود و اما دلی خون داشت

تسبیحش رو بیرون آورد و گفت

نبض راه خورشید
امشب برای یه چیز اینجام اونم

فقط و فقط مریم و زندگی و آینده شه دلم نمی خواد کسی فکر دیگه ای کنه

میدونم که شب مهمی تو زندگیشه

مریم بطرفش رفت و سر شونه هاشو بوسید.....

نگاهی به صورتش کرد و گفت

خوشبختی تک تک نوه هام برام مهمه

مریم دخترم

یادت باشه زندگی مشترک خیلی فراتر از چیزیه که در ظاهر دیده میشه

اگه واقعا دوستش داری یه لحظه شک نکن که براش از جون و دلت مایه بگذاری

اما اگه خدای ناکرده تو زندگی بهت خیانت کرد وقتی رفتی یادت باشه پشت سرت رو هم نگاه نکنی

.....

مریم سر بروی سرش گذاشت و با شوق گفت

ممنونم که تنهامون نگذاشتی

بابا جونی

یادم نمیره حرفهاتون

فیروزه که شرمنده سر بزیر انداخته بود

تو دلش آشوب بود

نبض راه خورشید
خودش بهتر میدونست

که برای اون اینجا برنگشته

خجالت میکشید

از روی عروسها و نوه هاش

تو دلش گفت

هر جور شده نمیگذارم امشب برگرده

ساعتی بعد خواستگار بهمراه خانواده اش اومد

و مراسم بخوبی انجام شد

قرارها گذاشته شد و اونها رفتن

هر کسی مشغول کاری شد

تا خونه دوباره مرتب بشه

محمد تو ایوان قدم میزد و دلشوره داشت

فیروزه اومد تو ایوان و نگران نگاهش کرد و گفت

برمی گرده میره مادر چکار کنم

محمد کمی فکر کرد و گفت

من الان به بچه ها میگم زودتر جمع و جور کنن هر کسی بره سر خونه زندگیش

دست مادرش رو گرفت و گفت

نبض راه خورشید
مامان شده به پاهاش بیوفتی نباید بزاری دوباره برگرده

میدونی که چی میگم
بابا باید بمونه حالا هر جور شده

سرش رو تکون داد و گفت
نمیگذارم برگرده کنار اون چشم سفید
یه عمر مادرش سایه سرم رو مال خودش کرد
حالا نوبت خودشه

محمد مادر شما زودتر بچه ها رو راهی کن
میترسم بخواد الان راه بیوفته
اونوقت جلوی عروسها چطور ازش خواهش کنم بمونه
محمد بعلامت تایید سرش رو تکون داد و گفت راست میگی
الان درستش میکنم

وارد خونه شد و دست زد
هر کسی طرفی بود
خنده ای کرد و گفت
خوب دیگه نیمه شب شد نخود نخود

نبض راه خورشید
هر که رود خانه ی خود
آقا جون خسته هستن

زودتر

راهی بشید

رحمان از جا بلند شد و بطرف ایوان رفت

محمد جلوی راهش روگرفت و پسر کوچکش حسین دستش رو نگه داشت و آرام نزدیک گوشش
گفت

آقاجون

بخاطر ماهم شده بمون

با رفتنت فقط همه چیز بدتر میشه

نگاهی به عزیزانش کرد

دیگه کاری نداشت که بمونه

سر بزیر انداخت و گفت

میخواید نگهم دارید نکنه با همکاری رحیم برای تن خودتون برنامه چیدید

محمد

جلوتر رفت و تو چشمش زل زد و گفت چرا این حرفو میزنی آقا جون

ما همه خوشبختی خورشید رو می خوایم

نبض راه خورشید
اگه یه روز ببینم زندگیش تو خطره حاضرم جونم رو بدم
باور کن اشتباه میکنی

خورشید غرور و غیرت ماست

اون لیاقتش خیلی بیشتر از اون پسره ی کارگر دوچرخه سازه
اون در کنار حسام خوشبخت میشد و خانم و عزیز کرده ی خونه ی عمو.....

اگه لجبازی نمیکرد و با فرارش پشت پا به خوشبختیش نمیزد الان وضعیت همه ی ما بهتر بود
آقا جون تو رو خدا یکم منطقی فکر کن

رحمان با خشم تو صورتش نگاه کرد و گفت

اون کارگر پادو ی دوچرخه ساز تموم عشق و نفس خورشیده

اینو بفهمید

محمد سرش رو تکون داد و گفت

اگه حسام پس فردا بیاد و باد به گوشش برسونه تو بهش پناه دادی

روزگار ما سیاهه

خورشید یا باید تسلیم حسام بشه یا از این روستا برای همیشه بره

رحمان با تعجب تو صورتشون نگاه کرد و با خشم فریاد زد بی غیرتها اون شوهر داره

میفهمید چی دارید میگید

هر دو سر بزیر انداختند و سکوتی سرد تموم خونه رو فرا گرفت

نبض راه خورشید
نوه های شیطونش که مشغول سر و صدا بودند هم با صدای پدر بزرگ ساکت شدند

نگاهی به دور تا دور خودش انداخت همه بهش چشم دوخته بودند
اون نفسش بند اومده بود پسران بی غیرتش براحتی از جدایی و آشفتگی زندگی خورشید
خواهرشون میگفتند

نگاهی بهشون انداخت و با خشم گفت

یعنی مال دنیا اینقدر کورتون کرده

شرف آبرو و غیرت خودتون رو بهش فروختید

من از این نمیتروم که قراره سر خورشید چه بلایی بیاد چون میدونم که اون خیلی مردتر از شما روی
پای خودش ایستاده ولی از شما میتروم که عجیب غیرت خودتون رو به خاطر ال دنیا فروختید

حالا از جلوی راهم دور بشید

دیگه نمی خوام حتی کلمه ای از دهانتون خارج بشه

محمد دستش رو نگه داشت که نره و گفت

بابا یادت باشه با رفتنت داری به ما پشت میکنی

صدای تیک تیک ساعت تو اتاق پیچیده بود

اون با لباس کنار بخاری دراز کشیده بود

نبض راه خورشید
و در فکر بود

دستی بروی صورتش کشیده شد

میدونست

کیه بی حوصله چشم بست

اون با خجالت آروم گفت

خیلی سنم کم بود

ترسم از زندگی نبود ترسم از روزهای آینده بود.....

دوست نداشتم که پیام به خونه بخت

دلم میترسید

وقتی لباس عروس رو تنم کردند

نامادریم خدا بیامرز اومد و آروم زد پشت دستم و گفت

یادت باشه

از امروز به خودت عادت بدی که چقدر لازمه بهت توجه بشه.....

فیروزه زن خوب بودن هنر نیست نشونه ی عقله میخوام یادت بمونه

عقل باشی حتی تو لحظه های حساس

نبض راه خورشید
من سعی کردم عاقل باشم اما تا بخودم جنبیدم دور تا دورم پر شد از بچه یکی یکی تر و خشک‌شون
کردم

گفتم وقت زیاده برای عاقلی

وقت زیاده برای دلبری.....

من جوون بودم و زیبا و اینو تو هم خوب میدونستی
موهای قشنگم رو بخاطر نگهداری کودکانم کوتاه کردم
دیگه یادم رفت آینه چه شکلیه

از

وقتی بیدار میشدم

مشغول بودم تا زمانی که به رختخواب برگردم

گاهی اوقات

دلم برای پودر و سرخاب تنگ میشد

دلم یه شونه بروی مو

یه گل سر قشنگ بروی موهام میخواست

گفتم عیبی نداره بزار بچه هام رو با شادی بزرگ کنم

اونوقت که بچه ها می خوابیدند

کنارت می اومدم و یواشکی بغلت میکردم

تو خواب بودی و من نیاز به هم صحبت داشتم

نبض راه خورشید
دلم میخواست یکم برات ناز کنم
خودمو لوس کنم برات

سر به سر هم بگذاریم
تو برام حرفهای قشنگ بزنی
بگی فیروزه امروز که بچه ها رو حموم بردی
خودت هم شستی

من لپهای قرمز خوشگلت رو دیدم و دلم برای بوسه بروشون تنگ بود
اما افسوس

اما افسوس که تو در خواب بودی و من دلتنگ یه نوازش

همونطور بغلت میکردم چون معتقد بودم که باید کنارم باشی حتی اگه لحظه های عاشقانه نداشته
باشیم

اما یه تنیم

یه روحیم در دو جسم

کم کم بچه ها بزرگ شدند تو دلم گفتم

چقدر خوبه حالا که کارم سبک تر شده به خودم برسم

نبض راه خورشید
یه روز رفتم خیاط خونه

چند متر پارچه ی قرمز و صورتی خریدم و به خیاطم گفتم برام دلبرانه بدوز برای وقت خلوت
میخوام

اون دوخت و من با شادی منتظر بودم تموم بشن و برات بیوشم و تو کیف کنی

اون روز با شادی به خیاط خونه رفتم و لباسهامو گرفتم

شب که بچه ها بعد از انجام تکالیف مدرسه شون و خوردن شام به خواب رفتند

سریع کارهامو انجام دادم مثل همیشه و هرشب همه جا رومرتب کردم و به اتاقم اومدم

تو هنوز بیدار بودی و در فکر

گفتم حالا وقتشه براش دلبری کنم

چقدر دلم تنگ بود برات

برای چند جمله ی عاشقانه

برای اینکه لباسم رو تو تنم ببینی و بهم بگی فیروزه هنوزم بعد بیست سال خوشگلی عشقم

این چروکها که تو صورتت افتاده رو دوست دارم چون نشون میده بچه هامو با زحمت و عشق بزرگ
کردی

خونه زندگیمو دوست دارم چون تو یه کاری کردی هر ساعت و هر لحظه دلم تنگ خونه باشه

بعدش لباسم رو تو تنم ببینی و بگی

نبض راه خورشید
چقدر قرمز بهت میاد

با ذوق خودمو برات آرایش کردم و لباسم رو پوشیدم

اون شب خیلی در فکر بودی

انگار قرار بود تصمیم مهمی برام بگیری و من احمق نمیدونستم چه خوابی برای دلم گرفتی

برای عمرم گرفتی

حاج رحمان

اون شب تو خلوت

وقتی جلوت ایستادم با اون لباس قرمز دلبرونه و سرخاب بروی گونه هام

تو حتی نیم نگاهی بهم نیانداختی

بدون اینکه توجهی بهم کنی گفتی

فیروزه امشب میخوام ازت اجازه بگیرم

من کنارت نشستم و دستت رو گرفتم

احساسم میگفت خبر بدی تو راهه اما خودمو گول زدم که فیروزه

الانه که گونه ات رو ببوسه و میون حرفهاتش بگه راستی بلا امشب چه جیگری شدی ها

تو بغلم کردی مهربون بودی اما قصدت چیز دیگه ای بود

آروم و بدون شرم گفتی فیروزه

بهم اجازه بده زن بگیرم

نبض راه خورشید
اون دختر تنهاست و نیاز به سرپرست و پشت و پناه داره
تو حرف زدی و زدی و زدی و من دیگه چیزی نشنیدم

اون شب بعد خوابیدنت

لباسم رو هزار تکه کردم

قلب فیروزه شکست

و دیگه هیچ وقت مثل اولش نشد

تو بی رحمانه پا بروی دل و روح گذاشتی

من شکستم

من باختم من یه روح بیمار شدم که هرگز تیمار نشد

وقتی یکی بد میشه میگن خیلی بده کارهاش ناشایسته اما هیچ کس برنمی گرده عقب که چه بحال
اون شخص گذشت که اینچنین شد

وقتی قلب بشکنه با هیچ مرهمی آروم نمیشه و افسوس که دیگه هم برنمی گرده به اون دورانی که
در حال آرامش میزد

صورتش رو نزدیک صورت رحمان آورد و گفت آره من از لعیا نفرت داشتم

خوب کدوم زن است که بادلش کارها بشه و لبخند بزنه تو رو هیچ وقت نبخشیدم و نخواهم بخشید

لعیا شد کابوس تموم شب و روزهای من

نبض راه خورشید
وقتی اونشب با لبی خندون رفتی و دستش رو گرفتی و بی سر و صدا عقدش کردی و با خودت به
خونه کوچیکه آوردی
از من یه هیولا ساختی

آقا رحمان

مگه غیر این بود که منم قلب و روح داشتم

مگه غیر این بود که دلم نمیخواست شوهرم برام شب و روزها رو تقسیم نکنه و همیشه کنارم باشه

و شبها با شادی لباسش رو بپوشه و دلش پر بزنه برای یه دختر کم سن و سالی که هنوز بلد نبود

عاشقی کردن یعنی چی

اون شد

رقیب زندگیم و خونه زندگیش شد

خونه ی شیطانی که سر و همسرم رو ازم ربوده بود ذره ذره از تو اون متنفر شدم چون تو این نفرت
رو ساختی

امروز که سالها از اون دوران گذشته از من نه عشقی مونده و نه دلی.....

فقط و فقط آبرو داری بخاطر عروس و پسرانم که بیشتر از هر وقت چشمشون به منه

حالا که اینقدر حقیر شدم تو این همه سال چرا حقیر نکنم

با خودم گفتم حالا که من طعم حقارت و درد رو چشیدم چرا لعیا نچشه

نبض راه خورشید

چرا دخترش نچشه

من بیرحم شدم چون تو این بی رحم رو ساختی

اما امشب یه چیز رو مطمئن شدم

اون این بود که اونها تقصیری نداشتند و مقصر اصلی تموم عقده ها و دردهام تو بودی و بس

حالا هم دیگه نمی خوام مابقی عمرم رو با گردی سر کنم که منو زیر پاهاش له کرد و از دلم یه بی رحم ساخت

میخوام رها باسم

میخوام

مچش رو گرفت و نگه داشت و با غضب نگاهش کرد

فیروزه سکوت کرد و هر دو با تموم دردهایی که تو قلبشون بود بهم خیره موندن

دقایقی تو تاریکی نور کم اتاق بهم نگاه کردند

هزاران حرف بود که با چشمه‌هاشون بهم گفتن

بلند شد و نشست و گفت

آره من اشتباه کردم

تو راست میگی

نبض راه خورشید

دل‌م رو باخت‌م چون لعیا رو خودم انتخاب کردم و تو انتخاب پدر خدا بیامرزم بودی و بهم هرگز نگفتن
که آیا دوستش داری یا نه

وقتی تو شدی عروس خونه و زندگیم

با خودم عهد کردم از گل نازک تر بهت نگم چون میدونستم تو هم عین خودم تو این ماجرا بی
تقصیری

اومدن لعیا هیچ وقت جای تو رو تنگ نکرد.....

درسته اشتباه کردم اما سالها تاوانش رو دادم تو انتقامت رو کامل گرفتی

اگه یه روز پیش من و اون لعیای بی نوا شرمنده نباشی بخاطر تهمت هایی که به اون زن بی گناه
زدی پیش خدای خودت شرمنده ای

اون به گناه من سوخت اگه تنبیهی بود من باید میشدم نه لعیا.....

اون بیچاره سالها در کنارت زندگی کرد و طعم زخم زبونهاشو چشید

تو از هیچ زمانی برای کوچک کردن و دل شکستنش نگذشتی.....

تحمل کرد و هیچ وقت دم برنیاورد

اینکه خودت رو بی گناه جلوه بدی فقط و فقط گناهت رو پیش خودت کم جلوه میدی

فیروزه

تو بی رحم ترین موجودی هستی که در تموم عمرم دیدم

تو و زن رحیم برای خورشیدم تله گذاشتید

خودت دم از انصاف میزنی اما یه لحظه فکر کن آیا در مورد خورشید من انصاف داشتی یا نه

خدا تو رو هیچ وقت نمی بخشه چون بخشش برای کسیه که لیاقتش رو داشته باشه

تو انتقام گرفتی اما بدون قلبت هیچ وقت آرام نمیگیری

امشب و همین حالا برای همیشه ازم فاصله بگیر و دیگه هیچ وقت بهم نزدیک نشو

صبح برمی گردم پیش خورشید و هیچ کس حق نداره کوچکترین آسیبی بهش بزنه

برگشت سمت دیگه و خودش رو بخواب زد

فیروزه نشسته بود در فکر بود

نور کم رنگ ماه بروی فرش افتاده بود

اون فکر کرد

که چطور بره برای همیشه

تو تاریکی اتاق از جا بلند شد و برای آخرین بار نگاهی بهش انداخت و رفت که آماده بشه برای

انتقام بعدی

اون باید ضربه ی آخرش رو به قلب نیمه سوخته ی رحمان میزد

و حالا وقتش بود که برای همیشه از شر خورشید و سایه ی شومش که سالها بروی زندگیش افتاده

بود راحت میشد

نبض راه خورشید

نیمه های شب بود

چادر بسر گذاشت.....

برگشت و نگاهی به رحمان کرد

خواب و بودو بی خبر از دنیا

در رو بست و رفت

تو تاریکی کوچه میرفت هزاران فکر تو سرش بود

به سر کوچه رسید دستش میلرزید کمی دست دست کرد تا حرفهایی رو که قرار بود بگه تو ذهنش
مرور کنه

دست بلند کرد که بدر بکوبه از پشت سر کسی دهانش رو محکم نگه داشت و بطرف عقب برد

برگشت

وحشت زده بود

باورش نمیشد

رحمان با غضب تو چشمه‌هاش نگاه کرد

دستش رو رها کرد و آرام نزدیک صورتش شد و گفت

نبض راه خورشید
هر چی گفتم اومدی زهرت رو بریزی

اینجا چکار میکنی

مکه نگفتم دیگه دور بر خورشید پیدات نشه

سرش رو تکون داد و گفت

اومدم بهش بگم دست شوهرش رو بگیره و از اینجا بره به جون بچه ها راست میگم آخه من دست
تنها این وقت شب چه کاری میتونم با خورشید داشته باشم رحمان یکم فکر کن

اگه خورشید بره آسیب کمتری می بینه باور کن راست میگم

رحمان دستهاشو رها کرد و بزمین خیره شد

جلو رفت و دست بروی سینه اش گذاشت و لبه ی کتش رو نگه داشت و گفت

با رفتن خورشید

تو هم برمی گردی سر خونه و زندگیت

این برای همه خوبه

پسرای من هم از نون خوردن نمی افتن

خودت که بهتر میدونی زندگی اونها هم به همین بستگی داره

رحمان یکم عاقل باش

چرا می خوایی با دست خالی به مبارزه ی برادرت بری کسی که با یه اشاره میتونه زندگیمونو نابود کنه
دلت برای نوه هامون بسوزه

نبض راه خورشید
مریم چند روز دیگه عقدشه

باید یه آرامشی تو خانواده باشه اگه پدر و مادر خواستگارش بفهمن موضوع چیه میرن و پشت
سرشون رو نگاه نمیکنن و
بخت دخترکم بسته میشه

رحمان تو رو قرآن بخاطر خورشید زندگی بقیه نور چشمی هاتو نابود نکن گناه دارن
اون میتونه بره و یه گوشه خلوت زندگیشو بکنه

دست تو جیب پیراهنش کرد و یه مشت طلایی رو که داشت بیرون آورد و گفت
بین اینو آورده بودم که به خورشید بدم

اگه قصدو نیتم بد بود این کارو میکردم
خورشید هم دختر خودم

تقصیر من چی بود که حسام برادر زاده ات میون این همه دختر تو روستا دست روی دختر تو
گذاشت

صورتش رو نزدیک صورت رحمان کرد گفت

اگه دوستم نداری لا اقل حرمتت رو نشکن با این کارت و پشت کردن بهم دوباره خوار و ذلیل میشم
فیروزه دوستت داره تو هر چقدر هم مقاومت کنی باز نمی تونی انکارش کنی من مادر پنج پسر
هستم

این یعنی یه عمر زندگی

نبض راه خورشید
سر بروی شونه اش گذاشت و نفسی عمیق کشید

تو تاریکی کوچه سر بروی دیوار گذاشت

چه باید میکرد

احساس خفگی داشت

چطور باید این موضوع رو حل میکرد که به کسی آسیبی نرسه چطور جگر گوشه اش رو از خودش
میروند دختری که هنوز درد مرگ مادر رو هضم نکرده بود

نگاهی به فیروزه انداخت اون با التماس دستش رو گرفت و بوسید و ادامه داد

رحمان برو خونه بزار با صالح و خورشید تنها صحبت کنم میدونم تو اینجا باشی برات سخته

بهت قول میدم قانعشون کنم

برو تو رو جون هر کسی دوست داری بزار تموم شه

بوی سوختن چوب و دود تو فضا پر بود

چشم باز کرد توی یه کلبه قدیمی بروی تخت دراز کشیده بود

از جا بلند شد

درد داشت

نگاهی به بدنش کرد

باند پیچی شده بود دستش رو بروی لبه ی تخت گذاشت که از جا بلند شده

نبض راه خورشید
با صدای وحشتناکی بروی زمین افتاد

ت

در کلبه باز شد و مردی به سرعت بطرفش دوید و دستش رو گرفت و بروی تخت نشوند

صالح نگاهی به صورتش کرد

مهربون و آفتاب سوخته

ریشی بلند مثل درویشان داشت و لباسی بلند بتن

لبخندی مهربون بهش زد و گفت

مواظب باش پسر جان

تو رو تو یه قدمی مرگ پس گرفتم تو

بدنت پر از زخم چاقو هست

باید استراحت کنی

میفهمی که چی میگم

صالح که نمیشناخت اون مرد چه کسی هست باتعجب نگاهش میکرد

پیرمرد از جا بلند شد و بطرف اجاق رفت و چند چوب داخلش انداخت و درش رو پیچ کرد و برگشت

بطرف صالح و گفت

نبض راه خورشید
امشب خیلی سرده باید مواظب باشیم اجاق خاموش نشه

درد داشت دست به پهلو برد

و نگاهی بهش انداخت کف دستش پر از خون شد

وحشت زده شد پیرمرد که حواسش به صالح بود جلو رفت و پارچه ای رو که بروی پهلوئی صالح بود
رو باز کرد و گفت

دیدی گفتم نباید تکون بخوری

جای زخمت هنوز بازه پسر

امشب رو تحمل کنی و دوم بیاری فردا یه دکتر خوب میارم بالای سرت

صالح نگاهش کرد و با صدای ضعیفش گفت

من کجا هستم

پیرمرد کنارش نشست

سرخى آتش اجاق بروی صورتش افتاده بود

نگاهی به صالح کرد گفت

ته بیابون خدا

نبض راه خورشید
خنده ای کرد و گفت

خدا نجات داد بچه جون وگرنه امشب خوراک گرگهای تو بیابون بودی

بوی خونت تمومشون رو خبر دار کرده بود

اگه چند لحظه دیرتر میرسیدم

تکه تکه شده بودی

ده تا تیر شلیک کردم که ازت دور بشنتو رو با جونی زخمی رها کرده بودن تو بیابون تا تموم کنی هر
کسی بوده کارش حرف نداشته چون اگه جنازه ات هم پیدا میشد فکر میکردن نیمه شبی خوراک
گرگها شدی یه نقشه ی تر و تمیز قتل

صالح سر بزیر انداخت درد پهلو و دستش هر لحظه بیشتر میشد

همه چیز یادش اومد

همه چیز تو ذهنش مرور شد

یادش افتاد خورشید و لعیا

قلبش بیشتر تیر کشید

وحشت زده از جا بلند شد

و گفت من باید برم

سرش گیج میرفت پیرمرد جلو رفت و دستش رو ننگه داشت و گفت چی میگی بچه جون.....

اگه پاتو از این کلبه بیرون بگذاری ده قدم نرفته گرگها با تنت جشن میگیرن

اینکه میبینی ما اینجا با خیال راحت نشستیم بخاطر اینکه که

نبض راه خورشید
من دو سگ شکاری بزرگ بیرون کلبه دارم
اگه تنها بری امشب آخرین شب عمرت میشه

اتاق دور سرش میچرخید
دست بروی سرش گذاشت

صورت ماه خورشید جلوی نظرش اومد با همون خنده ی زیبا و دلبرونه
سر برد بروی موهاش عطر بهشت میداد

آروم گفت باید برم
خورشیدم تنهاست

خورشیدم تنهاست

اونقدر گفت که بی حال بروی تخت افتاد پیرمرد بالای سرش ایستاده بود تنی زخمی با خونریزی
شدید

شاید آخرین نفسهای صالح بود

چقدر بی تاب بود که بدوه به سمت خورشید اونو دخترکش تنها تر از همیشه بهش نیاز داشتن
پلکهایش بروی هم رفت و تموم

نیمه بیهوش بود

پلکهای سنگینش رو بزور باز کرد

نبض راه خورشید
انگار که سالهاست حرکت نکرده باشه

خشک شده بود

یکی دستش رو گرفته بود تو دلش گرم شد

چشمش تار میدید

دوباره پلک زد

درست میدید خورشید بود

حتما خودش بوده

اومده که کنارش بمونه خبر دارشده و طاقت نیاورده

دست بی جونش رو نگه داشت و گفت اومدی عزیز دلم تموم شب خوابت رو دیدم چقدر خوب شد

که هستی کنارم

اون دستش رو بروی زمین گذاشت و برگشت سمت در کلبه و گفت

بابا یه سطل آب خنک بیار بازم تب داره

پیرمرد در کلبه رو باز کرد و خارج شد

پیراهنش رو بست و پتو رو بدوش انداخت و گفت

یکم بخواب خوب میشی

بهت آرامبخش تزریق کردم

صالح خوب دقت کرد خورشیدش نبود

نبض راه خورشید
دستش رو بداخل پتو برد

قلبش درد میکرد

نگاهی به پنجره انداخت

صبح بود نور قشنگ خورشید بروی اتاق تابیده بود چشمش جون گرفت

نگاهی به اطراف کرد

اون دختر مشغول جمع کردن لباسهای پاره ی صالح بود

نگاهش به صالح افتاد لبخندی زد و گفت

صبح بخیر

امروز بهتری خدا رو شکر

تموم شب رو هذیان میگفتی

خونریزی نداری اگه قول بدی حرفم رو گوش کنی تا چند روز دیگه میتونی بری پیش خورشید خانمت

.....

صالح به سختی تکون خورد که بلندشه بطرفش رفت و بازوهاشو گرفت و گفت نه نباید تکون بخوری

این بار اگه بخیه هات باز بشه حتما عفونت میکنی

دستش رو با عصبانیت پس زد و گفت برو کنار من باید برم

دخترک دست بکمر زد و گفت

مثل اینکه حرف حساب حالیت نمیشه چند قدم بعقب رفت و با عصبانیت در رو نشون داد و گفت

نبض راه خورشید
بیا برو دیگه اگه میتونی برو

برگشت سمت اجاق و در حالی که کتری آبجوش رو بلند میکرد که برای خودش چای بریزه گفت
عجب آدم بی ملاحظه ای به جهنم که هر بلایی سرت میاد

هر چی میگم نمیتونی راه بری حرف گوش نمیده
خوب برو

در کلبه باز شد پیرمرد همراه سطل آب وارد کلبه شد
نگاهش کرد و گفت

دیگه لازمشم ندارم بابا جون بیرش

این آقا میخواد بره

واه واه چه پر مدعا

صالح با خشم نگاهش کرد و گفت

حتی اگه بمیرم باید برم

زن و فرزندم رو تک و تنها آواره ی شهری بی در و پیکر کردم

تا بحال هم خیلی وقت از دست دادم

کمکم کنید برم تو رو خدا

این خوبی رو هرگز فراموش نمیکنم

پیرمرد سطل آب رو بروی زمین گذاشت و نفسی عمیق کشید و بفکر فرو رفت و بعد از دقیقه ای گفت

زنت کدوم شهر هست

اینجا با نزدیک ترین

روستا کمه کم سه ساعت فاصله داره

در هر صورت تو با این وضعیت هرگز بهشون نمیرسی بلکه ممکنه تو راه تموم کنی و دیگه هیچ وقت اونها رو نبینی

پس باید فکرت رو بکار بیاندازی

و درست تصمیم بگیری

اینکه خوب بشی و با پای خودت بری دنبال زن و فرزندت یا اینکه توی راه خدای ناکرده تموم کنی و دیدارت بیوفته به قیامت

من برای خودت میگم

الان سر ظهره تا غروب راهی نیست

تصمیمت رو بگیر

صالح دست بروی قلبش گذاشت و بسختی نشست و گفت باید برم

چند نامرد تو تعقیب زن و دخترم هستن

من یه دختر شیر خواره دارم

نبض راه خورشید
امروز و حالا اونها بی پناه تر از همیشه منتظرم هستن

روزها میگذشتند به کندی و پر از نگرانی برای کسی که چشم از پنجره بر نمی داشت
صالح بود و ذره ذره نگرانی و ناچاری برای تحمل دوباره خوب شدن

چقدر سر بدیوار می گذاشت و ثانیه ها رو می شمرد

تو دلش فقط خدا رو صدا میزد

زیر لب میگفت

میدونم تو میتونی

یه وقت جانزنی عشقم

من تو این گوشه ی تاریک و وحشت زده ی دنیا گیر افتادم

آه میکشید و صبر میکرد

چقدر تو دلش مرور میکرد

خورشید بخاطر تو لب باز نکردم عزیزم

فقط و فقط تحمل کن

همخونه ی پیرمرد شکارچی بود و منتظر روزی که بتونه باپاهای خودش بره دنبال نفسش

ثانیه ها بسختی میگذشتن

نبض راه خورشید
و اون میدونست که آخر این صبر براش قشنگه

بعد تو رویاهاش خورشید و لعیا رو در آغوش می کشید و قلبش پر از آرامش میشد

پیرمرد شکارچی مهربون

روزها اونو تنها میگذاشت و به دشت میرفت

چقدر صدای پاهای اون عارف رو دوست داشت

مگه میشد اندازه ی این مرد عاشق بود

کسی که شکار نمیزد و نامش شکارچی بود

روزها اونو میدید که دست خالی برمی گرده

و تفنگش رو گوشه ی کلبه میگذازه و با لبخند میگه امروزم چیزی گیرم نیومد که صالح از چشمه‌هاش
می خوند که این بشر دلش نمی یاد حیوون های دشت رو بزنه

بعد یه چایی دم میکرد و کنار صالح می نشست و باهم درد دل میکردند

کاری که صالح رو به اوج آرامش میرسوند

اونقدر قشنگ حرف میزد که تموم نشدنی بود

بعضی روزها دخترپیرمرد که تو شهر دکتر بود سری به اونها میزد و مثل همیشه با دستی پر از خرید از
ماشینش پیاده میشد ومدتی کنار اونها می نشست پانسمان

نبض راه خورشید
زخمهای صالح رو عوض میکرد و بعد از کلی خنده و شوخی با پدر مهربون و خوش قلبش برمی گشت
سر خونه و زندگیش

دو هفته گذشت و صالح کم کم سر پا شد

مردی با تنی پر از جای زخم و دلی پر از کینه ی مردم شهرش

اون روز صبح چشم براه بود که صدای ماشین کژال بیچه تو دشت و کوه

حتی میل صبحانه هم نداشت پیرمرد از صبح به دشت و بیابون زده بود

آفتاب که به وسط آسمون رسید

صدای چرخ های ماشین کژال بروی تن بیابون و رد خاکی که از دور بلند میشد خوشحالش کرد که
داره میاد

نگاهش رو به آسمون انداخت وسط ابرها خورشیدش رو دید که لبخند زنان اونو میخوند

با خوشحالی ایستاد و نگاهش کرد

اون مثل همیشه لبخند به لب دست پر از ماشین بزرگش پیاده شد

جلو اومد و با خوشحالی نگاهی به سر تا پای صالح انداخت و گفت

میبینم راه افتادی

پسرک لجباز بد اخلاق

خنده ای کرد و وسایلش رو بروی زمین گذاشت

صالح سربزیر انداخت و گفت

نبض راه خورشید
سلام حق با شماست

بداخلاق و چشم براه

با تعجب نگاهش کرد و گفت چشم براه

صالح سرتکون داد و گفت

امروز با شما برمی گردم

با شرم سر بزیر انداخت و گفت البته اگه اجازه بدید

کژال دست بسینه شد و گفت یعنی فکر میکنی آمادگی شو داری

تو هنوز کامل خوب نشدی

صالح

بروی صندلی نشست و گفت

من خوبم فقط بی قرارم

میدونید دیگه برام موندن مثل مرگ شده

باید برم

تا بحال هم خیلی دیر کردم

کژال دست به کیفش برد و گفت

هر جور راحتی اما یه سوال برام پیش اومده میتونم ازت بپرسم

صالح نگاهش کرد وگفت البته

نبض راه خورشید
کزال مقداری دارو از کیفش بیرون آورد و گفت

اگه اون روز خدای ناکرده تموم میکردی

زن و فرزندت چکار میکردن تو این دو هفته فقط به رفتن فکر کردی

خوب فرض کن خدای ناکرده این زخم ها از پا درت می آوردن

اون وقت چی

صالح آهی کشید و گفت

اونوقت که نبودم خواست خدا بود و خودش نگه دار عزیزانم

ولی وقتی بهم مهلت زندگی کردن داده پس هنوز هم وقت برای پشتیبانی از عزیزم رو بهم داده اگه
وقت تلف کنم خطا رفتم

کزال نگاهش کرد و گفت

واقعا یه عاشقی

با خودم میبرمت

باید ببینم پدرم هم امروز همراه ما برمی گرده یا نه

صالح با تعجب نگاهش کرد و گفت

مگه پدر شما اینجا زندگی نمیکنه

کزال خنده ای کرد و گفت

مگه میشه تموم سال تنها بود

پدرم فقط برای تفریح هر چند وقت یه بار به کوه و بیابون میزنه

خنده ای کرد و گفت امروز به دلدارت میرسی

فقط باید یکم صبر داشته باشی

صالح صورتش رو تو دستهایش پنهون کرد و امیدوار به آغوش عزیزانش فکر میکرد

اومد و کنارش نشست و به افق خیره شد

صالح نگاهش کرد و گفت

نمیدونستم که پدرتون اینجا زندگی نمیکنه اون اینقدر عاشقانه کوه و دشت رو دوست داره و با علاقه به دلش میزنه که باورش سخته تو دود و دم شهر زندگی کنه

کزال کفشش رو از پا بیرون آورد و نفسی عمیق کشید و گفت دلیل داره پسر جون

صالح نگاهش کرد

باد تو موهای پریشونش پیچیده بودو چشم از سر کوه برنمیداشت

آروم گفت

دلیلش هر چی باشه قشنگه که چند روزی از عمرت رو بدور از آدمها و نیرنگ و ریا شون زندگی کنی

تنهایی خودش یه پله نزدیک تره به خدا

اینجا تازه میفهمی آرامش یعنی چی وقتی آفتاب روی قله ی کوه میشینه و هوا تاریک میشه اونقدر لحظه ی قشنگی بوجود میاره که وصفش سخته

کزال خندید و گفت

گاهی اوقات دلم که میگیره چند روزی همراه پدرم بدور از جنجال شهر با آرامش زندگی میکنم اما یه وقتایی باخودم میگم این همه تنهایی هم خوب نیست

پدرم تو دل این دشت و کوه عزیزترینش رو از دست داد

گفتنش سخته اما با اومدن به اینجا بدنبال نیمه ی گمشده ی خودش میگرده

صالح سری تکون داد و گفت میدونم قصه ی درد پدرتون دل آدم رو بدرد میاره

من فکر میکردم زندگی خودم پر از فراز و نشیبه اما با حرفهای پدرتون فهمیدم که این طوری نیست و آدمها هر کدوم قصه ی خودشون رو دارن

کزال خندید و گفت بسه دیگه بهتره بری داخل کلبه تا جای زخمهاتو ببینم اگه اجازه مرخصی دادم میتونی همراهم بیایی وگرنه که

صالح خندید و گفت نه تو رو خدا باید امروز راه بیوفتم تازه اگه به شیراز برسم

به روستای خودمون کمی نزدیک شدم

من اون سر دنیا از عزیزانم فاصله دارم

در کلبه رو باز کرد و گفت برات یه دست لباس هم خریدم درست نیست این طوری بری دنبال همسرت

تو رو ببینه میترسه بچه جون

هر دو خندیدند و وارد کلبه شدن

ظهر به نیمه رسیده بود

کژال سوار ماشینش شد

نگاهی به پدر انداخت که کنار کلبه نشسته بود و تفنگش رو پاک میکرد گفت

کی پیام دنبالت بابا جون

همونطور که سرش پایین بود گفت

تا دو سه روز دیگه هستم بعد بیا دنبالم

از جا بلند شد و بطرفش رفت و گفت

کژال عزیزم تا یه جایی برسونش

نه پولی داره نه راه بلده

خنده ای کرد وگفت باشه نگران نباش حواسم بهش هست

صالح لباس پوشیده مرتب از تو کلبه بیرون اومد

کژال خندید و گفت حالا آماده ای بری پیش خورشید خانمت

جلو اومد و دست پیرمرد رو تو دستهایش گرفت بوسید گفت

اونقدر بهم لطف کردید که با هیچ چیزی نمی تونم جبرانم کنم

من عمرم زندگیم رو مدیون شما هستم

نه امروز بلکه همیشه تا زمانی که زنده هستم شرمنده ی تموم محبتها تون هستم

منو ببخشید بخاطر تموم کج خلق هام تموم آه ناله هام در اثر دردی که کشیدم

امیدوادم هیچ وقت به کمک کسی نیاز نداشته باشید

من تا همیشه کفتر جلد کلبه ی کوچیک شما شدم

پیرمرد خندید و سر صالح رو نوازش کرد و گفت برو پسر خدا بهمراحت

این بار میخوام بهمراه زن و فرزندت به دیدارم بیایی

یادت باشه من منتظرم که لعیا کوچولوی

چشم عسلی تو رو ببینم

وقتی بیا دیدارم که دخترکت تو آغوشت باشه یادت نره

از ماشین پیاده شد هوا تاریک بود و نیمه های شب

نبض راه خورشید
کژال خمیازه ای کشید و نگاهی به دیوار کاهگلی خونه انداخت و گفت
همین جاست

صالح سری تکون داد و گفت بله
بطرف در رفت و کلون رو چند بار کوبید

مدتی در انتظار بودند
کژال نگاهش کرد
کوچه تاریک بود و نور چراغ برق ضعیف تو کوچه کمرنگ و پر رنگ میشد
آروم گفت
خوابیدن
بهتره برگردیم شهر

صالح نگاهی به دیوار انداخت و گفت
الان حلش میکنم شما یکم صبر کن

پا بروی دیوار و جای همیشگی کودکی هاش گذاشت که ازش بالا بره که ناگهان در با صدای خش
داری باز شد

نبض راه خورشید

پایین اومد

مادر با چشمانی خواب آلود به کوچه نگاه کرد

چیزی که میدید رو باور نداشت

دوباره چشمهاشو دست کشید و گفت

خودتی صالح

اون جلو اومد و نور چراغ بروی صورتش افتاد

لبخندی زد و سر تکون داد و گفت

خودمم

اون لحظه اگه دنیا تو دستهاش بود اونقدر خوشحال نمیشد

با ذوق بطرفش رفت و تو صورتش نگاه کرد و گفت

الهی قربونت برم مادر

برگشتی کجا بودی

خدایا شکرت

اشکهاش بروی صورتش روانه شدند

صالح بغلش کرد وبا صدایی لرزون گفت برگشتم عزیزم

دوباره نگاهش کرد که مطمئن بشه درست دیده

صورتش رو خوب نگاه کرد

دستش رو به آسمون برد و با زاری گفت

نبض راه خورشید
خدایا شکر ت . گفته بودن که

صالح میون حرفش پرید و گفت میدونم حتما این لباس سیاه هم برای منه
مادر بغضش رو قورت داد و گفت

چند نفر از روستای بغلی اینجا پخش کرده بودند که زبونم لال گرگها تو بیابون

و گریه امانش نداد

و سر بروی سینه ی پسرش گذاشت و های های گریه کرد

صالح سرش رو نوازش کرد و گفت من خوبم مامان

سالم و سلامت

مادر من یه مهمون خسته از راه دارم کسی که زندگیم و نفس دوباره ام رو مدیون خودش و پدرش
هستم

بهتره بریم داخل اون باید یکم استراحت کنه

مادر تو تاریکی کوچه دقت کرد که خوب ببینه

کژال که تا اون موقع ساکت به لحظه های عاشقانه ی مادر و پسری نگاه میکرد از ماشینش پیاده شد
و بطرف مادر صالح رفت و سلام گفت

مادر لبخندی زد و باگوشه ی چادرش اشکهاشو پاک کرد و گفت

سلام دخترم خوبی بفرما بفرما داخل

نبض راه خورشید
خدا به شما و هر کسی که چون پسر رو نجات داده خیر ببخشه

در اتاقش رو آرام زد

کزال تو اتاق تنها بود

و به در و دیوار نگاه میکرد

آروم گفت بفرمایید داخل

صالح سر بزیر انداخت و گفت

مادرم براتون جا پهن کرده بهتره یکم استراحت کنید

کزال لبخندی تحویلش داد و گفت

چه خونه ی گرم و مهربونی دارید

صالح خونه ی شما یه دنیا صمیمیت رو برام تداعی میکنه

اون سر بزیر گفت

هر چقدر گرم و صمیمی باشه به پای کلبه ی شکاری پدر شما نمیرسه

هر دو خندیدند و اون به اتاقش رفت که کمی استراحت کنه

صالح برگشت پیش مادر و اون شعله ی بخاری نفتی رو بالا برد و با لبخندی شیرین زد

روی پاهاش و گفت

بیا سر بزار روی پاهام عزیزم دلم برات تنگ شده بود

نبض راه خورشید
امشب بهترین هدیه عمرم رو از خدا گرفتم

صالح با لبخندی شاد نگاهش کرد و گفت

منم دلم برات تنگ بود

دلم برای تو و خورشید و لعیا پر میکشید

حالا صبح که رفتم و از خونه رحمان آوردمشون.....

چهار تایی باهم از این روستای خراب شده میریم برای همیشه

مادر لبخندش بروی لب خشک شد و سکوت کرد

صالح نگاهی به صورتش انداخت و گفت رفتم به خونه ی پسر داییت جایی که آدرسش رو داده
بودی خورشید رو روانه کردم برای پنهون شدن

مادر خیلی شکنجه شدم اما لب باز نکردم

مبادا که خورشید بدست حسام و دار و دسته اش برسه

خدا میدونه دلم براشون پرپر میزنه

امروز

غروب بود که بخونه شون رسیدم

همسرش اومد جلوی در وگفت که خورشید برگشته خونه پدریش

فهمیدم که حاج رحمان بلاخره تونست جلوی برادر زاده ی ** رو بگیره

نبض راه خورشید
خیلی خوشحالم

وقتی امشب به روستا برمی گشتم

دلم پر میزد که برم بدیدارشون

اما گفتم اول مادر.....

اون خنده ای تلخ کرد و موهای صالح رو نوازش داد و گفت

بمیرم برای دلت مادر....

و بغضش ترکید

صالح با نگرانی سر از روی زانوی مادر بلند کرد و با نگرانی نگاهی به صورتش کرد و گفت

مادر چیزی شده

خورشید خوبه برگشته روستا دیگه

مادر بزمین نگاه کرد جرات حرف زدن نداشت

غمی تو نگاهش بود که قلب صالح رو هزار تکه میکرد

صالح بازوهاشو گرفت و گفت

مادر حرف بزن تو رو قرآن بگو که خورشید و دخترم سالم هستن

بگو که.....

نبض راه خورشید
نگاهی به چشمهای منتظر و نگران پسرش انداخت و گفت خوب هستن مادرخوبن
خیالت راحت

صالح نفسی راحت کشید و بروی زمین نشست و گفت منو کشتی مادر با بغضت دلم ترکید فکر کردم
بلایی سر شون اومده

از جا بلند شد نیمه های شب بود نباید خبر بدی به پسر از راه رسیده اش میداد
نمی دونست چکار باید انجام بده

چراغ اتاق رو خاموش کرد و گفت بهتره بخوابیم
صبح با هم حرف میزنیم

فوری تو رخت خواب رفت و چشم بست

این طوری بهتر بود

صالح دراز کشید و پتو رو بروی صورتش انداخت و گفت صبح میرم و میارمشون
دیگه خیالم راحت میشه

مادر پشتش لرزید

اگه صبح زود میرفت و میدید که خبری از خورشید و لعیا نیست خیلی بد میشد
ممکن بود هر کاری ازش سر بزنه

نبض راه خورشید

از جا بلند شد و دوباره برق رو روشن کرد باید حقیقت رو به پسرش میگفت و اونو برای همیشه از خورشید دور میکرد

صالح با تعجب سرش رو از پتو بیرون کشید و گفت مامان بخواب دو ساعت دیگه اذان صبحه

مادر بهش خیره نگاه میکرد زانو زد و کنارش نشست

دستش رو گرفت و گفت

صالح مادر یه خواهشی ازت دارم

قول میدی بحرفم گوش بدی

اون دست مادر رو بوسید و گفت تو جون بخواه قربونت برم

نگاهش رو از پسرش دزدید و گفت

مادر بیا صبح با هم بریم یه مدت پیش مرضیه اونم دست تنهاست

گناه داره.....

صالح شونه بالا انداخت و گفت باشه بریم حرفی نیست

اما باید خورشید و لعیا رو هم با خودم بیارم

خوب نمیشه که من پیام و زن و دخترم نیان

مادر استرس داشت

نبض راه خورشید
دستش رو محکم فشرد و گفت

باید برای همیشه خورشید رو فراموش کنی عزیزم

صالح با تعجب به دهان مادر چشم دوخته بود
زیر لب حرف مادر رو تکرار کرد و گفت فراموش
.....

بعد خنده ای مسخره وار کرد و گفت

شوخی میکنی ها
.....

مگه میشه جونم عمرم تموم نفسم خورشید و لعیا هستن چطور فراموششون کنم

مادر بلند شد از روی طاقچه قرآن رو برداشت و بطرفش رفت و بدستش داد و گفت تو رو این کلام
خدا بزار حرفم تموم شه بعد تصمیم بگیر

صالح تو جاش نشست

پشتش میلرزید میدونست مادر میترسه حرف بزنه

نفس کم آورده بود

سرش رو تکون داد و مادر ادامه داد

اونها جای خورشید رو پیدا کردند

اصلا از همون اول تو تعقیبش بودن

نبض راه خورشید

همین که دو سه روز خونه پسر داییم پنهون شد.....

یکی بدر خونه شون رفت و به خورشید پیغام داد که حسام گفته بی سر و صدا همراه آدمه‌هاش برگرده روستا

خورشید هم به ناچار همراه اونها برگشت و بخونه ی عموش رفت

الان چند مدتی که اونجا زندگی میکنه

حاج رحمان هم بخونه خودش برگشته

صالح خورشید تو لونه ی ماره نمیتونی بهش دست رسی پیدا کنی بفهم حرفامو

اگه بخوایی بری دنبالش دوباره با جونت بازی کردی

میفهمی که چی میگم

من چند روز پیش بدیدارش رفتم راهم ندادند

حتی لعیا رو ببینم

ما قدرت توان مقابله با طایفه ی توکل رو نداریم

نفسش بیرون نمی اومد

بی حس شده بود

مادر شونه هاشو تکون داد و گفت

صالح خوبی عزیزم

نبض راه خورشید
نفس بکش قربونت برم

داری نگرانم میکنی

اون نگاهی به چشمهای مادر کرد و گفت

یعنی خورشید الان تو خونه یاون حسام**زندگی میکنه

چشم بدیوار دوخته بود ناگهان از جا بلند شد و بطرف در رفت

مادر دوید بطرفش و دستش رو ننگه داشت و گفت کجا

صالح خنده ای عصبی کرد و گفت

میرم زنم رو بیارم

بازوهاشو محکم چسبید و گفت نمیزارم بری

دوباره سرت یه بلایی میاد باید خورشید رو فراموش کنی

نگاهی به صورت مادر کرد و گفت فراموش کنم

مادر حالت خوبه

داری بهم میگی زنم

ناموسم

همه زندگیم رو تقدیم دیگران کنم

منظورت همینه

سرش رو تکون داد و گفت نمیدونم چی دارم میگم اما نمیخوام دوباره از دستت بدم

نبض راه خورشید
اگه اونها بفهمن که زنده هستی دوباره سرت رو زیر آب میکنن
نباید خودت رو تو درد سر بیندازی عزیز دلم

صالح مسخره وار خنده کرد و گفت

درد سر

عقب رفت و پیراهنش رو باز کرد و جای زخمهای چاقو رو نشون مادر داد و گفت خوب ببین مادر
نمیخواستم نشونت بدم

خوب ببین این زخمها بخاطر خورشیده

فقط و فقط بخاطر اینکه زن و دخترم بدست اون نامردا نیوفتن

الان ازم میخوای با شنیدن این حرف سر بروی بالش بگذارم و بخوابم

با اینکه فهمیدم

ناموسم تو خطر تو اینو میخوای

با دستهای لرزون بدن پسرش رو دست کشید و گفت خدایا مرگم رو بده این زخمها چی هستن

با تو چه کردن مادر

بمیرم برات عزیزم

بدن زخمی فرزندش رو در آغوش کشید و با دلی سوخته گریه کرد و گفت خدا از سر تقصیراتشون
نگذره ببین با جگر گوشه ام چکار کردن

اشکهاشو پاک کرد و جلوی در نشست و دستهاشو باز کرد و گفت نمیزارم بری اگه شده خودمو هلاک
کنم اجازه نمیدم بری

همون لحظه در اتاق بغلی باز شد و کژال آروم گفت

نبض راه خورشید
بیخشید اجازه هست پیام داخل

مادر بطرفش رفت و دستهاشو نگه داشت و با التماس گفت

دخترم تو یه چیزی بگو

میخواه خودشو بندازه تو دهن گرگها

این دفعه می کشنش بخدا که بهش رحم نمیکنن

بیا ببین با بچه ام چکار کردن

کژال دست یخ کرده ی مادر رو تو دستهاش نگه داشت و گفت نترس مادر اون جایی نمیره

نگاهی به صالح انداخت و اشاره کرد که حال مادرش خرابه

دستهاشو گرفت و بروی زمین نشوند و گفت بهتره یکم آرام باشید

مادر میلرزید.....

دستش رو به طرف صالح دراز کرد و گفت

بیا اینجا نرو مادر تو رو روح پدرت منو نترسون

کژال نگاهش کرد و گفت شما برو کیف منو بیار فکر کنم مادرتون فشارش بالا رفته

صالح با ناامیدی به مادر در حال احتضارش نگاه میکرد و نه راه پس داشت و نه راه پیش

به ناچار رفت که کیف معاینه ی کژال رو بیاره

اون صداش زد صالح نری ها بخدا تا اون سر دنیا میام دنبالت اگه قراره بمیری بهتره باهم بمیریم

وارد اتاق شد مادر تند نفس میزد

نبض راه خورشید
و بغضش رو فرو میخورد

بناچار گوشه ی اتاق نشست و سر بدیوار گذاشت و به سر نوشت نامعلوم و شوم خودش فکر کرد.....

چیزی که حقیقت داشت زندگی تموم شده ی صالح بود

دل تنگش برای در آغوش گرفتن خورشید و لعیا و امید دوباره دیدنشون برایش یه شبه شد

آرزو

حالا خورشیدش عشق تموم زندگیش پشت دیوارهای بلند خونه ی حسام زندانی بود و قلب عاشق
صالح میسوخت و تو دلش هزار بار به خودش لعنت فرستاد که چرا زنده مونده و ای کاش که تو
همون بیابون خوراک گرگها میشد و این روزها رو نمیدید

مادر با تموم بی تابی هاش آروم گرفت و بخواب رفت

صالح راه رفت و راه رفت و فکر کرد

شب از نیمه گذشت

حیاط خلوت و صدای کوکوی مرغ شب و

دل آسمون سیاه

دیگه اشک به چشمه اش نمی اومد

لبه ی حوض نشست

عکس مهتاب بروی آب افتاده بود

نبض راه خورشید
یادش افتاد آخرین لحظه و تموم خاطراتش دوباره مرور شد

بعد از رفتن فیروزه و خبر اومدن حسام

هر دو اونشب بی قرار

تو خونه به هزار راه نرفته و امید نجات زندگیشون فکر میکردند

خورشید بی قرار بود

میدونست که راه نجاتی نیست

اونشب لعیا هم بی قرار بود

بغلش کرد و پشت در نشست و شروع کرد به گریه کردن

صالح در مانده نگاهی بهش انداخت سر بدیوار کوبید و گفت

شاید فیروزه دروغ گفته

خورشید عزیزم ما نباید به حرفش اطمینان کنیم

خورشید

پوزخندی زد و گفت

نه این بار نه

من سایه ی بلند پدرم رو پشت دیوار دیدم که داشت به حرفهامون گوش میداد

صالح

این بار دیگه نگران خودم نیستم نگران توام

نبض راه خورشید
میدونم که اون بی رحم میتونه هر بلایی به سرت بیاره
وقتی بابا از خونه زد بیرون و به فیروزه پناه برد یعنی خبری تو راه
تو دلم همش میگفتم

آخه چرا بابا به همین راحتی فیروزه و پسرش رو بخشید.....

نگو راه دیگه ای نداشت

چاره ی کار رو در آوارگی دخترش دید

چشم بست و اشکهاش بروی گونه هاش روانه

شدند

صالح قلبش بدرد اومد

بطرفش رفت و بغلش کرد

لعیا با دیدن اشکهای مادرش بیشتر بی تاب شد

دستهاشو گرفت و بلندش کرد و گفت به بچه شیر نده وقتی داری گریه می کنی عزیزم

این طوری هر دومون رو آزار می دی

لعیا رو بغل کرد و بروی شونه هاش گذاشت و تکونش داد تا شاید آروم بگیره

نگاهی به زنش کرد که از جدایی میترسید از دست دادن صالح براش مرگ آور بود.....

زیر چونه اش رو نگه داشت و گفت

نبض راه خورشید

خورشید

صبح باهم فرار میکنیم

نگران نباش

صورت غمزده ی زنش رو پاک کرد و گفت

دیگه گریه نکن عزیزم

صالح برات بمیره خودم می برمتون

خورشید سرش رو بعلامت تاسف تکون دادو دستهای خالی شو نشون داد و گفت

کجا با کدوم پول

صالح کجا بریم

با یه بچه

چکار کنیم

بفکر فرو رفت

داشت دیونه میشد

مثل همین شب که بی قرار بود

لعیا رو بروی شونه هاش گذاشت و راه رفت

و راه رفت

نبض راه خورشید
هر دو خواب از چشمشون پریده بود

نگاهی نا امیدانه بهش کرد و گفت

یه ساک لباس جمع کن عزیزم

خودم یه فکری میکنم

خورشید

با بی قراری

اشک ریخت و مشغول جمع کردن لباس شد

به هر دری از خونه پدری نگاه میکرد دلش بدرد می اومد

خاطرات قشنگش با مادر

اون روزهای شاد

که می رقصید و می چرخید دخترکی رها بود

شاد از سر دلخوشی به تموم دلتنگی ها دهن کجی میکرد.....

از پله های پشت بوم و زیر زمین با سر و صدا میپرید و پدر با عصبانیت سرش داد میزد دختر نکن

.....

کی میخوایی یکم سنگین باشی

اون لپ بابا رو می کشید و می بوسید و می گفت

من سبکم بابا جونم.....

نبض راه خورشید
حالا برام سر مشق عشق بزار که دلم برای خط قشنگت تنگ شده
برام از عطار شعر بنویس بابا جونم اون که از می مستی و عشق میگه

من خورشیدم بابا

یه جا بند نمیشم

همش دلم میخواد با شادی

مثل بچه ها شیطونی کنم

اشک ریخت و به در و دیوارهای خونه نگاه کرد

لعیا مادرش انگار پشت پنج دری نشسته بود با همون چشمهای درشت و براق.....

و خوشگلش نگاه صورت دخترکش میکرد و می خندید

خورشید با پشت دست غریبانه اشکهاشو پاک کرد و گفت

قربونت برم

مامان جوون و خوشگلم دیگه نمی تونم پیام دیدنت خورشید داره میره داره فرار میکنه از شهر

خودش از تن خودش

از دست برادرهای خودش

مامان لعیا

کاش بودی تا سرم رو بروی شونه هات می گذاشتم و گریه میکردم

نبض راه خورشید

سپیدی صبح که بروی پشت بوم رسید

خورشید ساک بدست تو حیات ایستاده بود و به خونه نگاه میکرد

صالح لعیا رو تو بغلش پنهون کرد و گفت

بیا دیگه

برگشت و نگاهی به سر بوم کرد و خودش رو دید

اون وقتی که سر بوم پاهاشو آویزون میکرد و به آسمون کویر چشم میدوخت

چادرش رو بروی صورتش کشید

در رو بست و بدنبال صالح براه افتاد

تو خلوت کوچه هر دو با سرعت میرفتند

صالح دستش رو میکشید که زودتر از اون جا دور شن

تو ذهنش مرور کرد

چرا اون وقت صبح چه کسی اونها رو دید و جای خورشید رو به دار و دسته ی حیوون صفت حسام

خبر داد

داشت دیونه میشد

به آب نگاهی انداخت

با عصبانیت

مشت کوبید به حوض آب و تموم لباسش خیس شد

نبض راه خورشید
بغضش رو فرو خورد گفت خدا ازت گله دارم کمکم کن

اونقدر زد به آب که تموم حیات خیس شد
کژال بیدار بود از پشت پنجره نگاهش میکرد از این همه درماندگی دلش بدرد اومد

به حیات اومد و سر ایوان ایستاد و گفت

نمی دونستم این همه بیچاره هستی

صالح برگشت تموم صورتش خیس بود

از جا بلند شد و گفت

بی چاره

آره راست میگی من بیچاره هستم

من درمانده هستم

تو کمکم کن خانم دکتر

شونه بالا انداخت و گفت

در قاموس ما نیست

گریه

یا کاری رو با اراده و غیرت حلش میکنیم یا ساکت به تقدیرمون نگاه میکنیم و بخاطر کم کاری که
کردیم افسوس نمیخوریم

غیرت خاندان یه کرد

نبض راه خورشید

به همینه

این که تو از خودت ضعف نشون میدی و بخدا گله میکنی نشونه ی همون ضعفی هست که
گفتم.....

ازجا بلند شو و مردونه رو پاهات بایست و برو دنبال زن و فرزندت

این گریه و زاری در شان مردی نیست که بخاطر عشق زندگیش دهها زخم رو بروی تنش تحمل کرد و
لب به اعتراف باز نکرد که جای ناموسش رو لو بده
تو که از مرگ نمیترسی

صالح مشتتش رو محکم تر فشرد گفت

به نظرت وقتی داشتی زخمهامو میبستی و خونریزی داشتم از مرگ ترسیدمکڑال با غرور نگاهش کرد
و گفت
نه

برگشت سمت در و گفت

به مادرم بگو اگه بمونم شکستم

بهش بگو

صالح گفت

اینطوری بیشتر بهم افتخار میکنی تا زمانی که بدبخت و باخته تسلیم سرنوشتت باشم
من میرم دنبالشون و بدون اونها برنمی گردم

نبض راه خورشید

در رو باز کرد و به حیاط رسید

صدای فریاد های صالح پیچیده بود تو

عمارت رحیم توکل

خورشید با خوشحالی به صدایش گوش داد و گفت بمیرم برای صدات

خدایا شکرت که زنده هست

قلبش از شادی داشت پر پر میزد

بطرف ایوان رفت

دستی از پشت سر بازوهاشو نگه داشت

برگشت

حسام با چشمانی خواب آلود نگاهش کرد

هر دو بهم خیره مونده بودن

دلش لرزید

دستهاشو ازش جدا کرد و گفت ازم فاصله بگیر عوضی

دست بهم نزن

موهاشو بعقب زد و نگاهی به باغبون پیر کرد که داشت نگاهشون میکرد

نبض راه خورشید

عادت نداشت جلوی زیر دستهایش خرد بشه

اشاره کرد که بره سر کارش و در رو بروی کسی باز نکنه

باغبون سر تکون داد و گفت چشم آقا بازش نمیکنم.....

اهل خونه همگی تازه بیدار شده بودند وقت ناشتایی بود زیر لب گفت

بیا تو اتاق کارت دارم بعد برو این به نفعته

خورشید با تنفر نگاهش کرد و گفت

اون شوهرمه

تو اجازه نداری برام تایین تکلیف کنی

حسام برگشت سمت اتاقش و شونه بالا انداخت و گفت

مثل همیشه عجولی دو راه بیشتر نداری خورشید خانم

یک

همین الان بیایی تو اتاق تا با هم حرف بزنیم و این طوری کسی آسیب نمی بینه

یا برمی گردی سمت اون پسره ی یه لا قبا و در رو بروش باز میکنی که در این صورت بهت قول میدم

این بار دیگه جون سالم بدر نمیره

خودت میدونی حسام با کسی شوخی نداره

نبض راه خورشید
خورشید درمانده نگاهی به در بسته ی عمارت انداخت صدای صالح و فریاد هاش که بدر می کوبید و
میخواست که در رو بروش باز کنن

و خورشید و دخترش لعیا رو صدا میزد داشت به قلبش آتیش میزد

و نگاهی یه حسام کرد که مطمئن از کاری که قرار بود با صالح انجام بده دست بسینه منتظر تصمیم
خورشید بود

دلش پر میکشید برای دیدن عشق زندگیش نفسش

اون وقتی که در رو بازکنه و به اندازه تموم دلتنگی هاش اونقدر صالح رو محکم در آغوش بکشه که
تموم بدبختی هاشو فراموش کنه

دستهای خسته شدند انگار

نفسهایش به آخر رسیده بودند

نگاهی بهشون انداخت و برای آخرین بار کوبید بدر و فریاد زد

نامردا پشت دیوارپنهون شدید

خورشید

تا آخر دنیا ایستادم تا بیایی بیرون

در باز شد

صالح چند قدم عقب رفت و به در خیره شد

نبض راه خورشید
قلبش بی وقفه و تند میزد

خورشید

جلوی در ظاهر شد

انگار تا بحال تاریک بود و خورشید زندگیش تازه طلوع کرده باشه

با ذوق دستهاشو باز کرد و گفت خانمم صالح بمیره برات

عزیزکم

خورشید دستش رو بطرفش بلند کرد و مانع شد

صالح میون راه ایستاد

هر دو بهم خیره مونده بودند

دستهایش میلرزیدند

نگاهش کرد و گفت

برگرد و برو پی زندگیت

راه ما

بغضش رو فرو خورد و ادامه داد و گفت

فکرمون و زندگیهامون با هم فرق داره

از اولش اشتباه کردم

تو بدرد من نمیخوردی

نبض راه خورشید
خورشید کجا و تو کجا ؟؟؟؟

من.....

صالح پشتش یخ کرد

باورش سخت بود

میلرزید

آروم گفت

خورشید منم صالح

نگاهش رو بزمین دوخت و گفت

هر کسی میخواهی باش

برای من تمومی

دختر حاج رحمان باید تو عمارت توکل بزرگ زندگی کنه

برو صالح

از شدت عصبانیت و غرور شکسته اش با قدمهای سست بعقب رفت و ایستاد و سیر نگاهش کرد

اون قد و بالای رعنا و اون چشمهای عسلی پر اشک

مشتش رو جمع کرد و گفت

تهدیدت کردن نه ؟؟؟؟؟

خورشید ترسیدی

نبض راه خورشید

این منم صالح

حرف قلبت چیه بشر

خورشید بگو که داری شوخی میکنی

بگو که دلت برام تنگ شده بود

بگو لعنتی

سرش رو پایین انداخت و گفت

همین

دلش میلرزید و میسوخت

نگاهش رو به صورتش انداخت و در نهایت بی رحمی گفت

طلاقم بده

زمین و زمان بدور سرش میچرخید

تار میدید

چند بار پلک زد شاید درست ببینه

نبض راه خورشید
ضعف ناشی از خستگی راه و نخوابیدن شبونه و غم خورشید
و حرف آخرش تازیانه ی آخر رو به قلبش زد

باورش سخت بود

خورشید

برگشت سمت درو بزمین نگاه کرد و گفت

برگرد و برو صالح

یه وقت بیا سراغم که آماده باشی طلاقم بدی

دیگه دنبالم نیا

همه چیز تمومه

صالح بود و حقیقت انکار ناپذیر زندگیش

به رفتنش چشم دوخت

سرش رو تکون داد با صدایی بلند شروع کرد به خندیدن

باور نداشت که این خورشید باشه

برگشت و نگاهش کرد

نبض راه خورشید

تو دلش خدا خدا میکرد که از اونجا دور بشه همین که زنده بود و سالم برای خورشید بهترین خبر
میتونست باشه

با خشم نگاهی به سر تا پاش انداخت و گفت

برگردم و برم

تو قبول میکنی

خورشید بخاطرت درد کشیدم زخم خوردم

تو بیابون نیمه ی شب رها شدم

روزها درد و تحمل کردم که بهت برسم و اگه نرسیدم وجدانم راحت باشه که کم نگذاشتم.....

الان بعد این همه درد و رنج و زخمهایی که روی تنم هست و هنوزم کامل خوب نشده

میگی برو و وقتی بدنالم بیا که آماده ی طلاق باشی

داری باهام معامله میکنی

داری سربه سرم میگذاری

خودت حرفی رو که زدی باور داری که ازم بخوایی باور کنم دلت همینو میگه

خورشید برگردم میتونی زندگی کنی

یعنی دوست داشتنت همین بود

اشک تو چشمهاش جمع شده بود

نبض راه خورشید
سعی میکرد برنگرده

آروم جلو رفت و دستش رو گرفت و

گرمای دستهای آرامش میداد به قلب و روحش چقدر دلتنگش بود
میدونست اگه صالح حقیقت رو بفهمه دیگه محاله که برگرده

حرف حسام پیچید تو ذهنش

باور کن خورشید

اگه همراهش بری

امشب آخرین باریه که صالح ماه رو میبینه

باور کن راست میگم

صالح سرش رو جلو آورد و نزدیک گوشش شد و گفت

برگردتا چشمهاتو ببینم نگاهم کن و بگو که برو

باور کن برام سخنه قبول کنم

خورشید دلم برای تو دخترم تنگ شده برو و لعیا رو بیار باهم از این خونه بریم

اگه کسی تهدیدت کرده بهم بگو

نه راه پس داشت و نه راه پیش

نبض راه خورشید

منتظر بود و خورشید دستش رو آروم از تو دستهای بیرون کشید و بدون اینکه نگاهش کنه گفت

صالح برو

من انتخابم رو کردم

دیگه برام سخته تو بی پولی و بدبختی زندگی بگذروم

من اینطوری بزرگ شدم

شاید باورت نشه اما دیگه این زندگی ادامه اش برای هر دومون زجر آور شده

بفهم چی میگم

راهش رو کشید بطرف خونه

صالح ناباورانه نگاهش میکرد و نمی تونست بهمین راحتی ازش بگذره میدونست اگه خورشید به

اون خونه برگرده دیگه دیدنش براش میشه آرزو

با عصبانیت بطرفش رفت و جلوی راهش ایستاد

بازوهاشو نگه داشت و فریاد زد

لعنت بهت بگو که داری شوخی میکنی

خورشید الان و همین لحظه برمی گردم و خودم رو از بالای کوه پرتاب میکنم پایین ولی به جون

خودت طلاقتم نمیدم

نبض راه خورشید
برو لعیا رو بردار و همراهم برگرد خونه

من هنوز شوهرتم

باید حرفم رو گوش کنی دخترم کجاست

اگه برگردی تو خونه اینجا رو به آتیش میکشم

به شدت تکونش میداد و خورشید چشم از زمین برنمی داشت و قلبش تند میزد

فریاد زد با توام چرا نگاهم نمی کنی میترسی چشمهات دروغت رو آشکار کنه

همون لحظه در باز شد

صالح نگاهش بدر موند

رحیم توکل با آرامشی عجیب تو صورتش بیرون اومد

کتش رو بتن کرد و نگاهی به هر دو شون انداخت و گفت

اینجا چه خبره

دعوا اونم جلوی در عمارت من

خورشید

عمو جان چیزی شده

صالح با غضب نگاهش کرد و گفت تو بهتر میدونی چه خبره

وقتی برای من تله گذاشتی و توی راه نیمه ی شب منو بردید به یه خرابه و سگهای زیر دستت تا میتونستن کتکم زدند و با زخم چاقو خواستن ازم حرف بکشن و موفق نشدن
آخرش هم تو یه بیابون خیلی دورتر از روستا رها شدم که خوراک گرگها بشم

تو یه خدا شناس

کسی هستی که میدونی چطور پاپوش برای زندگی دیگران بدوزی
رحیم توکل نامرد زمین خوار.....

من تو عمرم آدم به بی رحمی و بی صفتی تو و پسرت ندیدم
اگه فکر کردی از اون نگاه طلبکارت میتروسم اشتباه کردی

چی به زخم گفتمی که اینطور ترسیده و از جدایی حرف میزنه
خدا خودش خوب میدونه و از دلش خبر دارم که دوستم داره و من نگاه زخم رو خوب میشناسم که
چطور ترسیده

جلو اومد و نگاهی بی ارزش به سر تا پای صالح انداخت و گفت
این که زبونت اینقدر درازه و جلوی در خونه ام داد بی داد راه انداختی که کار هر کسی نیست
فقط و فقط از سر صدقه ی خورشیده
اون دختر برادرم نه از خون و تن منه

نبض راه خورشید
تو به حرمت اونه که با حرفهای زشتی که زدی هنوزم زنده ای

وگرنه همین جا به گلوله حرومت می کردم

تو خونه ی من همه مهمون هستن
خورشید نه مهمون بلکه صاحبخونه هست و اجازه ی زندگیش دست خودش

وقتی بهت میگه برو چرا اصرار میکنی که بمونی.....

نگاهی به خورشید کرد و گفت
دخترم کسی تو رو اجبار کرده که این حرفها رو بزنی

سکوتی سخت بین اون سه نفر حکم فرما شد

صالح پشتش میلرزید

و خورشید به چشمهای عمو زل زده بود که منتظر جواب بود

برگشت سمت در خونه و برای آخرین بار نگاهی به صالح کرد و گفت

نبض راه خورشید
آخر این هفته برای محضر آماده شو میخوام طلاق بگیرم

صالح خشکش زده بود

خورشید رفت و در رو پشت سرش بست

خواست بطرف خونه بره که رحیم جلوی راهش ایستاد با خشم گفت

نشیدی چی گفت

پسر تو چقدر بی حیا هستی

اینکه تا بحال دختر برادرم با سختی و تنگدستی تو خونه ات زندگی حقیرانه ای رو گذرونده کم کاری
من بود و اشتباه پدرش

خورشید عاقله میدونه در کنار تو آینده ای نخواهد داشت

بهتره خودت رو بیشتر از این کوچیک و خوار نکنی برگرد از همون راهی که اومدی برو

من نمیخوام مشکلی برات پیش بیاد ولی باور کن

نزدیک شدن به خورشید برات مثل بازی با آتیشه

جونت رو بردار و برو

من میرم داخل خونه ام ولی این بار اگه بخوایی بی احترامی کنی و صداتو بالا ببری دیگه طاقت
نمیارم و بخششی در کار نیست

راهشو کشید و بداخل خونه رفت و در رو پشت سرش بست

صالح بود و دلی آشوب و چشمانی اشکبار.....

تار میدید و دیگه حتی توان برگشتن رو هم نداشت

شاید همون لحظه که خورشید از جدایی گفت

آخرین ضربه رو به قلب نحیفش زد

خواست برگرده بطرف خونه که میون راه بی حال شد و بروی زمین افتاد

کژال که از دور نگاهش به اون بود با نگرانی جلو اومد و دستهاشو گرفت

صورتش رو آرام سیلی زد که شاید بهوش بیاد

صدای کژال پیچید تو سرش که صداش میزد و نگران حالش بود

اون روز و برای همیشه دیگه هرگز لبخندی به لبش ننشست

اون تو سکوت دلزده ی کوچه و پشت کردن خورشید بروی زندگیش یه بازنده شد و بس

ثانیه های دلتنگ زندگی سردش آغاز شد و آغوش گرم خورشید براش شد یه آرزوی دست

نیافتنی.....

نبض راه خورشید

اگه هزار بار زخم میخورد و گلوله ای به سینه اش شلیک میشد دردش از زخم خنجرى که خورشید با حرفه‌اش به قلبش زد و نامردی که در حقش کرد بیشتر نمیشد

بی محابا اشک ریخت و دوید بطرف اتاق و خودش رو از چشم همه پنهون کرد

لعیا تو خواب بود

مثل فرشته‌ها آرام چشمهای قشنگش رو بسته بود

سر بروی زمین گذاشت و ملافه رو بروی دهانش گذاشت از ته قلب سوخته اش فریاد زد

اونقدر که احساس کرد که سوزش گلو داره

اون و دخترش تو قشنگ‌ترین اتاق پذیرایی خونه زندگی که نه زندانی بودند و کاری از کسی برنمی اومد

زندانی بیچاره ای که حتی اجازه نداشت به دیدن پدرش بره و برای مزار مادرش گل ببره

فقط باید منتظر می موند تا برای آینده اش تصمیم گرفته بشه

از زمانی که به تهدید حسام از خونه اقوام مادر صالح بیرون اومد و بخونه ی عمو آورده شد

که اگه برگردی و بری باید شاهد بدبختی تک تک اعضای خانواده و پدر پیرت باشی.....

اونو ترسوند و کنار خودش نگه داشت

خورشید مهمون اجباری و غریب اون خونه بود و از سر ناچاری تحمل میکرد

نبض راه خورشید

در نیمه باز شد

برگشت و نگاه کرد

دختر عموی کوچکش ثریا بود

نگاهی غمگین بهش انداخت و گفت

اجازه هست پیام داخل

خورشید

خودش رو جمع و جور کرد و گفت بیا

وارد شد و در رو پشت سرش بست و کنار خورشید نشست

به چشمهای پر خورش خیره شد

دلش گرفت

دستش رو بروی صورت خورشید کشید و با ناراحتی گفت

گریه نکن دختر عمو

برات خیلی غصه میخورم

بخدا دلم میخواد به کاری برات انجام بدم

تو گناه داری که به پای حسام و لجبازی هاش بسوزی

سرش رو پایین انداخت و زمزمه کرد

نبض راه خورشید
چطور میتونم برات کاری انجام بدم در صورتی که خودم به آتیش همین پدر و برادر سوختم

خورشید

نگاهی به صورت معصوم دخترش کرد گفت

تقصیر من بود از اول باید برنمی گشتم به این روستا

وقتی دستم تو دست صالح بود عین خیالم نبود

همش میگفتم

هیچ قدرتی نمیتونه ازم جداش کنه

اما افسوس

حالا نه راه پس دارم و نه راه پیش

من بخاطر اینکه صالح صدمه نبینه حاضرم تا ابد گوشه ی این خونه بیوسم

ثریا بانگرانی نگاهش کرد

میترسید حقیقت رو بهش بگه

اگه می فهمید حسام برای زندگیش چه نقشه ای کشیده خودشو نابود میکرد

دستش رو گرفت و گفت

نبض راه خورشید
خورشید برو از مادرم بخواه که کمکت کنه شاید حسام تمومش کرد

میدونی باید یه چیزی بهت بگم فقط ازم نشنیده بگیر حسام میخواد

در با شدت باز شد و حسام جلوی درگاهی ایستاده بود

نگذاشت حرف خواهرش تموم بشه

لبخندی زد و گفت

ثریا کجایی بابا کارت داشت.....

با غضب نگاه صورت خواهرش کرد

اون با ترس از جا بلند شد و بطرف در رفت

خورشید نگاهش کرد و منتظر بقیه حرفش بود و فهمید که قراره اتفاق بدی براش بیوفته

ثریا برگشت و نگاهی به صورت خورشید کرد و حسام دستش رو گرفت و گفت آبجی کوچیکه برو
دیگه

وارد اتاق شد و در رو پشت سرش بست

خورشید نگاهی به کفشهای براقش کرد و گفت

از اتاقم برو بیرون

اینجا با کفش راه نرو لعیای من چهار دست و پا میره مریض میشه

نبض راه خورشید
نگاهی به کفشهایش کرد و لبخندی زد و بطرف در رفت و کفشش رو بیرون آورد و دوباره برگشت
سمت خورشید

بالای سرش ایستاده

سایه ی شومش دل خورشید رو آشوب میکرد

به صورت ماه و قشنگ لعیا خیره شد

دستهایش تو جیبش کرد و گفت

مثل مادرش خوشگله هم وقتی خوابه و هم وقتی بیداره

خورشید نگاهش کرد و با بغض گفت

اون مثل پدرش زیباست

لبها و صورت گرد و قشنگ پدرش رو داره

حسام لبخندی مسخره وار زد و گفت

میخواایی با این کار احساساتم رو جریحه دار کنی

متاسفم دختر عمو

اون شبیه هر کسی باشه

الان مهمون اتاق منه

خم شد و دست برد بزیر چونه ی خورشید و نگاهی حریصانه بهش انداخت و گفت

نبض راه خورشید
من حاضرم بخاطر اینکه کنارم باشی اون زبون تلخت رو تحمل کنم
تحمل واژه ی خوبی نیست من تو رو میخوام میفهمی

خوب میدونی خورشید

از اولش کارم خطا بود باید

همون روز کار و یه سره می کردم

من که بهت گفتم دوستت دارم ازم فرار نکن

گفتم نگفتم که حاضرم سر تا پاتو طلا بگیرم

هر جا که بخوایی ببرمت برای زندگی اما تو اونقدر فطرتت پست و ناچیزه که به یه کارگر پادوی فقیر
دل بستنی باهاش فرار کردی

خورشید عاقل باش بیا و زندگی رو کنارم تجربه کن باور کن اونقدر غرق خوشبختی میشی که یادت
میره صالح کی بود

صورتش رو نوازش کرد و خندید

خورشید با عصبانیت زد توی صورتش و فریاد کشید از اتاقم برو بیرون

باور کن من میتونم برات مثل سم خطر ناک باشم

ازم فاصله بگیر بی حیا

اصلا مگه به عمو قول ندادی که پا تو اتاقم نگذاری

بخدا اگه همین الان نری بیرون وسایلم رو برمی دارم و بدون هیچ ترسی از مرگ خودم و صالح برمی
گردم پیشش

حسام سر بلند کرد و با لبخندی شیطانی صورتش رو دست کشید و گفت

نبض راه خورشید
سیلی تو برام مثل نوازشه

من صبرم زیاده باور کن راست میگم

دونه های درشت برف آروم بروی سقف شیرونی میریختن

پنجره رو نیمه باز کرد و دستش رو بیرون برد

سوز سردی پیچید تو اتاق و بروی صورتش نشست

هوا کم کم داشت رو به تاریکی می برد

دلش برای صدلی موزن و صدای اذان غروب تنگ شده بود

برفهای سفید کف دستش آروم مینشستند و آب میشدند

چقدر برفها فرق داشتند

چقدر همه چیز براش بیگانه و غریبه بود

د

دلش برای هوای گرم کویر

ستاره های شبش

اون عطر خوب نون و صدای گنجشکها رو شاخه درخت ها تنگ شده بود

اون این هوای خنک و مرطوب رو دوست نداشت

دختر آب و آفتاب رو چه به سرما و برف

خورشید چشم عسلی عاشق بوی خاک دم غروب وقت آب پاشی کوچه بود

نبض راه خورشید
عاشق صدای پای خش دار یه آشنا که بی هاو از در میاد تو

گوشه ی اتاق کز کرد

و دستهاشو تو بغلش گرم کرد و سر به دیوار گذاشت

دلتنگی بد دردی بود

دردی از ته قلب که چاره ای نداشت

حتی دلش برای زیر گذر و بازارچه و مردم مهربونش با اون لبخند خسته شون بی قرار بود

اون روز هم مثل روزهای دیگه تنها بود مدتی میشد که دیگه یادش رفته بود چندم ماه و ساله.....

موهای آشفته و نامرتبش رو جمع کرد و با یه کش کهنه بست

نگاهی به ساعت انداخت

هنوز شش بعداظهر بود

از جا بلندشد و بطرف اتاق خواب لعیا رفت

دخترکش آرام خوابیده بود

دست بروی پیشونی لعیا برد دیگه تب نداشت

موهای قشنگش رو از روی صورتش کنار زد و نگاهی به صورت ماهش انداخت

این کار هر روزش بود

هر وقت دلش میگرفت

نبض راه خورشید

این کارو میکرد

انگار صالح با همون چهره ی دوست داشتنی و آفتاب سوخته اش خنده به لب نگاهش میکرد

اون زمان که بی قرار بهش پناه برد و گوشه ی مغازه پنهون شد

چقدر اون پسرک براش مثل یه کوه قوی و مغرور اومد.....

اون که هرگز نترسید و نباخت اون که عاشقانه پا به پاش تو تموم سختی ها اومد

اشکی از روی حسرت بروی گونه اش جاری شد

صورت لعیا رو بوسید و تو دلش هزار بار گفت

صالح بمیرم برای غریبی تو و دل مهربونت

کنار تخت دخترش نشست

ساعتها گذشت و اون تنها بود

و همون جا خوابش برد

نیمه های شب بود که با صدای چرخیدن کلید بروی قفل بیدار شد

با عجله بطرف در رفت تا خیالش راحت بشه

حسام مثل همیشه مست و بی حال در حالی که لباسش نامرتب و موهای سرش بهم ریخته بود در

رو پشت سرش بست و کلید رو بروی زمین انداخت

سرش رو بلند کرد و روبه رو رو دید

نبض راه خورشید
خورشید چند قدم بعقب رفت

خنده ای بی حال و مسخره وار کرد و گفت

بیداری خانمم

خوب کردی بیدار موندی دلم برات تنگ شده بود

کتش رو بروی مبل پرتاب کرد و با قدمهای گیج و پریشون بطرف خورشید رفت

اون پشت راحتی ایستاد و با خشم نگاهش کرد و گفت جلو نیا

بوی گند میدی

دستش رو بالا برد و موهای پریشونش رو مرتب کرد و با تعجب گفت

بو.....

بعد با کنجکاوی خودش رو بو کشید و دوباره خنده ای کرد و گفت

بوی چی فکر میکنی دلبر من.....

و همونطور گیج و مست بطرفش رفت و دست بدور شونه هاش انداخت و محکم بغلش کرد

بوی الکلش خورشید رو می آزرده

سعی کرد خودشو خلاص کنه میدونست نباید عصبی بشه وگرنه حسام حالش دست خودش نبود و

میتونست هر بلایی دلش میخواست سرش بیاره

حسام همونطور که بغلش کرده بود بطرف مبل رفت و هر دو نشستند

خورشید با خنده گفت برم برات یه قهوه درست کنم

و خواست ازش فاصله بگیره که اون با قدرتی عجیب دستش رو کشید و گفت نمی خواد نفسم

قهوه میخوام چکار

بعد سر بروی شونه ی خورشید گذاشت و آرام زمرمه کرد

وقتی تو پیشمی هیچی نمیخوام

فقط خوابم میاد

اون بخواب رفت

انگار که سالهاست خواب باشه و یا مرده

خورشید به نقطه ای خیره موند و ساکت به سرنوشت شوم خودش نگاه کرد

دستهای خورشید رو محکم نگه داشته بود و اون قدرت تکون خوردن نداشت

همون جا سر بروی مبل گذاشت و بعد از مدتی بخواب رفت

دستهای کوچیک لعیا بیدارش کرد

نبض راه خورشید

چشم باز کرد

صبح شده بود

نگاه کرد لعیا ی خوشگلش سر بروی دامنش گذاشته بود و لبخندی زد و گفت

سلام

نگاهی انداخت

حسام نبود انگار بیدار شده باشه

لعیا با همون زبون شیرینش گفت

مامانی

من گرسنه هستم

صورتش رو بوسید و از جا بلند شد و نگاهی به اطراف انداخت

حسام خونه نبود

دست لعیا رو گرفت و بطرف آشپز خونه رفت و براش یکم شیر گرم کرد و صبحونه اش رو داد

برای خودش چای دم کرد و پنجره ی آشپز خونه رو باز کرد

هوای خنک برفی داخل اومد

برف همه جا رو سپید کرده بود

لعیا با خوشحالی به پاهاش چسبید و گفت مامانی بریم برف بازی

نگاهی به صورت معصومش کرد و گفت برو لباس گرم بپوش بریم

نبض راه خورشید

در خونه رو باز کرد

همه با خوشحالی بیرون بودند

زن همسایه بغلی با دیدنش لبخندی زد و شروع کرد به حرف زدن

خورشید که نمی فهمید چی میگه

لبخند زد و نگاهش کرد

لعیا مشغول بازی شد

در ورودی رو باز کرد و تو پیاده رو با دخترکش مشغول بازی شد

سپیدی برف روحش رو تازه کرد

دقایقی نگذشته بود که ماشین حسام جلوی خونه توقف کرد

پیاده شد

پالتوی بلندی پوشیده بود و حسابی به سر و وضعش رسیده بود

زن همسایه با دیدنش لبخندی زد و هر دو مشغول صحبت کردن با هم شدند

نگاهی به خورشید کرد چشمهایش برقی زدند

خوب و راندازش کرد و آرام گفت چقدر این پالتو بهت میاد عشقم

خورشید سرش رو پایین انداخت و اون بطرف ماشین رفت و خریدی رو که کرده بود بدستش داد و

گفت برو تو سرما میخوری

نبض راه خورشید
زن همسایه ی فضول دوباره به انگلیسی چیزی به حسام گفت و اون جوابش رو داد
خورشید با بی حوصلگی نگاهش کرد و گفت
چی میگه پرحرف

حسام لبخندی زد و سرش رو تکون داد و گفت چیزی نیست میگه وقتی باغبونش اومد میگه جلوی
خونه ی ما رو هم پارو کنه
میگه تو بهش جواب ندادی

خورشید با بی حوصلگی شونه بالا انداخت و گفت
من چه میدونم چی میگه

حسام دست بدور گردنش انداخت و گونه اش رو بوسید و گفت اگه تو این چند سال دو خط زبان
کار میکردی الان قشنگ بلد بودی حرف بزنی

نگاهی به لعیا کرد و گفت تنهاست

حسام دستش رو کشید و گفت

بیا داخل کارت دارم

بزار بازی کنه بچه

چکارش داری

وارد خونه شدند

خورشید مشغول آماده کردن صبحونه شد

نبض راه خورشید

حسام لباسش رو بیرون آورد و وارد آشپز خونه شد

نگاهی به میز صبحونه کرد و گفت خودت نمی خوری

خورشید نگاهی بهش انداخت و گفت نه میل ندارم چای خوردم

خوب بگو چکار داشتی میخوام برم پیش لعیا

حسام همونطور که مشغول خوردن شد

گفت

تا ظهر کارهاتو بکن

غروب با هم میریم برای خرید

فردا شب مهمونی دعوتیم

خورشید نگاهی بهش انداخت و گفت جایی که اون عوضی باشه نمیام گفته باشم

حسام لبخندی زد و گفت

نگران نباش اون نمیاد

این یه جلسه ی خانوادگیه

فنجون قهوه اش رو برداشت و بطرف خورشید رفت و نگاهی به چشمه‌هاش کرد و گفت

میخوام زنم تو جمع تک باشه میفهمی که چی میگم

نگاهی به چشمه‌هاش کرد و آرام گفت دختر خوبی باشی آخر این ماه میبرمت ایران پدرت رو ببینی

قول میدم

نبض راه خورشید

خورشید با شنیدن نام پدر قلبش گرفت

خیلی بی تابش بود

دوسال بود که برای دیدن چشمهای مظلومش تنگ شده بود

یه بغضی غریبانه راه نفسش رو تنگ کرد

حسام فهمید که حالش دگرگون شده

فنجونش رو بروی میز گذاشت و بغلش کردو گفت ببخشید که ناراحتت کردم

میبرمت دل سیر پدرت رو ببینی

خورشید با التماس نگاهش کرد

تو این نگاه هزاران حرف بود

حسام میدونست و خودش رو به ندونستن میزد میدونست که این نگاه یعنی رهام کن

یعنی بزار برم من غمگینم کنارت

خوشبخت که نه مثل گلی هستم که روز به روز گلبرگهایش بیشتر میریزه

حسام بزار برم من یکی دیگه رو دوست دارم اگه دهها روز هم کنارت باشم هیچ حسی بهت ندارم

تو رو خدا

این همه حرف رو تو ذهنش مرور میکرد و پرروو تر از قبل بهش میچسبید و امید داشت که دوست

داشته بشه

اون خورشید رو نه بخاطر اینکه زیبا بود بلکه بخاطر اون همه حس لطیف تو روح بلندش دوست داشت

دختر عموی شیطون و بازیگوشش که یه روزی کودکی بیش تو حیاط خونه ی پدریش نبود و حسام با دیدنش از خوشحالی ذوق میکرد و با دیدن قد و بالاش آرامش میگرفت

خوب اون دخترکی کوچک بود و حسام مردی بزرگ شده بود و مثل عروسکی تو بغلش بازی میکرد حواسش نبود که چقدر این عروسک کوچک بعدها دلش رو می لرزونه

پیشونی خورشید رو بوسید و تو چشمهای گریونش نگاه کرد و گفت

دوستت دارم حتی اگه دوستم نداشته باشی

به اندازه ی تموم جونم

تو فقط تو خونه و زندگیم بگرد و کنارم باش

من برات همه کار میکنم فقط نگو که رهام کن

اون چشمهای خوشگلت رو با التماس بروم ننداز که سنگینیش دلم رو میلرزونه

قربونت برم

نبض راه خورشید
خورشید آهی کشید و بزمین خیره شد

چه چیزی داشت برای گفتن

اون تو ناز و نعمت زندگی میکرد اما ته قلبش یه سراب بی انتها بود با آهی سرد که هرگز خوب
نمیشد

بهترین هدیه ها و لباسها

خونه ای باشکوه و رفاه کامل

هرگز و هرگز نمی تونست

جای یه لحظه از اون ثانیه های عاشقانه که کنار صالح داشت رو پر کنه

گاهی اوقات تنگدستی صالح اونقدر زیاد بود که به نون شب محتاج میشدن

اما چرا اینقدر کنارش آرامش داشت

از دستهای مهربونش هرگز طلا و هدیه نگرفت و اما دریایی از

محبت و مردونگی پشت اون دستهای خالی بود و عشقی که با هیچ ثروتی مقایسه نمیشد

در بازشد و لعیا دوید سمتشون.....

پاهای حسام رو بغل گرفت و با خوشحالی گفت

بابا بیا برام آدم برفی درست کن

حسام خم شد و گونه اش رو بوسید و گفت تو برو الان میام عزیزم

لبخندی سرد بروی صورت خورشید زد و آرام گفت

من برم برای دخترم آدم برفی درست کنم

پالتوشو برداشت و دستکش پوشید و از خونه زد بیرون

خورشید از پشت پنجره نگاهشون میکرد.....

دلش برای لعیا میسوخت

بیچاره فکر میکرد حسام پدرشه این از هر چیزی دردآور تر بود که روز به روز قد میکشید بیشتر شبیه پدرش میشد

همون نگاه فافذو مهربون صالح که بیشتر به دلش آتیش میزد

چقدر دلش میخواست

لا اقل لعیا برگرده کنار پدرش حتی اگه سالها دخترکش رو نمی دید بازم راضی بود به این جدایی

و میدونست که صالح چقدر بی تاب دخترکشه

اما حسام هر دوشون رو میخواست

و در نهایت بی رحمی تموم دلخوشی های صالح رو دزدید و اونو تو برزخ تنهایی رها کرد

خورشید میدونست

آه صالح هرگز اجازه نمیده که خوشبخت باشن

اون چشمهای پر از انتظار یه پدر که همیشه بی قرار دیدن دخترش هست تا زمانی که نا امید از دنیا بره

اشکهاشو پاک کرد و صورتش رو آب زد و مثل همیشه خودش رو با کار مشغول کرد که شاید ذره ای از دردهاشو فراموش کنه

غروب بود هر دو لباس پوشیده بروی مبل نشسته بودند

در باز شد و اون لبخند به لب گفت

زود باشید

من تو ماشین منتظرم

لعیا با شادی بطرفش دوید و دست تو دست هم بطرف خیابون رفتند

خورشید

بی حال و خسته بود

اون روز از صبح احساس بدی داشت انگار که مریض شده باشه

اما بخاطر شادی لعیا هم که شده بود باید حال خرابش رو پنهون میکرد

کلی خرید کردند و بعد از خوردن شام بخونه برگشتند ...

کلید رو بروی در انداخت و بازش کرد

کنار رفت که حسام وارد خونه بشه

نبض راه خورشید

اون در حالی که لعیا تو بغلش خواب بود به اتاقش رفت

خورشید خریدهاشو تو اتاق گذاشت و زیر کتری رو روشن کرد..

لباسش رو بیرون آورد و شومینه رو زیاد کرد که خونه گرم بشه

کنارش نشست و پاهاشو گرم کرد

حسام از اتاق لعیا بیرون اومد ...

لبخندی زد و گفت امشب حسابی بازی کرد و خسته شد تو هم برو استراحت کن

خورشید منظورش رو فهمید میدونست وقت رفتن حسام هست نگاهی به ساعت انداخت گفت

داری میری

بروی مبل نشست و کمی خودش رو کش و قوس داد و گفت

زود برمی گردم

خورشید گله ای نداشت

سرش رو پایین انداخت و گفت

برو به سلامت

حسام مثل همیشه اومد سمتش و بغلش کرد و سرش رو بوسید و گفت یه ساعت دیگه خونه ام

باور کن

لباسش رو مرتب کرد و نگاهی به ساعت انداخت و از خونه بیرون زد

نبض راه خورشید

خورشید بود و تنهایی تا دوباره مست و گیج نیمه های شب برگرده بخونه و مثل هر شب بگرده
دنبالش تو خونه تا تموم بی خیالی هاشو تو آغوشش گم کنهدم صبح بود دوباره گیج از خواب پرید

احساس خفگی میکرد

از جابلند شد و پنجره رو باز کرد هوا هنوزتاریک بود نگاهی به اطراف انداخت حسام هنوز برنگشته
بود

به اتاق لعیا سری زد

خواب بود

اما صورتش پر از عرق

دست بروی پیشونی اش گذاشت درست حدس زد ...

برف بازی دیروز سرما خوردگیشو تشدید کرده بود

نگران بغلش کرد

نباید می خوابید

لعیا بی حال چشم باز کرد

خورشید نگاهش کرد و گفت قربونت برم الهی دوباره تب کردی نگفتم برف بازی نکن

موهای قشنگش رو بست و به سختی بلندش کرد و

بطرف حموم رفت و پهاشو زیر شیر آب گرفت

لعیا بی حال بود

با نگرانی صدایش زد مامان عزیزم نخواب الان میبرمت دکتر

دوید سمت حال و لعیا رو بروی مبل گذاشت در مانده نگاهی به اطراف انداخت

نبض راه خورشید
دست به پیشونی کشید و با عصبانیت گفت خدا لعنتت کنه حسام حالا نیمه ی شب با یه بچه ی
مریض کجا برم

نباید ریسک میکرد

خودش و دخترش رو لباس پوشدند و با عجله بطرف تلفن رفت

حسام میتونست کجا باشه

خجالت میکشید اون وقت شب به کسی زنگ بزنه

اما واقعا در مانده بود

حسام به جاهای مختلفی میرفت اما پاتوقش خونه ی آرمان رفیق صمیمی و اهل دلش بود

اصلا حوصله ی اون مردک رو نداشت اما چون دخترش تو خطر بود

بناچار تلفن رو برداشت و شماره رو گرفت

بعد از چند بوق برداشت

خودش بود

استرس داشت بدون مکث گفت سلام آقا آرمان شرمنده این وقت شب مزاحم شدم

خورشید هستم

خنده ای کرد و گفت شناختم خوبی خانم

خورشید من من کنان گفت خوبم ممنون

نبض راه خورشید
دخترم تبش بالا رفته تنها هستم حسام هنوز بخونه برنگشته خواستم بدونم که اونجاست

بانگرانی گفت

نه

دو سه روزه ازش خبری ندارم

شاید رفته کازینو

خورشید با ناامیدی سرش رو تکون داد و گفت نمی دونم کجاست

آرمان دوباره پرسید

دخترتون تب کرده

اگه دوست داشته باشید پیام برای کمک

تنها بودولی دوست نداشت اون کمکش کنه

فوری گفت

نه ممنونم

خودم آژانس میگیرم و به بیمارستان میرم فقط تو رو خدا اگه خبری از حسام پیدا کردید بهش بگید
که بیاد کمکم

آرمان که معلوم بود نگرانتر شده

نبض راه خورشید
گفت

شما که جایی رو بلد نیستین دارم میام کمک

چند دقیقه دیگه اونجام

حتی فرصت نداد که خورشید بگه نه نیا

فوری دوید سمت دخترکش تبش هر لحظه بیشتر میشد

دفتر چه تلفن رو برداشت و بدنبال شماره ی اورژانس گشت و فوری تماس گرفت

بخودش لعنت فرستاد که چرا کمی زبان یاد نگرفته

حتی بلد نبود آدرس خونه رو بده

بناچار قطع کرد و لعیا رو در آغوش کشید و دوید سمت در

و بازش کرد

تو دلش خدا رو صدا میزد اگه بلایی سر لعیا می اومد میمرد بهتر بود

به حیاط رسید

جلوی در یخ بسته بود

چند قدم برنداشته بود که بشدت زمین خورد

تموم بدنش درد گرفته بود

نبض راه خورشید
لعیا تو بغلش بی حال ناله میکرد

اشک تو چشمه‌اش حلقه زد

نگاهی به آسمون کرد و با گریه گفت خدایا کمکم کن

از جا بلند شد کمرش درد گرفته بود

به سختی جلوی در رسید

کف کوچه هم پر از یخ بود

تنهایی و بی کسی تو تاریکی غریبانه ای گیر کرده بود و حتی نمی دونست چکار باید کنه

که ماشینی به سرعت جلوی پاش ترمز کرد

نگاهی بداخل کرد آرمان با عجله پیاده شد و نگاهی بهش انداخت و دوید سمتش و لعیا رو فوری از بغلش گرفت و

در ماشین رو باز کرد و روی صندلی گذاشت و نگاهی به خورشید کرد و گفت

سوار شو عجله کن

شاید ته قلبش از اون مرد نفرت داشت اما تو دلش خدا رو شکر کرد که لا اقل یه همزیون بدادش رسیده

توی راهروی بیمارستان

نشسته بود

سردرد شدیدی داشت و کمرش بخاطر زمینی که خورده بود درد میکرد

تو فکر بود که آرمان به‌مراه پاکتی از دارو بالای سرش ایستاد و گفت

حالش چطوره

خورشید نگاهش کرد و گفت خوبه خدا رو شکر

با داروهایی که بهش تزریق کردند تبش قطع شده

داروها رو بسمتش گرفت و گفت

دکترش سفارش کرده از خواب بیدار شد حتما بخوره

بعد با خستگی بروی صندلی نشست و نفسی عمیق کشید

خورشید با شرمندگی نگاهش کرد و گفت خسته نباشید

ازتون ممنونم چون دخترم رو مدیون شما هستم

لباسش رو مرتب کرد و گفت این چه حرفیه

لعیا مثل دختر خودم هست

خورشید با خجالت بزمین خیره شد و گفت

اگه حسام بود مزاحم شما نمیشدم حسابی خسته شدید

دستش رو بلند کرد و بروی شونه‌ی خورشید گذاشت و گفت این حرفها چیه

من خوشحال میشم هر کاری از دستم بریاد انجام بدم

نبض راه خورشید
دلش آشوب شد

دوست نداشت بهش نزدیک بشه

اما بخاطر کمکش نمی تونست بی احترامی کن

تصمیم گرفت بهانه ی لعیا رو بگیره از جا بلند شد و گفت یه زحمت دیگه براتون داشتم

میخوام از دکترش پیرسید که داروها رو هر چند ساعت باید به دخترم بدم

لبخندی مهربون زد و از جا بلند شد و به طرف اتاق دکتر رفت

در زد و وارد شد

و

خورشید برگشت کنار لعیا دخترش آرام خوابیده بودخیالش راحت شد

و خدا رو دوباره شکر کرد

اون ته دنیای بی کسی جز لعیا آشنای دیگه ای نداشت

دست لطیف دختر سه ساله اش رو بوسید و بویید

چقدر بهش نیاز داشت.....

تو حال خودش بود که آرمان به اتاق برگشت

لبخندی زد و گفت نگران نباش حالش خوبه دکترش گفت میتونی یه ساعت دیگه ببریش خونه

خورشید سرش رو تکون دادو گفت واقعا ممنونم

نبض راه خورشید
دست تو جیبش کرد و کاغذی رو بیرون کشید و گفت ببینید
حروف انگلیسی رو که میشناسید
خورشید سر تکون دادو گفت بله
کاغذ رو نشونش داد و گفت

روی داروهارو بخونید و با کاغذ مطابقت بدید
من هر چی دکتر گفت براتون به فارسی نوشتم
همه مشخص هستند که کدوم رو چه ساعتی و چقدر باید بهش بدید
در ضمن دکتر گفت دو روز دیگه هم لعیا جون رو برای معاینه و چکاب بیارید
خورشید واقعا مدیونش بود
سرش رو تکون داد و گفت نمی دونم چطور قدردانی کنم امید وارم بتونم براتون جبران کنم
آرمان کتش رو پوشید و گفت جبران نمی خواد
همین که تونستم کاری برای شما انجام بدم خوشحالم
من برم از بوفه دو تاقه هوه بگیرم هر دو خسته هستیم
تا سرم لعیا تموم بشه
بعد شما رو می رسونم خونه
خورشید سرش رو تکون داد و دوباره تشکر کرد و آرمان رفت

نبض راه خورشید

جلوی در که رسیدند هفت صبح بود

هوا کاملا روشن شده بود

خورشید در حالی که لعیا تو آغوشش بود تو گرمای لذت بخش ماشین آرمان بخواب رفته بود

اون نگاهی به چهره ی معصوم مادر و دختر کرد

دلش نمی اومد بیدارشون کنه

دوست داشت

کنارش بمونن.....

نگاهی به خونه انداخت

برقهای آشپز خونه روشن بود فهمید حسام خونه هست

آروم بشونه ی خورشید زد

اون چشم های عسلی درشتش رو باز کرد و به صورت آرمان خیره شد

دلش رفت برای اون همه زیبایی

نگاهش رو به روبه رو انداخت و تو دلش گفت لعنت بر شیطون این زن چشمه‌هاش طلسم دارن.....

خورشید لعیا رو تو بغلش جابه جا کرد و گفت آقا آرمان

نبض راه خورشید
تشریف بیارید داخل فکر کنم حسام خونه هست

نمی دونم چطور ازتون تشکر کنم امشب و تو ساعت‌هایی که نیاز به کمک داشتیم بی منت کمک کردید
.....

همیشه ممنون امشب هستم

آرمان پیاده شد در ماشین رو باز کرد

ولعیاً رو در آغوش گرفت و صورتش رو پوشوند و گفت شما در رو باز کن من میارمش داخل خورشید
با عجله بطرف در رفت و بازش کرد

برق‌ها روشن بودند

نگاهی به آشپز خونه کرد

حسام مست و بی حال بروی میز آشپز خونه بخواب رفته بود
بی خیال تموم دردهایی که خورشید به تنهایی تحمل کرد
حتی به خودش زحمت نداده بود که بدنبال خورشید بیاد.....

آرمان به اتاق لعیاً رفت و اونو تو تختش گذاشت و بیرون اومد
خورشید همونطور با بغض به شوهر بی غیرتش خیره مونده بود

آرمان جلو اومد

حالش رو فهمید

نگاهی به حسام انداخت و گفت

بد مستی کرده

خورشید سرش رو بعلامت تاسف تکون داد و گفت همیشه اینطوره

آرمان

پالتوشو مرتب کرد و دستی به موهاش کشید و گفت

خودتون رو ناراحت نکنید

خوادم امروز تنبیهش میکنم

خورشید جلو رفت و کاغذی رو که براش نوشته بود تو دستهای حسام دید و گفت

خواستم از خونه بیرون پیام براش نوشتم که چه اتفاقی افتاده

حتی اسم بیمارستان رو هم براش نوشتم که بدنالم بیاد اما اون

چشمهاش به اشک نشستند

و مژه های بلندش خیس شدند

آرمان به اون همه معصومیت خیره شده بود

به حسام نگاهی انداخت که بی تفاوت و بی عار نسبت به زن و فرزندش به خواب مستی فرو رفته بود

با عصبانیت تو دلش گفت خدا لعنتت کنه که با داشتن این عروسک اینقدر بی خیالی و هر شب مست و گیج بخونه میایی

خورشید اشکهاشو پاک کرد و نگاهی به آرمان کرد و گفت شما خیلی خسته شدی حسام خوابیده و گرنه میگفتم همین جا استراحت کنید

خودش رو جمع و جور کرد میدونست که خورشید خسته هست و این حرفش یعنی این که زودتر برو.....

بطرف در رفت و با خداحافظی کوتاهی از خونه خارج شد

خورشید بود و یه دنیا تنهایی و بغض....

جلو رفت و کنارش بروی صندلی نشست

تا دقایقی نگاهش کرد

چرا واقعا باید پا به زندگیش میگذاشت

چرا اون که داشت با آرامش زندگیشو میکرد

نبض راه خورشید
با آوردنش به این سر دنیا فقط خورشید و دخترکش رو تنها و غریب کرد
هرگز براشون پشت و پناه نبود
این چرا هزاران بار تو ذهنش مرور شد

بلند شد و به اتاق لعیا رفت و کنارش بخواب رفت

دستی خنک بروی صورتش کشیده شد انگار کسی میخواست نوازشش کنه چشم باز کرد
حسام با وضعی مرتب و سری شونه کشیده و لبخندی شاد نگاهش میکرد

آروم بلند شد و دستی بروی پیشونی لعیا گذاشت
دیگه تب نداشت
فقط انگار از دیشب صورت ماهش آب رفته باشه

حسام بطرفش رفت که بغلش کنه دستهاشو پس زد و با خشم تو صورتش نگاه کرد و گفت
برو از اتاق دخترم بیرون
دیشب کجا بودی وقتی بهت نیاز داشتم
مگه نگفتی یه ساعت دیگه خونه هستی

حسام از دستت خسته شدم

نبض راه خورشید
بخدا دیشب هزار بار آرزوی مرگ کردم

اگه دوستت آرمان بدادم نمی رسید معلوم نبود چه اتفاقی برای لعیا می افتاد

دیگه خسته شدم

هر شب هرشب.....

این زندگی منه که داره با دستهای تو نابود میشه بفهم

کنارش نشست

شرمنده بود

سرش رو پایین انداخت و گفت

معذرت میخوام عشقم .بخدا دیگه تکرار نمیشه خیلی پشیمونم

دیشب برام شب شانس نبود حسابی باختم

اما بهت قول میدم از این به بعد دیگه تکرار نمیشه

قول میدم

دستهاشو بدور سر شونه های خورشید حلقه کرد گفت

این بار رو گذشت کن قول میدم دیگه تکرار

نمیشه

نبض راه خورشید
نگاهی به صورت خورشید انداخت و با التماس گفت باشه
.....

سکوت کرد

دستهایش از شدت عصبانیت میلرزیدند
حسام شرمنده سر بروی شونه اش گذاشت و گفت
منو ببخش خواهش میکنم

راه دیگه ای نداشت

آهی کشید

و همراه بغضی همیشگی گفت

ترسیده بودم

از خواب بیدار شدم

بالای سرش ایستادم تب داشت و من دست تنها و غریب

جایی که حتی زبون مردمش رو نمی دونم

ناچار شدم به آرمان زنگ بزنم

اون بیچاره تا صبح کنارم بود

حسام سری تکون داد و گفت

کار خوبی کرد یادم باشه ازش تشکر کنم

نبض راه خورشید
خورشید دستهاشو رها کرد و تو چشمهای حسام خیره شد و گفت
تو چیزی به اسم تعصب میشناسی
واقعا ازت متعجبم

یعنی آدمها با گذر زمان این همه تغییر میکنند

حسام از جا بلند شد و دست در جیبش کرد و گفت عزیزم ما داریم تو سرزمین تمدن زندگی می کنیم
چه اشکالی داره که هر وقت من نبودم یه آشنا بدادت برسه خوب تو باید عادت کنی به دوری.....

خورشید برگشت و تو چشمهایش نگاه کرد و گفت عادت

منظورت رو متوجه نمیشم

داشت فکرمیکرد که الان وقتشه یا نه

سعی کرد خودشو عادی جلوه بده بطرف در رفت و گفت

امشب بعد از مهمونی باهم صحبت میکنیم

حالا هم بهتره بلند شی و خودتو آماده کنی

خورشید ایستادو با خشم نگاهش کرد و گفت مهمونی

میفهمی چی داری میگی

بچه ی من مریضه چطور میتونم به خودم برسم و پیام اونجا مراسم مشروب خوری شما رو تماشا کنم

حسام تمومش کن

شونه بالا انداخت و گفت خوب لعیا تو همون مهمونی استراحت میکنه خونه ی خانم تاجیک اتاق
زیاد داره عزیزم

فکر کن لعیا اونجا راحت نباشه

کلی فضای بازی و خوشگذرونی

خورشید آهی کشید و بروی تخت نشست میدونست بحث کردن با حسام بی نتیجه هست
تو فکر فرو رفت و با دلی آشفته به زندگی مسخره اش میخندید

دم غروب بود در رو پشت سرش بست و با پاشنه های بلندش آهسته بطرف ماشین رفت
برق چشمهای حسام رو بروش احساس کرد

در ماشین رو باز گذاشت لباسش رو جمع کرد و نشست

لعیا تو بغلش نشسته بود صورتش رو بوسید و گفت

دخترم مامانو دیدی چقدر قشنگه

لعیا با شیرین زبونی

صورتش رو بوسید و گفت

منم خوشگلم بابا

حسام ابرو بالا انداخت و خنده ای کرد و گفت تو که عروسک بابایی عزیزم

فقط قول بده امشب نری حیاط باید تو همون خونه بازی کنی

سرش رو تکون داد و لبهای سرخش رو جمع کرد

حسام بلندش کرد و روی پاهای خورشید نشوند و گفت حالا برو پیش مامان تا حرکت کنیم

ماشین رو روشن کرد و بطرف مهمونی رفتند

برف شروع کرده بود به باریدن

آروم آروم بروی شیشه ی ماشین مینشست

خورشید ساکت بود

نگاهش کرد و گفت

میبینم خانم ناراحت هستن

لپش رو کشید و گفت بخند دیگه

تو رو خدا اگه اونجا اومدی اینطوری بداخلاقی نکن

خورشید بزار خوش باشیم

با غضب نگاهش کرد و گفت خوش

تو تموم زندگیت فقط همین کارو کردی

هرگز زندگی با ثباتی نداشتی حسام همش وقت تلف کنی و گردش

و عیش نوش

میدونی یه وقتایی فکر میکنم اگه عمو ثروتش رو در اختیار نمی گذاشت میخواستی چکار کنی

نبض راه خورشید
واقعا بلد بودی زندگیتو بچرخونی

اخمی کرد و گفت

باید بهت ثابت بشه و من این کارو میکنم
یه تصمیماتی تو زندگیم گرفتم که بزودی متوجه میشی
خورشید بهم اعتماد کن فقط یکم زمان میبره

خورشید پوزخندی زد و گفت امیدوارم

در رو باشدت

بهم کوبید و وارد اتاق شد

تموم بدنش میلرزید

نگاهی به لعیا کرد

دخترکش از ترس سکوت کرده بود

بغلش کرد و محکم بهش چسبید تا نترسه

صدای فریادهای حسام تو خونه پیچید

نبض راه خورشید
زنیکه ی دهاتی بی شعور بهت گفتم خرابش نکن انگار حرف تو اون کله ی پوکش فرو نمیره

گوشهای لعیا رو نگه داشت
چشمهای خوشگلش به اشک نشسته بودند
چشم بست و خدا رو صدا کرد

ناگهان صدای شکستن چیزی بگوشش رسید و دوباره فریاد حسام بلند شد

خورشید عوضی نابودم کردی بیا بیرون و توضیح بده

آخه تو چرا اینقدر بدبختی
چرا یاد نمیگیری از کجا آوردمت
چرا هنوز احساس میکنی تو کوچه های خاک گرفته و کثیف روستا هستی و باید فکر و ذهنتو اونقدر
عقب افتاده باشه

چشم بست بهتر بود سکوت کنه مجادله فایده ای نداشت

در با صدای وحشتناکی باز شد
و حسام بداخل اومد از شدت عصبانیت تند

نفس میزد

نبض راه خورشید
جلو اومد و وسط اتاق ایستاد و دست به کمر زد و گفت
با توام چرا لال شدی

خورشید از جا بلند شد و روبه روش ایستاد و گفت برو بیرون حسام دخترم داره میترسه
نمی خوام توضیح بدم یعنی جواب دارم به اندازه ی یه دنیا حرف دارم برای زدن و دفاع کردن از
خودم اما بحث با تو مثل کوبیدن میخ تو سنگه
حسام برو بیرون دخترم

دستش رو محکم گرفت و فشار داد و خورشید رو به دیوار چسبوند و با خشم گفت

اول که دخترم نه دخترمون هزار بار بهت گفتم اونقدر تکرار کن تا عادتت بشه
دوم اینکه جوابهای مسخره ی تو هیچ وقت قانعم نمی کنه . دختر رحمان صحافچی

لعیا بی قرار با چشمهای گریون نزدیک حسام شد و پاهاشو چسبید و با بغض گفت بابا دعوا نکن
میترسم

هر دو با خشم تو چشم هم خیره مونده بودن نفسهای تند و عصبی حسام بصورتش میخورد
سری تکون داد و لعیا رونشون داد با تاسف گفت حیف که

و مابقی حرفش رو خورد

دستش رو رها کرد و بعقب رفت

لعیا رهانش نمیکرد.....

خم شد و گونه اش رو بوسید و بغلش کرد و با خودش برد بیرون از اتاق

نبض راه خورشید

خورشید

بروی تخت نشست

نفسش بالا نمی اومد

گریه هاش تمومی نداشتند

اونقدر خسته بود و روحیه ی ضعیفی داشت که دیگه توان مقابله با کارهای حسام رو نداشت

اونقدر اشک ریخت که دیگه چشمهای سیاهی رفتند و از شدت خستگی بروی تخت بخواب رفت

وسط شب از سرما بیدار شد

نگاهی به اطراف کرد لعیا توی تختش نبود دلشوره گرفت از جا بلند شد و بطرف اتاق خوابش رفت در

رو آرام باز کرد

لعیا تو آغوش حسام بخواب رفته بود

۱

به آشپز خونه رفت تا برای خودش یه چای دم کنه سر درد داشت مثل همیشه

به اتاقش رفت و یه لباس گرم پوشید سرد بود و اون بی حال

نبض راه خورشید
بعد از ریختن چای به حال اومد و بروی مبل نشست

نفسی عمیق کشید و بفکر فرو رفت

دیشب تو ذهنش مرور شد

هر وقت بخونه ی اون زن منحوس میرفت تموم زندگیش دچار دلزدگی میشد

تا یاد داشت همیشه همین طور بود

تاجیک یه پیرزن جدی و عصبی با زبون تلخ و گزنده بود که سعی داشت خودشو خوب جلوه بده

اون زن با ثروت عظیمی که داشت طعمه ی خوبی برای مردان دور و اطرافش بود

زنی که نه تنها کلاه سرش نمیرفت بلکه با هزار ترفند کاری میکرد که اطرافیانش رو بخودش وابسته کنه

حسام یکی از اون احمق هایی بود که دور و بر این زن میچرخید و فکر میکرد که براش سودی داره و اما متاسفانه

اون زن اونقدر زرنگ بود که عادت به ضررو زیان نداشت

همسر این زن چشم ناپاکی داشت و سعی میکرد با نزدیک شدن به زنهای جوان خوش رو سر گرم کنه

خورشید ارزش میترسید

نبض راه خورشید
شاید آگه راه فراری داشت هرگز بخونه ی اونها پا نمی گذاشت

وقتی یادش اومد که اون مردک چطور وقیحانه ازش در خواست کرد که با هم برقصن
حالش بد میشد

دختری با حیا که حسام سالها تلاش کرد که چادر از سرش برداره و اونو به قول خودش امروزی کنه

برای حسام فرقی نمیکرد که خورشید تو بغل مردهای نامحرم برقصه.....

اون به این جور رفتارها میگفت امروزی و خورشید رو عقب افتاده میدونست

دختری که با وجود تموم اختلافاتی که بین رفتار اون و زنهای دیگه ی شهر و دیارش وجود داشت
اما حیا و شرفش رو با دنیا عوض نمیکرد

وقتی به در خواست رقص همسر تاجیک جواب منفی داد

اون مردک با چهره ای برافروخته به حسام نگاهی انداخت و گفت که دیگه همسرش رو به دورهمی
ها نیاره اون مرد همه چیز رو طبق میلش میخواست و آگه کسی با رفتارش مخالفت داشت رو تو
جمع نمی خواست حسام ناراحت شد در گوشش آروم گفت

همیشه باعث سرشکستگی هستی

زیر لب غرولند کنان گفت بهت گفته بودم که نمیام

نبض راه خورشید

حسام با دستمال عرق پیشونی شو پاک کرد و بعد از چشم غره ای به خورشید بطرف میز شرط بندی رفت و گفت جون به جونت کنن دهاتی هستی

خورشید توجهی به حرفهایش نکرد

گوشه ی لباس بلندش رو جمع کرد و بطرف میز پذیرایی رفت تا برای لعیا چیزی پیدا کنه اون شاد از پله ها بالا و پایین میپرید

یه ظرف میوه برداشت و بطرفش رفت

آرمان که حواسش به خورشید بود از شلوغی استفاده کرد و نزدیکش شد

تو همه ی جشن بلند فریاد زد

میبینم حال لعیا خوب شده خیلی خوشحالم

خورشید لبخندی بهش زد و گفت

بخاطر شماست که الان دخترم شاد بازی میکنه

این لطف شما رو هیچ وقت فراموش نمی کنم

آرمان گونه هاش سرخ شدند

سرش رو خم کرد و نزدیک گوش خورشید گفت

هر کاری کردم وظیفه ی انسانی بود دیگه فراموشش کنید

تو حال و هوای خودش بود که دستی به پشتش خورد برگشت همسر تاجیک با خنده ای معنی دار نگاهش کرد و در گوشش چیزی گفت

آرمان خنده بروی لبهایش خشکید و ساکت نگاه صورتش کرد

خورشید که تو حال و هوای خودش بود و متوجه موضوع نشد

نبض راه خورشید
نگاهی به صورت آرمان انداخت و گفت

من میرم بالا اینجا خیلی شلوغه دخترم خسته شده

و بدون اینکه متنظر عکس العمل آرمان باشه راهش رو گرفت و بطرف پله ها راه افتاد

تو سرسرای سالن بروی صندلی نشست لعیبا با همون لبخند کودکانه شروع کرد از پله ها بالا و پایین رفتن

شالش رو برداشت تا نفسی تازه کنه چشم بست

ناگهان صدای خش دار و زمخت همسر تاجیک اونو بخودش آورد که بالای سرش ایستاده بود گفت
خسته شدید خانم توکل

بگم مستخدم براتون یه قهوه بیاره و بدون اجازه گرفتن کنارش بروی مبل نشست و نزدیک خورشید شد

فوری شالش رو بسر گذاشت اون حریصانه و بدون خجالت به موهای قشنگ خورشید چشم دوخته بود

ختدید و گفت راحت باشید اینجا کسی نیست

خورشید خودش رو جمع و جور کرد و از جا بلند شد و با دستپاچگی گفت باید برم دیگه دیر وقته دستش رو ننگه داشت و با لبخندی کریه نگاه صورتش کرد و گفت کجا چرا اینقدر عجله میکنید ما میتونیم چند دقیقه ای با هم هم کلام بشیم حسام مشغول بازیه و نمی تونه نیمه کاره رهاس کنه و بره

نبض راه خورشید

دلهره داشت به اطراف نگاهی کرد لعیا نبود بهترین بهانه برای فرار از اون مخمصه بود

گفت دخترم نیست باید برم دنبالش

دستش رو از تو دستهای اون مرد بیرون کشید و بطرف پله ها رفت

اون از جا بلند شد و روبه روش ایستاد و گفت

شما خودآزاری

خورشید با عصبانیت نگاهش کرد و گفت خود آزار نیستم اما خود دار چرا

شما هم بهتره از جلوی راهم بری کنار من کنار تون راحت نیستم

اون جلو اومد اونقدر که لبه‌اش نزدیک صورت خورشید بشه و گفت

من خیلی خوش اخلاق تر و مهربونتر از اونی هستم که شما فکرش رو بکنید میتونید منو محک بزیند و بوسید**

با خشم دستش رو بطرف صورتش برد و سیلی محکمی تو صورتش زد و اون چند متر به عقب رفت و با ناباوری نگاهش به خورشید موند

صدای دست زدن از پشت سرش شنید برگشت

آرمان بود جلو اومد و نگاهی به صورت برافروخته ی خورشید کرد و لبخندی رضایت بخش زد و گفت
آفرین واقعا که شیر زن هستی

نبض راه خورشید

خورشید دامنش رو تو دستهای جمع کرد و نگاهی نفرت انگیز به همسر تاجیک انداخت و بدون اینکه چیزی بگه دست لعیاً رو گرفت پایین رفت

صدای جر و بحث آرمان و اون مردک می شنید که با صدای بلند باهم جرو بحث میکردند
توجهی نکرد ولی معلوم بود

در گیر شده بودند با صدای اونها همه بطرف پله ها دویدند

حسام کارتها رو بروی میز ریخت و بطرف جمعیت رفت

خورشید و لعیاً رو دید که در حال پایین اومدن از پله ها بودند

جلو رفت و با نگرانی صورتش رو نگه داشت و گفت اتفاقی افتاده

صدای فریاد اون دو پیچیده بود تو سرسرای خونه

چند نفر به سرعت دویدند بالا تا مسئله رو حل کنن

خورشید نفسش بند اومده بود

حسام دوباره نگاهش کرد و گفت با توام بگو چه اتفاقی افتاده

خورشید لعیاً رو تو بغلش گرفت و گفت منو از اینجا ببر
میخوام برگردم خونه

بهت گفتم من راحت نیستم

صدای همسر تاجیک که فریاد میزد تو فضای خونه پر شد که میگفت به توجه مرتیکه ی کلاه بردار .

اون زن روان پریشه

من فقط جلو رفتم تا بهش بگم چیزی نیاز داره که به طبقه ی بالا اومده همین

اون وحشی بدون اینکه منتظر حرف زدندم باشه خوابوند تو گوشم

آرمان بطرف پله ها اومد و فریاد زد

عوضی

من حواسم بهت بود

دیگه خفه شو

همراش بطرف پله ها اومد چشمش به حسام افتاد که خورشید کنارش ایستاده

اخمی کرد و گفت دست زنت رو بگیر و ازاین خونه برو

حسام زنت رو ببر دکتر روان پزشک.....

خانم تاجیک از روی مبل بلند شد و با غضب نگاهی به همسرش کرد و گفت احمد چه اتفاقی افتاده

اون متظاهر کتتش رو تو تنش مرتب کرد و گفت

من بالا بودم دیدم همسر حسام تو سرسرای راهرو نشسته جلو رفتم و گفتم چیزی نیاز نداره

اون وحشیانه خوابوند تو گوشم

عزیزم نگفتم هر کسی لیاقت رفت و آمد با ما روندهاره

تاجیک چشم غره ای بهش زد و گفت .دیگه تمومش کن احمد نمی خوام چیزی بشنوم

اون خودش شوهر بی لیاقت و چشم ناپاکش رو میشناخت وبخاطر همین بود که همیشه فکرش رو مشغول میکرد و میدونست مقصر کیه

بروی مبل نشست و با غرور گفت که

حسام بیا بقیه بازی رو ادامه بدیم

خورشید از شدت خشم میلرزید آروم گفت

حسام بیا بریم خواهش میکنم من دیگه تحمل ندارم

اون به میز شرطبندی نگاهی انداخت تازه داشت شانس بهش رو می آورد

نگاهی به صورت همسرش کرد که بی تاب و پر از آشفتگی ازش خواهش میکرد که اونو ببره

بازوهاشو گرفت و گفت

نبض راه خورشید
چند دقیقه بهم وقت بده الان تموم میشه

ناباورانه بهش خیره شد اون بدون ذره ای غیرت و تعصب در مقابل همسرش رفت که بازیشو ادامه بده

قلبش درد گرفته بود و میلرزید

چشمش به آرمان افتاد اون سرش تکون داد گفت متاسفم

نباید این طور میشد

دیگه طاقتش تموم شد

بطرف در رفت و خودش رو بحیاط رسوند

هوا سوز سردی داشت پالتوی لعیا رو تنش کرد

اون وقت شب و هزاران درد از زندگی بی سر و تهش

دردی که هرگز خوب نمیشد

دقیقه ای نگذشت که حسام بحیاط اومد

نگاهی بهش انداخت و گفت معلومه چکار میکنی

نبض راه خورشید

خورشید فریاد زد

تو رو خدا منو برسون خونه دیگه تحمل این خونه و آدمهاشو ندارم

حسام میفهمی اون مرتیکه میخواست

اون دستش روتو هوا تکون داد و با بی خیالی گفت

عزیزم فکر و خیالات نکن

اون مرد خیلی آدم خوبیه

باورم نمیشه بخواد این کارو بکنه.....

تو که دلت نمیخواد جیب خالی برگردم خونه.....

باورش برای خورشید بسیار سخت دردآور بود

بغضش رو فرو خورد و گفت

حسام بخدا اگه همین الان منو نبری خودم پای پیاده برمی گردم خونه

نبض راه خورشید
با تردید تو چشمه‌اش خیره شد

دسته‌اشو تو جیش کرد و گفت یعنی بخاطر افکار پوچ و بی سروته تو باختم رو قبل از بازی اعلام
کنم

وقتی هنوز بازی ادامه داره ترکش کنم باید از سهم خودم بگذرم خورشید لعیا رو تو بغلش پنهون کرد
سرما پاهاشو میسوزوند

گفت

حسام من کمر درد دارم

سردمه

لعیا هنوزم کامل خوب نشده

حالم خرابه

میفهمی

حالا خودت انتخاب کن یا من و دخترت یا این خونه ی منحوس و آدمه‌اش

اون بزمین خیره شد و بعد از مدتی فکر کردن دست تو جیش کرد و سویچ ماشین رو بیرون کشید
و روبه روش گرفت و گفت

برو داخل ماشین

منم الان میام

نبض راه خورشید

با عجله بطرف ماشین رفت و سوار شد

لعیا تو بغلش می‌لرزید

گونه های یخ کرده اش رو بوسید و با بغض گفت

الان گرمت میکنم مادر.....

بخاری اتومبیل رو روشن کرد

لعیا باهمون نگاه کودکانه و بی ریا نگاهش کرد و گفت مامان ما برمیگردیم خونه.....

سرش رو تکون داد و گفت برمی گردیم عزیز دلم برمی گردیم.....

از سرما پهلوهاش درد میکرد لعیا رو تو بغلش پنهون کرد و منتظر به سرسرای عمارت چشم دوخت

گذشت و گذشت و اون و دخترکش تک و تنها منتظر اومدن حسام.....

نمی فهمید

واقعا حسام اونوبرای چی میخواست این همه درد و رنج برای چی بود تو آینه ی ماشین به چشمهای

غمزده ی خودش خیره شد و با بغض گفت

خورشید چرا زنده ای

چرا تمومش نمی کنی

نبض راه خورشید
واقعا برای ادامه ی زندگی امیدی نداشت
نه عشقی نه امیدی و نه.....

تموم بدنش درد گرفته بود اون دلزده و منتظر.....

و حسام بی خیالتر از هر روز پشت میز قمار نشسته بود و حتی لحظه ای به این فکر نمی کرد که آیا
این زن قلبش شکسته یانه
خودش بود و دل شکسته اش

لعیا آروم تو بغلش بخواب رفته بود دخترک بی گناهِش که سرنوشت شوم مادر رو بدوش میکشید
سرنوشتی نامعلوم که اول و آخرش پر بود از نهایت نا امیدی

واقعا دیگه توانش رو نداشت

پاهش بی حس شده بودند

و میدونست اگه تا صبح هم منتظر بمونه حسام برنمی گرده

در ماشین رو باز کرد و لعیا رو بروی صندلی خوابوند و در رو بست و بطرف خونه راه افتاد
در رو باز کرد

باورش نمیشد اونچه میدید رو

نبض راه خورشید
حسام غرق در مستی در حالیکه *** انگار نه انگار که خورشید خسته و عصبی تو ماشین در انتظارش
بود

دنیا بدور سرش چرخید

اونقدر آشفته بود که فکرش درست کار نمیکرد

بطرفش رفت و به چشمهای بی حیای حسام خیره شد

هر چقدر فکر کرد چه جوابی به این همه دریدگی بده بی فایده بود

اون یه مهره ی سوخته تو زندگی حسام بود و بس و این چیزی رو تو زندگیش تغییر نمیداد

اون حتی خورشید رو که بالای سرش ایستاده بود نمیدید

خانم تاجیک نگاهش به خورشید اون همه در ماندگی خیره مونده بود

همونطور که چشم از خورشید بر نمی داشت گفت حسام بلند شو برو بزرگترت اومد

خنده و شوخی حسام تبدیل به سکوت سرد شد و سرش رو بالا گرفت و تو چشمهای پر خون
خورشید خیره نگاه کرد

چه باید به مردی که حتی کو چکترین توجهی بهش نداشت میگفت

فقط بغض بود و بس

یه جوری زندگیش تو تنگنا بود که دوست داشت فرارکنه و هیچدوقت برنگرده

حسام با چهره ای در هم رفته اون دو زن رو از خودش دور کرد و از جا بلند شد

نبض راه خورشید

تاجیک پوزخندی زد و نگاهی به سر تاپای خورشید انداخت و گفت حسام بچه خوبی باش از این به بعد از زنت اجازه بگیر اینجا میایی

من که بهت گفتم محفل ما چگونه

این خانم امشب همش برنامه های ما رو با اون گریه هاش بهم ریخت

از جا بلند شد و عصا شو محکم بزمین کوبید و بدون توجهی به دیگران بطرف پله ها رفت

دونه های عرق بروی پیشونی حسام نشسته بود

سر بلند کرد و با غضب نگاهی به خورشید کرد و گفت

برو تو ماشین

خورشید روشو برگردوند و بطرف ماشین رفت

سوار شد دقیقه ای بعد حسام سوار شد و حرکت کرد

اونقدر سرعت میرفت که دل خورشید آشوب تر شد و جرات اعتراض نداشت

عصبی بود طوری که دستهایش میلرزیدند

بدر خونه که رسیدند

لعیا رو در آغوش کشید و بطرف در دوید دوست نداشت حتی چشمهای حسام رو ببینه

نبض راه خورشید
شب بود انگار قرار نبود به پایان برسه.....

هر لحظه دردش بیشتر میشد

خورشید با مرور خاطرات تلخش بیشتر می شکست.....

همون جا سرش رو بروی مبل گذاشت اونقدر فکر کرد و غمی که در دل داشت رو زیر و رو کرد که
خسته شد و غریبانه بخواب رفتچشم که باز کرد

از سرما بخودش پیچیده بود

از جا بلند شد و به اطراف نگاهی انداخت

به اتاقش رفت

حسام رفته بود و دخترکش هنوز در خواب بود

اون روز با دارو دردهاشو ساکت کرد

ساعتها گذشت و گذشت و

از حسام خبری نشد

اون و دخترکش تک و تنها تو خونه چشم براه اومدن کسی که حتی از عاطفه بویی نبرده بود

غروب که شد لعیا رو لباسی گرم پوشوند

مقدار کمی پول تو کیفش داشت

نبض راه خورشید

باید نون میخرید

به فروشگاه سر خیابون رفت و مقداری خرید کرد

خونه که برگشت

شام درست کرد و بعد از خوردن غذا

کتابی برداشت و کنارشومینه با لعیان نشست و مشغول خواندن کتاب برای لعیان شد

کاری که پدرش تو سالهای دور زندگیش انجام میداد

اون وقتا که نمی دونست غم و دلمردگی چیه

اون وقتا که شبهای زمستون پر بود از خاطرات قشنگ و رویایی

اون زمان که زیر کرسی سه نفری می نشستند و پاهاشونو بهم میچسبونند و با شادی گپ میزدند و

خوراکی های خوشمزه میخوردند

اون زمان که مامان خوشگلش هنوز زنده بود

اون زمان که نمی دونست

غم چیه

تنها دردش این بود که آیا فردا شب ستاره ی دب اصغر رو تو آسمون سرمه ای شب پیدا میکنه یا نه

دخترکش بروی بازوهاش بخواب رفت

اون چشم بدر داشت و بجز حسام محرمی دیگه تو اون شهر بی در و پیکر نداشت

نبض راه خورشید
خدا رو صدا میزد که در رو باز کنه و برگرده بخونه
میترسید.....

از بی کسی

بی همزبونی

از غربتی که سالها بود که تحمل میکرد

چاره ای جز انتظار نداشت.....

لعیا رو در آغوش کشید و به اتاقش برد و خودش پشت پنجره به خیابون خلوت چشم دوخت

برف دوباره شروع به باریدن کرده بود

سر به دیوار گذاشت و پلکهایش سنگین شدند و بخواب رفت

یه باغ بود سرسبز و قشنگ عطر ریحان پیچیده بود تو مشامش.....

باد می وزید آروم و دلبرونه.....

پشت درخت ایستاده بود

به خورشید نگاه میکرد

گرم و پر نور

نبض راه خورشید
دستی بروی سبزی برگهای باغ کشید

لباسش رو مرتب کرد

احساس بیست سالگی داشت جوون و شاداب ...

دلش حس پرواز داشت

یعنی میشد امروز به آرزوش برسه یعنی میشد

خورشیدش رو محکم در آغوش بکشه و رهاس نکنه

بگه نفسم بلاخره برگشتی

صدا اوامد

برگشت و نگاه کرد

خودش بود هر دو بودند لبهاشون پر از خنده و صورتهاشون تو نور نارنجی خورشید برق میزد

لباسشون تور قشنگ و بلندی داشت بروشون گلهای سفید

برگشت سمتشون وای چه قشنگ بود

هر دو میدویدند

از جوی باریک باغ پرید و دستهاشو باز کرد تا در آغوششون بگیره دلش میلرزید گفت خدایا چرا نمی

رسن

نکنه دوباره برگرده و بهم پشت کنه کنه بگه نمی خوامت

نبض راه خورشید

فریاد زد

اونقدر که احساس میکرد گوی سوخته اش زخم شده اما صداش در نمی اومد

دست بروی گلو گذاشت

انگار راه نفسش بریده باشه

سر بلند کرد

بغضش رو قورت داد و گفت

دیگه بسه تمومش کن

خورشید بیا تو بغلم چرا نمی رسی

نگاهشون کرد هر چه جلو تر می اومد تو نور و روشنایی ناپدید می شدند

دست دراز کرد و فریاد زد خورشید

بیا پیشم عزیزم

دلم برات تنگه

نا پدید شدند و تموم باغ و قشنگی هاش برای صالح شد برزخی سوزان و درد ناک

نبض راه خورشید
گریه کرد و کرد و صدا میزد عشقم برگرد تو رو خدا نگو که بدون من داری زندگی میکنی خورشید
دستم بهت نمی رسه کجای دنیایی کجا تو کدوم خونه و شهر بگردم دنبالت
تو رو با تموم عمرم میخوام و دست خودم نیست

دستم بهت نمیرسه دلم میلرزه..... وقتی تو نیستی تب دارم.....

نفس صالح با کی و کجا سر می کنی که اگه گناه نبود نفسم رو میبریدم که بدون تو هیچم

ناگهان از جا پرید تب دارو خیس عرق وحشت زده فریادی که در توانش نبود رو بزنه رو بلند تر از هر
فریادی کشید

تند نفس میزد به اطراف نگاه کرد

خواب بود مثل همیشه

مثل هر روز.....

چشم بست

آروم بغضی رو تو گلو داشت با اشکهایش رها کرد

نگاهی به در انداخت پیرمرد هنوز برنگشته بود

نبض راه خورشید
صورتش رو بالبه ی آستینش پاک کرد واز جا بلند شد و غریبانه به کوه و دشت از پنجره ی کوچک
کلبه خیره شد

باد می وزید و خاک تو فضای دشت می چرخید

آروم مثل همیشه باهاش درد دل کرد

خورشید عزیزم کجایی

من این سر دنیا اونقدر بی تابم که تمومی نداره

اون لحظه که بهت برسم به تموم آرزوهام رسیدم

صدای باز شدن در اومد پیرمرد با همون لبخند مهربون داخل شد و دسته هیز می رو که تو دستهاش
بود بزمین گذاشت و گفت دوباره صدات رفت تا ته بیابون خدا

چکار می کنی پسر

صالح آهی کشید و بروی صندلی کنار بخاری نشست و گفت

تموم نمیشه که تا وقتی بمیرم ادامه داره

من یه ثروتی رو از دست دادم که فقط داغش با سردی خاک از بین میره

زنم سر و همسرم رو جلوی چشمهام راضی به جدایی کردند و با خودشون بردند و من بدون اینکه
حتی اجازه داشته باشم دخترم

روح و تنم تکه ای از وجودم رو بینم ازش جدا شدم

اینکه میبینید صالح نیست یه بیماره

که زخمهاش بعد از گذشت سالها هنوز خوب نشده

نگاهی به کلبه کرد و گفت این محل برام پر از آرامشه

جایی که حتی اگه تموم عمرم رو توش باشم بازم کمه

شما خوب میدونید و دیدید چطور بخاطر ناموسم زخم خوردم این کابوسها و درد و غم در مقابلش
گاهی تو باده

تا وقتی نفس تو تنم هست منتظر روزی هستم که برگرده به آغوشم

پیرمرد چکمه های بزرگش رو از پا بیرون کشید و با خستگی خمیازه ای کشید

خودشو جمع و جور کرد و گفت

یه وقت تو همین دنیا باید بایستی و صبور باشی آینده همه چیز رو مشخص می کنه

فردا برمی گردم همراه میایی

صالح بزمین خیره شد و آرام گفت

کجا؟؟؟؟

جایی برای رفتن ندارم

خنده ای کردگفت چقدر دلت برای دخترت تنگه

نبض راه خورشید
صالح هنوز تو فکر بود تکرار کرد تنگ

پیرمرد گفت مادرت هم همین حس رو نسبت به تو داره
یادت باشه چقدر دلش نازکه
پیش مادرت برگرد و بهش سر بزن

سرش رو تکون داد و گفت
فردا همراهتون میام

باد تندی می وزید
سرد و سوزاننده

پالتوشو پوشید و زد بیرون

پیرمرد بازوشو نگه داشت و با تردید نگاهش کرد و گفت
چند ساعت دیگه تاریکه و بیابون پر از گرگ گرسنه
زود برگرد

صالح شالگردنش رو بدور دهانش پیچید و گفت

برمی گردم خیالت راحت من تو این دنیا یه کارهایی برای انجام دادن دارم تا انجامشون ندم خیالم
راحت نمیشه الان وقت مرگ نیست

نبض راه خورشید
از کلبه زد بیرون و کمی که دور شد

مثل مجنونی که دلداده ای از دست داده باشه شروع کرد بگریه کردن
اونقدر رد کوه رو گرفت و رفت که کلبه ناپدید شد

اون روز غروب برگشت بی قرار روی مادر هم بود

صبح که از نیمه گذشت کژال بدنبالشون اومد و راهی شدند
بشهر که رسیدند

نیمه ی راه خداحافظی کرد راهشون جدا شد

اون به روستا برگشت مثل همیشه و هر روز از دوران قدیم نان تازه خرید و بخونه رفت
ماهها بود که روی مادر رو ندیده بود
هر دو ذوق و شوق دیدار روی هم رو داشتند

اونشب کنار مادر و الیاس بهش خوش گذشت مدتی بود که مادر کنار الیاس زندگی میکرد
صالح فهمیده بود اینکه مادرش تا زمانی که زنده هست تنها بمونه نشانه ی عفت و حیا نیست و
غیرت اونو ثابت نمیکنه

بلکه بجای غیرت باید براش کلمه ای مانند حماقت رو جایگزین کنه

اون درک کرد که آدمی نیاز به مونس و همدم داره و اگه غیر از بود خداوند جور دیگه ای انسان رو خلق میکرد

اونشب خسته بود تصمیم گرفت زود بخوابه

زودتر به رختخواب رفت تا استراحت کنه

مثل همیشه خیلی دیر بخواب میرفت

تازه داشت پلکهای سنگین میشد که مادر پارچ آب بدست وارد اتاق شد و کنارش نشست

صالح خنده ای کرد و گفت هنوز بیداری عزیزم

مادر با نگرانی تو چشمهای پسرش خیره شد

میترسید از اینکه صالح دوباره صبح زود به خونه ی اونها بره دستهاشو گرفت و با التماس نگاهش کرد گفت

صالح فقط اومدی منو ببینی دیگه عزیزم

خنده ای کرد و گفت نگران نباش مادر

نبض راه خورشید
من خیلی وقته تسلیم سرنوشت شوم خودم شدم

برای جنگیدن حتی رمقی برام نمونده

مادر سرش

رو بوسید و گفت غصه نخور پسر من خدا یه روز جوابشون رو میده

الان چند وقته دو تا از پسرای نامرد تر از خودش بیمارن و خونه و زندگی توکل و خاندانش پر شده از
نا آرومی

خدا جای حق نشسته بلاخره آه مظلوم باید یه جوری دامنشون رو میگرفت

این همه ظلم به مردم روستا و کشاورزای بیچاره جواب داره

صورت پسرش رو نوازش کرد و گفت بمیرم برات من دلم روشنه تو یه روز دخترت رو می بینی
صالح نگاهی به مادر کرد و با امید گفت خورشید چطور

دلش آتیش گرفت

از اون همه بی قراری فرزندش

اون مادر بود و طاقت اینهمه رنج فرزندش رو نداشت و اما چاره ای جز صبر کن وجود نداشت

سرش رو تکیه داد و گفت

خورشید هر کاری کرد فقط بخاطر تو بود

نبض راه خورشید
اما پسر من اون دیگه الان با تو غریبه هست اینو درک کن عزیزم تو با اون نامحرمی

خورشید الان صاحب دیگه ای داره

باید فراموشش کنی

چون خواستن زنی که دیگه همسر تو نیست و خودش شوهر داره

گناه کبیره است.....

صالح با غضب نگاهش کرد و گفت

گناه.....

گناه این بود که اونو بی هیچ دلیلی ازم گرفتن

گناه اینه که من هنوزم بعد از گذشت چند سال بیمار روی زن و فرزندم هستم

گناه اینه مادر

مادر بزمین خیره شد و آهی کشید و گفت

اما پسر من خورشید دیگه الان با تو غریبه

نگذاشت حرف مادر تموم بشه از جا بلند شد و گفت

تمومش کن مادر داری عذابم میدی تو رو روح بابا نگو که نباید بهش فکر کنم

مادر با نا امیدی نگاهش کرد و گفت

نبض راه خورشید
صالح درک کن خواهش میکنم وگرنه تموم نمیشه تو جوونی پسرم هنوز فرصت ازدواج و زندگی داری
.....

این بهترین راهه که بهت کمک میکنه فراموشش کنی
قربونت برم بخاطر من کاری نکن که بعدش پشیمون بشی بیا و به حرفم گوش بده

پشت پنجره ایستاد و به حیاط خیره شد و گفت
فراموشم نمیشه مادر هیچ وقت

توی رخت خواب رفت و پتو رو بروی سرش کشید و با بغض گفت برق و خاموش کن مادر می خوام
بخوابم

وقتی چشم باز کرد آفتاب بروی حیاط افتاده بود

در رو نیمه باز کرد و هوای خنک و دلچسب زمستونی پیچید تو اتاق از جا بلند شد و نفسی عمیق
کشید

لباسش رو تعویض کرد و بعد از خوردن صبحونه مثل همیشه که به روستا می اومد بدیدار پدرش و
لعیا می رفت

اون روز تا مدتها کنار مزارشون نشست و درد و دل کرد
دم ظهر بود که بخونه برگشت
در نیمه باز بود

نبض راه خورشید

وارد شد

چند کفش جلوی ایوان بود

براش آشنا بودند شناخت فهمید که چه کسانی مهمونش هستن با خوشحالی بطرف اتاق مهمون رفت و در رو باز کرد

کژال و پدرش روبه روی مادر نشسته بودند و مشغول صحبت

با دیدن صالح هر دو از جا بلند شدند

مادر از شوق سر از پا نمی شناخت چشمهایش میخندیدند گفت

صالح کجا بودی عزیزم مهمون عزیز داریم

صالح سر تکون داد

خنده ای کرد و گفت البته البته

جلو رفت و پیرمرد رو در آغوش کشید و با خوشحالی گفت

چقدر خوشحالم که بهم افتخار دادید

اون بازوهای صالح رو فشار داد و گفت

اومدم دیدنت و اینکه برای همیشه با خودم بپرمت پسرم

نبض راه خورشید
صالح نگاهی به کژال انداخت لباسی کردی و زیبا پوشیده بود نگاهش کرد و گفت

خانم دکتر واقعا خوشحالم کردی که مهمون خونه فقیرانه ما شدی
اون لبخندی زد و دسته گلی رو که بروی زمین بود برداشت و گفت
اومدم

مهمونی نه که خواستگاری

صالح با تعجب نگاهش کرد
اون گل رو بطرفش گرفت و گفت
میرم سر اصل مطلب
صالح با من ازدواج می کنی

چشمهای صالح بروش خیره موند
کژال زیبای دشت
خانم دکتر مهربون

کسی که جونش رو مدیون اون بود جلوش ایستاده بود و از وصل حرف میزد

عجب زندگی بازیهایی داره

ورق که برمی گرده میخوایی همه چیزتغییر کنه

دوست داری طبق میل خودت باشه

همه چیز.....

آهی کشید و پرده و انداخت و بطرف صالح رفت که بروی صندلی نشسته بود

خجالت زده و شرمگین.....

کنارش نشست و تو صورتش خیره شد

خنده ای کرد و گفت

چرانگاهم نمی کنی

صالح با دستمال پیشونی شو پاک کرد و سر بزیر گفت

باورش سخته اصلا باور ندارم که این منم و کارم صحیح باشه

کژال خم شد و تکه نباتی رو از سبد کند و بطرف دهانش گرفت و لبخندی قشنگ بروی لبهاش نقش

بست و گفت

نبض راه خورشید

اینو که از دستم بگیری باورت میشه که زندگی در جریانیه.....

یه روز به خودت میایی و می بینی سالها گذشته و تو هنوز تو گذشته دست و پا میزدی

صالح تو همون مرده ی بی جونی بودی که به سختی و خواست خدا به زندگی برگردوندم.....

چشمهاتو باز کن نهایت توانت رو برای زندگی نشون دادی

من صبرم زیاده قول میدم از روی اجبار چیزی رو بهت تحمیل نکنم

ما راه زیادی در پیش داریم

سرش رو برگردوند و نگاهی به چشمهای زیبا و مشتاقش کرد و گفت

یه روز پیشمون میشی.....

کژال خندید و گفت

من این پیشمونی رو دوست دارم

خنده ای مسخره وار کرد و گفت

به چی دلت روخوش کردی

اگه در کنارت باشم این منم که بخاطر بدست آوردنت بردم

باخت رو قبول کن خانم دکتر تا خجالت نکشم و بدون هیچ شرمی بله بگم

نبض راه خورشید
یه مرد افسرده و پریشون حال که دردهاش تمومی نداره
من برات چیزی بجز غم به ارمغان نمی یارم

کزال هنوزم دیر نشده

نگاهی به سر تا پاش کرد
تو لباس بلند و سفید عروس مثل فرشته ها شده دختری با قد رعنا و صورتی که مثل ماه می درخشید

اون تمام و کمال خوب بود و زیادی هم
واقعا چی تو صالح دیده بود که برای این کار پا جلو گذاشت

سر بزیر انداخت و گفت

همین که تصورش رو بکنی که لحظه ای یاد خورشید از ذهنم پاک نمیشه سخته

برای هر دو مون

تو داری با یه عاشق میری زیر یه سقف نمی خوام فریبت بدم
کزال برای کاری که کردی ارزش قائلم اما تا برگردم اول راه خیلی زمان میبره

کزال نگاهی به چشمهای بی فروغ و دیوانه وارش کرد که براحتی و سر سفره ی عقد از عشقش
میگفت اما ته دلش قرص بود
دستش رو آروم فشار داد و گفت
من این عاشق رو دوست دارم

کزال دستش رو جلوتر برد و به لبها نزدیک کرد و گفت
نمیدونم چرا اصرار به اشتباه دارم

نمیدونم چرا قلبم میخواد به خطا بره

من این خطا رو با تموم جونم میخوام

ولی یه چیز و مطمئنم زندگی در کنار تو برام پشیمونی نمیاره

اون لحظه رو بخاطر دارم که با زخمهای کاری تو بدنت پای پیاده می خواستی به کمک خورشید
بری

تو یه اتفاق نیستی تو زندگیم

یه سند برای هرچی خوبی که میتونه وجود داشته باشه و حسش کنی

نبض راه خورشید
بازم تایید میکنم مطمئنم که هر روزم رو که درکنارت شب کنم پر بشه برام از آرامش.....

لبخندی ملیح و شیرین زد

دندونهای سفید و ردیفش نمایان شدند

شاید برای هر جوانی داشتن این زن بی عیب و نقص رویا بود و اما برای صالح

لبهاشو از هم باز کردو نبات رو تو دهانش جا داد

شیرین بود

به شیرینی نگاه کژال

به لذت لبخند قشنگش

دستش رو جلو آورد که صورتش رو لمس کنه ته دلش لرزید

و دستهای بی جونش افتادند

ساعتی بعد صدای کف زدن و شادی از اتاق بلند بود

غرق نور و شادی

غرق عطر دلچسب گلاب و گل

پدر کژال

از جا بلند شد و بطرف دخترش رفت و تور سفیدش رو بلند کرد و به صورت ماهش خیره شد

سرش رو نزدیک آورد و گونه ی سرخ کژال رو بوسید و آروم به زبان زیبای کردی گفت

نبض راه خورشید
خوشبخت بشی همه عمرم

دست در جیبش کرد و یه جفت گوشواره ی زیبا که نگین های زیبا و زمردداشتند بیرون کشید

دل کژال با دیدنشون

آشوب شد و قلبش سریع زد

فوری دست جلو برد و گفت

نه بابا اینها یادگاری هستن

دست دخترش رو تو دستهایش گرفت و بوسید و گفت

عروسکم

دخترکم تو یادگاری اون خدا بیامرز هستی این که در مقابل تو پیشیزی هم نمی ارزه

کژال لبخندی زد و سکوت کرد

اون دستهایشو بطرف گوشهای دخترش برد و گوشواره ها رو بگوش دخترش انداخت و دوباره گونه اش
رو بوسید و گفت چقدر زیبا شدی خانم

نمیدونی که آرزوم بود یه روز عروس شدن و خانم شدنت رو ببینم

کژال از شرم سر بزیر انداخت و گونه های قشنگش سرخ تر شدند

بطرف صالح رفت

اون از جا بلند شد و دستهای پیرمرد و بوسید و نگاهی به چشمهای بی قرار و نگرانش انداخت و گفت

مدیون بودم

مدیون تر شدم

اصلا من جای دست باید پای شما رو ببوسم

عمر دوباره و عزتم رو مدیون شما هستم خم شد که این کارو انجام بده

پیرمرد مانع شد و با دستهای مردونه اش بازوهای صالح رو نگه داشت و

اخمی کرد و گفت

مهمون زخم خورده من

مرد با غیرت زندگی

میخوام بدونی

که کژال رو به تو و تو رو به اون میسپارم

صالح براش یه سایه باش از جنس اطمینان

اون نگاهی به کژال کرد که با گلبرگهای دسته گلش بازی میکرد گفت

پا به راه جدید گذاشتم من هیچ وقت محبت رو فراموش نمیکنم

با تک تک وجودم پشت و پناهِش میشم

نبض راه خورشید
صالح رو محکم در آغوشش گرفت و در گوشش گفت بهت ایمان دارم.....

مادر اشکهاشو پاک کرد با خوشحالی

بطرف عروسیش رفت تا صورت ماهش رو ببوسه

غروب که شد

هر دو با شادمانی از بزرگترها خدا حافظی کردند

و راهی ماه عسل کوچیک و ساده اما پر خاطره ی زندگیشون شدند

جایی برای اینکه شاید

کمی از داغ غم صالح کم بشه

جایی که خاطرات خورشیدش رو بتونه تو آغوش مهربون کژال به دست فراموشی بسپاره.....

اون عشق بر باد رفته که روزی بند بند وجود صالح بود امروز برایش غریبه ای بیش نبود

دختری از جنس خورشید که رفت و باید داغش هم فراموش میشد

باید.....

نبض راه خورشید
اون رفت که عروس جدیدش رو تو زندگی جدیدشون به خوشبختی برسونه دختری مهربون و خوش
قلب

که شاید صالح عاشق و دلباخته اش نبود
اما دوستش داشت باید نهایت سعیش رو برای دوباره عاشق شدن میکرد
کزال شیر زنی بود
با قلبی از طلا.....

روزهای خوب زندگی برایش آغاز شده بودند بی منت
بی نگاه نگران به آینده
کزال یه تکیه گاه مطمئن بود

در به آرومی کوبیده شد
با چند ضربه کوتاه
کزال سرش پایین بود و مشغول نوشتن
آروم گفت بفرمایید

تو دلش گفت خوب کرد خیلی تشنه ی یه چایی داغ بودم

نبض راه خورشید
در نیمه باز شد اما کسی داخل نیومد

سر بلند کرد و گفت آقای طاهری شمایی به موقع اومدی که خیلی خسته هستم
در با صدایی آروم و خش دار کمی بیشتر باز شد

کژال نوشته اش رو تموم کرد

با تردید به در نگاهی انداخت اگه آقای طاهری بود وارد میشد

با نگرانی از جا بلند شد و عینکش رو بروی میز گذاشت و چشمهای خسته اش رو کمی ماساژ داد و
گفت چه کسی پشت دره

بازم صدایی نیومد

دیگه یکم ترسید.....

دم غروب بود و هوا کمی تاریک

آروم و با احتیاط به طرف در رفت و دستگیره رو گرفت و آروم باز کرد

کسی پشت در نبود

بطرف سالن انتظار رفت و به دور اطراف نگاهی انداخت و گفت

آقای طاهری

نبض راه خورشید

شما کجایی

کسی اینجا بود

صدایی نیومد فقط صدای ضعیف راه رفتن یواشکی

با ترس بطرف آبدراخونه رفت نگاهی کرد

کسی نبود

فکر کرد حتما در اثر خستگی و کار زیاد

صدای در زدن رو تو خیالاتش شنیده

شونه بالا انداخت وخواست بطرف اتاقش برگرده که کسی از پشت سر چشمهاشو نگه داشت

نزدیک بود سخته کنه

فریادش بلند شد و گفت

کیه دستهاشو بطرف چشمها برد و لمس کرد

چقدر آشنا بود

دلش آرام شد

شناخت

انگشتهای مردونه اش رو آرام لمس کرد و

خندید و گفت

چقدر دلم برای این دستها تنگ شده بود

خوش اومدی عزیزم

سرش رو نزدیک گوش کژال برد و آروم گفت

منم برات دلتنگ بودم عزیز دل صالح

برگشت و تو چشمهای هم خیره شدند

شوق دیدن صالح تموم وجودش رو پر کرد

دست بدور گردنش انداخت و با بغض گفت

بهترین هدیه اومدی

برگشتی

صالح لبخندی زد و سرش رو تکون داد و گفت

منم برات بی تاب بودم

دیگه کارهامو گذاشتم و فرار کردم

نمیدونم این راهو چطور اومدم

هر دو خندیدند

صورتش رو تو دستهایش گرفت و گفت

چقدر خسته بنظر میایی عزیز دلم

کژال سر بروی سینه اش گذاشت و گفت

نبض راه خورشید

خیلی

اما تو که کنارم باشی تموم خستگیم در میره

صالح سرش رو نوازش کرد و گفت

قربون خانم دکتر خوشگلم بشم من

سرش رو بلند کرد وبا اخم نگاهی به صورت صالح انداخت

گفت راستی

بدجنس نگفتی میتروسم این چه جور اومدن بود

صالح

خنده ای کرد و گفت

خواستم یکم سر به سرت بزرام نفس صالح

کژال دوباره بغلش کرد و گفت بمیرم برای سورپرایزت

لبش رو گاز رفت و گفت خدا نکنه حالا زود باش جمع و جور کن برگردیم خونه

یه عالمه حرف دارم برات

ازش جدا شد و با خوشحالی

مانتوی سفیدش رو بیرون آورد و گفت

بهتره زودتر برگردیم خونه منم موافقم عزیزم

امشب باید برای شوهرم بعد از یه هفته دوری شام خوشمزه بپزم

نبض راه خورشید
با عجله با اتاقش رفت و مانتو رو آویزون کرد و کیف و دفترش رو برداشت و میزش رو کمی جمع و
جور کرد و تند تند
بطرف در اومد

دوباره انگار چیزی به ذهنش رسیده باشه

برگشت بطرف پریرز و لامپ اتاقش رو خاموش کرد و در رو بست

صالح خنده اش گرفته بود

دستش رو نگه داشت و گفت

قربونت برم عجله نکن برمی گردیم خونه

کزال خندید و گفت

خیلی خوشحالم

میخوام زودتر به خونه برسیم

صالح دستش رو بدرو گردنش انداخت و با ناراحتی نگاهی به قد و بالاش انداخت و گفت

خانم دکتر خوشگلم

موهای خوشگل و حریرت رو بنداز تو

کزال روسری بلند و کردی زیباشو تو سرش مرتب کرد و نگاهی بهش انداخت و گفت حالا خوبه

صالح

پیشونی سفیدش رو بوسید و گفت

نبض راه خورشید
تو همیشه خوبی.....

دست تو دست هم از مطب خارج شدند هوا نه گرم و نه سرد بود
اما ابرها تو آسمون سر و صدا راه انداخته بودند.....
کژال بطرف ماشینش که گوشه ی درمانگاه کو چک روستا پارک شده بود رفت و روشنش کرد و
صالح در رو برای همسر مهربونش باز کرد

هر دو با خوشحالی بطرف خونه راه افتادند
مدتی میشد که کژال در یکی از روستا های اطراف شیراز انتقالی گرفته بود

مردم روستا دوستش داشتند
اون همون دختر بی ریا و پر از مهربونی بود که با غرور بیگانگی داشت

از هیچ کمکی برای بهبود اوضاع بهداشتی و سلامت مردم دریغ نمیکرد
صالح با کمک کژال تو یه شرکت تازه تاسیس نو پا پخش دارو مشغول بکار شده بود

گاهی اوقات باید چند روز از همسر مهربونش دور میشد تا به کارهای رسیدگی کنه
این دوری برای هر دو شون سخت بود و اما لحظه ی رسیدن بهم براشون پر بود از خاطره
اونشب کژال با شادی برای همسر خسته ی خودش غذای مفصلی ترتیب دید

سفره رو پهن کرد

نگاهی به ساعت انداخت

نه شب بود

بطرفش رفت متکا رو بغل گرفته بود مثل بچه ها به خواب عمیقی رفته بود شونه های مردونه اش رو
آروم تگون داد و گفت

صالح عزیز دلم پاشو شام آماده هست

اون چشم باز کرد

چند بار چشمهاشو باز و بسته کرد خواب که از سرش پرید

یادش اومد تو خونه کنار عزیزش هست لبخندی زد و گفت

تو خونه کنارتم

کژال خنده ای نمکین کرد و گفت

تو خونه نیستی تو قلبمی

دستش رو گرفت و کمکش کرد که بلند به

نگاهی به سفره ی رنگی که پهن شده بود انداخت وگفت

به به چقدر هم گرسنه بودم

دلم برای دست پخت خوشمزه ات تنگ شده بود خانم

کژال کنار سفره نشست و در حالیکه مشغول ریختن غذا بداخل بشقاب بود

چشمکی زد و گفت پس زود باش بیا دیگه تا پشیمون نشدم غذا رو نبردم

صالح جستی زد و کنادش نشست و گفت

برام پلو بریز نفسم

هر دو خنده کردند

و مشغول خوردن شدند

هنوز شام به پایان نرسیده بود که در آهنی تو حیاط بشدت کوییده شد با نگرانی به حیاط چشم

دوختند

صالح لقمه ی تو دهانش رو قورت داد و گفت یعنی کیه ؟؟؟؟

کژال از جا بلند شد و روسری گل گلی و خوشگلش رو

از روی چوب لباسی برداشت و گفت حتما کسی مریضه

صالح با نگرانی همراه همسرش شد و دستش رو ننگه داشت و گفت

نبض راه خورشید
وایسا

خودم بازش میکنم

کزال لبه ی پله ایستاد و نگاه کرد

در بشدت کوبیده میشد و کسی پشت در ناله میکرد

صالح با عجله بازش کرد

مردی هراسان صورت پر از عرقش رو پاک کرد گفت

کمک

کمک که زخم از دست رفت

نگاهی با دقت به صورت صالح انداخت و گفت شما شوهر خانم دکتری

صالح سر تکون داد و گفت بله بازوهاشو نگه داشت و

با ناله گفت تو رو خدا خانم دکتر کجاست زخم

داره میمیره

حالش بده

صالح دستهاشو نگه داشت و گفت آرام باش مرد سگته میکنی

کزال با شنیدن صداشون با عجله بطرف اتاق رفت و کیفش رو برداشت و بطرف حیاط اومد و

کفشهاشو فوری پوشید و گفت

صالح تو غذا تو بخور یکم بخواب تا پیام

۱

سری تکون دادو گفت مگه میشه تنهات بزارم میام

نبض راه خورشید
یکم صبر کن تا لباس عوض کنم

کزال بطرف در رفت و همونطوری گفت پس زود باش

اون مرد با دیدن خانم دکتر دو دستی کوبید تو سرش و گفت خانم تو رو خدا کمک کنید

کزال نگاهش کرد و گفت تویی آقا حسین اون دوباره زد توی سرش رو گفت بله خانم

کزال بکوچه اومد و گفت زنت که خیلی مونده به وقت زایمانش

اون اشکهاشو با پشت دستهایش پاک کرد و گفت

آره خانم جان شما گفته بودی چند هفته دیگه وقتشه

اما امشب رفته بود زیر زمین ترشی بیاره برای شام پله ها رو دوتا یکی کرده خورد زمین

درد داره خانم درد ...

کزال ماشینش رو روشن کرد و گفت

نگران نباش درست میشه

صالح در رو بست و هر سه براه افتادند

خونه پر شده بود از صدای وحشتناک جیغ.....

همسرش با دلهره بروی پله ای حیاط نشسته بود و مرتب به سرش میزد

صالح بدیوار تکیه داده بود و نگاهش میکرد.....

برگشت به سالها پیش قلبش درد گرفت وجودش پر شد از غم

غمی از یه خاطره تلخ و شیرین

اون روز که خورشیدش

عمر و زندگی‌ش درد داشت ...

و اون درمانده و دلشکسته مثل حال این مرد نشسته بود و به صورتش میزد

قلبش نا آرومی میکرد

وقتی لعیا کوچولو بدنیا اومد اون چقدر بی تاب و گریون

نگاهش کرد به دستهای کبود دخترش که نیمه جون بود و نفس نمی کشید تنش لرزید دست

خودش نبود قلبش برای دخترش نا آروم بود

فکر کرد اشتباه کرده که اومده

نبض راه خورشید
قلبش اون روزهم مثل الان بی تاب بود اگه اشتباه نکنه از ترس ایستاد

وقتی اون مامای خونگی

با حرکات حرفه ای و کار آمدش راه نفس عزیزش رو دوباره باز کرد و اونو به زندگی
برگردوند

دخترک قشنگش با فریادی ضعیف شروع کرد به گریه

دوباره جون گرفت

دستهای کوچیک و کبودش رو بوسید و آرام گریه کرد

چشمهایش بست و سر بدیوار گذاشت و تو دلش گفت خدایا خدا جونم

دلم تنگه دخترکم شده

برای تکه ای از وجودم

نفسم

عمرم

اون که با بودنش هر شب و روزم رو پر از نور میکرد

خدا جونم جگر گوشه ام الان کجای این دنیای بزرگه خودت حفظش کن

خدا میخوامش

منی که لحظه ای از دیدنش سیر نمیشدم

حالا سالهاست که روی ماهش رو ندیدم

الان دخترکم لعیای قشنگم سه سالشه

نبض راه خورشید
خدا جونم برای بزرگیت بمیرم

حتی اگه یه روز به عمرم مونده باشه بهم برگردونش.....

اشکهای گرمش آروم و لغزان از گوشه ی چشمش سرازیر شدند و دلش به آتش کشیده شد

قلبش رو چنگ انداخت و نفسی عمیق کشید

زیر لب گفت

کزالم

خانمم

نجاتش بده

تموم عمرم .

...

صدای لذت بخش نوزاد ی تازه بدنیا آمده پیچید تو خونه

مادر اون زن با شادمانی در رو باز کردو پا برهنه دوید سمت پسرش و گفت

حسین بدنیا اومد پسرم

اون از جا بلند شد و دستهاشو بطرف آسمون برد و پلکهاشو بروی هم فشرد و زیر لب چیزی گفت و
خم شد به سجده افتاد و شکر کرد

صالح با دیدنش خوشحال شد و قلب نا آرومش آرام گرفت

نگاهی به نور ماه کرد و صورت کژالش رو دید که لبخند میزد
آروم زیر لب گفت قربون اون دستهای معجزه گرت بشم من خانم

نفسی عمیق کشید و چشم بست

کژال تو درگاهی ایستاد دستهای خسته اش رو بروی پیشونی کشید و نگاه چشمهای همسرش کرد
و لبخند رضایتش بروی لبها نقش بست

صالح به احترامش تمام قد ایستاد و دست بروی سینه زد و قربون صدقه اش رفت.....

با خجالت سر بزیر انداخت و دوباره بداخل اتاق رفت

اون میدونست که فرشته ی مهربونش از هیچ کمکی برای دیگران دریغ نداره
وقت برگشتن

هر دو چشمهاشون میخندید

صالح زیر چشمی نگاهش میکرد

لپش رو کشید و گفت شیطون نشو صالح

نبض راه خورشید
چرا زیر چشمی نگاهم میکنی

دستهاشو تو بغل گرفت و بوسید و گفت

امشب منو بردی به سه سال پیش اون زمان که لعیای قشنگم بدنیا اومد

من تموم دردهای اون پدر رو با ذره ذره وجودم لمس کردم

کژال امشب دوباره قلبم تیر کشید که نکنه اتفاق بدی بیوفته بعدش به خودم گفتم صالح حواست
باشه اون کژال دختر دشت و صحراست هیچ وقت تسلیم نمیشه

خیالم که راحت شد و از ته دل آرزو کردم که دخترکم رو یه روزی ببینم

صدای اون نوزاد منو برد به آغوش کوچیک و مقدس دخترم

کژال بداخل کوچه پیچید

فکرش جای دیگه بود و حرفهای صالح رو خوب متوجه نمیشد

دلش غوغا بود و حالش دگرگون

باید حقیقت رو به صالح میگفت

صالح از ماشین پیاده شد و در رو باز کرد و بطرف کژال رفت با مهربونی دستهاشو بدورردنش حلقه
کرد ولبخندش رو بروی صورتش پاشید و گفت

قربونت برم چرا تو فکری تو امشب ناجی یه نفر دیگه شدی باید خوشحال باشی

نبض راه خورشید
مرور کرد آنچه که باید میگفت زبانش نمی چرخید و چشمهای مشتاقش داشت اونو رسوا میکرد
دوست داشت تو یه لحظه ی عاشقانه بهش بگه
این حق صالح بود
وارد حیات شدند و

صالح در رو پشت سرش بست و برگشت
کژال با بغضی غریبانه نگاهش میکرد

با نگرانی بطرفش رفت و دستهاشو گرفت و گفت چیه خانمم چرا ناراحتی
بخدا دلم میگیره این طوری میبینمت
میگم نکنه ازم دلخور شدی

کژال سعی کرد خودشو جمع و جور کنه
صورتش رو پاک کرد و با لبخندی همراهش شد گفت بهتره وضو بگیریم الانه که اذان صبح بشه
صالح سری تکون داد و گفت
درسته

این حال هر دو مون رو خوب میکنه نفسم

کنار هم قرار گرفتند و چقدر این نماز دلش رو سبک کرد
بعد از نماز تسبیحش رو برداشت و آروم زیر لب زمزمه کرد

نبض راه خورشید
خدا جونم میدونم عاشقم نیست اما بخاطر دل منم که شده کمکش کن خوشحال بشه

من همین برام بسه

صالح جا نمازش رو جمع کرد و کنارش نشست

تو چشمهای هم خیره شدند

کزال لبخندی زد و گفت چیه

اتفاقی افتاده

صالح دست بسینه زد و گفت من سرا پا گوشم

خندید و سعی کرد زمین رو نگاه کنه چشم بست که شاید چشمه‌هاش قلب نا آرومش رو آروم کنه

صالح دست برد بزیر چونه اش و نگاهشون دوباره با هم تلاقی کرد

آروم گفت

تو رو خدا حرف بزن عشقم داری نگرانم میکنی

من میفهمم که چیزی تو دلت هست و نمی گی

بگو قربونت برم چی شده

کزال نگاهش کرد و گفت

نبض راه خورشید

میترسم

از اینکه پسم بزنی

از این که دلت و دلم بشکنه

صالح سری تکون دادو گفت

من برای هر خبری از طرف تو آماده ام عزیزم چه مشکلی برات پیش اومده بگو

کزال تو دلش گفت باید حرف بزنی تسبیحش رو بوسید و گفت میخوام چشمهاموبیندم

این طوری میتونم حرف بزنی وگرنه دلم هری میریزه پایین

صالح دستهاشو بگرمی تو بغلش جا کرد و گفت منم میندم که راحت حرف بزنی

بگو عزیزم که طاقتم طاق شد

سرش رو نزدیک گوش صالح کرد گفت داری دوباره بابا میشی

باورش نمیشد که چی شنیده

باتعجب نگاهش رو به لبهای کزال دوخت داشت حرفهاشو تو ذهنش مرور میکرد

سکوت عجیبی حکم فرما شد

نبض راه خورشید
کزال با خجالت تو دلش گفت دختره ی احمق با خودت چی فکر کردی
مگه تو خورشیدی که از خبر بارداریت ذوق زده بشه

تو خیالاتش سیر میکرد که صالح فریادی کشید و با شادی صورتش رو غرق بوسه کرد
لبخندی زد و گفت باورت همیشه عزیز دلم چقدر خوشحالم کردی

با شرم سر بزیر انداخت و سکوت کرد
صالح با ذوق دستهاشو باز کرد و در آغوشش کشید

دستش رو تو دستهای لطیف کژال پنهون کرد و گفت بخاطر تموم خوشی هایی که شاید حتی
لیاقتشون رو نداشتم و تو بهم تو زندگی هدیه دادی ممنونم
کزال دست بروی دهانش گذاشت و گفت نگو تو برام همه چیزی

دلش پر از امید زندگی شد

شاید هنوزم ته قلبش برای لعیا و خورشید میزد و بی تاب بود و این جزئی جدایی ناپذیر از زندگیش
شده بود اما کژال باارزش تر از اونی بود که بخواد ناراحتش کنه

کزال عشق نبود بلکه خود خود نفسی بود که می کشید و وابستگی شدیدی که بهم پیدا کرده بودند
تمومی نداشت

نبض راه خورشید
اونشب خوابش پریده بود انگار مقاومت میکرد هزاران فکر بذهنش خطور کرد
یه لحظه یه جایی انگار زندگیش زیر و رو شده باشه و بخواد دوباره از نو بسازه
کزال همون نو بود

همون توقف شیرین و دوست داشتنی

به صورت زیبا و معصومش تو خواب خیره شد

تموم خاطراتش مثل یه فیلم از جلوی چشمهاش رد شدند

و صالح خوب میدونست

کزال همون لطف بی نهایت خدا بوده که نصیبش شده

آهی کشید و کنارش خوابید و به صورت معصومش خیره شد

چشم که باز کرد سردی هوا دلش رو لرزوند

پتو رو تا بروی صورتش بالاکشید

و چشم بست چه دلچسب بود و خواستنی هنوز دلش به خواب نرفته بود که بوی خوب نون پیچید
تو مشامش

نبض راه خورشید
چشمهاشو باز نکرد

اما آروم زیر لب گفت قربون دستهای برم که داری نون میپزی

از جا بلند شد و بطرف آشپزخونه رفت

پشتش بدر بود

مشغول ورز دادن خمیر و زیر لب چیزی زمزمه میکرد

همونطور خیره نگاهش کرد

انگار داشت برای صالح زیبا ترین آواز دنیا رو میخوند

دست بسینه ایستاد و به حرکاتش نگاه کرد

قدی بلند و گردنی کشیده

دستهای قوی که با خیال راحت میتونستی تا آخر عمر بهشون تکیه بزنی و خیالت جمع باشه که اون
یه شیر زنه

موهایی بلند که تا بروی کمر بافته شده بود و با راه رفتنش خرامان خرامان می رقصید

دلش داشت پر میکشید که این فرشته خوبی ها رو محکم در آغوش بگیره

نبض راه خورشید

و بقدر تموم سختی هایی که تو زندگیش کشیده بخودش بچسبونه و دیگه هیچ وقت بعقب
برنگردهیه لحظه قاشق از تو دستهایش بروی زمین افتاد خم شد که برش داره چشمهایش بدر خیره
موند

لبخندی شیرین زد و گفت صبح بخیر بیدار شدی خواب آلو.....

صالح چند قدم جلو اومد و دستهایش بوسید و گفت

بوی خوب و دلچسب نونت بیدارم کرد عشقم

خودشو پس زد و گفت صالح دستم خمیر نون بود صورتت کثیف شد

صالح خنده ای کرد و میخوام کمکت کنم نگی تنبل بودا

با قاشق به آرومی پشت دستش زد و گفت

خرابکاری نکن کمک نمی خوام

حالا برو بیرون زود باش

صالح دوباره دستهایش بوسید و گفت

باید روری هزار بار بخاطر تموم خوبی هات ازت تشکر کنم

میدونی

کژال گاهی اوقات فکر میکنم تو خوابم

یا اینکه رویایی بیش نبوده

نبض راه خورشید
میتروسم یه شب بخوابم و بیدار بشم ببینم همه خوشبختی هام رو تو خواب دیدم
و دوباره همون صالح پر از درد و غم بشم

میتروسم کژالم ترس نه وحشت دارم

وحشت از دست دادنت مرتب تو ذهنم میچرخه یه وقت تو دلت نگی صالح ترسو بود

به جون خودت که بهتر میدونی

این طور نیست

اما زندگی پر از تلاطم من تا بحال این همه خوشبختی رو یه جا ندیده عشقم

اما با خودم میگم صالح میدونستی خدا خیلی دوستت داره

که کژال رو بهت بخشید

آخه صالح بی سواد و بی تجربه با کوله باری از غم و بدبختی کجا و خانم دکتر مهربون با قلبی از طلا
کجا

نوازشش کرد

رهام نکن تو رو جون خودت

یه وقت نشه یه روز پشیمون بشی تو رو جون فرزند تو راهیمون

گاهی فکر میکنم این دعای خورشید با اون چشمهای گریونش بود که برام تو رو از خدا خواست

منو ببخش

اما اونم مثل من ته ته تموم بدبختی های دنیا دست و پا زد و تو زمان گم شد

کزال بغضش گرفت

گوشه ی چشم خیس صالح رو با سر انگشتهای مهربونش پاک کرد و گفت

بمیرم که اینقدر سختی کشیدی

که باور خوشبختی برات دور از دسترسه

هرگز تنهات نمیگذارم تو هر چی و هر کسی که باشی برام کوهی از غرور و صلابتی

همون که بخاطر زن و فرزندش از جونش گذشت و لب به سخن باز نکرد

همین برام کافی بود تا تو رو بشناسم و پا جلو بگذارم

پیشونیشو به پیشونی صالح چسبوند و هر دو ساکت شدند

ناگهان بوی نون سوخته تموم فضا رو پر کرد

با دستپاچگی چشمهاشو باز کرد و گفت دیدی چکار کردی

نونم سوخت

کفگیر رو برداشت و به ته تابه کشید

نون به تکه زغال تبدیل شده بود به چنگال زد و بطرف صالح برگشت

با شیطنت گفت

همش تقصیر تو شد اومدی آشپز خونه تموم حواسم پرت شد حالا حقته این نون سوخته رو بدم بخوری

صالح تکه ای از نون سوخته رو کند و بدهان گذاشت و گفت

از دست تو این که خوبه زهر هم باشه میخورم عشقم

ماهها به آرومی و بدون درد سر سپری میشدند

زندگی آروم و قشنگ صالح هر روز از روز قبل شیرین تر میشد

کژال دیگه ماههای آخر بارداری رو میگذروند

دیگه رفتن به درمانگاه براش سخت شده بود

سعی میکرد بیشتر خونه استراحت کنه

مرکز بهداشت در پی کسی برای جایگزینی کژال بود

چون درمانگاه نیاز به دکتر داشت و کژال از کمک عاجز

چند روزی میشد که تنها بود صالح نبود و اون تنهایی هاشو با خوندن کتاب و دوستی با دختر

همسایه که شبها پیشش می اومد که تنها نباشه میگذروند

نبض راه خورشید

دل تنگ صالح بود

صبح که تلفن زده بود

گفت غروب خودش رو می رسونه

کارهاشو زود انجام داد و زودتر از همیشه بخونه برگشت

پشت در ایستاد تند نفس میزد

صدای پا تو حیاط دلش رو پر از شادی کرد

صالح برگشته بود

فوری در رو باز کرد درست میدید

اونقدر از دیدن هم شاد شدند که تا دقایقی سال و ماه و رمان رو نفهمیدند

چشمهایش برق میزد

آروم بگونه اش زد و گفت دیگه تنهام نگذار شبها خیلی میترسم

سرش رو تکون داد و گفت

دیگه نمیرم

دست تو جیبش کرد و نامه ی استعفا شو نشون کژال داد

نامه رو گرفت و شروع بخوندن کرد کله به کلمه

با تعجب نگاهش کرد

چرا صالح ؟؟؟؟؟

نبض راه خورشید
خنده ای کرد و گفت

چون تصمیم گرفتم با پولی که پس انداز کردیم یه مغازه صحافی راه بیندازم
خودت خوب میدونی اون کار تموم عشق و علاقه ی منه

کژال شونه بالا انداخت و گفت هر جور مایلی

من با کاری که شروع کنی موافقم

اینطوری دیگه ازم دور نمیشی

دستش رو بدور شکم کژال نگه داشت و با ذوق گفت

این کو چولو هم دیگه تنها نمیشه خودم شبها براش لالایی میخونم

هوا هر روز بیشتر گرم میشد و کژال دیگه کارش رو رها کرده بود و فقط گاهی اوقات برای سرکشی به
درمانگاه سری میزد

اون روز مثل همیشه تو حیاط از شدت گرمای زیاد مشغول آب بازی بود تا خنک بشه
که در صدا خورد

روزهای آخر بارداری بود و راه رفتن براش سخت.....

در رو باز کرد

از خوشحالی فریادی آروم کشید و گفت شمایی دستهاشو بدور گردن مادر حلقه کرد و همدیگر رو
بوسیدند

نبض راه خورشید
خوشحال شد تنها بود و بی مادر و تو این روزها از همیشه بیشتر بهش نیاز داشت

بغضش رو قورت داد و گفت

خوب کردی اومدی مادر خیلی تنها بودم

خندید و گفت قربونت برم منم دلم براتون تنگ بود

گفتم هر جور شده خودم رو برسونم

مادر نگاهی به اطراف انداخت و گفت

دیگه طاقت نیاوردم

گفتم امروز فرداست که بچه بدنیا بیاد باید کنارتون باشم صالح بهم گفت نیا

ناراحت شدم

کژال گونه ی سرخش رو که خسته راه بود بوسید و گفت

بخاطر خودتون گفت عزیزم

نبض راه خورشید
کمر درد شما نیاز به استراحت مطلق داره
وگرنه چه کسی از شما بهتر برای در کنارم بودن

خندید وگفت با دیدن نوه ام حال خوب میشه
شما نگران نباشید گوش صالح رو هم امشب می کشم که دیگه برام تایین تکلیف نکنه

هر دو خندیدند

صالح شب بادیدن مادر ذوق زده بود

سر به سرش می گذاشت

مادر الیاس رو به امان خدا رها کردی اومدی کنار ما

طلاق میده ها

گوش پسرش رو میکشید و میگفت

لوس نشو سر به سرم نزار

اصلا طلاقم بده میام کنار تو مزاحم زندگیتون میشم ها

محکم بغلش کرد و بلند خندید و گفت قربونت برم تو تاج سری این حرفها چیه

خودم نوکرتم

با اومدن مادر بخونه آرامشی عجیب بهشون هدیه شده بود

کژال در کنار مادر بودن رو دوست داشت چون هرگز طعم آغوش گرم مادر رو نچشیده بود و محبت‌های مادر رو با جون و دل میخواست

صبح زود بود از خواب بیدار شد

درد داشت توجهی نکرد

قرار بود به دکتر جدید در مانگاه توضیحاتی راجع به پرونده پزشکی برخی از افراد روستا رو بده

باید کارها شو انجام میداد

میدونست همین روزهاست که دیگه وقتی برای این کار نداره

مادر و صالح هنوز در خواب بودند

لباس پوشید و بدرمانگاه رفت

دکتر تازه اومده جوانی تازه پزشک بود و نیاز به راهنمایی داشت

بیشتر صبحها دیر می اومد

در رو باز کرد بوی خوب چایی تاره دم آقای طاهری پیچیده بود تو فضای مطب

نگاهی انداخت هنوز دکتر جوان بخودش زحمت نداده بود که بیاد

نبض راه خورشید
آقای طاهری در حال کشیدن تی بود

با دیدنش دست از کار کشید و با لبخند سلام و احوال پرسی کردند

خندید و گفت خانم دکتر کجایی که درمانگاه به فنا رفت.....

کژال با خستگی بروی صندلی نشست و آهی از خستگی کشید و گفت چطور مگه

خنده ای مسخره وار کرد گفت امان از این جوانها

این آقای دکتر جدید غیبتش نباشه

خوبه ها اما یکم ناوارده

دیشب اینجا قیامت بود

جاتون خالی

شلوغ بود و پر از مریض

یکم دستپاچه شده بود

بنده خدا

خلاصه هر جور بود مریضها رو راهی کرد

بیشتر روزها هم دیر میاد نگاهی به ساعت انداخت و گفت ببینید نه صبحه هنوزم پیداش نیست

کژال خنده ای مهربون کرد و گفت درست میشه نگران نباشید یکم به کمک نیاز داره

بهتره بری دنبالش چون کار دارم زود باید برگردم خونه

دستهاشو بروی چشم گذاشت و گفت

الانه میرم دنبالش شما هم که تو زحمت افتادی با این بار سنگین اومدی تا اینجا

اون رفت و کژال تنها شد پشت میزش رفت خنده اش گرفت....

میزش بهم ریخته ونا مرتب بود

مشغول مرتب کردن پرونده ها بود که دردی وحشتناک تو تموم وجودش پیچید

کاغذها از دستش بروی زمین ریختند و فریادی از ته دلش کشید

نگاهی به شکمش کرد

میدونست که وقتشه

دست بدیوار برد و با صدایی ناله مانند طاهری رو صدا زد که برگرده اما متاسفانه رفته بود

خودش رو بدیوار تکیه دادتا به حیاط درمانگاه برسه از درد

چشمه‌اش به اشک نشست

فریاد زد و کمک خواست هیچ کس نبود و اون تنها بروی زمین بخودش میپیچید

پشیمون شد نباید تنهایی به درمانگاه می اومد

تو دلش خدا رو صدا زد

خونه دکتر جدید یکم دور بود

و اومدن آقای طاهری طول میکشید

کژال بود و تنهایی و وحشت حس کرد داره از درد بیهوش میشه نگاهش به جاده بود شاید کسی رد

بشه و بکمکش بیاد

مرگ فرزندش رو حس میکرد اون دکتر بود و این تجربه رو میشناخت

از زبان صالح *****

نفسم حبسه میترسم ثانیه ها بکندی میگذره پشت در ایستادم قلبم میزنه

ناخن بروی دیوار میکشم

دونه های بارون بروی ایوان میکوبن و صدای فریادش رعشه به جونم می اندازه

دوباره نهههههههه.....

دوباره برای مردن آماده نیستم قلبم میکوبه شاید حس ترس نیست این آخر راهه.....

دوباره صدای وحشتناک جیغش تموم وجودم رو تو خودش مچاله میکنه

سعی می کنم از لای در کژالم رو جستجو کنم

اما چیزی معلوم نیست

نبض راه خورشید

دستی به پشتم خورد برگشتم

دکتر جوان با همون نگاه مهربونش لیوان آبی بطرف صورتم میگیره
دست دراز میکنم که ازش بگیرم اما لرزش انگشتهام مانع میشه

دستهامو تو دستهایش تکیه گاه کرد و لبخندی با آرامش تحویلیم داد و گفت

نترس

همه چیز درست میشه

اون مطمئن بود

و من نامطمئن

شاید دردهایی که تو زندگیم با تموم پوست و گوشت تجربه کرده بودم بهم اجازه نمیداد که با خیال
راحت منتظر بمونم

جرعه ای آب نوشیدم

به دیوار تکیه دادم

سربه دیوار

دوباره مرور شد

لعنت بهت حافظه کاش پاک بشی کاش دیگه برنگردی

نبض راه خورشید
نمیخوام مرور بشه

اما ناخواسته و مثل همیشه

لعیای قشنگم و لحظه ی تولدش رو دوباره مرور کردم.....

تن زخمی خودم رو تو بیابون بی سرو ته

نگاه خورشید مظلوم

این درد تمومی نداشت

باید گریه میکردم شاید راحت بشم

مادر در رو با صدای وحشتناکی باز کرد و بطرف شیر آب رفت

به اتاق نگاهی کردم

تموم حواسم رفت

اون بیهوش بود و این زندگی به نقطه ی پایان رسید

زن مامای خونگی به صورت گلگونش سیلی میزد

دکتر جوان دوید بداخل اتاق و شروع کرد به کمک کردن

فریاد زن به هوا رفت

خانم دکتر بیدار شو باید بیهوش باشی

پاهام سست شدند و بروی زمین نشستم

تقصیر من نبود

نبض راه خورشید
این سرنوشت شوم خودم بود که گریبانم رو چنگ میکرد

دیگه یادم نیست چی شد

فقط دستهای مادر یادمه

که بازوهامو فشار میدادند

فایده ای نداشت

مادر صدام نکن بزار آروم بخوابم برای همیشه

قلبم انگار داره آروم آروم از حرکت می ایسته

بهش گفتم امیدوارم نکن

برو پی زندگیت

یه روزی تموم بدبختی هام دامنت رو میگیره

مثل خورشیدم که رفت و داغش آتشم زد

سرم رو زانوهایش بود دوباره داشت

برام شعر کردی میخوند با اون صدای قشنگش که زیباترین سمفونی عمرم شد

نمیدونم کجا بود

اما هر چی بود زیبا یی تمومی نداشت

من قاصدک ها رو بهوا میفرستادم و اون موهامو نوازش میداد

نبض راه خورشید
نگاهم کرد و گفت دیدی صالح پسرمن بدنیا اومد

خندیدم

مگه میدونستی پسره

پیشونیمو بوسید و گفت

آره قلبم بهم گفت

انگشتهاشو بوسیدم و شمردم

گفت برای چی میشمری

خندیدم

برای همیشه ثانیه هامو که با تو هستم میشمرم

یه جا تو قلبم ذخیره می کنم

کزالم از جا بلند شد و نگاهش کردم

دامن قشنگش رو با دستهای جمع کرد انگار وقت رفتنش بود به افق نگاه کرد و گفت

خوب دیگه صالح برای رفتن دیره

مظلومانه نگاهش کردم گوشه ی دامنش رو گرفتم و با التماس گفتم نهههههههه

تو رو قرآن نرو تو دیگه تنها ترم نکن

نگاهم کرد

دوست داشت بمونه سرش رو با تاسف تکون داد و خم شد و دستهامو بوسید که دامنش رو رها کنم

گفت

نبض راه خورشید
مجبورم باید برم

بغضم رو قورت دادم

بمیرم برات خیلی درد کشیدی

ازت دلخورم

نباید تنها میرفتی بیا و دستم رو بگیر با هم بریم

تو دیگه تنهام نگذار

بخدا این درد زنده نمیگذارتم

دستم‌و گرفت و با همون چشمهای پر از عشق نگاهم کرد و گفت

تو میتونی

بهت ایمان دارم که میتونی

دوستت دارم صالح به اندازه ی تموم لحظه های عمرم نه که ثانیه های عمرم

گریه کردم مثل بچه ها پا کوبیدم بزمین

نباید میرفت

هر جور بود باید جلوشو میگرفتم

بعداز خورشید و لعیا رفتنش برام مثل مرگ بود اصلا باید باهم میرفتیم

دستم‌و جون نداشتند که جلوشو بگیرم

نبض راه خورشید

دستهای تبارش رو رها نکردم

اما فرار کردند گریختند و من نرسیدم

مثل کابوسی که همیشه میدیدم رفتن خورشید و خوشبختی هام

فریاد زدم اونقدر که شوری خون تو راه نفسم احساس کردم

نرو تو رو جون صالح

با همون حالت تبار از جا پریدم

مادر دستهامو نگه داشته بود

گریان بود و بی قرار عالم

گردنم رو نگه داشت و پیشونیمو بوسید و گفت

بمیرم برات عزیزم

چشمهامو دوباره باز کردم

تو اتاق انتظار بروی تخت دراز کشیده بودم.....

دکتر جوان بطرفم اومد و سوزن سرنگ رو بداخل سرم خالی کرد

خواستم نیم خیز بشم

دستهاشو بروی سینه ام گذاشت و گفت آروم باش پدر مهربون الان باید فقط آروم باشی

نبض راه خورشید

مادر صورت خیسم رو پاک کرد و گفت

قربونت برم

خودتو هلاک کردی

نکن با خودت این کارو

سر بروی بالشت کوبیدم

چرا دوباره زنده بودم

نگاهش کردم

مادر کژال

دستهامو محکم نگه داشت برق نا امیدی رو تو چشمه‌هاش خوندم

آره درسته اون رفته بود

فریاد زدم

مادر گفتم کژال

شونه های نحیفش میلرزیدند

سر تکون داد و گفت

خوبه مادر خوبه

نبض راه خورشید
نگاهش کردم داشت دروغ میگفت

از جا بلند شدم

که خودش و دکتر جوان خواستند مانعم شن

دستهایشونو پس زدم و با خشم سرنگ سرم رو از تو دستهام بیرون کشیدم

من نیازی به زنده بودن نداشتم

هر چقدر سعی کردند آرامم کنن بی فایده بود

در باز شد و مامای مهربون با لبخندی شیرین در حالیکه نوزادی در آغوشش دست و پا میزد بطرفم
اومد و گفت

بابای مهربون آرام باش بچه مونو بیدار کردی یا

چشمهام دنبالش بودند

نزدیکم شد

نوزادی سرخ و سپید رو تو بغلم جا گذاشت

با اون دستهای کوچیکش دهانش رو جستجو میکرد

و چشمهای کوچیکش رو به اطراف میچرخوند

اونقدر فرشته بود که دلم نمی اومد بهش دست بزنم

سرم رو نزدیک تر آوردم

عطر تنش پیچید تو تموم رگ و جونم

دستهای لرزونم رو بدورش حلقه کردم

نبض راه خورشید
آروم دست و پا میزد

مادر کمکم کرد

با بغض گفت

صالح عزیزم گردنش رو درست بگیر.....

نگاهش کردم صورتش رو نزدیک نفسم بردم.....

نفسه‌اش اونقدر شیرین بود که قلبم رو زیر رو رو میکرد

نگاه چشمهای گریون مادر کردم

من میدونم فرزندم پسره کژالم بهم گفته بود

مادر اشکهاشو که بی محابا بروی گونه اش میریختند پاک کرد و گفت آره عزیز دلم.....

دوباره نگاهش کردم یه لحظه ازش بیزار شدم

اون فرشته کوچیک باعث شده بود کژالم درد بکشه.....

باعث شد که صورت قشنگش سیلی بخوره و از درد بیهوش بشه.....

نبض راه خورشید
من رفتنش رو دیدم

دیگه چه فایده ای داشت

اون قاتل عزیزم بود دیگه نمی خواستمش

با نفرت نوزاد رو به آغوش مادر سپردم و گفتم ازم دورش کن

باید برم بدنبال کژالم اون تنهاست

تو افق محو شد و آغوشش رو ازم دریغ کرد

مادر و دکتر جوان دوباره سعی در آروم کردنم داشتند و بی فایده بود

دیگه امیدی به زندگی نداشتم

کژال آخرین ذره های امید زندگیمو تو دامن قشنگش گذاشت و ازم دور شد

دستهای مادر رو از تو دستهام بیرون کشیدم و فریاد زدم

رهام کن میخوام بینمش

سرش رو تکون داد

عزیز دلم باور کن راست میگم کژال خوبه

نبض راه خورشید
تو فریادهام گم شده بودم که صدای لطیفش پیچید تو در مانگاہ
صالح

سکوت بود و سکوت

نگاہ ہم انداختیم
دستهامو رها کرد و گفت دیدی مادر

دیدی گفتم خوبه
نترس

برق امید و شادی تموم قلبمو پر کرد احساس کردم خون تو رگهام گرم و سریع به حرکت افتاد

پستشون زدم

با پاهای ناتوانم از جا بلند شدم

خون از رگم پاره شده ام جاریه دکتر جوان جلوم ایستاد و پنبه ای بطرفم گرفت

این طوری نرو پیشش میترسه

نگاهی به دستم انداختم راست میگفت خون به آرامی از روی بازوهام بروی انگشتهای روان بود

پنبه رو بروی زخم گذاشت و گفت

سوزن رو کشیدی رگت پاره شده

تکون نخور

نبض راه خورشید

دوباره صدا زد

صالح بیا عزیزم

پنبه رو بروی زخمم فشار دادم و بطرف اتاقش رفتم

رنگ و رو پریده

و بی حال نگاهش بدر بود

کنارش رسیدم

قربونت برم تو خوبی

دستهاشو بدور گردنم پیچید و نفسم بروی صورتش پاشید

خدایا

ازت ممنونم

میدونی این همون معجزه ی توعه میخوام ادامه داشته باشه

قلبم بزنه

فقط اسمش رو زمزمه میکردم

اونقدر با دستهای بی جونش محکم نگه‌م داشته بود که فکر کردم دستهای نیرویی عجیب گرفتن

بغضم رو شکستم و اشکهام بروی صورتش ریختن

مثل مادری که فرزندش رو نوازش میکنه

نبض راه خورشید

دلداریم داد

گریه نکن قربونت برم من خوبم بخدا

بین چشمهام داره میخنده

نفسم بند اومده بود

خوشحالم

کژال برات بمیرم که هستی خدا جونم ممنونم

نگاهم کرد

پسرمون رو دیدی

عزیزم

سرم رو تکون دادم

لبخندی کمرنگ بروی لبهاتش نقش بست

برو برو صالح برام بیارش

در باز شد و مادر در حالیکه پسرمون رو تو آغوشش داشت بالای سرش ایستاد

خوشحال بود

دستهاشو بطرف فرزندش بلند کرد و با ذوق تو صورتش خیره شد

نبض راه خورشید
صورتش رو با پشت دستهام پاک کردم وگفتم بده نگهش دارم تو دستهای بی جون شدند
سرش رو تکون داد و گفت

نه بخدا که با دیدنش دوباره زنده شدم

شاد بود و شاد بودم

اون روز و ساعت برام قشنگ ترین ثانیه ها درحال سپری شدن بودند
کژال میخندید و دیگه چی از این دنیا می خواستم

قد کشیدن یعنی بزرگ شدن

نه یعنی گذشت زمان.....

نه یعنی

رها شدن از بند حال.....

لحظه ای که حال بود و الان گذشته بحساب میاد.....

چشمهایی که به گذشت زمانه و دیدن لذت گذشت زمان وقتی تو هر ثانیه اش برات پر باشه از
خاطرات خوب

خاطرات زیبا.....

حالا که روزها با شادی سپری میشه و قدمهای سانیارم برامون پر از امید زندگیه

اون لحظه که دستهای کوچیکش اونقدر قدرتمند بشن که آینده رو بسازن

نبض راه خورشید

یا اون لحظه که عاشقی رو تو دلش حس کنه من به آرامش میرسم

پسر کوچکمون برای ساعت‌های عاشقی ما کافی بود و بس

من زنده بودم و این نفسها نشون میداد که هنوزم امید وجود داره

اون لحظه که پشت پنجره به حیاط ایستاده بودم و کژال با همون لبخند قشنگش نگاهم میکرد و دستهای پسرمون رو تو دستهایش نگه داشته بود تا راه بره فهمیدم که هنوزم امید هست.....

امید به روزی که لعیام رو ببینم

بغلش کنم و عطر موهای قشنگش بیچه تو روحم.....

من امید وارم تا وقت رفتن از این دنیا

کژال از پشت سر بغلم کرد و در گوشم گفت

تو فکر نباش من برای تموم رویاهایی که تو ذهنت میچرخه بمیرم

برگشتم و صورت ماهش رو بوسیدم ازت ممنونم بخاطر تموم خوشبختی هایی که حسش کردم

قصه ی خورشید ****

نبض راه خورشید

امشب درد دارم

نه فکر میکنم درده

این آرامشه

بدنم سست شده

میدونم آخراشه تو چشمه‌هاش خوندم

وقتی برگه پزشکی رو تو دستهای مچاله کرد

بطرفم برگشت

لب‌گزید تا اشکهای سرازیر نشن

دکتر نگاهی بهم انداخت و آروم نزدیک گوشش یه چیزی گفت

سر تکون داد

و سر بزیر انداخت

فهمیدم داره با خودش کنکاش میکنه و تو ذهنش

خدا میدونه

شاید هم دوستم داشته باشه

من که فکر نمی‌کنم

دوست داشتن معنایی عمیق داره.....

این مرد نمیتونه با دل هزار رنگش به کسی دل ببنده

نبض راه خورشید
دلی که مثل یه جاده ی هزار پیچ باشه و هر کسی براحتی توش تردد کنه که جای عشق نیست

دکتر به آرومی از اتاقم خارج شد

هنوزم سر بزیره و داره تو ذهنش حلاجی میکنه

سرفه ی داغونم رو قورت دادم و آروم گفتم

نمیخواد بترسی

من برای رفتن آماده ام

برگشت سمت من

واقعا داشت میگریست

باورش برام سخته اما شونه های مردونه اش میلرزیدند

بالای سرم ایستاد و صورتش رو نزدیک صورتم کرد

فوری پتو رو بروی صورتم کشیدم و گفتم برو بیرون نمی خوام بگیری

دستهاشو بروی سرم گذاشت و نوازش کرد

سعی داشت پتو رو کنار بزنه که مقاومت کردم

فریادم بلند شد

حسام برو بیرون تو رو خدا راحتم بگذار

نبض راه خورشید

زانو زد

لرزش دستهاشو حس میکردم

هق هق گریه هاشو قورت داد

نفسم بند اومده بود

دستش رو بروی پتو چرخوند تا دستم رو پیدا کنه

خورشید تو رو خدا این طوری نکن

حالم بده

دلم سنگ بود

اصلا دلی وجود نداشت که حسش کنم

بغضم رو فرو دادم

برو بیرون حسام تو رو هر کسی دوست داری ازم فاصله بگیر

برو

لعیا تنهاست برو کنارش

بهت نیاز داره

دلم لرزید هوس گونه های سرخ لعیا تنم رو تو غم پیچوند

از طرف من محکم بغلش کن

برای امروز و فردا و پس فردا

یا شاید

نبض راه خورشید

از روی پتو

دستش رو جلوی دهانم گذاشت و گفت

نگو

تو رو جونت نگو.....

سرم رو با ناامیدی تکون دادم و گفتم پس برو.....

برو حسام بخاطر تموم لحظه هایی که به زور ازم گرفتی

قلبم شکست.....

اشکهام مرتب ریخت.....

دیدم و اعتنا نکردی.....

زجر کشیدم رو با چشمهات دیدی به روی خودت نیاوردی

حسام برو.....

مرتب به سرش میکوبید.....

چه میتونستم براش بکنم

نبض راه خورشید
من خودم بازنده بودم

ته قلبم خالی از هر احساسی بود
اونقدر به سرش کوبید که حس کردم افتاد

سرش رو بروی سینه ام گذاشت و مثل بچه ها شروع کرد به گریه کردن

خورشید

ببخشید

غلط کردم بخدا

خورشید

دیگه نیستم خورشید نیستم من ته تاریکی دنیام حسام

تو نابودم کردی

تو ازم گرفتی با نامردی با زور

رخنه کردی تو خوشبختی های کوچیکم

ازم ربودی حسام اگه تا فردا هم اینجا بمونی من چیزی برای تو بجز آهی از ته تموم بدبختی هام

ارمغان نمی یارم

منو تنها بگذار

خوب همین جا کنارت میمونم

نبض راه خورشید

من نمیرم

خورشید اگه بگی برو خودتو از پنجره پرتاب کن پایین میرم اما تنهات نمیگذارم

آروم نالیدم

لعیا.....لعیای مامان تنهاست

براش بمیرم

دستم رو محکم فشرد

ثریا کنارشه

بهت گفتم که

لبهامو با بغضم جمع کردم

میدونستم لعیا تنها نیست

از وقتی بیمار شده بودم

ثریا خواهر کوچیک حسام از ایران اومده بود کنار لعیا

اما دنبال بهانه بودم

حسام تنها امید زندگی دخترم بود

نباید بیمار میشد

اگه اتفاقی براش می افتاد لعیا هیچ سر پناهی تو غربت نداشت

نبض راه خورشید

نمیدونم تاثیر داروها بود یا نه که قلب خسته ام بود و یا اینکه

درد سینه ام و خس خس نفسهام خسته ام کرد

بخواب رفتم و اون بدون توجه به حرف پرستارها مثل هر شب به زور کنارم موند

صدای فریادها و نا آرومی اتاقم بیدارم کرد

پتو رو کنار زدم

ماسکم رو تو صورتم جابه جا کردم دستهام هنوزم بی جون بودند

برق اتاقم روشن بود و حسام میون دست و پای دو تا از ماموران حراست مقاومت میکرد

دوباره شروع شد

مثل هر روز

نمی خواست از اتاقم بره

پرستار سعی میکرد قانعش کنه

اتاقم هر روز صبح باید

ضد عفونی میشد و اون باید میرفت و اما

فریاد زدم حسام تو رو جون خورشید برو

برگشت چشمه‌اش پر بودن از اشک

سرم رو تکون دادم

مگه نمی خوایی زودتر خوب بشم

نبض راه خورشید
تو رو خدا برو بیرون

با تاسف سرش رو تگون داد

میخوام بمونم

گفتم میترسم

حسام به جون خودت این طوری بیشتر میترسم

برو بیرون برگرد خونه

اگه میخوایی ببخشم

اگه دوستم داری برو

دیگه مقاومت نکرد

ایستاده بود و با تعجب نگاهم میکرد

مامور حراست در گوشش آروم چیزی گفت

خندیدم بهش

حسام تو داری تموم بیمارستان رو آشفته میکنی

دوستم داری

میخوایی خوب بشم

تنهام بگذار برو

دوباره برگرد شب بیا پیشم

نبض راه خورشید
مثل بچه ها با پشت دستش صورتش رو پاک کرد و کتش رو برداشت
نگاهی به مامور حراست کرد و به انگلیسی چیزی بهش گفت و برگشت سمت من و گفت
من غروب برمی گردم

و بدون هیچ حرفی از اتاقم رفت

کار اتاقم که تموم شد پرستارها تنهام گذاشتند

پاهام خسته بودند

دلم راه رفتن میخواست

میله ی تختم رو گرفتم و بطرف پنجره رفتم

باغ و درختای بیمارستان تو باد سرد زمستونی

زرد و بی جون شده بودند مثل من

منی که لبهام همیشه مثل نور خورشید میدرخشید

مثل اون روزها که یادم میرفت

دلتنگی چیه

یادم میرفت چقدر این روزها آرزوی مرگ دارم

چیزی که سالها قبل بخاطر نمی آوردم

اصلا غم چه بود
نمی دونستم

اون زمان که روی پشت بوم دراز میکشیدم و ستاره های آسمون صاف کویر رو میشمردم

خورشید بود و لبخند و شادی

دامن قشنگم رو تو هوا میچرخوندم و تو حیاط خونه بدور حوض میچرخیدم و می رقصیدم

آهم بخاطر دلتنگی هام نبود

زندگی رنگ و رو رفته ام بود که تموم نمیشد تا راحت بشم

و مرتب تو وجودم نهیب میزد

تموم شد

لبهام خشک شده بودند لیوان آب کنار تختم رو پر کردم و هنوز چند جرعه نخورده بودم که دوباره شروع شد

سرفه های شدید

با شنیدن صدای سرفه هام

پرستار وارد شد و با اخم نگاهی به پنجره ی باز اتاق کرد و شروع کرد به حرف زدن

چیزی که متوجه نمیشدم اما میدونستم هوای سرد بیرون برای ریه هام سم بود

با عجله پنجره رو بست و دستهامو گرفت و بروی تخت نشوند

میدونست انگلیسی بلد نیستم

نبض راه خورشید
ماسکش رووتو صورتش جا به جا کرد و شروع کرد به گله گذاری
عصبانی بود

دعای هر روزه با حسام و نافرمانی من حوصله اش رو سر برده بود
انگشتش رو بروی دیوار به علامت اشاره بالا برد و اتاق روبه رو رو نشون داد
این یه تهدید بود

یعنی اگه حرفش رو گوش نکنم باید دوباره برای آزمایش رادیو گرافی برم

میدونستم که شوخی نمیکنه

چند دستمال تمیز دستم داد و اشاره کرد که سرفه کنم

ترسیدم

مثل بچه ها پاهامو تو تخت جمع کردم و سرم رو تکون داد و و سعی کردم بهش بفهمونم خوابم
میاد

دست بکمر زد و از عصبانیت آهی کشید و از اتاقم بیرون رفت

در رو محکم بهم زد و همونطور که بلند بلند حرف میزد دور شد
دوباره تنها شدم

تنهایی و تنهایی

غروب بود دوباره تب کردم

نبض راه خورشید

بعد از خوردن داروها مشغول آماده کردنم بودند که برای آزمایش آماده بشم

در باز شد و حسام بدون ماسک وارد اتاقم شد

معلوم بود مسته چشمه‌هاش پر از خون بودند

و صورت آشفته و بی رنگش نشون از حال خرابش میداد

چند روز بود خونه نمیرفت

پرستار دست بروی سینه اش گذاشت

هولش داد به عقب

معلوم بود حالش دست خودش نیست

دوباره مثل روزهای قبل به سختی راضی شد پشت در با ایسته تا آزمایشم تموم بشه

میدونستم نفوذ پول و قدرتش هست که کسی تو بیمارستان کاری با رفتارهای زشتش نداره وگرنه هر کس دیگه ای بود هم خودش و هم بیمارش رو بیرون میکردند

تموم شب رو از پشت شیشه ی اتاقم با حسرت نگاهم میکرد

دوباره بخواب رفتم

نمیدونم چه ساعتی بود وقتی بیدار شدم

دوباره دستهای تو دستم بود

نبض راه خورشید
تو تختم جابه جا شدم

خوابیده بود

سرش رو بروی بازوها گذاشته بود گوشه ی تختم شده بود بالشت هر روزه اش

ماسک هم نداشت

آروم صداسش کردم

چشم که باز کرد

سرم رو تکون دادم و گفتم حسام ماسک

برو بیرون این طوری بخدا مریض میشی حرفم رو گوش کن

دستم رو گرفت هیچ حرفی نداشت برای گفتن

مدتها بود که آرام تر و رام تر شوه بود

فقط کنارم بود تا شاید ببخشمش

خندید

دیگه از مرگ نمیتراستم

خورشید خواب دیدم

آهی کشیدم و از تو کشوی ماسک بیرون کشیدم خواستم به صورتش وصل کنم

اون کف دستم رو بوسید و گفت

من بیماریتو هم دوست دارم خورشید

نبض راه خورشید

میدونی

تو خود آرامشم بودی

بزار منم کنارت بخوابم اصلا تموم دردهات مال من فقط خوب شو

نگاهش کردم

فایده ای نداشت.....

اون نمیخواست قبول کنه که عشقی که ازش حرف میزنه یه طرفه هست

اما دوستش داشتم.....

چون تنها پناهم بود

چون با اینکه من و دخترم رو از صالح دزدید اما پدر خوبی برای دخترم بود

با تموم خطاهایی که داشت

دلش پر بود از مهر پدرانه

شاید بخاطر اینکه هرگز بچه دار نشدیم

حسام مردی بازنده بود که باختنش رو قبول داشت و سعی میکرد با نزدیک شدن بهم گذشته ها رو

جبران کنه ..

گذشته های تلخی که خودش برام رقم زد و هر لحظه آتش دلم رو بیشتر میکرد

نبض راه خورشید
ماسک رو بروی صورتش زدم وموهای پریشونش رو از روی پیشونی کنار زدم و گفتم
چی میخوایی.....

حسام از کنارم بودن چی میخوایی

چرا خسته نمیشی.....

پوزخندی زد و سرش رو تو ملافه پنهون کرد

شونه هاش شروع کردند به لرزیدن

فهمیدم دوباره شروع کرده به بی تابى

دستم رو بروی شونه اش گذاشتم و آروم فشار دادم

حسام تمومش کن

باور کن این طوری بیشتر هر دو مون رو آزار میدی

من خوب میشم

فوری سر برداشت و با ذوق نگاهم کرد

صورت پریشونش رو که روزها بود اصلاح نشده بود نوازش کردم و گفتم

آره درست شنیدی من خوب میشم

بهت قول میدم

دستهامو تو دستش پنهون کرد و

سرش رو تکون داد و گفت معلومه معلومه

نبض راه خورشید
خودم تموم دنیا رو زیر و رو میکنم برات

باید خوب بشی

ما با هم برمی گردیم خونه

من من

بغضش رو فرو داد و ادامه داد

من خودم دیروز با دکترا حرف زدم

چیزی نمونده که آزمایش هات منفی باشن

خودش گفت

فقط ازم خواست که کارهاتو درست کنم باید یه دوماهی بریم آلمان

اونجا تو یه کلینیک بستری میشی

باید کاملا خوب بشی و با خاطر جمعی بر گردی خونه

سرم رو بعلامت منفی تکون دادم نه حسام منو جایی نبر

یه کشور دیگه نه

من دوری از لعیا رو نمی خوام

میفهمی

این طوری خیالم راحتته که چند تا خیابون با دخترم فاصله دارم

نبض راه خورشید
اما رفتن نهههههه.....

خندید و دستم رو دوباره تو بغلش فشرد و گفت نترس...

آلمان با اینجا فاصله ی کمی داره انگارمثلا تو ایران از یه شهری بری به شهر دیگه بخدا راست میگم
خودم با ماشینم میبرمت

دکترت دیروز میگفت آزمایش های رادیو گرافیت خوب بوده

تعداد میکردبهای ریه ات کمتر شده

ما باهم میریم و تو دست تو دستهام وقتی خوب شدی برمی گردی خونه کنار لعیا.....

به پنجره چشم دوختم

دونه های ریز برف بروی شیشه لیز میخوردن

به حرفهای امید داشتم

شاید یه روز همه چیز درست بشه منم لبهام بخنده.....

خوشبختی درهاشو بروم باز کنه

خورشید بیچاره.....

شروع کرد به خوندن

آروم شده بودم

دستهامو رها نمیکرد

نبض راه خورشید

پرستار رو دیدم که از شیشه ی اتاقم نگاهش میکنه میدونست که مقاومت با حسام فایده ای نداره

اشاره کرد که راضیش کنم بدون هیچ سر و صدایی از اتاق خارج بشه

سری تکون دادم و اون رفت

نگاهش کردم داشت همونطوری لالایی وار برام میخوند

این دفعه دلم نمی خواست بره

تنها بودم و بودنش رو میخواستم

گرمای دستهایش بهم آرامش میداد.....

این من نبودم که دلم رو به باد سخره گرفته بودم

خورشید بی یآوری بودم که از زور تنهایی به کسی پناه برده بودم که یه روزی ازش نفرت داشتم و
مسبب تموم بدبختی هام بود

لالاییش چنگ بدلم می انداخت

اونم مثل من تنها بود و دوستم داشت

و شاید واقعا عاشقم بود

از جا بلند شد و بغلم کرد

مقاومت نکردم

نبض راه خورشید
دلتنگ بودم خیلی

دوباره خوند

بی تو من زنده نمانم

بی تو طوفان زده ی دشت جنونم

صید افتاده به خونم

تو چه سان میگذری غافل از اندوه دورنم

بی من از کوچه گذر کردی و رفتی

بی من از شهر سفر کردی و رفتی

قطره ی اشک درخشید به چشمان سیاهم

تا خم کوچه به دنبال تو لغزید نگاهم

..

اونقدر محکم نگهم داشته بود که انگار قصد فرار دارم

در باز شد و دکتر وارد اتاقم شد با دیدنش شروع کرد به صحبت و گوشزد به حسام که باید مواظب سلامتیش باشه

اینو میتونستم از نگاه نگرانش به حسام بفهممراضی شد برگرده به سالن انتظار

نمیدونم چقدر طول کشید

اما فقط بعد از نمونه برداری دردم شروع شد و بعد از تزریق داروها بخواب رفتم خواب که نه مرگ موقت

تشنگی باعث شد بیدار بشم

ضعف عضلانی و سرفه های من تمومی نداشت

انگار قرار بود تاوان زندگی رو تا لحظه ی مرگ پس بدم

به سختی توی تختم نشستم حسام نبود.....

گاهی اوقا و با تموم جونم میخواستمش

آبی رو که بروی میز بود برداشتم دستهام حتی قدرت گرفتن لیوان رو نداشت

سر خورد و افتاد و تکه تکه شد

در با عجله باز شد

نبض راه خورشید
درست حدس زدم پشت در اتاقم بخواب رفته بود

با چشمانی متورم و صورتی که انگار سالهاست رنگ شادی ندیده

وارد شد و بطرفم اومد

نگاهی به لیوان کرد و خیالش راحت شد

نگاهم کرد با غمی که معلوم بود داره نابودش میکنه فهمیدم خبریه

هر وقت نوبت جواب آزمایشاتم بود این طوری بهم میریخت

لبه ی تخت نشست و دستهامو گرفت

خندیدم صدام بیرون نمی اومد

آروم گفت

خوبی

سرم رو تکون دادم

حسام دلم تنگه

میخوام برگردم

سرش رو پایین انداخت و لب گزید

انگار میخواست چشمهاشو ازم پنهون کنه

دستم رو داخل کشو بردم و یه ماسک تمیر برداشتم و اشاره کردم جلو بیاد

ماسک رو بروی صورتش گذاشتم و گفتم نمیخواهی حرف بزنی

حرفی نداشت انگار که سالهاست لال بوده

پوزخندی زدم.....

دست بردم زیر چونه اش و سرش رو بالا آوردم

خیلی غریبانه تو چشمهام نگاه کرد

حسام حرف بزنی وگرنه دلت میترکه

مادر بزرگ خدا بیامرز رو یادته.....

سرش رو بعلامت تایید تکون داد

حسام یادته چقدر شیرین زبون و مهربون بود

خدا رحمتش کنه

هر وقت

یکی بغض میکرد

بروی گونه های خوشگل و سرخش میزد و میگفت خدا مرگم بده مادر جون نکنه غم باد بگیری

حرف بزنی حتی اگه نمی تونی دردت رو به کسی بگی برو به آب روان بگو

نبض راه خورشید
به باد بگو با خودش بیره غمها رو

دلتنگشم

دلتنگ اون نصیحتهای قشنگش

حسام دستم رو **بوسید و گفت

وقتی تو خونه شبها کنار کرسی خونه آقا جون جمع میشدیم

برامون شاهنامه میخوند

مادر بزرگ یه علامه بود.....

لبخندی زدم و حرفش رو تایید کردم

بخاطر همین بابا رو تشویق کرد که صحاف بشه

میگفت مادر جون کتاب ارزشش کمتر از روح آدمها نیست باید ترمیم بشه و به یادگار بمونه

اون یه چیزهایی درک میکرد که خیلی از آدمهای اطرافش نمیدیدند و حس نمیکردند.....

آخه فرقه بین کسی که ارزش کتاب رو درک کرده تا کسی که حتی خوندن یه غزل روحش رو نوازش
نمیده

چقدر اون وقتها خوشبخت بودم چقدر دنیا قشنگ بود

صبح و شبم با لبخند میگذشت

چراغ خونه بودم

نبض راه خورشید

بازو هامو بغل کرد

گفت

وقتی بدنیا اومدی تازه پشت لبم سبز شده بود

اومدیم خونه عمو جشن بود

تو رو تو یه گهواره سفید خوابونده بودند

چقدر خوشگل و تو دل برو بودی

خونه عمو غرق نور و شادی بود

چقدر چشمه اش میدرخشید و با افتخار نگاهت میکرد

تو دردونه ی فامیل بودی آخرین نوه ی توکل.....

کنار گهواره ات نشستم و یواشکی صورتت رو نوازش دادم

میخواستمت همون روزها

همون ساعتها که برای اولین بار دیدمت

وقتی بزرگ تر شدی و به خونه ی ما می اومدی

بیشتر بهت دل بستم تو همون دختر سرکش و مغروری بودی که حرف هیچ کس تو کتت نمیرفت

تموم غرورت رو یه جا باهم میخواستم

خواستنی بودی چون تو خورشید دلم شدی

همه بهانه بود

لج میکردم

نبض راه خورشید
برای همه چیز خونه رو ترک میکردم

زندگیمو دوست نداشتم

شاید چون رابطه من و گلو بیشتر از یه دوستی ساده و شراکت کاری پدرانمون نبود
ازدواج ما از روی اجبار شد و من فدای برد کاری پدرم شدم

وقتی گلو ازم جدایی خواست

بدون معطلی قبول کردم وقت رها شدن بود

چون خودش خواسته بود و من تقصیری نداشتم

پدرش خیلی مقاومت کرد که این زندگی پا برجا بمونه اما دخترش زندگی جدیدی میخواست

حق و حقوقش رو گرفت و بدون اینکه پشت سرش رو نگاه کنه رفت پی زندگیش

اون رفت و من احساس کردم خوشبخت ترینم روی زمین

روزها و شبها فکر کردم

تو رو چطور بدست بیارم

آخه یه غزال تیز پا و زیبا رو که نمی تونستم براحتی بدست بیارم

تو کجا و من کجا و فاصله ی سنی ما کجا

شبم بودی

نبض راه خورشید
روزم بودی تو همه و همه بودی خورشید

وقتی میخوابیدم

وقتی چشم باز میکردم

وقتی آرام بودم

آهی کشید

حتی نگاه نمیکردی

دوستم نداشتی

اینو هر بچه ای از حرکات درک میکرد

من که جای خود داشتم

خوب باید یه کاری میکردم

باید بدجنس میشدم

منو ببخش خورشید

من بخاطرت حاضر بودم ته جهنم رو جستجو کنم تا راهی برای بدست آوردنت پیدا کنم

اون روز وقتی از مادر خواستم بخونه شما بیاد و قضیه رو بگه خوب میدونستم تو چه جوابی میدی

مهم بود که اول بدونم چقدر ازم متنفری.....

نبض راه خورشید
آخه ته دلم امید داشتم

اونقدر که احمق و ساده بودم

خوب وقتی مادر با عصبانیت اون روز پا بخونه گذاشت و مرتب سرزنشم میکرد که چرا باعث شدم
کوچیک بشه تازه فهمیدم

این غزال گریز پا خیلی کار داره که رام من بشه

وای که اون روز دهها بار قربون صدقه ات رفتم دیگه وقتش بود این عصیانگر

بد اخلاق رو هر جور شده مال خودم کنم

کسی که بخاطر هیچ چیزی به هیچ کسی سر خم نمیکرد ارزش هر دوز و کلکی رو داشت
خیانت کردم

به عمو به تو و به خودم

وقتی عمو خبر داد صبح قراره با مادرت بیایی به خونه ما برای عرض پوزش
گفتم حالا وقتشه

من بدجنس شده بودم چون تو رو میخواستم و دست خودم نبود

دستور دادم پدرت رو تو راه خفت کنن

نبض راه خورشید
و برای چند وقت تو یه روستای دیگه نگهش دارن تا تنها و بی یاور بشی و به ناچار تسلیم من

دستم بشکنه

اصلا قلم بشه

اون روز تو اتاق مهمون خونه بهت دست درازی کردم

خدا حسامو نابود کنه

سرم رو بزیر انداختم اشکم گرم و روان بروی گونه هام جاری شد

تموم خاطرات تلخم دوباره زنده شد

دستش لرزید و محکم انگشتهامو فشار داد

داشت خودش رو زیر لب لعنت میکرد و خجالت زده از کارش بود

نگاهم کرد

خدا نابودم کنه وقتی بهت دست زدم بیشتر به کارم امید وار شدم

تو هر کسی نبودی که رام من بشی

باید تهدیدت میکردم که مال خودم باشی

احمق بودم بی شعوری من تمومی نداشت

اون که فکرش رو نمیکردم

روح بی پروا و نترست بود

تو بجای اینکه تسلیم من و پدرم بشی

مثل همون غزالی که تو رویاهام تصورش رو داشتم از دستم گریختی و رفتی

من تنها تر و عصیانگر تر از قبل با ناامیدی بدنالت گشتم

تو رفتی و آشوب شدم

مدتها همه جا بدنالت بودیم

شاید اگه تا اون لحظه ذره ای شک داشتم دیگه مطمئن شدم که پیدات کنم

با خودم گفتم حسام این دختر خیلی ارزش مبارزه داره

من برای مبارزه خودمو آماده کرده بودم ولی باور نداشتم که بازنده ی اصلی خودم بودم که میخواستم

تو رو بزور مال خودم کنم

بیمار شدم تو تب سوختم

نبض راه خورشید
وقتی خبر بهم رسید کار تموم شده و خورشید با کارگر مغازه ی پدرش عقد کرده
دستهامو تو بغلش جا داد

خدا جون چقدر تصور تو کنار اون مرتیکه برام مرگ آور بود

پدرم سعی کرد راضیم کنه یه مدت برگردم لندن

میدونست ممکنه آبروی خودش توی روستا بره و همه پشت سرش بگن که رحیم توکل چشمش
بدنبال زن شوهر دار برای پسرش بوده

میدونستم این کار فایده ای نداره

اما خواستم تمام تلاشم رو کرده باشم برای فراموش کردنش برای آروم شدن دلم

آهی کشید و چنگی به موهای آشفته و جو گندمیش زد و گفت

فایده ای نداشت

روزگارم بدتر شد

حتی خوشگذرونی های اینجا نتونست فکرت رو از سرم بیرون کنه

تماس گرفتم

وقتی شنیدم که داری با خیال راحت کنار اون پسره زندگی میکنی و من بیمار و آشفته از دوریت

خودمو به هر دری میزنم تصمیم گرفتم برگردم

پدر هر چقدر اصرار کرد فایده ای نداشت

نبض راه خورشید
من باید به خودم و تو ثابت میکردم که فراموش کردنت برام سخته

من برگشتم

قربونت برم

میدونستم که دوستم نداری..... مهم نبود

فکر میکردم همین که بدستت بیارم کار تمومه

من خودمو بهش ثابت میکنم خورشید رو خوشبخت میکنم

اونقدر غرق پول و ثروتش میکنم که یادش بره چقدر با اون پسره ی پاپتی بدبخت سختی کشید

چرا باید دستهای دختر عموی قشنگم رخت بشوره و زمین رو جارو بزنه تو باید تاج سرم میشدی

به بابا خبر دادم به عمو رحمان بگو روزگارت سیاهه مثل شب

به خدا که آتیش بپا میکنم برگردم اون پسره تو روستا باشه با دستهام خفه اش میکنم

گفتم به عمو بگو

حسام گفت یه کاری میکنم پسرات به نون شب محتاج بشن

دخترت رو تسلیم من کن طلاقش رو بگیر

من برگشتم که ته تموم خوشبختی های زندگیت بدنبال عشقم بگردم تو رو پیدا میکردم حتی به

قیمت جونم

اون.....

نبض راه خورشید
لبش رو دوباره گزید و ادامه داد
اون زیر بار شکنجه خرد شد و آه نکشید

حتی ضربه های چاقو هم نتونستن

پشتم تیر کشید

قلبم صد تکه شد

دستهامو از تو دستهای بی رحمش بیرون کشیدم

سر بلند کرد و نگاهمون بهم گره خورد

مثل بچه هایی که به مادرشون وقت تنبیه نگاه میکنن نگاهم کرد وگفت بزن

سرد بودم انگار مرگ دوباره چنگالش رو بروی پشتم میکشید

دلم میخواست با تموم وجود فریاد بکشم

فریادی از ته قلبم که آتیشش برای مظلومیت صالح تا ابد خاموش نمیشد

ظلمی که در حقش شد روا نبود و این رو هر دو مون میدونستیم

هنوزم منتظر بود

خورشید

نگذاشتم حرفش تموم بشه

اونقدر با قدرت تو صورتش زدم که کف دستم گز گز کرد

نبض راه خورشید
میسوختم و هر بار که دستم رو بروی صورتش میزدم اون سمج تر از قبل با اون چشمهای پر خورش
نگاهم میکرد و حتی ذره ای خودشو بعقب نمی کشید

نمیدونم چقدر زدم تو صورتش فقط یادم میاد دیگه توانم رو از دست دادم

هر سیلی که بروی صورتش میزدم نگاه پر مهر صالح اون چشمهای درشت و سیاهش و اون
مظلومیت تموم نشدنی روبه روی چشمانم ظاهر میشد.....

نگاهم میکرد و من یاد اون روز افتادم که با التماس دستهای خالی و پر غروش رو به سمت من دراز
کرد و گفت خورشید اومدم دنبالت عزیز جونم با هم برگردیم خونه

خورشید تنهام نگذار بیا باهم از اینجا بریم

چقدر دلم آغوش مردونه اش رو میخواست چقدر دلتنگ اون عطر تنش بودم

با نفرتی وافر تو صورتش نگاه کردم

برو حسام از اینجا برو.....

امشب نه از دردبیماری بلکه بخاطر تموم بدیهایی که در حقم کردی میمیرم

برو تنهام بگذار.....

یه لحظه نمیخوام فکر کنم که.....

سرفه امونم نداد

پشت سر هم

نبض راه خورشید
انگار ریه های بیمارم هم تاب این قدر ظلم رو نیاوردن

با نگرانی از جا بلند شد

دستمال رو بروی دهانم گذاشت و نمی دونم چقدر ضربه آروم بروی پشتم زد تا خلاص بشم

سرفه هام ساکت شد و دستمال رو که برداشت

خون بود که تموم دهانم رو پر کرده بود احساس کردم

این همون درد جگر سوزی بود که راه نفسم رو گرفته بود

نگاهی به دستمال کرد

دستهای لرزیدند و

میلرزید صدای گریه هاشو نمی شنیدم

این جگر من بود که سوخته بود تو تموم سالهایی که پشت پنجره با حسرت منتظر اومدن حسام
بودم و اون تنها و تنها ترم گذاشت

سالهایی که تو تنهایی هام منتظر یه دست گرم و یه آغوش پر مهر بودم

پرستار با شنیدن سرفه هام و گریه های بی امان حسام وارد اتاق شد و فوری به طرف اتاق دکتر
کشیک شب دوید

نمی دونم چقدر طول کشید تا دردم آروم بشه

نبض راه خورشید

عمه چیز رو تو هاله ای از تاریکی و ابهام گذروندم و چشمهای بی جونم بسته شدند و بخواب رفتم
.....

کاش این آخرین خواب باشه کاش تموم بشه

دوباره که چشم باز کنم تموم بدبختی هام رو سرم هوار میشه

فکر کنم یه شبانه روز بی هوش بودم

هر وقت بهوش می اومدم

اتاق خالی بود و من تنها به گوشه ی پنجره که برف بروش تلمبار شده بود

زل میزدم و سکوت غمگینم رو ممتد ادامه میدادم

وقتی تنها بودم

با خودم تو خیالاتم به خونه ترسیم میکردم

همون خونه قشنگ زمان شادی هام

یه حوض آبی پر از ماهی گلی

حیات آب و جارو کشیده

این منم که با لبخند پاهامو دراز کردم تو آفتاب نیمروزی پاییز سرد و به در چشم دوختم

لعیا رو می بینم دخترم قد کشیده و مثل مادرش موهای کمندش رو تو هوا چرخ میده و از پشت سر

بغلم میکنه عطر تنش تموم روحم رو قلقلک میده

دستهاشو بدور گردنم میگذاره و محکم گونه هامو میوسه

نبض راه خورشید

و در گوشم میگه

مامان امروز چه خبره اون همه سرخاب سفید آب کردی

خوشگل شدی

نکنه

بابا داره میاد

منم با همون لبخند شادم دستهاشو بوسه میزنم و در گوشش میگم آخه بابات این طوری دوستم

داره.....

شاد و گل گلی

چقدر تو رویاهام همه چیز قشنگه

چقدر روشنه

دوستش دارم حتی اگه رویا باشه

در باز میشه

صالحم رو میبینم

مثل همیشه پیراهن سفیدش رو تا زده و بازوهای خوشگلش رو بیرون آورده

تو دستهاش یه بغل گله

گل سرخ

با همون چشمهای درشت و سیاهش که پر از لبخند خوشبختیه

بطرفم میاد و گل رو بروی دامنم میگذاره

نبض راه خورشید
دلم برای صورتش تنگ شده

دستهامو دور صورتش گرد میکنم که تموم جزئیات صورتش رو تو خاطرم بسپارم

اومدی فدات بشم

امروز از صبح چشم بدر بودم

صالح چقدر دلتنگت بودم

کنارم بروی ایوان نشست و سرش رو بروی شونه هام گذاشت

خورشید

جانم

میدونی

نه کنار تو هیچ چیز و هیچ کسی رو نمیدونم

نمی فهمم من فقط گرمای دستها تو میخوام

دیگه نه میشنوم و نه میبینم

داشتم با آرامش از کنار صالح بودن لذت میبردم که در اتاق تاریک و منفورم باز شد

چند پرستار مرد وارد اتاقم شدند

تموم رویاهام حباب روی آب شدند و من ته یه دره سقوط کردم

نبض راه خورشید
حسام که انگار از ماجرا اطلاع داره با نگرانی نگاهشون رو دنبال کرد

فهمیدم وقت آزمایشه

میترسیدم

دلم میلرزید

نزدیکم شدند

لباس نازکی به تن داشتم

نمی خواستم تنم رو ببینم ملافه رو بدورم پیچیدم

من حیا داشتم و اونها چیزی از این موضوع نمی فهمیدند و درکشون از این مسئله فقط درمان بود و
بس

یکی از پرستارها زیر بازو هام نگه داشت و با چشمهای پر آرامش نگاهم کرد و به انگلیسی چیزی
گفت که نفهمیدم

میترسیدم

چشمهای نگران حسام داشت از حدقه بیرون می اومد

میدونست که مانع کارشون بشه

برای خودم بده

دست برد ملافه رو کنار بزنه و لباس اتاق آزمایش رو تنم کنه

لباسی که از پشت باز بود و بیشتر شبیه یه تکه پارچه بود

که فریاد حسام سر بلند کرد

نبض راه خورشید

با عصبانیت جلو او مد و مشغول صحبت با پرستار کنار دستش شد

همونطور با وحشت ملافه رو بروی تنم گرفته بودم

مثل بچه ها که از لولو میترسن از اون پرستاران مرد با اون هیکلهای بزرگشون وحشت کرده بودم

قلبم مثل گنجشک تو دام افتاده میزد

خوشحال بودم که حسام هست

پیشون سعی میکرد قانعشون کنه که خودش این کارو انجام بده

نگاهی بهم انداختند و دکتر دستی بروی پیشونی کشید

حسام با آرامش ازشون خواست که از اتاقم بیرون برن

بلاخره راضی شدند و من این بارم نجات پیدا کردم

در رو پشت سرش بست و برگشت سمت من

معلوم بود چشمهای بی قرارش حسرت یه خواب راحت بروی تخت خواب رو داشتند.....

خجالت میکشید جلو بیاد

با قدمهای لرزون نزدیکم شدو دستش رو با تردید اینکه پس بزنم بطرفم دراز کرد و ملافه رو گرفت و

با نگاهی ملتمسانه گفت

خورشید عزیزم

اجازه بده کمکت کنم

نبض راه خورشید

دلم ازش خون بود

اما نبودش منو میترسوند

من ته تنهایی های دنیا بجز دستهای محرم حسام کس دیگه ای رو نداشتم

هر چی بود بهتر از اون پرستاران خشن و وحشتناک بود.....

ملافه از روی دستهام بروی تخت سر خوردن.....

دستش رو جلو آورد و کمکم کرد که لباسم رو تعویض کنم همون طور که به تن ضعیفم خیره شده

بود گریه میکرد

زیر لب خودشو نفرین میکرد.....

خدا نابودت کنه حسام با عزیزت با دردونه ی حاج رحمان چه کردی خدا از روی زمین برت داره.....

تن رنجورم رو بغل کرد شاید صد بار گفت غلط کردم.....

حسام برات بمیره منو ببخش که آزارت دادم.....

ببخش که مرد خوبی برات نبودم.....

تنهات گذاشتم و رفتم پی عیاشی

پشیمونم خورشید و حاضرم بخاطر گناهم روزی صد بار بمیرم و برنگردم به این نقطه از زمان....

منو ببخش

برای تن تبادرت بمیرم که استخونهای قابل شمردنه.....

نبض راه خورشید

نمیدونم چقدر طول کشید اما کنارم بود حتی پشت در اتاق رادیو گرافی

دوست داشتم زودتر تموم بشه

بعد از خوردن دارو هام

تو تختم آروم گرفتم

دلم بازم خواب میخواست تنها راه نجاتم از درد همین بود

چشم که باز کردم

بازم حسام تو اتاقم بود

خودشو بزور تو کاناپه کنار تختم جا داده بود و از زور سرما پالتوشو محکم تو تنش بغل گرفته بود

نگاهش کردم

چقدر بدبخت تر از من بود

دلم براش میسوخت

از جام بلند شدم و پتویی رو که تو تختم بود رو بروش انداختم و کنارش نشستم

چشم باز کرد

معلوم بود خوب خوابیده

دیگه اثری از خون تو چشمه اش دیده نمیشد

نگاهمون بهم گره خورد

نبض راه خورشید
دستم رو تو دستهایش گرفت **

حرفی نزد

من شروع کردم

حسام

جان دلم

لعیا رو برام بیار از دوربینمش

نگاهم کرد

بغضم رو فرو دادم

دلتنگشم

حالش خوبه

سرش رو تکون داد

بخدا خیلی حالش خوبه ثریا مثل چشمهایش ازش نگهداری میکنه

به دیوار زل زدم و نا خودآگاه زیر لب گفتم

خوبه باید بدون من عادت کنه

دستم رو فشاری داد و گفت

نگو تو رو جون لعیا نگو

نبض راه خورشید

سرم رو بزیر انداختم

چرا نگم

من یه وصیت دارم برات

چشمهای دوباره رنگ غم گرفتن

سکوت کرده بود ادامه دادم

اون باید به نبودم عادت کنه

این حقیقته

نگاهش کردم

اگه یه روز نبودم

وقتی بزرگ شد حقیقتو بهش بگو

این وصیت منه اون باید برگرده تو آغوش پدرش

حسام بهت التماس میکنم

دخترم رو به پدرش برسون اگه دوستم داری اگه ذره ای حرفم برات ارزش داره

به لعیا نگو که چه ها کردی فقط ازش بخواه برگرده تو آغوش گرم پدرش

همین

لرزش لبهاشو دیدم

نبض راه خورشید
آروم زیر لب گفت چشم و سرم رو تو بغلش گرفت و هر دو غریبانه اشک ریختیم.....

امروز روز جمعه هست
جمعه ها رو دوست دارم برام پره از خاطره.....

از بودن و حس کردن
من امروز بی قراری هامو ته چشمهای منتظرم پنهون میکنم تا کسی متوجه غمهای قلبم نشه

پشت پنجره نشستم و به حیاط نگاه میکنم

در باز شد و حسام داخل شد

اونم خوشحاله

به خودش کمی رسیده من ارزش خواستم

لبخندی کمرنگ به لب داره.....

کت بلندش رو تو تنش جابه جا میکنه.....

عجب خوشگل شده.....

جلو تر میاد.....

اصلاح کرده و موهای لختش رو یه دسته شونه کرده و عقب فرستاده پیشونی بلندش از همیشه
قشنگ تر شده

نبض راه خورشید
عطر تلخش پیچید تو اتاقم

قد بلندش تو اون پالتوی بلند خودنمایی میکنه.....

حسام مردی جا افتاده و جذابه

شاید اگه عاشقش بودم طاقت نگاه پرستارای بخش رو بروی همسرم نداشتم

اون هر کجا که پا میگذاشت

توجه زنهارو بخودش جلب میکرد

اما دیگه برام عادت شده بود

دیدن اینکه زنهای رنگ و وارنگ تو مهمونی ها و پارٹی ها در آغوشش بگیرن و آویزون گردنش
شروع کنن به عشوه

با نگاهم تعقیبش کردم .

لبخندش با نزدیک شدن بهم پر رنگ تر شد

جلو اومد و کنارم لب پنجره ایستاد پیشونیمو بوسید و محکم بغلم گرفت

حسام فاصله بگیر تو رو خدا ماسک نداری

مثل همیشه به حرفهام توجه نمیکنه

نبض راه خورشید
دیگه به تا فرمانی هاش عادت کردم

نگاهش کردم

حسام

جان دلم

امروز میاد

آره قربونت برم ...

خودم رفتم خونه گفتم که آماده بشن

پس کی میان

همونطور که دستهاشو بدور سر شونه هام قفل کرده بود

و تکونم میداد در گوشم آروم گفت

وقتی زن خوشگلم رو آماده کردم و لباس خوشگلش رو پوشید و یه دوش گرفت بعد

لعیا دوست نداره مامانشو تو این لباس ببینه

سرم رو تکون دادم و گفتم

حق داری مثل مرده ها شدم

گونه ام رو بوسید و گفت

نبض راه خورشید
خدا نکنه این حرفها چیه میزنی

تو همین جوری هم مثل فرشته ها هستی

دوستت دارم خورشید

میدونی

آهی کشیدم و سرم رو پایین انداختم و سکوت کردم

آروم گفتم حتی اگه دوستم نداشته باشی

موهامو نگاهی انداخت بهم ریخته بود

رهاشدم از تو بغلش بطرف در رفت و پرستار رو صدا زد

و شروع کرد به صحبت کردن

اون سرش رو تکون داد و رفت

گفتم چی شد

به طرف کمد دیواری اتاقم رفت و حوله رو برداشت و گفت باید آماده بشی

دمپایی هامو پوشیدم و به کمکش بطرف حموم رفتم همونجا پشت در ایستاد تا کارم تموم شد و

بعدش کمکم کرد لباسهامو پوشیدم

اونقدر خوشحال بودم که انگار قراره عروس بشم

نبض راه خورشید
انگار امروز بیماری از تنم رخت بسته من خوشحالم

حوله رو از روی موهام برداشتم و پشت پنجره به حیاط قشنگ بیمارستان چشم دوختم
برف همه جا رو رنگ سفید زده بود
رنگ آرامش

آفتاب کمرنگ بی جون زمستون پشت ابرها خودنمایی میکردن
در اتاقم باز شد

یه سینی تو دستهایش بود
صبحونه ام بهمراه دو فنجان قهوه

خودش مثل مادری دلسوز لقمه گذاشت تو دهنم

اونقدر چشمهایش میخندید که فکر کنم اون از من بیشتر ذوق داشت

خندیدم

حسام داری خفه ام میکنی آرام تر

خندید و پشتم رو نوازش کرد
باید خوب بخوری یکم لپهای خوشگلت رنگ بگیره

نبض راه خورشید
نگاهش کردم میخوایی خوشگل بشم خورشید دیگه هیچ وقت لب هاش سرخ نمیشه
یه غمی پشت لبخندش بود که سعی داشت پنهونش کنه
اون و خودم میدونستم
همه چیز بی فایده هست

ته دره ی نا امیدی دست و پا میزدیم
از حالت نگاهش دلم گرفت دستشو گرفتم و گفتم بخند

پلکهاشو بروی هم گذاشت وگفت
اگه حسام کنارته که تو برمی گردی به همون روزهایی که لپهای خوشگلت گل می انداختند قسم
میخورم

میدونستم حاضره زندگیشو بده که برگردم

صبحونه ام که تموم شد

سینی رو برداشت و از اتاقم بیرون رفت
آینه رو برداشتم و خودمو توش برانداز کردم
چقدر صورتم بی روح بود
مثل گچ دیوار

نبض راه خورشید
واقعا حسام دلش رو به چی خوش کرده بود

بروی تخت نشستم تاموهامو شونه کنم

در رو باز کرد و اومد کنارم بروی تخت نشست و برس رو از تو دستهام گرفت و با دستهایش منو
چرخوند و پشتم نشست و شروع کرد به شونه زدن موهام

حسام حافظه ی خوبی داشت و قشنگ شعر میخوند

با اینکه دوران دانشگاه رو تو لندن گذرونده بود اما

ادبیات کشورش رو فراموش نکرده بود

اون یه تحصیلکرده ی شاعر بود

گاهی اوقات خودش هم شعر میگفت

چیزی بعنوان یه مرد جنتمن کم نداشت

اما متاسفانه مثل پدرش زور گو و لجباز بود و حرفش رو پس نمی گرفت

برای مردان خاندان توکل مرغ همیشه یه پا داشت

حتی پدرم که آرام و مهربون بود وقتی تصمیمی میگرفت محال بود از حرفش بگذره

این تو خاندان ما ارثی بود و من که دختر و هم خون همین طایفه بودم هم از این قضیه مستثنی نبودم

موهامو خودش بافت و بست

برگشت و نگاهم کرد

حالا ماه شدی عشقم

سرم رو پایین انداختم

ماه

حسام یه دروغ بگو که بهت بیاد

خندید و بطرف کمدم رفت و کیفم رو جلوم گذاشت

نگاه کردم

سرش رو تکون داد

آره یکم بخودت برس

میخوام وقتی لعیا تو رو میبینه قلبش بخنده

نبض راه خورشید

موافق بودم راست میگفت

یکم آرایش کردم

نشسته بود و نگاه میکرد

و لبخندش هی جون میگرفت

گفتم حسام برو بیرون نگاه میکنی خجالت میکشم

صورتش رو تو دستهایش پنهون کرد و گفت

بیا خوبه نگاهت نمیکنم

بعد از لای انگشتهاش بازم نگاه کرد

و گفتم قبول نیست داری میبینی

سرش رو بروی پاهام گذاشت خوبه

نگاهش کردم مثل بچه ها بازی میکرد

اونم امروز خوب بود.....

انگار امروز برای هر دومون پر بود از خوشبختی

نبض راه خورشید

کارم که تمد شد

گفتم سرتو بلند کن

بروی پاهام خوابش برده بود اونقدر خستگی داشت که اگه ماهها میخوابید تمومی نداشت

موهاشو دستی کشیدم و به پنجره چشم دوختم

دم ظهر بود که لعیا بهمراه ثریا اومد

حسام با شادی اومد تو اتاقم و دستم رو گرفت و کمکم کرد که پشت پنجره بایستم

نگاهی به سر تا پام کرد

پیراهنم رو تو تنم مرتب کرد و به سر تا پام نگاه کرد و گفت

خوبه

کنارم پشت پنجره ایستاد و اون دو نفر تو حیاط ایستاده بودند

دخترکم با شادی بالا و پایین میپرید و برام بوسه میفرستاد

هق هقم رو قورت دادم و گفتم

بمیرم برات مادر

نبض راه خورشید
ثریا با خوشحالی نگاهمون میکرد و دست تکون داد

بغلم کرد و هر دو براشون دست تکون دادیم

آرمان

آروم بهشون نزدیک شد

میدونستم اون بخونه رفته و لعیا و ثریا رو به بیمارستان آورده

اونم برام دست تکون داد و خوشحال بود

حسام میشه پنجره رو یکم باز کنم میخوام صدای دخترم رو بشنوم

با تردید نگاهی به لباسم انداخت و

پالتوشو بیرون آورد و بروی شونه هام انداخت و پنجره رو نیمه باز کرد

هوای سرد و برفی پیچید تو صورتم

صداشو می شنیدم

با ذوق صدام میکرد

مامانی

مامانی جونم

بالا که میپیرید موهای قشنگش بروی صورتش می ریختن

بغضم رو قورت دادم و دستهامو بطرفش دراز کردم

نبض راه خورشید
و از دور تصور کردم که تو بغلمه

عطر تنش رو با تموم وجود میخواستم

چقدر لحظات سختی برای هر دومون بود

حسام محکم تو بغلش نگه‌م داشته بود تا سردم نشه

بلند فریاد زدم

لعیا مادر فدای اون چشمهات

با تموم وجودش دستهاشو بطرفم دراز میکرد که شاید تو بغل هم گم بشیم

دلم بیشتر رفت اینطوری نمی خواستمش

من دستم نوازش موهای قشنگش رو میخواست ...

گریه ام رو قورت دادم نباید منو ناراحت میدید

سعی کردم خودمو کنترل کنم

بعد رفتنش

آتشی غریب تو دلم بود

حسام بیرون رفته بود تا راهیشون کنه

خوب چه توقعی داشتم همین از راه دور برام باید بس میشد

نباید توقع بیشتری میداشتم

این تقدیرم بود و باید قبولش میکردم

نبض راه خورشید
در اتاقم باز شد حسام داخل اومد

کاغذی تو دستهایش بود

کنارم نشست

دخترکم برام نقاشی کشیده

کاغذ رو بروی صورتم کشیدم و نفسی عمیق فرستادم تو وجودم

انگشتهای کوچیک و باریکش رو تصور کردم که داره مداد رنگی هاشو توشون جابه جا میکنه و برام
رنگ میزنه

مامان

رنگ قرمز بزمنم به گلها

منم لبخندی میزدم و بهش میگفتم بزمن مادر

دختر چشم مشکی من

نگاه کردم

یه خونه کشیده بود مثل خونه خودمون

حیاطش پر بودن از گلهای قشنگ مثل حیاط جلوی در خونه مون

سه تا آدم

نبض راه خورشید
معلوم بود که من و پدرش و خودش رو کشیده

اشکهام بروی صفحه ریختن

و نقاشی خیس شد

به قلبم چسبوندم و آهی عمیق کشیدم

حسام چشمهایش خیس شد

و بغلم کرد

حسام.....

جان دلم.....

یه وقت نشه دخترم غصه بخوره

هیچ وقت نمی بخشمت

گفتم که یادت باشه

پشتم رو نوازش میکرد.....

نبض راه خورشید
نمیزارم آب تو دلش تکون بخوره به جون خودت

دخترم رو به تو میسپارم هواشو داشته باش

سرش رو تکون دادو رهام نکرد

ماشین در حال حرکت و آرام و بی صدا جاده های سرد و بی روح رو طی میکرد

از هوای آمبولانس نفرت داشتم

به حسام قول داده بودم که بی قراری نکنم تصمیم گرفتم بدون هیچ حرفی ساکت و آرام دلم رو
بخواب بدم

پرستاری که بالای سرم بود

از بی حوصلگی خوابش برد

کاش خود حسام منو میبرد این طوری طول راه رو باهم صحبت میکردیم

نیمه های شب بود که به کلینیک رسیدیم

حسام بی وقفه و نگران پشت آمبولانس همراهم بود

نبض راه خورشید
در رو که باز کردند همراه پرستاران بخش برای پیاده شدنم کمک کرد میتونستم راه برم اما بخاطر
توصیه های حسام
حسابی بهم می رسیدند

توی یه اتاق خیلی شیک تر از جای قبلی که بودم جایگزین شدم

هوای اتاق مطبوع بود و رنگ سبز ملایمی داشت که آرامشی عجیب به آدم میداد

دکتر و صاحب کلینیک که از دوستان قدیمی و خانوادگی خانم تاجیک بود

به سفارشش برای دیدنم اومد تا ببینه همه چیز مهیاست دلم نمی خواست اون پیرزن از خود راضی
پارتیم شده باشه اما چاره ای نبود

و برای خوب شدن باید غرورم رو زیر پا میگذاشتم

وارد اتاقم شد و شروع کرد به صحبت کردن با حسام

سر در گم بود مرتب به موهای سرش چنگ میزد و آه میکشید

با نگرانی بازوشو گرفتم و نگاهش کردم

حسام داری منو میترسونی

دستم رو گرفت و گفت میگه نمی تونم اینجا بمونم

خنده ام گرفته بود

مسخره وار گفتم خوب برو

نبض راه خورشید
نگاهم کرد با غضب

سرش رو جلو آورد و با شیطنت نگاهم کرد و گفت کور خوندی که تنهات بگذارم اتاق بغلی رو میخرم
.....

شونه بالا انداختم

هر جور راحتی اتاق بغلی که باشی منم حالم بد شد مجبورم این چشم آبی های خوشگل رو صدا
کنم بیان کمکم و بعد با اشاره ابرو دوتا از دکتران جوان و خوش چهره رو که درحال نگاه کردن به
پرونده ام بودند کردم رو نشونش دادم و دوباره خنده ام گرفته بود
دست بکمر زد و با عصبانیت نفسی عمیق کشید و نزدیکم شد و ملافه رو بروی پاهام کشید و
نگاهش به اون دکتران جوان خیره موند

در نهایت نا امیدى اون شب بلاخره خنده به لبهام نشست

حسام کم شانس بود چون همون دکتران جوان باید معاینه ام میکردند

ناچار شد اتاقم رو ترک کنه و مجبور بود فقط تو ساعات خاص وارد اتاقم بشه

اونم با ماسک و لباس مخصوص

چند روزی میشد که تو کلینیک تحت مراقبت بودم

انگار حالم روز به روز بهتر میشد

چون حسام هرگز برام توضیح نمیداد که وضعیت آزمایشاتم چگونه

نبض راه خورشید
فقط میدونستم

بیماری سل دارم و برای درمانش راه طولانی در پیش

روزها بکندی و کسل کننده میگذشتند

اون روز پشت پنجره بودم و مشغول نوشتن خاطراتم

این قصه ی زندگی خودم بود که می نوشتم

چه خوب چه بد دلم میخواست برای روزی که نیستم چیزی ازم به یادگار بمونه

شبش با حسام بحث شدیدی داشتم حرف تو گوشش نمیرفت

میدونستم بیماریم دوباره برگشته و این شروع ماجراست

اما اون از بلد نبودن زبانم سوء استفاده میکرد و حقیقت رو بهم نمی گفت

این آزارم میداد خودش به تنهایی با دکترم صحبت میکرد و هر وقت ازش میپرسیدم فقط امیدواری
واهی بود که بهم میداد.....

از اتاقم بیرونش کردم

یعنی اونقدر کولی بازی راه انداختم که بیرونش کردند

میدیدم هر وقت از تو حیاط محوطه کلینیک پنجره ی کوچیک اتاقم رو رصد میکنه تا خیالش راحت
بشه

اما اجازه نداشت وارد اتاقم بشه تو دلم میگفتم

نبض راه خورشید
از دستم دلگیر باشه بهتره تا بیمار شه

تند و تند مینوشتم

نگاهم زیر چشمی بهش بود

مثل بچه ها گوشه ی دیوار خودشو پنهون کرده بود و نگاهم میکرد

مثلا من ندیدمش

بروی خودم نیاوردم

دلم براش سوخت

بیرون سرد بود

ناگهان صدای عطسه ی بلندش رو شنیدم

کاغذی رو تا کردم و بزرگ روش نوشتم

اگه دوستم داری برگرد برو اتاقت

مظلومانه خودش رو پشت شیشه رسوند و سر به زیر نگاهم کرد

دست به سینه نگاهش کردم

مثل خانم معلمی که قراره فکر کنه شاگردش چه تنبیهی لازم داره

سرش رو بالا آورد و شرمنده تو چشمهام نگاه کرد

نبض راه خورشید
نوک بینیش قرمز شده بود و رنگش از سرما پریده بود

نگاهم بهش بود تا دقایقی
دوستم داشت واقعا از ته قلب

این غیر از دوست داشتن نبود و نمی تونست باشه.....

ماهها بود که شب و روزش شده بودم

دوستم نداشت

عشقم بود و این حقیقت بهم ثابت شده بود

تو از کجای این دنیا برام هدیه آوردی این همه محبت رو

من تو ناکجا آباد همین سرزمین بیگانه شناختمت

نمی دونم دوستت دارم یا نه چکارت کنم حسام واقعا چکار

چرا هم دوستت دارم و هم ازت متنفر

چرا بدون تو برام سخته و هم با تو گاهی تموم حواسم پیش صالح میره

خداجون تو این برزخ چکار کنم که کمتر دست و پا بزnm

دستم رو بروی شیشه ی بخار گرفته کشیدم و نوشتم چی میخوایی پشت شیشه

نبض راه خورشید
نگاهم کرد دستهاشو به شیشه چسبوند

آهی کشید و تو بخار نفسهاش نوشت
تو رو

بخدا که تو رو

بغضم گرفته بود

چرا واقعا جاده ی پر پیچ و خم زندگی این همه برام به بن بست میرسید

اشکهای گرم بروی گونه هام جاری شدن

نوشتم

برو تو اتاقت سرده عزیزم

دوباره آهی کشید و تو بخار نوشت

یه بار بهم بگو

فقط یه بار

نوشتم چی

اون یکی دستش رو تو پالتوش از سرما پنهون کرد و با دست دیگه نوشت

که دوستم داری

فقط یه بار

نبض راه خورشید

دوستت دارم حسام

پسر عموی کله شقم

دوست دوران کودکیم

دشمن روزهای خوش زندگیم

دوستت دارم

خوبه

سرش رو تکون داد و بغضش رو فرو داد و سر به زیر انداخت و رفت

دوباره به سرعت برگشت پشت شیشه

نوشت من پشت در اتاقتم

اینو بدون

خندیدم و اون بوسه ای برام فرستاد و رفت

غروب قشنگی بود

برف دوباره شروع به باریدن کرده بود و من پشت شیشه

مرتب به نوشته های حسام و حال دورنم که آشفته بود فکر میکردم و منتظر روزهای خوب بودم

شاید

نبض راه خورشید

نفهمیدم کی خوابم برد.....

صبح با یه سردی دلچسب بروی صورتم بیدار شدم

چشمهامو دو سه بار باز و بسته کردم

حالم خوب بود

دیگه وقتی از خواب بیدار میشدم سرفه نداشتم

خواب تو چشمهام بود اما دستها رو شناختم

لبخندی بروش زدم و گفتم برو حسام میخوام بازم بخوابم

صورتشو تو موهام برد و با تموم وجود نفس عمیق کشید

خنده ای کردم و گفتم دیشب

تب کردم تموم شب رو.....

عطری نیست که مشامت رو پر کنه

سرش رو بروی صورتم گذاشت و گفت

من همین تب رو دوست دارم

همین آرامش رو

اومدم برای خدا حافظی

نبض راه خورشید
وحشت کردم از حرفش

انگار ته دلم چاقو خورده باشه

دردی پیچید تو تنم

با نگرانی چشمهامو باز کردم و به سر تا پاش خیره شدم

راست میگفت

لباس پوشیده و مرتب عزم رفتن کرده بود صورتم رو نوازشی کرد و گفت نترس زود برمی گردم

فردا یا شایدم پس فردا

اما لازمه

تپش قلبم دوبرابر شده بود

کجا

کجا میری منو تنها نزار میترسم

دستهای ظریف و لاغر رو تو دستهای مردونه اش پنهون کرد و گفت

باید به لعیا و ثریا سر بزنم

چند روزه تنها هستن

شایدم با خودم بیارمشون یه مدت تو هتل بمونن

یه سری کار هم دارم که باید انجام بدم

فردا یه ریسک بزرگ تو زندگیمه

صبح فردا باید لندن باشم

نبض راه خورشید
قیمت بورس اعلام میشه
برام دعا کن

سرم رو پایین انداختم
چاره ای نبود باید تحمل میکردم تا برگرده
راست میگفت
لعیا و ثریا دو سه روزی بود که تنها بودند

اونقدر تب و درد کشیده بودم که جگر گوشه ام رو بفراموشی سپرده بودم سکوتم رو دید
فهمید که ناراحتم
کنارم بروی تخت نشست و بغلم کرد
خورشید
جانم
برای جانت بمیرم

میدونی وقتی اینطوری نگاهم میکنی باورم میشه که دوستم داری

دلم امید میگیره
یا شایدم من دلم میخواد فکر کنم که اینطوره.....
وقتی نگاهت رنگ نگرانی میگیره میگم نکنه خورشید هم دلش پیش من گیره
سکوتم رو که دید

نبض راه خورشید
لرزشی تو صداش افتاد

ازت ممنونم که دلم رو نمی شکنی

من تموم عمرم این سکوت رو بجون می خرم که فقط کنارم بمونی

نگاهش کردم

خواستم موضوع بحث رو عوض کنم

حسام بدون ماسک کنارم نشستنی تو رو خدا یکم حرف گوش کن.....

پوزخندی زد و گفت حرف رو عوض کردی دختر عمو.....

سرم رو با خجالت بزیر انداختم و از جا بلند شد.....

نمی خواستم بره اما چاره ای نبود

دستم و گرفت و گفت

همه سفارشها رو به دکترا کردم

نگران نباش از همیشه بیشتر بهت میرسن.....

با دست پر میام.....

لعیا باید دوباره مامان خوشگلش رو ببینه

دستهاشوبا دلهره محکم نگه داشته بودم

میترسیدم.....

نبض راه خورشید
از تنهایی از بی کسی که سالها بارش رو بدوش میکشیدم
از آدمها و دیوارهای سرد و بی روح این کشور هراس داشتم

انگشتهامو بوسید و گفت

تو رو خدا این طوری با بغض نگاهم نکن که نظرم عوض بشه به خاطر لعیا هم که شده بزار برم

دستهاشو رها کردم و گفتم

منتظرم زود برگرد.....

زود

چشم بست و حرفم رو تایید کرد

پالتوشو مرتب کرد و نگاهش رو به ساعت رو دیوار انداخت و گفت

دو ساعت دیگه پرواز دارم

ماشین رو تو پارکینگ امانات گذاشتم این طوری زودتر میرسم

مواظب خودت باش خانمم

اون رفت و من نگران و از تنهایی پشت پنجره رفتنش رو دیدم

صبح روز بعد سوزش راه نفسم بیدارم کرد

نبض راه خورشید
اونقدر تو خواب سرفه کرده بودم که ملافه دوباره خونین شده بود

بی حال از جا بلند شدم

لباسم کثیف شده بود

پرستار بهمراه یک خدمتکار وارد اتاقم شدند

کمکم کردند تا لباسم رو تعویض کنم

بعد از خوردن داروها و تزریق سر وقت اتاقم رو ترک کردند

تب که نه هر ساعت گر میگرفتم و تمومی نداشت

تا نیمه های شب حالم همونطوری بهم ریخته بود انگار با رفتن حسام قدرت خوب شدنم از بین رفته
بود

ناتوان تر از همیشه فقط درد میکشیدم

با تموم وجود میخواستمش حتی راضی به این بودم که از پشت پنجره یواشکی دیدم بزنه

اما نبود

و نبودش داشت نابودم میکرد

دو روز گذشته بود و فقط تو این دو روز یه بار با تلفن بخش تماس گرفت و چند دقیقه ای با هم
صحبت کردیم

نبض راه خورشید
گفت که کارهای خرید بلیط لعیا و ثریا رو فراهم کرده تا چند مدتی که من تو کلینیک بستری بودم
اونها تنها نباشن و تو هتل نزدیک کلینیک بمونن

خوشحال بودم و امید وار به راه که حسام برگرده

روز سوم شد و ازش خبری نشد

تا غروب مثل دیونه ها پشت پنجره بال بال زدم و تو فکر راه میرفتم که برگرده

تصمیم گرفته بودم که هر وقت برگشت

تموم دردهامو تو صورتش فریاد بزنم که چرا دیر کرده

بعد اظهر همراه دو پرستار برای آزمایش آماده شدم

دیگه شب شد و من ناامید از برگشتن حسام.....

بغضم راه گلومو بیشتر میفشرد و تن تب دارم طاقت نداشت

گریه کردم....

از ته قلب سوخته ام از ته تموم تنهایی ها و بی کسی ها.....

اشک هام تمومی نداشت

شب تبم بیشتر شد و سرفه های مداوم باعث شد

نبض راه خورشید
حالم وخیم تر بشه

روز چهارم شد و دیگه حتی قدرت بلند شدن از روی تخت رو نداشتم

هزار فکر آشفته

هزار آه کشیده از ته قلبم کشیدم

ریه های ضعیفم به آزمایشات و داروها جواب معکوس میداد

چشمهام نای باز شدن نداشتند

دم غروب بود که حالم وخیم تر شد

دیگه آماده رفتن بودم

تار میدیدم

دلم نمی خواست دوباره مثل موش آزمایشگاهی روی بدنم انواع داروها رو آزمایش کنن این طوری
مردن بهتر از عذاب بود

تو دلم خدا حافظی کردم.....

با گذشته با روزهای خوب و بد

تلخی ها و شیرینی ها

و چشمهای قشنگ صالحم که یه جا گوشه ی دلم ذخیره کرده بودم که فراموشم نشه

نبض راه خورشید
اون دستهای پر مهرش

نگاه پر غرور و مهربونش

با حسام کله شق و زور گوی زندگیم ناجی و یا شاید

با لعیای کوچکم که برای بار آخر حسرت دستهای کوچیکش رو دلم موند تا هزار بوسه بروشون بزنم

چرا امروز تموم نمیشد

میدونستم حسش میکردم

طعم تلخ مرگ رو.....

دم صبح بود که حالم وخیم شد

دیگه نفسم بالا نمی اومد دستگاه اکسیژن رو بروی صورتم نصب کرد و با عجله دوید سمت اتاق دکتر
کشیک

دقایقی بعد چند نفر بالای سرم ایستاده بودند و هر کسی چیزی میگفت و من بی حال و ناتوان
غریبانه نگاهم بهشون بود

فکر کنم اونها هم فهمیده بودند که کارم تمومه ***

گوشی سرد معاینه رو بروی ریه هام میکشید و نگاهش متفکرانه بروی چشمهای کم جونم خیره بود

من خورشید دختر بی پروای دیروز

و مغرور روزهای جذاب جوانی.....

مانند جسدی بی جون زیر دستهایشون

بالا و پایین میشدم و حتی قدرت جمع کردن بدنم رو نداشتم

زیر لب فقط خدا رو صدا زدم

خدا جونم منو ببخش ***

من بی دفاع تر از قبل فقط سکوت کرده بودم و بغضم رو از شرم با فشار لبها تسکین میدادم

*** که بریده شدنشون رو احساس کردم

در نیمه باز شد و عطر تلخش پیچید تو اتاق

صدای فریاد مردونه اش جون تازه بهم داد.....

چشمهام دیگه نای قدرت و باز شدن رو نداشتند

فقط صداشو می شنیدم که به زبان انگلیسی داشت سرشون فریاد میکشید

دستی آشنا بروی اندامم کشیده شد و دلم قرص شد

بزرگو چشم باز کردم که برای آخرین بار ببینم که برگشته که خیالم راحت بشه برای مردنم رسیده

حسام بود

نبض راه خورشید

ملافه رو بروی بدنم کشید و مشغول بحث با دکتر جوانی بود که بدون هیچ شرمی لباسم رو دریده بود و مشغول معاینه بود

اون دکتر که رفتارهای حسام رو درک نمیکرد با عصبانیت شروع کرد به فریاد زدن و هر دو باهم در گیر شدند

وحشت کرده بودم

صورتتم رو تو ملافه پنهون کردم که رئیس کلینیک با عجله وارد اتاق شد و میانجیگری کرد و دکتر خشمگین در حالیکه زیر لب ناسزا بار حسام میکرد

از اتاقم بیرون رفت

رئیس بخش که یه دو رگه ی ایرانی آلمانی بود و آشنای قدیمی حسام

بازوهاشوگرفت و بروی صندلی نشوند و همه رو از اتاق بیرون کرد

دستی بروی پیشونی کشید

نگاهم به حسام بود در حالیکه مثل بچه ها خودمو زیر ملافه پنهون کرده بود و سعی داشتم سرفه های بی امانم رو پنهون کنم

نگاهش کرد و گفت

چته تو پسر چرا وحشیانه حمله میکنی.....

حسام با خشم سرش رو بالا آورد وگفت

نبض راه خورشید
مرتیکه اومدم تو اتاق می بینم

خورشیدم ***

رئیس بخش که حالش رو درک میکرد دستی بروی شونه اش گذاشت و گفت

حسام جان اون فقط کارش رو انجام میده

باید ریه های زنت رو خوب معاینه کنه

تا تشخیص نهایی بده

بلند شد و بی قرار اومد بالای سرم و نگاهمون بهم دوخته شد

دستهامو از زیر ملافه فشاری داد و چشم بست که یعنی برگشتم نترس

اشکهام رو با دستش پاک کرد

می لرزید و دستهایش یخ کرده بودند

نگاهی پر غمی به رفیقش کرد و گفت این بود سفارشی که بهت کردم نه

رئیس جلو تر اومد و گفت

حسام منطقی باش

اونها دکتر هستن کارشون همینه

تو باید خودتو کنترل کنی

اون که زدی تو صورتش یکی از متخصص ترین دکترای بخش ریوی منه

باید تحمل کنی هم تو و هم همسرت

نبض راه خورشید
نگاهی بهم انداخت و دستش رو بروی پیشونیم گذاشت و گفت

تب زنت هم بالاست

من و تو هم بدون لباس مناسب و ماسک کنارشیم

باور کن اینجوری خوب نمیشه

حرفم رو گوش کن از اتاقتش برو بیرون

زنگ بزنم یکی دیگه از دکترا بیان برای معاینه و تشخیص

سر شونه هاشو زد و صداش کرد

حسام

سر تکون داد که یعنی موافقه

اون بیرون رفت و تنها شدیم

شرمنده نگاهم کرد و گفت

بیخس که دیر شد

کار برام پیش اومد

صورتتم رو دوباره تو ملافه پنهون کردم و با گریه گفتم

دروغ گو

همین بود گفتمی زود میام

نبض راه خورشید

چهار روز

چهار روزه دارم از انتظار جون میدم

خدا لعنتت کنه

برم گردون به شهرم

به خونه ام میخوام اونجا بمیرم

لااقل پاره های تنم کنارم هستن

حسام منو ببر ایران میخوام تو خاک خودم بمیرم

تو رو خدا از اینجا ببرم

سرش رو بروی سینه ام گذاشت

تند نفس میزد

بیخشم بخدا کارم طول کشید پروازمو از دست دادم

مجبور شدیم روز بعدش بیاییم

بی قراری نکن عشقم

لعیا اومده به خاطر اون هم که شده آرام باش

سرفه هام در اثر گریه تشدید میشدن

نبض راه خورشید
حالم بدتر شد

اون ناچار بداخل راهرو دوید که به دادم برس

تنها چیزی که یادمه

سردی سوزن بود که تو رگهام فرو میرفت.....

تو به خلصه هستم

سرمای وجودم داره خودم رو هم میترسونه یه جور سردی مزمن که تو وجودم پیچیده

فکر کنم تمومه

امروز دیگه راحت میشم

دمای بدنم به اندازه ی آب سرد حوض تو زمستونه

چقدر این خنکی رو دوست دارم

بعد از اون همه تب

اون همه شب بیداری

ویا شاید دارم از تب زیاد یخ میزنم

هنوزم چشمهام قدرت دیدن ندارند

فقط راحتم دیگه تمومه سرفه ای در کار نیست

انگار سبک شدم

ساعت چیه

نبض راه خورشید
زمان مسخره ترین کلمه هست

من ته بی قانونی دنیا تو مسخره ترین حالت ممکن بدنبال کورسوی امیدم

امید به نفس

به گرمای تن عزیزانم

به دیدن دوباره ی آفتاب

خدا جونم خودت کمک کن که یه بار دیگه ببینمشون

عمرم اونقدر باشه که یه بار دیگه نفس گرم لعیای چشم کهربایی مامان رو صورتم بیاشه

یه صدا تو گوشم پیچیده

خوب گوش میدم درسته من هنوزم امیدوارم

یه دست آشنا یه نفس گرم

یه نور امید که داره تنم رو نوازش میکنه

میخوام چشم باز کنم

نوازشش بیشتر میشه و فریادش گوشم رو دوباره تیز میکنه

دکتر دکتر دوباره برگشت

نبض راه خورشید

نفس کشید

صدای حسام رو میشنوم

داره دوباره داد و بیداد میکنه من این صدای لجباز و سرکش رو دوست دارم این تکیه گاه مغرور

اون که هم برام عشق رو رقم زد و هم نفرت

سعی میکنم با تموم قدرت چشم باز کنم من باید با مرگ بجنگم

دلم لرزشی عمیق داره.....

انگار استرس دارم

مثل دختری جوان که منتظر و چشم براه عشقش نشسته

بلاخره دور و اطرافم برام روشن میشه

اولین چیزی که تو دایره ی چشمهام به تماشا میشینه

حسام با اون نگاه اشکبارش هست که مقاومت میکنه که کنارم باشه

که ثابت کنه عشق خطر ناک ترین سم دنیاست که داره روح و جسمش رو میخوره

و اون این سم رو با جون و دل می نوشه

دکتر از کنارم دورش میکنه و اون پایین تختم

نبض راه خورشید
به پاهام چسبیده و فقط خدا رو زیر لب زمزمه میکنه

خوابم گرفته

اتاقم که خلوت شد

من به آرامشی عجیب رسیدم

امروز نمی دونم روز چندمه

نمی دونم چقدر گذشته

اما

حالم خیلی از روزهای قبل بهتره

من هر روز صبح مرتب با موهای شونه کشیده پشت پنجره منتظرش نشستم که بیاد

شبها به هتل برمی گرده که دخترم و خواهرش تنها نباشن

تموم حواسش به زندگی برگشته انگار خدا با بیماری من خواست که دوباره تربیتش کنه و به زندگی برگردونه

هر روز راس ساعت ده و گاهی اوقات یازده صبح

در حالیکه لبخند به لب داره و یه شاخه گل تو دستهاشه میاد دیدنم

نبض راه خورشید

خوبم

خیلی

گل رو پشت شیشه میگذاره

چون بخاطر بیماریم اجازه ندارم گل بو کنم

چقدر درد آور

چقدر دلم میگیره

گل ها رو از همون پشت شیشه نوازش میکنم

پشت پنجره ی اتاقم گلستان شده

نرگس و سرخ و لیلیوم

میخوام دوباره بخندم

میخوام زندگی رو بغل کنم

اصلا میخوام دوباره متولد بشم

امروز لباسی رو که برام خریده تنم کردم شب وقت رفتن در گوشم گفتم

خورشید

عشقم اون پیراهن سبز رو که برات خریدم تن کن

نبض راه خورشید
وقتی اومدم میخوام تو رو مثل همون روزهای اول مثل ماه ببینم
امشب رفتم هتل تا صبح بیدارم و تو رو تو ذهنم با اون پیراهن کنکاش میکنم
میدونم ماه میشی

موهای خوشگلت رو هم باز کن و خوب بخواب که چشمهای خوشگلت رو عسلی تر از همیشه با
همون برق نور خورشید ببینم

خوب خوابیدم

مثل کودکی که تو بغل مادرش راحت چشم میبندد

رفتم به اون دوران که دوباره شاد بودم

یکم نا پرهیزی کردم و به صورتم دستی کشیدم

دوست داشتم صورتم رو شاد ببینه

اون ارزش این شادی رو داشت

بلاخره اومدم

چرا اینقدر منتظرشم

نبض راه خورشید
خودم هم نمیدونم

چرا دلم میلرزه برایش نمی دونم

انگار حسام داره برام تموم دنیام همیشه

انگار میخوام برای همیشه تو دلم فقط اونو داشته باشم

و برام بشه خود عشق

لبهامو از خجالت نگاهش بهم مبیندم

برگشتم بروی تختم

و مثلا خودم رو بخواب زدم

نباید بدونه برای اومدنش داشتم بال بال میزدم

صدای مردونه و قشنگش پیچید تو راهرو داشت با پرستار بخش صحبت میکرد

در آرام باز شد

چشم بستم

خدا جونم نکنه لو بدم که دلم پر بود از اومدنش

نمیخواستم حسام راز درونم رو بفهمه

عطر تلخش پیچید تو اتاقم

نبض راه خورشید
مثل همیشه خوشبو و دلربا

چشمهامو محکمتر فشردم

بالای سرم بود

حرم نفسهای مردونه اش نزدیک ملافه شد

خوشحالی تو صداش رو میتونستم از پشت ملافه سفید ببینم

صورتش رو چسبوند به ملافه و با شیطونی گفت

خوابی خورشیدم

یا اینکه خودتو بخواب زدی

دستمهامو که بیرون ملافه بود نوازش کرد

هنوزم سماجت دارم و چشمهامو باز نمیکنم

خنده ای کرد و گفت

پس چرا دستهات یخ کرده کوچولو

خوب باشه پس من میرم و فردا میام چون دلم نمیاد نفسم بد خواب بشه

و صدای قدمهاشو شنیدم که از اتاقم دور شد و در رو بست و رفت

وحشت زده ملافه رو کنار زدم که برم دنبالش که نره

در جا یخ کردم

نرفته بود

فقط صدای پا تولید کرده بود و پشت در دست به سینه نگاهم میکرد

خجالتم صد برابر شد

سرم رو پایین انداختم

صدای بلند خنده هاش تموم فضای اتاقم رو پر کرد

جلو اومد و بخاطر اینکه بیشتر خجالت نکشم

به قدر ماهها انتظار رهاییم از بیماریم محکم تو آغوشش فشرد

و نگاهم کرد

قربون اون فیلم بازی کردنت بشم

نبض راه خورشید
خورشید

زدم به بازوهاش و گفتم

نامرد

سرش رو تکون داد صداس کمی گرفته شد آره نامرد بودم

و تازه دارم میفهمم مردی چقدر لذت داره

اون زمان که بدستت آوردم

رهات کردم تو تنهایی و بی کسی

فکرم این بود که همیشه هستی دیگه

اما وقتی دیدم داری با رنج بیماری روز به روز ازم دور میشی فهمیدم که چقدر احمق بودم و نگه
داشتنت سخت تر از بدست آوردنت بود

خورشیدم

جانم

جانت رو قربون ...

نبض راه خورشید
منو هر روز ببخش

هر روز که چشم باز کردی و آفتاب رو دیدی
بخاطر تک تک ثانیه هایی که عذابت دادم

میبخشمت عزیزم

می بخشم

فکرم اینه که چقدر دلم شبها برات تنگ میشه
همش میگم نکنه دوباره حسام بره و مست برگرده
دوباره الکل بشه تموم زندگیش

میتروسم اگه کنارم نباشی

نگران نباش خورشیدم

دیگه تموم شد

عاقل شدم

حسام بلاخره تو سن چهل سالگی داره عقل رو تو زندگیش چاشنی کارها میکنه

میخوام دیگه عاقل باشم

سرم رو نوازشی عمیق کرد و بوسید و گفت

نبض راه خورشید
میخوام هر چی تو بگی باشم

منم شبها دلم برات تنگه اصلا همه زمان بی قرارم

دیشب فقط به یاد چشمهات بیدار بودم
و فقط چند دقیقه خوابم برد اونم پریدم.....

آره

دوباره خوابم پرید

من منتظر ساعت بودم که بخودش تکونی بده تا زودتر صبح بشه و من پیام تو آغوشت و زندگیم رو
تو دستهام بگیرم

دستم رو محکم تر گرفت و گفت همین دستهای یخ کرده و ظریف

همین موهای قشنگت

همه چیز برام میشه وقت رفتن

مثل بچه ها با ذوق از روی تختم بلند شدم و روبه روش ایستادم

نبض راه خورشید
حسام چگونه؟؟؟؟

نگاهی به پیراهنم کرد

چشمهایم پر بودن از میل خواستن

دستش رو بروی صورتش گذاشت و زیر لب چیزی گفت

اخمی کردم و گفتم چیه خوب نشدم

شونه هاش از شدت خوشحالی میلرزیدن

دستهایم باز کرد و بغلم گرفت

خورشید

زودتر بیا با هم بریم

بخدا یکم دیگه اینجا باشی و با این لباسها دلبری کنی دکترای بخش تو رو ازم میگیرن

خورشید

میتروم نظرت کنم

چشم بخوری فدات شم

اونقدر پوست گندمی و قشنگت تو این لباس میدرخشه

پشت چشمی برایش نازک کردم و گفتم

حسام اینقدر اعراق نکن

خورشید اونقدر هاهم خوشگل نیست

نبض راه خورشید
آهی کشید و گفت
تو نمی دونی

میدونستم این که حتی اگه زشت ترین زن دنیا هم بشم

صدای سرفه های زمختم گوشش رو آزار بده

تبم قلبش رو بسوزونه و

زیر چشمهام گود و کبود باشه

بازم برای حسام زیباترینه دنیام

چون اگه تا قبل از بیماریم به عشقش شک داشتم تو این چند ماه خودشو بهم بدجور ثابت کرد
گفتم چیو

پشت بهش کردم و گفتم زیادی ازم تعریف نکن فکر میکنم داری گولم میزنی

از پشت بغلم کرد و سرش رو تو موهام پنهون کرد و گفت

خورشید

یه چیز بهت میگم حلقه کن تو گوشت

این بار که تو آینه به چشمهات خیره میشی و صورت ماهت رو رصد میکنی

به خاطر بسپار که خدا خیلی دوستت داشته که علاوه بر صورت زیبا قلبی از طلا هم تو سینه ات
کاشته که هیچ وقت غرور نداشتی و این همه خوشگلی رو نادیده میگیری

تو دلم قند آب شد

نبض راه خورشید
خواستم سر به سرش بزارم

گفتم اتفاقا دیدم

اون دکتر قد بلنده که بار دوم بود به اتاقم می اومد تا معاینه ام کنه به چشمهام زل زده بود نگو من
به خودم اعتماد به نفس ندارم

اونم محو زیبایی من شده بود حتما

صدای نفسش تند شد و فهمید دارم رو احساساتش راه میرم با غضب گردنم رو محکم فشار داد و
گفت

می کشم هم تو رو هم اون مرتیکه رو

بعدش شروع کرد به قلقلک دادنم

و گفت بگو غلط کردم بگونفسم بند اومده بود

فریاد زدم باشه باشه غلط کردم

ساکت شدیم

گوشه ی چشمش اشکی که از روی خنده نشسته بود رو پاک کرد و با شوخی گفت

دختره ی بی حیا

نشستم و لباسم رو تنم درست کردم و گفتم راستی ها حسام تو همون مرد چند وقت پیشی که وقتی
بهت میگفتم حسام میترسم از آدمهای دور و اطرافت همه چشم ناپاکن میگفتی خورشید ما تو
کشور تمدنیم

نبض راه خورشید
خجالت بکش

به روز باش دختر
ما دیگه تو روستا نیستیم
فرهنگت رو بالا ببر

نگاهم کرد
خنده اش محو شد

سرش رو بزیر انداخت و در فکر گفت
احمق بودم

احمق

اون روز تا غروب کنارم بود

نبض راه خورشید
وقت خدا حافظی از اتاق دکترم برگشت خوشحال تر بود

دستهامو گرفت و گفت
آماده باش آخر هفته برمی گردیم خونه

از شدت ذوق صداشو نمی شنیدم
باورش سخت بود برام
که اجازه داشته باشم برگردم خونه
از شدت خوشحالی پریدم و محکم گونه اش رو بوسیدم و گفتم

خدا جونممنون
برمی گردم تو آغوش فرزندم
دخترم رو می بینم
خدایا شکرت
سرم رو بروی سینه اش میگذارم خیلی حس خوبی بود
صدام پر از گله هست

نبض راه خورشید
پر از غم دوری

میدونی حسام چی کشیدم تو این چند ماه

حالا با خیال راحت یه دل سیر بچه ام رو بغل میکنم

سرم رو از روی سینه اش بلند میکنه یه غم پنهون تو نگاهش موج میزنه انگار حرفی ناگفته داره

لبش رو با دندونهاش فشار میده و تو فکر میره

یه چیزی ته گلوش گیر کرده

نگرانم کرد

دستهامو بدور صورتش حلقه میکنم

چیزی شده حسام حرف بزن داری نگرانم میکنی

به زمین خیره شده بود نگاهم میکنه

خورشید

جانم

دلم نمیخواد این شور و هیجانت رو کور کنم

اما باید از همین اول باهات صادق باشم

حسام حرف بزن قلبم ترکید

ببین تواجازه داری از بیمارستان مرخص شی اما هنوزم یه مدت باید تو قرنطینه باشی

نبض راه خورشید
برای خودم نیست

خودت بهتر میدونی حاضرم تموم عمرم رو برات بگذارم و دردهاتو به جونم بکشم

اما

لعیا نباید بهت نزدیک شه
اون هنوز کوچیکه و بدنش ضعیفه ممکنه

با هر میکروب کوچیکی آلوده بشه.....

انگار یه سطل آب یخ بروی تنم ریخته باشن دیگه صدای حسام رو نمی شنیدم.....

فقط تکون خوردن لبهاشو میدیدم و سری که گیج میرفت و دلی که خون بود

احساس کردم پاهام بی حس شدن

از حالم فهمید که فوری اقدام کرد و قبل از اینکه بزمین بیوفتم دور کمرم رو محکم نگه داشت و
خودشو بهم چسبوند

و حتی قدرت اعتراض نداشتم

۱

خورشید قربونت بشم چت شد

نبض راه خورشید

چرا بهم ریختی

کاش لال میشدم

کاش بهت نمی گفتم که میتونی مرخص بشی نکن با خودت این کارو

میدونی که اضطراب و تنش برات سمه

نمی شنیدم و شاید می شنیدم و دوست نداشتم بشنوم

آب دهانم رو بسختی قورت دادم و گفتم خوبم خوبم

خودمو ازش جدا کردم و بروی تختم نشستم

این زندگی نبود

عذابی بود که مز مزه میکردم

من مادری بودم که فقط اجازه داشتم از فاصله ی صدمتری فرزندش رو ببینه

نمی خواستم گریه کنم میدونستم حسام برای لعیا این حرفها رو زده

دستهام میلرزیدن

کنارم نشست و دستم رو تو بغلش گرفت گفت اومدیم تا اینجا راه

سختی کشیدیم

درد کشیدی و به جون خودت بیشتر از تو درد کشیدم

تب کردی و من سوختم

نبض راه خورشید
سرفه های خون آلودت منو ده سال پیرتر کرد.....

جون کندم تا خوب بشی

دستم رو بروی لبه اش چسبوند و بعدش گفت

پایان راهه خرابش نکن خورشید.....

ما خیلی راه تا اینجا طی کردیم.....

من نمی خوام تو دوباره درد رو تجربه کنی

میخوام مابقی راه رو هم پا به پام بیایی

دوباره صدام کرد و من تو فکر بودم

خورشید

بله

لپم رو کشید و گفت

بله نه.....

نگاهش کردم

ناجی روزهای سختیم بود

لبخندی کم رنگ مهمونش کردم و گفتم جانم

سرش رو تکون داد و گفت

نبض راه خورشید
آهان این شد.....

من فردا بچه ها رو برمی گردونم خونه و یه خونه کوچیک نزدیک خونه مون دست و پا میکنم تا تو
این دوران سخت رو به آرامی نزدیک ما طی کنی

بهت قول میدم یکم صبر داشته باشی همه چیز درست میشه

اونقدر فکرم بهم ریخته بود و حرفهای منطقی می اومدن که چیزی برای گفتن باقی نمیومند

باهام وداع کرد و وقتی داشت میرفت یاد شعری که بابا همیشه میخوند افتادم

او

میرفت و انگار که جان جانانم میرود بخدا.....

خیلی طول کشید تا از اون حالت خارج بشم

شب هوا دوباره سرد شده بود

با اینکه آرام آرام به روزهای بهار نزدیک میشدیم اما هوا هنوزم

دلش برفی بود و بی قرار باریدن

تا صبح خواب و بیدار بودم حسام و بچه ها صبح پرواز داشتن

و من بی قرار برگشتن کسی که یه روز حتی اکراه داشتم از نگاه کردن به چشمهای مشکی و
قشنگش.....

نبض راه خورشید
و حالا برام شده بود تکه ای از جانم

میترسیدم خاطره ی چند ماه پیش و دیر کردنش دلم رو آشوب میکرد

هوا که روشن شد دیگه پلکهام یاری نکردند و فرو ریختن

نمیدونم چقدر خوابیده بودم که صدای پرستار جوان با اون لحن خشن مردونه اش بیدارم کرد

داشت به پرستار بخش چیزهایی میگفت

نگاهی به پرونده ام کرد

ترسیدم

اون پزشک معالجم نبود

نمی دونستم کارش و مقصودش چیه

بعد از مدتی سرک کشیدن تو برگه هام

دست تو جیبش کرد و با اشاره به پرستار دوباره چیزی گفت

و از اتاقم بیرون رفت

فکرم پریشون تر از همیشه منتظر رفتار اون پرستار بود که خدا رو شکر اون هم بعد از یه واریسی

بروی دارو هام از اتاق بیرون رفت

نبض راه خورشید

روز دوم فرا رسید طبق حسابم غروب باید حسام به کلینیک میرسید

منتظر بودم

خودم لباسهامو جمع کردم و انگار که اجازه ی مرخصی رو از حضرت غیب گرفته باشم

لباس پوشیده منتظرش بودم که بیاد

شش بعداظهر بود

هفت شد

هشت شب

دلم داشت میترکید

اگه هشت و نیم میشد وقت خاموشی بود و من حق رفتن نداشتم

با پاهای بی قرارم طی اتاق رو متر میکردم از اتاق شیک و مرتبی که توش بودم حالت انزجار داشتم

حس زندانی اسیری که قصد فرار از دست زندانبان رو داره

کف دستم عرق کرده بود

نبض راه خورشید
خدایا حسام زودتر برسه

با تموم وجودم خدا رو صدا زدم و

پشت پنجره به شمشادها خیره مونده بودم

درست میدیدم

مرد پر ابهت من با اون قدمهای تندش راهروی زیبای حیاط کلینیک رو که دو طرفش با گلهای تو
باغچه احاطه شده بودند طی میکرد و

بطرف اتاقم می اومد

با شادی به هوا پریدم و بطرف ساکم رفتم و تو دستهام نگه داشتی و مثل بچه هایی که منتظر مامان
بابا هستن تا اونها رو به گردش ببینن پالتومو تو بغلم با ذوق محکم نگه داشتی تا بیاد

نیم ساعتی طول کشید و من میدونستم مثل همیشه رفته که به رئیس کلینیک که دوست صمیمیش
هم بحساب می اومد سر بزنه

حتما رفته حساب کتاب کنه و برگه ی مرخصی منو بگیره

بروی تخت نشستیم و سعی کردم با خوندن یه آهنگ حواسم رو پرت کنم

بلاخره در باز شد و حسام برگه بدست وارد اتاقم شد

نبض راه خورشید
لبه‌اش میخندیدند

با دیدنم به اون حالت

خنده اش گرفت و بغل باز کرد از همون دور لودگی هاشو شروع کرد

می رقصید و برگه رو تو هوا تکون میداد

با خوشحالی گفتم فدای اون قدمهات

چشمه‌اش هم خسته ی راه بودند و هم ذوق خبر جدید رو داشت

بهم که رسید مکان و زمان یادش رفت و با خوشحالی تو بغلش گم شدم

وقت رفتن

زندگیم وارد مرحله ی جدید شد و کسی چه میدونست تو این برهه از زمان قرار بود چه برام پیش
بیاد

نفس نمی کشیدم

فقط بهم چشم دوخته بودیم باید یه چیزو تو خودم حل میکردم

نبض راه خورشید
اون ندونستن خواسته ی دلم بود

تو دوراهی.....

تو عذاب خوستن و نخواستن

من خود ناباوری بودم ته دره ی انتخاب دست و پا میزدم

این که کنارم بود و نفسهامون با هم ترکیب میشد

آیا واقعا همون مرد نفرت انگیز چند سال پیش بود

همون که دستش رو بدون شرم بطرفم دراز کرد و منو از خودم روند از شدت نفرت میخواستم نفسش
رو ببرم

حالا چرا ؟؟؟؟

واقعا چرا حالا برای طنین نفسهایش جون میدادم و خواستم این بود که یه لحظه تنهام نگذاره

اونقدر محکم نگهش داشته بودم که خسته شد با خنده گفت خورشید عزیزم خسته شد دستهای
.....

و خودشو ازم دور کرد

باخجالت عقب رفتم

خندید خسته ی راه بود و من دلم تنگ

نشست و نفسی تازه کرد و گفت امشب یه نفس راحت از ته قلبم میکشم

نبض راه خورشید
من رها شدم خورشید

تموم راه رو تو هواپیما فقط منتظر بودم که زودتر بهت برسم

دیگه هر دوتایمون راحت شدیم

چقدر خوب بود که کنارم نشسته

با ترس نگاهی به ساعت انداختم و گفتم

وای دیر شد پاشو

با تعجب به حرکاتم که چمدونم رو تو دستهام گرفته بودم و پالتومو پوشیدم کرد و گفتم

کجا؟؟؟؟

خندیدم

خوب معلومه خونه

خنده ی شیرین و مردونه اش پیچید تو فضای اتاقم

اخمی کردم و گفتم

نبض راه خورشید
چیه حرف خنده داری زدم

پاشو حسام باید عجله کنیم

از روی تخت بلند شد و بازو هامو گرفت تو چشمهام خیره شد و گفت

فردا صبح میریم

دلم هری ریخت پایین

دیگه چرا

خوب دکترت باید چه چکاب نهایی کنه و جواب آزمایشات رو با خودمون ببریم

آهی کشیدم و شونه هام رو با نا امیدي پایین انداختم و گفتم

منو بگو گفتم امشب باتو میام هتل

خندید

عجله نکن گفتم ما بیشتر راه رو باهم طی کردیم

چیزی نمونده تو صبور باش و منم کنارتم

نبض راه خورشید

چاره ای نداشتم

پالتومو بیرون آوردم و بهمراه چمدونم داخل کمدم گذاشتم و بدون حرفی مثل بچه های حرف گوش
کن رفتم تو تختم و پتو رو بروی صورتم کشیدم و گفتم

پس شب بخیر داری میری در رو هم پشت سرت ببند

با حیرت حرکاتم رو با چشم دنبال میکرد

برق شیطنت رو میتونستم تو چشمهاتش بخونم

سرش رو جلو آورد

نفس گرمش پیچید تو گوشم

من نمیرم

خیال کردی

همین جا کنارتم

خنده ام رو قورت دادم

برو

اینجا جایی برای خواب نداری

نبض راه خورشید
گفته باشم

دوباره صداش نزدیک گوشم قلقلکم داد
این تخت جا داره منم کنارت جا کن خوب خسیس

حسام برو بیرون پرستار بیاد ببینه بیرونت میکنه
پالتو شو بیرون آوردو روی کاناپه دراز کشید و گفت
متاسفم

من خیلی خسته ام تا هتل طاقت نمیارم

همین جا میخوابم

از سرما هم میلرزم تا تو دلت خنک بشه که یکم جا بهم ندادی

سعی کردم ناراحتیمو از اینکه باید یه شب دیگه تو این زندان تحمل کنم رو نشون ندم

برگشتم سمتش بزور هیکل گنده اش رو تو کاناپه جا داده بود

خسته بود

خسته ی راه

خسته ی درمان من

نبض راه خورشید
خسته ی دردهام

دلم براش سوخت
خوب بیا اینجا کنارم

صدایی ازش نمی شنیدم
دستش رو بروی صورتش گذاشته بود فکر کردم داره سر به سرم میزازه
از جا بلند شدم که اذیتش کنم
صدای نفسهای منظمش بهم فهموند از شدت خستگی بیهوش شده

بغضم گرفت
خیلی داشت اذیت میشد
ماهها بود خواب راحت از چشمهای پر کشیده بودند
پتومو جمع کردم و بروش انداختم
من کنار پنجره در حال نوشتنم
مینویسم

من خورشید

نبض راه خورشید
دختر سرکش کویر به این مرد مغرور و لجباز دل بستم و این آخر راهم بود
که چه شیرین به دلم نشست

برگشتم و نگاهی به اتاق کردم و دستهامو بهم زدم و گفتم
خوب بریم

در رو باز کرد و دستهامو نگه داشت خندید
بریم

بدون هیچ حرف اضافه ای.....

بدون نگاهی به عقب پابه پاهای بلند و قوی و مردونه اش از کلینیک بیرون اومدیم

احساس رها شدن دارم

احساس سبکی روحم

نبض راه خورشید
حس خوب و لطیف پر کشیدن

در ماشین رو برام باز میکنه و سوار میشم
دستهامو بطرف آینه ی تو جیم میبرم

نگاهی به صورتم می اندازم
چقدر گل از گلم شکفته
لعنت به حس شیرین نوجوانی
اما انگار دوباره نوجوانی رو تجربه میکنم

انگار این همون خورشید بیمار نبود
خدا جونم ممنونم ازت که دوباره دارم پر کشیدن و سبکبالی رو تجربه میکنم
حسام چمدونم رو تو صندوق عقب میگذاره
یکم کسله انگار هنوزم خوب نخوابیده

هر چقدر اصرار کردم با هواپیما برگردیم خونه قبول نکرد
نمی دونم چرا گفت تو راه بهم میگه

پالتوشو بیرون آورد و روی پاهام گذاشت

نبض راه خورشید

لبخندی بهم زدیم

دستش رو بروی فرمون ماشینش گذاشت و گفت

خوووووب

بریم

سرم رو با ذوق تکون دادم و اون بدون هیچ حرف اضافه ای راه افتاد

هوا با وجور سردی پر بود از عطر بهار

عطر شمشادهای جوان و گل‌های تو باغ

سرسبز

سر سبز و هر چقدر بگم زیبا و رویایی کم گفتم

حسام خوشحال بود

انگار داره دوباره تموم قواشو جمع میکنه که شاد و رو پا باشه

دستم رو بروی انگشتهاش میگذارم

حسام انگار خسته ای

برگست و نیم نگاهی بهم انداخت

نبض راه خورشید
سرش رو تکون داد و گفت نه

دلهره دارم

دلم هری پایین ریخت

چرا؟؟؟؟؟؟

داری منو میترسونی

همونطور که به جاده ای بهشتی و پیچ در پیچ این کشور بیگانه نگاهم رو دوخته بودم.....

گفتم دیگه نمی خوام تا آخر عمرم کلمه ای از نگرانی تجربه کنم

ماشین با سرعت گوشه ی خیابون زیبا توقف کرد

انگار هر دو وسط یه بهشت کوچیک به چشمهای هم دیگه خیره مونده بودیم

گفتم ته دلت چیه بگو.....

با خجالت سرش رو پایین انداخت

امشب خونه برنمی گردیم

با تعجب نگاهی به صورت در فکرش انداختم

پس کجا.....

حرفم رو قطع کرد

نبض راه خورشید
امشب میخوام زخم رو بیرم ماه عسل

دستم رو گرفت و گفت خورشید

جانم

چرا حس میکنم رفتارت باهام تغییر کرده

این چند سالی که کنارم بودی از رفتارت میفهمیدم فقط از سر اجباره

لعنت به دلم که فکرش منحرفه اما یه حسی بهم میگه تو عاشقم شدی نه.....

میخوام غرورم رو که نه خودم رو بشکنم و یه چیزی ازت بخوام

راستش رو بگو

میخوام بدونم

این نگاه مال یه جفت چشم عاشقه

سرم رو بزیر انداختم

فهمید

لعنت بهم

همه چیز رو شد برآش سکوتم رو که دید

تکیه داد به صندلی ماشینش و چشمهاشو بست

زیر لب زمزمه کرد

دارم خودمو گول میزنم

نبض راه خورشید
فکر کرد نشنیدم

نمی خواستم بفهمه دارم عشق رو جایگرین اون نفرت قدیمی میکنم

نمی دونست داره میشه یا نه شده صاحب قلبم

من حسام رو بد جور از سر دلتنگی میخواستم

اون صورت جذاب و جا افتاده و چشمهای مشکی و پر قدرتش

لعنت بهم

اما مگه میشد

که جای اون تو دلم با صالح عوض بشه و در نهایت من احمق این کارو کرده بودم

چشم باز کرد

خیس بود

خیس از انتظار کشنده ی جوابم

خورشید جوابم رو نمی دی

خجالت زده دستمال کاغذی رو که تو دستم بود تکه تکه کردم

منم بغضم رو قورت دادم

نفسی عمیق کشید

و ادامه داد

نبض راه خورشید
وقتی اون روز به زور عقدت کردم و تو با اکراه امضاء زدی پای برگه ها گفتم به درک که دوستم
نداره.....

مهم منم

اما حالا.....

مکثی کرد.....

نه.....

وقتی به اجبار واز سر ناچاری همراهم شدی

گفتم به جهنم عادت میکنه.....

سرش رو با دستهایش ماساژ داد

برگشت و نگاهم کرد

اما الان همه چیز برام فرق کرده میخوام باهات یه معامله کنم خورشید

نگاهش به دستهای لرزونم بود

میخوام خودت انتخاب کنی

من یا برگشت به زندگی گذشته؟؟؟؟؟؟

نبض راه خورشید
چشمهام گرده شده بود از شدت تعجب

زندانبانم داشت از انتخاب حرف میزد

نفسش رو دوباره پر کرد تو ریه هاشو به سمتم چرخید و دستهامو تو دستش گرفت

گرمای دستهاشو با جون و دل دوست داشتتم اما لعنت بهش حرفش برام شیرین تر بود حسام
میخواست آزادم کنه

میخواست خودم تصمیم بگیرم

این چه لذتی بعد از سالها سختی و اشک ریختنم بود

دوباره گیج شدم و کلافه

احساس گناه کردم

حواسم رفت به صالح

خدا جون این چه دردی بود که تمومی نداشت

یعنی طلاقم میداد

یعنی اجازه میداد برگردم پیش اون که تموم عمرم برای یه لحظه بودن در کنارش میدادم

تو دلم بخودم بد و بیراه گفتم خورشید خجالت بکش این که روبه روته شوهرته

و اون که تو ذهنته یه مرد نا محرم

چرا گناه میکنی دختر.....

نبض راه خورشید
دست خودم نبود

بعد خودم رو دلداری دادم

اون که باهاش نا محرم شده بودم

رو بزورازم گرفتن

تقصیر دل عاشق منو و صالح چی بود

تو رویا هام بودم

که یهو چشمم به صورت حسام افتاد

همونطور بهم زل زده بود و با چشمهای بی قرار منتظر جواب بود

خنده ی تلخی کرد

دستهامو محکم تر گرفت و بروی لبش گذاشت و گفت

خورشید

داری به جدا شدن فکر میکنی

یا وصل

نبض راه خورشید
حرف بزن

جا خورده بودم که نه از تعجب زبونم بند اومده بود

دستم رو بروی قلبش گذاشت و سکوتم که ادامه دار شد

گفت

من خیلی حرف دارم برات

امشب میخوام ببرمت یه جای قشنگ یه جا که تموم حواست رو جمع کنی و جوابم رو بدی

خورشید

میخوام دوراهی دلت رو امشب به جاده ی یکرنگی خلاصه کنی

میخوام خوب فکر کنی و بعدش

نگاهش غمگین شد

میخوام

حرفش رو قورت داد و بدون اینکه ادامه بده دستمو رها کرد و به جاده چشم دوخت

راه ما کوتاه نبود

بلند نبود

اما هر دو تو مسیر جاده تو فکر بودیم

نبض راه خورشید
من سر در گم.....

و اون با نگرانی منتظر جوابم.....

منه بی جنبه هزاران فکر بسرم خطور کرد انگار نه انگار این مرد که کنارم نشسته تموم عمر و زندگیشو
به پام ریخت تا خوب بشم.....

منه نمک شناس داشتم به آزادی و رهایی هم

فکر میکردم

دلم پر از آشوب شد خدا لعنتت کنه..... حسام این چه آتیشی بود که تو دلم بپا کردی لعنت بهت
که به منه بی جنبه حق انتخاب دادی

خدایا حالا چکار کنم

چرا آرام نمیشم

چرا دیگه مسیر راه برام جذاب نیست

درختهای تو جاده انگار میخوان سرشونو بطرفم بلند کنن و راه نفسم رو بگیرن.....

سرسبزی مسیر راه دیگه برام جذاب نیست

من دارم حس رفتن رو تو دلم پر میدم

میخوام نشون ندم که از حرفش خوشحالم میخوام نفهمه که خورشید چقدر نمک کوره.....

اما انگار از نگاهم میفهمه و رنگ از رخس پریده.....

نگرانی رو میتونم از پس چشمهای مهربونش بخونم

نبض راه خورشید
نگران جوابمه.....

شایدم پشیمون شده از اینکه به خورشید متزلزل اجازه ی تصمیم گیری داده

اصلا توقف نکرد

چند ساعتی میشد که بدون هیچ حرفی رانندگی میکرد.....

گرمای مطبوع ماشین داشت پلکهامو سنگین میکرد

اونقدر مسیر جاده آروم و قشنگ بود که کم کم خواب بهم غلبه کرد

و چشم بروی هم گذاشتم

یه بوی زننده که برام آشنا بود.....

یه خاطره ی بد چشمهامو از حالت خواب بیرون کشید

چشمهامو به سختی باز کردم

انگار حسام گوشه ی خیابون پارک کرده بود و دوباره سوار شده

نبض راه خورشید
نگاهش سرد و نگران کننده بود

پالتوشو

پوشید و لباسش رو تو تنش مرتب کرد

حرفی نمیزد

اما فهمیدم که با دلش چکار کردم

من تو خواب بودم و اون عذاب کشیده و تموم دق و دلی هاشو تو دود سیگار رها کرده

سیگار کشیده بود فکر کنم خیلی زیاد..... اینو از بوی تند لباسش فهمیدم

با دیدن چشمهام لبخند تلخی زد سعی کرد نگاهش رو مهربون کنه

بیدار شدی

خودمو تو صندلی کج و راست کردم و گفتم

سیگار کشیدی

نگاهش رو به روبه رو انداخت و گفت

خوابم گرفته بود

باید سر حال میشدم یه ساعت دیگه مسیر راهمون طول میکشیدون اینکه نگاهش مثل این چند

ماه برام بی قرار بود حتی توجهی به لبخندم که بروش پاشیده بودم نکرد و دوباره راه افتاد انگار

میخواست تو تصمیم گیری راحت باشم

شاید

نبض راه خورشید
غرورش داشت سر کشی میکرد جلوی محبت‌های وقت و بی وقتش رو نسبت بهم بگیره

خسته شده بودم و گرسنه

اما خجالت میکشیدم بگم

اونم تو رویا هاش غرق بود و حواسش بهم نبود که باید سر وقت دارو میخوردم

بطرف صندلی عقب خم شدم و نگاهش کارهامو دنبال کرد

کیفم رو برداشتم و از تو کیسه ی دارو هام یه قوطی بیرون کشیدم

و قرصم رو بدون آب فرو دادم

تازه فهمیده بود

به سرعت پاشو بروی پدال ترمز فشار داد و هر دو به شیشه ی جلو کشیده شدیم.....

زد روی پیشونیش منو ببخش عزیزم

وقت داروهات بود.....

پیاده شد و به طرف صندوق عقب رفت و بعد از دقایقی برگشت

یه بطری آب میوه تو دستهایش بود سوار شد و لیوان رو برام پر کرد

بخور عزیزم

چند متر اونطرف تر یه رستوران

نبض راه خورشید
باید غذا بخوری

خجالت کشیدم از روی روی سیاهی دلم

از روی بی حالی چشمهام

که جوابش رو نمی دادم و اون فکر میکرد بدون معطلی میگم دوستت دارم حسام نمیدونه حتی به
رفتتم هم فکر میکنم و افسوس منه خورشید

لجباز

سر کش و یه دنده

به رها شدنم از دستهای چقدر عجله داشتم

راه افتاد و نیم ساعت بعد هر دومون توی یه رستوران کوچیک و قدیمی و در عین حال تر و تمیز
بودیم

روبه روی هم

خودش غذا سفارش داد و روبه روم نشست

سکوت بین ما داشت دیگه آزار دهنده میشد

نگاهم نمیکرد و سعی داشت حواسش رو به بیرون و رفت و آمد آدمهای پرت کنه

نگاهش سرد شده بود

فکرش رو هم نمیکرد

من لال بشم و حتی به اندازه ی تموم خوبی هایی که درحقم کرده یه عاشقتم رو ازش دریغ کنم

منه احمق داشتم با خودم تجزیه تحلیل میکردم که حسام چقدر روی حرفش میمونه

نبض راه خورشید

منه وقیح

از خودم بدم اومد به اندازه ی تموم بدیهام

غذا رو که بروی میز گذاشتند

فقط تو فکر بود و حتی لقمه ای هم نخورد

حسام شکمو فقط نگاهش بروی بشقاب خشکیده بود

داشتم به وضوح عذاب رو تو چشمه‌هاش میدیدم

خوب چی میشد یکم اون حال رو درک کنه حالی که وقتی منو از تو چنگ صالح بیرون کشید تجربه
کنه

بد جنس شده بودم

منم اشتها نداشتم

عجیب بود

چقدر رفتامون فرق کرده بود

چقدر دوران قشنگی تو اون کلینیک لعنتی تجربه کردم

شب و روزم شده بود اومدن حسام چقدر رابطه ی نابی بین ما رد و بدل میشد

دل‌م برای اون اتاق عذاب

اتاق تب و درد

ولی پر از عشق تنگ شده بود

نبض راه خورشید

نگاهم کرد

تو چشمهای حسام توکل ذره ای از اون عشق چند روز پیش نبود

چرا نمی خوری

با بی میلی بشقابم رو پس زدم

نمیدونم چرا سیر شدم

نگاهی به ساعتش کرد و از جا بلند شد

و بطرف میز صاحب رستوران رفت تا حساب کنه

حتی توجهی بهم نکرد که شاید دارم براش ناز میکنم

دیگه نازم رو نمی خرید

اون چشمهای جذابش رو سرد و بی روح کرده بود

تو مسیر خودم رو به خواب زدم

اونقدر تظاهر به خواب کردم که دوباره بخواب رفتم

دم غروب بود که رسیدیم

با صدای توقف ماشین بیدار شدم

چشمهامو چند بار باز و بسته کردم

پیاده شد

نبض راه خورشید
نگاه کردم

اونچه میدیدم بی نظیر تر از هر زیبایی بود که بشه تصورش رو کرد

یه هتل کوچیک و نقلی

با در و پنجره چوبی

و شیشه های مشبک فوق العاده زیبا

در ورودی بزرگ که دور تا دورش پر بود از پیچکهای رونده

سرخی غروب خورشید و نم بارون تو فضا

آدم رو مسخ میکرد

لذت تماشای اون تکه از بهشت رو نمیشد تو چند جمله توصیف کرد

اینجا بی شک تکه ای جامونده از بهشت بود

مست تماشای اطرافم بودم که حسام از در هتل بیرون اومد و روبه روم ایستاد و گفت

پیاده شو

با ذوق پیاده شدم و راننده هتل ماشین رو به پارکینگ برد

راه افتاد و من مثل بره ای حرف گوش کن دنبالش با قدمهای تند وارد هتل شدم

چقدر زیبا بود

نبض راه خورشید
قدیمی و در عین حال بکر

نمیشد گفت که چقدر تو همون حالت به در و دیوارها خیره مونده بودم

آروم زیر لب گفت

خوشت اومده

با خنده ای شیرین سرم رو تکون دادم

ازت ممنونم حسام اینجا خود بهشته

سرش رو تکون داد

و گفت

میخواستم امشب بهترین باشه برات

برای هر دومون

اما

در حالی که داشت فرم رو پر میکرد

حرفش رو خورد

و من به صورتش خیره بودم

اما میلی به کامل کردن حرفش نداشت

کلید رو از متصدی باجه گرفت و

بهمراه یکی از پرسنل بطرف اتاقمون راه افتادیم

نبض راه خورشید

باورم نمیشد

این هتل روحم رو قلقلک میداد

انگار هر تکه از جای جای قشنگش پر بود از دلبری و نمیشد چشم ازش برداری

خودم رو بروی تخت زیبای اتاق رها کردم و چشم بستم

چقدر این اتاق دلربا بود

پشت پنجره میشد تموم زیبایی های خالق هستی رو ببینی

نقاشی خدا تو خلق این سرزمین به معجزه طعنه میزد

منظره ی کوههای پشت سر هم و جنگل سرسبز و هوای سرد و نمدار که گاهی اوقات قهر میکرد و می بارید

کنارم پشت پنجره ایستاد و دست به سینه نگاهم کرد

حواسم بهش نبود که چشمهای درشتش شکارم کرد

تو کوره ی چشمهای منتظرش سوختم اونقدر پشت تاریکی اون دو تا تپله فریاد بود که میتونستم احساسش کنم

نبض راه خورشید

به حرف او مد

خورشید من منتظرم

دست و پامو جمع کردم

دلم شور میزد

جوابی به سوالش نداشتم چی میخواست بدونه

نمیدونم

جلو او مد و دستهاشو بدور شونه هام قفل کردو سرش رو بطرفم خم کرد و در گوشم گفت

تمومش کن

خواهش میکنم

یه جواب ازت خواستم

چرا این همه معطلم میکنی قصدت چیه خورشید

نگاهش کردم

چی میخوایی بهت بگم

نبض راه خورشید
تو چشمهام غرق شد
خورشید تو باهوشی

میدونی چی میگم و منظورم چیه

امروز از وقتی راه افتادیم یه سوال ازت پرسیدم و دیگه دوست ندارم تکرارش کنم چون برام برابره با مرگ اگه بخوام دوباره یادم بیاد چه حماقتی کردم و دست خودت گذاشتم که برام تصمیم بگیری یا شایدم فکر کردم تو بهم دل بستنی و میخواستم بگی که همیشه کنارمی اما

آهی کشید خودت خوب میدونی حسام آدمی نیست که از حرفش برگرده

من تاوان این حرفم رو میدم نباید خرابش میکردم

اما تازه فهمیدم که چقدر ازم دوری

نفس داغش صورتم رو سوزوند

تمومش کن

امشب بهت وقت میدم

فکر هاتو کنی

باید بدونم حد تنفرت بهم چقدره

قول میدم

تمومش کنم و بزارم بری

لعنت به من لعنت به خورشید که داشت به جدایی فکر میکرد

نبض راه خورشید
خورشید بهش بگو که دوستش داری اون زبون سنگینت رو تکون بده

سرم پایین بود و حرفی نداشتم

منه بی چشم و رو دیگه حد رو گذروندم
بدجنسی توی وجودم بدجووررخنه کرده بود

فکر اینکه میتونستم دوباره برگردم کنار

خدایا چکار کنم

داره نگاهم میکنه

داره با اون چشمهایی که دیگه کم کم دارن رنگ آشفستگی به خودشون میگیرن نگاهم میکنه

احساس میکنم

درد داره چون مرتب دستهاشو مشت میکنه و نگاهش رو ازم میگیره تا غرورش بیشتر از این زیر
پاهام له نشه

میخوام حرف بزنم که پالتوشو برمی داره و با صدایی که رنگ غم توش فوران میکنه میگه

زود برمی گردم یکم استراحت کن

نبض راه خورشید

میره

با پاهایی لرزون

چرا طاقتش کمه ؟؟؟؟

چرا نتونست یکم فقط یکم از اون درد ی رو که تو این همه سال کشیدم تجربه کنه

مگه این من نبودم که درد کشیدم

مگه دستهامو از تو دست صالحم بیرون نکشید

مگه آرامش کوچیکم

خونه آرزو هام

آغوش گرم پدرم

خونه قشنگ رویاهامو رو سرم خراب نکرد

چرا؟؟؟؟

حسام باید تحمل داشته باشی

حالا که میخوایی امتحانم کنی به جون خودت که حالا دیگه جزئی از قلبم شدی تا انتقام روزهای

سختم رو با صبر تحملت نسنجم ولت نمیکنم

در پشت سرش بسته شد و من حرفهامو تو دلم مرور کردم و حسام تنهام گذاشت

یهو دلم هری ریخت پایین

نبض راه خورشید
دارم چکار میکنم

برو خورشید

گناه داره

چیزی تو وجودم رخنه کرده

نری ها

اون باید یکم محک زده بشه

خدایا

چکار کنم با این همه سر در گمی

بروی تخت دراز کشیدم و نفسم رودتو وجودم حبس کردم

دوباره خوابم می اومد

اصلا این مکان جوری بدن رو سست و کرخت میکرد که فقط دوستی چشمهاتو ببندی

هنوز چشمهام غرق خواب نشده بود که در اتاقم صداخورد

لباسم رو مرتب کردم و در رو باز کردم

مستخدم سری بعلاamt احترام تکون داد و با یه سینی که تو دستهایش بود وارد اتاقم شد

و بدون هیچ پرسش و پاسخی در رو بست و رفت

نبض راه خورشید
خیلی گرسنه بودم حدس زدم کار حسام باشه

بعد از خوردن غذا

دیگه خوابم پریده بود

دستم رو تو چمدونم کردم و دفتر خاطراتم رو بیرون کشیدم و شروع کردم بنوشتن

اونقدر نوشتم که نفهمیدم کی روی همون دفتر خوابم برد

دستی آروم پشتم رو نوازش میکرد

چشم باز کردم

نگاهم به صورت خسته و چشمهای پر خونس افتاد

بالای سرم ایستاده بود

چرا اینجا خوابیدی

برو روی تخت

هوا کاملا تاریک شده بود

کنار چوب لباسی رفت و لباسهاشو بیرون آورد

دستی بروی پلکهام کشیدم و کش و قوسی به خودم دادم

برق اتاقم رو خاموش کرد

نبض راه خورشید
روی تخت دراز کشید و بدون هیچ حرف اضافه ای چشمهاشو بست
دلم گرفت

مثلا منو اینجا آورده بود که دو تایی خوش بگذرونیم

اما حتی نیم نگاهی بهم نمیکرد

از اون حسام عاشق یه مجسمه ی سرد و بی روح باقی مونده بود

دفترم رو بستم و کنارش دراز کشیدم

یه لحظه تنم یخ کرد

پشتم لرزید

بوی الکلش تموم تخت رو پر کرده بود

حسام زد زیر قولش

دوباره مست کرده بود

نگاهم رو بهش دوختم

عصبانی نبود ولی جذبه و ناراحتی تو چشمهاش بهم اجازه نمیداد اعتراضی کنم

چون خودم دلیل این شکست و ناامیدی بودم

اون منو با خودش آورده بود که یه شب رویایی رو تجربه کنیم و من حتی

جواب محبتهاشو ندادم

نبض راه خورشید
دستم رو آروم بروی بازوش گذاشتم .و اسمش رو صدا کردم
انگار دستم تکه یخی بود بروی تن داغ و خشمگین حسام
نگاهم نکرد

قهر بود

اون مرد عاشق که دیوانه وار پشت در اتاقم منتظر سلامتی من بود
بدون اینکه نگاهم کنه داشت تو کوره ی پیشنهادی که بهم داده بود میسوخت

معلوم بود پشیمونه.....

از اینکه بهم گفته خودت انتخاب کن من یا برگشت به ایران.....

فکرش رو نمیکرد منه بی چشم و رو به رفتن هم فکر میکنم

دوباره صداش زدم و سرم رو بروی بازوهاش جا دادم

نگاهم به صورتش بود

بوی الکلش داشت خفه ام میکرد

نبض راه خورشید
لبه‌اش تکون خوردن با بی رحمی گفت

ازم فاصله بگیر

لج‌باز بودم

من خورشید بودم آگه اون حسام بود

صورت‌م رو بیشتر تو پهلوهاش پنهون کردم

نمی‌خوام

سکوت کرده بود

نگاهش کردم

حسام چرا زدی زیر قولت مگه نگفتی که مشروب

وحشت کردم با چشمهای به خون نشسته

تو تاریکی اتاق به چشمهام زل زد

حرف‌م رو نیمه‌کاره گذاشتم خدایا این مرد عصبی همون حسام مهربون منه

دستش رو از تو حصار آغوشم بیرون کشید و برگشت

بهم پشت کرد و گفت

داروهاتو بخور نمی‌خوام نیمه‌های شب صدای سرفه‌ها ت بیدارم کنه

نبض راه خورشید
سقوط کردم دلم هری ریخت پایین گوشم سنگین شده بود
انگار تو کوره ای از مواد مذاب رها شده باشم

داشت بهم گوشزد میکرد که ناتوانم
بیمارم

قلبم فشرده شد

دیگه فرقی نمیکرد کجا باشم

در چه حالتی

دستمهامو بروی دهانم گذاشتم که مبادا شکستنم رو ببینه

مبادا غرورم له بشه

اشکهام تموم بالش رو خیس کردن

داشت انتقام میگرفت اونم خیلی سخت

نمیدونم چقدر اشک ریختم

اما وقتی چشم باز کردم هوا روشن شده بود حسام تو اتاق نبود

ظهر حرکت کردیم

چه مسافرت درد آوری برای هر دو مون بود

نبض راه خورشید
چقدر عذاب کشیدیم و خیلی چیزها بهمون یاد آوری شد

بعداظهر پرواز داشتیم

توی هواپیما هم سکوت سنگینش آزارم میداد

فقط حواسش به دارو هام بود

بعد از خوردن غذا دست تو کیفم کرد و کیسه داروها رو بیرون آورد

نگاهم به دستهایش بود میدونست هر کدوم رو چه ساعتی باید بخورم

قو طی رو جلوم گرفت

اینو بخور

دستم رو بروی قو طی گرفتم

انگشتهایشو از تو دستم بیرون کشید و چشم بست که راه کوتاه شه

و من سر خورده تر از دیشب سکوت کردم

به مقصد که رسیدیم چون ماشینش رو تو پارکینگ گذاشته بود و وسیله ای نداشتیم تاکسی گرفت

و جلوی در خونه پیاده شدیم

دلم تنگ . شده بود

برای همین کوچه ی غریب برای درختهای سرو بلندش

نگاهم به پنجره ی اتاق خونه ام افتاد دلم داشت پر میکشید که برم تو همون خونه که یه روز با درد و

تب ازش خارج شدم

نبض راه خورشید
چمدونم رو حرکت داد

و من پشت سرش براه افتادم

که خونه جدیدم رو بهم نشون بده

روبه روی خونه خودمون یه خونه ی نقلی کوچیک که حیاط نسبتا بزرگتری از حیاط ما داشت ایستاد
و کلید انداخت

فهمیدم باید یه مدت اینجا سر کنم

خوب بود خیالم راحت شد

لا اقل میتونستم از پنجره لعیای قشنگم رو ببینم

پشت سرش وارد خونه شدم

خونه تر و تمیزی بود مبله و راحت

چمدونم رو گوشه پذیرایی گذاشت و نگاهی به اطراف کرد

پالتو شو بیرون آورد و مشغول روشن کردن شومینه شد

من پشت پنجره به خونه خودم زل زده بودم برقهای آشپز خونه روشن بود میدونستم

هر دو شون بیدارن

کارش که تموم شد

نگاهی به اتاق خواب انداخت و یه پتو برداشت و بطرفم اومد

نبض راه خورشید
و پتو رو دورم کشید و گفت یکم طول میکشه تا خونه گرم بشه
نباید سرما بخوری برای ریه هات بده نگاهمون بهم گره خورد

دستش رو گرفتم محکم که نتونه فرار کنه
این کارو باهام نکن حسام تو رو قرآن

خواست دوباره ازم جدا بشه
بازوهاشو با تمام قدرت نگه داشتم
چی میخوایی حسام
بگو تا همون رو بهت بگم اما بهم کم محلی نکن

نگاهش پر بود از میل در آغوش کشیدنم به صورتم خیره مونده بود دستهایش میلرزیدن
دیگه نتونست تحمل کنه و محکم در آغوشم کشید فهمیدم که تو این دو روز خیلی جلوی خودش رو
گرفته تا اینکارو نکنه

هر دو گریه کردیم
اون مثل بچه ها آرام گریه میکرد

نبض راه خورشید

انگار دلش پر بود

گفتم تو رو خدا حسام چرا رفتارت تغییر کرده قربونت بشم

من که

نگذاشت حرفم تموم شه

صورتم رو تو بغلش پنهون کرد

خورشید حرف نزن

خرابترش نکن تو رو جون حسام

میترسم که قراره چی برام پیش بیاد

..

نمی خواست و شاید از حقیقت قلبم میترسید

سکوت کردم و اون چشمهاشو بسته بودو نفسهاشو تو گردنم فرو میداد

تا دلتنگی این دو روز که حتی نگاهم نکرده بود رفع بشه

سکوت کردم

شاید کمی آروم بشه

میترسیدم دوباره برگرده به اون دوران که شب میرفت و صبح مست و آشفته بخونه برمی گشت

نبض راه خورشید
تپش قلب داشت از روی نبض تندش میشد اینو فهمید

بعد از دقایقی

صورتتم رو نگاه کرد

مظلومانه دنبال جواب سوالش بود بدون هیچ حرفی

اشکها مو پاک کرد

خورشید هر چی تو دلت هست رو با نگاهت حس میکنم

ولی نمی خوام به زبون بیاری

بیا و یکم دیگه فکر کن

تو رو از دست بدم

سکوت کرد

دوست داشتم بگه اما نگفت

رهام کرد

پالتوشو رو دوشش گذاشت و نگاهی به اطراف کرد و گفت

برمی گردم

جلو تر رفتم حسام شب پیش بچه ها هستی

لبخندی زد

چیه دوست نداری برگردم

نبض راه خورشید
میخوام که باشی به جون لعیا

برق چشمه‌هاش خوشحالی قلبش رو لو داد

تا یه قهوه درست کنی برمی‌گردم

در رو که باز کرد

دویدم و دستگیره رو نگه داشتم

حسام لعیا رو بیار جلوی پنجره میخوام سیر نگاهش کنم چند روزه صورت ماهش رو ندیدم

سرش رو تکون داد و رفت

برگشتم سمت خونه ام جایی که باید چند ماه توش سر میکردم

یه چرخی توش زدم

دوبلکس بود اما کوچیک و نقلی

پایین پذیرایی بود و یک اتاق خواب کوچیک با وسایل لازم

طبقه ی بالا هم دو تا اتاق قشنگ و دلباز داشت

و یه شیروانی چوبی مثل خونه خودمون که پنجره ی ریزش بروی خیابون باز میشد

تمیز بود و دلربا

عظمت خونه خودم رو نداشت اما راحت بود

لباسهامو تعویض کردم و به طبقه ی پایین رفتم

نبض راه خورشید
تو آشپز خونه هم حسام یه سری وسایل نو برای استفاده دوتایمون خریده بود

خود آشپز خونه وسایل داشت اما میدونستم حسام خیلی وسواس داره

میشناختم کار خودشه

حتی مواقعی که مسافرت هم میرفتیم فقط از لیوان خودش استفاده میکرد

مشغول درست کردن قهوه شدم که چند ضربه به پنجره خورد

نگاه کردم

حسام با لبخند اشاره کرد که پیام

با عجله خودمو پشت پنجره رسوندم

لعیا و ثریا لباس پوشیده با شادی اون طرف خیابون برام دست تگون میدادند

با دیدنشون از خوشحالی پر در آوردم

لبهام میلرزیدن

نم اشکهام دوباره به صورتم هجوم آوردن

در رو باز کردم

لعیا با دیدنم میخواست خیابون رو طی کنه و بطرفم بیاد که حسام بغلش کرد و در گوشش چیزی
گفت

ناراحت بود

الهی بمیرم برات مادر

نبض راه خورشید
تو بغل حسام بهانه جویی میکرد

عصبانی بود

دلم گرفت

داخل رفتم تا دیدم آشفته ترش نکنه

در رو بستم و پشت در براش دست تکون دادم سعی کردم خنده از رو لبهام محو نشه میدونستم گریه
هام بی قرار ترش میکنه

بلاخره حسام موفق شد

ساکتش کنه

دستهاشو بدور گردن حسام حلقه کرد و سرش رو بروی شونه هاش گذاشت و نا امیدانه نگاهم کرد
.....

بوسه ای براش فرستادم و اون همونطور نگاهم میکرد

ثریا اشاره کرد میاد به دیدنم وبعد از دقایقی بخونه برگشتند

این دیدارهای بدون تماس با لعیا قلبم رو آشفته تر میکرد

اما باید تحمل میکردم بخاطر خودش

بخاطر سلامتیش

بعد از اینکه قهوه رو درست کردم

کنار شومینه نشستم و منتظر حسام که برگرده

نبض راه خورشید
میدونستم تا لعیا رو بخوابونه و بیاد طول میکشه

با اینکه پدر و دختر نبودند

اما علاقه ی شدید و عجیبی بین اونها بود

طوری که شاید به جرات میتونستم بگم لعیا دوری منو تحمل میکرد ولی آغوش حسام رو نه

گرمای لذت بخش شومینه باعث شد انتظارم به سر برسه و خوابم برد

نزدیک صبح بود که از خواب پریدم

سرفه های پی در پی

دستمال رو بروی دهانم گذاشتم

وحشت کردم دوبار خون

دکترم گفته بود هنوز خوب نشدم و من مثل بچه ها پافشاری میکردم برگردم خونه

یادم افتاد دیشب فراموش کردم داروهامو بخورم

بعد از خوردنشون

پشت پنجره به خونه چشم دوختم

معلوم بود حسام خوابش برده

از این به بعد زندگی من خلاصه میشد به تماشای اون خونه و انتظار برای رسیدن به روزهای خوب

روزها به کندی و امید به آینده میگذشت

حسام خودشو تقسیم کرده بود

هم به من سر میزد و هم مواظب بچه ها بود

مدتی میشد تو بورس خیلی خوش شانسی آورده بود و اینو به فال نیک گرفته بود

و میگفت پا قدم توعه عزیزم برگشتن دوباره ات داره برگه های خوش شانسی زندگیم رو میکنه

اون روز غروب پشت پنجره نشسته بودم مشغول مطالعه

صدای توقف ماشین روبه روی خونه حواسم رو پرت کرد

نگاه کردم به این امید که حسام برگشته اما

ماشین آرمان بود

پیاده شد و مثل دزدها به اطرافش نگاهی انداخت و بطرف خونه رفت

در که باز شد ثریا رو دیدم سراسیمه

جلوی در ظاهر شد

نبض راه خورشید
هر دو پریشان و مضطرب بودند

آرمان با عصبانیت سعی داشت ثریا رو قانع کنه و اون ملتمسانه ازش میخواست که بره
دلش شور افتاد یعنی چه اتفاقی افتاده بود
باید میفهمیدم

پالتو مو پوشیدم و از خونه خارج شدم
ثریا که با نگرانی چشمش به در خونه ام بود
اومدند رو فهمید و زیر لب به آرمان چیزی گفت .

آرمان با دیدنم ساکت شد
دستی لای موهای بلندش کرد و آهی کشید
نزدیک تر که شدم هر دو سلام کردند
جوابشونو دادم

آرمان از سر تا پا نگاهم کرد و گفت
خوشحالم که حالتون خوب شده
برای حسام هم خوشحالم
سرم رو بزیر انداختم و گفتم
ممنون.....

نبض راه خورشید
اتفاقی افتاده

به چشمهای هم خیره شدند و با سکوت سر به زیر انداختند

دستم رو بزیر چونه ی ثریا بردم و نگاهی به چشمهای نمناکش کردم و گفتم ثریا حرف بزن

نگاهی به آرمان کرد

گفتم نگرانم کردی دختر حرف بزن

آرمان که سکوتش رو دید

عصبی تر شد و گفت

ثریا بگو وگرنه

لبش رو گزید و خواست که سکوت کنه

اون نگاهم کرد و گفت

ازتون در خواستی دارم یعنی در واقع کمک میخوام

شونه بالا انداختم و با اطمینان گفتم حتما مشکل چیه

نگاهی به چشمهای نگران ثریا کرد و گفت ما همدیگرو دوست داریم

میخوام شما با حسام صحبت کنی تا رضایت بده .بیام خواستگاری ثریا

نبض راه خورشید
با خوشحالی نگاهی به صورت ثریا کردم که سر به زیر انداخته بود گفتم آره عزیزم
جوابی نداد و فقط از شرم سرخ شد

بحثتون سر همین بود

آرمان با نگرانی نگاهم کرد و گفت متاسفانه آره
اون میترسه که حسام رضایت نده .

خندیدم

شما آدم خوبی هستید

من با حسام صحبت میکنم

نگران نباشید

کمی دست دست کرد و گفت

آخه میترسم بخاطر یه سری موضوعات

که بین ما بوده از قدیم

با شیطنت گفتم

حسام میتونه فراموش کنه به شرطی که دیگه این کارو تکرار نکنید

فهمیدم

کارهای گذشته ای که انجام داده **

نبض راه خورشید

با خوشحالی نگاهم کرد و گفت

امیدم به شماست

بین تریا گفتم خورشید خانم با این کار مخالفه

بهدت گفتم از اول موضوع رو باهاش در جریان بگذار

خندیدم

هنوز چیزی معلوم نیست اجازه بدید با حسام صحبت کنم و رضایتش رو بگیرم بعد خوشحالی کنید

نگاهم کرد

میدونم شما میتونید....

شب برای حسام غذای مورد علاقه اش رو درست کردم

و منتظرش بودم که برگرده بخونه تا موضوع تریا رو آروم آروم بهش بگم

خیلی دیر کرده بود میدونستم

بخاطر پرستاری از من خیلی وقت بود که به کارهاش رسیدگی نکرده

حوصله ام سر رفته بود

پشت پنجره اتاقک کوچک شیرونی شده بود برام امن ترین جای دنیا

پنجره رو باز گذاشتم و هوای مطبوع بهاری رو تو ریه هام فرستادم

چند روز دیگه عید بود و وقت شادی ما

بلاخره صدای توقف ماشینش تو خیابون خلوت بهم فهموند برگشته

نگاهی به کوچه انداختم

پیاده شد و اونم بی قرار تر از من فقط برام دست تکون داد

اشاره کرد که باید بره خونه

سرم رو تکون دادمو

برام از راه دور بوسه ای فرستادو داخل خونه شد

پشت سرش من بودم که داشتم خودمو بین اونها تصور میکردم

تنهایی بد جور به دلم چنگ زده بودوتموم حواسم به چند متری روبه روم معطوف شده بود.....

دلم بی قرار بود

نبض راه خورشید
تصمیم گرفتم تا اومدن حسام با خوندن شعر خودمو سرگرم کنم
ورقهای کتاب شعر مشیری اسطوره رو یکی یکی

زدم

بابا هر وقت برام میخوند مست میشد

چشمهاشو میبست و با لذتی وافر یکی یکی برام مرور میکرد

و گاهی برام سرمشق خط می گذاشت

لبهامو جمع میکردم به علامت ناراحتی

بابا جونم

من حوصله ی نوشتن ندارم

فرق سرم رو بوسه میزد و میگفت

این سر مشق نیست بابا

چشمه ی جوشان عشق و معرفته باید با پوست و گوشت احساسش کنی

شعر خود زمزمه های روزمرگیه

که در گوشت میخونم یادت باشه

هر چقدر از این چشمه بیشتر بنوشی تشنه تری

نبض راه خورشید
راست میگفت بابا جونم

کتابهاشو نمی خوند

مینوشید و شعر خط میکرد

بغض از سر دلتنگی بابا راه نفسم رو برید

چشم بستم و تو دلم چهره ی پیر و خسته اشو بیاد میارم

خورشید قربون اون نگاه مهربونت دلم برات تنگه بابا

دلم برای اون صدای خش دارت

برای چشمهای مهربونت که اگه از دستم عصبانی بودی هم بروم میخندید

برای پاهای خسته ات که آرام و شمرده میرفتی و اما استوار بودن مثل تخت جمشید میتونستی
بهشون تکیه کنی

بابا من تو این نا کجا آباد دنیا دلم تنگه اون بوی پیراهنت شده

وقتی شونه به موهای کم پشتت میزدی و من از پشت بغلت میکردم و عطر تنت تو وجودم می
پیچید

نبض راه خورشید
میگفتی شیطونی نکن خورشیدم

آخه من که از سر به سر گذاشتنت خسته نمیشدم

از اینکه تو نماز بخونی و من کنارت بشینم و قرآن خوندنت رو گوش بدم

آخه تموم نمیشد

اون صوت قشنگت که آروم خط های آسمونی رو دنبال میکردن

آخه عطر جا نمازت روحم رو نوازش میداد.....

وقتی پا بخونه میگذاشتی با صدای قدمهات میفهمیدم بابا جونم به خونه برگشته و من حق دارم
اندازه ی یه بچه بازیگوش سربه سرش بزارم و روی پاهاش سرم رو بزارم و برام لا لایی بگه

اشکهام صورتم رو خیس نه شستن.....

.....

خیلی دلگیر بودم من نه شعر ها رو حفظ بلکه بابا تو یه کاری کردی به جونم بکشم و با تنم یکی بشه

یاد اون شعر می افتم و کتابم رو میبندن

من نیازی به نگاه کردن خطهانداشتم

نبض راه خورشید
شبها سکوت است و سکوت و سیاهی

آوای تو می خواندم از لا یتناهی

آوای تو می آردم از شوق پرواز

شبها سکوت است و سکوت

سیاهی امواج نوای تو به من میرسد از دور

مرور کردم زیر لب

و اشکهام بی قرار اونکه تو فکرم بود فرو ریختن

نفهمیدم چی شد

دستهایش بدور سر شونه هام حلقه شد نمی دونم از کی داشت تماشام میکرد

عطر تلخش برا شیرین ترین شیرینی دنیا بود

من دلتنگ حسام میشدم تقصیری به دلم نبود

اون یه کاری کرد که بفهمم فداکاری یعنی چی

نفس گرم و آتشینش پیچید تو صورتم

نبض راه خورشید
قربون اون سکوت و تنهاییت بشم من

برگشتم که سکوت رو بشکنم

برگشتم که اگه اجازه بدی

باهم این طلسم رو بشکنیم

صورتتم رو برگردندم

حسام.....

جون دلم.....

من دلم تنگه باباست

برای دلت پرپر بشم

حسام نوکرته خودم میبرمت که عمو رو ببینی.....

اصلا هر چی تو بگی

فقط یه خواهش دارم

رهام نکن نگی حسام بزار برم

نمی تونم خورشید به جون خودت

نبض راه خورشید
نگاهم رو بزمین دوختم

یعنی حرفتو پس گرفتی ؟؟؟؟

مکتی کرد و گفت

یه سوال ازت دارم

بگو.....

تو فکر میکنی

اینجا اسیری ؟؟؟؟

یکم فکر کردم

تو ناز و نعمت بودم از اون روزی که به خونه اش پا گذاشتم

تا به امروز اون سعی کرده بود بیشترین امکانات رفاهی رو برام فراهم کنه

چیزی کم نداشتم

اگه کسی یه نیم نگاهی به زندگیم می انداخت میگفت که مثل یه شازده زندگی میگذرونم.....

حتی زمانی که بیمار شدم

با بهترین امکانات و بهترین دکترهای متخصص دوباره دنیام رو ساخت

نمی تونستم منکر خوبی هاش باشم اما به جاش یه زمانی در حقم بدی هم کرده بود.گفتم

تو بهترین مردی هستی که یه زن آرزوشه

اما به یاد بیار که برای رسیدن بهم زندگی‌مو زیر و رو کردی
حالا که فکرش رو میکنم از دستت عصبانی نیستم چون عشقت بهم ثابت شد تو این چند وقت
اما

حرفم رو قطع کرد

خورشید

جوابمو گرفتم درد و بلات به جونم

دیگه ادامه نده

بیا و بازم فداکاری کن و کنارم باش

بیا و اسیردستم باقی بمون و حرفی از رفتن نزن

به حرمت رابطه ی مقدس بینمون که هیچ وقت به زور نشکستم و خودت خوب میدونی

سکوت کردم

نمیخواستم شب قشنگمون خراب شه

اونقدر کنارم بود که یادمون رفت شام نخوردیم

نبض راه خورشید
با من شعر زمزمه میکرد

سرشو بروی پاهام گذاشته بود و از قدیمها میگفت از دوران خوشی که غمها کم رنگ بودن

از وقتی که هنوز دوران پر آشوب جوانی براش آغاز نشده بود

از اینکه هیچ احساسی به گلو نداشت و
اونها مثل دو تا رفیق کنارهم زندگی کردند
من گوش دادم و اون با لذت همش میون حرفه‌اش میگفت راستی یادته

راستی خورشید یادته

یه بار خواستم از پشت بوم پرتت کنم پایین

چینی بروی پیشونی انداختم

یادم افتاد راست میگفت یه بار که تو خونه عمو مهمونی بود

من رفته بودم پشت بوم خونه

اون روزها برام شیرین ترین کار پنهون شدن از دست اطرافیان بود

همه بدنالم میگشتن و من بی خیال دنیا و ساعت‌های روز مره بروی پهنه ی پشت بوم دراز کشیده
بودم و مشغول تماشای

ابره‌های کوچیک و بزرگ آسمون آبی بودم

نبض راه خورشید

حسام اون روز پیدام کرد

چقدر با هم دعوا کردیم

چقدر اون جنگ و دعواهای بچه گانه رو دوست داشتم.....

همیشه پیروز ماجرا بودم

خورشید عادت به شکست نداشت

نگاهش کردم

مگه جرات داشتی

دستت بهم نرسید.....

ادامو در آورد مگه جرات داشتی.....

یادت نمیاد

از کمر گرفتمت و سرتو بطرف حیاط خم کردم

دست به کمر زدم

اکه راست میگی چرا ننذاختیم....

از جا بلند شد

جبهه گرفته بود و مشتهاش گره شدن

تو صورتم اومد

نبض راه خورشید
آخه جوجه

پرت کردنت برام مثل آب خوردن بود

خندیدم

آره جون خودت نتونستی زورشو نداشتی وگرنه چرا این کارو نکردی ????

چشمه‌هاش رنگ غم گرفتن

چون میخواستم به این بهانه بهت نزدیک بشم

اونقدر صداقت تو چشمه‌هاش بود که از شرم سرم رو بزیر انداختم

سنگینی نگاهش یه وزنه ی بزرگ رو بروم داشت

لبه‌اشو نزدیک گوشم کرد

آخه تو چموش بودی و به این راحتی ها دم به تله نمیدادی

این بهانه ی خوبی بود خورشید خانم

دیگه حرفم نمی اومد

حتی دیگه صداشو نشنیدم

بغلم گرفته بود

حواسم نیست خورشید

نبض راه خورشید

پیشه توعه

امروز یادم رفت پیام خونه بریم دکتر

نوبت داشتی زنگ زدم عذر خواهی کردم صبح ساعت نه وقت داریم

دلم هری ریخت پایین

نمیخوام برم

یعنی چی ؟؟؟؟

یعنی همین میترسم حسام اگه دوباره بیماریم برگشته باشه

از آزمایش میترسم

آهی کشید

نترس تموم این راه سخت رو کنارتم به جون خودت

یه چیز بگم

تو هزار تا بگو

چند روزه دوباره سرفه هام بیشتر شده

گاهی اوقات خون هم میبینم

از جا بلند شد و نگاهی به ساعت کرد

میدونی چرا ؟؟؟؟

با ترس گفتم چرا

نبض راه خورشید
دستم رو تو دستهای جا داد و از جا بلندم کرد
چون چند وقته بی خیال داروهات شدی
آره

مثلا اومده بودم با هم شام بخوریم ساعت رو نگاه کن
به دیوار خیره شدم و جیغ آرومی کشیدم
وای حسام ببخشید اصلا یادم رفت
دستی بروی پیشونی کشید
همین کارها رو میکنی دیگه برم سرت هووو بیارم یه لقمه غذا بهم نمیدی
بازومو زدم به پهلوش
خیال کردی چشمهاتو در میارم به جون خورشید

صبح زود لباس پوشیده مرتب بالای سرش ایستادم
خونه نرفته بود
اگه لعیا بهانه نمی گرفت
پیشم می موند

اونقدر با موهاش ور رفتم تا ناچار تسلیم شد و چشمهاشو باز کرد
وای خورشید هنوز خیلی زوده
خندیدم

نبض راه خورشید
آره یکم زوده اما امروز میخوام با همسر صبحونه رو بیرون بخورم
یه حرفهایی دارم

سرش رو تو بالش فرو کرد خوب همین جا بگو
پتو رو با بی حوصلگی از روش کشیدم
پاشو تنبل خان
حرفم مهمه

نفسش رو با عصبانیت بیرون داد

حسام حرفم مهمه
باور کن راست میگم ...
کلافه تو جاش نشست
سرش رو که بالا آورد و نگاهش بهم افتاد
چشمهایش گرده شده بودن
با تعجب گفتم چیه مگه روح دیدی ???

ناراحت بود

خورشید این چه سر و وضعیه

نبض راه خورشید
میخوای بری عروسی

چرا این همه به خودت رسیدی داریم میریم بیمارستان ها

شونه بالا انداختم و کنارش نشستم

خوب چیه مگه

گفتم امروز با همسر مهربونم برم بیرون خوشگل باشم

دستش رو بروی گونه ام کشید تو همین جوری هم قشنگی نیاز به این همه آب و رنگ نیست

برو پاکش کن عشقم

اون بیمارستان کوفتی پر از چشمهای بی در و پیکره

خنده ام گرفته بود

انگارنه انگار این همون حسام چند ساله پیشه که بی بندو باری رو عادی میدونست

هنوزم برام عجیب بود

چه حکمتی تو بیماری من بود که اینقدر حساسش کرده بود

دلم این غیرت رو دوست داشت هر چقدر که سرکش و لجباز بودم اما

حرف حقیقت تسلیم میکرد

خندیدم

باشه عشقم تا تو آماده بشی منم آرایشم رو کمرنگ میکنم خوبه

نبض راه خورشید
سرش رو با شادی تکون داد
و از جا بلند شد

تو بیمارستان تموم وقت دلشوره داشتی

تو دلم خدا رو صدا میزدی

یعنی میشد که تموم کابوسهام حباب روی آب بشه.....

میشد که برگردم به خونه و شبها سر لعیا رو تو بغلم جا کنم و براش لالایی بخونم

انگار خدا صدامو شنید

دکترم عقیده داشت

حالم رو به بهبوده

فقط باید رعایت میکردم

هوای سرد و مرطوب

بوی شدید عطر

سرما خوردگی بی موقع

همه و همه برام مثل سم بودن

نبض راه خورشید
از بیمارستان که بیرون اومدیم
منو به یه صبحونه خوشمزه مهمون کرد
براش قضیه ی آرمان و ثریا رو گفتم
اولش جا خورد و شاکی بود
همش به موهای لختش چنگ میزد
مرتیکه بگو پس چرا این همه اصرار داشت
بچه ها رو با خودم به آلمان ببرم
همش میگفت تو برو حسام من حواسم به خواهر و دخترم هست
نگو چشمش دنبال خواهرم بودم امروز پرهاشو قیچی میکنم مرتیکه ی دراز رو.....

خندیدم
حسام قربونت برم خوب تو هم بلندی
نگاهم کرد
خورشید شوخی نکن عالم رو گرفتی
دستش رو گرفتم
حسام خواهرت دیگه بچه نیست
خوب و بد رو تشخیص میده
در ضمن آرمان هم پسر بدی به نظر نمیاد

نبض راه خورشید
مثل برق و باد گذشت

روزهای قشنگ عید

هوای خوب و آفتابی لندن که دل برفها رو نرم کرده بود

تاریخ جشن مشخص شده بود

و حسام بعد تماسی که با پدرش گرفت اجازه ی عقد خواست

هنوز ده روز از عید نگذشته بود که روز جشن رسید

ثربا خوشحال بود تو لباس قشنگ عروس مثل فرشته ها می درخشید

به محضر ثبت عقد که رسیدیم

خوشحال دست تو دست آرمان به روزهای خوبی که تو ذهنش پرورونده بود فکر میکرد

بعد از عقد

همراه همسرش به مسافرت کوتاه رفت

دوست نداشت از ما جدا بشه

اما

وقتی اصرار آرمان رو دید راهی شد

دخترم لعیا با رفتن عمه تنها میشد

قلبم به یادش همیشه درد میگرفت

نبض راه خورشید
بعداظهر بود منو به خونه رسوند و خودش رفت که لعیا رو از مهد کودک بگیره

ساعت هنوز چهار بعداظهر نشده بود

مشغول عوض کردن لباسم شدم

در صدا خورد

فکر کردم

حسامه

با همون لباس مجلسی که تنم بود جلوی در رفتم و با عجله بازش کردم

تو فکرم این بود که

میخواه لعیا رو از دور نشونم بده

باورش سخته

گاهی اوقات نفس که میکشیم انگار ته دلمون سیر نمیشه

همش هواکم میاریم

همش امید داریم که هوای بیشتری به ریه ها بدیم شاید که ته دلمون یه آرامشی بگیره

گاهی اوقات منتظر یکی به راهیم.....

اما وقتش که میرسه دوست داریم زمان متوقف شه دیگه نفس رو مز مزه نکنیم

نبض راه خورشید
نگاهش کردم و لبهام قفل شده بودن

نه لبها تموم بدنم

من تو درگاهی ایستاده بودم

قلبم نمیزد

شاید خیاله

شاید پرواز روحم باشه

باد خنک بهاری پیچید تو موهای خوشبو و رها شده بروی شونه هام

انگار تو مشامش پر شد

سرش رو پایین انداخت و چشم بست

چشمهای آتشینش از دیدارم رو پنهون کرد

این ثانیه نبود که حرکت میکرد

قلبم بود که جلوتر از وجودم پر کشید

و رفت

انگار که نبضم یاری نمیکنه

یا شایدم میخواد خوب تجزیه کنه چیزی رو که دیده‌زبونم بند اومده بود

دست و پا شکسته با دردی از سالها غم دوری زیر لب زمزمه کردم

ص.....

نبض راه خورشید

صا.....لح

نگاهم کرد

همون چشمهای مظلوم و صورتی که دیگه از غم روزگار پر از خط و خطوط شده بودن

شونه هایی که یه روزی مرهم دردهام بودن

و حالا خسته تر از همیشه افتاده به نظر می اومدن

خدایا چرا جونم رو نمیگیری ابن چه عذابیه

واقعا دیگه توان نداشتم

دستم و بروی درگاهی در تکیه گاه کردم که مانع سقوطم بشه

لبهام میلرزیدن

همونجور با نگاهی غمبار بهم زل زده بود

نباید از هوش برم ممکنه

اصلا ممکنه یه خواب باشه

نباید باور کنم این که روبه رومه صالح روزهای عاشقی و تکیه گاه روزهای تنهاییمه

نبض راه خورشید
قدرتمو به پاهام دادم و دستم رو بیشتر به درتکیه دادم

صالح خودتی

گوشه ی چشمش نم اشک نشست

چقدر آه میکشید

انگار داشت میسوخت

سرش رو تکون داد

آروم گفت

خوبی

چه سوالی

آشفته و ویرانم کرده میگه خوبی

با وجود تو تو چند قدمی وجودم آتش گرفته چطور خوب باشم

انگار داری دستهاتو مثل قدیم دورم حلقه میکنی و من چقدر اون روزها فکر میکردم تا زمانی که زنده
ام این نفسها برای منه

لبه‌اش از هم باز شد

نبض راه خورشید
من

من

اومدم که

همین و بس

انگار داشت آخرین نفسهاشو میکشید

باد سرکش بهاری دوباره دیوانه روا وزید بین صورتهامون

تو اینجا چکار میکنی

پراز حرف بود پراز گله پراز شکایت اما نمیدونم چرا سکوت کرده بود

صالح باورم همیشه که روبه رومی بگو که خیاله

بگو که

حرفم رو قطع کرد

خیال تو بودی

توهم قلبم شدی گفتم صالح این دختر تو دلش برات جا باز کرده

نبض راه خورشید
نکنه فکر بد کنی اون خودشو با تو یکی کرده

نترسی از تند باد زمونه

اون کنارته

تا آخرش

صالح درد چاقو کشیدی

رنجهاتو پنهون کن که خورشیدت دلش نشکنه

نکنه وا بدی نکنه بخاطر جون بی ارزشت

خورشید زندگیتو بسپری بدست تند باد

زمونه

تو بیابون بودم

دستهام خالی بودن و تنم زخمی اما به جون لعیا نفسم

بغضش رو قورت نه فرو داد با درد

به جون لعیام

لبخند به لبهام بود سر بلند بودم که ناموسم

نفسم محرمم رو نفروختم

من جونم رو برای او چشمهای عسلی میدادم اگه تو اجازه میدادی بهت ثابت میکردم

نامرد زمونه

خورشید سنگدل

با پاهام اومدم بهت ثابت کنم صالح اگرچه تنگدست زمونه بود اما برات به اندازه ی دنیا تو دلش
ثروت پنهون داشت

اومدم که سر بلند بگم خورشید دستم رو بگیر تا باهم برگردیم
تو راه تنهام نگذاری

نکنه بترسی

نگاهی به سر تا پام انداخت

پوزخندی زد و گفت

اما

افسوس

تو منو به عمارت رحیم توکل فروختی

یادم نبود

همخون اونهایی

یادم رفت که خاندان توکل چقدر بی رحم و بی مروتن

معرفت یادشون میره

یادشون میره که پایبندی یعنی چی

نبض راه خورشید
هر کلمه که میگفت

قلبم رو بیشتر آتش میزد

انگار با دسته ای هیزم اومده بود

و هر لحظه کبریت میکشید بروی تن رنجورم

اشکهام دیگه خجالت نمیکشیدند

بی محابا میریختن

اون گفت و گفت و گفت

بمیرم برای دلش چقدر پر بود

چقدر درد تو سینه ی مردونه اش پنهون کرده بود

..

پشت اون پلکهای سنگین از اشک

چقدر گله بود

دستهایش میلرزیدن

داشت خوشو سبک میکرد و من حاضر بودم تا ته دنیا بایستم و به درددلهاش گوش بدم

حاضر بودم

دردهاشو به جونم بکشم

این که تسلیم شدم فقط بخاطر

نبض راه خورشید

همین قدمها بود

همین صدای مردونه

همین آوای لرزون و شاکی از دست خورشید بی رحم به قول خودش

هیچ نگفتم و اون

بلاخره سکوت کرد

سرش رو پایین انداخت فکر کردم داره

بازم بدنبال جمله میگرده که نثارم کنه تا دلش خنک بشه

با انگشتهای لرزون

اشکهاشو زدود و سر بلند کرد

آروم شده بود

به خونه و سر و وضعم نگاهی انداخت

با صدایی خفه گفت خوشبختی ؟؟؟؟؟

چی داشتم بگم

چی باید میگفتم که

بیشتر به روح و جسمش خنجر نزنه

نبض راه خورشید
بازم از شرم سرم رو بزیر انداختم

آروم گفتم

چقدر با چهار قدت خانم بودی

میخواستم حرفی بزنم

اما خورشید سالها بود که چهار قدش رو بوسیده بود و به کناری گذاشته بود

باید دورش میگردم

باید میرفتم

اگه حسام سر میرسید

حتی نمی تونستم تصورش رو بکنم که چه اتفاقی می افتاد

فکرم کار نمیکرد

لعنت بهت خورشید

یه کاری کن

یه فکری

بدون اینکه به عاقبت حرفم فکر کنم گفتم برای چی اومدی؟؟؟؟.

چقدر حرفم دل نازکش رو شکست اینو از روی گره ابروهای پر پشتش فهمیدم

نبض راه خورشید

دستهاشو مشت کرده بود

تو دلم داشتم خدا رو صدا میزدم

که حسام دیر کنه

خداجون ماشینش پنچر شه

خدایا لعیا ازش بخواد که ببرتش پارک خدا جونم

سکوت رو شکست

نترس با تو کاری ندارم

ما سالهاست که با هم بیگانه و نامحرمیم

صالح نون حلال خورده

هیچ وقت به ناموس دیگران دست درازی نمیکنه

تو برام سالهاست که تموم شدی

چقدر خوب میزدی صالح

چقدر با حرفهات خوب دلم رو به آتیش میکشیدی و سوختنم رو تماشا میکردی

و ضربه ی آخرش کارم رو تموم کرد

نبض راه خورشید
اومدم دنبال دخترم

صداها گنگ بودن برم

گوشم زنگ میزد

لبهام میلرزیدن

دیگه توان از دست دادم و ریه های رنجورم شروع کردن به سرفه

این سرفه نبود این بار

زخم خنجر حرف آخر صالح بود

عقب عقب رفتم و خواستم بروی اولین صندلی دستم رو تکیه بدم که بد جور سقوط کردم

حال خرابم ویرانش کرد با دست پاچگی بطرفم اومد

چی شد حالت خوبه

خورشید ...

تو رو خدا این کارو نکن اگه این یه بازیه بگم من توانش رو ندارم

نمی خواست بهم دست بزنه

نبض راه خورشید

چون مقید بود و من صالح مهربونم رو میشناختم

بالشی که بروی کانپه افتاده بود رو با عجله برداشت و زیر دستم گذاشت

سرفه هام تمومی نداشت

بطرف شیر آب رفت و لیوان رو پر کرد

با عجله به سمتم گرفت

بخور

تا دستم رو برداشتم و خون رو دید

وحشت زده یه قدم به عقب برداشت و لیوان از دستهای بی جونش سقوط کردن

هزار تکه شد

با استرس میلرزید

زانوهایش خم شدن و بروی زمین افتاد

خیره به خون تو دستهام نگاه میکرد

آروم گفتم چیزی نیست نترس

اشکهاشو بدون خجالت بروی گونه هاش روان کرده بود

و سرش رو بعلاامت تعجب چپ و راست میکرد

انگار نمی خواست چیزی رو که دیده باور کنه

لبم رو با پشت دستم پاک کردم

نبض راه خورشید

اگه میشه از روی میز دستمال رو بهم بده

با دستهای لرزون چند برگه دستمال کند و بهم داد

و خون رو پاک کردم

هنوز تو شوک حالم بود که صدای توقف ماشین حسام تنم رو لرزوند

وحشت زده نگاهش کردم

پشتم یخ کرده بود

به جرات میتونستم بگم مرگ رو با چشمهام میدیدم

ملتمسانه نگاهش کردم ته چشمهام برق اشک می درخشید و میدونستم صالح بی رحم نیست

تو رو جون لعیا برو پنهون شو

از جا بلند شد

نگاه اشک آلودش بروی لبهام بود که هنوز از خون تر بودند

اونم دست پاچه شده بودو به اطراف نگاه میکرد با انگشت به پله ها اشاره کردم و بی جون در حالی

که صدام به خاطر سرفه ها ضعیف شده بود گفتم برو

فکر نکرد

به سرعت بطرف پله ها رفت و دیگه ندیدمش

صدای نازک و قشنگ لعیا پیچید تو کوچه

بابا جون منم بیام

نبض راه خورشید
صدای بسته شدن در اومد

نه عزیزم مامان خسته بود خوابید فردا صبح میارمت لب پنجره ببینیش

با ذوق میخندید

مادر برای خنده هات بمیره گل قشنگم

عروسک کوچیک من

دلم میلرزید

در بسته شد و حسام لعیا رو بخونه برد

دسته ی صندلی رو گرفتم که از جا بلند بشم

اونقدر ناتوان شده بودم که قدرت رو پا ایستادن رو نداشتم

اینکه صالح منو تو اون حال دید از خون گلو برام درد آور تر بود

صدایی از صالح شنیده نمیشد

به هر سختی بود بلند شدم

و بطرف شیر آب رفتم که صورتم رو بشورم در میونه ی راه باز شد

حسام برگشته بود با دستهای پر از خرید

متعجب تو درگاهی ایستاده بود حال زارم رو نگاه میکرد با دیدن لباس خون آلودم و چهره ی رنگ

پریده ام

نبض راه خورشید
دستهای سست شدن و

پاکت میوه ها بروی زمین ریخت

بطرفم اومد و دستهامو نگه داشت چی شده قربونت برم.....

سعی کردم اشکهامو پنهون کنم

چیزی نشده یکم سرفه بهم فشار آورد

بازوهاشو بدور کمرم حلقه کرد با نگرانی گفت

وزنت رو بزار روی من

کمکم کرد تا صورتم رو آب بزنم خنکی آب صورت ملتهبم رو کمی آروم کرد

بروی مبل نشستم

زانو زد کنار پاهام

و مشغول خشک کردن صورتم شد و

من نگران حضور صالح بودم و دوست داشتم زمین دهان باز کنه و من رو ببلعه

اینکه صالح حتی مخفیانه در حال دیدنم باشه و این صحنه رو ببینه

عذابم میداد

نبض راه خورشید
نگاهم کرد

بمیرم الهی با این لباس نازک امروز اومدی بیرون سرما خوردی

دیگه حق نداری تا اطلاع ثانوی بیرون بیایی

اگه هوس گردش کردی خودم با ماشین میبرمت

گفتم تو فضای باز نهار نخوریم حرف گوش نکردی

اینجا تا دو ماه دیگه بازم زمستونه

می لرزیدم

حرفهاشو

محبتهاشو

ناز خریدنهایشو

میدیدم و نمی دیدم

انگار قلبم تو دهنم میزد

خدایا کاش حسام برگرده خونه

همونطور که صورتم رو با حوله خشک میکرد نگاهش بروی لباس خیس و خون آلودم افتاد

وای لباست خیس خورشید

برم برات لباس تمیز بیارم

نبض راه خورشید
از جا بلند شد که بره وحشت زده دستهاشو نگه داشتم
حسام من خوبم برو خونه پیش لعیا نگرانم
تنهاست

نگاهش به صورت نگرانم افتاد

در جا ایستاده بود.....

دست سردم رو بروی قلبش گذاشت

چرا اینقدر یخ کردی فدات بشم

سرم رو تکون دادم

نه اینطور نیست

فقط نگران لعیا هستم الان تنهاست ممکنه سرش یه بلایی بیاد

من میتونم به کارهام برسم

باور کن راست میگم

خواهش میکنم حسام برو

ممکنه به اجاق گاز دست بزنه و یا چاقو رو برداره

خیالت راحت

هم لباس گرم می پوشم هم داروهامو می خورم

وقتی خوابید بیا بهم سر بزن

نگاهش به من بودو یه دلش پیش لعیا

حرفم به نظرش منطقی اومد

برگشت و خم شد تو صورتم

اونقدر بهم نزدیک شد

که از شرم سرم رو عقب کشیدم

وای اگه صالح در حال دیدن باشه بمیرم بهتره

دستهاشو بدور صورتم قفل کرد و پیشونیمو بوسید

سعی کردم خودمو از تو دستهایش رها کنم تا کار شرم آور تری انجام نده

میترسیدم

حسام برو دیگه دل نگرانم

خنده کرد

نبض راه خورشید
خوبه دیگه حالا تا پس فردا که ثریا برگرده می خوایی از دستم فرار کنی شیطون امشب لعیا خوابید
میام یه دل سیر بغلت میکنم

راه فرار نداری

کف پاهام یخ کرده بودن

اونقدر صدای بلند و مردونه ای داشت که میتونستم قسم بخورم کلمه به کلمه اش رو صالح شنید

بغضم بیشتر شده بود

باید قورتش میدادم وگرنه حسام میخواست برای دلداریم بمونه

نگاهی به پاکت میوه ها و لیوان شکسته بروی زمین انداخت و گفت اینها رو هم دست نزن خودم
میام تمیزش میکنم یکم بخواب تا برمی گردم

سرم رو تکون دادم

باشه ممنونم

بازم تردید داشت گفتم برو دیگه

سرش رو تکون داد و جلوی در گفت

اومدم دارو خورده لباس گرم پوشیده بینمت ها

چشمی گفتم و اون در رو بست و رفت

نبض راه خورشید

دلم میلرزید

کاش صالح کر بود و صدای حسام رو نمی شنید

میدونستم هر چقدر بگه که من دیگه براش تموم شدم

اما حاضر بودم قسم بخورم هنوزم دوستم داره

کاش امروز قلم پاهام میشکست و در رو بروش باز نمیکردم

سکوت بود و سکوت

شاید هر دو خجالت می کشیدیم

شاید داشت

نمی دونم اما هیچ کدوم قدرت روبه رو شدن با هم رو نداشتیم

خدایا کمکم کن بتونم تو چشمهای مظلومش نگاه کنم

حتی تصور اینکه داشت الان چکار میکرد برام سخت بود

لباسم خیس بود و از سرما میلرزیدم

اما روی رفتن به طبقه ی بالا رو نداشتم که لباس بردارم

فقط چشم بستم تا فکر کنه خوابیدم

پاهامو تو مبل جمع کردم و سرم رو بروی زانو ها گذاشتم

نبض راه خورشید
صدای پهاشو شنیدم

داشت از پله ها پایین می اومد

آروم

آروم

انگار ذره ذره داشت

با قدمهاش پا بروی راه نفسم میگذاشت

صدا قطع شد

خدایا بالای سرم بود

شرم از نگاهش رو چطور هضم میکردم

داشت نگاهم میکرد

صدای نفسهاشو شنیدم

تو بیماری

سر بلند کردم

و به چشمهای به خون نشسته اش خیره شدم

چی داشتم که توضیح اون خون باشه

سرم رو تکون دادم

نبض راه خورشید
نه.....

چرا دروغ میگی

خورشید سر تو بالا بگیر و نگاهم کن

با توام

تو بیماری

میدونم

این خون و اون سرفه ها نشونه یه بیماریه سخته

تو

زیر چشمی به دستهای خیره شدم

مشت شده بودن و اونقدر محکم فشارسون میداد که سفید شده بودن

لرزشم رو فهمید

دست برد بروی کاناپه و پتو رو بروم انداخت

نبض راه خورشید
ما خیلی باهم حرف داریم

الان وقتش نیست

تو به توضیحاتی رو بهم مدیونی

به

عظمت و قداست روزهایی که کنارم بودی و با نامردی تو رو ازم گرفتن

به جون خودت

صالح نمیگذره

این که تو تنهایی و همراه لعیا نیستی

این که اون مرتیکه تنهات گذاشت و رفت

سرش رو پایین انداخت

و با تاسف تکون داد

ای صالح احمق داری برای کی دلسوزی میکنی؟؟؟؟

سر بلند کردم

داشت نگاهم میکرد

همش یادم میره چطور بی رحمانه رهام کردی

بد جنس شد

نبض راه خورشید
شایدم این روزگارت تقاصه

پشتم بیشتر تیر کشید

چرا لال شده بودم چرا بیرونش نمی‌کردم

چرا زخم زبونهاشو به جون می‌خریدم

دوباره سکوت و سکوت

حرفشو قورت داده بود شاید دلش نیومد تا آخرش بگه خونی که بالا آوردی آه من بود

لرزون گفتم

آدرس اینجا رو کی بهت داد

پوزخندی زد

از پدر زن سابقم گرفتم

چشمهام گرد شدن

باور نداشتم

بابا

بابا چرا اینکارو کردی چرا زخم دل خورشید رو نمک پاشیدی

نبض راه خورشید

نگاهش کردم

ادامه داد

رفتم دیدارش

پیر و ناتوان تر از اونی بود که باورکنم

مردی که استواری قدمهاش به سرو طعنه میزد اونقدر افسرده و مغموم بود که دلم رو لرزوند

رفتن تو اونم

دوباره حرفش رو خورد

یعنی هم من و هم پدرت شکستیم

کنار دیوار مغازه اش به دیوار تکیه داده بود و به روبه رو خیره مونده بود

دلم براش سوخت رفته بودم تا یقه اش رو بگیرم و بگم که به دختر نامردت بگو صالح دلش برای

دخترش تنگه

اما دیدم اون دلتنگ تر از من بود

آروم گفت

برو پسرم تو حفته دخترت

جگر گوشه ات رو ببینی

آدرس خونه ات رو از کارت پستالهای بی سروتهی که براش فرستاده بودی بهم داد و گفت

نبض راه خورشید
این آدرس دقیقه پسرم

برو حتی اگه شده تموم سختی راه رو به جون بخری برو و دختری رو بغل کن
از طرف منم بغلش کن و عطرش رو به جون بکش

چند قدم به طرف در رفت و برگشت و به حال زارم نگاهی انداخت و گفت
اومده بودم که ببینمش
اما نظرم عوض شد

با چنگ و دندون میجنگم و دخترم رو از بغل اون مرتیکه پس میگیرم

..... صالح

در رو محکم پشت سرم بستم انگار سعی داشتم ازش فرار کنم

از اون نگاه نگرانش

از چشمهای مظلوم و بی گنااهش

از خودم متنفر شدم

از حرفهام

نبض راه خورشید
باد سرسختانه به صورتم میخورد و دونه های اشکم رو تبدیل به سرمایی کشنده میکرد
درد داشتم

فکر کنم زخم نیشترهایی که به روح و جسمش زده بودم داشت منو میسوزوند
خورشید لایق این همه زخمی که بروی دل نازکش زدم نبود

لعنت بهت صالح

چرا جلوی زبون افسار گسیخته ات رو نگرفتی

پشت در به چیزی خیره شدم هنوز سر در گم پاهام یارای رفتن ندارن

نگاهم به خونه با شکوه روبه روم خیره مونده

دقایقی قبل

دخترم رو دیدم

چه عذابی بود

انگار آخر دنیا برام همین لحظه بود

من از پنجره ی اتاق خونه ی خورشید داشتم نگاهش میکردم

پیاده شد اون دستهای کوچیکش رو تو هوا تکون داد

بابا برای عطر تنت بمیره

دوید تو بغل دشمنم

نبض راه خورشید
دوید تو آغوش کسی که سالها شده بود خوره ی روح و روانم

اونقدر ساده و عاشقانه سر بروی شونه های ویرانگر زندگیم گذاشته بود که حس کردم

دارن سرب داغ تو گلوم میریزن

چه بابا بابایی میکرد و اون عوضی مرتب به سر و صورتش بوسه میزد

در رو که باز کرد و دخترم رو با خودش برد تازه فهمیدم که تو این همه سال چه نعمتی رو ازم دریغ کرده

اون دختر منه

خون من تو رگهای جریان داره

من حقم رو پس میگیرم

تکه ای از وجودم تو غربت رها شده

باید برش گرددم

برقهای خونه که خاموش شدن فهمیدم دخترکم تو آغوشش بخواب رفته

دلم لرزید

اون پدرش نبود

تن دخترم رو نوازش میکرد

دختر برگ گلم

نبض راه خورشید
خدایا این همه سال این بابا گفتنها حق من بوده

چرا نفسم بند نیامد و از درد این عذاب تموم نمیشم

خون تو رگهام میجوشید و من تو دوراهی برزخ بودم که واقعا چه باید بکنم

پشت سرم زنی بود که روزی براش عمرم رو تو تبق اخلاص میگذاشتم و حالا با حالی نامعلوم و دردی
که از چهره ی مهربونش میشد تشخیص داد

روبه روم نشسته بود و چشمهای عسلش رو به دهانم دوخته بود که میخوام چه بلایی سر زندگیش
بیارم و روبه روم

دخترکم

تموم عمرم در کنار کسی زندگی میکرد که

یه روزی نقشه ی قتل پدرش رو کشید

و حالا لعیای کوچکم در آغوش همین مرد آروم میگیره

من ایستاده بین دو نفسم تو خیابون تاریک

مشتهامو گره میزنم و به قلبم نهیب میزنم که خودشو رسوا نکنه

یکم صبور باشه شاید درست شد همه چیز

شاید

نبض راه خورشید
دلم به رفتن رضا نیست اما باید برمی گشتم و تو خلوت خوب به کاری که قرار بود انجامش بدم فکر
کنم

قدم تند میکنم

میخوام یکم از اون کوچه و خیایون فاصله بگیرم

شاید

موهای پریشونش

چشمهای پر فروغ و عسلش

اون دستهای لرزون و لطیفش رو فراموش که نه

کمی در پس خاطراتم گم کنم

راه پیاده زیاد در پیش داشتم

اما راه و جاده مهم نبود

من برای آرامش روحم به این قدمها نیاز داشتم

بغضم رو تو گلو میچرخونم

و نمی خوام فرو بریزه

اونم تو این کشور غریب و آدمهای سرد و بی روحش

نبض راه خورشید
که هر کدوم انگار فقط برای نگاه کردن بدنیا اومدن و عاطفه ای تو چشمهاشون پیدا نمیشه

شماره تلفنش رو که تو آخرین لحظه ازش گرفتم تو مشتم بیشتر میفشرم

با نگاهی پر از التماس ازم خواست قبل از هر کاری

یکم با هم صحبت کنیم

این صحبت برای هر دومون خوب بود شاید

میتونستم سر از زندگی مجهولش دریارم

اونقدر رفتم که نفهمیدم کجام

فقط تونستم به تاکسی گیر بیارم آدرس هتلی رو که توش اقامت داشتم رو داخل کاغذی نوشته بودم

که راهم رو تو این

سرزمین بیگانه گم نکنم

نشونش دادم و راه افتاد

بعد از مدتی

رسیدم

خسته بودم و گرسنه

اما بیشتر از اون دلم تنگ صدای کژالم بود

فوری پشت میز کوچک پیشخون هتل قرار گرفتم

متصدی که فهمیده بود غریبه هستم و زبانش رو نمی فهمم گیج نگاهم میکرد با اشاره بهش فهموندم
که میخوام تلفن بزnm

فوری لیست قیمت های استفاده از تلفن رو که هر دقیقه چقدر باید می پرداختم جلوی چشمم گرفت

سر تکون دادم واون نگاهش به ساعت بود و تلفن رو برداشتم

پس از چند بار تلاش بلاخره بوق انتظار تو گوشم پیچید

آرامش صدای لطیفش قلبم رو به لرزه می انداخت

صالح عزیزم خودتی

نفسی عمیق کشیدم

خودم هستم

دلتنگ تر

خسته دل تر و بی تاب تر از همیشه منتظر شنیدن صدات بودم

خندید

نمک صدایش دلم رو کمی آروم کرد و سعی کردم ناراحتی چند ساعت قبل رو با آرامش کژال بشورم

عزیزم

نفسم اگه نداشتتم چی میشد

نبض راه خورشید
اگه نبودی دنیام !!!!

آروم شد

خونسرد باش میدونم برات سخته

اما باید خوددار باشی تو صالح پر غرور و غیرت خودمی نفسم پر کشیده کنارت

من و پسرت عجیب بهت نیاز داریم

فقط ازت میخوام هر کاری انجام میدی یه چیزو در نظر بگیر که چندجفت چشم عاشق اینور دنیا
منتظر به راهتن

من و پسرت و مادرت

یادت باشه بهم چی گفتی

کژال با فکر جلو میرم

آره

سکوت رو شکستم

آره عزیزم

باید زود قطع میکردم همین مدت باید کلی پول مکالمه میدادم

همین صدا برام پشتوانه بود تا فردا

نبض راه خورشید
کزال عزیزم دیگه باید قطع کنم

فردا تصمیمم رو بهت میگم باید یکم تمرکز کنم

می بوسمت از دور

کزال برات همیشه چشم براهه.....

بعد از خداحافظی با نفسم به اتاقم پناه میبرم امشب چه شبی بود

چقدر زخمهای کهنه که سر باز کنن درد دارن

احساس خفگی تو راه سینه داشتم

من امشب دوباره قاتل جون و ناموسم رو دیدم .

در حالی که یکی رو سخت به آغوش کشیده بود و عطر موهاشو تو ریه هاش میفرستاد

و یکی دیگه رو پرستاری میکرد و قربوت صدقه لبهای رنگ پریده و خون آلودش میشد

نبض راه خورشید

چقدر امشب به غیرتم برخورد

پشتم شکست با دیدن خورشید تو آغوش اون

آخه اون با اینکه غریب بود یه روز محرم ترین بود تو آغوشم

خدایا مگه من چقدر توان دارم

چرا از دستم کاری برنمیاد

یا شایدم

من میتونستم امروز حسام نامرد رو بهم بریزم

خونه اش رو پر از آشوب کنم. همونطور که اون دست درازی کرد به زن و فرزندم و اونها رو تصاحب کرد

چرا چشمه‌هاش مهارم کرد

چرا؟؟؟؟

اون نگاه پر از التماس و ندای ضعیف تو گلو

چشم مبیندم شاید خوابم بیره و صبح با خیالی سبک فکر کنم

نبض راه خورشید
امامگه میشد

تا دم صبح مثل مرغ پرکنده

راه رفتم

نشستم.....

آه کشیدم و از پشت پنجره ی کوچیک اتاقم بیرون رو نگاه میکردم

سکوت خیابون خلوت و صدای جیز جیز چراغ زیر سقف شیروانی بیرون پنجره ی اتاقم تنها موسیقی
همراهم بود تو دل شب

نزدیک صبح بود که کمی استراحت کردم ساعت یازده بود از هتل بیرون زدم فقط چند لقمه صبحانه
خوردم تا از پا نیوفتم

امروز کلی حرف داشتم با

به اولین باجه ی تلفن رسیدم و شماره تلفنش رو تو دستم فشردم

کسی داخل بود

نبض راه خورشید

صبر کردم

و بیرون اومد

داخل که شدم آهی کشیدم و سعی کردم اون مهربونی تو صدام رو پنهون کنم

باید میفهمید تصمیم جدیه.....

بعد از چند بوق برداشت

چقدر سست عنصر بودم با شنیدن صداش پا که نه تموم تنم لرزید

به خودم نهیب زدم

هوی صالح اون زن برات یه ممنوعه هست

الان سر و همسر داره هر کسی که میخواد باشه

چشم بستم و کژال تو نظرم اومد

و دلم قرص شد.....

دوباره گفت الو.....

و بعدش سکوت

خورشید تنهایی.....

آره سلام.....

نبض راه خورشید
سلام

دلم میخواست بپرسم حالت چگونه و

اون پیش دستی کرد

خوبی ???

خوبم

باید بینمت

مکت کرد

داشت به پیشنهادم فکر میکرد و منه سست عنصر مشتاق دیدارش

خدا جون ببخشم

دست خودم نیست

با همون صدای محزون گفت تو که این شهر رو بخوبی نمیشناسی که بهت آدرس بدم

بهتره بیایی توی خونه ی من همدیگرو ببینیم

دوباره یادم افتاد

نبض راه خورشید
دیروز و اتفاقاتش

اما

خودش حرفم رو تکمیل کرد

حسام بعد اظهر برمی گرده

لعیا امروز تو مهد تا ساعت شش هست

چون برای دوستش تولد گرفتن

حسام هم تا لعیا رو بخونه نیاره برنمی گرده

عصبی شدم

یاد حرکت دیشب حسام دلم رو آتیش زد

سرش رو زیر گلوی دخترم کرده بود تند می بوسید

نبض راه خورشید
اون نامرد قاتل هوای دخترم رو داره نه ????

تو چی تو هم هواشو داری نه

این زندگی من و خودم بودم که برات زیادی بودم
نمیدونم چرا نمی تونستم خشمم، حسرتم ، و غیرتم رو کنترل کنم

دوباره عصیان کرد

ساکت شد و دوباره صداش پیچید تو گوشم

تو مرد بودی

غیرت و غرور داشتی

فداکاری کردی

در حق این خورشید بی چشم و رو

تو بهم یاد دادی عاشق که باشی میتونی تا پای جونت پیش بری

من ازت درس یاد گرفتم

صالح نمیخوام شعار بدم

نمیخوام دلت به رحم بیاد

دیدن دخترت

بردن دخترت حق توعه

نبض راه خورشید
خودم بهتر میدونم

باور کن خورشید منطقی ترین آدم روی زمینه

اما بزار یکم بگذره

بزار

فریادم شیشه های باجه رو لرزوند

تا کی تا چقدر

تا چند سال

تموم شد

دورانی که میتونستم من جای اون مرتیکه بی ناموس دخترم رو در آغوش بکشم

اون نامرد

صدام لرزید

صدای نفسهای بی وقفه اش منو یاد خون دیروز انداخت و صدام رو خفه کردم

صالح بیا روبه رو حرف بزنیم

نمی دونم چرا برام سخت بود

اما قبول کردم تا کسی که حرکت کرد جلوی در خونه اش ایستاده بودم

نبض راه خورشید

انگار منتظر بود

در نیمه باز شد

قدم تند کردم و داخل شدم

روبه روم ایستاده بود

میدونست که شرم دارم از نگاه کردن

لباس پوشیده به تن کرده بود و یه شال بروی سرش انداخته بود

در روبستم

مثل دانش آموزی که خطا کرده و شرمنده سر به زیر نگاهش به زمینه سکوت کرده بود

نگاهم کرد

بهتره بالا صحبت کنیم

منتظر جوابم نشد و بطرف پله ها رفت

و من پشت سرش

خدایا چقدر بدبختم

موهایش از پشت شال بیرون ریخته بود

اون خرمن صد افسون که یه روزی صاحبش بودم و اسباب بازی تو دستهام بود و آرامش روحم

نبض راه خورشید

این عطر تن منو بهم میریخت

تو دلم یه استغفرالله گفتم

به پله ی آخر سیدم

چای میخوری

تشنه بودم

نه یه لیوان آب

توی اتاقش یه یخچال کوچیک داشت

بطری آب خنک رو تو لیوان خالی کرد و بروی میز گذاشت و اشاره کرد بنشینم

نفسی تازه کردم و خودش رفت پشت پنجره و با چشمهای پر فروغ و عسلش خیره به درختان شد

خوب چکارم داشتی

نبض راه خورشید
برگشت و نگاهم کرد

ازت فرصت میخوام و یه قول

نگاهش کردم

جدی بود

برگشت و بالای سرم ایستاد و ادامه داد

لعیا رو میخوایی؟؟؟

چه سوال احمقانه ای !!!

نگاهش کردم مسخره وار

تا اینجاشم از من دزدیدنش

سر تکون داد حق داری

من تسلیم توام

نامردی دیدی

خورشید گردنش از مو باریکتره

به چشمه‌های خیره شدم

از جا بلند شدم و روبه روی هم بودیم

نبض راه خورشید
دلم ویران بود

خودم رو کنترل کردم و مشتھامو بهم فشردم
نفسش تند شده بود و سینه اش با استرس بالا و پایین میشد
خورشیدم مثل گنجشکی که تو تله افتاده و میترسه نگاهم میکنه
خدایا منو ببخش

خورشیدم

این میم مالکیت رو چرا فراموش نمی کنم نکنه خطا کنم نکنه خودمو ببازم
این چشمهای مظلوم

یه قدم به عقب رفتم تا نترسه

دلم برای ترسش سوخت

یه سوال ازت دارم

چرا کمکش کردی دخترم و تو رو ازم بگیره

فکر کنم این جواب رو تا محشر و اون دنیا بهم بدهکاری خورشید

شونه هاش میلرزیدن

من

نبض راه خورشید

م.....

و بعد سکوت

سر تکون دادم

بزار جوابت رو بدم

چون صالح دست تنگ بود

فقیر و ناچیز بود.....

نمی تونست قصری رو که حسام توکل برات درست کرده به پاهات بریزه.....

چون صالح یه بی سواد و کم سواد و بی فرهنگه.....

مثل پسر عموت تو فرنگ درس نخونده

نمی تونست برات جواهر بخره

چون صالح.....

نفس کم آوردم

و اون میلرزید

و چشمش به زمین بود

نبض راه خورشید
و زیر بار فریادهام آب میشد

حق داری

خورشید بی چشم و رو بود

نگاهش رو به چشمهای خون آلودم دوخت

میخوام دخترت رو بهت برگردونم فقط ازت یکم وقت میخوام

به روح مادرم

خودت خوب میدونی چقدر برام عزیز بود

پوزخندی زدم

چقدر وقت میخوایی یه سال

دو سال

ده سال

نگاهم کن خورشید

با توام

تموم شد

جوونی

نبض راه خورشید

روزهای عمرم

با حسرت گذشت

با درد دوری

برام سخته بخوام باهات مجادله کنم خودت خوب میدونی

من راه نرفته رو دارم تو ذهنم مرور میکنم

میدونم سخته میدونم مبارزه با حسام توکل ممکنه شکستم بده

اما باید تلاشم رو بکنم

تا یه روزی شرمنده ی دخترم نباشم

دیشب

قلب صالح سوخت وقتی یه بیگانه دستهای برگ گل دخترش رو می بوسید و می بویید

باید

میون حرفم پرید

شکست میخوری

تو چشمهام زل زده بود و با اطمینان این حرفش رو دوباره تکرار کرد

به جون لعیا شکست میخوری

تو قدرت و ثروت حسام رو نداری

اونقدر که اون تو این سرزمین بیگانه آشنا و دوست برای کمک داره که بعید میدونم موفق بشی

نبض راه خورشید
یکی از بهترین وکلای پایه یک و باهوش این شهر وکالت کارهاشو بعهدہ داره
با یقین کامل حرف میزد و من

ته دلم برای صالح بی نوا سوخت که جبر زمونه براش سرنوشت تلخی رو رقم زده بود و افسوس
دستم خالی بود و خورشید با تموم بی رحمی که داشت کلمات رو از دهانش بیرون میفرستاد حقیقت
رو میگفت

باید به راه حلش گوش میدادم

بروی صندلی نشستم و دست بروی پیشونی بردم

سردرد عجیبی به هجوم افکار تو ذهنم اضافه شده بود و قلبم از استرس حرفهای تند میزد
روبه روم نشست

گذشته با تموم تلخی هاش و اینکه همراه منو توعه یه حقیقته

به آینده نگاه کن

من کمکت میکنم

حرفش رو قطع کردم

چطوری؟؟؟؟.

نبض راه خورشید

چند روز بهم فرصت بده

الان فکرم کار نمیکنه

من با توام

نه برای خودم

نه برای امید اینکه یه روز ببخشیم

چون رابطه ی ما سالهاست به بن بست رسیده

فقط و فقط بخاطر اینکه لعیا حق توعه و من تسلیم این حقیقت

حتی اگه تموم عمرم دیگه نتونم ببینمش اما تو ارزش این فداکاری رو داری

خندیدم....

مسخره بود

داری خوبی هاتو خرج صالح میکنی

نگاهی به سر تا پاش انداختم

کاش اون موقع که محرم بودی این کارو میکردی

خانم توکل.....

خورشید لبخند به لب روستا

نبض راه خورشید
دلت باهم یکی نبود؟؟؟؟

یا بود و رهام کردی

چرا جواب این سوالم رو هیچ وقت نگرفتم خورشید

هان

نگاهم کرد

و از جا بلند شد

یه جواب تو قلبمه و تو هیچ وقت نمی تونی درکش کنی چون اندازه ی من عاشق نبودى؟؟؟؟

خندیدم عصبی

طوری که نگران شد

از جا بلند شدم و با خشم تو صورتش نگاهى انداختم و برگشتم بطرف پله ها

خورشید حاج رحمان خیلی مونده بفهمی عشق یعنی چی؟؟؟؟

پا بروی پله ی اول گذاشتم و رو بهش ادامه دادم

دو روز فقط دو روز مهلت داری

بعدش اگه نتونستی کاری کنی من نهایت تلاشم رو میکنم حتی اگه همه پل های پشت سر تو خودم

ویران کنم

نگاهی به بیرون انداختم خیابون خلوت بود

فوری در رو باز کردم و از گوشه ی پیاده روی خلوت سر بزیر بطرف هتل برگشتم

خورشید

امشب از پشت این پنجره ی مه آلود

مردی رو دیدم که سر به زیر ازم دور شد و منو ته دره ی ویرانی زندگیم تنها گذاشت

با حرفهایش برام خط و نشون کشید و رفت

با نگاهش بهم فهموند که چقدر برایش بی ارزش شدم

آهی که میکشم

خودمو تا مرز جنون میسوزونه

نفهمیدم

اومدن حسام و دخترم رو

نفهمیدم

نبض راه خورشید
غروب آفتاب رو

فقط کنار پنجره به ته جاده و سرنوشت نامعلومم زل زده بودم که دستهای ویرانگر و در عین حال دوست داشتنیش منو از خیال بیرون کشید

نگاهش کردم

چقدر ذوق تو اون چشمهای مشکی پنهون بود امشب

لباسی شیک بتن داشت و عطرش دیوانه وار مست کننده بود

اونقدر محکم بغلم کرد که فکر کردم با دستهای قوی مردونه اش منو از ته تاریکی کشیده بیرون

نگاهمون بهم خیره بود

چی شده خانمم

هیچ نگفتم فقط ساکت نگاهش میکردم

این همون ویرانگر زندگی کوچیک و حقیرانه ام بود که حالا اونقدر پشتم به بازوهای مردونه اش گرم شده که حتی دوست ندارم برگردم بعقب و فکرم رو آشفته ی هیچ کسی نکنم

بروی مبل کوچیک کنار پنجره ام که نشسته بودم و محو تماشای بیرون بودم خودشو جا کرد و دستهاشو بدور بازو هام حلقه کرد و سرم رو نوازش داد

نبض راه خورشید
مقل یه پدر دلسوز که ناز دخترش رو میخره

چی شده خورشید چرا اینقدر افسرده ای چرا حرف نمیزنی
میخواهی همین طوری با اون چشمهای درشتت خیره بهم نگاه کنی
خودت که میدونی

من همه جوهره اون چشمهارو دوست دارم

بعد صورتش رو به صورتم چسبوند و ادامه داد

با لبخند

با گریه

با اخم

تو همه جوهره بامزه ای دختر جون

آره حرف نمیزنی

خجالت می کشیدم حس خیانت داشتم شاید بخاطر همین بود که ساکت نگاهش میکردم

آهی کشید و خودش هم بیرون رو نگاه کرد

نبض راه خورشید
حق داری عشقم

زندگیت خلاصه شده به این نگاههای حسرت وار به خونه و زندگیت و دخترت که حتی اجازه نداری
نزدیکش بشی

دستم رو تو دستش نگه داشت و با نگاهش داشت زوایای دست ظریفم رو کنکاش میکرد
خورشید شاداب و گل سر سبد روستا کجا و این چهره ی محزون و نگاه سرد کجا
میدونم

میدونم همش تقصیر منه

خدا حسامو نابود کنه

وحشت کردم با حرفش

فوری دست رو بروی لبه‌اش گذاشتم

خدا نکنه

لبخند کمرنگی با حرفم بروی لبه‌اش نشست

بلاخره به حرف اومدی

سرم رو بزیر انداختم

بخاطر تو نیست امروز از اول صبح سالم خوش نبود

با نگرانی به دهانم نگاه میکرد

نکنه دوباره

نبض راه خورشید
نه نترس خون بالا نیاوردم

خورشید پوست کلفت تر از این حرفهاست

دلش رو با حرفم سوزوندم

چشمهایش تر شدن

و سرم رو تو بغلش گرفت

دیگه اینو نگو

هیچ وقت

آروم دستم رو از تو دستهای بیرون کشیدم

و نگاهش کردم ببخشید ناراحتت کردم

نگاه محزونش رو به بیرون انداخت و گفت

اومده بودم خبرهای خوب بهت بدم

حالم رو ویران نه آتیش زدی خورشید

سعی کردم خنده ای زورکی بروی لبهام بنشونم

صورت اصلاح شده اش رو بوسیدم و با شادی گفتم

ببخشم

حالا حرف بزن

میخوام بشنوم

نبض راه خورشید

آهی کشید

بخاطرم به اجبار نخند

شونه بالا انداختم

و برای اینکه از اون حال و هوا بیاد بیرون تصمیم گرفتم

سر به سرش بزارم

باشه هر جور راحتی

منم میرم میخوابم اصلا

با تعجب نگاهم کرد که دلم برای حال گرفته شده اش نمیسوزه

دستم رو نگه داشت و گفت همین

با بی تفاوتی شونه بالا انداختم همین

فکر کردی که چی حالا میام نازتو میخرم

والا.....

حرصش گرفته بود فهمید دارم اذیتش میکنم.....

دستم رو کشید و به سرعت روی پاهاش نشوند و شروع کرد به قلقلک دادنم

این بدترین نقطه ضعفم بود و بلند بلند گفت

پدر صلواتی منو بهم ریختی

حالا میگی برم بخوابم

اونقدر قلقلکت میدم که غش کنی

دیگه نفسم بند اومده بود

تصمیم گرفتم کلک بزدم تا از دستش خلاص بشم

و شروع کردم به سرفه

این حسام رو همیشه میترسوند

سرفه تو این چندماه کابوسش بود

رنگش از ترس پرید.....

نبض راه خورشید
رها کرد و دست به پشتم زد
وای ببخشید عزیزم بمیرم الهی

خنده ام گرفته بود

سعی کردم پنهونش کنم که متوجه شد
و به سرعت از تو بغلش فرار کردم و پایین رفتم

بدنبالم اومد

خورشد حسابتو میرسم

بخدا.....

هر دو اونقدر بالا پایین پریدیم که خسته شدیم

و بروی کاناپه رها شدیم

موهای قشنگش بروی پیشونی ریخته بودن

با دستم صافش کردم

تند نفس میزد

آخه دختر تو جوونی نمیگی این پیرمرد چطوری دنبالت بدو بدو کنه

مثلا امشب به تیمم رسیده بودم

بیام دنبالت باهم بریم یه گشتی بزنیم

خندیدم.....

نبض راه خورشید
پس لعیا چی ؟؟؟؟؟

گفتم باید برگردی کنارش

نه دخترکم مثل فرشته ها خوابید

اونقدر تو تولد دوستش ورجه وورجه کرده بود که

وقتی به خونه رسیدیم فوری خوابش برد

نگاهش کردم

یعنی بچه ام شام نخورده خوابید

خندید

چرا عزیزم

امشب مهمون باباش بود

بردمش بیرون شام

نگاهم رو ازش گرفتم

بمیرم چقدر لفظ بابا رو عاشقانه میگفت

و من هیچ راهی به ذهنم نمیرسید برای نجات از این منجلاب

بعدش به خودم رسیدم و گفتم پیام یه چند ساعتی کنار هم باشیم

دستی به شکمش کشید و گفت

نبض راه خورشید
شام هم که برام نیختی خانم خونه
لبم رو گزیدم

بعد از رفتن صالح دل و دماغ هیچ کاری رو نداشتم
برام سخت بود

سرم رو پایین انداختم

ببخشید عزیزم

الان برات یه چیزی آماده میکنم
دستم رو کشید و وادارم کرد بنشینم

نیازی نیست

لباس بپوش یه ساعتی میریم دور دور یه چیزی هم میخوریم

سرم رو پایین انداختم تو فکر بودم

خوب میشد بیرون خوب بود

میتونستم راحت حرفهامو بخش بزخم

فوری آماده شدم و دقایقی بعد هر دو تو ماشین نشسته بودیم

لبخندی زد و نگاهم کرد

نبض راه خورشید
آتش کنیم خانم خانمها

سر تکون دادم و راه افتاد

باید زود برمی گشتیم

حسام جلوی یه رستوران نزدیک خونه توقف کرد
با خنده سویچش رو تو جیب گذاشت و در رو برام باز کرد

بفرمایید پرنسس

دستش رو بدور کمرم حلقه کرد و وارد رستوران شدیم
دلم شور میزد نگران دخترکم بودم

آخ که سخت ترین کار دنیا مادری کردن بود

و این کلمه منو میترسوند

جدایی از لعیا و وابستگی شدید حسام بهش

نبض راه خورشید

.

خدایا چکار کنم

من تو دو راهی عذاب و سوختنم

سعی کردم همراه خوبی باشم

با حرف زدن و خندیدن برایش شب خوبی بسازم

میدونستم بعد از گفتن حرف دلم حسام غصه دار خواهد شد

زود برگشتیم خونه لعیا تنها بود

جلوی در پیاده شدم

نگاهم کرد

برو تو خونه عزیزم

ماشین رو تو پارکینگ خونه بزارم پیام پیشت

سرم رو بعلامت منفی تکون دادم

نه عزیزم دیگه نیا

نبض راه خورشید
برو لعیا تنهاست

نگرانشم الان دو سه ساعته که تنهاست

صبح که بردیش مهد بیا پیشم

تو نگاهش خواستن و بودن در کنارم رو میخوندم

تسلیم بود ولی از سر اجبار.....پیاده شدم و از پنجره ی ماشینش نگاهی به چهره ی غمگینش کردم
و گفتم بخند دیگه وگرنه خوابم نمیبره

لبخند تلخ و کجی روی لبها نشوند و گفت

برو تو خیالم راحت شه

سرم رو تکون دادم و براش بوسه ای فرستادم و وارد خونه شدم

نگاهم از پنجره بهش بود

وارد خونه شد لباسم رو بیرون آوردم و همون جا کنار شومینه بروی زمین نشستم

اونقدر براش نقش بازی کرده بودم که فکر کنه امشب بهم خوش گذشته که خودم هم باورم شده بود
که گذشته

اما

افسوس از دلی که همیشه کوله باری از غم رو بدوش میکشه

اون زمان که آدم بدنبال آرامش تو زندگی بی سر و تهش میگرده یه اتفاق جدید بهش یا آوری میکنه

نبض راه خورشید

که

فراموش نکنی بشر تو دنیا اومدی که زخم بخوری و تو گوشه گوشه ات جای یه آه خالی باشه

دلم گریه میخواست بخصوص که تنها شده بودم و میتونستم هق هق دردهامو بیرون بفرستم

اشکهام آروم بروی زمین میریختن و من کنترلی رو فکرم نداشتم

تنها راه چاره معامله با حسام بود

اما خودم چی ؟؟؟؟

تو دلم مرور کردم

خورشید اومدیم حسام قبول کرد و لعیا رو به پدرش سپرد

خودت چی ؟؟؟

آیا میتونی با دوری جگر گوشه ات کنار بیایی ؟؟؟

واقعا هیچ جوابی به سوالم وجود نداشت بدون شک با رفتن لعیا کار من هم تموم بود

اما مگه راه چاره ای هم داشتم

گاهی اوقات انسان مجبوره با تموم دردهایی که تو زندگی مز مزه میکنه سر تسلیم فرود بیاره و تسلیم

سرنوشت خودش باشه

نبض راه خورشید

صالح برگشته بود تا دخترش رو از ته تموم بدبختی هایی که کشیده بود بیرون بکشد و با خودش
بیره

این وسط من باید می سوختم و دم نمیزدم

اونقدر آروم اشک ریختم و خودمو تو هم مچاله کردم که همون جا کنار گرمای اغوا کننده ی شومینه
خوابم برد

صبح با درد ی تو کمرم برای صاف شدن از خواب بیدار شدم

روز سختی رو در پیش داشتم

باید قوی می بودم

گرسنه نبودم اما بعد از مرتب کردن خونه و تعویض لباسم یه چیزی خوردم و منتظر کنار پنجره و
دیدار دخترکم نشستم

سحر خیز شده بودم

ساعت هنوز هفت و نیم بود

وقت مهد لعیا هشت صبح بود

به خیابون خیره مونده بودم که تلفن زنگ خورد

برداشتم

نبض راه خورشید
عشقم بیداری

خندیدم

داری از پنجره منو میبینی ???

آره خوشگله از کنار پنجره دور شو میترسم مردم زن خوشملو چشم کنن ...

خندیدم

برو سر به سر عمه ات بگذار

پیرمرد

آخی گفت و ادامه داد

وای وای گفتم پیرمرد یادم افتاد

خانم دکتر تموم تنم درد میکنه دیشب یکی باعث شد

ضربه فنی شم

باید معالجه ام کنی

خندیدم دوباره

انگار امروز میخواستم حتی از روی اجبار هم شده فقط بخندم تا آمادگی حرفهامو داشته باشه ؟؟؟؟

برو کلک بزنم به تخته تو یه قبیله رو حریفی

خندید اونقدر بلند که صدای لعیا جونم بلند شد

نبض راه خورشید

بابایی

بدو دیگه دیرم شد

با شنیدن صدایش تو روح و تنم پیچید میتونم قسم بخورم قلبم آتیش گرفت
لعیای بی گناه مامان.....

امروز صبح از پشت شیشه برام دست تکون داد

دیدم داره در گوش حسام چیزی میگه

مامان قربون اون موهای خوشگلته که بابایی برات خرگوشی بسته

من میمیرم که چرا کم بغلت کردم تو این همه سال

چرا بیشتر نگهت نداشتم تو آغوشم گم بشی

صورت مثل ماهش میدرخشید

لباسهای فرم سرخ آبی مهدش دلم و چنگ میزد

حرفش که تموم شد

هر دو خندیدن و از دور برام بوسه ای فرستاد و سوار ماشین شد

الحق که حسام بادخترم مثل پرنسس ها رفتار میکرد چشم بست و نوید داد که برمیگرده کنارم.....

نبض راه خورشید

تا ظهر تنها بودم

خودمو با کار سرگرم کردم

غروب ثریا و آرمان برمی گشتن

قرار شده بود تا وقت پایان قرنطینه ام تو خونه ی ما زندگی کنند

خوشحال بودم

ثریا مثل مادری دلسوز هوای لعیا رو داشت

تصمیم گرفتم یه ناهار خوشمزه براش درست کنم

عاشق سبزی پلو بود

همیشه برام سبزی تازه میگرفت

این بار تموم شده بود

لباس پوشیدم و تا سر خیابون که یه فروشگاه بزرگ بود و از هر جنسی و مال هر کشوری توش پیدا

میشد سرک کشیدم

بلاخره یه چیزهایی دست و پا کردم و به خونه برگشتم

جلوی در که رسیدم

ماشینش پارک شده بود

خواستم کلید رو داخل قفل بچرخونم که سراسیمه در رو باز کرد

صورتش برافروخته بود و نگران

نبض راه خورشید
نگاهی از سر تا پا بهم کرد و با دیدن خریده‌ها بلاخره زبانش باز شد

کجا بودی.....

خندیدم و دست به سینه اش زدم بره کنار.....

میبینی دستهامو بازم سوال میکنی

عصبی بود.....

با نگاهش دنبالم کرد

خوب بهم میگفتی چی نیاز داری برات میخریدم

خریده‌ها رو بروی میز آشپز خونه گذاشتم

حسام من نیاز به یکم پیاده روی هم دارم

پوسیدم تو این خونه

بروی مبل نشست نمیدونم چرا مثل همیشه نبود

مرتب با پاهاش بروی زمین ضرب آهنگ عصبی مینواخت و به گوشه ای از میز روی زمین خیره شده
بود

انگار که غرق افکارش به موضوعی فکر میکرد

کنارش نشستم

حسام چته عزیزم

برگشت و تو صورتم نگاه کرد

انگار جواب سوالش رومیخواست از نگاهم بفهمه

دستم رو روی صورتش گذاشتم

با وحشت

دستم رو فاصله دادم داشت میسوخت

صورتش داغ بود

چته عزیزم سرما خوردی

بازم سکوت و سکوت

از جا بلند شدم و تو همون حالت گفتم بهتره برات یه چیز خنک آماده کنم که مهلت نداد و مچ دستم
رو گرفت

اونقدر دستهایش قدرت داشتن که منو خم کرد بروی صورتش

دردم گرفت

نبض راه خورشید

اخمی کردم و گفتم

آخ چته حسام

لبه‌اش قفل شده بودن میترسید سوالش رو بپرسه

سعی کردم دستم رو از قفل انگشتان مردونه اش برهانم

اون رهام کرد و آروم گفت

بشین

دیگه باروم شد یه اتفاقی افتاده

نمیدونم چرا مثل کسانی که خلاف انجام دادن وحشت داشتم

یه حس بد خیانت

از راه دادن صالح به خونه بهم دست داده بود

یا شاید این تصوراتم بود نمیدونستم

پشتم یخ کرده بود

با صدایی که سعی در پنهان کردن استرسم داشتم گفتم

اتفاقی افتاده حسام

نگاهم کرد

نبض راه خورشید
نزدیک و نزدیک تر شد
اونقدر که تو صورتم بود

ترس تموم وجودم رو فراگرفت و نا خودآگاه ازش فاصله گرفتم

از حرکتم خوشش نیومد
نگاهی عمیق تر از سر تا پا بهم انداخت
از میون لبهاش به سختی سوالی پرسید

خورشید تو چیزی رو ازم مخفی میکنی ????

خدایا کمکم کن
مثل اینکه حدسم درست از آب در اومد
حسام یه بوهای بی برده بود

اون همه جا آشنا داشت یعنی ممکنه اومدن صالح بخونه رو کسی بهش گزارش داده باشه

یقین داشتم اگه میفهمید آشوب بپا میکرد

نبض راه خورشید

دست و پامو جمع کردم و ادامه دادم

معلومه چی داری میگی حسام

خواست کجاست

تو باید حرف بزنی کسی رو دیدی چیزی شنیدی؟؟؟؟

عصبی بود دستی لای موهاش کشید

و به کانایه تکیه داد

از در دوستی در اوادم و سرم رو بروی سینه اش گذاشتم

نقطه ضعفش فقط خودمو و صدای نفسهام بود

خودمو لوس کردم و اون دستش رو بدور سر شونه هام گرد کرد

بیخشید دستت رو فشار دادم تو فکر حرف کسی بودم

نگاهش کردم

یعنی چی حسام چرا واضح حرف نمیزنی

چشم بست نمی خواست انگار اعتراف کنه چی شنیده

مهم نیست خودم حسابش رو میرسم

نبض راه خورشید
نگاهم به لبه‌اش بود

عصبی بهم فشارشون میداد

خوب بگو کسی چیزی گفته

از جا بلند شد و پشت پنجره بیرون رو ورنده کرد

کنارش رفتم حسام بگو چی شده

نگاهم کرد

یکی از همسایه‌ها

خوب

ادامه داد

صبح که لعیا رو به مهد فرستادم بعد از اینکه به قیمت روز بورس سرکشی کردم

دلم برات تنگ شد

گفتم بهتره تا زمان از دست ندادم برگردم کنارت

خانم همسایه بغلی که منو در حال پارک کردن ماشین دید جلو اومد

نبض راه خورشید
و گفت

دیروز غروب یه مهمون داشتیم

با تعجب نگاهش کردم

تو دلم گفتم هذیون می‌گه

سر تکون دادم

محاله خواهر و شوهر خواهرم غروب برمی‌گردن

خندید و گفت آرمان رو میشناسه و اون مرد آرمان نبوده

عرق سردی بروی تنم نشست

خدایا کمک کن

یکم فکر کردم و گفت حتی مشخصات ظاهری شو بهم گفت

یه مرد تقریباً بلند قد و چهار شونه با موهای

کوتاه و مرتب شده

نبض راه خورشید

که از خونه تو بیرون اومده

بهش گفتم چه ساعتی دیدید ؟؟؟؟

یکم فکر کرد و گفت هول و هوش ظهر

خدایا دستم رو بگیر فرو نریزم

ته تمدن غرب زده و خاله زنک بازی همسایه ها

باورم نمیشد

کسی صالح رو دیده بود

مستاصل بودم .

نزدیکم شد

و دنبال چیزی تو نگاهم میگشت

خورشید

دلم میلرزید و انگشتهامو پنهون کردم که نفهمه چقدر یخ کردم

نبض راه خورشید
تو که چیزی رو ارم مخفی نمیکنی

سرم پایین بود و مثل کسی که دزدی کرده باشه دستم رو پشتم پنهون کردم

دست برد زیر چونه ام و سرم رو بالا برد

و آروم گفت

هووووم

تو چشمهات عصبانیت نبود

خشم نبود

امامیدونستم پس پرده ی اون نگاه آروم یه طوفان پنهونه که میتونه

همه چیز رو در هم بشکنه

مخصوصا که از وقتی بیمار شده بودم حساس تر هم شده بود

بغضم رو پنهون کردم

حسام داری منو میترسونی

از حرفهات چیزی نمی فهمم که هیچ

دلم با این نگاهت آشوب میشه

دست پیش رو گرفتم و دستش رو با حالت قهر کنار زدم و در حالی که به طبقه ی بالا میرفتم گفتم

منو بگو رفتم برات خرید کردم که ناهار مورد علاقه ات رو درست کنم

نبض راه خورشید
آقا از راه رسیده طلبکار میگه دروغ گو

خوب باورم نداری دیگه چرا میپرسی ؟؟؟؟

همونطور که به پله ی آخر رسیدم حواسم بهش بود

که نگاهم میکرد

دستگیره ی اتاق کوچکم رو که به طرف خیابون باز میشد پایین کشیدم و خودم رو پشت در پناه
دادم

خدایا

قلبم با شدت هزار دور میزد

دستم رو بروی لبهام گذاستم تا صدای نفسهامو اگه پشت در باشه نشنوه

برعکس تصورم صدای باز و بسته شدن در اومدو اون به خیابون رفت

گوشه پنجره دزدکی تعقیبش کردم

دست به کمر نگاهش به انتهای خیابون بود

پشت گردنش رو ماساژ داد و در نهایت

نگاهی به ساعتش کرد و سوار ماشین شد و رفت

نفس راحتی کشیدم

انگار از بدترین مانع زندگیم عبور کرده بودم.....

با عجله بطرف کیفم رفتم شماره ی هتلی رو که صالح اقامت داشت پیدا کردم با دستهای لرزون
تماس گرفتم و منتظر بوق هر لحظه استرسم بیشتر میشد

بعد از مدتی که موفق شدم به یکی از افراد پذیرش هتل حالی کنم که با چه کسی کار دارم

اون تماس رو به اتاقش وصل کرد و

صالح در نهایت گوشی رو بدست گرفت

فقط یک کلمه گفت خورشید

و من بغضم با لرزش صدام از تو حنجره ام خالی شد

صالح

نگران پرسید خوبی

اتفاقی افتاده

اشکهامو با پشت دست پاک کردم

صالح بدبخت شدم یکی از همسایه ها دیروز تو رو دیده که وارد خونه ام شدی

زندگیم زیر و رو میشه اگه حسام بفهمه

نبض راه خورشید
سکوت کرده بود نمی دونم چرا فکر کردم رفیقمه

دوست و غمخوارمه

پوزخندی زد و دلم بدرد اومد

آقا غوله به زنش شک کرده

استرسم تبدیل به خشم شد

تو بودی به زنت شک نمیکردی ???

آروم نفسی کشید و گفت

جلوی چشمهام ازم گرفتنش و مال خودشون کردن

وقتی تو تب و کابوس دست و پا میزدم

بردنش سر سفره ی عقد نشوندن

دخترم رو بردند و حسرتش سالهات به دلم مونده

خانم من ته دلم برای تو چیزی جز تاسف ندارم

چکار کردی با شوهرت حرف زدی

گفتی که بابای لعیا اومده

گفتی؟؟؟؟

میدونی که فقط تا فردا مهلت داری

از اینکه نگرانی هامو به سخره گرفته بود دلم خون شد

آهی کشیدم

و تو چه میدانی که الان سر پا هستی و پشت تلفن برام خط و نشون میکشی بخاطر گذشت
خورشید بود

و تو چه میدانی در این سالهای دوری و غربت بر من چه گذشته

چیزی برای گفتن وجود نداشت من منتی بر سرش نداشتم کاری که کردم کار دلم بود

بروی احساسم پا گذاشتم و زن مردی شدم که روزی قصد رو داشت

تا صالحم سر پا بایسته و بعد از سالها دوری روبه روم بایسته و دخترش رو طلب کنه

آروم گفتم

فردا بهت خبر میدم و گوشه رو قطع کردم

دیگه حتی گریه هم به کمک نمی اومد

من بیشتر برای سر پا موندن نیاز به دیوار داشتم

انگار فلج شده باشم

نبض راه خورشید

میان دو مرد

یکی عاشق و دلبسته ی روزهای جوانی و دیگری پیش مرگ من در مقابل هر طوفانی

خدایا راهم رو به کدوم طرف بکشم

چشمم به آینه افتاد

این آدم ذلیل و بی چاره خورشید بود نه

با خودم تو آینه حرف زدم

بدبخت اون روزها که سرکش و عصیانگر بودی و هیچ پابندی نمیتونست حصار بدرو آزادیت بکشه

تموم شد

حالا کجای دنیایی و با خودت چند چند

با پشت دستم اشکهامو پاک کردم

لج کرده بودم با خودم و دنیام

بروی تختم دراز کشیدم و حتی دیگه به آشپز خونه برنگشتم که برای ناهار چیزی درست کنم

از شدت سر درد بخواب رفتم

نمیدونم چقدر گذشت اما وقتی چشم باز کردم

یه عطر شیرین پیچید تو مشامم

نبض راه خورشید

چشم باز کردم

ثریا بود

با مهربونی کنارم لبه ی تخت نشسته بود و صورتم رو نوازش میکرد
لبخندم پر رنگ شد و با خوشحالی گفتم برگشتی عروس خانم.....

با ذوق تو بغل همدیگه رها شدیم

چقدر دلم یه آغوش آشنا میخواست

ثریا گونه ام رو بوسید لبم رو نزدیک گوشش کردم

خوبی

با آقا داماد خوش گذشت

سرش رو پایین انداخت و لپه‌اش سرخ شد

خندیدم

و گونه اش رو کشیدم.....

خوش اومدی خیلی دلتنگت بودم عزیزم

نبض راه خورشید
موهاشو که بروی صورتش ریخته بودند رو پس زد و گفت

منم دلتنگ تو و لعیا بودم

از جام بلند شدم و گفتم تازه رسیدی

خندید و گفت آره

همین که حسام جلوی در رسید گفتم اول میخوام تو رو ببینم

دستهاشو گرفتم و گفتم ممنونم عزیزم

برات بهترین ها رو آرزو دارم

روزهایی خوش کنار آرمان و ان شالله در آینده بچه های خوشگلت

مدتی کنارم موند و بعد اجاره ی رفتن خواست

با اومدنش دلم قرص شد

میدونستم لعیا بهش عادت داره

ثریا امیدوارم این لطفت رو در حق دخترم یه روزی و یه شکل قشنگ تری تو زندگیت جبران کنم

چشم بست و گفت منم بیشتر از جونم دوستش دارم

از امشب دیگه حسام برمی گرده کنارت

خودم حواسم به لعیا هست

نبض راه خورشید
کمی بعد رفت و من موندم و تنهایی

با خودم لج کرده بودم قاطعانه

حوصله ی خوردن غذا رو نداشتم

یه لیوان شیر سر کشیدم و دوباره به تختم برگشتم

امشب بدترین شب عمرم بود فردا همه چیز آشکار میشد و زندگیم وارد یه مرحله ی جدیدتر

نمیدونم کی دوباره بخواب رفتم اما خوب بود

این خواب غفلت باعث میشد

تموم دردهامو فراموش کنم

نیمه های شب با پایین اومدن تختم فهمیدم که برگشته خونه

بی صدا زیر پتو خزید و دیگه حرکتی نکرد

احساس گناه و خفگی داشتم

خدایا انگار حسام میخواست تموم هوای اتاقم رو ببلعه

صدای نفسهایش آرام و شمرده بود یعنی که من بیدارم

نبض راه خورشید
و چیزی بین ما وجود نداشت جز سکوت

از جا بلند شدم که پنجره رو باز کنم

آروم گفتم ناراحتی کنارتم برم اتاق پایین

سرم رو با شرمندگی تکون دادم

هنوزم شکش از بین نرفته بود و حق داشت باید تموم میشد

تو دل شب بهتر بود

راه فرار نداشت باید به حرفهام گوش میداد

فردا صبح صالح میومد که ویران کنه آشیونه ی تازه چون گرفته ام رو

کنارش نشستم

هنوزم سعی داشت پلکهاشو باز نکنه

چشم بستم و نفس عمیقی کشیدم

یه غریبه نبود

دستش رو که بروی صورتش مانع کرده بود رو برداشت و تو دل شب نگاهم کرد

نبض راه خورشید
انگار اون هم از حرفی که قرار بود بزنم وحشت داشت

حالا من سرم رو پایین انداختم

خدایا کمک کن

دیروز صالح اینجا بود

تموم شد

انگار خنجر رو کشیدم بیرون از پشتم

تو جاش نیم خیز شد با شنیدن نام صالح

ادامه دادم

اون برگشته و دخترش رو میخواد

کسی که زن همسایه دید صالح بود

بخاطر من نیست به جون لعیا به همین ساعت عزیز قسم به روح مادرم

دستهاشو بروی لبم گذاشت و حرفم نیمه کاره موند

آب دهانش رو به سختی قورت داد و روبه روم نشست

نبض راه خورشید

خشکش زده بود

انگار داشت حرفهامو تو ذهنش هلاجی میکرد

حتی یک کلمه نگفت

این بیشتر منو میترسوند

دستم رو با ترس گذاشتم بروی بازوهاش

حسام.....

انگار صدامو نشنید هنوزم تو خلسه افکارش بود

خدایا این مرد تو دل شب سگته نزنه خوبه

میدونستم لعیا براش حکم چی رو داره

دختری که میون بازوهاش قد کشید دخترک کوچیکی که تموم قد براش خدمت میکرد بدون هیچ

شرمی.....

نبض راه خورشید
اون برای دور اطرافیاننش اگه حسام توکل بود برای دخترکم یه پدر خالص و مخلص بود
اونقدر که کارهای شخصیشو بدون ذره ای اکراه انجام میداد

دوباره صداش زدم و صورتم رو نزدیک چشمه‌هاش کردم

شاید داشت گریه هاشو فرو میداد

حسام

تو رو خدا حرفی بزن

یه چیزی بگو

منو نترسون

سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد

چند وقته ؟؟؟؟

با تعجب نگاهش کردم حرفش رو نفهمیدم

دوباره تکرار کرد

گفتم چند وقته خورشید

سرم رو تکون دادم چند وقته چی ؟؟؟؟؟

با حرفش دنیام رو آتیش زد

نبض راه خورشید
چند وقته با هم پنهونی رابطه دارید ؟؟؟؟

فکم قفل شد

انگار برق به پشتم وصل کرده بودن

توقع این بی اعتمادی رو نداشتم

با نگاه گله مندم بهش فهموندم داره تهمت میزنه

حسام تو رو قرآن این حرفو نزن من خورشیدم بفهم چی داری میگی

هنوزم داشت طلبکارانه نگاهم میکرد

از جا بلند شد و مثل دیونه ها شروع کرد به راه رفتن تو اتاق

دلم لرزید و شروع کردم به گریه کردن

تو حق نداری بهم شک کنی

حسام

یه لحظه ایستاد

خدایا دیگه داشتم از حرکاتش میترسیدم نکنه همین امشب نقشه ی قتل رو بکشه

نبض راه خورشید
اشکال نداشت آگه میمردم

اما حق نداشت بهم تهمت ناروا بزنه

تو رو خدا فکر بد نکن

نگذاشت حرفم تموم شه

بطرفم خیز برداشت و دستهاشو بروی بازو هام فشار داد و با خشم گفت

اینقدر حرف نزن خورشید

بزار تمرکز کنم

با عصبانیت دستش رو پس زدم

چرا

چرا نزنم

چرا نگم

تو داری بهم تهمت میزنی

حتی از تصورش هم دلم بدرد میاد

خندید

آگه غیر این بود باید زودتر بهم میگفتی

نبض راه خورشید
این که پنهون کاری کردی رو نمی تونم درک کنم

تو به چه حقی راهش دادی تو حریم خونه ات

بیشتر بازو هامو تو حصار دستهای فشار داد

خورشید با توام

فریادم باعث شد فرو بریزم امشب وقتش بود همه چیز تموم بشه

صالح اومده بود که بروی ویرانه های زندگیم

آشیونه بسازه

چون اون برگشته حقش رو پس بگیره من تموم فکرم بهم ریخته بود باید میفهمیدم خواسته اش
چیه

دزد منم

دزد تویی که همه هستی شو

زنش، ناموسش، دخترش رو به تاراج بردی.....

باید شرمسارش باشیم

بفهم اینو

دستهای رها شدن و سر تگون داد

نبض راه خورشید
انگار داشت برام خط و نشون میکشید
چند قدم بعقب رفت و در جا ایستاد

زمزمه کرد
پس برای همه چیز برنامه هم ریختین

برگشت
چشمانش کاسه ی خون بودند
کی

کی قراره تمومش کنی
میخوای برگردی پیشش

از جا بلند شدم و دستهاشو تو بغلم نگه داشتم

به حرکاتم نگاه میکرد

حسام قربونت برم صالح برای من تموم شده است
بفهم اینو خواهش میکنم

نبض راه خورشید
من دوستت دارم تو همه زندگیم شدی چون زندگی دیگه برام بدون کسی که تب هامو ، دردهامو به
جون میخرید ذره ای ارزش نداره

اون زمان که با دردهام خو گرفتی و ترکم نکردی
شدی همه زندگیم

خواهش میکنم به خورشید و حرفه‌اش شک نکن

کمی آرام شد
سرم رو بروی سینه ی بی قرارش جا دادم باید باورم میکرد....

باید
ریشه ی شک رو تو دلش می خشکوندم

اشکها تاب ایستادن نداشتن و بروی پیراهنش ریختن
نفسش آرام شد

دستهاشو بدورم حلقه کرد و هر دو در سکوت دل سبک کردیم
طوری محکم نگه‌م داشته بود که انگار میترسه از دستم بده

نبض راه خورشید
اما خورشید دیگه قصد جدایی از این حصار اسارت رو نداشت

زیر لب با حق مثل بچه ها زمزمه کرد
کنارم باش خورشید تو رو جون خودت

سر بلند کردم
دستم رو بروی لبه‌اش گذاشتم
به خدا هیچ وقت رهاش نمیکنم
خورشید کفتر جلدت شده
بی انصاف

سر تکون داد

ادامه دادم

بهم شک داری دیونه

از روی سینه اش بلندم کرد و دستهایشو بدور صورتم حلقه زد و تو چشمهام نگاه کرد

نبض راه خورشید
آخه بازور بدستت آوردم

من از تو چنگ صالح ربودمت

طور شک نکنم که هنوزم دوستش داری

سر تکون دادم بعلامت منفی

چطور بهت ثابت کنم که باورت بشه

آهی کشید و گفت

وقتی بدی میکنی نگرانی که یه روزی یه جایی تلافی بشه

تو رو یه لحظه با خودت هم قسمت نمیکنم

حسام از مرز جنون برگشته تا تن تبادارت دوباره احیا شد

چه شبها و روزها پشت در اتاقت

برای رنجوریت اشک ریختم و سر بدیوار گذاشتم

از دستت نمیدم

چون اگه بری تموم میشه نفسم

مثل بچه هایی که نگران گم کردن مادرشون باشن

نبض راه خورشید
نگهم داشته بود

نمی خواستم باورم بشه

اما شاید در نهایت نا امیدی

تو دل شب همه چیز داشت به خوبی خوشی درست میشد کافی بود اعتماد حسام رو جلب کنم

و راضی به رفتن لعیا بشه

با تصورش قلبم بدرد اومد

میخواستم حسام رو تسلیم کنم که از لعیا بگذره

اما آخه پس من چی ؟؟؟؟

اون شب برای هر دو مون به سختی هزار سال گذشت

وقتی بخواب رفتیم که ساعتها در موردش حرف زدیم

سعی کردم حسام رو تو شرایط صالح قرار بدم

ازش خواستم چشمهاشو ببندد و خودش رو جای صالح بگذاره

و درک دردی که صالح کشیده رو حس کنه

نبض راه خورشید
گفتم

شاید صالح بتونه از من بگذره اما تابحال پدری رو دیدی از فرزندش گذشت کنه حسام اون تشنه ی
دیدار و آغوش فرزندشه

آروم شده بود و به حرفهام گوش میداد

اونقدر که حتی جوابی قانع کننده برای حرفهام نداشته باشه

ته چشمهای مهربونش فریاد میزدند که دل کندن از لعیا براش یه نوع مرگه تدریجیه

یه سوال پرسید و ویرانم کرد

تو چی از دخترت میگذری ؟؟؟؟

تو خودم شکستم

شاید سخت باشه اما باید بین سوختن و خودم و خودش و یا شاید صالح این من می بودم که
خاکستر بشم

میون کسانی که دیدن ذره ای غمشون برام درد و رنج بیشتری از سوختن بهمراه داشت

خورشید بسوزه دلش آتیش جدایی لعیا رو به جون بخره خودم میشم سایه بون غمها

نبض راه خورشید
لعیای مامان

میخندم و به کسی نمیگم اگه بری مامان دیگه زنده نیست بلکه روح و جسم آتیش گرفته اش تموم
اطرافیاننش رو گول میزنه
که چقدر ظاهرش پر از آرامشه و اما

من فریاد میزنم

خوبم.....مشکلی نیست

بیا بید و دل صد تکه ام رو ببینید بیا بید ببینید که هر لحظه میخندم نشون از شادی دورنم داره
و آینه ی حقیقت رو شکستم چون بعضی وقتها دروغ چقدر شیرینه لعنتی

بغضم رو با درد قورت میدم و صورتم رو تو دستهای مردونه اش پنهون میکنم
و چشمهامو میبندم

انگار قایم موشک بازیه

دستش رو از رو صورتم برمی داره و با نگاه محزونش دوباره میپرسه

خورشید

حرف بزن

با درد تو چه کنم میتونی دوری دخترت رو تحمل کنی هان ؟؟؟؟

من تحمل میکنم

همونطور که صالح سالها پیش تحمل کرد

میخوام ذره ذره ی این جدایی رو به جون بخرم فقط و فقط

انگار اونم هر لحظه نگرانه که قراره چی از دهانم خارج بشه

فقط چی ؟؟؟؟؟

فقط دیگه ضربه زنی.....

نگاهم با التماس به چشمه‌هاش بود

پر از التماس

پر از درد

خودش فهمید منظورم چیه

یعنی تمومش کنی و بدنبال جنگ نباشی

سکوت و صدای هق هق منو اتاق پر از حرفهای ناگفته

دسته‌اشو بیشتر فشار دادم

میخوام باهات یه معامله کنم حسام توکل

نبض راه خورشید

نگاهم نکرد و فهمید

اون باهوش تر از این حرفها بود

دیگه حرفی بین ما در و بدل نشد

فقط

بغلم کرد و گفت دیگه بسه

برای امشب دیگه کافیه

و هر دو با دلی خون و فکری آشفته چشم بستیم و سعی کردیم میون این همه آشفتگی درون کمی
دلهامون رو به خواب دعوت کنیم

من غمم

من خودسقوطم

پاهام پیاده هست دارم می دوم

اونقدر سریع که نفسهام به شماره افتادن

من نمی دونم که برگشتن چه لذتی داره

نبض راه خورشید
نمی خوام بدونم کی پشت سرم ایستاده

چون وقتی برمی گردم لعیا رو دست تو دست صالح خندون میبینم که دارن بهم میخندن.....

دخترکم چشمهای درشتش رو با همون نگاه معصومانه بهم دوخت و روبه صالح گفت

بابا اون کیه ؟؟؟؟

دلم ترکید

اصلا خون شد

صالح بغلش گرفت و بی تفاوت شونه بالا انداخت و گفت .نمی دونم بابا

ایستادم و نفسهامو که دیگه به سختی خارج میشدن با آه بیرون دادم

فریادم دل خودم رو سوزوند

لعیامنم

مامان خورشید

توجهی بهم نکردند

بی تفاوت

نگاهشون سرد بود

دخترم منو نشناخت

نبض راه خورشید
صالح سر لعیا رو بروی شونه های مردونه اش گذاشت و گفت

دیگه بریم بابا

رفتند

جیغ کشیدم و

خواستم برگردم

دستم‌و مانع رفتنشون کنم

اما اونها ازم دور بودن به اندازه ی یه دنیا بی قراری دلم

به اندازه ی نفسهای سردم

لعیا مامان برگرد

فریادم سکوت سرد اتاقم رو شکست

با وحشت از خواب پریدم

نفسهای تندم و تن تیدارم.....

حسام از جا پرید

نبض راه خورشید
و با دیدن حالم فهمید کابوس دیدم

دلَم یه بغل و گریه میخواست

چشم تو چشم غمهامونو با هم رد و بدل کردیم

آغوشش رو باز کرد و

و سرش رو پایین آورد که یعنی بیا من آماده ام

تو بغلش گم شدم و اشکهام سرازیر شدن

سرم رو نوازش میکرد

نترس قربونت برم خواب بود

خواب بود نه !!!!

حقیقت زندگیم بود

اونقدر تو بغلش زار زدم و اون در سکوت نوازشم کرد که دوباره خوابم برد

خواب دردناک

خوابی برای فراموشی غمها

نبض راه خورشید

چشم که باز کردم

بوی تند سیگار تموم مشامم رو خراشید از جا بلند شدم

کنار پنجره داشت دردهاشو دود میکرد و تو فکر بود

برگشت و نگاهم کرد

چشمهایش پربودن از دردی که دیشب کشیده

خنده ی تلخی کرد

بیدار شدی ???

سرم رو پایین انداختم

همه چیز مثل فیلم از جلوی چشمهام عبور کردن

خوبم

تو دلم مرور کردم باید خوب باشم ...

مثل روزهای دیگه از جا بلند شدم امروز باید از همیشه قوی تر باشم

نبض راه خورشید

صورت‌م رو شستم و لباسم رو پوشیدم

براش صبحونه آماده کردم.....

میز رو چیدم

من استاد پنهون کردن غمهام بودم

صدای پاهاش بهم فهموند داره میاد پایین

روبه روم نشست و با هم بدون هیچ حرفی صبحونه خوردیم.....

اونقدر گرسنه نبودم که بخوام پر خوری کنم

اما تند تند لقمه‌ها رو تو دهانم می‌گذاشتم و با چای قورتشون میدادم

نگاهش بهم بود

خورشید عشقم آروم بخور.....

من آرومم.....

دروغ بزرگ.....

نبض راه خورشید
بعد از صبحونه ی درد ناکی که تو سکوت خوردیم

میز رو جمع کردم

اون هنوز توی حال نشسته بود و در سکوت فکر میکرد

همونطور که کارهامو انجام میدادم حواسم بهش بود

تلفن رو برداشت و تماس گرفت

به انگلیسی داشت به کسی گوشزد میکرد

خدایا کاری نکنه که

از حسام میترسیدم به اندازه ی علاقه ای که به لعیا داشت وحشت داشتم که کاری بکنه و بخواد با
صالح روی لچ بیوفته

دقایقی طول نکشید که تلفن رو سر جاش گذاشت و به طبقه ی بالا رفت

کارهام که تموم شد برای هر دو مون قهوه درست کردم

صبح یک شنبه بود و امروز لعیا مهد نداشت

میدونستم داره با خودش میجنگه

قسم که درد اون از من بیشتر بود

بلاخره اومد پایین

مثل همیشه

شیک و مرتب

مرد من همیشه آراسته بود

عطرش بهم آرامش میداد

کنارم نشست و لیوان قهوه اش رو برداشت

و گفت تماس بگیر و بگو بیاد باید صحبت کنیم.....

دلم هری ریخت پایین

هیچ نگفتم

وقتش بود

راست میگفت

شماره رو گرفتم و مثل دفعه ی قبل متصدی پذیرش تماس رو وصل کرد

نبض راه خورشید

حسام

نگاهش به من بود و دلش آشفته

صالح گوشی رو برداشت

خورشید تویی.....

دو ساعت دیگه اینجا باش

باید با هم صحبت کنیم

سکوت بود و سکوت

فقط یه سوال پرسید

تنهایی؟؟؟؟

نگاهم به حسام بود که داره دقیق حرکاتم رو موشکافی میکنه.....

بی تفاوت گفتم نه.....

سکوتم بهش فهموند که حسام کنارم نشسته.....

نبض راه خورشید
پس تموم شد

یک ساعت دیگه اونجام

این یعنی که برام ساعت مشخص نکن

گوشی رو گذاشتم و لیوانم رو برداشتم و جرعه ای قهوه سر کشیدم

تا اومدنش سکوت تو خونه حکم فرما بود

به طبقه ی بالا رفتم و لباسم رو تعویض کردم و موهامو که از سر بی حوصلگی شونه نزده بودم تو
شالم پنهون کردم و برگشتم کنارش

نگاهم کرد

لباس پوشیده ای که تنم بود و شال روی سرم

بروی کاناپه زد یعنی بیا کنارم

من رام بودم حرف گوش کن

فقط میخواستم یه جوری خوب تموم بشه

پیشونیمو بوسید و هر دو تو سکوت به آینده فکر می کردیم

در صدا خورد

نبض راه خورشید

از جا پریدم

نگاهم رو ازش برگرفتم

بیاد رنگ رخساره افتادم و حال درون

من آشفته ی ویرانی بودم که قرار بود آخرین ذره ی امیدش رو دو دستی تقدیم میکرد تا

کسی آسیب نبینه

نگاهم کرد خونسرد

بلند شد و دستهامو گرفت و آرام گفت

برات سخته برو طبقه ی بالا

ترسیدم میخواست با صالح تنها باشه

خودم رو جمع و جور کردم

خوبم حسام باور کن.....

چشم بر هم گذاشت و دستم رو فشار آرومی داد و بطرف در رفت.....

صالح سر بزیر در حالی که دستهاشو تو کتتش پنهون کرده بود منتظر باز شدن در بود

با هم روبه رو شدند

دلم گواه بد میداد

دلم نه تموم وجودم میلرزید و از اینکه غش نکرده بودم جای شکرش باقی بود

بدون سلام بدون هیچ حرفی بهم خیره نگاه میکردن

خدایا امروز تموم بشه تموم عمرم سجده ی شکر بجا میارم

حسام با همون اقتدار و خونسردی همیشگی که با زیر دستهاش داشت

از جلوی در فاصله گرفت و بدون اینکه تعارف بکنه که صالح داخل خونه بشه

برگشت داخل خونه و

بروی مبل نشست و پاهاشو بروی هم گذاشت

در نیمه باز و.....

نبض راه خورشید
نگاه صالح به چشمهای نگران منو

نگاه سرد حسام به گوشه ی پنجره

جرات نداشتم تعارفش کنم داخل بشه

اما فکر کنم نگاه پر از بغضم آرومش کرد

اون صالح بود

دریایی از آرامش

آروم وارد خونه شد و در رو پشت سرش بست

همون جا جلوی در ایستاه بود حتی دستهاشو از تو جیش بیرون نیاورد

و با غرور به نقطه ای خیره مونده بود

صدای پر تحکم حسام پیچید تو خونه

بشین

در همون حال به مبل پشت سرش تکیه داد و دستهاشو تو هم گره کرد و سر تا پای صالح رو با نگاهی حقیرانه و رانداز کرد

صالح که هنوزم غرورش اجازه نمیداد به حسام نگاه کنه گفت

راحتم

نگاهش رو به من گرفت

برق اشک پنهون تو چشمهای مهربونش رو میشناختم

خورشید

صدای پر خشم حسام پیچید تو فضای خونه

طرف صحبتت من هستم بچه پادو

دیگه نبضم نمیزد

کاش پرنده بودم از میون این دو مرد پر میکشیدم و برای همیشه ناپدید میشدم

حتی فریاد حسام و توهینش با عث نشد نگاهش کنه

من با مادر فرزندم طرف صحبت هستم

از جا بلند شد

دیگه درنگ جایز نبود

تو دلم گفتم صالح ساکت شو

اون با یه تلفن نابودت میکنه

تو رو خدا

انگار نگاه نگرانم

دلش رو سوزوند

ادامه داد

باید بدونم میتونه بدون دخترش تحمل کنه

حسام با قدمهای آروم بطرفش رفت و رخ به رخ تو چشم هم خیره موندن

چی میخوایی

نبض راه خورشید
پوزخندی زد و نگاهی به اجزای صورت حسام کرد و گفت
پاره ی تنم رو

چیزی که سالها پیش ازم ربودنش

دختر من لعیای من

اونقدر با غرور گفت که شکستن شونه های حسام رو دیدم
میدوستم لعیا تموم نفسی بود که میکشید

گوشه ی لبش رو گاز گرفت
و بزمین خیره شد و دوباره نگاهش کرد

اون دختر تا به این سن رسیده تو ناز و نعمت بزرگ شده عین یه ارباب زاده هر چی خواسته برایش
فراهم بوده

فکر نکنم بتونه از این به بعد زندگی رعیتی رو تحمل کنه.....

نبض راه خورشید
صالح با خنده ای مسخره وار همراه با خشم تو صورتش نگاه کرد و گفت
هر چقدر هم مثل ارباب ها زندگی کرده باشه
اما تو رگ و ریشه ی اون دختر خون یه رعیت جریان داره
تو اینو نمیتونی با هیچ ثروتی عوض کنی
پول و ثروت باعث تغییر حقیقت نمیشه
ارباب زاده

دخترم ریشه در کویر و خاک مردمش داره
اون دختر صالح پادوی مغازه ی صحافیه
اون دختر از پشت مننه

حسام برافروخته
نگاهش میکرد میتونستم صدای شکستن و خرد شد دندونهاشو بشنوم اونقدر که به شدت بهم
فشارشون میداد
میتونستم قسم بخورم بخاطر من بود که تا بجال گردن صالح رو نشکسته
برگشت سمت مبل و نگاهش به من بود که با التماس میخواستم خود دار باشه

نبض راه خورشید
با غرور گفت من و خورشید
باید فکر هامونو بکنیم

صدای خنده های عصبی صالح پیچید تو خونه
فکر

حسام توکل خودتو از این بیشتر حقیر نکن
صالح زاده رو بده ببرم

وقتی بغلش میکنی و عطر تنش رو بو میکشی بیاد این نمی افتی که اون از وجود منه
شرمت نمیداد

حسام که دیگه نقطه ی جوشش به سر رسیده بود و صورتش کاملا برافروخته بود
بطرفش یورش برد و دستهاشو بدور یقه ی صالح قفل کرد و به شدت بطرف دیوار کوبید

حالا هر دو دست به یقه ی همدیگر با نگاهشون در حال خط و نشون کشیدن بودند
و صدای نفسهای عصبیشون گواه اتفاق بد میداد
پاهام سست شدن

دیگه وقت مرگم فرا رسیده بود

نبض راه خورشید

تموم شدم

خدایا چرا نمی خوایی خورشید رو راحت کنی

دوستم نداری خدا جونم

میلرزیدم

باید قوی می بودم

باید کاری میکردم.....

بطرفشون رفتم و بازوهای حسام رو محکم نگه داشتم

-حسام تو رو جون لعیا

بیشتر از این نمی تونستم حرفی بزنم قدرتت رو نداشتم

اونقدر به گردن هم فشار آورده بودند که یقین داشتم یکی خلاصه از پا در میاد

فریاد صالح سقف رو به لرزه انداخت

توکل عوضی می کشمت

نبض راه خورشید
برو زنت داره التماسه میکنه بدبخت

اون تا محرم بود خورشید بود

شیر زن بود

الان یه موجود ضعیف و بزده
بین چطور عاجزانه نگاهت میکنه

تموم شد

نامه ی قتلش رو امضاء کرد

تموم زحمات دیشبم برای آروم نگه داشتن حسام نقش بر آب شد

منو به عقب هل داد و

بقه اش رو رها کرد و با خشمی که از نفرتش نشات میگرفت مشتی حواله ی صورت صالح کرد

صالح خم شد و خون صورتش رو با پشت دست پاک کرد و حسام فرصت حمله ی دوباره بهش نداد
سرش رو بدیوار کوبید

نبض راه خورشید
صالح با خشم بازوهاشو نگه داشت و جواب مشتش رو داد و با سر کوبید تو صورت حسام

هر چقدر سعی کردم جداشون کنم فایده ای نداشت

دیگه امشب همین جا هر سه میمردیم بهتر بود

چرا نفسم بند نمی اومد

نمی دونم چرا اونقدر جان سخت شده بودم

دستهاشونو بدور گردن هم مثل طناب دار حلقه کرده بودند

و از چشمان هر دو خون میبارید.....

با التماس بازوی حسام رو کشیدم ...

تو رو خدا تمومش کنید با هر دو تونم

تو روجون هر کسی که دوستش دارید

نبض راه خورشید

فریاد حسام باعث شد وحشت زده به عقب برگردم

خورشید فاصله بگیر.....

چرا چرا فاصله بگیرم دیگه تمومش کنید.....

بروی پاهاش افتادم

حسام ولش کن

داری خفه اش میکنی

تو رو جون خورشید..... از جا بلند شدم که دوباره با اندک توانم جلوشونو بگیرم....

فایده ای نداشت

هر دو بروی زمین افتادند و من به دیوار پست سرم برخورد کردم و صورتم به شدت به لبه ی میز
برخورد کرد

و سقوط کردم.....

دیگه توان باز نگه داشتن چشمهامو نداشتم

تار میدیدم

صورتم میسوخت و گرمای خون رو احساس میکردم

فقط ته مونده ی فریادم بود که از گلوی ناتوانم بیرون اومد

فریادی که باعث شد تموم زخمهای تازه خوب شده ی ریه ام سر باز کنه

سرفه ای مداوم و خون.....

دستم و بطرفشون دراز کردم و در یک آن نگاه صالح که بروی سینه ی حسام افتاده بود صورتش رو
مورد حمله قرار داده بود به من افتاد و فقط یادم اومد رهانش کرد و بطرفم اومد

هر دو بالای سرم بودند

کف دستم پر از خون بود

لبخندی تلخ زدم

تمومش کردید

تو رو خدا

چشمهانم سیاهی رفت

پرده ها کشیده شده اند

نبض راه خورشید
من تو اتاق تاریکی هستم

فکر کنم سر خونه باشه

نه شاید ته دنیاست.....

چقدر پهلوم درد میکنه

یه ملافه بروی صورتم افتاده

انگار نفس نمی کشم

میخوام به خودم بقبولونم که تو خونه ی گرم کنار شومینه دارم

کتاب کمدی الهی دانته رو مرور میکنم حسام مثل همیشه

از پشت بغلم کرده و باهم صفحاتش رو مرور میکنیم

خنده ام میگیره

حسام میدونی این هفت طبقه ی بهشت و هفت طبقه ی جهنم تو همین دنیا برای آدمهاش رخ

میده

دانته فقط واقعیت این زمان و مکان رو تغییر داده

لپم رو کشید

نه دختر جون

جهنم هر چقدر هم که تصورش برای این نویسنده وحشتناک بوده بازم

درکش فراتر از مغزهای کوچیک ماست

نبض راه خورشید

نگاهش کردم

-تو دوست داری بری بهشت

آهی کشید و به موهای روی سر شونه ام خیره شد و با حسرت گفت

هر جا باشه

هر مدل باشه

فقط تو کنارم باشی اصلا بمیرم بمونم

دوست دارم کنار تو باشم

خورشید زندگیم

خنده ام گرفت

-حسام میخوام برم جهنم

چون تو این دنیا هم برام یه دوره مرور شد

صورتتم رو تو دستهایش پنهون کرد

جهنم هم در کنار تو برام شربت بهشته دختر

دست بلند کردم

ملافه داشت خفه ام میکرد.....

راه نفسم بسته بود

نبض راه خورشید
مثل اینکه از درد و خون رها شدم

یه صدای پا میاد

من از زیر ملافه ی سفید میبینم که پرده رو کنار زد و نور خورشید اتاقم رو روشن کرد

همون قدمها بالای سرم ایستاد

بی جون تر از اونی بودم که حتی ملافه رو کنار بزنم

دستش رو بروی ملافه چنگ کرد و برش داشت

نور و سفیدی و صورت نگران حسام

چشمانش پر از خون بودند و گواه بی خوابی شبانه روزی میدادند

لبخند کمرنگی زد و دستهاشو بدور سر شونه هام محکم کرد و با شرمندگی سرش رو روی سینه ام
گذاشت و با آه کوچیکی گفت

خدایا ممنونم ازت

لرزون گفتم

حسام

بلند شد

نبض راه خورشید
حسام برات بمیره خوبی ؟؟؟؟

سرم رو تکون دادم

لبخندی تلخ زد

منو ببخش

دوباره زدم زیر قلم

یادم افتاد

همه چیز.....

صالح

حسام

فریاد هاشون

لبه ی میز و

چشم بستم با بغض گفتم

-تو همیشه زدی زیر قوت بهت گفتم بخاطر من کوتاه بیا

یادت بره که تو اربابی و اون بدبخت رعیت

حسام ازت خواهش کردم

دستش رو بروی لبم گذاشت

نفهمیدم.....

نبض راه خورشید
اون باعث میشه یادم بیاد چقدر عاشقش بودی

خنده ای مسخره وار کردم

داری خودتو توجیه میکنی

بهت گفتم الان تو فقط تو قلبم هستی

نگفتم

نگفتم حرفهاتو به من ببخش

اشکهاشو با دستش زدود

-الان کجاست کشتیش

نابودش کردی

دادی زیر دستهای کتکش بزنی و بندارن تو بیابون

موهامو از روی پیشونی کنار زد و شرمنده گفت

پشت در ایستاده

دو روزه هر دو مون داریم ذره ذره می میریم

اون عاشق نیست یه دیونه است

نبض راه خورشید

وقتی تو رو تو اون حالت دید

بدتر از من شد همه چیز یادش رفت

فقط التماس میکرد کمکت کنم

میگفت برمی گرده و میره و از حقش میگذره فقط تو برگردی.....

نمیدونست که چه بیماری داری

از وقتی رسوندمت بیمارستان و فهمیده که چه دردهایی تو این چند ماه کشیدی و چرا تنها و تو
قرنطینه زندگی میکنی

قدش خم شده

تسلیم من شد

میگه لعیا رو به خورشید بخشیدم

فقط بمونم که خیالم راحت بشه تو خوبی بعدش برمی گردم و برای همیشه میرم

اون تو این دو روز که بیهوش بودی کم کم مرد و من دیدم به چشم که مثل من دوستت داره

خندیدم

نبض راه خورشید

تلخ

اگه نباشم هر دو تون راحت می شید

جنگ تموم میشه

خونریزی تمومه

اما نمی دونم چرا تا این حد جون سختم

دستهامو محکم بغل کرد

بری تو قبر هم دنبالت میام به همه مقدسات قسم

نگاهم به اطراف بود و دلم بی قرار فکر کنم باورم نشده که دو روز بی حال بروی تخت افتاده بودم

نگاهش کردم

حسام چقدر بیهوش بودم

دستم رو نوازش کرد هم غمگین و هم از در کنارم بودن شاد بود

آهی کشید و گفت

اونقدر که جون به سرم کنی

دستم رو از تو دستهایش جدا کردم و گوشه ی لبش رو که زخم بود دست کشیدم

سرش رو پس کشید

نگران نباش

نبض راه خورشید
برای هر دو مون لازم بود این کتک کاری.....

چون تو و حضورت رو نادیده گرفتیم
اونقدر که دلم سوخته صورتم و نمی بینم خورشید

خندیدم تلخ

حسام نگاهی به پنجره انداخت و گفت

به صبح خوب و آفتابیه

مثل گرمای دستهاست

مثل اون وقتها که خنده از رو لبهاست جدا نمیشد

میخوام امروز بیرمت گردش

خودمو تو تختم جابه جا کردم

و گفتم فعلا که دوباره برگشتم سر خونه ی اولم

باید اتاق خلوت و بوی الکل و رفت و آمد پرستارها رو به جون بخرم

سرش رو جلو آورد و تو صورتم پیشونیشو به پیشونی من چسبوند و گفت

نخیر خانم تنبلی بسه با دکترا حرف زد

نبض راه خورشید
گفت بهوش اومدی مرخصی

فقط بهت فشار عصبی وارد شده بود و بی حال بودی

خندیدم و زخم روی صورتم بد جور بدرد اومد
اخمهام تو هم رفت و دستی بروی زخم کشیدم

فهمید که ناراحت شدم

دستم رو نگه داشت

چیزی نیست زود خوب میشه قربونت برم

سر تکون دادم

-تو آرام باش من از این بیشتر تحمل میکنم

چشم بست و با نگاهش بهم اطمینان داد

نگاهی به در انداخت و آرام گفت

من میرم بیرون تا بیاد بهت یه سر بزنه

پرپر شد پشت در

با تعجب نگاهش کردم

خندید

ملاقاتی سرسختت رو میگم

نبض راه خورشید
یادم افتاد صالح بیچاره رو میگه

دستش رو نگه داشتم

نمیخواه برو بهش بگو خورشید خوبه بزار بره هتل به فکر فرو رفت داشت با خودش دو دو تا
چهار تا میکرد

حسام لازم نیست با هم روبه رو بشیم

فقط ازت یه خواهش دارم

حتی اگه صالح گفت که میخواد بدون لعیا بره

باید دخترش رو ببینه بهم قول بده

نگاهم به چشمه‌هاش بود

دستش رو تکون دادم

حسام

از تو خیال بیرون اومد

خیالت راحت

خندیدم نکنه این قولت هم مثل اون یکی باشه

با شرمندگی سرش رو پایین انداخت

باور کن دیگه تسلیمم

حتی اگه بخواد دخترش رو با خودش ببره

نبض راه خورشید
فقط تو خوب باش

تو راضی باش

الانم میخوام بگم بیاد داخل تو رو ببینه

با زجری که از دیروز تا بحال کشیده

سر پا هست جای تعجبه

از اتاق خارج شد

من موندم و هزار فکر

من موندم و وجدانم

اکه صالح لعیا رو میبخشید و بدون درد سر برمی گشت

چه خوب میشد

چقدر بد جنس شده بودم

وقتی خودم رو جای صالح بینوا میگذاشتم از غصه دق میکردم

خدایا این چه دوراهی بود که توش گیر افتاده بودم

در با صدای آرومی باز شد

دیدمش

نبض راه خورشید
قامتش خمیده بود

انگار یه شبه پیر شده باشه

کاش داخل اتاقم نمیشد

کاش بره

دیگه اون چشمهای مظلوم آتیش به این قلب نا آرومم نزنه

آخه اون نمیدونه که هنوزم مهر و محبت دوتایمون

مثل آتیش زیر خاکستره و هیچ وقت سرد نمیشه

فقط باید تحمل میکردیم این درد رو

سرش پایین بود

دستهایش میلرزیدن

قلبم بدرد اومد

آروم گفتم بیا بشین

سر بلند کرد و با شرمندگی گفت

خوبی؟؟؟؟

نبض راه خورشید

خندیدم

خنده ای تلخ

خوبم

وقتی تو سر پا باشی

وقتی دیگه آرام باشی

بینم که صالح مرد مغرور دیروز زندگیم گذشت کرد و آتش به دل خودش و من نیانداخت

من به همین راضیم

آروم آرام قدم برداشت و بالای سرم رسید

هنوزم نگاهش شرمنده بود

منو ببخش نمیدونستم چقدر درد کشیدی

خنده ای مسخره وار کردم

اگه میدونستی

دلت برای این خورشید بز دل میسوخت

یاد حرفش افتاد

لبش رو گاز گرفت و گفت

عصبانیت باعث میشه

آدم نفهم بشه

نبض راه خورشید

تو همون خورشیدی

کوهی پر از صلابت و غرور

من غلط

تو حرفش پریدم

ادامه نده

من دلم خرد شدنت رو نمیخواه

شونه هاش لرزیدن

سرش پایین بود

برق اشک رو گوشه ی چشمش دیدم

-ولی این چند روز خیلی در حقت نامردی کردم دلت رو سوزوندم لایقش هستم

-نه این طور نیست

شاید اگه منم جای تو بودم

همین کارو میکردم

تو پدری بودی که زجر و درد جدایی فرزند رو چشیده بود

حالا هم هر موقع که دوست داشته باشی

من و حسام حاضریم دخترت رو دو دستی بهت برگردونیم

نبض راه خورشید
میدونم برام سخته

میدونم ممکنه از غم دوریش بمیرم

اما خورشید بی انصاف نیست همون قدر که من مادرم تو هم پدری

حقت در آغوش کشیدن فرزندته

نگاهم کرد

تو برزخم خورشید

نمیدونم چی میخوام

اما حالا که فکرش رو میکنم میبینم

عاشق باید از خود گذشته باشه

تو

دیگه بغضش مجال نداد و لبش رو فرو خورد

سرش پایین بود

دلم میخواست

دستهاشو بگیرم

اما

نبض راه خورشید
بین ما دیواری بود به بلندای یه آسمون
فاصله گرفت و آتیشم زد

منم تو برزخم

تو دلم گفتم و خفه خون گرفتم

منم تو برزخم صالح روزهای عاشقی و سادگی زندگیم

اما جرات بیانش رو نداشتم

به دستگیره ی در اتاقم که رسید

آروم به پایین هلش داد و برگشت نگاهم کرد

-دو روز دیگه بیشتر مهمون این سر زمین نیستم

فقط برای اولین و آخرین بار دلم میخواد دخترم رو درآغوش بگیرم و بعد برم

اون گریه هاشو

نبض راه خورشید
بدون وا همه بروی صورت روانه کرد و منم
مثل خودش

رفت و سکوت اتاقم جانم رو به لبم رسوند

امروز تو تاریخ زندگیم برگ جدیدی ورق زده میشه

زیباترین ورقه‌هاش

پشت پنجره ام لباس پوشیده و آماده

یه لباس سفید بلند بتن دارم

موهامو تو روسری آبی رنگم که حسام با وسواس و سلیقه برام خریده پنهون کردم

خوشحالم

مثل جشنه برام مثل عروسی

آرایش کردم

چقدر امروز احساس دخترهای نوجوان رو دارم

همون خورشید خوشگل و شیطان

نبض راه خورشید
بلاخره انتظارم بسر رسید

در باز شد

حسام و ثریا دو طرفش دستهاشو گرفتن

دخترم مثل یه عروسک خوشگل بازی کنان نگاهشون میکنه و بالا و پایین میپره

در رو باز کردم و پشت سرم بستمش

نگاهشون بهم افتاد

لبخندهاشون پر رنگ تر شد

من این طرف خیابون و لعیا اون طرف

نگاهم کرد و

با شادی انگشتش رو بطرفم گرفت و روبه حسام گفت

بابایی

مامان خورشید

نبض راه خورشید

حسام سر تا پامو نگاه کرد

تحسین بر انگیز و خوشحال

این یعنی که از روز قبل بیشتر میخوامت

لعیا رو در آغوش کشید و عرض خیابون رو طی کرد

اونقدر محکم در آغوشش کشیدم که دخترکم با ناراحتی گفت

آخ مامان دردم گرفت

من نمی شنیدم

نمی دیدم

فقط عطر تنش بود که به ذره ذره ی جونم میفرستادم

حسام در گوشم آرام گفت

نبض راه خورشید
خورشید داری اذیتش میکنی عزیزم
چقدر دلتنگی بد بود

چقدر برای اون اخمهای خوشگلش دلم لک زده بود

برای خنده ای نمکینش

صورتش رو غرق در بوسه کردم

عقب رفتم و

نفس تازه کردم

دخترکم انگار از زیر دستگاه پرس بیرون اومد باشه نفس راحتی کشید و بی ریا گفت

آخیش مامان خفه شدما

با حرفش هر سه زدیم زیر خنده

موهاشو کنار زدم

با همون زبون ساده و بی ریای کودکیش

گفت

گوشواره هامو دیدی

بابایی دیروز خریده برام

نگاهم افتاد به حسام میخندید از ته دل چقدر پدر بودن رو بلد بود اما حیف که

گفتم آره قربونت برم دیدم الان

چقدر قشنگه مثل خودت

دست حسام رو نگه داشت و با شادی دوباره بالا پایین پرید

بابایی بابایی گفتمی امروز میخوام بیرمت شهر بازی

حسام خم شد و لباسش رو مرتب کرد و گفت

میریم عزیزم

با مامان

و.....

نبض راه خورشید

روزها میگذره

روزهای عمر که یکی یکی ورق میخورن و آخرش هم میشن یه خاطره تو دل دفتر خاطرات شیرین و تلخ

مثل هر بهار و تابستون

منتظر فصل بعدی هستیم

گرم میشه

مثل خنکای آب یخ تو پارچ شیشه ای

از چشیدنش لذت میبریم

سرد میشه

پاهامونو به گرمای بخاری می چسبونیم و از لذت گرماش چشم بهم می بندیم

زندگی همین طوره

گرم

نبض راه خورشید

سرد

و گاهی هم معتدل

مثل بهار که دختر بچه ی بازیگوشیه و یا قهر میکنه و بارونیه

و یا زیادی شیطونه و گرم که از گرماش دلزده میشی

و یا اونقدر اخمو که سرده و کسل کننده که منتظر فصل بعدی نشستی

همش میگذره و

بعد با دلهره نگران فصلی هستیم که تو راهه

آخه خاصیت آدمی اینه

تو لحظه زندگی نمی کنه و همش دلش جلوتر از فرداها قدم برمی داره

حالا که به عقب برمی گردم

میبینم

نبض راه خورشید
چقدر دل دفترها رو سیاه کردم

قلم ها تموم شد

و قصه ی زندگی هنوزم ادامه داره

این من نیستم که ورقها رو پر میکنم بلکه روزهای زندگیم هستن که با ثانیه ثانیه اش نفس کشیدم

امروز که جلوی آینه به چروکهای ریزو درشت صورتم نگاه میکنم تازه متوجه شدم که هر کدوم مثل
همون خطی که بروی دل دفتر بستم نقشی تو صورتم انداختن

موهای لخت و بی قرارم که حالا دیگه کم کم داره گرد پیری بروش میشینه بهم نوید گذشت و رفتن
میده

من این خطها

اون ابریشم سپید و موج رو دوست دارم

نور خورشید بروی آینه ی آرایشم افتاده

برق نور طلاییش خیره کننده است

چشم می بندم

یادم اومد چقدر حسام این خنکای دم صبح و آفتاب شیرینش رو دوست داره

کنارم می نشست و شونه رو از تو دستهام می قاپید

نبض راه خورشید

و با ذوق نگاه صورتم میکرد و میگفت امروز دو تا خورشید تو خونه دارم یکی تو آسمون و یکی تو فضای خونه ام که اگه دومی نباشه
دنیا سرد و تاریکه

شونه میزد و شعر میخوند

اونقدر آروم که خوابم میگرفت

اون اینقدر عاشقی کرد که مجنون شدم

مجنون شدم و بدون بودنش دیگه هیچ نمی خواستم

بهم پیش مرگ شدن برای معشوق رو خوب آموزش داد

چشم از آینه برمی دارم و به عقب برمی گردم

شاید یه زمانی که وقت وداع آخر بود و الان وقت دیدار دوباره رسیده

اون روز چقدر دلم بی تاب بود

از دور نگاهم به صالح بود که تو فضای سبز پارک سر به زیر نشسته بود و در فکر

نبض راه خورشید

بطرفش رفتم

دستمایلرزیدن

رسیدم از جا بلند شد و با همون نگرانی نگاهم کرد

ساکش بسته و عزم رفتن کرده بود

فقط میخواست خداحافظی آخرش رو با دلی بی قرار انجام بده و با رفتنش همه چیز رو به زمان
بسپاره

نگاهم به نگاهش گره خورد و با دلهره گفتم مطمئنی که همین رو میخوایی

سر به زیر انداخت و با صدایی لرزون گفت

هیچ وقت اینقدر مطمئن نبودم

خندیدم و نگاهم به دستهای لرزانش افتاد.....

چقدر اون روز غریبانه نگاهم میکرد

شاید وداع آخر برای هر دو مون مژده ی دیدار دوباره باشه تو دل زمان

نمیدونم

ولی.....

دیگه برام مثل یه مسئله ناممکن بود

نبض راه خورشید
که بخوام کلاف زندگی سر در گمم رو با صالح گره بزنم
بین ما به چیزهایی کمرنگ و حتی محو شده بود

بروی نیکمت نشستم و کنارم نشست

تا اومدن لعیا و حسام چند دقیقه ای وقت داشتیم زندگی های بدون هم رو که پشت سر گذاشته
بودیم رو زیر و رو کنیم

هر چقدر از حسام خواستم دیدار لعیا و صالح بدون من باشه

قبول نکرد

گفت تو پارک بمونم تا بره لعیا رو بیاره

وقت پیاده شدن

دستم رو نگه داشت و گفت

خورشید

بهش بگو که لعیا رو رو چشمهام بزرگ میکنم

نگاهم بهش باعث شد بفهمه که هیچ ثروتی جای پدر رو نمیگیره.....

اما دلم نیومد بهش بگم فقط سر تکون دادم

نبض راه خورشید
آهی کشید و به روبه رو نگاه کرد و گفت
لعیا برام مثل پاره ای از تنمه

چطور به خودم بقبولونم که مال یه نفر دیگه باشه
پیاده شدم و از شیشه ی ماشین نگاهش کردم
حسام تو ثابت کردی که خوب بودن رو چطور میشه معنا کرد به تو و کنارت بودن مییالم

بدون اینکه نگاهم کنه برق اشک حسرت رو تو نگاهش دیدم
که درخشید و فرو دادش

گفتم
گریه نکن خورشید برات بمیره
نگاهم نکرد و سرش رو پایین انداخت
و آرام گفت
برو و کنارش منتظرم باش

رفت و دلم خون شد
پدر بودن رو با ذره ذره جونش با لعیا حس کرده بود
و من

نبض راه خورشید
این حسام رو بعد خدا میپرستیدم و تمام

تو سکوت سرد پارک که باد تو دل درختها میچرخید آروم آروم بطرفش رفتم
صالح مردی بود که امروز بزرگترین ثروتش رو بدون هیچ ادعا و منتی به ما می بخشید و می رفت

صداش از فکر بیرون کشیدم

خورشید

چقدر صدای محزونش نوید میداد که دیگه دلم رو نمی شکنه با حرفهایش

نگاهش کردم

-بله

سرش رو پایین انداخت و با انگشتهای دستش مشغول بازی شد

تو و لعیا کنارش خوشبختید

مرور کردم

همه چیز رو

زندگی چندین ساله ام در کنار حسام رو

نبض راه خورشید

در هم بود

خوب و بد باهم در هم تنیده

آهی کشیدم و گفتم

زندگیه دیگه فراز و نشیب داره.....

اما حسام با تموم بدیهایی که در حق من و تو کرد

مثل کوه تکیه گاه لعیا و من شد

خنده ای از سر اطمینان کرد و دلم گرم شد

نگاهش رو به آسمون گرفت و گفت

میخواستم لعیا رو ببرم برادرش رو ببینه.....

خشکم زد

آب دهانم رو بزور قورت دادم

چرا؟؟؟؟

واقعا ازدواج کرده بود

خوب چه اشکال داشت

صالح مرد زندگی بود و یه زمانی.....

نبض راه خورشید
خدایا

چرا با اینکه دیگه همه چیز تموم شده
حس حسودی مثل خوره روحم رو آزار میداد

احساس کردم
دمای بدنم به زیر صفر درجه رسیده

صالح نگاه مهربونش رو سمت من چرخوند

فکر کنم میخواست عکس العمل رو ببینه
خدایا بهم نیرو بده که نبازم

اگه رنگ چهره ام رو باخته باشم چی ???

هنوزم داشت تو چشمهام دنبال یه ندا میگشت
سرش رو پایین انداخت

من چند سالی میشه ازدواج کردم

فرو ریختنم برای چی بود

اون حق داشت زندگی کنه

حق داشت کاری که من هم انجام دادم

اما من ناچار بودم

اما

خدایا چقدر تصور صالح در کنار زنی دیگه برام درد آور بود

اون یه زمانی نفسی بود که فرو میدادم

کاش میگفت خورشید تا آخر عمرم با خیالت زنده هستم

اما زهی خیال باطل

مگه چه گناهی کرده بود که به آتیش خورشید بدبخت بسوزه

خودمو جمع و جور کردم و گفتم

مبارکت باشه برات خوشحالم

اما تو دلم آشوب بود به انتهای دردهایی که چشیدم

سرش رو پایین انداخت

کزال همسرم خانم دکتری هست که از لبه ی تیز مرگ نجاتم داد

وقتی کارم تو بیابون یه سره شد ومنتظر مرگ بودم

دستهای شفا بخش اون و پدر پیرش مرهم زخمهام شدن

کزال

کزال.....

چه اسم قشنگی دیگه صدای صالح رو نمی شنیدم گوشم زنگ می نواخت

نوای بی نوایی

درد بی انتها

آروم گفتم

زیر لب

کزال

صدامو شنید

نبض راه خورشید
انگار دستش رو میخواست بیاره سمت صورتم

اما پشیمون شد و بروی صورتش کشید و آهی کشید و ادامه داد

وقتی تنهام گذاشتی

دوباره مبارزه ی من و مرگ

مبارزه ی روزهای سخت زندگیم شروع شد

درد جدایی تو بیمارم کرد

و اون با صبر و حوصله کنارم درد هامو التیام داد

تو دلم واویلا بود

با خودم داشتم حرفهاشو هلاجی میکردم

آره مرهم شد

مرهم

تو رو مال خودش کرد

نبض راه خورشید

و حرف آخرش پایان ماجرای ما شد
کژال بهم در خواست ازدواج داد
اون بود که گفت دوباره از نو شروع کنم
با تموم محبت‌هایش زمین گیرم کرد
و من

نگاهمون بهم دوخته شد و
اون با شرم نگاهش رو دزدید و گفت
در عین ناباوری شد تموم زندگیم

چرا

چرا

صالح چرا داری دوباره زخم بدلم میزنی
لا اقل پنهونش کن که دوستش داری
چرا داری امتحانم میکنی که ببینی عکس‌العمل چیه.....
بدجنسی افتاد به جونم

-من هم در عین ناباوری حسام شد همه زندگیم

نبض راه خورشید
نگاهش هنوز به زمین بود

آروم گفت

این طوری برای هر دو مون بهتره

به خودم جرات دادم

باید می دونستم

همونطور که با گلبرگهای گلی که از باغ چیده بودم بازی میکردم گفتم

پسرت چند سالشه ؟؟؟؟؟

با شنیدن این حرف

چشمهایش پر شدن از نوید زندگی

لبخندی شیرین زد و من با تموم حس حسودی ام دلم برای خوشبختیش

شاد شد

به آسمون نگاه کرد و گفت

سامیار

نگاهش کردم

چه اسم قشنگی

خدا بهت ببخشه

نبض راه خورشید
برات بهترین ها رو آرزو دارم
صالح

با شنیدن نامش از دهانم
نگاهم کرد و
آروم با غم گفت
دیگه اسمم رو صدا نزن بزار غریبه باقی بمونیم

راست میگفت
بیاد قدیم افتادم
که تا صداش میکردم
میگفت
عمر صالح

نفس صالح

اونقدر قربون صدقه ام میرفت که خسته میشد

این پایان راه رو نباید خرابش میکردم
از جا بلند شدم و دست پاچه نگاهی به اطراف انداختم

باید ازش فاصله میگرفتم

گرمای نگاهش دل هر دو مون رو دوباره میلرزوند

نگاهش به حرکاتم بود

گفتم

تشنه هستم

الان برمی گردم

و بدون هیچ حرفی ازش دور شدم

حالا وقتش بود اشکهام اجازه ی ورود داشته باشن و صورت داغدارم رو بارونی کنن

فقط با قدمهای تند ازش فاصله گرفتم چشمهام تار میدیدند

و راه رو ابری

خودم رو به شیر آبی رسوندم و تا تونستم به صورتم آب زدم

خدا لعنتت کنه حسام چرا آوردیم به قتلگاه

کاش نمیفهمیدم

نبض راه خورشید
کاش نمیگفت

کاش برای همیشه تا دم مرگ نمی فهمیدم که جای من
منه خورشید.....

با یه عشق جدید عوض شده

قلبم درد میکرد و درختان باغ بدور سرم میچرخیدن

از دور نگاهم بهش بود.....

اونم دست کمی از من نداشت

سر بزیر داشت اشکهاشو پاک میکرد

زندگی و جبر زمانه چقدر براحتی دورمون کرد

چقدر راحت باختیم

چقدر درد ناک.....

همون جا نشستم تا حالم جا بیاد

حسام نباید

این حال رو میدید

فقط خدا رو زیر لب مدام صدا زدم که بهم جرات روبه رو شدن دوباره بده

باید قوی می بودم

تو فکر بودم که صدای خنده های حسام و لعیا پیچید تو فضای خلوت پارک

برگشتم.....

داشتن خوشحال و قدم زنان نزدیک صالح میشدند

از جا بلند شدم و نگاهی به آسمون کردم و تو دلم از خدا خواستم قدرتی رو که نداشتم بهم برگردونه

.....

دست تو کیفم کردم و ماسکم رو زدم

همزمان با حسام و لعیا نزدیک صالح شدم

صالح با ذوق از جا بلند شد و

نگاهش به دخترکش بود و خدا میدونه تو دلش چه غوغایی به پاست

لعیا با خوشحالی دستهای حسام رو تو هوا می چرخوند و نگاهش تا بهم افتاد با خوشحالی گفت

مامانیو بطرفم اومد

نبض راه خورشید
نگذاشتم

صورتش رو نزدیکم کنه

صالح انگار داشت حرکاتمون رو تو ذهنش می سپرد

موهای مواجش رو نوازش دادم و گفتم مامان برات بمیره خودت که میدونی هنوز خوب نشدم ممکنه
از مامانی سرما بگیری

با همون نگاه معصومش

سر تکون داد و گفت

باشه مامان جون

فقط دستهاشو میگیرم

چشم بستم و گفتم

آفرین لعیای خوشگل مامان

نگاهم به صالح افتاد

که بی تاب به حرکات دخترکش نگاه میکرد

روبه لعیا کردم و گفتم

به این آقا سلام کن دخترم

نبض راه خورشید
لعیا که تازه متوجه شده بود

نگاهی غریبانه به صالح انداخت و دست کوچکش رو با تعجب به دهان برد

غریبی میکرد

کودکم

از پدرش و این یعنی خود درد

نفسهای بی قرار صالح رو می شنیدم که تب در آغوش کشیدن فرزندش بی قرارش کرده بود.....

دستهای لرزانش رو به سمت لعیا بلند کرد

و با اطمینانی که تو نگاهش موج میزد سر تکون داد و منتظر بود.....

منتظر با آهی طولانی.....

دخترکم پای رفتن به سمتش نداشت و غریبی میکرد.....

نبض راه خورشید
خم شدم و موهای قشنگش رو پشت گوشش جا دادم و آروم در گوشش گفتم
لعیا یادته قدیما مامان یه قصه میگفت
نگاهم کرد

دخترم داشت برمی گشت به خاطرات خوب قصه های مادرش

مادری درد کشیده و زخم خورده

نگاهم پر بود از آرامش.....

ادامه دادم

لعیای مامان دخترک قشنگم یادت میاد

مامان یه قصه برات تعریف کرد توش یه آدم مهربون بود

بغلت میکرد

رو دوشش بازی میکردی

نبض راه خورشید
گفتم یادت باشه اون مرد مهربون رو یه گوشه از دلت نگه دار.....

به روز میریم دیدارش.....

یه روز دستهاشو میگیری اون همونه که شونه های مهربونش برات جای پا میشه....

گفتم دوستت داره هزار تا.....

یادته مامانم.....

برق نگاه لعیا و بیاد آوردنش قلبم رو لرزوند و سکوت تلخ و نگاه پر حسرت حسام که از پدرش چه
اسطوره ای در ذهن دخترم ساخته بودم و نگاه بی قرار صالح که همچنان با آغوش باز و چشمان
اشکبار منتظر بود

سر تکون دادم

-این همون آقایی بود که برات گفتم.....

دخترکم لبخندی با خو شحالی زد و با خجالت معصومانه ای که تو نگاهش بود

بهم اشاره کرد که میخواد در گوشم چیزی بگه

نزدیک صورتش شدم

نبض راه خورشید

و اون با صدای ذوق زده اش گفت مامانی

این همون عمو مهربونه که گفتی برم بغلش کنم

با بغضی درد ناک خنده ای تحویل صورتش دادم و گفتم

آره مامانم

برو جلو دستهاشو بگیر

دستهامو رها کرد

اون لحظه تموم دنیام شد چشم و قدمهای دخترم رو تعقیب کرد

صالح با پشت دست اشکهای بی محابا و افسار گسیخته اش رو پاک کرد و زانو بروی زمین گذاشت

.....

لعیا نزدیکش شد دستهاشون تو دست هم گره خورد

چقدر اون ثانیه خدا به ما نزدیک بود

حتی حسام هم از دیدن این صحنه بغضی غریب کرده بود

شاید

نمی دونم

ولی شاید

ندای وجدانش بود که نحیب میزد

که تو بودی باعث جدایی این پدر و فرزند

اونم غریبانه نگاهشون میکرد

صالح دستهای کوچک دخترش رو بروی لبها گذاشت و تا میتونست بوسه زد و در یک آن دخترش رو طوری در آغوش کشید که انگار برای آخرین بار میخواد نقش دخترکش بروی پیراهنش باقی بمونه
.....

چشم بسته بود و نفسهای بی قرارش رو بیرون میداد

سالها رنج دوری

حسرت دیدار جگر گوشه اش

خوابها و کابوسهای شبانه

میدونستم همه و همه رو تجربه کرده بود

نمی دونم چقدر دخترکش رو نگه داشت

نبض راه خورشید
ولی فقط حرفهای کودکانه ی دخترم باعث شد به خودش بیاد

عمو گریه نکن مامان رو میگم از این به بعد منو بیاره تا با هم بازی کنیم

تو هم دیگه نرو که مامان شبها یواشکی بخاطرت گریه نکنه

حرفهای اونقدر صادقانه و بی ریا بود که دل سنگ رو نرم میکرد

حسام با دل خون نگاهش رو به من دوخت و میدونستم تو نگاهش هزاران حرف ناگفته

از شبهایی که بخاطر درد دوری و تنهایی به دخترکم پناه میبردم و تا صبح اشک میریختم

چه شبها که حتی روشنایی روز هم برام تیره و تار بود

چقدر جون کردم که مهر صالح از دلم بیرون بره

ولی

صالح سر تکون داد لب بروی پیشونی دخترش گذاشت

چطور ازش میخواستم که امروز تن دخترش رو بو بکشه و بعد با درد دوری همیشگی ترکش کنه

خدایا چقدر برایش سخت و وحشتناک بود

نگاهم به حسام افتاد که اشاره کرد

تنهاشون بزاریم

نبض راه خورشید
این حق صالح بود و غیر این اتفاق می افتاد عجیب بود

نزدیک لعیا شدم و اون برگشت و با لبخندی پر سوال رو بهم گفت
مامان عمو دیگه میاد همیشه دیدن ما ؟؟؟؟؟

چه سوالی

خدایا

چی بگم

صالح نگاهش به منه درمونده افتاد و فوری گفت

میام عمو

خندید و با شادی بالا و پایین پرید و با همون چشمهای خندون گفت
آخ جون به بابا میگم منو بیاره

نگاهش به حسام افتاد و اون فوری سر تکون داد

و گفتم ...

لعیا جان دوست داری یکم با عمو دو تایی حرف بزنی.....

نبض راه خورشید
من و بابا بریم برات بستنی بخریم
دخترکم یکم تو فکر رفت و با تردید گفت
باشه اما برای عمو هم بخری ها

ما دور شدیم
و دور تر

دستهام تو دستهای حسام بود
و حق حق گریه هام تموم نشدنی

برگشتم و یه لحظه نگاهم افتاد به لعیا
بروی پاهای استوار پدرش نشسته بود و با هم درد و دل میکردن

و صالح با چشمان سر شار از ذوق وصال فرزندش موهای لعیا رو نوازش میکرد و با جون دل به
حرفهایش گوش میداد

چشم بستم و برگشتم تا این صحنه تو دلم برای همیشه نقش ببندد

نبض راه خورشید
حال حسام از منم خرابتر بود

اون روز ما فاصله گرفتیم

به احترام مقدس بودن رابطه ی پدر و دختری که بعد از سالها بهم رسیده بودند

به احترام

نفسهای پدری که بخاطر دیدن دخترش به شماره افتاده بود

اون رفت

بعد از ساعتی دیدار و وصال

با دلی خون دخترکش رو بهم سپرد و رفت

توی سالن فرودگاه در حالی که برای بار آخر لعیا تو بغلش بود رو به من و حسام کرد وگفت

منتظرم

بخاطر من و بخاطر دخترم

هر وقت به ایران اومدید

یادتون باشه

چشمان پدری منتظر و بی قرار براهه که دوباره فرزندش رو ببینه فقط

نبض راه خورشید

همین

همین شد

و

سالها گذشت

الان که روبه روی آینه نشستم و دارم خاطراتم رو مرور میکنم می بینم

با اینکه حسام رو به اندازه ی جونم دوست داشتم

اما

به انتهای یه درد طولانی ته قلبم همیشه خالی بود

خالی چون زندگیم تو اوج جوانی ربوده شد

تاراج بی مهری روزگار بی رنگ و رخس کرد

من خود حسرت بودم چون با مبارزه سر پا ایستادم

چون مهره ای سوخته شدم و تسلیم

سرنوشت

صدای در اتاقم منو از رویا بیرون کشید

نبض راه خورشید
مامان خانم بسه چقدر طولش میدی دیرم شدا

برگشتم و نگاهمون بهم افتاد
لبخندی از سر ذوق زدم و سر تا پاشو خوب ور انداز کردم
چقدر لباس فارغ التحصیلی بهش میومد
چقدر دخترم خانم شده بود

طناز و زیبا

دست بکمر زد و گفت
وای مامان تو که هنوز آماده نشدی..... بروی تخته چند ضربه زدم و گفتم عوضش تو ماه شدی
چشمم کف پات مادر

تو دلم مرور کردم

خدایا

چقدر این دختر آینه ی پدرش بود
همون چشمان درشت و مشکی
همون نگاه مظلوم و دوست داشتنی

کجایی صالحم دخترت رو ببینی که امروز جشن پایان تحصیلاتش رو بدون تو میگیره

جلو اومد و از پشت بغلم کرد و تا بم داد

موهای خوش عطرش بروی صورتم ریخت و مستم کرد

خندید و گفت

گرچه مامان خوشگلم بدون آرایش هم عروسکه

اما میخوام امروز مثل ماه تو مجلس بدرخشی

دستهاشو که بروی سینه ام قفل کرده بود بوسیدم و گفتم

مامان برات بمیره

گفتم که دل و دماغ ندارم تو برو خوش باش

سرش رو جلو آورد و اخمی خوشگل کرد و گفت

مگه میشه تنهات بزارم

بعد رفتن بابا این چند وقت همش گوشه گیر شدی

اصلا حالا که این طوری شد

خودم میشم آرایشگرت مگه چند تا مامان خورشید دارم

نبض راه خورشید
خنده ای کردم و با شوخی زدم پشت دستش

خواستم از جا بلند بشم که شونه هامو ننگه داشت و با جدیت گفت
نه دیگه نمی تونی از دستم در بری
امروز من مامانم تو دخترم.....

برگشتم سمتش لپ خوشگلش رو کشیدم
امان از دست تو لعیا

توجهی نکرد و دست بکار شد

همون طور که زیر لب آهنگی قدیمی رو زمزمه میکرد با ذوق به سر و صورتم میرسید

وقتی کارش تموم شد

سوتی معنا دار کشید و دستش رو تو هوا تکون داد و با نگاه معنی داری گفت

وای وای وای

چقدر خوشگل شدی مامان

حالا چکارت کنم نکنه امروز علی تو رو ببینه نظرش عوض بشه و دیگه منو نخواد

خندیدم و زدم پشت دستش

نبض راه خورشید
-برو بچه خودتو مسخره کن

لبش رو گاز گرفت و دستش رو تو هوا تکون داد و گفت
نه بخدا راست میگم

آخه قربونت برم تو چرا یکم از جذابیتت کم نمیشه
خورشید خانمم

منو بگو چرا خوشگلت کردم
دستی دستی برای خودم هووو درست کردم

اخمی بهش تحویل دادم وبه سمت در هلش دادم و گفتم برو بیرون دختر میخوام یکم تنها باشم
.....

همون لحظه تلفنش صدا خورد

سرفه ای معنا دار کردم
برو کارت دارن خانم دکتر

رفت و من تو آینه بخودم دقت کردم

چقدر امروز نگاهم بدر باید باشه

چقدر نگرانم

میخوام چشم ببندم و به چیزی فکر نکنم

مشغول تعویض لباسم شدم و

چند دقیقه بعد صدای در ورودی اومد

و صدای ثریا و آرمان پیچید تو خونه

دست پاچه پالتومو پوشیدم و به طبقه ی پایین رفتم

ثریا با دیدنم

از جا بلند شد

ناراحت شدم و بطرفش رفتم

صورتش رو بوسیدم

-عزیزم چرا بلند شدی

خندید و با خجالت سر بزیر انداخت و گفت

مامان شدن تو پیری درد سر هم داره

نبض راه خورشید
آرمان همونطور که از جا بلند شد و در حال احوال پرسی با من بود
گفت تو کجا پیری قشنگم ما هنوز اول راهیم

ثریا به سختی نشست و من ادامه دادم صدالبته که همین طوره

ثریا با بی تابی خودش رو با دست باد زد و گفت
آقا پیر شده احساس بیست ساله ها رو داره

با شوخی زد روی پاش
مثل اینکه متوجه نیستی
پسر من چند وقت دیگه هفده سالش تموم میشه

به اطراف نگاهی انداختم و گفتم راستی

شایان کجاست

ثریا

شونه بالا انداخت

ای بابا خورشید جوونای الان دیگه برای حرف ما تره هم خورد نمیکنن. فکر خودمون رو کردی
بزرگتر ها هرچی میگفتن فقط یه کلمه میگفتیم چشم

الان دوره عوض شده ما باید به بچه ها بگیم چشم

نخواست از خونه بیاد بیرون از دستش چی بگم

والا.....

خندیدم دستی به پشتش کشیدم و گفتم

خودتو ناراحت نکن بی خیال عزیزم

سرش رو نزدیک گوشم کرد و گفت منم

نمی خواستم پیام شرایطم رو که میبینی

اما لعیا برام مثل دخترمه

باید تو جشنش شرکت میکردم

نگاهش کردم حق داشت

ماههای آخر بارداری بود و حرکت براش مشکل

مشغول خوردن قهوه بودیم که صدای بوقهای ممتد اتومبیل علی تموم خیابون رو پر کرد

مثل همیشه شوخ و شیطون

برق چشمهای خوشگل دخترم رو دیدم
از جا بلند شد و زیر لب گفت بلا خره اومد

پشت پنجره مشغول تماشای دلدارش شد

علی همکار و هم دوره ای دانشگاه دخترم بود و لعیا دیوانه وار دوستش داشت
و هر دو بیمار هم بودند

نگاه لعیا به بیرون بود و نگاه من به چشمانش

که بی تابانه یارش رو رصد میکرد

اون که قرار بود آرام روح دخترم باشه و چقدر عاشقانه نگاهش میکرد دخترکم

آرمان از جا بلند شد و بطرف لعیا رفت و کنارش پشت پنجره ایستاد و نگاهش به بیرون بود دست
لعیا روگرفت و گفت

خوب خانم خانمها

این جنتلمن رو کی به ما معرفی میکنه ها

نبض راه خورشید
لعیا با شرم سر بزیر انداخت و
صدای در بلند شد

آرمان خنده ای کرد و گفت
آقا حلال زاده هم هست
برو دیگه در رو براش باز کن
لعیا چشمی گفت و بطرف در رفت

آرمان چرخید سمت ما و با خنده چشمکی زد و گفت مثلاً عمو هستیما بزرگتری گفتن والا.....

من و ثریا با خنده نگاهش کردیم و اون دوباره با قیافه ای جدی بطرف در چشم دوخت

در که باز شد جوانی پشت در میون دسته گلی بزرگ و زیبا که خنده ای شیرین به لب داشت و
نگاهش لبریز از عشق به چشمان دخترم دوخته شده بود

که عاشقانه بی قرار همدیگر رو رصد میکردند.....

با دیدن ما سر بزیر انداخت و سلام کرد

از جا بلند شدم و جواب سلامش رو دادم و گفتم

لعیا جان تعارف کن بیان داخل

علی وارد شد خیلی با احترام با آرمان احوال پرسید و جلو اومد

نبض راه خورشید
روبه روم ایستاد.....

تا بحال چند بار از دور دیده بودمش اما از این فاصله نه.....

قدی نه چندان بلند و نه کوتاه

لباسی برازنده و شیک.....

با چشمانی به زلالی آب دریا....

با دست پاچگی که تو حرکاتش بود

دوباره سلام داد و دسته گل رو بطرفم گرفت و گفت

قابل شما رو نداره.....

نگاهش رو ازم گرفت و سربزیر انداخت

موهای لختش بروی پیشونی بلندش ریختن

خندیدم و با شیطنت گفتم

ممنون

ولی فکر کنم

این گلها رو برای کس دیگه ای خریده باشی ها.....

صورتش از شرم سرخ شد

و نگاهی به لعیا که کنار آرمان ایستاده بود کرد و گفت

نبض راه خورشید

نه برای شماست

با لبخند دسته گل رو ازش گرفتم و تشکر کردم تعارف کردم که بنشینه

و به لعیبا گفتم برو برای علی آقا یه قهوه بیار دخترم

با خجالت بعد از احوال پرسی با ثریا روبه روم نشست و سر بزیر انداخت

نگاهم بهش بود

لعیبا در موردش یه چیزهایی بهم گفته بود

که با بورسیه تحصیلی وارد دانشگاه شده و با بهترین نمرات فارغ التحصیل.....

بهمراه دخترم مدتی بود که تو بیمارستان مشغول گذراندن

آخرین دوره های آموزشی ورود به جامعه پزشکان بودند

میدونستم بهمراه پدرش چند سالیه که مقیم لندن شده و مادرش رو تو نوجوانی از دست داده

به گفته ی لعیبا

اون هم مثل ما چندان دوست و آشنایی تو غربت نداشت

بجز دوستانش و عشق جدیدی که بین اون و دخترم شکل گرفته بود

نبض راه خورشید
آرمان کنار دستش نشست و با شوخی زد رو شونه اش و گفت
خوب آقای دکتر نگفتی
برای کدوم درد مزاحمت باید بشیم.....

با شرم همونطور که سرش پایین بود گفت
اختیار دارید خدا نکنه شما نیازی به دکتر داشته باشید.....
آرمان نگاهم کرد و گفت
خوب اینا که تعارفه
اما به نظرت بهتر نیست ما هم بدونیم تخصص شما مثل لعیاست یا نه

بهتر دیدم بدادش برسم
نگاهم به دستهای لرزانش افتاد هول شده بود
خندیدم و گفتم
آره آقا آرمان مثل لعیای من جراح قلب و عروق هستن
اما خوب حالا حالا ها باید زحمت بکشن خیلی از گرفتن تخصص مونده
دخترم لعیای هنوز اول راهه.....
سرش رو بعلامت تایید حرفهام تگون داد و گفت
بله حق باشماست ما فعلا در حد آماتوریم.....

لعیا سینی بدست نزدیک شد و فنجون قهوه رو بهش تعارف کرد

نیم نگاهی به چشمهای هم کردند و من تو همون نیم نگاه حرفها دیدم

قهوه شو برداشت و

تشکر کرد

ساعتی طول نکشید که آماده ی حرکت بطرف محل جشن شدیم

تالار با شکوهی بود

باغی به عظمت یه شهر داشت.....

دخترم بهمراه علی دست تو دست هم با همکارانشون مشغول شادی و پایکوبی بودند

امروز روز لعیای من بود

و من

هر چه چشم شدم خیره بدنبال او گشتم

منتظر و منتظر

نبض راه خورشید
قرار بود جشن تا غروب ادامه داشته باشه.....

پدر علی هم بعد از مدتی به ما ملحق شد

دوست داشتم امروز لعیای من بدون هیچ نگرانی خوشحال روزهای پر امید آینده باشه
و اما.....

چرا هیچ وقت نمیشد آینده رو پیش بینی کردو این ورقهای بی رحم سرنوشت بود که تایین کننده ی
زندگی میشد

عصرونه تو همون باغ با شکوه بروی میزهایی پر از گلهای زیبای زنبق و ارکیده سرو شد

آفتاب که خسته شد و عزم رفتن کرد

هوا رو به سردی گرفت و بیشتر مهمانان با سردی هوا بداخل تالار رفتند

آرمان نگران ثریا بود که گاه و بی گاه دردی خفیف آزارش میداد.....

دوست داشت برگرده خونه تا همسرش استراحت کنه.....

آروم در گوشش گفتم

می خوایید تو همچین روز مهمی تنهام بگذارید

آهی کشید و گفت

نبض راه خورشید
ما برای همین اینجاییم خودت بهتر میدونی

لعیا برامون چقدر عزیزه

هیچ وقت فکر نکردم که عموی واقعیش نبودم خودت که بهتر میدونی

نگاهی به ثریا کرد که کمی بی قرار بود

خندیدم و برای آرامشش گفتم نگران نباش

ما وسط یه عده پزشک هستیم

هیچ اتفاقی نمی افته

نگاهی به اطرافمون کرد

واقعا صحت داشت

یه عده پزشک دور ما بودند

چشم بست و مثل من خندید

یه آهنگ ملایم زده شد و برقهای تالار کم نور و کم نور تر شدند

وسط خالی بود و هر کسی مشغول صحبت

نبض راه خورشید
دوتا دست بروی شونه هام سنگینی کردند

برگشتم

علی بود

دست دراز کرد و ازم خواست تا برای رقص همراهیش کنم

و من متعجب نگاهم به دستانش بود

آروم گفت

پرنسس جشن امشب شمایی.....

لعیا که دورتر از من کنار دوستانش بود لبخندی زد و سر تکون داد

خندیدم و گفتم

علی جان من رقص بلد نیستم

با همون صورت خندون ابرو بالا انداخت و سرش رو نزدیک گوشم کرد و گفت

نگران نباشید خودم کمکتون میکنم شما فقط با من همراهی کن

نگاهم به اطراف بود که دیگه همه متوجه ما بودند

با اینکه پاشنه ی کفشم بلند بود و ناراحتم میکرد دیگه تردید جایز نبود از جا بلند شدم و دستش رو

تو دستهام نگه داشتم

و اون خودش شروع کرد به رقصیدن و منه خورشید بی دست و پا فقط همراهیش میکردم

نبض راه خورشید

در گوشم آرام گفت

میتونم مامان صداتون بزنم

یعنی اجازه هست ؟؟؟؟

با مهربونی گفتم البته عزیزم

-مامان خورشید علی پسر ساکت و سر به زیر امشب میخواد بی حیا بشه

خندیدم و گفتم

چطور ؟؟؟؟

نگاهی به لعیا کرد که عاشقانه رقصون رو تعقیب میکرد و ادامه داد دخترت لعیا همه زندگیه همه

عمرم

میتونم از تون بخوام که اجازه بدید

پیام برای امر خیر

سرم رو نزدیک گوشش کردم و گفتم

ای کلک پس رقص بهانه بود

خواستی تو عمل انجام شده قرار بگیرم

نبض راه خورشید
لبش رو با خجالت گاز گرفت و گفت

علی غلط کرده خبط کرده

نگذاشتم حرفش تموم شه

نگو پسر خدا نکنه

آروم گفت

لعیا دختر شما شب و روزم رو یکی کرده

قول میدم

نگذاشتم حرفش تموم بشه

تو به حقایقی در مورد دخترم نمی دونی علی جان

سکوت کرد و گفت

هر چی باشه به دیده منت

دیگه چیزی نگفتم و اون هم انگار داشت به حرفهام فکر میکرد

بعد از اینکه آهنگ تموم شد

دستم رو به احترام بوسید و تشکر کرد و آروم نزدیک گوشم گفت

نبض راه خورشید
منو نگران کردید

سر تکون دادم

امشب برای منه مادر شب سختی خواهد بود

بیشتر نگران شد و در حالی که شونه به شونه ام بطرف میز می اومد گفت

میشه یکم توضیح بخوام

بروی مبل نشستم و نفسی تازه کردم و گفتم

قصه اش طولانیه پسر اما عین حقیقت

بعد طوری که فقط خودش بشنوه گفتم

امشب

کنارش باش

نگاهم به لعیا افتاد و گفتم داره میاد سمت ما

قد راست کرد و گفت من با شما هستم حتی با اینکه چیزی از حرفهاتون نفهمیدم

لیوان آبی سر کشیدم و گفتم میفهمی به موقعش

من امشب میان این همه چشم چقدر تو رو میکاوم.....

چقدر بدنبال نگاهی آشنا چشم می چرخانم

امشب تموم حواسم به اطرافم هست که نکنه خدای ناکرده بیایی و خورشید خسته دل متوجه
اومدنت نباشه

تو دلم غوغا بود

حواسم جای دیگه

دستی گرم حالم رو به خودش آورد

نگاه

کردم

ثریا نگاهش به صورت نگرانم بود

-خورشید جان کجا سیر میکنی

بعد اشاره کرد به تلفنم که داشت زنگ میخورد

نبض راه خورشید
تلفنت

نگاه کردم

خودش بود

دست پاچه به اطراف سالن چشم دوختم

نبود که نبود

فوری روشن کردم

صدای محزونش پیچید تو گوشم

خانمم خورشیدم خوبی ؟؟؟؟

آروم گفتم کجا بودی تا بحال دق کردم

سکوت کرد و ادامه داد

مدتی میشه که رسیدم

دست دست کردم

میتراسم خورشید

نبض راه خورشید

تو دلم غوغا بود

منم میترسم اما چاره ای نیست

آهی کشید و گفتم

با خودت آوردیش.....

سکوت رو شکست

آوردمش

اونم مثل من بی قرار و نگرانه.....

با استرس گوشه لبم رو اونقدر گاز گرفتم که سوزشش رو احساس میکردم

-الان کجا هستی؟؟؟؟

خندید و گفت

بیا بیرون تالار.....

با نگرانی از جا بلند شدم

به اطرافم نگاهی انداختم

ثریا آروم گفت

نبض راه خورشید

خورشید عزیزم

دنبال کسی میگردی

سعی کردم خودم رو خونسرد نشون بدم

-لعیا کجا رفت ؟؟؟؟

تکه ای میوه بدهانش گذاشت و گفت نگران نباش همین جاست

بعد خنده ای شیطون کرد و گفت

نترس دیگه یه بادیگارد هم داره

نشستم تا استرسم کنترل بشه

نگاهش بهم بود

-خورشید جان دیگه داری منو میترسونی

نکنه که ؟؟؟؟

سرم رو بعلامت مثبت تکون دادم و اون لبش رو جمع کرد و آروم بروی صورتش زد.....

وای وای از دست شما دو تا امشب واقعا وقتش نبود

با تاسف آهی کشیدم و گفتم راست میگی نباید امشب خراب بشه

نبض راه خورشید
دارم از نگرانی سکنه میکنم

آرمان کجا رفت ؟؟؟؟

ثریا هم که دیگه نگرانی من بهش سرایت کرده بود اطراف رو با چشم تعقیب کرد

و گفت همراه علی رفت برای آشنایی با با یکی دو تا از همکارای خودش و لعیا

دستش رو گرفتم و گفتم

ثریا خواهش میکنم حواست به لعیا باشه

اگه آرمان برگشت براش توضیح بده

من دارم میرم بیرون باید امشب رو خودم جمع و جورش کنم

چشم بست و با اطمینان گفت

برو نگران نباش حواسم هست

با قدمهای کوتاه و بلند و دلی نگران

پا به بیرون تالار گذاشتم

هوا نه سرد بود و نه گرم اما تنم داشت یخ میکرد

خدایا کمکم کن

بیرون باغ هم مهمانان پرسه میزدند

دکتر های جوان انگلیسی تبار و افرادی که معلوم بود مثل ما مهاجر هستند و با خانواده و دوستان
برای همراهی عزیزانشون اومده بودند

با عجله و نگرانی تو باغ بدنبال یه آشنا میگشتم

پاشنه ی کفشم باعث شده بود کمر درد بگیرم

بیرونش آرودم و عصبی کفشهامو تو دست گرفتم

وسط باغ بودم و حیران

که نا گهان یه دست قوی بازو هامو تو چنگش گرفت

با دلهره برگشتم

نفسی عمیق کشیدم و چشم بستم

بلاخره اومدی ؟؟؟؟

نگاهم کرد و با خنده گفت

پابره نه اومدی سراغم

نگاهی به کفشهای تو دستم کردم و با خنده انداختمشون رو زمین

و گفتم

نبض راه خورشید
چقدر منتظر بودم

چشمه‌اش پر شد از غمی نهفته و با بی‌قراری بغلم کرد و گفت
چقدر بدون تو دنیام تار بود

من بدون چشمانت زمین رو نمی‌خواهم
خود سکوتتم

وقتی تو نباشی

خود آواز بی‌قراریم وقتی صدایت در گوشم طنین انداز نیست

خود خاکم آگه پاهایت برویش قدم بزنند

من بدون تو نفس را به زانو در می‌آروم

کم میشوم بدون دستانت

کم میشوم بدون صدایت

خورشیدم باش

بیار و بتاب حتی آگه روزی نبودم در این دنیا

تو برایم همان باش که همیشه بودی

در گوشم گفت و اشک ریخت

در گوشش آروم گفتم همه دارن نگاهمون میکنن
صورتش رو تو موهام پنهون کرد و نفسی عمیق کشید و گفت
اونها نمیدونن ما چقدر دور بودیم

آروم زدم رو گونه اش

لوس نشو

رهام کن

رهام کرد و خوب همدیگر رو نگاه کردیم

انگشتش رو بروی بینی ام زد و گفت

خوشگل شدی ها کلک

سر بزیر انداختم و از روی ناچاری کفشهامو پوشیدم

نبض راه خورشید
کار دخترته میخواست امشب تو مجلس بدرخشم

دست به کمر زد و با اخم نگاهم کرد و گفت

تنهایی

بادی به غبغب انداختم

معلومه که چی فکر کردی

با عصبانیت ساختگی دستم رو محکم نگه داشت و گفت

عمرای دیگه ولت کنم

زدم رو شونه اش

ای بابا ما دیگه پیر شدیم باورت نمیشه

کتش رو تو تنش مرتب کرد و با حرص در گوشم گفت

آخه لامصب تو هر روز مثل قالی کرمان داری پیر جذبه تر و خواستنی تر میشی

نگاهش کردم و بازو شو آروم فشار دادم

هر دو خنده ای کوتاه کردیم و

نگاهم به اطراف بود گفتم

کجاست

نبض راه خورشید
با قدمهام همراه شد
داخل ماشین هستن

با تعجب نگاهم بهش بود

هر دو تا

سر تکون داد

آره

پسرش هم همراهیش کرده

لبم رو با ترس گاز گرفتم

پسرش حقیقت رو میدونه ؟؟؟؟

سری بعلامت مثبت تکون داد و گفت

آره

تموم ماجرا رو

نگرانیم باعث شد بایسته

دستمهامو نگه داشت و گفت نترس

نبض راه خورشید
مابا هم صحبت هامون رو کردیم

اون اینجاست که در کنار ما باشه نه مقابل.....

با اینکه چشمان حسام پر بود از آرامش بازم ته دلم خالی بود

امشب نباید این اتفاق بیوفته

خواهش میکنم ببرشون

میترسم حسام

دستم رو تو دستهایش نگه داشت

و با اطمینان نگاهم کرد

چی میگی خورشید

من با هزار سختی راضیش کردم همراهم بیاد

تا گذشته رو جبران کنم

حالا که وقتش رسیده جا زدی.....

ما که حرفهامون رو زده بودیم

سرم تکون دادم و گفتم

نبض راه خورشید

اشتباه بود

کارمون تصمیمی که گرفتیم

وحشت دارم حسام

ایستاد و با قوت قلبی که تو نگاهش موج میزد دستم رو نگه داشت و بروی سینه گذاشت

نترس عشقم این لبه پرتگاه زندگی منه و ربطی به تو نداره

لعیا باید حقیقت رو بفهمه.....

به چشمهای مهربونش که جز پدری در حق دخترم کاری نکرده بود خیره شدم و گفتم

حسام نمیترسی لعیا ازت متنفر بشه

تو فکر فرو رفت و من نگاهم به دهانش که حرفی برای زدن نداشت

آروم گفتم لااقل امشب رو خرابش نکن

برو و راهیشون کن هتل بگو فردا یه برنامه چیدی برای دیدارشون با دودلی فکری دروغ بذهنم رسید

و ادامه دادم

بگو.....

مثلا چه میدونم لعیا رفته با دوستاش یه دروغی بگو حسام

داشت حرفهامو تو ذهنش مرور میکرد

دستش رو تکون دادم حسام الان وقتش نیست

نبض راه خورشید

سری تکون داد

و گفت پس لا اقل بزار بیان داخل جشن و از دور ببین لعیا رو

تو فکر بودم

این خطری نداشت

سر تکون دادم

باشه

دستم رو رها کرد

من میرم هدایتشون کنم داخل همین جا منتظرم باش

سری تکون دادم و حسام با اطمینان رفت بدنبالشون

دلم پر از آشوب بود وانگار این دلهره نوید یه طوفان بود

دستان یخ زده ام از شدت استرس رو بروی دهان گرفتم و سعی کردم با بخار نفسم گرمشون کنم

با اینکه تو این سالهایی که گذشت

ما هر وقت به ایران برمی گشتیم حسام به احترام گذشتی که صالح کرده بود دخترم رو بدیدارش

میبرد و لعیا صالح و خانواده اش رو کامل میشناخت ولی هرگز نفهمید

نبض راه خورشید
مردی رو که مثل عمو دوست داشت و به قول معروف دوست صمیمی حسام بوده کسی نیست جز
پدرش

واین حقیقت تلخ که سوال تو ذهن دخترم بود و همیشه ازم میپرسید

مامان چرا هیچ وقت با عمو صالح و خانواده اش رابطه نداریم و چرا تو هیچ وقت باهاشون روبه رو
نمیشی و هزار سوال دیگه که با هزاران دروغ سعی در دست به سر کردن دخترم میکردم

و عذاب وجدانی درد ناک که حالا بعد از سالها تبدیل شده بود به زخمی عمیق و درد ناک

این همون وحشتی بود که تمومی نداشت

تو رویاهام سیر میکردم که صدای حسام منو بخودم آورد

خورشید

برگشتم.....

نگاهم بروی صورتش خیره ماند

نبض راه خورشید
هنوز هم بعد از سالها جذاب و خوستنی بود
گردپیری بروی شقیقه هایش نشسته بود

اما قد خم نکرده بود و مثل قدیم استوار و پر غرور.....

و صورتش با همون نگاه مظلوم همیشگی سعی در پنهون کردن حال آشفته ی درونش رو داشت
.....

و جوانی رعنا که از خودش بلند تر و چهار شونه تر بود اما همون چشمان پدر رو به ارث برده بود
دو تپله ی سیاه جادویی با عمقی به اندازه ی یه اقیانوس

باید به خودم مسلط میشدم

دیگه این مرد جا افتاده فقط برام یه آشنای قدیمی بود و پسر جوانش جای پسر نداشته ام

جلو تر رفتم و با احترامی که همیشه برایش قائل بودم سلام کردم

سر بزیر انداخت و جوابم رو داد

آروم گفتم

ممنون که اومدی.....

همونطور که سر بزیر بودبا صدایی محزون گفت

براش تا ته دنیا می دوم اومدن که چیزی نیست

دلم هری ریخت با حرفش نگاهم به سامیار جوان بود که با احترام سلام کرد و بازوی پدر رو نگه داشت

لبخندی زدو فوری بازویش رو آرام فشرد و من نفهمیدم که منظور این جوان رعنا چیه و ادامه داد
پدر امشب یکم زیادی احساساتی شدن

میدونستم که حقیقت زندگی پدرش رو بتازگی فهمیده

نگاهش طوری بود که نمی تونستی بفهمی این شخص ناراحته یا غمگین و یا عصبی

فقط نگاه بی تفاوتی که نشان از شخصیت پیچیده ی این جوان جذاب رو میداد

نگاهی پر از تحسین به سر تا پایش انداختم و گفتم

خوشحالم که اومدی بدیدن خواهرت

امید وارم که لعیا هم بزودی حقیقت رو بفهمه

نبض راه خورشید

باز هم همون نگاه بی تفاوت بهم فهموند که انگار زیاد هم بابت دیدار دختری که سالها فکر میکرده دختر دوست پدرش هست و الان تبدیل شده به خواهری از خون خودش خوشحال نیست

سر بزیر انداختم و حسام ادامه داد

خوب بقیه حرفها باشه برای بعد.....

بهتره ما وارد سالن بشیم و نگاهش رو به صالح چرخوند و ادامه داد شما موافقی امشب وقتش نیست؟؟؟

صالح مظلوم که همیشه تسلیم سر نوشت تلخش بود سکوت کرد و گفت

امشب من اومدم که کنارش باشم نه باعث آشفتگی درونش

دقایقی بعد هر سه وارد سالن اصلی جشن شدیم

هر کسی من رو میدید متوجه استرسم میشد

میز خودمون رو با دست نشون دادم و گفتم تشریف بیارید اون طرف سالن

نزدیک و نزدیک تر شدیم

نبض راه خورشید

آرمان در حالیکه دستهاشو بدور بازوهای همسرش حلقه کرده بود مشغول صحبت با علی بود و دخترم ایستاده پشت به اونها و ما با دوستانش میخندید و تند تند حرف میزد

تموم قدرتم رو جمع کردم و گفتم لعیا.....

برگشت و نگاهش به روی ما خیره موندو بقیه هم با صدایم برگشتند و دیگه اومدنمون رو کسی نبود که ندیده باشه

لعیا با دیدم حسام چنان لبخندی با ذوق بروی لبهاش نقش بست که انگار دنیا رو بهش داده بودند با شوق فریاد کشید بابا و..... بطرفش رفت و چنان حسام رو تو بغل کشید که انگار سالهاست پدر و دختر همدیگر رو ندیده بودند

میدونستم این صحنه چه میکنه با قلب درد کشیده ی صالح.....

نگاه محزونش بروی دخترش پاره ی تنش بود که عاشقانه مردی روتو آغوشش میفشرد و پدر صدایش میزد

تو دلم برایش بی قرار بودم

و دهها بار گفتم

کاش اینجا نبودی که اینقدر دلت بشکنه.....

لعیا دستهاشو بدور گردن حسام قفل کرده بود وبا بغض صورتش رو می بوسید و می گفت

بابا بخدا میدونستم خودت رو میرونی

نبض راه خورشید
دستهاشو تو بغل گرفت و نگاهش به علی افتاد و گفت اینم بابا جونم که همیشه از دور میدیدیش و
میگفتی چقدر جدی به نظر میرسه

ببین چقدر خاکی و مهربونه

حسام دستهاشو بوسید و نگه داشت و گفت قرار بگیر دختر

علی از جا بلند شد و در حالیکه بخاطر حرف لعیا صورتش از شرم سرخ شده بود دست دراز کرد و
خواست مودب سلام و احوال پرسی کنه

لعیا

دوباره صورت حسام رو بوسید و گفت بابا امشب بهترین هدیه دنیام شدی با حضورت

شرم حضور صالح و پسرش باعث شده بود حسام احساس عذاب وجدان داشته باشه و من این نگاه
پر از صدها حرف رو بخوبی میشناختم

حسام با علی مشغول احوال پرسی بود که بازوی لعیا رو آرام فشردم و

لعیا جان حواست به پشت سرت نیست ببین کی اومده ؟؟؟؟؟

برگشت و نگاهم کرد و فوری به دور تر خیره شد و صورت خندانش خندان تر شد و با صدای جیغ شاد
دخترم همه برگشتند سمت اون

پا تند کرد و در حالی که دستهاشو باز نگه داشته بود گفت

وای عمو صالح شما هم اینجایی خدایا

امشب چه شبی هست برام

وای بابا مرسی که تموم شبم کامل شد....

و خودش رو رسوند به صالح

و بازوهاشو نگه داشت با لبخند نگاهش کردو گفت چقدر دلم براتون تنگ شده بود خوب کردید که تشریف آوردید و همزمان نگاهش بروی سامیار هم افتاد و لبخندش رو بروی برادر پاشید

دونه های عرق بر وی پیشونی صالح آرام می ریختند.....

که از خجالت سر بزیر انداخته بود

دخترم باروهاشو در آغوش گرفت و نفس صالح رو دیدم که به آرومی بیرون داد و چشم بست

ته دلم دریایی طوفانی بود که فقط خود خدا ازش خبر داشت و بس

نبض راه خورشید

حسام از کودکی به دخترم یاد داده بود که اجازه داره این عموی ناتنی عجیب وسط زندگیمون رو بدون هیچ شرم و نگرانی بابت نامحرم بودن بغل کنه و ببوسه

صالح بود و نگاهش که پر از بارون بی قراری از وصل پاره تنش و اشکهایی که سعی در پنهون کردنشون رو داشت و دلی لبریز از دیدن خوشبختی لعیا و.....

یه لحظه نگاهمون با هم تلاقی کرد و دیدم که چقدر ته این چشم مانند آتشفشان حرفها پنهان بود بخدا.....

بخدا که صالح رفتن گاهی برای نموندن و اجازه دادن برای نفس کشیدن کسی که دوستش داری بهتره

جرا هنوزم ته نگاهت بعد از سالها پر از گله و شکایته.....

من بی تردید این نگاه رو میپرستم

چشمهایی که هیچ وقت دروغ نگفتن و صادقانه دوستن داشتن اما چرا ته نگاهت میگه هرگز نبخشیدیم.....

صدای لعیا از خلسه بیرونم کشید

دست دراز کرد و با لبخند گفت

سامیار جان چقدر خوشوقتم که با پدر تشریف آوردی.....

باهم دست دادند و این اولین بار بود که دیدم نگاه صالح پر از شادی شد و سر لعیا رو تو دستهایش نگه داشت و پیشونی بلند دخترم رو بوسید و آروم گفت

نبض راه خورشید
اومدم که موفقیتت رو ببینم عمو جون

لعیا دستش رو پشت سر صالح گذاشت و کمی بطرف جلو کشید و گفت
اگه اجازه بدید میخوام با بقیه آشناتون کنم

و صالح دست پسرش رو نگه داشت و گفت شما هم بیا
جلوتر رفتند و لعیا مشغول معرفی کردن صالح و سامیار به علی و پدرش که حالا اونهم به ما ملحق
شده بود کرد

پاهام سست شده بودند و غمی در دل داشتم کاش هرگز حقیقت بر ملا نشه
وکاش تا ابد عموی دخترم باقی بمونی صالح

تو فکر بودم که دستهای لرزون تر و نگرانتر از من که کسی جز حسام نبود دستهامو قفل کرد

نگاهمون با هم حرفها زد.....

از احساس بدی که هر دو داشتیم

از نیاز به حرف زدن که تو این سالها بغضی درد ناک شده بود تو گلو و اجازه ی نفس نمیداد

دستم رو به آرومی فشرد و دلم قرص شد بعد از این همه سال زندگی مشترک عادت کرده بودم به اعتماد

تکیه کردن به مردی که یه روزی آشپونه ی کوچیکم رو از هم پاشید و در نهایت شد تموم زندگیم

برامون شب سختی بود برای هر دومون

جشن تا پاسی از شب طول کشید

و بعد از مراسم پایانی که خلاصه شد تو صحبت کردن چند نفر از استادان دانشگاه که برای همراهی دانشجویان اومده بودند و در نهایت گذاشتن قرارها برای وعده ی جشن دیگه که باید تو شهر ساحلی برایتون در نزدیکی لندن گرفته میشد و شادی و همراهی دکتران نوپا بعد از شنیدن این حرف و پایکوبی و انداختن کلاههای فارغ التحصیلی در هوا

دخترم بود و شادی.....

و ما چطور اجازه داشتیم این دل لبریز از عشق و شادی رو ویران کنیم

یه لحظه نگاهم رفت به صالح که با دقت تو صورت دخترش خیره مونده بود و شادی بی حدش رو رو به تماشا نشسته بود

نبض راه خورشید

و سنگینی نگاه سامیار که حالا رنگ بیشتری از غم و اندوه به خودش گرفته بود و چشمانش که در حال تعقیب خواهر دو دو می زدند و من این نگاه لبریز از نفرت رو دوست نداشتم

کم کم با رفتن مهمانان باغ در حال خلوت شدن بود

لعیا که در محاصره ی دوستان قرار داشت حواسش به ما نبود

علی از جمعشون جدا شد و بطرفم اومد و نزدیک گوشم گفت

خانم توکل

با تعجب نگاهش کردم و اون که متوجه نگاهم نشده بود گفت ببخشید حرف بدی زدم

خنده ام گرفت

نه عزیزم مگه خودت نگفتی که دوست داری مامان صدام کنی.....

تازه متوجه حرفش شد و خنده ای شیرین بروی لبهایش نقش بست

سر بزیر انداخت

حواسم نبود مامان جان

سر تکون دادم

خوبحرفت رو بزن

امشب فکر و روحم رو تو یه زمین بازی قرار دادید و توش اونقدر بالا و پایین پریدم که شاید به نتیجه ای برسم و نشد .

این که گفتید تو از لعیا به چیزایی نمیدونی

مساویه با آشفستگی تموم روح و جسمم....

تو رو خدا خیالم رو راحت کنید

می دونید

برام سخته با علامت سوال زندگی کنم

نگاهش شدیداً پر مهر چرخید بروی لعیا و چشمانش رنگ غم گرفت

اونم در مورد این دختر که

سر تکون دادم

و گفتم اول راه عاشقی صبوری کردنه پسر ،

اگه واقعا دوستش داری باید جا نرنی

اون خودش هم حقیقت زندگیشو نمی دونه

اینکه بهت گفتم یعنی تو برام قابل اعتمادی

بهم فرصت بده

نگاهم کرد .

نبض راه خورشید
و با اطمینانی که بازم تونگاه این جوان می دیدم قوت قلبم بیشتر شد.
هر چی باشه ...

چون مربوط به لعیاست به زندگی منم مربوط میشه.
پس تاکید میکنم، من آماده ام مامان خورشید

از لفظش خنده ام گرفت، و آرام بروی شونه اش زدم
که نگاهم افتاد به حسام و صالح که دقیق صحبت کردنم با علی رو تماشا میکردند

حسام نزدیک شد

دستم رو بروی میز گذاشتم و از جا بلند شدم و رو به حسام ادامه دادم
عزیزم دیگه کم کم باید با آقای
رادمند و پدرشون بیشتر آشنا بشیم

علی سر بزیر چند قدم عقب رفت و پدرش با خنده گفت:
نگران نباشید، این پسر من زودتر از اونچه فکرش رو بکنید باب آشنایی رو باز خواهد کرد

علی آرام بروی بازوی پدر زد و خجالت زده سر بزیر انداخت.
خندیدم....

نبض راه خورشید
-آقای رادمهر حقیقت زندگی و درکش برای یه همچین روزهایی که بچه ها بزرگ میشن و قراره زندگی
جدید بسازن انکار ناپذیره

ما تنها کاری که تو این راه از دستمون برمیاد اینه که موانع رو از جلوی پاهاشون برداریم
شما موافق نیستید؟؟؟

همراهم از جا بلند شد و سری تکون داد و گفت

البته البته

لعیا جان هم مثل پسر علی ...

من برای رسیدن به آرامش این دو تا جوون از هیچ کاری دریغ نمیکنم.

حسام که متفکرانه به علی و کسی که قرار بود یه روزی شاید همسر وسایه ی سر دخترمون باشه
نگاهی انداخت و روبه پدرش گفت

امیدوارم

که امشب و این آشنایی شروع یه رابطه ی خوب و صمیمی برای آینده باشه

با هم دست دادند و پدر علی جمع ما رو با خداحافظی گرمی ترک کرد

آرمان هم بعد از مدت کوتاهی که از رفتن پدر علی نگذشته بود خداحافظی کرد و بهمراه ثریا بطرف
خونه براه افتادند

لعیا بطرف حسام رفت و با خجالت دست بدور بازوهایش حلقه کرد

سرش رو بروی سینه ی حسام گذاشت هر وقت این کارو میکرد یعنی در خواستی داره و خودش رو برای بابا لوس می کنه

در دلم قربون صدقه اون رفتار بچه گانه رفتم ...

دخترم بزرگ شده بود، خانم دکتر شده بود اما هنوزم لوس بابا بود

سر بزیر انداخت و آروم گفت :

بابا اگه شما اجازه بدید

علی می خواد منو تا خونه همراهی کنه ...

حسام دستش رو بدور کمر لعیا حلقه زد. و بینی اش رو با شوخی کشید و گفت:

ای ناقلا ازم میخوایی بهت اجازه بدم

نه که اصلا تا بحال تو رو نرسونده

لعیا با شرم سرش رو بیشتر تو بغل حسام پنهون کرد و گفت

!!!!بابا چرا سر به سرم می گذاری خوب بهش میگم تنها بره....

حسام خندید و گفت:

نمی خواد نمی خواد فیلم بازی کنی بچه اجازه داری همراهش بری...

اما یک ساعت بیشتر طول نکشه

رفتم خونه کتم رو آویزون کردم

ده دقیقه بعدش باید برگشته باشی.....

با خوشحالی صورت پدر رو بوسید و همراه علی ما رو ترک کردند

از تالار که بیرون اومدم

نفسی راحت کشیدم

امشب به خیر گذشته بود

ولی خوب چه فرقی میکرد

دلم برای فردا میترسید

صالح بهمراه پسرش که هنوزم همون نگاه بی تفاوت تو صورتش رو حفظ کرده بود، پشت سرم از تالار خارج شدند

باید یه تعارف میکردم

جلوشون ایستادم ...

نبض راه خورشید
-تشریف بیارید خونه برای استراحت ...

صالح مشغول مرتب کردن موهای لختش که باد اونها رو به بازی گرفته بود شد و گفت

ممنون ولی

ما هتل راحتیم...

باد بین ما می وزید و هر چهار نفر حالا روبه روی هم در مورد اتفاقی که قرار بود بیفته فقط با چشم
همدیگر و تعقیب میکردیم ...

کیفم رو بروی بازو جابه جا کردم و گفتم

قدم اول با من...

کاری رو که باید خیلی وقت پیش انجامش میدادم ...

تا دخترم کم کم آماده این حقیقت بشه ...

صالح نگاهش رو به زمین دوخت و آروم گفت :

بنظرم باید خوب فکر کنیم

برای ویرانی قلب دخترم

آمادگی ندارم

با حرفش قلبم بیشتر فشرده شد

نبض راه خورشید
طاقت غم دخترش رو نداشت

و این برام از هر چیزی بیشتر ارزش داشت...

حسام که فقط گوش به حرفهامون سپرده بود گفت:

ما به زمان نیاز داریم.

آروم با صدایی لرزون گفت: لعیا نباید پل های پشت سرش و امیدش به آینده با این حقیقت کم رنگ بشه...

صالح فوری سرتکون داد .

و در حالیکه دستهای سامیار رو تو بغلش محکم می کرد گفت:

پس ما به هتل می ریم هم شما و هم ما نیاز به فکر کردن داریم.

تنها شدم

تنهاترین موجود روی کره ی زمین ...

دستانم خالیست خدایا اینجا سرزمین برهوت توست ...

نبض راه خورشید
جایی برای قدم زدن نیست

سرد و شکننده شدم

روبه رو سرابی بیش نیست و پشت سرم

آدمهایی که با اومدنشون تو زندگیم یه رد پا بچا گذاشتن ...

یه ندایی بهم میگه:

خورشید قوی باش نکنه بلرزی و بشکنی

اما افسوس ...

دیگه دستهام پیر شدن

من میون امروز و فردا گم شدم و دستهام برای نگرانی عزیزترین موجود زندگیم خالیه...

داغی عجیبی از رویا بیرون کشیدم

با صدایی ناگهانی از ته گلو و سوزشی عجیب...

فوری خودم رو عقب کشیدم و از تو خیالات آشفته پریدم بیرون ...

بدستم نگاه کردم

روغن داغ تو تابه پریده بود روی انگشتم

نبض راه خورشید
فوری زیر شیر آب سرد نگه داشتم
دلم بیشتر میسوخت ...

فوری مابقی سیب زمینی های سرخ شده رو از تو تابه بیرون کشیدم و بی خیال سوختن انگشتم
مشغول درست کردن سالاد شدم

نگاهم به کاهوهای ته ظرف بود و فکرم جای دیگه ...

صدای در بلند شد
از تو آشپز خونه نگاهی به در ورودی کردم
حسام با دستهای پر بطرفم اومد

سلام کردم و خریدهاشو بروی میز گذاشت و با لبخندی که احساسم میگفت تظاهره گفت
خوبی عشقم ...
شونه بالا انداختم
خوبم ...

فهمید حال خورشید طوفانیه ...
بطرفم اومد و دستم رو گرفت
و آخی گفتم خودشو عقب کشید

نبض راه خورشید
نگاهش به دستم افتاد

با ناراحتی جای سوختگی رو دید که حالا تبدیل به تاول شده بود

-چکار کردی با خودت خورشید

حواست کجاست ???

دستم رو کشیدم و بی خیال مشغول کارم شدم

حالم خوبه نگران نشو ...

یه سوختگی سطحیه ...

آهی آرام کشید و فهمید وقت خوبی برای دلداری نیست

پشت میز آشپز خونه نشست و به حرکاتم دقیق شد

سکوت هردو مون پر بود از حرفها

با انگشتش روی میز ضرب گرفت و نگاهم کرد

خورشید

تو دلم تنهایی میخواستم باید دست به سرش میکردم

لیوان رو از چای پر کردم و

بطرفش رفتم و روی میز گذاشتم

و خم شدم توی صورتش

نگاهمون بهم که گره خورد سر بزیر انداخت و گفت

میترسی ???

دستم رو بروی شونه اش گذاشتم

دلم براش سوخت آروم گفتم تو باشی نه

اما دروغ می گفتم

-من بی رحم ترین پدر روی زمینم دارم برای سختترین شب زندگی دخترم جشن راه می اندازم

لب گزیدم و بغضم رو فرو دادم

برای آروم کردنش خودم آشفته تر بودم

پیشونی داغم رو بروی صورتش گذاشتم و گفتم :

نبض راه خورشید
پایدار باش بزار بهت تکیه کنم

برو لباست رو عوض کن و بیا کنارم بایست ...

باید یکم با خودم خلوت کنم ببینم میشه امشب هم به یه بهانه در بریم

خندید و دستم رو که سوخته بود تو دستش گرفت و آروم بوسید و گفت

بمیرم الهی

خنده ام تلختر از هر گریه ای بود

اما خورشید تو مخفی کردن احساساتش استاد بود

زدم پشت دستش

پاشو پاشو زود برگرد بیا کمکم

با مهربونی نگاهم کرد و گفت

بوی قرمه سبزییت تا کوچه پیچیده

انگار میخواست با شوخی حالم رو عوض کنه

از جا بلند شد و بطرف گاز رفت

بزار ببینم بانو چی درست کردن

نبض راه خورشید
در قابلمه رو برداشت و گفت
به به قیمة هم درست کردی

قاشق رو از تو دستش بیرون کشیدم و آروم زدم به پشتش

برو بیرون حسام وقتم رو نگیر
برگشت و صورتم رو بی اختیار بوسید و گفت
میرم

ولی میدونی که حسام ول کنت نیست

می دونستم که نیست،
اینو خوب می دونستم

با رفتنش دوباره تنها شدم ، با افکارم و هزاران نقشه ی کشیده شده و نکشیده برای فرار.....

چشمانم دور تا دور آشپز خونه پر می کشید.

کارهام رو جلو می بردم و اما دلم پر کشیده بود لب اون حوض آبی رنگ کودکی و نوجوانی

اون زمان که غم و غصه معنی نداشت .

نبض راه خورشید
و من میون این همه دوراهی بدنبال راه در رو می گشتم .

من زن ایستادن در مقابل این اتفاق درد ناک نبودم .

راه فرار قلبم رو آرامش می داد و باعث میشد

لعیا آشفستگی رو تجربه نکنه و این مهم بود برام ...

ساعت و ثانیه ها کند می گذشت .

کارم رو زود انجام دادم و از آشپز خونه زدم بیرون ...

دلم نمی خواست هیچ کاری باقی بمونه

برگشتم به اتاقم

در رو آرام باز کردم

حسام پشت میز کارش خم شده بود بروی چند تکه کاغذ ...

بطرفش رفتم و دست بروی شونه اش گذاشتم و گفتم

بدقول ...

برگشت و عینک مطالعه اش رو از روی چشم برداشت و دستم رو گرفت و چرخوندم سمت خودش و

روی پاهاش فرود اومدم

نبض راه خورشید
سرم رو بروی سینه اش گذاشت و گفت ببخشید یه کار مهم داشتم جبران می کنم ...

خودکار رو از تو دستش بیرون کشیدم و تو چشمه‌هاش غرق شدم و گفتم :

کار از من مهمتر !!!

خندید و سرش رو تگون داد

ادامه دادم ،راست می‌گم دیگه ساعت رو ببین

پنج بعدازظهر شده

گفتی میایی کمکم

ولی ناهارتو خوردی و اومدی تو اتاق

دستم رو بروی لب گذاشت و گفت

برات توضیح میدم

نگاهم به ورقها افتاد

-اینها چی هست حالا

ورقها رو خیلی با احتیاط دسته کرد و گذاشت لای پوشه و گفت می فهمی به وقتش.....

صدای زنگ در بلند شد

نبض راه خورشید
دست بروی صورتم کشیدم، خسته بودم و نیاز به یه خواب طولانی داشتم .
حسام همونطور که بطرف پله ها می رفت گفت:
لباس عوض کن و زود بیا

چاره ای نبود
بعد از تعویض لباسم به طبقه ی پایین رفتم .
لعیا کنار حسام نشسته بود و خیلی جدی در حال صحبت کردن بودند با دیدنم گل از گلش شکفت ...
زد روی پای حسام و گفت
هی بابا جونم این خانم خوشگله کیه؟؟؟.

حسام سر بلند کرد و نگاهش به سر تاپام خیره موند در گوش لعیا طوری که من بشنوم گفتم :

خوبه دخترم سالها پیش این غزال رو شکار کردم

لعیا که از حاضر جوابی پدرش سر ذوق اومده بود از جا بلند شد و روبه روم ایستاد.
دستهاشو باز کرد و گفت :

مامان خوشگلم رو شکار کردی

عمر بزارم تنهایی مال خودت کنی این تیکه رو

زدم به پشتش و بدون معطلی بغلم کرد و نفسم جون گرفت

نبض راه خورشید
در گوشش گفتم

امروز خیلی دیر کرده بودی سری تکون داد و گفت
بیخشید امروز بیمارستان وحشتناک شلوغ بود
گونه ی گرد و خوشگلش رو بوسیدم

-

خسته نباشی عزیز دلم
برو یه دوش بگیر و لباست رو عوض کن
الانه که مهمونا سر برسن
سرش رو بعلامت تایید حرفم تکون داد و رفت

کنارش نشستم.
آروم بود و من فکر میکردم
آرومه
در که صدا خورد، از جا پریدم
نگاهش به نگاهم گره خورد .
دستم رو محکم گرفت و با اطمینان گفت

نبض راه خورشید
هنوز حرفی نشده وحشت کردی.....

آروم باش

سرم روتکون دادم و از جا بلند شد و بطرف در رفت.
با عجله بطرف آشپز خونه رفتم و خودم رو پشت دیوار پنهون کردم .
قلبم انگار امشب میخواست از سینه بیرون بیاد .
نه صدایی، نه حرفی ...

نگران از گوشه ی دیوار به در خیره شدم
صالح آروم مشغول حرف زدن با حسام بود.
چرا تنها بود ،چرا داخل نمی اومد
واقعا کلافه بودم

در که بسته شد از شدت کنجکاوی برگشتم و دوباره نگاه کردم
حسام تنها بود

با عجله پا تند کردم و کنارش روی مبل نشستم
تو فکر بود و عصبی

آروم گفتم چی شد حسام

نبض راه خورشید
تو رو خدا حرف بزن

یه چیزی بگو

سرش رو میون دستهای پنهون کرد و زیر لب داشت زمزمه میکرد.

دستش رو کشیدم و با عصبانیت گفتم

خواهش میکنم یه چیزی بگو

برگشت...

تو نگاهش پر بود از خشم و غم در هم آمیخته ...

رفته ...

با تعجب به لبهای خیره موندم

-کی؟؟؟؟

-سامیار

-آخه برای چی؟؟؟

اون که

بعدش نگاه نفرت بارش به دخترم رو تو ذهنم مرور کردم .

اون با پدرش اومده بود که همه چیز رو بهم بریزه ...

نبض راه خورشید
امکان نداشت .

دوباره به دستهای حسام آویزون شدم

کجا رفته بیشتر بگو تو رو خدا ...

حسام که تو افکارش غرق بود از فکر بیرون اومد و درمونده نگاهم کرد و گفت نمی دونم ...

پدرش هم نمی دونه ...

یکم فکر کردم شاید برگشته ایران

از جا بلند شد و بطرف در راهش رو کج کرد .

با نگرانی چشمانم دنبالش بودند تو آینه قدی بزرگ در ورودی خونه سر و وضعش رو نگاهی انداخت
و برگشت سمت من ...

می رم که شاید بتونم پیداش کنم

بلند شدم و دستهاشو تو دست نگه داشتم.

-حسام من از این جوون میترسم .

همون شب که با پدرش دست تو دست اومده بود، با نگاهی پر کینه ته دلم رو خالی کرد .

اون اومده برای نابودی زندگیم، نمی دونم اما یه حس بد اینو بهم می گه که اتفاق بدی تو راهه...

نبض راه خورشید
سرش رو با تردید تکون داد.

امکان نداره !!!

این جوون همونطور که بهت گفتم تازه وارد دانشگاه شده تحصیلکرده و عاقله.....

دانشجوی رشته ی ادبیات و این همه کینه باورش سخته !!!

شونه بالا انداختم و گفتم:

چرا بخاطر لطیف بودن رشته ی تحصیلی که انتخاب کرده نمی شه که بد دل باشه ...

دستم رو با پریشونی بدور سرم حلقه کردم و خم شدم تا شاید نفسم بالا بیاد

نگاهم کرد و گفت:

یعنی اون همه اعتراف که با پدرش کرد الکی بود.

"من بهتون کمک میکنم که پدر و دختر بهم برسند"

نقشه داشت !!!

با دست متفکرانه چانه اش رو نگه داشت و گفت:

امکان داره که برای کار دیگه ای اومده باشه...

سرم رو بلند کردم .

-نمی دونم حسام فقط هر کاری می کنی بکن این جوون باید برگرده ازش می ترسم ...

نبض راه خورشید
بطرف جا کفشی رفت و با عجله کفشهاشو پوشید و برگشت سمت من ...

خودت که بلدی یه جور لعیا رو توجیه کن که دیگه مهمونی کنسله

سرم رو با نگرانی تکون دادم و اون در رو بست و رفت ...

اونشب کنار پنجره با دل نگرانی هام یه کلبه ساختم ته قلب خسته ام و در خیال لعیا رو بداخلش
هدایت کردم.

اون باید ته قلبم مخفی بمونه ...

آخرین چیزی که تو دنیا برام باقی مونده لعیا بود.

آخرین آرزو...

این پنهون کردنش ته قلبم رو می خواستم، تا زمانی که نفس دارم برات پیش مرگم مادر ...

خیلی سوال پیچم کرد وقتی لباس پوشیده و مرتب از پله های سرسرا پایین اومد.

و منو پشت پنجره دید با خنده گفت:

چیه قربونت برم عشقت رفته بیرون باز دل نگرانشی...

بعد جلو اومد و دستهامو نگه داشت و وقتی حال آشفته ام رو دید گفت :

نبض راه خورشید
اتفاقی افتاده ???

منه بی نوا حتی دررغ هم بذهنم نیومد

فقط تنها چیزی که بذهنم رسید همین بود ...

چیزی نشده دخترم مثل اینکه عمو صالح و پسرشون یکم جر و بحث داشتن که باعث شده سامیار
جان بحالت قهر از پدرش جدا بشه...

الان عمو صالح اومد دم در و از پدرت خواست که برای پیدا کردنش با اون همراهی کنه

دخترم با نگرانی لبش رو گزید و رفت توی فکر ...

-مامان نکنه براش اتفاقی بیفته ...

دستم رو دور موهای خوشگلش که بروی شونه هاش ریخته بودند حلقه کردم و گفتم تو نگران نباش
درست میشه....

بجاش بیا این غذاها رو بسته بندی کنم زنگ بزن علی بیاد ببرید برای پدرش بنده خدا تنهاست ...

دخترم که با شنیدن نام علی تموم افکارش از موضوع پرت می شد با خوشحالی گفت:

اتفاقا دوست داشت بیاد من بهش گفتم که شاید مهمونها دوست دارن تنها باشن .

سرم رو تکون دادم و بطرف میز آشپز خونه رفتم و سعی کردم خودم رو سر گرم نشون بدم

با صدای بلند گفتم که بره و لباس بپوشه

می خواستم دخترم از خونه حتی چند ساعتی هم که شده خارج بشه تا یه فکری برای این درد سر
کنم....

نبض راه خورشید

ساعتی بعد علی مرتب و شیک جلوی درب خونه ایستاده بود .

بسته های غذا رو داخل سبد چیدم و گفتم

فقط بهم خبر بده چه ساعتی برمی گردی بابا میاد دنبالت ...

سر تکون داد و کیفش رو بروشونه تنظیم کرد و گونه ام رو بوسید وگفت مرتب تماس می گیرم...

سرم رو تکون دادم و اون که در رو باز کرد علی تکیه داده به ماشین دست به سینه انتظارش رو می کشید

به رسم ادب جلو اومد و سر بزیر سلام کرد

نگاهم با نگرانی به اطراف رفت و جواب سلامش رو دادم

نگاهش به دستهای لعیا افتاد و سبد رو دید .

خنده ای کرد و گفت :این چیه می خوایی این وقت شب بری پیک نیک

لعیا سبد رو بدستش داد و گفت

نخیر آقا !!!

مامانم برای پدر جون یکم غذا تو سبد گذاشتن می خوام برم خود شیرینی...

خنده ای زیبا بروی لبهاش نقش بست و دندونهای سفیدش رو به رخ کشید.

سبد رو از تو دست لعیا گرفت و با خجالت گفت:

نبض راه خورشید
چرا تو زحمت افتادید

سرم رو تکون دادم و گفتم این حرفها چیه نوش جونتون ...
به پدر سلام برسونید .

نگاهم کرد و با خوشحالی گفت :

کاش شما هم با ما می اومدید

خنده ی زورکی به صورت نشوندم و گفتم :

ان شالله بمونه برای یه وقت مناسب ،

با احترام سر تکون داد و گفت :

ساعت یازده خودم لعیا رو برمی گردونم خونه خیالتون راحت ...
خیالم راحت بود .

این جوون خیلی بیشتر از اونچه نشون می داد مرد بود

دخترم رفت و من تو کوچه نگران رد لاستیک ماشین علی رو دنبال کردم .

با آشفتگی بطرف در رفتم و چرخیدم که در رو ببندم دستی مانع شد و نگاهم روی در ماسید

نگاه سردش بروی صورتم پاشیده شد .

نبض راه خورشید
دستم لرزید و افتاد

سامیار بود ...

انگار نفس نمی کشیدم .

صورتش پر بود از نفرتی عمیق و خشمی سر خورده

آروم گفت میشه بیام داخل ...

نفسم رو تو سینه حبس کردم و سعی کردم ترسم رو پنهون کنم ...

شما کجا بودی آقا پدرتون ،عمو حسام نگران تو شهر بدنبال شما می گردند

سر بزیر انداخت و گفت

می خوام صحبت کنم

در رو باز کردم و گفتم خدا رو شکر که پیدا شدید الان به پدرتون زنگ می زنم که بیان اینجا

دستم روگرفت و نگاهمون بهم خیره موند .

نه نمی خوام کسی از حرفهامون رو بشنوه .

میشه بیام داخل ...

سر تایید تکون دادم و وارد خونه شد

بروی مبل تکیه زد و من نگران سر تا پاشو ورنانداز کردم...

جوان خوب و معقولی به نظر می رسید. دلیل این کینه تو نگاهش رو نمی فهمیدم

دستهاشو تو هم قفل کرد برای عوض شدن جو آشفته ی بینمون گفتم چای می خورید یا قهوه ...
سر بلند کرد و نگاهمون بهم قفل شد.

-فقط یه لیوان آب ...

سر تکون دادم و بطرف آشپز خونه رفتم دستانم می لرزیدند ...
حتی پلک چشمانم هم با آشفتگی شروع کرده بودند به لرزش
خدایا خودت کمکم کن

نمی دونم کارم اشتباه بود یا نه...

اما گوشی رو برداشتم و فوری به حسام پیام دادم که اون اینجاست و می خواد با من حرف بزنه
تا کید کردم زنگ نزنه وگوشی رو بروی میز گذاشتم و همراه لیوان آب از آشپز خونه خارج شدم ...
سر بزیر و متفکر به گلهای قالی خیره مونده بود .

با دیدنم سر بلند کرد و لیوان رو بطرفش تعارف کردم

تشکر کرد و لیوان رو سر کشید و

نبض راه خورشید
بروی میز گذاشت .

روبه روش نشستم و حالا سکوت بین ما و فقط و صدای تیک تاک ساعت دیواری بزرگ تو سالن
شنیده می شد

بهتر دیدم کمکش کنم تا حرف بزنه

سامیار پسرم

سر بلند کرد و نگاهمون با هم تلاقی کرد

ته چشمان سیاهش یه دره به وحشت تموم سالهای زندگیش دیدم....

چقدر این جوون تو نگاهش حرف پنهون بود .

دستهاشو تو هم قفل کرد و به مبل تکیه داد

-سالها پیش وقتی راه رفتن رو یاد گرفتم

بابا مامان گفتن رو اولین بار زمزمه کردم

وقتی هنوز قدم اونقدر بلند نشده بود که بتونم دستهای لرزون مادرم رو بگیرم یه چیز رو خوب یاد
گرفتم

پدر بیماره

نگاهم با تعجب به صورتش خیره موند

اون ادامه داد...

نبض راه خورشید
ما زندگی خوبی داشتیم .

مادری پزشک که تو یه درمانگاه تازه تاسیس روستایی در شهر یزد مشغول کار بود و مرهم زخمهای
مردمی که حتی به سختی پول دارو و دوا رو می دادند ...

مادرم یه شیر زن بود

کژال بی همتا...

زن شیر دلی که برای حرفه پزشکی حتی حاضر بود جونش رو بده و برای پدرم یه پیش مرگ ...

اون پدرم رو نه دوست بلکه بالاتر از دوست داشتن می پرستید و اما افسوس پدر

بیمار بود

و دل به دل زندگی با این شیر زن نمی داد

در پس پرده ی پنهون دل پدرم یه سایه شوم پنهون بود سایه ی یه زن...

و نگاهش با نفرت بروم ریخته شد.

دلم فرو ریخت و برای صالح آتش گرفتم .

نبض راه خورشید
دلم خون نه بی قرار تر شد
با حرفش

صالح من و بیماری !!!

ناخن هامو تو کف دستم فشار می دادم تا از حرفهای چیزی دستگیرم بشه
ادامه داد

سالها بعد مادرم ارتقاء درجه گرفت و ما به تهران اومدیم....

مادرموم زندگیش شد پدر و اما پدر شد تکه سنگی بی روح که فقط نگاهش خیره به گذشته بود.

حال روحی پدرم با رفتنمون به تهران وخیم تر شد

بیمار نه افسرده

افسرده نه ...

پدر شد یه جسم ساکت و تنها .

شد یه مجسمه ی سکوت و درد.

سالهای بدی رو پشت سر گذاشتیم.

نبض راه خورشید

سالهایی که دردش هم سفره ی زندگی سرد و بی روح آشیونه ای که هیچ وقت رنگ شادی رو ندید .
مادر دست از تلاش برداشت.

تموم سعیش رو میکرد که پدر سر پا بشه.

با ذره ذره جونش به پدرم عشق تزریق میکرد و مثل مادری که برای فرزندش از جون مایه می گذاره
شب و روزش خلاصه شد درمون دردهای ناشناخته ی پدر

جلسات روان درمانی طولانی

سکوت درد آلود پدر

غم پس چهره ی قشنگ و شکسته ی مادر.....

و من.....

منی که لحظه لحظه شاهد آب شدن و تحلیل رفتن مادرم بودم

بچشم می دیدم

مادر نه کوهی از غم

مادر نه گلی کمر شکسته که هرگز نتونست جای خالی قلب پدرم رو پرکنه

جایی که حالا بعد از سالها تبدیل شده بود به زخمی عمیق

زخمی که باعثش جزیه زن و یه عشق نیمه کاره نمی تونست باشه

نبض راه خورشید
که هیچ وقت به سر انجام نرسید و سکوت پدرم رو تبدیل کرد به داروهای فوق قوی افسردگی و
سکوت سرد خونه ای که هیچ وقت رنگ شادی روندید

مادر رفت .

ما رو در کمال ناباوری ترک کرد و خسته دل تنهامون گذاشت .

ازم خواست همراهش برگردم به شهر زیبای پدریش در کردستان،
اما نتونستم

ترک پدر مساوی بود با مرگش

اون تنها امیدش تو زندگی من بودم و با رفتنم همه چیز به نابودی کشیده میشد
به پاهاش افتادم

خواستم طاقت بیاره تحمل کنه

و اما در جواب چیزی بهم گفت که دیگه اصراری برای موندنش نکردم
مادرم دستهای خالی شو نشونم داد و گفت :

بیست ساله دارم با همین پنجه ها زندگی رو نگه می دارم، پسر

نبض راه خورشید
دیگه خسته شدم .

دستهام ناتوان شدن .

وقتی چیزی درست نمی شه، یعنی نمی شه.

و این که می خوام بایستم خنده داره

من غرورم ، اعتماد بنفسم ، شعور و شخصیتم

همه و همه رو به پای پدرت ریختم

اما اون هنوزم داره تو رویا سیر میکنه

باور اینکه زندگی گذشته برای پدرت تموم شده سخته پسرم

من دیگه توان دیدن و شکستن زنانگیم رو ندارم

شکسته های دلم رو برمی دارم و به کول تنهایی هام می کشم .

نه اینکه فکر کنی پشیمون بودم و شدم نه

من پدرت رو از ته قلب دوست داشتم و بخاطرش مقاومت کردم .

بلکه فقط و فقط یه دلیل داره اونم ندای قلبم بود که بهم فهموند کژال بسه

نبض راه خورشید
بسه هر چقدر جنگیدی تا صالح برگرده
خرده های شخصیت رو جمع کن و برو

آخه اون هر چقدر بهش خوبی می کردم، باور نداشت و برمی گشت به روزهای سخت گذشته و
خودش رو لایق من نمی دونست.....

لایق محبت هام که هرگز

پسرم سخته با مردی سر کنی که پر باشه از سر شکستگی و خوبی هاتو پای ترحم بگذاره

پدرت داره با من زجر می کشه، دیگه تحمل شنیدن حرفهاشو که بهم گوشزد کنه که حیف بودم و اون
یه مرد شکست خورده هست رو ندارم .

پدرت یه انسان رو به فناست .

وکسی که خودش رو به قصد آزار میسوزونه رو همیشه براش کاری کرد.

تا خودش نخواد و نتونه دیگه از دست من هم کاری ساخته نیست

می رم تا شاید این بار خودش بخواد و برگرده

مادر رفت و کوهی از غم بروی زندگی من هوار شد

دوران سختی رو گذروندم.....

نبض راه خورشید
با رفتنش پدر حتی آه هم نکشید

حتی تلاشی برای بازگشتش نکرد و فقط در جواب تموم شکایت‌ها
فریادهام گفت: که اجازه دارم ترکش کنم.

و در کنار مادر به زندگی ادامه بدم

اما چطور می‌تونستم

مردی رو که تو این دنیا هیچ پشت و پناهی نداشت رو رها کنم

اون از بیماری افسردگی که با غم‌هاش به جون خریده بود درد می‌کشید و از این لذت میبرد

اینکه مقاومت کردم و کنارش موندم فقط و فقط یه دلیل داشت .

سکوت سختم در مقابل این عشق عجیب که پدر در دل داشت .

کسی که باعث و بانی تموم دردهام بود

با نفرت نگاهم کرد

با درد هایی که کشیده بود داشت نگاهم رو می‌کاوید

منه خورشید در کمال ناباوری شده بودم دشمن زندگی این جوون غمزده

پشتم تیر می کشید، قلبم می سوخت ،

اون زمان که در کنار حسام با خیال راحت زندگی رو می گذروندم

صالحم مرد مهربون خوش قلب زندگی روزهای جوانی ام، درد رو تجربه می کرد

اشک و آه رو.....

از نگاهش که آتش به جونم می انداخت،

و آهی که در مقابل تموم بدبختی هاش کشیده بود...

خجالت زده حتی سر بلند نکردم .

اونقدر با استرس ناخنهامو تو دستم فرو کرده بودم که سوزش زخم رو احساس می کردم .

تک سرفه ای کرد و دستهاشو بهم قلاب کرد و بزمین خیره شد .

تو نبودی هیچ وقت ندیدمت .

نبض راه خورشید

اما حضورت ،

سایه ی سنگینت ،

یاد چشمهای عسلی رنگت که کابوس شبهای پدرم بود و زیر لب مدام زمزمه میکرد تموم هستی مو
سوزوند

خورشید نام داشتی و شدی تاریکترین نقطه ی روشنایی خوشبختی هام

سربلند کرد و من حلقه ی جوشان اشک رو بروی اون دوتا تيله ی سیاه رنگ دیدم و آه از نهادم
رفت.....

اومدم همراهش.....

اومدم

که با چشم ببینم که برای چه کسی زندگیشو به باد فنا داد

ببینم که آیا کسی که روبه روم ایستاده ارزش این همه زجر پدر رو داشته یا نه

نگاهم کرد و اشکهاشو با انگشت شصت زدودو گفت :

اما بخدا که کژال چشم سیاه و گیسو کمند از تو چیزی کم نداشت که نداشت

نبض راه خورشید

هنوزم در حیرتم چون هرچقدر فکرم رو بکار می اندازم تا شاید دل پدر رو درک کنم، اما روز به روز بیشتر به این پی می برم که برای یه زندگی نه تنها علاقه بلکه دلی همراه نیازه
که پدرم اونو تو نقطه ای تاریک از زمان جا گذاشته و خیال بازگشت به حال رو نداره

من فرزندی از جنس تنهایی بودم، که با اومدنم فقط بهم یه چیز ثابت شد .

رابطه ی پدر و مادرم فقط یک دوستی مسالمت آمیز بیش نبود و من حاصل این دوستی ساده
من و مادرم بازنده ی این ماجرا بودیم و بس

دیگه توان این همه بار بروی شونه برام سخت شد.....

انگار با هر حرفی که از دهانش بیرون می اومد دشنه ای تیز میون سینه ام جا می داد

نفسم بسختی از میون لبها خارج میشد .

انگار قرار بود نگاه سوزنده ی این جوان دل شکسته

امشب دلم رو به اندازه ی تموم آتشفشانهای داغ رو زمین بسوزونه

حرفش افکارم رو پاره کرد.

پدر رو امروز و همین جا میون تموم بدبختی هایی که خودش برای خودش درست کرد تنها می گذارم.

ناگهان از جا بلند شد و من ناخوآگاه روبه روش ایستادم

نگاهم کرد و با مشتتهای گره کرده

گفت

راهی هستم مسافرم

به تهران که رسیدم آخرین بار سفرم رو می بندم و برمی گردم کنار

کژال.....

تو این دنیای بی سر و ته تنهاش گذاشتم

مادری دلسوز که فداکاری از خودگذشتگی

رو بهم آموخت

نبض راه خورشید
به پدرم بگو اونقدر تو گذشته و با یاد کسی که حتی ذره ای بخاطرش زندگیشو نه خراب کرد و نه
روحش ویران شد

بمونه تا نابودی رو تو تک تک لحظه های زندگیش مزمزه کنه .

بطرف در که می رفت

برگشت و از سر تا پا نگاهی بهم انداخت و گفت :

این زن که من دیدم ،

در نهایت خوشبختی زندگی جدیدش رو پذیرفت وبخاطر گذشته آینده رو به نابودی نکشید

پدرم رو با تنهایی هاش تنها تر می گذارم و بار غمهامو به دوش می گذارم و ازش دور میشم .

از کسی که من و مادرم رو قربانی یه عشق یک طرفه ی احمقانه کردو سوزوند برای ابد فاصله خواهم
گرفت

در بشدت باز و بطرف دیوار رفت

صالح رنگ پریده با دستانی لرزان تو چهار چوب در ایستاده بود

لرزش شونه هاش و دستانی از اون درمانده تر که با دیدن سامیار بدیوار قفل شد تا کمر خم نکنه

نبض راه خورشید

فریاد زد

کجایی پسر از دیشب تا بحال ده بار مردم و زنده شدم

روبه روی هم بودند و نگاه نفرت بار سامیار رو دیدم که به پدری خسته دل و درمانده از راه خیره
مونده بود

و من

منی که شاید ساعتی پیش قدرتی برای ایستادن داشتم و ولی حالا

با ضربه شدیدی که به روحم وارد شد و حقیقت تلخ زندگی صالحی که سالها پیش فکر می کردم من
رو از ذهن و روحش بیرون کرده و با خوشبختی روزگار رو می گذرونه و در صورتی که روز گارش تلختر
از هر زهری بوده دیگه

حتی نای ایستادنم رفته بود

مشتم چنگ کرده بروی دسته ی مبل بود که فرو نریزم و

در همون حین حسام باعجله پشت سر صالح خودشو به ما رسوند و با دیدن حال

رنگش پرید

نبض راه خورشید

چند قدم بجلو اومد و بازوی صالح رو که در حال فرو ریختن بود نگه داشت و گفت :

اینجا چه خبره؟؟؟

پوزخند پر از خشم سامیار پرید وسط حرفش

از تو باید پرسید چه خبره؟؟؟؟

مردی که سالها پیش زخم چاقوی نامردیش پهلوی پدرم رو شکافت.

و حالا دستهای یاریت به سمتش تکیه گاه شده .

از تو می پرسم تویی که زنش، محرمش رو در نهایت بی صفتی از تو چنگش بیرون کشیدی

و دخترش رو مال خودت کردی و حالا بعد از اون همه نامردی چندین ساله بدون هیچ شرمی خودت

رو دوست و همراهش به دختر خود همین مرد خوش خیال و ساده معرفی می کنی و.....

انگشتش به سمت صالح رفت و ادامه داد و این

و این مرد کمر شکسته ی بیمار که سعی داره بیماری روحی خودش رو از شما پنهون کنه تن به این

همه ذلت میده و من امروز شرمم میاد که بگم این شخص پدرمه

فریاد صالح بلند شد و دستش رو بطرف سامیار دراز کرد و گفت

ساکت شو

بس کن و

قلبش رو محکم تو چنگ نگه داشت

دیگه تو انم رفت رو بروی زمین زانو زدم

صالح دستش رواز میون بازوی حسام بیرون کشید و چند قدم بطرف پسرش حرکت کرد

و با ناامیدی سر تکون داد و خداست که سکوت کنه

و حسام

که مثل مجسمه ای بی جان از فرت شوک حرفهای سامیار فقط به چشمهایش خیره مونده بود و حتی قدمی حرکت نکرد

درست حدس زدم .

این جوان به نمایندگی از طرف مادر دلشکسته اش اومده بود که همه چیز رو با طوفان نفرت و کینه اش بهم بریزه و بره.....

صالح با ناامیدی جلوتر اومد و حالا پدر و پسر روبه روی هم چشم در چشم داشتند در سکوتی سخت حرفها با هم رد و بدل میکردند

نبض راه خورشید
سرش رو تکون داد و آروم گفت :
تو رو جون بابا این طوری نکن پسرم

چی می خوایی که این طوری بر آشتی
بازوهاشو نگه داشت و تکونش داد و فریاد زد

من اینجام پسر

نرفتم

نمردم

بگو هر چی درد داری سرم فریاد بکش همه رو با جون دل می خرم .

تو سامیاری.....

تو تکه ای از وجودمی.....

این که بابا مریضه یه موضوع خصوصیه بین من و تو

باور کن تو کنارم باشی تموم دردهام آروم میشه

نگفتم سامیار خودت رو با هیچ چیزی مقایسه نکن

نگفتم تو

میون حرف پدر پرید و دستهاشو محکم بعقب پرتاب کرد و گفت:

بس کن بس کن بابا

نبض راه خورشید

دیگه نمی خوام مثل تو زندگی کنم یه مرده ی متحرک که هر کسی بهش زخم زد و دم برنیاورد

من از این پدر متنفرم میفهمی !!

صالح سرش رو تکون داد و با تموم علاقه در آغوشش گرفت و نفسش رو بو کشید و چشم بست و گفت :

متنفر باش من حتی این نفرت رو هم دوست دارم پسر

حتی اخمهاتم برام از هر حلاوتی شیرین تره

تو دیگه تنهام نگذارتو رو جون بابا

سامیار

نفس میزد و چشم بسته بود.

و با تموم وجود سامیار رو آروم زیر لب صدا میزد و التماس گونه ازش می خواست که آروم باشه

باد پنجره رو تکون می داد

بشدت به شیشه می کوبید

انگار دلش فریاد داشت و میل حمله به من

نبض راه خورشید
سر بروی شیشه گذاشتم.

که آروم بگیره.....

که تکیه به پیشونی من آرومش کنه.....

که نکوبه که من آشفته تر نشم

صدای در رو شنیدم .

صدای پهاش که آروم آروم نزدیکم می شدن .

که می خواستن دوباره تنهایی هامو بهم بزنه

که من دوباره تسلیم سرنوشت منتظر فردا باشم .

دستش رو با احتیاط بروی شونه ام گذاشت

می خواست عکس العمل رو ببینه

می دونم اون کارش همینه سالهاست.....

هنوزم ساکتم

هنوزم دلم نمی خواد که سر از تکیه گاهم بردارم

نبض راه خورشید
دلم می خواست بره بیرون
دلم

مگه واقعا مهم بود.

دلم

واقعا احساسم چه بود ؟؟؟؟

چه می خواستم؟؟؟

چه بودم و چه شدم.

من هم تسلیم شدم .

مثل تو

مثل آهوپی که رام شد .

دستش پیشروی کرد

که بغلم کنه

دلم نمی خواست .

برگشتم و نگاهم به نگاهش برخورد کرد.

تو تاریکی نیمه شب اتاقم نگرانی رو تو نگاهش خوندم .

نبض راه خورشید

به دستش نگاه کردم و باز به چشمهاش

ترسید و دستش رو پس کشید .

مثل غریبه ها بهش چشم دوختم

و ناگهان این من نبودم که بحرف اومدم

بلکه قلبم بود .

تو کی هستی؟؟؟

چشمهای سیاهش رنگ غم گرفت و ایستاده نگاهم کرد.

بغضش رو به سختی قورت داد ، کنارم پشت پنجره ایستاد و به خیابون خیره شد .

نگاهم هنوز بهش بود ، انتظار جواب داشتم.

آهی کشید گفت:

یه غارتگر

یه نامرد

نبض راه خورشید
یه.....

چیزی رو مثل درد قورت داد.

-حقیقته.....

سر بزیر انداخت ، نگاهم کرد و جوابم کوبیده شد تو سرش.....

.

از جا بلند شدم .

صدای قدمهاشو شنیدم که بطرفم می اومد.

برگشتم ، اون متوقف شد ، ایستاد

نگاهم به دستهای لرزانش بود که با التماس آغوشم رو می خواست.

دیگه دنبالم نیا.....

نبض راه خورشید
شونه های مردونه اش رو دیدم که شکست و دیگه برام مهم نبود .

بطرف در رفتم ، با قدمهای لرزون بطرف اتاق مهمون دویدم و در رو پشت سرم بستم .

پشت در زانو هام خم شدن و دست بروی لبها فشردم که صدای ناله هام لعیا رو بیدار نکنه

من ته دره ی بی وجودی

بی صفتی

سقوط کرده بودم .

من امشب مرگ رو دوباره با تموم وجود می خواستم

نمی دونم چقدر پشت در نشستم .

اما ساعتی بعد صدای در ورودی بلند شد، فهمیدم از خونه زده بیرون

اصلا مگه دیگه مهم بود !!!

این راه ته جاده ی زندگیم که به سراب ختم می شد، کاش دیگه خورشید، خورشید فردا رو نبینه

کاش

نبض راه خورشید
نفهمیدم کی خواب منو با خودش کشوند، به بی خبری

اما چقدر خوبه وقتی می خوابی ،
چقدر بی خبری گاهی اوقات خوبه ،
چقدر

افسوس که دوباره چشم باز می کنی همه چیز روی روال عادی دوباره تو ذهنت، تو فکر و خیالت زنده
می شه و روی تموم افکارت رژه میره.....

نور ضعیف خورشید از لای پلکهام بزور خودشو تو گردی چشمانم جا داد .
از جا بلند شدم .

لرز داشتم
روی پارکت خوابم برده بود .

کمرم خشک شده بود و پاهام رگ به رگ،
از جا بلند شدم .

نبض راه خورشید
و مثل روح سرگردان تو خونه گشت زدم در اتاق لعیا رو نیمه باز کردم .

هنوز تو خواب بود.

با دیدنش دوباره تموم ذهنم پر کشید کنار اون که سالها برام بیمار شده،
و من چقدر تا بحال احمق بودم که فکر می کردم یاد و خاطره ی خورشید براش بدست فراموشی
سپرده شده.

در رو آرام بستم.

دوباره هجوم سیل اشک به چشمان بی قرارم دوید.....

این دختر حتی تو خواب هم شبیه پدرش بود

دست و دلم بکار نمی رفت .

اما مجبور بودم که سر پا بایستم .

موهامو شونه زده و لباس تعویض نکرده به سمت آشپز خونه رفتم .

صبحونه رو آماده کردم و لیوان قهوه ام رو برداشتم و به حیاط خلوت خونه رفتم .

صدای پرنده های کوچیک و گنجشکها تموم باغ رو پر کرده بود .

دستی بروی چمن بلند حیاط خلوت کشیدم .

امروز و فردا بود که باید کوتاه و منظم می شد .

گلهامو با ظرافت آب دادم و کنارشون نشستم

دستم بروی برگهای سبز و قشنگشون خشکید

بهشون حسودیم شد

کنار هم خوشبخت بودن

بوته های بزرگ

گلهای رز قرمز و سفید

که تموم دلخوشیم تو دل غربت بودن.....

صدای در بلند شد

نبض راه خورشید
فهمیدم که برگشته
مهم بود نه

لیوان خالی رو برداشتم و در پشت باغ رو باز گذاشتم .
توری بزرگ در رو کشیدم تا هوای تازه بخونه بیاد و برگشتم تو خونه .

خبری نبود ازش.....

صدای پاهاشو بروی پله های دوبلکس که شنیدم برای فرار از نگاهش برگشتم تو آشپز خونه

خدا کنه جلوی چشمم نیاد

صدا هر لحظه نزدیک تر می شد.

ظرفهای تمیز رو تو سینک ریختم ، آب رو بروشون باز کردم.....

و شروع کردم به شستن ظرفهای تمیز،

صدای نفسهای تو آشپز خونه پیچید.

نبض راه خورشید

زیر چشمی حواسم بهش بود.

دست بسینه داشت نگاهم می کرد.

مدتی نگذشت که جلو اومد ، خم شد و تو صورتم خیره شد

- رفتن

صداشو شنیدم ، توجهی نکردم .

بطرف کتری رفت ، برای خودش چای ریخت و پشت میز نشست .

شروع کرد به ضربه زدن بروی لبه ی لیوان

بی هوا صداش پیچید تو فضا و سکوت رو شکست

صبح پرواز داشتن

رفتن.....

صبح باهام تماس گرفت.

نبض راه خورشید
رفتم دم هتل

چمدون بسته
با پسرش راهی شد و رفت.

هنوزم الکی مشغول شستن بودم.

لیوان رو بروی میز کوبید،
از جا بلند شد ، شیر آب رو بست .

-بس کن حرف بزن

نگاهش کردم

-چی بگم چی دارم بگم

رفت.....

بهت تبریک می گم

به خودم هم

نبض راه خورشید
ما پیروز شدیم .

تو پیروز شدی و اون سر شکسته برگشت.

دستش رو لای موهای جوگندمی آشفته اش کشید و نفسی درد ناک بیرون داد .
نگاهم خیره بهش موند

صدای نفسهامون بود، تو فضای سرد و سکوت درد آلود خونه.....

جلو تر اومد و من عقب کشیدم، دیگه دلم نمی خواست نزدیکم بشه حتی به اندازه ی یه بغل ساده
فهمید و خیره نگاهم کرد .

چشم برهم گذاشت و دوباره باز کرد.

دستهاشو دو طرفم بروی کابینت گذاشت.
و من میون بازوهاش حصر شدم .

حالا تو چنگش اسیر بودم، مثل سالهای دور که بروم خیمه زد و عزیز جانم رو ازم ربود.....

با خشم نگاهش کردم، آرام گفتم ازم فاصله بگیر.....

خنده ای مسخره وار کرد و گفت بعد از این همه سال که

تو حرفش پریدم

این همه سال رو تو ازم گرفتی

تو.....

لب گزیدم

تو زندگی کوچیکم

صالحم رو ازم گرفتی .

بیمارش کردی،

حالا هم رفتی راهیش کردی که دستش بهم نرسه

نفسش تند تر شد انگار به غیرت آقا برخورد که اسمش رو آوردم

نبض راه خورشید
با غضب لبهاشو بروی هم برد و به دیوار پشت سرم خیره شد

سر بزیر انداخت ، من فهمیدم سعی داره خودشو کنترل کنه .

همونطور سر بزیر گفت :

بزارم بری راحت می شی؟؟؟؟

پوزخندی زدم

توتو راحتم کنی

به خواب ببینم وجودت

نگاهت برام تو تک تک لحظه های ادامه ی زندگیم دیگه می شه یه عذاب

فهمیدی توکل بزرگ.

راحتت می کنم به جون خودت که تا لحظه ی مرگ تموم جونمی

نفسی که می کشم .

قلبم که می زنه

نگاهم بروی لبهاش خیره موند .

نبض راه خورشید
با بغض و چشمانی که دیگه حالا پر از بارون بودند، خیره نگاهم کرد .
راحتت می کنم قول می دم.....

صدای پای لعیا همزمان با صدای آواز شادی که زیر لب می خوند و رقص کنان داشت از پله های سر
سرا پایین می اومد
رشته ی کلامش رو پاره کرد

دستهاشو از دورم برداشت و با انگشت بروی چشمهانش که معلوم بود تموم دیشب رو نخوابیده
کشید و آرام گفت
امشب بهترین شبه براش
نباید خرابش کنیم
می فهمی که ???.

بطرف در برگشت و نگاهم کرد .

من می رم یکم استراحت کنم.

برای ناهار هم صدام نکن

وسط حال که رسید لعیا شادی کنان روبه روش ایستاد .

نبض راه خورشید

و با خنده دستهاشو نگه داشت و گفت

بابا جونم چگونه؟؟؟

تو صورتش دقیق شد و با اخم گفت

خوبی بابایی؟؟؟

حسام که برای لعیا بیشتر از یه پدر مهربون بود؛

لبخندی زد و صورتش رو بوسید و گفت:

چیزی نیست عزیزم فکر کنم سرما خوردگی باعث شده کسل باشم ،

دستهای حسام رو دوباره محکم تر تو انگشتهای ظریفش حلقه کرد و گفت:

خدا نکنه بابا جونم مریض باشه ،

بیا اینجا ببینم .

بزار الان می رم کیف معاینه ام رو می یارم، مثل اینکه یادت رفته دخترخانمت پزشکه عزیزم.....

حسام که ترسیده بود دروغش فاش بشه

وسط راه نگهش داشت ، کشیدش سمت خودش و محکم تو بغلش نگه داشت

-لازم نکرده برام دکتر بازی در بیاری بابا خوبه عزیز دلم.....

فقط باید یکم بخوابم، همین.....

بعد لعیا رو تو بغلش اونقدر فشرد که احساس کردم می خواد غمهاشو تو آغوش لعیا گم کنه و قلبش به آرامش برسه.....

لعیا که از حرکاتش متعجب شده بود، ساکت تو بغلش بهم خیره موند و چشمکی زد و با اشاره گفت چیزی شده.....

سرم رو تکون دادم که نگران نشه.....

حسام ره‌اش کرد، موهاشو از روی پیشونی کنارزد و به صورتش دقیق شد و گفت :

تو خوب باش و بخند من خوب می شم عزیزم پیشونیشو بوسید و.....

منتظر عکس العمل لعیا نشد و بطرف پله ها راهش رو کج کرد و رفت

لعیا نگاهش به پدر بود که آرام و غمزده پله ها رو طی کرد.....

نبض راه خورشید
بطرفم اومد و با نگرانی گفت

سلام اتفاقی افتاده ؟؟؟؟

نگاه پر از دردم رو ازش دزدیدم و مشغول ریختن چای شدم.....

-نه عزیزم چی می خواستی بشه

بابات یکم غصه داره که قراره برای دختر در دونه اش خواستگار بیاد.....

نشست روی صندلی ، با نگرانی به میز روبه روش خیره شد و گفت:

طاقت غم بابا رو ندارم .

باور کن اگه راضی نباشه علی رو خودم بیرون می کنم.....

علی که هیچ بخاطر خوشحالی بابا دنیا رو زیر و رو می کنم.

بغضی درد ناک ته گلویم رو فشار می داد.....

نبض راه خورشید

و اجازه ی ورود می خواست

اما چه کنم، که دردم یکی دو تا نبود و غمم به کوچکی بغضم نبود و درد نگه داشتنش داشت نابودم می کرد

باید بخودم مسلط می شدم.

برگشتم سمتش ، گونه ی لطیفش رو نوازش کردم .

نگاهم کرد با نگرانی

-لعیا ازت یه خواهشی دارم مادر

-دیگه دارم از تو و بابا می ترسم چی شده تورو خدا حرف بزن مامان !!!

لبهامو بروی هم فشردم ، دنبال کلمه می گشتم و ذهنم بهم ریخته بود.....

خودش کمکم کرد

مامان شما و بابا از علی خوشتون نمیاد،

تو دلم مرور کردم حرفه‌اشو

کاش

کاش فقط مشکل من و بابا همین بود، افسوس که درد ما به بزرگی یه کوه روی شونه هامون
سنگینی می کرد

سرم رو بعلامت منفی تکون دادم

نه عزیزم

مشکل ما تویی

با تعجب نگاهم کرد و منتظر بقیه ی حرفهام بود وگفت:

من که چیزی از حرفهات نفهمیدم ماما اما امشب و فردا و فرداهای دیگه هر چی بابا بگه روی
چشمهام می گذارم .

نبض راه خورشید
باور کن راست می گم

سر تکون داد و دستم رو بدور صورتش قاب گرفتم و با جدیت تو نگاهش خیره موندم و گفتم :

هر چی بشه هیچ وقت ما رو از خودت محروم نکن عزیزم

قول

چشم بست و بدون معطلی گفت

اطاعت.....

دم غروب بود که بعد از اتمام کارها به اتاقم رفتم که برای اومدن مهمونها حاضر بشم .

در رو که نیمه باز کردم

حسم گفت

که بیداره

بعد از گشتن تو کمد یه دست لباس بیرون کشیدم و مشغول پوشیدن شدم

دل و دماغ رسیدن به سر و صورتم رو نداشتم .

نبض راه خورشید
اما اونقدر چهره ام رنگ پریده در هم و اخمو بود که بخاطر لعیا کمی به سر و صورتم رسیدم

لبه ی تخت نشستم .

فکرم می گفت بیداره

دست بروی سینه اش گذاشتم همزمان با نفس های آرومش و حرکت قفسه ی سینه اش دستهام
بالا و پاییی می رفت.

لبه اش تکون خورد

اومدی بالای سرم ببینی زنده ام یا نه ؟؟؟؟

دلم بد جووری سوخت، با حرفش

من حتی راضی به رفتن خاری کوچیک به دستش نبودم.

دستم رو کشیدم و گفتم :

حرف بیخود نزن پاشو خودتو آماده کن

ساعت هفت غروبه

نبض راه خورشید
الانه که علی باپدرش سر برسه

دستش رو از روی پیشونی برداشت و چرخید سمتم.....

پس اومدنت سمت من فقط بخاطر آبرو داریه نه ؟؟؟؟

با اخم رو برگردوندم

خواستم از جا بلند بشم که دستم رو کشید و من تعادل رو از دست دادم و بروی سینه اش افتادم ...

فشار روی مچ دستهامو بیشتر کرد وبا غمی سوخته تو نگاهش گفت:

خورشید

گفتم زندگیم داره رو لبه ی تاریک پرتگاه نا امیدی سقوط می کنه

نه بخاطر من که بخاطر دختری یه چند مدت دیگه تحمل کن.....

بخدا بعد از سر و سامون گرفتن لعیا خودم از زندگیم بیرون می کنم

که بری

نبض راه خورشید
که از دستم نجات پیدا کنی، قول میدم.....

سعی کردم خودم رو از چنگالش رها کنم .

-اون زمان که نباید همه چیز رو به می ریختی، ریختی.....

الان دیگه این بیرون کردنت ازاین زندگی کوفتی به چه دردم می خوره

می خوابی بهم یاآوری کنی که چقدر مرد و دلسوزی !!!

خنده ای مسخره وار زدم

تو هر چقدر هم خوب بوده باشی ضربه ای که به لعیا زدی با هیچ محبتی جبران نمی شه

حالا ولم کن بزار نفس بکشم .

بزار به مدت بهم نگاه نکنیم .

یه مدت منو به حال خودم بگذار، می شه؟؟؟؟

از جا بلند شد وانگار که صدامو نشنید و خدا می دونست ته چشمهای سیاهش چقدر از خواستتم می گفت

واقعا چرا؟؟؟

-دستم رو رهاکن حسام مچ دستم رو شکستی

با توام .

همونطورکه بغضش رو فرو می داد میل رها کردن دستم رو نداشت .

چشمهای به خون نشسته اش می گفت که دلش یه چیز دیگه می خواد

بودن در کنارم رو

.....

واقعا چرا اونقدر پافشاری داشت ،

نبض راه خورشید
تا کی و کجا ???

حرفم قلبش رو شکست.

-از اینکه همش سایه ات بروم سنگینی می کنه متنفرم .

حسام دارم عذاب می کشم.بخدا که عذابه این زندگی

دستهاش با حرفم شل شد، بی جون افتاد

و هیچ حرکتی نکرد

مثل بچه ای که بغض پنهون دردهاشو تو سکوتش نگه داشته و قصد گله گذاری داره

سرش رو پایین انداخت ، آروم گفت:

از اتاق برو بیرون می خوام آماده بشم

لرزش صداس قلبم رو لرزوند

می دونستم که تو این سالها به اندازه ی کافی تنبیه شده بود و عذر خواهی کرده بود

نبض راه خورشید

اما

هر بار دیدن صالح تموم روح و ذهنم رو بر می آشفته .

و زخمهای کهنه ی دلم رو دوباره می شکافت و دردش آتش به جونم می زد.

مخصوصا این بار که از اوضاع زندگی آشفته اش اطلاع پیدا کرده بودم .

سالهایی که خودم در خوشی و خوشبختی سپری کرده بودم و اون در بیماری و درد

این

عذاب وجدانم رو چندین برابر کرده بود ..

سالها پیش که پدر فوت کرد و ما برای خاکسپاری به ایران رفتیم.

برای ادای احترام به استادش، تا آخر مراسم پدر همراهیمون کرد .

کسی که بهش شعر و خط یاد داده بود،

ونوشتن رو در کنارش تجربه کرده بود .

مردی که همیشه ادعا داشت جای پدرش رو براش پر کرده

در حالیکه سر مزار پدر کنارم نشسته بود.

و شونه های لرزانش از شدت گریه اش خبر می دادند

صورتش رو تو دستهای پنهون کرد و گفت:

حاج رحمان ببخشم که امانت دار خوبی نبودم، ببخشم که زندگیم از دست رفت و من

و حرفش رو ناتمام گذاشت و بیشتر تو دستهای لرزانش گم شد .

یادم می اومد اون سال چقدر تو تاریکی اتاق نشستم .

و به یاد حرفش اشک ریختم، از این عشقی که داغی و حرارتش هنوز هم بعد از سالها کم رنگ نشده بود .

و این حسام بود که با محبت‌های دوباره سعی می کرد یاد و خاطره اش رو تو ذهنم نابود کنه و من هر بار بخاطر زندگی و آینده ی دخترم سرکوبی زدم خواسته ی دلم.....

از جا بلند شدم .

و جلوی آینه ایستادم ، نگاهی به صورتم کردم .

هنوز سر به زیر و در فکر بود.

برگشتم سمتش ، بغضم رو فرو دادم .

-حسام توکل یه وقتایی هر چی تلاش کنی؛

بازم نمی تونی به هدفت برسی .

من امروز زنی سر خورده و شکست خورده ای بیش نیستم

و این بود اونچه که تو برایش تلاش کردی، دست و پا زدی و تقلا کردی ،
ولی ببین چی عایدمون شد .

دستهای خالیمو سمتش دراز کردم وگفتم نگاه کن
نگاهم کن.....

من ، تو ، صالح ، کژال

هر چهار نفر بازنده ی این ماجراییم

می گی چرا ???

بزار بهت بگم چرا

چون هر کدوم تلاش کردیم چیزی که مال خودمون نبود رو تصاحب کنیم

چون ممکن نیست

روح یه انسان رو خرید.....

شاید بشه آرومش کرد

مرهم دردهاش شد ولی

خرید نه.....

سرم رو با تاسف تکون دادم .

نمی شه ارباب توکل باور کن نمی شه.....

این درد که هر چهار تایی داریم تجربه می کنیم در اثر همون اصرار بی جاست.

لبهام می لرزیدند و چشمهام به صورتش دوخته بود که سر بزیر داشت حرفهامو به جون می خرید ...

کنارش نشستم و دستهاشو تو دست گرفتم .

نگاهش به دستهام خیره موند.

و بعدشآروم گفت

نبض راه خورشید
بدبختم کردی هر وقت نگاهت کردم لرزیدم

هر وقت نگاهت کردم باختم

تو..... تو

تو باعث شدی سالها پیش بهت تعرض کنم ،هنوزم وقتی یادم میاد قلبم می ترکه

باعث شدی تا مرز قاتل شدن پیش برم و خون پدر لعیا رو بریزم .

من بد کردم

اما

تو

با اون چشمهات یه طناب محکم بدور گردنم کشیدی.

هر چقدر می دوم که بهت برسم بازم چند قدم دور می شی

خورشید.....

از امشب تا همیشه

ازم فاصله بگیر

شاید عادتم بشه .

نبض راه خورشید
شاید بتونم ازت دل بیرم .

دستهامو به حالت التماس نگه داشت و بروی لبهای داغش گذاشت .

من سعی می کنم تو هم کمک کن .

کمکم کن که ازت دور بشم .

که بتونم بعد تو ادامه بدم .

هق هقی زد و من رو هم بگریه در آورد .

تو رو خدا همین جوری ترکم نکن اول عادتم بده به نبودت بعدش برو

پیشونیشو بروی شونه ام گذاشت و گریه اش بیشتر شد

وقتی در رو بستم و از اتاق بیرون اومدم

صدای سوت زدن شاد لعیا از تو اتاقش که درش نیمه باز بود بگوشم رسید

از تو آینه ی قدی جلوی در اتاقم دوباره نگاهی به چشمهام کردم ،
هنوزم قرمز بودند

با آرایش سعی کرده بودم رد اشکهامو محو کنم

به حسام گفتم بره یه دوش آب سرد بگیره تا بر افروختگی صورتش کم بشه
بطرف اتاق دخترم پا تند کردم .

از لای در نگاهی به خوشی قشنگش انداختم .

لباسها رو یکی یکی جلوی خودش نگه می داشت و خودش رو ورنانداز می کرد و بعد با بی میلی
پرتش می کرد روی تخت و یه لباس دیگه برمی داشت ،
دلم با دیدنش لبریز از شادی شد .

خدایا هر چقدر می خوایی عذابم بده اما دخترم بخنده

نبض راه خورشید
با اومدن آرمان و ثریا همه دور هم بودیم.

علی و پدرش کم حرف بودند و هر دو خجالتی

فقط نگاههای دزدکی و گاه و بی گاه چشمهای عاشق و مشتاق علی و لعیا تموم غمهای چند ساعت
پیشم رو شست و برد .

حسام هم حال درستی نداشت و لبخند نمایشی که به لب داشت به صورتش نمی اومد ..

بعد از صرف شام ؛

و تعارف چای.....

پدر علی سر حرف رو با احترام باز کرد.

نگاهم کرد و گفت؛

خانم توکل امشب خیلی به شما زحمت دادیم

و بعد نگاهش رو با احترام به حسام دوخت و در جا نیم خیز شد و ادامه داد و همچنین پدر بزرگوار
لعیا جان

نبض راه خورشید

واقعا از اینکه علی با همچین خانواده ی برازنده و محترمی قصد وصلت داره فقط و فقط می تونم بگم باعث افتخار و مباهات ماست

حسام هم به احترامش صاف نشست و گفت:

ماهم از آشنایی با شما بسیار خوشبختیم،

نگاهی به لعیا کرد، با غرورگفت:

دخترم تو زندگی ، ارزش ترین دارایی ماست

من فقط و فقط سعادتش برام کافیه،

نگاهش رو به علی دوخت و گفت:

لعیا نه دخترم نه دختر خورشید که تموم امید ماست

همین که علی جان

قول بده

لبخندهای دخترم همچنان که بروی لبهاش بوده از این به بعد هم باشه من مشکلی با این وصلت ندارم

پدر علی سری تکون داد وگفت:

حرف شما به دیده منت ،من از جانب پسر

نبض راه خورشید
بهتون قول می دم .

چون این جوان که روبه روتون نشسته رو خودم با وسواسی بسیار بزرگ کردم و یادش دادم که پا جلو گذاشتن برای گرفتن دستهای یه زن در زندگی نه تنها یه وصلته بلکه بالاتر از اون حس وظیفه شناسی و اعتماد بهم هست.

اگه شما اجازه بدید این دو جوان یه مدت باهم دوران نامزدی کوتاهی رو تجربه کنن .
بعد هر وقت صلاح دونستین ما برای مراسم خودمون رو آماده کنیم

حسام نگاهش رو که مخلوطی از شادی و غم بود بروی صورت لعیا ریخت و لعیا که دقیق نگاهش شد با شرم سر بزیر انداخت و

اون ادامه داد

لعیا عاقل تر از اونیه هست که براش تصمیم گرفته بشه

هر چی دخترم گفت

سکوت تو فضای سالن پخش شد و نگاهها به لعیا بود

هوا رو به گرمی رفته بود و لباسم از شدت گرما به پشتم چسبیده بود.....

دسته گلش رو بدستم داد و آروم زیر گوشم گفت .

مامان دارم خفه می شم .

لبخندی زدم و با شیطنت در گوشش گفتم:

می خواستی اینقدر برای رسیدن به علی عجله نداشته باشی دختر جون.....

اگه مراسم رو تو پاییز می گرفتیم هوا خنک بود و بیشتر خوش می گذشت

امشب از گرما همه مون رو خفه کردی

سر بزیر انداخت و خنده اش رو پنهون کرد.

و دوباره نزدیک گوشم گفت تقصیر من چیه بابا دستور داد که محرم بشیم

بازشو آروم نیشگون گرفتم و آروم گفتم چقدرم که تو و علی از پیشنهاد بابا بدتون اومد

نبض راه خورشید

خوب این پسره ی خیره سر هر شب می اومد و تو رو با خودش می برد.

به بهانه ی رسوندنت به بیمارستان

بهانه ی گردش

بهانه ی کارهای ثبت نام دانشگاه

و..... وای هزار تا بهانه ی دیگه

اونقدر که رفت و اومد، بابا تو از رو برد

والله

ریز خندید و علی که حواسش رفته بود به چشمهای درشت و مشکی دخترم تو آینه و هیچ نمی دید.....

دست لعیا رو تو دستهایش گرفت و من سر بلند کردم و بغض شادم رو تو دلم قورت دادم و شروع کردم

به شمردن آرزوهایی که برای تک دخترم داشتم، دلم لبریز از خوشی بی پایانی شده بود که ثانیه ثانیه ی اون روز زیبا رو برام مثل یه قاب زیبا در دل ثبت کرد.....

بعد از خوندن خطبه ی عقد توسط روحانی مرکز اسلامی انگلیس و جمع کوچیک ما تو همون مرکز اجتماعی که تالار کوچکی هم برای اجرای مراسم شادی داشت و دادن کادوها

علی و لعیا با شادی از ما جدا شدند ، برای اونشب حسام جشن کوچک و دو نفره ای براشون ترتیب داده بود .

بلیط رفت و برگشت یک هفته ای به بهترین هتل در سوئیس که ضمیمه ی کادوی خودش به دخترکش هدیه داد ،

سورپرایزش اونقدر چشمهای شاد دخترم رو درخشان کرده بود که با شادی دست پدر رو بوسید و شرمنده گفت چطوری تموم خوبی هات جبران کنم بابا

نگاه پر از محبتش رو روی لعیا پاشید و دست بدور کمرش حلقه کرد .

لعیا سر بروی سینه اش گذاشت و خودش رو تو بغل بابا جمع کرد مثل دوران کودکی که خودشو برای حسام لوس می کرد.....

و من قلبم بیشتر از این همه عشقی که بین این دو نفر بود بدرد اومد

که خدا می دونست جای خالی صالحم تو این جشن چقدر خالی بود و منه مادرتا ابد باید با این درد زندگی رو سپری می کردم دم بر نمی آوردم.....

دل از آغوش هم نمی کنند. علی شرمسار عرق پیشونیشو با دستمال گرفت .

حسام لعیا رو بزور از آغوشش جدا کرد، دستهایشونو تو دست هم گذاشت و با صدایی لرزون نگاه
علی کرد و گفت

می دونی چشم چیه ؟؟؟؟

علی با سر درگمی نگاه حسام کرد و

اون ادامه داد.....

چشم یه عضو از بدن هست که باهاش عاشق می شی باهاش محبت رو بهتر تجربه می کنی .

اگه نباشه فقط تاریکیه

تاریکیه محض پسرم

دست لعیا رو بروی قلبش گذاشت و گفت

امشب چشمهامو بهت می سپرم علی

یادت باشه مواظب چشمهام باشی که اگه آسیبی ببینه دنیام تاره

علی نگاه پر از اعتمادش رو بروی صورت حسام خیره کرد و گفت:

چشم شما همه زندگی منه ،قول میدم

به مردونگی قسم.....

نبض راه خورشید

رفتند

با لبهایی خندون و شاد

ازمون جدا شدند ، ما بجز دعای خیر چیزی نداشتیم که بدرقه ی راهشون کنیم .

ساعتی نیست که تو خونه بروی زمین چهار زانو نشستم

حتی حوصله ی عوض کردن پیراهنم رو هم ندارم.

چند دقیقه پیش زنگ زدم .

صدای لرزونش پیچید تو گوشی

سلام که گفتم:

مکثی کرد و آرام گفت

سلام مادر عروس

خنده ام تلخ بود.

نبض راه خورشید

- امشب دختری اونقدر قشنگ شده بود که ترسیدم طاقتم رو از دست بدم و بهش بگم که چقدر شبیه باباشه.....

امشب لعیا ی من عروسکی سپید صورت با اون چشمهای درشتش برای همسرش دلبری می کرد .

صدای نفسهاشو شنیدم که بی قرار حرفهام آهی کشید و گفت:

می تونم تصورش کنم

می تونم لمسش کنم

اون کنارم نبوده اما تو ذهنم روز به روز رشد کرده قد کشیده.....

لعیای من تو تموم روزهای عمرم کنارم بوده ، که مگر غیر اینه که پاره ی تنم رو می تونم از فرسنگها راه احساس کنم

سکوت کردم.....

داشت آروم آروم دلش رو سبک می کرد

-خورشید

دلم می خواست بگم جانم

اما روی حرف زدن نداشتم .

-بله

- لعیا عاشق شد ؟؟؟؟

-تا صورت از عشق چی باشه.....

-پوزخندی در جوابم زد

تو می دونی کشش چیه ؟؟؟؟

همونی که وقتی دلم رو زیر و رو کردم تهش باز به یه نفر ختم شد .

روزها برام شد شب و شبها شد جهنم ؛

داشت با حرفهایش قلبم رو دشنه می زد

نبض راه خورشید

می شنوی حرفهامو ؟؟؟

سکوت رو شکستم .

-آره می شنوم

خورشید یه عمره که حرف گوش کن شده

یادش دادن به خاطر خانواده به خاطر عزیزش پا رو دلش بگذاره .

بعد از همونی که انتظارش رو نداشته زخم زبون بشنوه

عادتش شد و اون خورشید بی پروای سالهای دور مرد

دیگه بیشتر از این نای حرف زدن نداشتم.

قلبم تیر می کشید برای امروز بس بود

آروم هق زدم و گفتم

دیگه کاری نداری ؟؟؟

نفسش رو عمیق بیرون داد و گفت

خوبی ؟؟؟

نبض راه خورشید
سر تکون دادم .

-خوبم بهتر هم می شم .

خدا رو شکر که پشت تلفن بود ، گرنه با دیدن حال خرابم بهم می ریخت .

-به لعیا می گم برات یا سری از عکسهای عقدش رو بفرسته .

خنده ای کرد و گفت

بگو منتظرم

یادت باشه صالح تا دم مرگ منتظره

بعد از خداحافظی کوتاهی تلفن رو قطع کرد و دوباره تنها شدم

سکوت بود و سکوت

سر بدیوار گذاشتم ، اشکهام بروی گونه روان شدند .

نگاهی به ساعت انداختم.

نیمه شب بود و حسام هنوز به خونه برنگشته بود.

بعد از راهی کردن بچه ها منو به خونه رسوند ، بدون هیچ حرف اضافه ای در رو بست و رفت .

به طرف اتاق لعیا رفتم و دستگیره رو کشیدم .

تو تاریکی با نوک پا نزدیک تختش شدم هنوز چیزی نشده بود دلتنگش شده بودم.

دستی بروی روتختی صورتی و گلی گلپوش کشیدم ، اونو کنار زدم .

سرم رو نزدیک بالشت سرش بردم ، با تموم وجود عطر موهاشو که بروی بالشت جا گذاشته بود با جون و دل نفس کشیدم .

انگار دخترکم لعیای کوچکم رفته بود.

و من نگران کودکی کوچک بودم که نیاز به پشتیبانی مادرش داره

انگار که برگشته بودم به دورانی که هنوز کودکی بازیگوش بود و تو بغلم آرام می می گرفت.

بالشت رو تو بغلم جا دادم و اشکهام بروش ریختن

اونقدر محکم تو بغلم نگهش داشتم که دستهام بی حس شدن.

تک تک وسایل اتاق عطر تن دخترکم رو می دادند.....

یه حس درونی بهم می گفت گریه نکن.

خورشید برایش آرزوی خوشبختی کن .

نکنه خدای نکرده سرنوشت مادرش رو تجربه کنه

بعد با درد چشم بستم .

خدایا هرگز دخترم رو به گناه بدبختی مادرش آزمایش نکن

آخه اون دلش خیلی نازکه و طاقت غم رو نداره

نفهمیدم کی خواب منو با خودش برد

اما هر چه بود، خوب بود .

چون امشب به خودم قول داده بودم

فقط خواب خوشبختی شو ببینم

صدای فریاد حسام تموم خوابم رو برچید.

نبض راه خورشید

با نگرانی از جا بلند شدم

در اتاق لعیا نیمه باز بود و صدایش از اتاق خوابمون بگوشم رسید ،

نگاهی به ساعت کردم.

هنوز پنج صبح نشده بود.

با نوک پا بطرف اتاقم رفتم .

و پشت در نیمه باز گوش ایستادم

نگاهی از لای در بهش انداختم با عصبانیت دست بکمر زده بود و دست دیگرش پیشونی صافش رو ماساژ می داد.

گوشی همراهش رو بین سرشونه و گوشش محکم کرده بود .

و داشت صدای فریادی که اون طرف خط شنیده می شد رو گوش می داد

نبض راه خورشید

بعد از چند ثانیه دوباره فریاد زد.....

تو گوش کن حاجی، تو گوش کن.

من فردا یا پس فردا راهی می شم،

همون کاری رو که گفتم انجامش می دم، و کسی نمی تونه جلومو بگیره.

ناخنم رو با استرس جویدم .

باز داشت گوش می داد .

دوباره نفس خشمگینش رو بیرون داد

، با فریاد گفت:

حاج رضا

اون پاساژ تموم دارایی محمد و برادرشه

نکن این کارو.....

نبض راه خورشید
من باهات همراه نمی شم .

گفتم که بابا هم دیگه بهم زنگ نزنه.

پامو از این قضیه می کشم بیرون

بروی تخت نشست و من دست بروی دهان گذاشتم تا متوجه حضورم نشه.....

داشت با برادربزرگش حاج رضا که همه کاره ی عمو بود صحبت می کرد .

با شنیدن نام محمد برادر بزرگم دلم هری ریخت پایین

دوباره با کنجکاوای از لای در نگاهش کردم ، سر بزیر انداخته بود و داشت گوش می کرد.

تا بحال ندیده بودم سر برادرش فریاد بزنه اونم کسی که تو خانواده توکل خیلی حرمت داشت

چشمهای خسته اش رو بانگشتها مالید ، آروم تر شده بود گفت:

نبض راه خورشید
حاجی از سهم اون پاساژ و سه دهنه مغازه ی ته بازارچه گذشتم .

می خوام خیراتش کنم .

دیگه اصرار نکن
صداش قطع شد.....

و دوباره ساکت گوش می داد
-آره آره

بیخشید حاجی اینجا الان دیر وقته سرم درد می کنه فردا برات زنگ می زنم

من کار خودم رو می کنم تو خوب حسام رو می شناسی پس اصرار نکن.....
به روح مامان نمی خوام تو منگنه قرارت بدم یه سری مدارک آماده کردم
با پست برات می فرستم

فعلا

نبض راه خورشید
گوشی رو قطع کرد .

با نوک پا آرام بطرف اتاق لعیا رفتم، تا خیال کنه خوابم هنوز جلو تر نرفته بودم که لباس لعنتی
مجلسیم که هنوز از تنم بیرون نکشیده بودم زیر پاهام گیر کرد و با دستها بروی زمین افتادم ، صدای
فریاد م به هوا رفت .

صورتم محکم بروی پارکت کف سالن برخورد کرد و دردم بیشترشد

صدای پهاشو شنیدم، که نگران دوید تو سرسرای گرد سالن
نزدیک شد و با تعجب نگاهمون بهم دوخته شد .

دستم رو گرفت و با دست دیگرش زیر بغلم رو نگه
داشت، در یک حرکت تو بغلش افتادم .

-خوبی خورشید ؟؟؟؟

از درد و خجالت اینکه فهمیده بود فال گوش ایستادم ،

نبض راه خورشید
لب گزیدم و صورتم بر افروخته شد.

از حالم فهمید و لبخند محوی زد و گفت
خوب می اومدی تو اتاق کنارم می نشستی و گوش می دادی.....

با غیض و پررویی دستم رو از تو دستش بیرون کشیدم ، صاف ایستادم .

نخیر من گوش نایستاده بودم ، فقط صدای فریادت بلند شد واز خواب پریدم
همین

چشمهاشو با بدجنسی و شیطنت ریز کرد و دست بکمر زد.

با انگشتش بروی چانه کشید و تو نگاهم دقیق شدو گفت:

خوب پس اگه اینطوره حالا که بیدار شدی و صدامو شنیدی چرا خودتو پشت دیوار قایم کردی

شونه بالا انداختم

-نمی دونم گفتم مزاحم نباشم.....

من دیگه می رم بخوابم شب بخیر

نبض راه خورشید

پا تند کردم و با عجله بطرف اتاق لعیا رفتم و خودم رو فوری زیر پتو پنهون کردم و چشم بستم

صدای پاهاش پیچید تو اتاق

لبه ی تخت نشست و پتو رو کنار زد و نگاهمون بهم خیره موند .

-لازم نیست ازم فرار کنی.....

گفتم که دارم به دوریت عادت می کنم.

پاشو برو لباست رو عوض کن

با اون لباس پر از سنگ امشب تو خواب زخم و ذیلی می شی.....

بلند شد و برگشت تو صورتم نگاهی انداخت و با غم گفت

بهش خبر دادی امروز عقد دخترش بود ????

می دونست مدتی که باهم تلفنی صحبت می کنیم، واین درد رو با نهایت صبر تحمل می کرد

نبض راه خورشید
دیگه کم کم داشتیم غریبه می شدیم .

مثل دو هم خونه.....

دو دوست و یا شاید هم

صداش از رویا بیرون کشیدم .

-خورشید با توام

تو جام نشستم، سر بزیر انداختم .

-آره گفتم

گفت به حسام بگو ازت ممنونم بخاطر تموم خوبی هایی که در حق لعیا کردی

گفت بگو صالح در کنار بدیها خوبی ها هم بخاطرش می مونه گفت بگو

و بغضم ترکید ، اون با چشمهای غمگینش ؛نگاهش رو ازم دزدید و از اتاق بیرون رفت.....

صدای برخورد لیوان بروی سرامیک آشپز خونه و همزمان هزار تکه شدنش از جا پروندم.....
تو حیات خلوت بودم
در حال مطالعه

کتاب رو بروی میز گذاشتم و
با عجله بطرف آشپز خونه دویدم

پشت میز نشسته بود ،داشت با تلفن صحبت می کرد.....

حاج رضا من برای پس فردا بلیط دارم خودم میام

نهگفتم که هر کاری از جانب من جرم محسوب می شه.....

تموم کارهای انتقال ملک توسط وکیلیم انجام شده

نبض راه خورشید
شما کاری از پیش نمی برید .

منو از این پروژه بکش بیرون

با ترس و نگرانی نگاهم رو به صورت برافروخته اش دوختم .

اونقدر فکرش آشفته و در هم بود که تمرکزی روی کارش نداشت .

آروم پا بداخل آشپز خونه گذاشتم .

تکه های شکسته ی لیوان زیر پاهام صدا می دادند .

با دیدنم

از جا بلند شد و دستم رو گرفت و بروی صندلی نشوند و دوباره فریاد کشید .

حاج رضا اون ملک حق تو نیست بکش بیرون از این طمع مرد....

و صدای نفسهایش بود که بیشتر دلم رو می لرزوند .

دستش رو بی اختیار گرفتم هر آن ممکن بود که سخته کنه

نگاهش به دیوار بود و لرزش انگشتانش بیشتر می شد.

سر تکون داد و آخرش با فریادی مثل قبل گفت

تا چند روز دیگه همه چیز مشخص می شه و هر کس برمی گرده سر جای اولش

و گوشی رو قطع کردو بشدت بروی میز زد .

که سر خورد و روی شکسته های لیوان ثابت موند

تند و بدون وقفه نفسهای عصبی شو بیرون می داد

دلم نگرانتر از قبل بود .

نبض راه خورشید
رابطه ی سردمون باعث شده بود که حرف بینمون هم کمتر بشه .

اصلا دیگه حرفی وجود نداشت بجز آه سرد و دلمرده.....

از جا بلند شدم و روبه روش ایستادم .

کبودی لبه‌هاش نگرانم کرد .

اونقدری برام عزیز بود که طاقت دردهاشو نداشته باشم .

وقت لجبازی نبود

دستش رو محکم نگه داشتم .

-حسام

نگاه سردش رو بروی صورتم ریخت .

نبض راه خورشید
و جوابم رو نداد

بزمین چشم دوختم و ادامه دادم اگه دوست داشته باشی من گوش می دم

پوزخندی زد و تو صورتم دقیق شد.

و بعد از کسری از ثانیه یه قدم بهم نزدیک تر شد و حالا چشم تو چشم نگاهم رو کنجکاوانه می
جست

نفس داغش تو صورتم پیچید

چشمهای سیاهش تو صورتم بالا و پایین می شدند.

آروم با خشمی پنهان گفت:

چیه نگرانم شدی

یا دلت سوخت.....

سر در گم جوابش بودم .

نگاهش کردم و غم تو نگاهش دلم رو آتیش زد

سرتکون دادم

نبض راه خورشید
من هیچ وقت راضی به غم و دردت نبودم .

پوزخندی از قبل مسخره وار تر تحویل داد.....

تو که راست می گی !!!

باور می کنم که نگران حال هستی

نگران نباش هنوز زنده ام.

برگشت و نگاهش رو بزمین انداخت و گفت:

سرجات بشین کف دمپایی هات نازکه ممکنه شیشه بهت صدمه بزنه.....

و بدون اینکه منتظر جوابم باشه بطرف تی و جارو رفت و شروع کرد به جمع کردن خرده شیشه ها.....

دم غروب بود که ساک بست و مثل غریبه ها تنهام گذاشت

بهانه اش این بود که باید به مرز می رفت .

نبض راه خورشید
می دونستم داره دروغ می گه اون چند تا خونه دیگه هم داشت و می دونست که من ازشون اطلاع دارم.....

می خواست تا وقت رفتن به ایران تنها باشه
در جواب سوالش که کی برمی گرده....
فقط سکوت چند دقیقه ای حاصل شد و آرام گفت
دخترت فردا برمی گرده .

تنها نیستی

بودن حسام فقط آزارت می ده

تو ذهنم مرور کردم
داشت حرف خودم رو به خودم یاد آوری می کرد.....

"حسام دست از سرم بردار"

با استرس جلوی در ایستاده بودم و به حرکاتش نگاه می کردم .

نبض راه خورشید
چمدونش رو تو ماشین گذاشت و برگشت داخل خونه
به اطراف و در آخر بهم خیره شد
جلو نیومد .

فقط با خونسردی دست تو جیش کرد و گفت:
کار داشتی یا به مشکلی برخوردی به آرمان بگو مثل همیشه هواتو داره

گوشه ی لبش رو گزید و ادامه داد

دیگه یه پسر هم داری علی برگشت نگهش دار همین جا کنارتون بمونه

با پا ضرب روی زمین گرفت و تو فکر خیره به روبه رو دنبال کلمات می گشت
سر بلند کرد .

چقدر هر دو دور و دورتر از هم شده بودیم .

روزها و ماهها می شد که دیگه یادمون رفته بود چه بودیم و حالا چه هستیم .

من روبه روم مردی می دیدم از دیروزشکسته تر

نمی دونستم چه گره ای تو زندگیش افتاده.....

حسامی که تموم درد دلهاشو تو خلوت برام در گوشم زمزمه می کرد، حالا داشت به مسافرتی می رفت
که حتی نمی دونستم ته ماجراش به چی ختم می شه

هر چقدر اصرار کردم صحبت کنه طفره رفت.

من نا امیدم

بخاطر زندگی پر زرق برقی که داشتم و چشم هر بیننده ای رو کور می کرد

و.....

افسوس

نبض راه خورشید
ته تموم بدبختی هام دل خودم رو می لرزوند ، با شادی غریبه بودم

بعد از ماهها دلم پر کشیده بود دستهاشو تو دست بگیرم .

مثل من تنها بود و غمی بزرگ پس چهره ی درد آلودش داشت

خدایا کمک کن که تنهانش نگذارم

یه قدم که به سمتش برداشتم از خلسه بیرون اومد و با خونسردی گفت

خوب دیگه وقت رفتنه

پشت پنجره بودم .

با بغضی سنگین بازو هامو تو آغوش کشیدم

حسام ساعتی بود که تنهام گذاشت

حتی بهم اجازه نداد که ارش بی رسم امشب کجاست

واقعا داشت سعی می کرد خودش رو ازم دور کنه

نبض راه خورشید

میلی به غذا نداشتم .

پس برای خودم یه قهوه درست کردم و به اتاقک زیر شیرونی خونه پناه بردم.

اتاقی کوچیک با سقف کوتاه که سالها بود محلی برای تنهایی هام شده بود

تو خیالاتم بودم ، که تلفنم زنگ خورد.

نگاه کردم ثریا بود

تا پیام رو وصل کردم مثل همیشه با همون صدای جیغ جیغی شادش فریاد زد،

آهای خورشید

کجایی بابا ساعت شد ده شب ، مگه قرار نبود بیایی اینجا

اصلا حوصله نداشتم خنده ای کردم و گفتم:

برو بخواب تپل امروز فرداست که صدای ونگ ونگ بچه نگذاره بخوابی.....

نبض راه خورشید
من امشب واقعا خسته ام قربونت برم منتظرم نباش.....

با صدایی کش دار گفت

اووووووو.....

حالا حسام نیست بیا یکم برام ناز کن

خندیدم.....

بله بایدم ناز کنم نه که برادرت نازم رو می کشه.....

آهی کشید آروم گفت

بلا برام فیلم بازی نکن.....

میدونم نفس دادشم به نفست بنده خودتو لوس نکن لباس بیوش دارم آرمان رو می فرستم دنبالت

با بی حوصلگی فوری گفتم:

نه واقعا امشب خسته ام خوابم میاد، ثریا.....

عوضش فردا لباس پوشیده ؛ مرتب و خوشگل ناهار میام پیشت .

برام کوفته درست کن خوبه

یکم مکث کرد .

گفت:

آخه تنهایی امشب.....

نبض راه خورشید
خندیدم نمی خواد نگران خورشید باشی من به تنهایی عادت دارم

بلاخره بعد از کلی اصرار راضی شد که دست از سرم برداره

کنار پنجره نشستم و شروع کردم به نوشتن

این دفترهای خاطراتم بود که سیاه می کردم .

و برای روزی که شاید نباشم به یادگار بمونه

یک هفته ای از رفتن حسام گذشته بود و به جز چند تماس کوتاه ازش خبر دیگه ای نداشتم

صدای محزونش پشت تلفن خبر از حال بدش می داد.

حاضر نبود برام توضیح بده تا دل آشوب و پر سوالم رو آرام کنم

هر چقدر سعی می کردم ازش یه چیزی در مورد مشکلم بپرسم فایده ای نداشت

حتی از زیر سوالات ریز و درشت لعیا هم در می رفت.
و بعد از اینکه کلی دست به سرمون می کرد وعده می داد که زود برمی گرده

تماسم با محمد هم فایده ای نداشت
اون هم انگار با حسام هماهنگی کرده بود که چیزی بروز نده

تا بلاخره روزگار سیاهم به لبه ی آخر رسید ومن ته پرتگاه رو سیاهی سقوط کردم

اون روز دم غروب بود.
مشغول پختن شام بودم که زنگ خونه بصدا در اومد
با خوشحالی نگاهی به ساعت انداختم
هفت بود.

تو دلم قربون صدقه اش رفتم روزهایی که زود تر از بیمارستان بخونه می اومدن با شادی و سر و صدا
تموم غصه هامو می شستن و می بردن.....

هر دو باهم می اومدند

نبض راه خورشید

لعیای من بدون علی حتی نفس کشیدن رو هم سختش بود، این دلم رو سر کیف می آورد .

همین که وارد خونه می شدند اونقدر سر و صدا می کردند و سر به سر هم می گذاشتند که دلم می خواست هیچ وقت از کنارم دور نشن

با ذوق پا تند کردم ، و همونطور با غر غر طوری که صدامو از پشت در بشنون گفتم

حواس پرتا باز کلید و جا گذاشتین

در رو فوری باز کردم ، لبخندم رو بروی صورتشون پاشیدم

که همونجا بادیدن صحنه ی روبه روم یخ کردم و با پاهایی سست شده نگاهم بروی علی خیره موند

صورتی خون آلود و موهایی آشفته و چشمهایی پر از بغض اشک

تنهای تنها

تموم قدرتم رو جمع کردم، وزنم رو بروی دستگیره انداختم
وحشت زده نگاهم کرد.

زبونم بند اومده بود، بریده بریده گفتم

ع.....عل.....ی.....

خشمگین هنوزم نفس نفس میزد و نگاهش تو نگاهم می چرخید.

خودم رو تکونی دادم و دستم سمت صورت داغونش رفت

علی جان چی شده ؟؟؟؟

به ثانیه نکشید

پا جلوتر گذاشت، و با دستهای زخمی هولم داد عقب؛ و زیر لب گفت که چی شده ؟؟؟؟

اونقدر خشمگین بود که به خودم جرات ندادن بگم این چه وضع صحبت کردنه

آشفته و سرگردان نگاهش رو به اطراف اطاق دوخت.....

انگار دنبال چیزی می گشت .

آستین پاره و خونیشو بروی پیشونی کشید و برگشت سمتم و من از وحشت نگاهش ناخود آگاه یه قدم عقب رفتم و گفتم پسرم چی شده آخه حرف بزن تو که نصفه جونم کردی لعیا کجاست ؟؟؟؟

با شنیدن نام لعیا با خشم کنترل نشده ای بطرفم اومد ،حالا طلبکارانه نگاهش رو به صورتم دوخته بود

سراغ دختر بی همه چیزتو ازمن می گیری ؟؟؟؟

چشمانم اونقدر گرد شدند که خودم حسشون می کردم .

با حرفش ناخودآگاه دستم بروی لبم رفت و هین بلندی کشیدم و گفتم می فهمی چی داری می گی علی ؟؟؟؟

یا حرف بزن بگو چی شده یا

نگذاشت حرفم تموم شه ،با تموم قدرت بروی دیوار کنارم مشت شو کوبید و گفت یا چی ؟؟؟؟

چکار می کنی خانم توکل بخاطر دختر هر.....زه ات چکارم می کنی

نبض راه خورشید
دیگه داشت از حدش خارج می شد.

خدا رو شکر کردم که حسام خونه نبود.

و گرنه حاضر بودم قسم بخورم بخاطر حرفی که علی در مورد نور چشمی اش زد گردنش رو خرد می کرد

آب دهانم رو بسختی قورت دادم.....

و گفتم علی خجالت بکش داری در مورد زنت این طور صحبت می کنی .

اون

با مشت دوباره به سینه کوبید .

آره و این داره می سوزونتم

قلبم داره آتیش می گیره.....

ذهنم بهم ریخته

می خوام با همین دستها خفه اش کنم.

و می کنم

من لعیا رو زنده نمی گذارم به روح مادرم

بعد با صدایی که از حد فریاد بلند تر بود و بیشتر شبیه نعره بود سرش رو بطرف طبقه ی بالا کج کرد
و گفت

کجایی لعیا کثافت

به سرعت دوید بطرف پله ها و قطره های خون از بازوی زخمی اش پشت سرش رد بجا گذاشتن

توانم از کف رفته بود .

با قدمهایی ناتوان پشت سرش براه افتادم ، فریاد زدم !!!

کجا علی ؟؟؟؟

لعیا خونه نیست به خدا راست می گم

نکن این طوری پسرم

آخه چی شده، حرف بزن

دارم سکنه می کنم

توجهی به حرفم نکرد.

صدای قدمهاشو می شنیدم، با حرص تند و تند یکی یکی اتاقهای بالا رو واریسی کرد.....

دستم رو بروی میله های پله ی اول چنگ زدم

قلبم تپش داشت، به حدی که انگار داره از دهانم بیرون می ریزه....

تاری دیدم بهم فهموند فشارم افتاده

خواستم بدنالش برم تا از موضوع سر در بیارم

که با قدمهایی تند از پله ها پایین اومد ، سرگردان

به طرف حیاط خلوت رفت و در آشپز خونه رو طوری بهم کوفت که احساس کردم سقف داره فرو می ریزه

همون جا بروی پله ها فرو ریختم.

قلبم رو چنگ انداختم.....

ته گلوم خشک شده بود و می سوخت .

انگار که چیزی داغ خورده باشم .

چشم برهم گذاشتم ، سرم رو بروی پاها تکیه دادم

و یه لحظه ذهنم پر کشید پیش حسام ؛

کاش اینجا بود

چقدر احساس تنهایی می کردم .

چقدر بدون اون تنها بودم و بی پشت و پناه

چشمهای سیاهش که تو نظرم نشست

آهی کشیدم

الان به بازوهای مردونه اش برای تکیه زدن نیاز داشتم ، اون نگاه مغرورش که هیچ وقت به هیچ

تتابنده ای اجازه نمی داد

به من و لعیا کج نگاه کنه.....

صدای فریاد علی از رویا بیرون کشیدم

نبض راه خورشید

دختر بی همه چیزت منو فروخت و رفت،

ساک لباسهاشو هم با خودش برده

می کشمش.....

خودم با همین دستها اون تن کثیفش رو تکه تکه می کنم

سرم رو بلند کردم

دیگه بی احترامی نبود که به لعیای من نکرده باشه.....

این از مرگ برام بدتر بود و شکنجه ی حرفهاش تا ته دلم رو می سوزوند

روبه روم بود و تند و بدون وقفه نفسهای تندش رو بیرون می داد و مشتهاشو تو کف دستش می

کوبید

نبض راه خورشید
نگاهش بروی زمین بود و چشمانش می چرخیدند به چپ و راست و زیر لب زمزمه می کرد

می کشمش....

می کشمش.....

از جا بلند شدم و روبه روش ایستادم.....

تمام توانم رو جمع کردم ، بازوهاشو نگه داشتم

نگاه پر از غم و خشمش بروم افتاد.

سرم رو با تاسف تکون دادم

علی بخدا که یه روز از حرفهایی که زدی پشیمون می شی مادر.....

تو رو خدا لب باز کن و حرف بزن شاید بتونم کمکت کنم

انگار یکم آرام شده بود و یا شایدم دلش برای چشمهای پر از اشک و التماس من سوخت.

زانو زد بروی زمین افتاد.....

نبض راه خورشید
و سر بروی زمین گذاشت و با صدای بلند که از یه مرد بعید بود شروع کرد به ضجه و ناله
و من هم کنارش زانو زدم و دلم براش از غصه ترکید
واقعا داشت از شدت گریه قالب تهی می کرد

شونه هاشو ماساژ دادم

فهمیدم اتفاقی که افتاده بد جور به غیرت و تعصب مردونه اش خنجر کشیده
خم شدم سرش رو از روی زمین بلند کردم

چشمهای پر از خونس بروی صورتم افتاد و سرش رو با ناامیدی تکون داد و گفت
دیدمش

دیدمش

تو بغل یه غریبه

لبش رو محکم گزید انگار با این حرف دشنه به قلبش فرود اومد.....

و چشم بست و ادامه داد .

نبض راه خورشید
تو حیاط خلوت بیمارستان.....

پشت درختهای کاج یه جای خلوت
تو بغل یه مرد

دستم رها شد

بی حس شد.

اصلا شاید تموم کردم و خبر نداشتم

دستم نا خود آگاه بروی لبهای زخمی علی رفت

و نگه داشتم ، سرم رو با نا امیدی تکون دادم نگو مادر.....

تو رو خدا اینجوری در مورد لعیای من حرف نزن

انگار دوست داشت حرفم درست باشه.....

بغضش رو به اندازه ی تموم دردهاش قورت داد و سر جاش رو زمین پخش شد و نگاهش به عکس
دخترکم به دیوار خیره موند.....

عکسی زیبا که حسام میون گلهای باغ ازش گرفته بود و قاب دیوار آرامش دل من و حسام.....

نبض راه خورشید

رفت تو خلسه ،انگار داشت خاطراتش رو مرور می کرد.....

با صدایی خش دارگفت:

دیدم چند روزه اخلاقش عوض شده،

نیمه های شب داره با کسی پیام رد و بدل می کنه

حواسم بهش بود .

فکر کردم خیاله

گفتم علی احمق لعیا فقط نفسش به تو بنده

پیام چیه ؟؟؟؟

لعیا و این کار !!!

داشت برنامه ریزی می کرد

برای خیانت به عشق پاکمون

صبح که از خواب بیدار شدم .

نبض راه خورشید

دیدم تو حیات خلوته

شما هنوز خواب بودی

ساعت شش صبح بیدار شده بود.

گوشی تو دستهاش بود

وقتی از پشت سرش ظاهر شدم ترسید.....

گوشی رو به سینه اش چسبوند

شرم کشیدم بهش بگم لعیا.....

لعیای من چی رو داری ازم پنهون می کنی، که چند وقته بادیدنم رنگت می پره

لبه‌هاش لرزیدند، من بازم به خودم تو دلم لعنت فرستادم.

که حتی فکرش رو بکنم داره راه به خطا می ره

تموم امروز کارهام رو تو بخش کنسل کردم و به بچه ها سپردم.....

مرتب به بخشی که کار می کرد سر زدم

نبض راه خورشید

حس خیانت دخترتون مثل خوره داشت روح و جسمم رو می خورد و من تصمیم داشتم تا از چیزی مطمئن نشدم دیوار اعتماد بینمون رو خراب نکنم.

لعیا بعد از اینکه با دکتر بخش به بیماران سر زد.....

وقت استراحت با دوستان انگلیسیش به کافی شاپ بیمارستان رفت و مشغول خوردن قهوه شد .

محکم تو سرم کوبیدم و گفتم علی خدا لعنتت کنه داری به زنت تهمتی می زنی!!!!!!

که اگه بفهمه اون رشته ی محبت بینتون که حالا تبدیل به طنابی محکم شده سست و ضعیف می شه.....

خواستم برگردم بطرف بخش، که صدای لطیفش قلبم رو سوزوند.

به انگلیسی گفت که من بهش پیام دادم و کارش دارم.....

از جا بلند شد و خداحافظی کوتاهی کرد و ازشون جدا شد .

پاهام میخکوب زمین شدند و قلبم زنگ بی قراری کوفت

نگاهی به دستهام کردم می لرزیدند

دروغ گفت.....

نبض راه خورشید

شک کردم به عقلم به قلبم

دوست داشتم که حقیقت داشته باشه و من بهش پیام داده باشم اما افسوس

دست در جیبم کردم

گوشیم رو وقت کار خاموش می کردم

نگاهم بهش بود اطراف رو می پایید مثل یه دزد

مثل یه

سرش رو پایین انداخت ، حالا منه خورشید هم بی حس کنارش روی زمین نشستم و به حرفهایش گوش می دادم.

-پشت سرش براه افتادم

اونقدر غرق در افکار مسموم بودم که حسم بهم گفت

غلطه

برمی گرده

تو دلم گفتم

نبض راه خورشید
لعیا نرو اگه درست باشه حدسم ، زنده نمی گذارمت

نگاه سردش بروی صورتم ریخت
و چشمهای بارونی شو بست و گفت
آخه اون فقط و فقط لعیای منه

با بغض و درد گفت و چشم بست

و ادامه داد

قدمهای لعیا می رفت که زندگیمون رو به آخرش برسونه

پشت بیمارستان حیاط خلوت بزرگی هست ، بعد از اون یه راهرو بزرگ و گلباغ کوچکی که به
آزمایشگاه می رسه

یه جایی میون درختها پنهون شد و

مرتب گوشیشو چک می کرد

و پیام می داد

مدتی نگذشت

نبض راه خورشید
من تو عذاب و درد نگاهم به کسی بود که اگه نگم کمتر از خدا برام ارزش داره دروغ گفتم
خدا و بعدش لعیای من

با حسرت دستشو بروی زخم بازوش گذاشت و نگاهم کرد و گفت
یه جوون با احتیاط اطراف رو می پایید بهش نزدیک شدروبه روی هم بودند .
من پاهام سست شد و چشمم سیاهی رفت
تا بحال اون جوان رو ندیده بودم.

مدتی باهم صحبت کردند که حتی بعدش نزدیک بود صحبتشون به جرو بحث و دعوا بکشه
لعیا پیشونیشو با انگشتها گرفته بود و اون جوان داشت تند و تند بهش چیزهایی می گفت

که دوباره صدای فریاد لعیا رو شنیدم که چیزی می خواست بگه و اون جوان دستهاشو بروی دهان
لعیا گذاشت و نگاهش کرد.....
حالا توبغل اون جوان بود .

دستهاشو بدور کمر لعیای من محکم کرد.

لحظه ای مردد نگاه صورت هم کردند و ناگهان اون جوان اونقدر عاشقانه بغلش کردو خودشو تو
گردن لعیای من پنهون کرد
که برق از چشمهام پرید

کنترلش رو از دست داد.

مجسمه ی کوچکی رو که بروی میز کنار دستش بود با خشم بلند کرد، و در حالی که به عکس لعیای زل
زده بود بطرفش پرتاب کرد.....

مجسمه به قاب خورد و با صدای وحشتناکی روی دیوار خرد شد و زمین ریخت.

هق هقی بلند زد و من سکوت کرده بودم و فقط داشتم حرفهاشو در ذهن هلاجی می کردم شاید
راهی پیدا کنم برای خط بطلان زدن بر کار دخترم

با خشم تو صورتم خیره موند و گفت:

صداش زدم، در نهایت ناامیدی

خواستم برام توضیح بده

وقتی برگشت سمت صدای من هر دو شون رنگ باختن و این رنگ باختنش نشون داد که خیانتش
حتمیه

چند قدم بجلو برداشتم و از لای درختها خودم رو بیرون کشیدم.....

اونقدر جا خورده بود که نمی دونست چکار باید انجام بده.

یه نگاه به اون جوان که خونسرد هنوزم بازوهای لعیا روتو دستهایش نگه داشته بود متوجه ام کرد که
زیاد هم از دیدن من تو اون مکان تعجب نکرده .

و لعیا لرزان؛ مات و مبهوت داشت نگاهم می کرد .

علی برگشت سمت صورتم و گفت

بورت می شه لعیا ازم ترسید مثل گناهکارها

کاش اون رنگ پریده رو نمی دیدم

کاش

فریاد زدم

طنین صدام که نامش رو درد آلود آوردم تو محوطه خلوت بیمارستان پیچید و لعیا با نگرانی زیر لب
به اون جوان چیزی گفت

و با قدمهام نزدیک تر شدم و سرم رو بعلامت تاسف براش تگون دادم

اما می دونی دخترت چکار کرد ؟؟؟؟

نبض راه خورشید

به جای اینکه بایسته و از خودش دفاع کنه در یک آن ؛

اون جوان دوبار زیر گوشش چیزی زمزمه کرد و لعیا سرش رو بعلامت تایید تکون داد و ناگهان
بطرف در خروجی پشت بیمارستان دوید.

طوری می دوید و ازم دور می شد که انگار داره از دشمنش فرار می کنه

اشکهای علی تند با بستن چشمش بیاد کار دخترم بروی گونه های خونی اش روان شدند .

حالا این من بودم که میون این همه سوال ، مبهوت و گریان در حالی که هیچ تمرکزی بروی حال
نداشتم با گریه همراهیش کردم.....

علی خودش رو کشید سمت دیوار

سر بروی اون گذاشت و رفت تو فکر و ادامه داد

فرار لعیا بهم ثابت کرد که کارش خطا بوده و ترسیده.....

باید می گرفتمش و ازش توضیح می خواستم

نبض راه خورشید
اون باید برام حرف می زد و می گفت که چرا

واقعا چرا ؟؟؟؟

نگاهم بهش بود و دلم می خواست که زمین بخوره تا شاید نتونه از دستم فرار کنه
اما بیشتر از اون دلم می خواست گلوی اون جوان رو بگیرم و خفه اش کنم
نزدیکش که رسیدم .

چشمم به دور شدن لعیا بود و فریاد زدم

هر جا بری گیرت میارم عوضی

طلبکارانه جلوم ایستاد و من دست در یقه نگهش داشتم و در گیر شدیم

میون اون همه مشت و لگد که به سر و صورت هم می کوبیدیم خواستم متوجهش کنم که من شوهر
لعیا هستم شاید حالم رو درک کنه.....

اما می دونی چکار کرد!!!!

نبض راه خورشید
تیزی کوچکی رواز تو جیش بیرون کشید و

با بی رحمی تموم

فرو کرد تو بازوم

خم شدم

درد زخم چاقوی اون جوان که نه درد فرار لعیا قلبم رو سوزوند.....

با نفرت نگاهم کرد، تیزی رو از تو گوشت بازوم بیرون کشید.

من بهت زده به کارش نگاهم به تیزی بود و یه نگاهم به اون جوان که قدم به قدم ازم دور می شد

تیزی رو تو دستش که پر از خون شده بود روبه روی

صورتتم تهدید وار گرفت و گفت:

دنبالمون نیا وگرنه این بار تیزی فرو می ره تو قلبت آقای دکتر!!!!

قدم تند کرد و بطرف در خروجی و پشت سر لعیا دوید.

نبض راه خورشید

من بهت زده نگاهم به نقطه ای از در بود که لعیای من محو شد و قلبم از بیاد آوردنش هنوزم درد می کنه

درد می کنه بخدا که خیلی حالم بده

و فریادش جگرم رو سوزوند

به اینجای حرفش که رسید با دردی عمیق تو صداش دو باره فریاد کشید و گفت:

لعیا

و سر بدیوار کوبید .

یک بار

دو بار

و سه بار و

تموم بدنم شد نبض و درد و بطرفش رفتم و سرش رو تو بغلم گرفتم ..

علی جان قربونت برم نکن این کارو قلبم ایستاد مادر

چشمه‌اش هنوزم بسته بودند و بی وقفه و بادرد لعیا رو صدا می زد و من با چشمانی پر از اشک که

حتی بهم مهلت پلک زدن نمی دادند

نبض راه خورشید
نگاهش کردم و فقط خدا رو صدا می زدم که این جوان تو بغلم تموم نکنه....

نگاهم کرد با تعجب و غم و سرش رو تکون داد و با ناامیدی گفت
یعنی ترکم کرد

یعنی باور کنم که عشق دروغه باورکنم که یه لحظه به این فکر نکرد من بعد اون چه کنم
حالا کجا دنبالش بگردم

صاف نشست و رفت تو فکر و خلصه و زیر لب با خودش حرف می زد
دستم رو مادرانه بروی اشکهای صورتش کشیدم .

نفسم تو گلو گیر کرده بود.
انگار یه وزنه به بزرگی سنگی عظیم راه نفسم رو بسته بود
مثل بچه ای بی پناه چشمهای پر دردش رو بهم دوخته بود و منتظر بود که بگم
برمی گرده عزیزم تو اشتباه کردی

ولی افسوس که حالا خودم هم پر بودم از سوال و دردی جانکاه.....

خدایا کمکم کن این درد رو تو چشمهای عاشق این جوون کاهش بدم .

صورت پر از خونس رو در آغوشم جا دادم

بغضش دوباره ترکید

موهای صورتش رو کنار زدم و گفتم

علی جان هیچی هیچی ازت نمی خوام.....

الان فقط و فقط به حرمت عشق بینتون یه لحظه به این فکر کن که ماجرا چیز دیگه ای هست.....

من کمکت می کنم .

تا آخرش.....

به همون خدایی که اینقدر زنجیر عشق بین تو دخترم رو محکم کرده بهم فرصت بده

سرش رو از رو سینه ام جدا کردم و صورتش رو تو دستهام نگه داشتم و با چشمهام التماس وار ازش خواستم که آروم باشه

نبض راه خورشید

لبخندی تلخ بروی لبها نشوند

و آهی کشید و چشم بست

از جا بلند شدم.

بطرف جعبه کمکهای اولیه رفتم و کنارش نشستم.....

خون بازوش بند اومده بود نگاه کردم تیزی عمیق نبود

آروم گفتم

علی جان باید بریم دکتر زخمتم باید بخیه بخوره.....

نگاهی به زخم کرد و.....

با صدایی که از شدت فریاد هایی که کشیده بود دیگه نایی نداشت گفت

نیازی نیست زخم عمیق نیست

خودم بلام بیندمش شما فقط کمکم کن.....

خودش بهم توضیح داد که چکار کنم.

نبض راه خورشید

با دقت زخمش رو شستشو دادم و بعد از پانسمان

از جا بلند شدم

از قفسه داروهایی که تو خونه داشتی برآش مسکن آوردم همراه آبمیوه داروها رو با بغضی که هنوزم
ول کن راه نفسش نبود فرو داد و سر بدیوار گذاشت.....

خم شدم و دستش رو تو دستهام نگه داشتم.

چشمهاشو با بی حالی دوباره باز کرد

لبخندی مادرانه بروی لبها نشوندم.....

زمین سرده پسر بلند شو روی کاناپه دراز بکش

وقتی بروی کاناپه کمی چشم بست

خیالم راحت شد ، که کمی آرام گرفته

تلفن رو برداشتم و فوری شماره ی آرمان رو گرفتم .

تنها پناهم بعد از حسام تو غربت همین مرد بود

دقیقه ای نگذشت که پشت در خودشو رسوند.....

علی به خواب رفته بود .

بی صدا ماجرا رو براش تو ضیح دادم و اون میون حرفهام هر وقت نیم نگاهی به علی می کرد و با نگرانی دستهای مشت شده اش رو بروی زانو می کوبید .

بزمین خیره شده بود و در فکر !!!!

می دونستم به غیرتش برخورده بود و داشت تو دل لعیا رو سرزنش می کرد....

حرفم که تموم شد

نبض راه خورشید
سر بلند کرد و نگاه طوفانی اش دلم رو آتیش زد
از جا بلند شد

بی قرار به خیابون نگاهی انداخت
و تو فکر بود .

نگاهش به ساعت افتاد ده شب شده بود
و هنوزم از لعیا خبری نبود

برگشت سمت من با نگاهی پر از نگرانی آرام گفت
خورشید اگه حسام بفهمه !!!

یه لحظه فکرم پر کشید به سمت حسام
و غمی که چند وقت بود اونو پریشون و افسرده کرده بود .

و لب باز نمی کرد

نبض راه خورشید
دیگه هیچی زندگیم سر جاش نبود و من

بدبخت تر از همیشه ته جاده ی ناامیدی وسط راه ایستاده بودم و

زندگیم شده بود یه پازل نیمه کاره

سرم رو میون دستها گرفتم و چشم بستم

واقعا این اگه آخر راه بود ،دلم می خواست تنها کسی که صدمه ببینه من باشم نه حسام و لعیا!!!!

صدای پای آرمان حواسم رو پرت کرد.....

بطرف تلفن رفت و شماره گرفت.

نگران نگاهش کردم

یعنی داشت به حسام خبر می داد.

نبض راه خورشید
از جا بلند شدم و با التماس نگاهش کردم و گفتم به حسام فعلا چیزی نگو اون راه دور هست کاری از
دستش بر نمی یاد

انگشت بروی لبها برد و با اشاره ازم خواست که سکوت کنم

تماس وصل که شد شروع کرد به انگلیسی صحبت کردن

بعد از سالهایی که تو غربت زندگی کرده بودم دیگه حالا کاملا با این زبان آشنایی داشتم .

برای دوست پلیسش زنگ زده بود و داشت شرح ماجرا می گفت.....

نگران بروی مبل نشستم .

دستم یخ کرده بود.

نگاهم به علی افتاد

مسکن قویی که بهش خورانده بودم حسابی گیجش کرده بود.

باید تا بحال اومدنش لعیا رو پیدا می کردیم

آرمان تماس رو که قطع کرد ،

بطرف کتتش رفت و از روی مبل برداشت و روکرد بهم و گفت:

تحت هیچ شرایطی اجازه نده علی از خونه خارج بشه ممکنه کار احمقانه ای به سرش بزنه من دارم
می رم پیش دوست پلیسم

اون می تونه کمکمون کنه

فقط خورشید یادت باشه مرتب شماره ی لعیا رو بگیری شاید گوشی رو روشن کرد

فوری بهم خبر بده

نبض راه خورشید
سر تکون دادم و اون از خونه خارج شد.

داشتم از شدت استرس یخ می کردم.

نوک انگشتان دست و پاهام بدرد اومده بودند

پتویی بدور خودم پیچیدم و روبه روی ساعت نگاهم به عقربه ها بود وزیر لب ذکر می گفتم

چقدر التماس داشتم به خدا

دلم یه نماز طولانی می خواست از اونا که مامان شبها وقتی شروع می کرد به خوندن

کنارش زانو هامو بغل می گرفتم و اونقدر نگاهش می کردم تا دلم از دیدنش سیراب بشه

یه لحظه چشم بستم و تو دلم صورت ماه مادر رو به تصویر خاطرات دلم کشیدم

صورت سرخ و سپیدش تو چادر نماز گل گلی و خوش عطرش

صدای لطیفش که شمرده شمرده می خوند و بعدش تسبیح می زد.

نبض راه خورشید
و من با لذت گوش می دادم
تو دلم زمزمه کردم و زیر لب ادا شد .

مامانم کجایی

اشکهام رو که تا بحال مهار کرده بودم بروی صورتم سر خوردند و دلم بی پروا برای بغل کشیدن مادر و
پدری که دیگه نداشتم پر کشید

برای آغوشی گرم که سالها پیش از دست دادم.....

برای چشمهای عسلی رنگ مادر و صورت پر فروغ پدر

اون وقتها که پشت پنجره یواشکی پنهون می شدم و دل دادن و قلوه گرفتنشون رو نگاه می کردم..

بوسه های دزدکی بابا که اطراف رو می پایید و از مادر شکار می کرد و

نبض راه خورشید

مثل دزدها لعیا ی جوان رو تو بغلش پنهون می کرد و مادر که همون رحمان پر عطوفت و به قول خود بابا پیرمرد رو دوست داشت و برای مردش عشوه می ریخت و من

تو دلم قند آب می شد برای مامان بابای مجنونم

که دست سرد روزگار ازم گرفتشون ...

اونقدر به دیوار روبه روم و گاهی عقربه های ساعت که آرام و با احتیاط جلو می رفتند و حرکت زمان رو که حالا دوست داشتم بایسته تا دخترکم برگرده.....

نگاه کردم که کم کم پلکهام سنگین شد و خواب منو با خودش برد

صدایی شبیه ناله بیدارم کرد

با ترس تو جام بروی مبل نشستم و به اطراف چشم دوختم

چشمانم بدنبال علی بود .

مردی که امروز غرور و تعصبش زیر پاهای یه غریبه لگد مال شده بود و من خوب می دونستم چه ها بر دلش بهش گذشته

پیداش نکردم فقط صدای ناله اش می اومد .

نبض راه خورشید
از جا بلند شدم و کلافه نگاهم به ساعت بود .

دوازده شب شده و لعیای من برنگشته خدا

در جستجوی علی بودم که دیدم ناتوان با سرشونه های خمیده یه گوشه ی سالن جایی که قاب
عکس لعیا شکسته بود؛

نشسته و عکس دخترم رو تو دستهای لرزونش گرفته و نوازش می کنه و یه چیزایی رو زیر لب زمزمه
وار می گه.....

قلبم آتیش گرفت

مثل کودکی که عکس عزیز ی رو به جون و دلش می کشه

عکس رو بغل گرفت و من با دیدن گریه ی دردناکش امروز شکستن این مرد رو دیدم

و خدا می دونست که همون جا بروی زمین مثل فلج شده ها چنگ بروی مبل انداختم تا فرو نریزم
بطرفش رفتم

دست بروی شونه اش گذاشتم

به آرامی سر بلند کرد و نگاه بارونی پر از دردش رو بروم ریخت

-علی جان برمیگرده به تموم مقدسات قسم که دخترم خیانت کار نیست

یکم تحمل کن من می دونم که اینطور نیست

سرش رو با نا امیدی تکون داد.

انگار دلش می خواست حرفم رو باور کنه اما چیزی رو که دیده بود و رفتن لعیا و فرارش تموم باور
هاشو زیر سوال برده بود

خم شدم و پیشونی داغش رو بوسیدم

فهمیدم تب داره.....

نگران دستش رو تو دستم گرفتم .

داشت مثل کوره می سوخت ، گفتم باید دارو بخوری عزیزم

پاشو کمکت کنم که لباست رو عوض کنی

آروم شده بود .

انگار با وجود من جای خالی مادر بعد از سالها برایش پر شده باشه حرفم رو گوش می داد

بعد از اینکه دست و صورتش رو شست.

لباس تمیزی براش آوردم تعویض کرد و آرام بروی مبل نشست و پتو رو بدور خودش کشید و صورت زخمی و کبودش رو تو پتو پنهون کرد .

با وجود تب لرز هم داشت و این بیشتر نگرانم میکرد

فوری براش مقداری سوپ گرم کردم ، بزور چند قاشقی خورد و داروها رو تو دهنش گذاشتم
همونطور که مواظبش بودم سعی می کردم با حرفهام آرامش کنم

نگاه نگرانم بروی ساعت بود

داشت یک بعد از نیمه شب می شد و هنوزم خبری از لعیا نبود

کنارش نشستم و با دستمال مرطوب دستها و صورت داغش رو با آب ولرم و الکل ؛ خنک کردم .

دیگه این ثانیه ها نبود که منو بطرف جلو هل می داد قلب نا آرام بود که بهم فرمان می داد هر وقت لعیا رو دیدم به خاطر شکنجه ی این جوون صورتش رو به سیلی مهمون کنم

داشت زیر لب هذیان می گفت.

دونه های درشت عرق بروی پیشونی داغش نشسته بود.....

نبض راه خورشید
قلبم درد گرفت.

اگه پدر مهربونش این وضعیت علی رو می دید من از شرم و خجالت آب می شدم و بروی زمین فرو
می رفتم.

نمی دونم چند بار و چقدر آیه الکرسی خوندم و در دل خدا رو صدا زدم که لعیا زودتر برگرده.....

مرتب تماس می گرفتم و تلفنش همچنان خاموش بود

تا اینکه ساعت بروی عقربه ی دو نیمه شب نیافتاده بود که در صدا خورد
من خسته و دست پاچه نگاهم به دستگیره افتاد .

و نگاهم رو به علی چرخید که تازه تبش پایین اومده بود .

نبض راه خورشید
و غرق در خواب

با عجله از جا بلند شدم و پشت پنجره اول نگاه کردم که شاید

شاید لعیا برگشته باشه.....

و اما نبود و

فکرم گفت خدایا آرمان باشه باخبری که خوشحالم کنه

درست حدس زدم ماشین آرمان جلوی ورودی باغچه ی خونه پارک شده بود .

فوری در رو باز کردم

سر بلند کرد و خسته بهم چشم دوختیم

تموم ماجرا از نگاه نگرانش هویدا بود

بی حرف از جلوی درکنار رفتم و اون با آهی کشیده و پر غصه وارد خونه شد

خودش رو بروی مبل رها کرد و سرش چرخید سمت علی که ناتوان و با رنگی پریده بخواب رفته بود

نبض راه خورشید
چشم تنگ کرد و بفکر فرو رفت
جرات نداشتم بیرسم چی شد

اما دلم طاقت از دست داد ..

کنارش نشستم و نفسم رو تو سینه حبس کردم .

-آرمان تو رو خدا حرف بزن چکار کردی
نگاهش بهم که افتاد از فکر بیرون کشید.

دستهاشو تو موهای پریشونش فرو کرد و بزمین خیره شد

وگفت

هیچی

هیچ

به پلیس گزارش دادم که شخصی با این مشخصات ناپدید شده

نبض راه خورشید
ازم عکس خواستن، من یکی از عکسهای تو گوشیم رو بهشون دادم .

رفیقم گفت اطلاع رسانی میکنه همچین شخصی با این مشخصات پیدا شد حتما خبرم می کنن
شماره موبایلش رو خواستند که اگه روشنش کرد در صورت نیاز رد یابی بشه
با دودلی نگاهم کرد

-اما خورشید هم من و هم خودت بهتر می دونیم لعیا دزدیده نشده

و با میل خودش رفته ؛ حالا که فکرش رو می کنم گزارشم به پلیس یکم احمقانه بنظر میاد.....

با تردید نگاهش کردم

یعنی لعیا از ازدواج با علی دلسرد شده.....

که دست به این کار زده

سرش رو در نهایت سر درگمی تکون داد و گفت

واقعا دیگه فکرم کار نمی کنه .

نبض راه خورشید
ولی حتی آگه واقعا هم اینطور بوده باشه

خیانتش رو توجیه نمی کنه

در دلم حرفش رو سبک و سنگین کردم صد در صد راست می گفت لعیا باید یه این وضعیت آشفته
پاسخ می داد

دست بروی شونه اش گذاشتم و گفتم ازت ممنونم آرمان

تو همیشه تو سختیها کمکم بودی.....

لبخندی زد و گفت دیگه این حرف رو نزن ناراحت می شم

از جا بلند شد و نگاهش بروی ساعت چرخید

بهتره یه سری بخونه بزمن ثریا چند روزه خیلی بی قراری می کنه

صبح دوباره خودم شخصا می گرده دنبالش

حرفش رو با سر تایید کردم

و گفتم چند بار تماس گرفتم و حالش رو جوینا شدم خیالت راحت خوبه

نبض راه خورشید
طوریست نیست.....

بعد از رفتن آرمان دوباره تو افکارم غرق شدم.

سعی کردم رفتار و کردار لعیا رو تو همین چند روز گذشته خوب از ذهن بگذروم تا شاید چیزی
دستگیرم بشه .

و متأسفانه جز سر درد چیزی عایدم نشد .

با خشم و سر خوردگی کوبیدم توی سرم و لعنتی زیر لب به خودم گفتم که اینقدر نسبت به دخترم و
مشکلی که حتما در سر داشته اطلاعی پیدا نکردم.....

دقیقه ها می گذشتند

به سختی و نگرانی

این حجم از غصه رو

به اندازه ی تموم دردهایی که تو زندگیم تجربه کرده بودم رو تا بحال از سر نگذرونده بودم

روز شد .

آفتاب دوباره تابید و باز هم خبری از لعیا نشد

دیگه رمقی برام باقی نمونه بود.....

امروز زندگی من از همیشه تاریکتره

علی بعد از بیدار شدن ...

وحقیقت اینکه نمی دونست همسرش،

محرمش؛ شب رو در کنار چه کسی سپری کرده مجنون و پیریشان خونه رو ترک کرد .

گفت شده تموم خیابونها و کوچه ها رو بگرده لعیا رو پیدا می کنه

نتونستم جلوشو بگیرم و رفت

نبض راه خورشید

آرمان بدنالم اومد و ما به هر جایی که فکرش رو می کردیم لعیا رفته باشه سر زدیم از خونه
دوستانش و تا جاهای تفریحی که معمولا با دوستانش می رفت و افسوس هر چه بیشتر می گشتیم
کمتر دستگیرمون می شد.....

هوا کم داشت رو به تاریکی می رفت که بخونه برگشتیم

از آرمان خواستم بره و به ثریا سری بزنه

خداحافظی کرد و گفت

ساعتی دیگه باید به دوست پلیسش سری بزنه به این امید که شاید کسی رو به همون مشخصات
جایی دیدن یا نه

اون رفت و من خسته و عصبی بطرف خونه رفتم .

کلید که انداختم و در رو باز کردم کفشهای خاکی و کثیف لعیا و یه جفت کفش مردونه از اون خاکی
تر جلوی در خودنمایی می کرد

عرق سرد بروی پشتم نشست.

نبض راه خورشید
دستم رو بدرگاه تکیه دادم

و نگاهم به اطراف چرخید

کسی داخل حال و پذیرایی نبود

خلوت خلوت

با ترس در رو بستم و کیفم رو بروی زمین گذاشتم و کفشهامو آروم در آوردم و با نوک پا بطرف پله ها
حرکت کردم

صدای صحبت کردن لعیا و مردی توجهم رو جلب کرد.

نگاهم به بالای پله ها بود و از شدت استرس لرزش باعث شده بود که کنترلی روی راه رفتنم نداشته
باشم

بلاخره با هر جون کندی بود به سرسرای پله ها رسیدم

صدا از اتاق لعیا می اومد

پوست لبم رو اونقدر از استرس جویده بودم که می سوخت .

در دلم مرور کردم

سر پا بایست خورشید

ضعف نشون نده !!!!

اون باید خجالت زده ی روی تو باشه

الان که دیدمش باید همه چیز رو بهم توضیح بده و من حتما تنبیهش خواهم کرد و اما

کمر صاف کردم و اخمی میون ابروها نشوندم تا حساب کار لعیا دستش بیاد

حتی دستم رو برای سیلی زدن به صورتش آماده کرده بودم

صدا نزدیک و نزدیک تر می شد

در اتاق نیمه باز بود

آروم بداخل سرک کشیدم

نبض راه خورشید
جوانی سر بزیر پشت به در ورودی تکیه به مبل راحتی اتاقش داده بود و انگار داشت زخم دستش رو
می بست

و لعیا داخل کمدش رو زیر و رو می کرد

دیگه درنگ جایز نبود....

در رو بشدت از هم گشودم طوری که سرعت بدیوار برخورد کرد و از صدای بلندش هر دو از جا
پریدند و خیره بطرف صدا رو برگردوند و

تموم شد .

تموم زندگیم

تموم تلاشم برای سر پا ایستادن و من با دیدن جوان روبه روم تازه فهمیدم این من هستم که باید
برای لعیا خیلی چیزها رو توضیح بدم .

و زندگی دخترکم رو از اول نقطه ی شروع تعریف کنم و اون انتخابم کنه که مادرش باشم یا نه ؟؟؟؟

آب دهانم رو بسختی قورت دادم

ضربان قلبم تو سرم و پشت کمرم صدا می داد انگار داشت تو بدن نیمه جونم راه می رفت

نبض راه خورشید
و نفسم رو حبس کرده بود

سامیار آینه ی قدی پدرش

کابوس دردهای چند وقت پیشم

سایه ی شوم زندگی دخترم

روبه روم ایستاده بود.

باند نیمه کاره ای رو که بدور مچ دستش پیچیده بود رو از تو دستهای رها کرد و تو کف دستش
مشت کرد و با نفرت بهم چشم دوخت و لعیا

مجسمه ای سرد و بی روح که ساک نیمه کاره ای رو جلوی پاهاش گذاشته بود دنبال چیزی تو کمد
درهمش می گشت.....

نگاهم خیره بین هر دو گشت

نبض راه خورشید
همه چیز دستگیرم شد

قد بلند و رشیدش رو صاف تر کرد تو کت و شلوار مشکی که بتن داشت
می درخشید.....

برق چشمهای تیز بینش توی صورتم دنبال چیزی می گشت و من خفه خون گرفته فقط نگاهشون
می کردم .

یه لحظه سوال مهم زندگیم رو لبم زمزمه شد

آیا حقیقت رو به لعیا گفته ؟؟؟؟

لعیا بروی تخت نشست و تو صورتم و حرکاتم دقیق شد

نا خود آگاه یه قدم عقب رفتم کاش جای فراری وجود داشت

با جدیت به قدم جلو اومد و انگار که اتفاقی نیافتاده بهم نزدیک شد و دستش رو جلو آورد و با
بدجنسی که ته چشمهای مشکی و درشتش پیدا بود گفت

سلام خانم توکل خوبید !!!!!

نبض راه خورشید
مردد با دستانی یخ کرده و لرزان آب دهانم رو بسختی قورت دادم و دستش رو فشردم.....

نباید می باختم شاید هنوز مردانگی کرده باشه و حقیقت رو به لعیا نگفته

شاید.....

خنده ای پر از تمسخر بروی صورتم پاشید.

و همونطور که دستم رو تکون می داد سر تا پامو ورنده کرد و گفت:

اتفاقی افتاده که اینطوری با خشم در رو بهم کوبیدید.....

نگاهم بروی لعیا چرخید منتظر جواب بود

بغض.....

درد.....

غم همه و همه رو تو نگاه سیاه دخترم دیدم این نگاه می گفت مامان خورشید پایان راهته.....

سرم رو بعلامت منفی تکون دادم و آروم تر و شمرده تر گفتم

نه فکر کردم

نبض راه خورشید

فکر

از جا بلند شد و با خشم وسط حرفم پرید

فکر آره فکر کردی که برام تصمیم گرفتی.....

تو تو یه.....

و پشت کرد به من و انگشتانش رو روی شقیقه اش گذاشت و با خشم ادامه داد

آره خورشید توکل.....

بگرد و مثل همیشه یه درروغ دیگه سر هم کن و بگو

بگو

و برگشت و با خشم دوباره فریاد کشید

ده بگو دیگه لعنتی

مردمک چشمانم توقف کرد .

احساس کردم زیر پام خالی شده و دارم سقوط می کنم

سامیار دست یخ زده ام رو رها کرد و با خنده ای نفرت انگیز چرخ می زد و بطرف لعیا رفت و دست
بروی شونه اش گذاشت و با بدجنسی سرش رو نزدیک گوش لعیا کرد و در حالیکه داشت حال خرابم
رو با لذت نگاه می کرد گفت:

||| لعیا زشته سر مامان داد نزن عزیزم می بینی که خودش به اندازه ی کافی ركب خورده
نه مادر راست نمی گم

بازوهای لعیا رو تو بغلش فشرد و دوباره گفت:

ما خیلی کار داریم برای ادامه ی راهمون نباید با عصبانیت خرابش کنی.....
مثل اینکه یادت رفته برای چی بخونه برگشتیم.

هوووووم

لعیا چند بار پلک زد .

به اطراف نگاهی کرد.

دستی بروی پیشونی خوشگلش کشید .

اوفی گفت و بدون اینکه توجهی به جواب من کنه

گفت:

راست می گی حواسم نبود ...

نبض راه خورشید
الان تموم میشه عزیزم

میخواهی برو پایین یه قهوه درست کن دوتایمون خسته هستیم بخوریم و بعدش
نگاهی بهم انداخت و ادامه داد بعدش رو به بعدش موکول می کنم .

سامیار با گردن بلند و خوش تراشش سرش رو تگون داد و لبهاشو بهم چسبوند و دوباره گفت
احسنت این درسته و بدون اینکه به من نیمه جون جلوی در توجهی کنه از اتاق خارج شد و
ثانیه ای بعد سرش رو به لبه ی در نزدیک کرد و گفت
لعیا جان قوطی قهوه کدومه

لعیا که داشت یکی یکی لباسها رو تو چمدون کوچیکش جا می داد گفت:

تو قفسه بغل قوطی چای روش نوشته داداشی جونم

نبض راه خورشید
و با غرور از آخرین حرفی که زد تو چشمانم خیره شد.....

سامیار با لبخند از راه دور بوسه ای برایش فرستاد و چشمکی زد و با قدمهای استوار که شباهت عجیبی
به قدمهای پر غرور صالحم داشت سوت زنان بطرف پایین پله ها رفت

تنها شدیم

نگاه شیشه ای دخترم داشت سر تا پامو ورنده می کرد .

شاید اگه صدای نفسهام و بالا و پایین رفتن قفسه ی سینه ام نبود میگفتم جا در جا تموم کردم

اما مگه می شه این شدت از جون سختی تو وجود یه آدم

خورشید

چرا تموم نمی شی.....

چرا؟؟؟؟

نبض راه خورشید
مگه یه روح چند جا برای زخم داشت .

یه قلب !!!!

مگه چند بار می شد یه انسان تموم کنه.

و دوباره چشم باز کنه

چرا غم بیشتر از تعداد نفسهام تو روحم چرخ می زنه
کاش.

کاش

فقط و فقط

یه لحظه برمی گشتم به زمانی که پاهامو تو آفتاب کویری دراز می کردم و زیر لب تک تک شعر های
سهراب رو می خوندم.

و بعد نقش صورتم رو تو دل آسمون صاف و آبی کویر نقش می بستم .

وقتی که لباس سپید عروس تنمه و لبهامو سرخ کردم

چقدر خورشید اون روزها برام دوره به خدا

در نهایت بی ارزشی سر تا پامو چند لحظه رصد کرد و

بعد بدون اینکه انگار کنارش باشم یا وجودم براش مهم باشه شروع کرد به ادامه ی کارش

ساک کوچکی رو که پر از وسایل لازمشم کرده بود رو بسختی بست و مشغول مرتب کردن چمدون کوچکش شد

فقط و فقط نگاهش می کردم

اصلا مگه کار دیگه هم می تونستم انجام بدم

قصه ی زندگی بیست و چند ساله اش رو چطور براش بریزم رو دایره

چمدون نیمه کاره اش رو نگاهی انداخت و انگار که چیزی یادش افتاده باشه به سمت کشوهایی میز آرایش رفت و کشوها رو یکی یکی گشت و در نهایت

تو کشوی آخر داخل یه صندوق کوچیک مدارک خودش و علی رو بیرون کشید و

مشغول زیر و رو کردنشون شد و

بعد از مدتی چین بروی پیشونی خوشگلش افتاد

نبض راه خورشید
سر بلند کرد و با نفرتی که داشت سر تا پامو ورنانداز می کرد گفت

پاس من کجاست ؟؟؟؟

حتی منتظر جوابم نشد و بطرف اتاق ما براه افتاد و در حالیکه بلند بلند تو سر سرا حرف می زد که
بشنوم گفت

مرتیکه همه چیز و تو گاوصندوقش قایم می کنه

فهمیدم منظورش حسامه

قلبم تو خودش فرو رفت و یه لحظه پشتم تیر کشید

لعیایی که نفسش به حسام بند بود .

داشت بهش بی احترامی می کرد.

مگه تموم شدن و نابودی غیر این بود .

نبض راه خورشید

حسام

حسامم برنگرد تا یه وقت این چیزها رو نشنوی

تویی که شونه هات همیشه برای دخترکم جای پا بود و دستهای زیر قدمهای دخترکم که یه وقت زیر
پاش تو زندگی خالی نشه

تویی که با تموم بدیهات بد جور پدر بودی برنگرد که این روزها رو ببینی

نمی دونم خون بود بروی صورتم یا اشک!!!!!!

هر چه بود بخاطر غریبی حسام و عشقی که بمن داشت و سوخت

آتیش گرفت ، هنوزم بعد از سالها داشت تاوان دوست داشتن من رو می داد....

همون جا بروی دیوار تکیه زدم

ناخنهامو با درد بروی دیوار کشیدم .

چه دردی داشت وقتی تو وجودم چرخ خورد و

وقتی بدنیا اومد

چقدر اون روز مرگ رو با لبهای خشک چشیدم تا اومد تو بغلم

این حق من نبود

نه

نبود که نبود

صدای باز شدن قفل گاوصندوق رو شنیدم .

صدای این قفل باز شده می گفت که بین من و حسام و دخترم چیز پنهانی وجود نداشت

این صدای باز شدن می گفت که حسام هر چه داشت و نداشت تو دستهای من و لعیا می گذاشت و هرگز ندیدم جز این

هرگز

دقایقی تلخ رو آرام و بی صدا تحمل می کردم

برای تو ضیح دیگه چیزی وجود نداشت

می دونستم

سامیار تموم لحظه؛ لحظه ی زندگی پر درد پدرش رو برای لعیا گفته.....

هر چه می گفتم

اضافه و بیخودی به نظر می رسید

از اتاقمون خارج شد تو دستهای چند بسته پول و پاس خودش و یه کاغذ دیگه بود.....

همونطور که به طرف چمدونش می رفت پول رو نشونم داد و گفت بعنوان قرض بهش نگاه کن.

نبض راه خورشید
به ارباب توکل بگو لعیا گفت بزودی قرضش رو پرداخت میکنم
الان دستم خالیه

پول و مدارک رو تو چمدونش جا داد و زپیش رو کشید
از جا بلند شد و موهای بلند و لختش رو از تو صورت ماهش کنار زد
به اطراف خیره شد

آهی درد ناک کشید و در آخر تو چشمانم خیره موند
تو عمق نگاهش یه جهنم دیدم
یه جهنم سوزان که من و حسام در حال سوختن بودیم

احساس از چشمان سیاه دخترکم پر کشیده بود و من فقط ته چشمان سیاهش چاله ای ترسناک می
دیدم که داشت پرتابم می کرد بداخلش.....

سکوت رو شکست
-خوب خورشید توکل.....
مادر مهربون دروغگو

زن با محبت قاتل پدرم

نبض راه خورشید
سایه ی بلندت مستدام

دیگه کارم با زندگی تو اون شوهر نامردت به پایان رسید

مادر پر عطوفت که یه عمر منو تو بغل مردی گذاشتی که جای جای بدن پدرم رو زخم زد و بعدش برام
شد یه اسطوره

ممنونم ازت که از این لحظه به بعد و برای همیشه یادم دادی دیگه به چشمهام هم اعتماد نکنم .

ممنونم از شما زن و مرد بی عاطفه که آغوش گرم صالح پدرمظلومم رو برام عمو توصیف کردید

و من گاهی اوقات با خودم می گفتم چرا عطر تن این مرد رو می پرستم و قلبم درد می گرفت که چرا
??????

مگه یه آغوش اونقدر دوست داشتنی میشد لعنتی

بغضی رو که پنهون کرده بود آزاد کرد

چرا؟؟؟؟

تو بگو خورشید توکل چرا عطر تنش قلبم رو می لرزوند و عطر بهشت داشت .

بگو بی انصاف.....

تموم تنش شروع به لرزش کرد و صورت سرخش هر لحظه بر افروخته تر میشد و تلاش من برای سر
پا ایستادن کم رنگ تر.....

دستهاشو روبه روم گرفت

می لرزیدند

اشک های لرزانش تموم صورتش رو خیس کردند.

انگشتان باریکش رو جلوی صورتم گرفت و گفت

این دستها رو می بینی خورشید توکل

می بینی

نبض راه خورشید
از امروز به بعد تا لحظه ی مرگ دیگه حتی نمی خواد تنت رو لمس کنه.....

با هر دو دست زد تو صورت سرخش و ادامه داد

این چشمها رو هم خوب ببین

دیگه هیچ وقت دلشون نمی خواد روی تو رو ببینن.....

فهمیدی مادر مهربونم

مادر.....

پوزخندی تلخ زد و با پشت دست اشکهاشو زدود و بارونی و کیف کوچکش رو که بروی تخت افتاده
بود

برداشت و دسته ی چمدونش رو کشید و بطرف در اومد

جلوش ایستادم

نفسهای گرمش بروی صورتم افتاد

گرم و داغ

جرات نداشتم که نگهش دارم

مثل طلبکارها نگاهش رو بهم دوخت و گفت

نبض راه خورشید

برو کنار

دستان لرزانم رو بطرفش بلند کردم

هیچ نداشتم برای گفتن....

التماس و خواهش تو تک تک اجزای صورتم موج می زد

بغضم رو فرو دادم و گفتم

لعیا جان بزار برات توضیح بدم

اندازه ی یه دقیقه فقط

تو حرفم پرید و با خشم چشمان سیاهش رو چرخوند تو صورتم و گفت

فکر کردی یه دروغ یادت اومد

آره

سرم رو با تاسف تکون دادم و دستم رو پشت دستش قفل شد

انگار اگه می رفت ته زمین حبسم می کردند و هوایی نبود

نبض راه خورشید
اون تنها دلیل نفس کشیدنم بود

نگاهش بروی دستم افتاد و بدون هیچ ترحمی پیش زد و گفت
بیست و چند سال وقت داشتی و حرفی نزدی پس ساکت شو

با نفرت هولم داد عقب و بطرف پله ها رفت

صدای پاهاش امضاء می کردند حکم مرگم رو

دستم رو بدیوار تکیه دادم

سقوطم حتمی بود

نگاهم به نور چلچراغ سقف وسط سرسرا خیره موند

و زمزمه کردم آخرین تلاش و قدرتم رو تو پاهام جمع کردم و پشت سرش بطرف پله ها روان
شدم

نبض راه خورشید
چمدونش رو بروی زمین گذاشت.

بروی پله ی آخر تکیه دادم و نفسم رو تو سینه حبس کردم .

و نگاهش بروی

سامیارکه خونسرد و آرام بروی مبل تکیه داده بود و فنجون قهوه اش رو می نوشید خیره موند.

لبخندی ملیح به چهره ی برادرش زد و فنجونش رو برداشت و کنارش نشست و

سامیار که با نگاه تعقیبش می کرد

خودش رو به لعیا نزدیک تر کرد و دستش بدور شونه ی لعیا محکم حلقه شد .

با شوخی صورتش رو به صورت لعیا چسبوند و قلقلکش داد و دخترم با خنده همراهیش کرد

چقدر شبیه هم بودند

چقدر

همون چشمان صالح.....

همون صورت کشیده و جذاب و همون نگاه پر نفوذ

نبض راه خورشید

یه لحظه با تموم بدبختی که دردش تو وجودم پیچیده بود با دیدن این صحنه قلبم آروم گرفت.

کنار امن ترین آغوش دنیا بود

ایستادم و اونها من رو نمی دیدند

تسلیم شدم .

تو دلم مرور کردم

بلاخره خورشید روزش فرا رسید

چرا ترسیدی چرا لرزیدی ؟؟؟؟

چیزی بود که یه روز آشکار می شد

تسلیم شو ساکت باش و به تصمیم دختری احترام بگذار

همون جا بروی پله ها نشستم و خودم رو تو بغل گرفتم

بیچاره و بی نوا

نگاهم با حسرت روی برادر و خواهری بود که با هم شوخی می کردند و می خندیدند

و خورشید رو به انزوال رو حتی نمی دیدند

نبض راه خورشید
صدای لگدهایی پی در پی بروی در بی نوا تموم فضای ساکت خونه رو پر کرد
از جا پریدم و هر سه بهم چشم دوختیم و

سامیار دوباره با همون خونسردی همیشگی از جا بلند شد و گفت
بلاخره این داماد عصبی ما هم سر رسید

نگاهی به لعیا انداخت که از اون هم مطمئن تر بود و بطرف در حرکت کرد

در همچنان کوفته می شد
یه لحظه نگاهم به لعیا چرخید
خونسرد دست به سینه منتظر باز شدن در بود

سامیار در رو باز کرد و
علی نفس زنان و خشمگین خیره به چشمان سامیار نگاه می کرد

فرصت نداد که حتی سامیار قدمی به عقب برداره
و دست به یقه اش شد و هولش داد بداخل خونه

نبض راه خورشید
و با پشت پا در رو بهم زد

سامیار که انتظار این حرکتش رو داشت ،

دستهای علی رو تو دستش چنگ کرد.

و با یه دست دیگه روی زخم بازوی علی فشار آورد که چهره ی علی با درد در هم تنید.....

فریاد کشید

بهتره آروم باشی جناب دکتر به نفعه خودته که بزاری حرف بزنم.

وگرنه تضمین نمی کنم از زیر دست و پای من زنده بیرون بیایی.....

باور کن راست می گم

پس سکوت کن و گوش بده

و با یه حرکت شدید پرتابش کرد بطرف دیوار

علی خم شد و دستش رو بروی زخم بازوش گذاشت ، چهره ی پر دردش رو بروی ما چرخوند.

نبض راه خورشید
نگاهش به لعیا که رسید.....

ناامید با نگاهی مخلوط از نفرت و عشق سرش رو تکون داد و گفت

خیانتکار**

سامیار که داشت برمی گشت سمت لعیا.....

با شنیدن حرفش ، خشمی ترسناک تو چشمانش موج زد و

دوباره بطرفش یورش برد و یقه اش رو چنگ کرد و با نفسی ترسناک که از گلو بیرون می داد و
تقریبا فریاد کشید و گفت:

دهنتو ببند تا با خاک پرش نکردم

عوضی

کوچکترین بی احترامی به ناموسم، خواهرم بکنی همین جا قبرت رو می کنم قسم می خورم این کارو
بکنم.....

خون به جوش اومده تو چشمان سیاه سامیار.....

و صدای فریادش و اصل حقیقت از زبانش؛ علی رو لحظه ای میخکوب کرد و با صدایی بی جون و
متعجب زیر لب زمزمه کرد

برادر

نبض راه خورشید
یقہ اش رو بہ شدت رہا کرد و علی تلو تلو خوران سعی کرد تعادلش رو حفظ کنہ.

نگاہ پر از سوالش بروی صورت لعیا چرخید

و سکوتی سرد تو فضا حاکم شد

سکوتی کہ جانکاه تر از ہر فریادی بود

و ..

.

سامیار با قدمہایی کہ تقریباً داشت آرومتر از چند ثانیہ پیش می شد

بطرف لعیا رفت .

دستہای لعیا رو کہ از نگرانی رنگ سفیدی بخودش گرفتہ بود رو تو دستہاش نگہ داشت و

گفت:

تو خوبی ????

لعیا چشم بست .

و نفسی آروم کشید و سر تکون داد

سامیار برگشت و نگاهش دوباره به علی خیره موند و گفت:

این که می بینی روبه روت ایستاده،

زنت نه تموم هستی توعه

حتی اگه ذره ای

ذره ای از اون عشقی که ازش دم می زدی وجود داشت، نباید بهش شک می کردی

تو قاموس عاشقا چیزی بنام شک وجود نداره

وگرنه که باید فاتحه ی اون عشق رو خوند آقای دکتر

علی سر پا ایستاد و نگاهش بروی من خیره موند و دوباره رو کرد بطرف سامیار و گفت:

تو کی هستی ????

نبض راه خورشید
سامیار دست لعیا رو کشید و هر دو به آرومی روی مبل نشستند .

دستش رو پشت لعیا کشید و گفت

از هیچ کس و هیچ چیز نترس

من کنارتم

و رو کرد به علی و گفت

بین آقای داماد؛

اینکه تا بحال چه چیزهایی در مورد خواهرم شنیدی و سرگذشتی که تو ذهنت از لعیا داری رو بریز دور
.....

این دختر که می بینی کنار من نشسته

یه لعیای دیگه با یه سر گذشت جدیده...

علی که دیگه از شدت تعجب چشمان درشت و سیاهش گردتر شده بود آب دهانش رو بسختی
قورت داد و پر سوال به من خیره شد

نگاه علی رو دنبال کرد و فهمید که از من سوال داره

تک سرفه ای کرد و دستهاشو بروی زانو تکیه داد و نگاهش رو دوباره به علی دوخت و گفت

اینطوری به مادر زنت خیره نشو پسر جون

اون واقعا مادر واقعی لعیاست

اما پدرش

قلبم فرو ریخت .

چیزی ته ذهنم داشت فریاد می زد بس کن اما دیگه دیر بود خیلی وقت بود که دیر شده بود

برای تلاشی درد ناک که می کردم برای سکوت جانکاهم

برای زندگی سوخته شده ام....

من یه بازنده تو صفحه ی زندگی خودم بودم که سرگردان و تنها

نبض راه خورشید
نه راه پیش داشتم و نه راه پس

دردی عجیب پیچید تو سرم و من خم شدم .
شکستم بخدا

گناهم چه بود ؟؟؟؟
گناه خورشید رو تو بگو خدا جونم

می خوام اگه مرگی باشه همین الان میون دستهای دخترم بمیرم و رفتنش رو نبینم

حرکتی باعث شد هر سه نگاهشون بهم بیافته و لعیا نگران از جا بلند شد و
به حال زار مادرش نظاره گر شد.....

چشمان تارم داشت نگاه سردش رو دنبال می کرد

دستم رو بروی میله ی سرد پله چنگ کردم .

درد رو بروی آهن سرد تخلیه کردم

چند بار پلک زدم

که شاید جون دوباره به قلب خسته ام برگرده

و لحظه ی آخر دیدم که چشمان پر از آشوب علی و لعیا که بطرفم می اومدند آخرین تصویر ذهنی
قلبم شد و فرو ریختم

لالایی شیرینی تو گوشم خونده می شه

چشم باز کردم .

خودم رو می بینم.....

خورشید سالهای دور

همون صورت سرخ و سپید با چشمهای عسلی

تو پنچ دری خونه بابا هستم

لعیای من رو پاهام داره می خوابه .

و من براش لالایی که مامان همیشه برام می خوند رو آروم لب می زدم

خودم چقدر خوشگل بودم .

تو رویا هام

واقعا خواستنی

چقدر عروسک خورشید جوان با اون موهای گیش بافتش که دو طرف شونه هاش آویزونه رو دوست دارم .

نگاهم بروی لعیای چند ماهه ام خیره مونده.....

که بخواب رفته و من تو نور طلایی خورشید مژه های طلایشو تماشا نشستم .

دستی گرم و مهربون از پشت سر چشمهامو نگه می داره

نفس گرم و آرومش تو گوشم

پیچید

تو می دونی من کی هستم .

منم می دونم تو کی هستی .

لبخندی زدم و سرم رو تکون دادم

اگه می دونی چرا چشمهامو گرفتی

گوشم رو بوسید و گفت:

چون دلم نمی خواد نگاهت اون چشمهای عسلیت زیادی استفاده بشه

نبض راه خورشید
این دو تا تپله ی طلایی باید تا سالها بروی صورتم دو دو بززنآره
خورشیده صالح
آره خانمم

تو دلم قند آب شد
و شیرین خندیدم ...

دستشو برداشت و گفت
مگه دروغ می گم برو تو کوی و برزن
مثل خورشید من پیدا کن.

نیست بخدا

دستم رو گرفت و بوسید و سرش رو کنار لعیا کوچولوش رو بالشت گذاشت و گذاشت و آرام گفت
اصلا مگه کی تو دنیا این همه خوشبختی رو داره
مگه میشه گنجم رو بزارم آفتاب و مهتاب ببینه
آره خورشید صالح مگه می شه ???..

سرم رو تکون دادم نه نمی شه

نمی شه که چشمهامو استفاده کنم بدون دیدن تو

و گذشت و گذشت

و سالها بدون چشمهام چه دردی کشیدی

و به ناگاه تموم اون خاطرات قشنگ که هیچ وقت پاک نمی شدند

از ذهنم پر کشیدند و من.....

سردی و سوزش سوزنی رو تو دستم احساس کردم که خواب خوشم پرید

و تکونی خوردم

چشمم بسته بود.

دستی نگهم داشت و من شنیدم در گوشم آروم گفت:

مامان تکون نخور آروم باش الان تموم می شه

بسختی چشم باز کردم

نبض راه خورشید
سقف اتاق خوابم رو شناختم

و گرمی تخت و بالشت خودم رو

سرم کج شد .

و نگاهم بروی دستهایی بودند که قفل دستم شده بود.....

لعیا با نگرانی نگاهم کرد و گفت

چیزی نیست یکم فشارت افتاده بود

و استرس عصبی داشتی

بهت سرم زدم

کم کم داره فشارت سر جاش میاد.

بالای سرم رو چشم دوختم

علی هم بروی صندلی کنار تختم نشسته بود و دستهاشو تو هم قفل کرده نگاهم می کرد

و مدام نفسهای سنگینش رو فرو می داد .

از اینکه قبل از مرگ ؛ دوباره دستم تو دست لعیا بود خوشحال شدم .

لبم رو گزیدم و قطره ای اشک از گوشه ی چشمانم سقوط کرد.

دستم رو آرام فشار داد.

نکن مامان این استرس برات بده

چشم باز کردم و عاجزانه تو نگاه لعیا خیره شدم .

و دست لطیفش رو بروی لبها گذاشتم .

دستش رو کشید و گفت نکن مامان این کارو

با ناله گفتم:

آخه گفتمی دیگه لمسم نمی کنی

گفتمی تا ابد دیگه ازت محرومم

گفتمی

تو حرفم پرید و دستش رو بروی لبم گذاشت و سرش رو با خجالت پایین انداخت و گفت نگو
عصبانی بودم .

بغض و درد داشتم .

درکم کن بفهم منو مادر

دوباره صورتم خیس شد و سرم رو بعلامت تایید حرفهایش تکیه دادم

درکت می کنم

می فهممت

اما ترکم نکن .

دستماتو التماس وار بروی دستش نگه داشتم .

مثل فرزندی که دارن از مادر جدانش می کنن با گریه گفتم تو رو خدا مامانو ول نکن تو رو خدا

علی که کنارم نشسته بود ؛

نبض راه خورشید
دستش رو بروی سرم کشید و موهامو نوازش داد .

نگاهش رو به لعیا دوخت و آروم گفت

تمومش کن پشیمون می شی لعیا ...

سرش رو بروی سینه ام گذاشت .

بلاخره بغض و کینه ای که دلش رو سنگ کرده بود ترکید

و با صدایی بلند شروع کرد به گریه و زیر لب هق هق زد.

علی بلند شد و زیر بغلش رو گرفت و بلندش کرد.

سرش رو بروی سینه اش تکیه داد و درمانده نگاهش رو به من و گاهی سر بلند کرد به علی چشم
دوخت و با گریه گفت

زندگیم نابود شد .

دیگه نمی دونم کی هستم !!!!!

نبض راه خورشید
کجای زندگی و چی می خوام.

کجای این دنیا زندگی اینطور تو هم پیچ خورد.....

کجا شدم یه آدم دیگه با یه پدر دیگه و یه سرگذشت تلخ.....

و صورتش رو تو بغل علی پنهون کرد و گفت

خدایا نمی خوام این سرنوشتو

نمی خوام .

تلختر از زهر حرفهایش دلم رو آتیش زد .

دستم رو تو دستش محکم کردم ، با گریه گفتم:

سرنوشته عزیزم.....

جزء جدایی ناپذیر زندگی، که باور کن برای هر کدوم از ما یه جور رقم خورد.

نبض راه خورشید

منوبین لعیا

با توام دخترم ...

تکونش دادم و مجبورش کردم نگاهم کنه

دستهاشو از روی صورت برداشت و چشمهای پر از غصه و دردش رو بروم خیره کرد

ادامه دادم

لعیا مادرتو خوب ببین برای خیلی چیزها تو این زندگی تاوان داده

تاوان درد خانواده.....

گذشتن از خود

این تن نیمه جون من پر از درده دخترم،

اما بخاطر یه چیز سر پام

و اون فقط و فقط امید دیدن خوشبختی توعه عزیزم.....

بخدا اگه می دونستی جنگ با سرنوشت پیرت می کنه مادر ادامه نمی دادی.....

یه روز که خیلی دیر نیست من و پدرت رو درک می کنی

شاید حقی نداشته باشیم برای دفاع از خود، اما برنده این بازی ما هم نبودیم.....

ترسی که همیشه همراهمون بود از اومدن امروز.....

ثانیه ثانیه زندگیمون رو پر از اضطراب و درد کرد .

گرمای دستم نگاهش رو گرم کرد و کمی آرام شد و من سر بروی بالین گذاشتم و

قطره های اشک سمج از رو گونه ام سرازیر شد

صدای زنگ در ورودی تو خونه پیچید.....

علی خودش رو از لعیا جدا کرد .

نیم خیز شد و دستش رو بروی صورت خیسش کشید، تا بطرف در بره.....

لعیا بازوشو نگه داشت و آرام گفت

تو بشین مواظب مامان باش

سامیاره

حتما داروهایی رو که برای مامان تجویز کردم از داروخانه گرفته

علی نگاهی به همسرش که حالا خیالش و قلبش بابت داشتنش تکمیل شده بود انداخت و سر ی
تکون داد و لبه ی تخت کنارم نشست و لعیا

بطرف در حرکت کرد

نبض راه خورشید
زیر چشمی نگاهش کردم .

از دیدن لعیا سیر نمی شد این جوان ،

انگار با نگاه بی قرارش سر تا پای لعیا رو تو ذهنش حک می کرد.....

چشم بستم و خدا رو شکر کردم

رفتن آبروی من و حسام خیلی بهتر بود تا دخترم زنی خیانتکار پیش چشم همسرش جلوه می
کرد.....

ته قلبم راضی بودم

و انگار کوله باری رو که سالها بروی شونه های نحیفم سنگینی می کرد و بروی زمین گذاشتم و خدا
می دونست که چقدر زخم بروی اون دو شونه ی ظریف خورده بود که طاقت از دست داد و فرو
ریخت

نبض راه خورشید

لعیا که رفت

برگشت و سرش چرخید بروی صورتم،

و خیره موند

لبخندی محو زدم

-خیالت راحت شد.

دیدم گفتم دختر من خطاکار نیست گفتم یکم بهم مهلت بده ...

سرش رو پایین انداخت و با گوشه ی ملافه شروع کرد به بازی

حرفش تنم رو لرزوند

خیالم راحت شد.

بهش شک کردم چون از دستم گریخت هر کسی دیگه جای من بود شک می کرد .

اما حالا خدا رو شاگرد من بدون لعیا می میرم.....

ولی.....

آهی کشید و ادامه داد ...

اما حالا تموم اونچه از لعیا می دونستم تبدیل شد به مستی دروغ و من این لعیای جدید رو با وجودی سراسر غم چه کنم؟؟؟

چطور درکش کنم.

اون کیه من کجای زندگی لعیا هستم، و چطور باید خودش و خودم رو یه دور دیگه مرور کنم و بشناسم.....

برام مثل مسئله ی پر از راه حل شده این زندگی.....

نگاهم به سقف خیره موند.

علی یادت میاد اون شب تو جشن فارغ التحصیلی در گوشم چی گفتی ???

نگاهم کرد و من ادامه دادم

گفتی بخاطر دختری هر کاری می کنم .

دستش رو نگه داشتم آرام بروی پشت دستش زدم .

و با اطمینان نگاهش کردم

علی جان امروز همون روزه که باید ثابت کنی که مثل کوه پشتش ایستادی و تنهاش نمی گذاری.....

یادت میاد بهت گفتم یه مسائلی تو زندگی دخترم هست و تو با اطمینان گفتی هر چی هست به

دیده منت

انگشتان سردش رو آرام تو دستم فشردم .

امروز همون روزه پسرم.....

نبض راه خورشید

تو ناخواسته بهم قول دادی

ندادی ؟؟؟؟.

سرش رو پایین انداخت.

انگار داشت تو ذهن تیزش قوی رو که بهم داده بود مرور می کرد

بعد از ثانیه ای سر بلند کردو با جدیت گفت لعیا کنارم بمونه و رهام نکنه من براش از عمرم می گذرم
بخدا

. پلکهاشو بروی هم گذاشت و لبخند زد

در نیمه باز شد و سکوت مادر و پسری ما رو شکست

نگاه هر دو مون بروی در خیره موند

لعیا سینی بدست و پشت سرش سامیار وارد اتاقم شدند

نبض راه خورشید
علی از جا بلند شد و صورتم رو بوسید و آروم در گوشم طوری که نشنون گفت
مامان هر چی باشه من هواتو دارم باور کن

لعیا با بدجنسی نگاهش کرد و انگار که دوباره حس شوخی به روحش تزریق شده باشه گفت :
آهای شما دوتا یه شب خونه نبودما؛ خوب با هم درد و دل می کنید.....
حواسم هست بهتون.....

علی روی صندلی نشست و گفت
این که چیزی نیست خانم به موقعش باید حساب این کارت رو پس بدی.....

وقتی رفتم و چند روز پیدام نشد و حالم رو درک کردی می فهمی که نباید از دستم فرار می کردی.....

لعیا لبهاشو با غصه جمع کرد و گفت:

خوب ببخشید اون لحظه خودم هم سر در گم بودم توضیحی برای تو نداشتم
علی پوزخندی زد و گفت ؛

برادرت هم توضیحی نداشت که تیزی فرو کرد تو بازوم.....

سامیار که گوشه ی اتاق مثل غریبه ها بدیوار تکیه داده بود و دست بسینه نگاهمون می کرد گفت:

هنوزم دیر نشده داداش می تونی جبران کنی من فرار نکردم

شرمنده اما اول باید با خواهرم تنها صحبت می کردم .

و متاسفانه تو یه لحظه هم رهاس نمی کردی و من ناچار بودم برای خودم فرصت بخرم

تو این دو سه روزی که اومده بودم خیلی سعی کردم یه بار تنها گیرش بیارم.

تا با هم روبه رو صحبت کنیم

اما مگه می شد

با شیطنت خنده ای کرد و گفت

عذر می خوام اما.....

فکر کنم خواهرم فقط تنها جایی که تنهایی می رفت دستشویی بود .

با حرفش خنده مهمون اتاقم شد.

راست می گفت

علی لحظه ای لعیا رو از خودش دور نمی کرد

علی شونه بالا انداخت .

همینه که هست.....

لعیا رو می خوایی باید منو تحمل کنی

یا اون تیزی رو که تو بیمارستان بهم پیشنهاد داده فرو کنی تو قلبم تا از شرم راحت بشی.....

لعیا لبش رو گاز گرفت و دستش رو بروی صورت زخمی علی کشید و گفت خدا نکنه

و نگاهش بروی کبودی گونه اش خیره موند .

و بعد با غیض سرش رو چرخوند سمت سامیار و گفت
دیگه نبینم نفسم رو بزنی ها، وگرنه یه روزی که زن گرفتی دونه دونه موهاشو می کنم .

گفته باشم

سامیار دستهاشو از هم باز کرد و با خنده جلو اومد و بالای سر علی ایستاد .

صورتش رو نزدیک لعیا کرد و گفت
زخمهای منو نمی بینی آقاتون تو صورتم نقاشی کرده هان

لعیا گونه اش رو بوسید و گفت یه روز برام بگو که تا حالا کجا بودی تو

خندید و گفت من همیشه بودم

نبض راه خورشید
اون زمانها که با پدرت می اومدی بدیدن بابا

خنده ای معنا دار کرد و زیر لب گفت

با پدرت به دیدن بابا !!!!!!!

و با حرفش سکوت سنگینی تو اتاق حاکم شد .

دم غروب شده.

بارون هم انگار خسته از ریزش داره دونه های آخرش رو بروی تن خیابون می ریزه

دم پنجره یه گنجشک کز کرده.....

باله اش یکم خیس شدن

می دونم پنجره رو باز کنم می پره

یکم خرده نون دم صبح ریخته بودم گوشه ی پنجره

این گنجشک کوچولو رو می شناسم.

بیشتر صبح ها مهمون خونه ام می شه.

گاهی اوقات جسارت می کنه ، تا لبه ی اتاقم میاد .

می دونه خورشید تنهاست

منم براش هر روز جایزه می گذارم تا فرداش بیاد.

اما نمی دونم الان این دم غروبی چرا هنوز نخوابیده و جلو پنجره ام سرو صدا می کنه.....

امروز هوا یکم سرد تر شده

شهریوره رو هزار رنگ

شال بلندم رو بدور خودم می پیچم و بطرف آشپز خونه با قدمهای آروم می رم تا گنجشک نپره

لحظه ی آخر چشمم بهش افتاد

هنوزم تو حال و هوای خودش بود

پنجره رو باز می گذارم مثل همیشه که شاید برگرده

شاید بیاد و تو اتاقم بچرخه

من هنوزم امید دارم

زیر شعله ی خورش رو کم می کنم .

نگاهی به آینه ی تو آشپز خونه گوشه ی یخچال به خودم می اندازم .

لبخندی تلخ گوشه ی لبم جا خوش کرد .

لبخندی بخاطر مهمون خسته از سفرم،

نبض راه خورشید
امروز من پذیرایی می کنم ازش، چون شونه های مردونه اش خیلی بیشتر از پیش درد مند و ضعیفه
.....

نیاز به پشتیان داره و خورشید نمک کور نیست

ساعت روی دیوار آروم آروم رفت و بروی عدد هفت نشست

آهی می کشم و نگاهی خلاصه به آشپز خونه می اندازم.....
همه چیز مرتبه

غذاها آماده

گلها تو گلدون چیده.....

عطر عودی رو هم که دوست داره؛ تو سالن براش روشن کردم....

نبض راه خورشید
امروز زیاده روی هم کردم و یه دستی به صورتم کشیدم .

از آخرین باری که رفته بودم آرایشگاه یک ماهی می گذشت

از بدنیا اومدن دختر کوچولوی آرمان هم دو سه روزی گذشته بود

ثریا مجبورم کرد همراهش برم و دستی به صورتم بکشم

اونم بعد از اینکه بارش رو زمین گذاشت و سبک شد؛

به سر و صورتش صفایی داد .

تو این دو سه روز با اومدن دختر ثریا به این دنیا دلم قرص تر شده.

همش دلم هواشو می کنه مرتب به دیدنش می رم .

سارگل کوچولو شده تموم امیدم برای سر پا ایستادن

دیشب وقت برگشت بخونه آرمان با خنده دستی بروی شونه ام گذاشت و گفت:

خورشید یکم دیگه استخوان سفت کرد می دم خودت نگهش داری.

این ثریا بی حوصله هست همش غر میزنه که خوابم میاد و چرا این بچه گریه می کنه

چشمکی به همسر مهربونش زد و دوباره نگاهم کرد .

نبض راه خورشید
همش می ترسم نکنه به بچه ام شیر نده
من که می گم تو مامانش باشی بهتره

سارگل کنار تو جاش امن تره

به شوخی اش خندیدم می دونستم برای سر حال آوردنم این حرفها رو می زنه و ثریا یکی از بی نظیر
ترین مادر هایی بود که به عمرم دیده بودم.

سارگل رو تو بغلش گذاشتم .

آروم بروی بازوش زدم گفتم خوبه خوبه.....

از خواهر من بهتر و مهربونتر نمی تونی پیدا کنی

ثریا فرشته اس.....

ثریا سرش رو تکون داد و دستش رو تو بغلش پنهون کرد و گفت:

راست می گه خورشید کم حوصله شدم

نبض راه خورشید
شبها که بی قراری می کنه حوصله ام سر میره.....
بعد میگم کاش خورشید اینجا بود یکم کمکم می شد .

آرمان با لبخند چشمکی زد و گفت غصه نخور عزیزم

بزار یکم دیگه بگذره سارگل رو می سپاریم دست خورشید و خودمون می ریم یه مسافرت دو نفری
.....

با خنده نگاهشون کردم که عزیز در دونه شون رو بخاطر شادی من هی پیشکش می کردند.

و گفتم چی بهتر از این روی چشمهام نگهش می دارم.

امروز صبح هم کنار سارگل بودم .

وقتی تو آغوشم هست دنیا و زمان می ایسته

نبض راه خورشید
نفسهای خوش عطرش رو هی یواشکی بو می کشم و مست می شم.

دستهای کوچکش داره می شه تموم دنیام

موهای نرم و بورش اون انگشتهای کوچیک رو بوسه می زنم .

با عشق تو بغلم می خوابونم .

گاهی اوقات این دلتنگی هام بغضی درد ناک بروی گلوی آرمان و ثریا می اندازه .

می دونم که می دونن دلتنگم ، و نیاز به محبت دارم .

اونها هم تا می تونن بیشتر کنارم هستند و تنهام نمی گذارن.....

شبها بخونه برمی گشتم .

نبض راه خورشید
خونه رو و تنهایی هامو گاهی اوقات برای آرامش نیاز داشتم .

آرمان خودش شبها می رسوندم خونه

از ماشین آرمان پیاده شدم وقت خدا حافظی سرم رو نزدیک شیشه ماشینش کردم و گفتم فردا بچه
ها رو بردار بیا خونه ی ما

خنده ای کرد و گفت فردا نه

فردا باید تنها باشی.....

با شیپنت چشمکی زد و گفت مهمون داری.....

لبخندی زدم و گفتم مهمون هم خودیه.....

بیا بید

سرش رو تگون داد و گفت

نبض راه خورشید
خودیه و بی قرار دیدن یارش

دلم گرفت و لبم رو روی هم فشردم که اشکهام نریزه

-

حالم رو که دید گفت؛

نگران نباش بعد از اینکه مهمونت حسابی دلتنگی هاشو برطرف کرد،

از فرداش هر روز همین جا اتراق می کنیم

کجا از خونه خورشید بهتر

حالا دیگه برو تو خونه و در رو ببند خیالم راحت شه ، تاریکه هوا

نگاهی به خنده ی پر از مهرش کردم .

چشم برهم گذاشت و دلم پر از امید شد .

نبض راه خورشید
با خدا حافظی کوتاهی به خونه پناه بردم و خدا می دونه که تا ساعتها همونجا پشت در نشستم
،بغض تنهایی هامو یکی یکی پشت سر هم بیرون دادم .

مهمون غریبم !!!!

امشب همه چیز آماده هست و من پذیرای تن خسته ای هستم که می دونم پر از دلنتگیه

بروی صندلی کنار شومینه نشستم و حافظ رو برداشتم و ورق زدم

دوست داشتم امشب مثل قدیمها برام بخونه

آخه صوت خوندنش آرامش جانم می شد

و می دونستم خودش هم از خوندن حافظ مست می شه

ورق زدم و زدم

نمی دونم چقدر بیت و غزل رو از چشم گذروندم.

و کی زمان گذشت

نبض راه خورشید
که کلید بروی در چرخید.

کتاب رو به سینه فشردم ، نگاهم بروی در خیره موند .

باز که شد

قامت چهار شونه اش تو درگاهی ظاهر شد .

چمدونش رو بداخل کشید و در رو پشت سرش بست .

و نگاهش چرخید تو فضای خونه و بروی صورتم ثابت موند .

چشمهای پر فروغش لبخندی محو زدند.

حریصانه تموم قد بالامو نگاه می کرد انگار که گم شده اش رو پیدا کرده باشه.

از جا بلند شدم و نگاهم بروی موهای سپیدش افتاد .

قلبم فشرده شد .

چقدر تو همین یک ماه سفید تر شده بودند، موهای سرش

هنوزم نگاهم مات بروی اون همه شکستگی خیره موند.

این مرد تو همین مدت کوتاه شکسته بود، بخدا.....

کتاب رو بروی میز گذاشتم و چند قدم بجلو حرکت کردم

هر چه جلو تر می رفتم شکستگی های صورت غمزده اش بیشتر نمایان می شد

نبض راه خورشید

هنوزم فقط و فقط نگاهم می کرد .

دیگه یه قدم باهاش فاصله داشتم.

لبخندی زدم و سلام کردم .

غریبانه سر تکون داد ، مشتهاشو دیدم که بهم فشرد

فهمیدم بخاطر قولی که چند وقت پیش بهم داده بود، که نزدیک نشه داره خودش رو کنترل می کنه
که منو تو آغوش نگیره

یه لحظه تموم غمی رو که باید امشب باهم تقسیم می کردیم رو تو ذهنم مرور کردم .

امشب چقدر ما به شونه های هم نیاز داشتیم

اونقدر نزدیکش شدم که صدای نفسهای نامنظمش رو می شنیدم.

دستم رو بروی صورتش گذاشتم ، تا زیر چانه بردم و.....

سرش رو بطرف بالا کشیدم

با بغض نگاهش کردم و گفتم

چه کردی با خودت.....

چشمان سیاهش رو بی تاب بروی صورتم چرخوند .

و گفت

تو چه کردی با خورشید قشنگم

نبض راه خورشید

این خط غم چیه زیر چشممها

هووووووم.....

لبخندی تلخ زدم .

جای درده

جای خالی فرزند

دیگه طاقت نیاوردم و نمی دونم چی شد که با این حرف تو آغوشش افتادم

9

مثل طفلی بی پناه و یتیم تو آغوشی امن شروع کردم به گریه ای غریبانه

چقدر صبور بود و خوددار.....

نوازشم می کرد و مرتب زیر لب آروم می گفت:

آروم باش باید به روز این اتفاق می افتاد ، عزیزم

آروم باش خواهش می کنم

سرم رو تکون دادم .

-سخته حسام.....

بخدا که برام از مرگ بدتره اگه بمیرم شاید دردش برام کمتر باشه .

نبض راه خورشید
سرم رو از روی سینه اش جدا کرد و به چشمهای پر اشکم چشم دوخت ،
با ناامیدی سر تکون داد و لبم رو نگه داشت .

-دیگه نشنوم ،یه روز خواستی از مرگ حرف بزنی روزی رو انتخاب کن که من زیر خروارها خاک باشم .

لعنتی تو که از مرگ می گی ؛انگار یکی دست کرده تو سینه ام داره قلبمو به یغما می بره

صورتتم رو با دستهای لرزون پاک کرد و من دوباره سر سختانه خودم رو تو بغلش پنهون کردم و فریاد
زدم .

تو رو خدا حسام یه چیزی بگو آروم شم .

من تموم دردهامو جمع کرده بودم که وقتی اومدی مرهم زخمهام باشی

سرم رو بوسید و گفت:

هستم بخدا که هستم تموم دردهات به جونم.....

همه رو تا زمانی که نفس می کشم به دوش می کشم تو فقط آرام باش

بشمار برام غمها تو خورشیدم

بروی شونه زد و گفت همین جا همه رو خالی کن

و من کمی آرام گرفتم می دونستم اون حسامه

می دونستم کاری برام انجام می ده

این حسام که من می دیدم سعی کرده بود بغضش رو از من پنهون کنه تا تکیه گاهی باشه برای تموم دردهام.....

اونشب هیچ نخوردیم

نبض راه خورشید
یعنی اصلا سفره ای پهن نشد، که چیزی خورده بشه.....

حتی فرصت ندادم که لباسهاشو عوض کنه

کنار شومینه سر بروی شونه اش گذاشته بودم .

سرم رو نوازش می کرد و بادقت گوش می داد

گفتم و گفتم و اون چشمان سیاهش که بخون نشسته بودند رو بروی شعله های آتش خیره دوخته
بود و انگار سر سختانه با خودش عهد بسته بود که پلکهاشو برهم نزنه

می خواست بهم ثابت کنه که اگه حتی از شدت ناراحتی از پا دربیاد سکوت رو بجون میخره تا آرام
بشم

برای سبک شدن شونه های لرزونم

که خدا میدونست ،

نبض راه خورشید
دریایی از موج درد توش خروشان بر صفحه ی دلم می کوبید.

سکوت که کردم

نگاهم بروی صورت غمزده اش ثابت موند

چرا تکون نمی خورد یه لحظه ترسیدم و دستم رو بروی صورتش گذاشتم

از خیال بیرون اومد

نگاهش ترس به دلم انداخت

سرد و پر از خشم

خاطره ی این نگاه رو سالها بود بدوش کشیده بودم.

زمانی که بی رحم شد وبخاطر بدست آوردنم دنیا و آخرتش رو سوزوند

تو دلم خودم رو سرزنش کردم.

نبض راه خورشید
کاش اینطور بی رحمانه قلبش رو پر از درد دوری فرزندى که سالها بروى چشم گذاشته بود تا قد بکشه
و بزرگ بشه و حالا

بی رحمانه از خونه اش

آغوشش پر کشیده بود نمى کردم

من ناخواسته با تک تک غصه هام خنجرى بروح خسته اش کشیدم

پلک زدم

و تو دلم مرور کردم

خورشید خود دار باش

اون الان اگه بیشتر از تو دورى لعیا بهش آسیب نزده باشه کمتر نیست

نفس لرزونم رو تو سینه حبس کردم ، آروم صداش زدم .

-حسام.....

حسام جان تو رو خدا یه چیزى بگو.....

حرکتى بکن ، دارى منو مى ترسونى

تو رو خدا نزار پشیمون بشم از کارم که چرا برات درد دل کردم

نبض راه خورشید
فوری دستی بروی گونه ام کشیدم وبا لبخندی تصنعی گفتم:
بین..... بین من خوبه خوبم، بخدا

دستم رو بروی صورتش کشیدم و با التماس گفتم
خواهش می کنم حرف بزن

هنوزم خود دار و ترسناک خیره تو نگاهم در رویا غرق بود

وهم برم داشت.....

خدایا این مرد از شدت غم قالب تهی نکرده باشه

لعنت بهت خورشید چه کردی ؟؟؟؟

دست پاچه صورتش رو تکون دادم و چند ضربه سیلی آروم بروی صورتش زدم.

نبض راه خورشید
ناگهان مردمک چشمانش لرزید ، بخودش اومد .

و قطره های سرسخت اشک رو دیدم، که از گوشه ی چشمان سیاهش فرو ریخت.

چشم بستم ، آه سوزناکم از سینه بیرون اومد

بلاخره گریه کرد

می دونستم حجم غصه های بیشماری که تو این چند وقت بدوش کشیده بود،

داشت نابودش می کرد .

جنجالی که جدیداً با خانواده اش از سر گذرونده بود.

و خلاصه ای ازش رو پشت تلفن برام تعریف کرده بود.

نبض راه خورشید

غم ویلچر نشین شدن پدرش و

اختلاف شدیدی که با برادر بزرگش داشت .

تا زیر خواسته های نا بجای حاج رضا سر خم نکنه و

وای که تمومی نداشت و

درد از دست دادن لعیا برای همیشه.....

چطور بخودم اجازه دادم که بی رحمانه کوهی غم بروی زخمهای دلش بگذارم.

نمی دونم چقدر طول کشید تا آرام شد

.

اما وقتی سر از آغوشم بیرون کشید تموم لباسم پر شده بود از بارون نگاهش.....

حالا هر دو غریبانه کنج خونه ای بزرگ و پر شکوه اما خالی از صدای لطیف و دلنواز، لعیای چشم سیاهم ، کز کرده بودیم ، سر بروی شونه هم سعی در دلداری دادن همدیگر بودیم.....

شاید اگه بگم بدترین شبی بود که در عمرم گذرونده باشم ، دروغ نگفتم

شبی که من و حسام با درک اینکه از این به بعد چطورباید بدون دیدن لعیا سر کنیم.

نا امید و در مانده هزاران فکر و خیال رو از سر گذروندیم.....

قصه ی لعیا **

صدای نشستن غول آهنی بروی باند فرودگاه، از خواب کوتاهی که تازه به چشمانم هجوم آورده بود بیرونم کشید .

سر از روی صندلی بلند کردم،

نگاهم بروی

سامیار که آروم چشم بسته بود ،

و روزنامه ای رو که داشت مرور می کرد لای انگشتان مردونه اش قفل زده بود، افتاد

نبض راه خورشید
دست بردم و روزنامه رو کشیدم
خوابش سبک بود .

چشم باز کرد و با دیدنم لبخندی پر رنگ تو صورتش پخش شد.....
آروم گفتم ببخشید بیدارت کردم ولی دیگه رسیدیم.....
اخمی قشنگ بروی ابرو کشید با تعجب گفت راست می گی !!!!

سر تکون دادم گفتم آره رسیدیم

از پنجره ی نگاهی به بیرون انداخت ، خمیازه ای آروم کشید و همزمان دستش رو بروی دهانش برد
و گفت:

چقدر زود رسیدیم
خندیدم

نبض راه خورشید
برگشت سمت من و با شادی گفت؛ شاید بخاطر این بود که همسفری نظیری داشتم .

نه ؟؟؟؟؟

ریز خندیدم و سرم رو پایین انداختم..

نگاهش بروی صورتم بود.

لپم رو کشید و گفت:

خوب حالا دیگه نمی خواد سرخ و سفید بشی، زودتر
جمع و جور کن که امروز می خوام بابا رو سورپرایز کنم

اگه بدونه از فرنگ چه سوغاتی براش آوردم

تموم دردهاشو می بوسه و میگذاره کنار.....

سرش رو نزدیک گوشم آورد ، و گفت ؛

می خوام براش مرهم درد ببرم ،

شاید از تعداد قرصهای آرامبخشش کم بشه....

یک به یک حرفهایش حال رو بهتر می کرد

تو خلسه وسط احساساتم غرق شدم

من دوباره در حال متولد شدن بودم .

نوزادی که از آغوش گرم و لرزان مادر به دستان پر قدرت پدر سپرده می شه ...

سالهاست این آغوش از من ربوده شده،

نبض راه خورشید

می خواهم من

دستان تو را ، که پر کنی تمام نیاز دخترانگی هایم را

می خواهم تو را، تو که اولین مرد زندگی ام بوده ای

چقدر به آغوش پر از امنیت تو محتاجم،

می خواهم دستان بزرگت را و در عین حال دیوار پر قدرت شبهای ترسناک کودکی ام را

آن زمان که از خواب کودکانه برمی خیزم،

نبض راه خورشید
و تن لرزانم محتاج گرمای دستان استوار توست

آن لحظه که غرق در وحشت ترسهای کوچک کودکی پاهای کوچکم را در بغل حلقه می زخم و بروی
امن ترین پای دنیا تکیه می زخم.

سرم را به سینه ی ستبر تو می چسبانم.

تا موهای لطیفم را نوازش کنی
من آن دخترک کوچکم بابا

که تمام کودکانه هایم را حالا بعد از سالها دوری در آغوش تو جستجو خواهم کرد.

امروز می آیم تا برای دخترکت تمام آن سالهای دور را تداعی کنی

می آیم و دستانم را به دستان ستم خورده ات گره خواهم زد .

و با اطمینان چشمهای گریانم قوی می دهم به وسعت اقیانوس که هرگز تنها نخواهی ماند و لعیا
برایت هم مادر می شود و هم دختر

هم سنگ صبور و هم

دستی تموم رویاهامو بدست باد سپرد

چشمهای سیاه سامیار غریبانه نگاهم می کردند .

با محبت بازمو فشار داد ، چشم بست و این یعنی من کنارت هستم.....

کارهای ترخیص از فرودگاه که انجام شد هر دو بروی ایوان بلند ورودی فرودگاه ایستاده بودیم

بعد از مدتی سامیار تاکسی گرفت و براه افتادیم

از شیشه ی براق اتومبیل با شوق و حرارت منتظر دیدار تهران بودم .

شهری هفت رنگ و عجیب که فقط در تلویزیون و اخبار در موردش شنیده و دیده بودم

آخرین باری که حسام من رو بدیدن پدر آورده بود؛

هنوز ساکن یزد بودند.

من کوچه پس کوچه های خاکی و دل ربای یزد رو خوب می شناختم .

عمارت با شکوه پدر بزرگ

خونه باغ زیبای بابا رحمان خدا بیامرزش

خونه ی آرزوها و یادگار دوران کودکی مامان خورشید

که هنوزم همون طور به یادگار باقی مونده بود .

همه و همه رو با جون دلم دوست داشتم.

ولی تهران.....

حس غریبی به من می داد.

حس دوگانگی دوست داشتن و دلزدگی

هوای دود گرفته و آسمان خاکستری تهران رو از چشم گذروندم.....

این اولین چشم اندازم از این شهر خاک گرفته با مردمان خسته و بی حوصله اش که هر کدوم به طرفی در حال حرکتند بود .

به نظرم که در فکر هر کدوم هزاران خیال برای فردا چرخ می زد
این شهر از این به بعد می شد شهر من، شهر لعیا

خیابونها یک به یک از جلوی چشم عبور می کردند و من ذوق زده به تماشا نشسته بودم

تا اینکه ماشین جلوی خونه ای با در آهنی سفید رنگی که دو طرفش رو درختان بلند احاطه کرده
بود ، توقف کرد

سامیار پس از تشکر از راننده

آروم در گوشم با لبخند گفت

پاشو خانمی رسیدیم

نبض راه خورشید

پیاده شدم ، به ساختمان چشم دوختم ساختمان سفیدی با نمای سنگ مرمر و درختان بلندی که از
وسط حیاط به کوچه سرک کشیده بودند

و باد آرومی اونها رو می رقصوند.....

سامیار چمدونها رو یک به یک جلوی در برد.

ماشین با صدایی کوتاه از جلوی ما عبور کرد .

سامیار داخل کیف دستی کوچیکش بدنبال چیزی می گشت

حدس زدم داره کلید خونه رو جستجو می کنه

یه لحظه گفت:

آهان خودشه و دسته کلید رو بیرون کشید ، بین کلید ها یکی رو انتخاب کرد و بداخل قفل سر داد .

در با صدای آرومی باز شد.....

نبض راه خورشید

نگاهم کرد با لبخند و شوق.....

و مثل جنتلمن ها.....

کمی خم شدیک دستش رو بروی پشت گذاشت و دست دیگرش رو بطرف در ورودی اشاره کرد و
گفت بفرمایید بانو.....

انگار در باغ بهشت بروم باز شده باشه.....

با ذوقی کودکانه وارد حیاط زیبایی شدم.

که در لحظه ی اول فقط و فقط بوی محبوبه ی شب تموم مغزو حافظه ام رو قلقلک داد.....

بهشتی کوچک که هر چه از زیبایی اون می گفتم کم بود .

یه باغچه ی مدور که دور تا دور حیاط رواحاطه کرده بود
چهار طرف حیاط درختان بلندی که فکر کنم سرو بودند

و بین این درختان بلند قامت
بوته های خوشبوی گل رز و محبوبه شب و یاس

که عطرنفس گیرش منو تا عرش اعلا برد

چرخیدم

و چرخیدم

تو حیاط خونه ی پدری

بله پدری!!!!

چه حس خوبی بود .

نبض راه خورشید

خدا می دونست

مثل بچه ها شده بودم.

سامیار خنده ای بلند کرد ، گفت :پپا سرت گیج نره بخوری زمین دختر.....

در همون حین چمدونها رو بروی ایوان گذاشت ، کمر صاف کرد و گفت آخیش

هنوزم با خوشحالی خیره به بازی چرخ خوردنم تو حیاط نگاه می کرد، گفت:

کار باباست

عاشق گل و گیاهه

نبض راه خورشید
تموم آرامشش همینه

من هم دریغ ندارم، هر وقت برم بیرون برایش یه بوته ی جدید می خرم و بابا می شه پرستارشون
.....

با قدمهای تند بهش نزدیک شدم .

سرم گیج می رفت، بروی بازوهای سامیار تکیه زدم که زمین نخورم
خندید و گفت:

ما رو ببین، مثلا تو آبجی بزرگه هستی من داداش کوچیکه

من باید شیطونی کنم تو جمعم کنی، کار برعکس شده.....

تو شیطونی و بازی می کنی

بعد به من پناه میاری

نبض راه خورشید

خندیدم و با پروری شونه بالا انداختم

براش ناز کردم .

سرم رو بوسید و گفت:

خوبه دیگه بسه

بهتره بریم داخل

دستگیره رو به آرومی بطرف پایین فشار داد و در باز شد

گرمای مطبوعی بهمراه بوی خوش غذا پیچید تو صورتم

سامیار پشت سرم وارد شدو آروم گفت

بابا داره آشپزی می کنه لعیا

بی صدا برو تا سورپرایزش کنیم.

چمدونها هم بمونه بعد میارم

چشمکی بهم زد و دستم رو گرفت و دستش رو بروی لبها برد و اشاره به سکوت داد.

هر دو بچه شده بودیم ...

پاورچین پاورچین از یه حال نسبتا بزرگ گذشتیم و به آشپز خونه رسیدیم

پشت دیوار صدایی آروم و لطیف که هین کار انگار داره یه ترانه زیر لب زمزمه می کنه ، بگوش
رسید.....

سامیار لبخندی زد و اشاره کرد به من ، که اول تو برو

نبض راه خورشید
سر به علامت تایید تکون دادم ، صاف ایستادم .

آب دهانم رو قورت دادم ، لبخندی به سامیار زدم که بعدش وارد آشپزخونه بشم ، که ناگهان صدایی
متوقفم کرد.....

لودگی نکن پسر، فکر کردی صدای پاهاتو بعد از سالها نمی شناسم

از پشت دیوار بیا بیرون پدر سوخته

نمی تونی غافلگیرم کنی

صدای دستگیره در حال رو شنیدم

خودتو خسته نکن

لا اقل عطر ادکلنت رو کمتر می کردی که جلوتر از خودت نیاد ، خبر ورودت رو نده.....

بیا بیرون ببینم خنده ای آروم کرد و گفت با توام خیره سر

سامیار که نقشه اش خراب شده بود با اخم قشنگی، مشتش رو کف دست دیگرش زد

بهم اشاره کرد که اول میره ، من با لبخندی همراهیش کردم که بره

خودش رو داخل آشپز خونه کشید ،

صدای سلامش بهمراه آغوش کشیدن پدر مخلوط شد

نفسهای پدر رو می شنیدم، به وضوح

ذوق زده بود از دیدن پسرش

صداش یکم لرزون شد

گفت :

دیر کردی پسر، یه گردش دو روزه تو کیش این همه معطلی داشت

رفیقاتو دیدی بابا یادت رفت ،بی معرفت.....

صدای سامیار اومد.....

قربون اون پیش بند آشپزیت بشم من، تو که می دونی هر جا برم فرودگاهم تو بغل توعه.....

خندید و گفت:

خیلی تنها بودم.

دیگه می خواستم شال و کلاه کنم ،یه چند روزی برم پیش مادر بزرگت و عمه مرضیه.....

سامیار تک سرفه ای کرد و گفت خوب پس به موقع رسیدیم .

نبض راه خورشید

الان سه نفری میریم.....

سکوت پدر که طولی نکشید وبا تعجب گفت !!!!!

سه نفری ؟؟؟؟؟

صدای سیلی بلندی که بروی صورت سرخ و خشمگین سامیار فرود اومد

تموم رویاهای قشنگم رو بر باد داد .

نبض راه خورشید
انگار اون سیلی دردناک بروی قلبم فرود اومده

فضای پر از استرس و دلهره
نگاه به خون نشسته ی پدر

و دست لرزونش که هنوزم بعد از فرود اومدن بروی صورت سامیار تو هوا باقی مونده بود .

نگاه پر از خشم سامیار که روبه روی من ایستاده بود و متحیر به پدر نگاه می کرد و.....

نفس هر سه ما که تو سینه حبس شده بود .

صدای پدر این فضای رعب آرو رو تکمیل کرد .

خیره نگاهم کرد و در نهایت بی رحمی گفت:

برگرد برو پیش پدر و مادرت دختر جون،

من دختری به نام لعیا ندارم.

و دشنه ای تیز که تا ته استخوانم رو نشانه گرفت و نفسم رو برید

نکن این کارو با من

انگشت بی رحمش بطرفم نشونه رفته بود .

انگستانی که تو خیالم فکر می کردم عاشقانه در آغوشم خواهند گرفت؛ ولی افسوسخدایا
کجای این سرزمینت ایستادم.

سخت به کمکت نیاز دارم، خدا جونم

سایه ی لطفی رو که تو بند بند وجودم از تو دارم نشونم بده، خودت سر پا نگهم دار.....

نبض راه خورشید
سقوط نکنم .

نلرزم.....

این مرد بی رحم که روبه روم ایستاده و در کمال بی رحمی داره از تو حریم خونه اش بیرونم می کنه،
مقدس ترین آشناست، خدایا کمک کن، دستهاشو بگیرم و ازش بخواهم که بزاره بمونم در کنارش

.....

خداجونم.....

صدای فریادش پیچید توفضای درد آلود خونه

و همونطور با خشم رو به سامیاربا لحنی تند تر از چند ثانیه قبل گفت

از کی اینقدر سرخود شدی

کی بهت یاد دادم که پا بروی دل کسی بگذاری، وبا نیشخند ازش عبور کنی بچه.....

با کدوم مجوز و دستوری برام تصمیم گرفتی.....

مشت به قلبش کوبید و گفت

من هنوز زنده ام پسر،چطور به خودت اجازه دادی به جای من راهم رو برام مشخص کنی.....

سامیار که هنوزم تو شوک بود

سر بزیر انداخت ،

با شکستن غرورش جلوی چشمهام منم شکستم

سر بزیر انداخت وچشم بست.....

شونه های پر غرور سامیار خمیده شدند

و در پی اون زخم دلم بود که هر لحظه با نگاه و حرفهای عمیق تر می شد

نبض راه خورشید
با خشم بطرف آشپزخونه رفت و چیزی رو در هم کوبید و بعدش

صدا مثل افتادن کسی بود
که ناگهان نفهمیدم کی

چیزی مثل جرقه از ذهن سامیار عبور کرد .

که با صدایی فریاد گونه پس از شنیدن صدا دوید سمت آشپزخونه ، و با دیدن صحنه ی روبه روش
صدای یا خدا گفتنش به هوا رفت

دستمال رو نم دار کردم و بروی لبهای خشکش گذاشتم....
پر از ترک شده بودند ..
دلم بدجور آشفته شد .

نبض راه خورشید
رنگ زرد صورتش رو هیچ دردی دوا نبود .

صورت رنجیده اش رو با دستمال مرطوب تمیز کردم و شونه رو بروی موهای نیمه سفید و سیاهش
کشیدم .

انگار تشنه باشه و قدرت آب خواستن نداشته باشه

سرش رو بطرفم خم کرد .

و آرام لب زد

از جا بلند شدم و توی لیوان نی گذاشتم.

و بروی لبهای بی جوش گذاشتم .

فقط چند جرعه نوشید

چند جرعه

نبض راه خورشید
پرستار بخش وارد اتاق شد .

لبخندی سرد تحویل داد و گفت:

دکترش داره میاد عزیزم شما بیرون باش باید معاینه بشن !!!

یکم بهم برخورد

خودم طبیب درد بابا بودم چه می گفت این احمق.....

سرم نیمه کاره رو از روی بازوی بابا بیرون کشید وبا اخمی نه چندان عصبانی گفت ؛

شما که هنوزم ایستادی عزیزم

گفتم که دکترشون بیاد و معاینه کنه توضیح میده حال عمومی ایشان برای مرخص شدن مناسبه یانه

???

نبض راه خورشید
نگاهی به سر تا پاش انداختم و گفتم
من نیازی به توضیح دکتر ندارم خانمی.....

پوزخندی تحویل داد و گفت
خوب پس برایش نسخه هم بپیچید

با غیض سرش رو کج کرد و گفت همه برای ما شدن یه پا دکتر.....والا

اهمیتی ندادم چه فرقی می کرد کسی بدونه که من پزشکم یا نه !!!!

حوصله ی جر و بحث نداشتم.

ولی باید جوابی به حرفهای بی سر و

تهش می دادم

-سکته ی رد کرده بوده.....

حال عمومی الانشم کاملا مساعده

فشارش تنظیمه و فقط باید یه سری داروی قلب براش نوشته بشه
خنده ای اجباری گوشه ی لبش نمایان شد .

ادامه دادم

ولی شما حتما یه آزمایش بده صورتت بد جور رنگ پریده فکر کنم از کم خونی باشه
و دستانم رو با غرور بداخل جیبم سر دادم

خودکارش رو تو هوا چرخوند و با چشمان ریز نگاهم کرد و گفت:

اونوقت خانم دکتر این همه اطلاعات رو از کجا بدست آوردن؟؟؟؟؟

نگاهم بطرف میز کناری بالای سر پدر افتاد و گفتم:

از روی جواب نوار قلب و اکو پدرم

و گرفتن نبضش توسط خودم

جا خورد

هر گز دوست نداشتم که کسی رو کوچک کنم ، اما گاهی اوقات لازمه بعضی آدمها یه چیزایی
بهشون گوشزد بشه

تا فکر نکن مردم بی نوایی که برای بیمارانشون عاجزانه به پرستاران التماس می کنن و اونها برای یه
جواب ناقابل کلی کلاس می گذارن ، لایق اینطور برخوردها هستند

گونه های سرخش نشان از عصبانیتش می داد.

نبض راه خورشید

همونطور که مشغول دید زدن پرونده ی پدر بود گفت به هر حال شما الان باید بیرون منتظر بمونید
تا دکتر کارشون تموم بشه

نگاهی عاقل اندر سفیه به غرور کاذبش انداختم، دلم برایش سوخت
و باپوزخندی راه در رو در پیش گرفتم.

با اومدن دکتر بروی صندلی راهرو سر بزیر تموم اتفاقات همون شب رو از حافظه ی خسته ام عبور
دادم

وقتی سامیار جسم بی جون پدر رو تو بغلش نگه داشته بود، یه لحظه هردو نگاهمون بهم ثابت موند
.

.....

پشیمونی رو تو تک تک اجزای صورتش دیدم.

بادیدن لب کبود بابا همه چیز برام مشخص شد...

نبض راه خورشید

بطرفش رفتم و فریاد زدم

سامیار سکنه کرده عجله کن

با وحشت و تعجب نگاهم کرد و درمانده گفت چکار کنم ؟؟؟؟

بطرفش دویدم و گفتم کمک کن بیریمش روی کاناپه بخوابونش

نگاهم کرد

گفتم فوری به اورژانس زنگ بزن تا اومدنش

من بلام چکار کنم

بدو وسایلم رو از تو چمدونم پیدا کن بیار

دوید و من فریاد زدم عجله کن سامیار،

اونقدر با حرفم سرعتش زیاد شد که نزدیک بود جلوی در با سر به زمین بخوره.....

چمدونم رو بروی ایوان خالی کرد و با ساک کوچکم برگشت.....

و تا اومدن اورژانس دست بکار شدم.

نبض راه خورشید

چشم بستم

لبم فشرده شد

اگه اتفاقی براش می افتاد نه خودم و نه سامیار رو نمی بخشیدم

آخ پدر

آخ که چقدر روح بزرگی داری..

وقتی دست بروی سینه ی پر دردت فشار وارد می آوردم تا نفست بالا بیاد

نگاهم به مظلومیتت که سالها بارش رو بدوش کشیده بودی افتاد.

چقدر دیر بهم رسیدیم

چقدر؟؟؟؟

سرم رو میون دستها فشردم تا کمی سر دردم آرام بشه.....

که صدای پاهای دکتر و پرستار در حالی که از اتاق خارج می شدند حواسم رو بخودش جلب کرد.....

نگاه دکتر جوان چرخید بروی صورت رنگ و رو رفته ام، و لبخندی مهربون زد و گفت:

شما دخترش هستید؟؟؟

از جا بلند شدم ، جواب لبخندش رو دادم و گفتم:

بله جناب حال پدرم چگونه؟؟؟

همونطور که چیزی توی پرونده یاد داشت می کرد ، گفت:

خدا رو شکر پدرتون سکنه رو رد کردن

یعنی به موقع عملیات احیای قلب بروشون انجام شده که همون باعث به تعویق افتادن سکنه بوده و شریان قلب دوباره فعالیتش رو ضعیف آغاز کرده.....

نبض و فشارشون و جواب اگو هم عالی نه؛ ولی رضایت بخشه

امشب رو مهمون ماست فردا مرخص می شن

حین حرفهای دکتر

نگاهم با لبخند تمسخر آمیزی بروی صورت پرستار بود که سعی می کرد نگاهش رو ازم بدزده.....

و یاد حرف بابا رحمان خدا بیامرزد افتادم.....

"چقدر ما آدمها پله های غرورمون بروی افکارمون راه می ره "

که واقعا هم عین حقیقت بود

با رفتن دکتر و پرستار با عجله پر کشیدم کنارش

آروم خوابیده بود

چقدر بهم حس خوبی می داد در کنارش بودن

نبض راه خورشید
من این صورت پر از خط غم و این موهای سپید رو دوست داشتم

دستم رو بروی صورتش گذاشتم ، گرمای صورتش انگار وصل شد به ضربان قلبم.....

چه می کرد حضور این مرد در کنارم!!!!

چقدر به مردانگی و گذشتش غبطه خوردم.

وقتی به صورت پسرش سیلی زد که چرا

زندگی خورشید و حسام رو نابود کردی بچه

و با آخرین حرفش باعث شد سامیار پریشون به خیابونها پناه ببره.....

ساعتی قبل که براش زنگ زدم هنوزم سر در گم بود

گفتم کجایی؟؟؟

خندید و گفت:

اگه بگم مگه تو تهران رو بلدی دختر جون.....

خنده ام گرفت راست می گفت

من ساعتی نشده بود که با این شهر پر ازدحام آشنا شده بودم.....

صداش دوباره پیچید تو گوشم

باور کن خودم هم نمی دونم کجام اما باید می رفتم.....

باید با خودم این مسئله رو حل کنم....

درک بابا هیچ وقت کار من نبوده نمی فهمم بابا رو!!!

هیچ وقت نفهمیدم.....

آخه مگه میشه یه آدم روزی برسه که دست قاتلش رو بگرمی بفشاره

برام درد ناکه لعیا

نبض راه خورشید
درد ناک.....

اونشب خیلی دیر اومد بیمارستان ، وقتی از راه رسید
بالای سر ما بود .

انگار ساعتی میشد که با شوق منو پدر رو نگاه می کرد .

خوابیده بودم

بچه گانه بروی بازوی بابا

نگاهش غمزده به من بود و جای خوابم !!!!

فهمید که با پدر خلوت کردم، و همونطور خوابم برده

جلو تر اومد ، آروم گفت :

بادیدن عشق تو چشمهات که نثار بابا می کنی
بخدا که اگه منو از خودش برونه هم دیگه برام مهم نیست

من هنوزم سر حرفم هستم

دستم رو فشرد و گفت
می خوام کنارش باشی یقین دارم تو فرشته ی نجاتش هستی

پشت دستم رو بوسید و سکوت کرد

نگاهم بروی پلکهای پف کرده و چشمان پرخونش افتاد

گفتم برو خونه یکم استراحت کن،

صبح بیا کارهای ترخیص بابا رو انجام بده

خواست مخالفت کنه که دستم رو بروی دهانش گذاشتم و گفتم

خواهش می کنم برو می خوام با پدر تنها باشم

خواهش

نبض راه خورشید

با یقین سرش رو تگون داد و گفت

حق با توعه

گفتم پس برو یکم استراحت کن که فردا خیلی کار داریم

اخمی کرد و گفت مثلا چکار؟؟؟

با شیطنت خندیدم

فردا می خوام زن دادشمو ببینم

خودت قول داده بودی

گونه اش سرخ شده و سر بزیر انداخت

تو حیاط بیمارستان بروی نیمکت نشستم و به اطرافم بدقت نگاه می کنم

نبض راه خورشید
هوا نه سرد بود و نه گرم

گاهی اوقات بادی گرم می وزید میون درختها و گلهها ، گاهی اوقات شدت می گرفت و سرد می شد
به ساعت نگاهی کردم

ده صبح بود

بعد از خوابیدن بابا از اتاقش بیرون کشیدم

دلم می خواست تو روز روشن این شهر خاک گرفته رو به تماشا بنشینم....

تو خیالاتم بودم که دستهایی ظریف بروی شونه ام سنگینی کرد.

برگشتم

دو چشم درشت آبی ،برنگ دریا نگاهم رو دنبال کرد.....

لبخندی مهربون بروی لبهای خوشرنگش نشست .

نگاهم به پشت سرش افتاد

سامیار با فاصله پشت سرش ایستاده بود.

لبخندی زد و سلام کرد، چشمتی زد و با اشاره اش همه چیز برام مشخص شد

دستش رو جلو آورد و با احترام گفت سلام من ستاره هستم نامزد سامیار

با خوشحالی از جا بلند شدم و دستش رو فشردم

-منم لعیا هستم خوشبختم از آشناییتون

خندید و رو به سامیار گفت

ماشالله چه خواهر قشنگی داری سامیار جان

با غرور نگاهم کرد و گفت

خودم می دونستم

نبض راه خورشید

نگاهش کردم

و گفتم سامیار باید بری دنبال کارهای ترخیص بابا

ستاره نگاهم کرد و گفت :

پدر حالشون چگونه؟؟؟

دوباره نگاهم بروی صورت ظریفش سر خورد و گفتم

خوبه خدا رو شکر فقط باید دیگه استرس نداشته باشه .

سر تکون دادو گفت

خدا رو شکر که حالشون خوب شده

صدای سامیار که در حال دور شدن از ما بود پیچید تو حیات خلوت بیمارستان

.....

شما برید لباسهاشو تعویض کنید تا من پیام

تو دلم غوغا بود

نبض راه خورشید
با رفتن پدر به خونه، زندگی جدید من شروع می شد .

و احساس می گفت:

"راه جدیدی که آغاز کرده ام برام لذت بخش ترین حوادث رو رقم خواهد زد" و اما افسوس از بازی
روزگار

جلوی درب خونه که رسیدیم

سامیار برگشت و نگاهی به عقب انداخت.

بابا آروم پتوی کوچکی رو بدور خودش پیچونده بود و چشمهای معصومش بسته بودند.

لبخندی به وضعیت بابا که زد ، برگشت و به صورتم دقیق شد

-یه دور دیگه بزنم تا یکم دیگه بخوابه تو ماشین

نبض راه خورشید

زدم رو شونه اش

-نه بابا چه کاریه کمرش درد می گیره، الان صداش می کنم .

در جلو رو باز کردم و همزمان با بستنش و باز کردن در عقب آروم کنارش نشستم .

دستش رو که محکم تو پتو پنهون کرده بود گرفتم .

و

آروم صداش زدم

بابا

بابا جونم پاشو رسیدیم .

پلکهای سنگینش رو نیمه باز کرد و به اطراف چشم دوخت ، در آخر نگاهش بروی صورتم خیره موند .

و ناگهان ته اقیانوس پر عظمت اون نگاه مظلومش بروم لبخندی شیرین زد .

این اولین برخورد خوبش با من بود

تو دو روزی که از راه رسیده بودم و کارش به بیمارستان رسید

با اینکه می دید پرستار دردهاش شدم ،

حتی نیم نگاهی هم به محبت هام نمی کرد.

مثل ندید بدید ها لبخندم دو برابر شد و صورتم رو کف دستش پنهون کردم و نفسی عمیق کشیدم .

قربونت برم که بروم لبخند زدی

سامیار چرخیده بود بطرف عقب، و حال رو به تماشا نشسته بود ، نم اشک مردانه اش رو گوشه ی چشم سیاهش دیدم .

بغض سر گردانم رو فرو خوردم .

بابا همچنان سر سخته نمی خواست روی خوش نشانم بده

بدون اینکه ازم کمک بگیره از ماشین پیاده شد و من رو تو اوج احساسات تنها گذاشت .

دل پر حسرتم آهی عمیق خواست.....

سامیار که عالم رو فهمیده بود،

سرش رو پایین انداخت ؛ همونطور که فرمان اتومبیلش رو از شدت غضب رفتار بابا فشار می داد
آروم گفت:

براش خرده نگیر نیاز به زمان داره.....

هم با تو، هم با من قهره

باید بخاطر خودش هم که شده تحمل کنیم .

نبض راه خورشید
دستش رو بطرف کیف دستی کوچیکش برد و روی پاهام گذاشت.

و گفت

سر پا ایستاده کلید نداره، لطف کن برو در رو براش باز کن من برم ماشین رو پارک کنم، بیام.....

آهی کشیدم و دستگیره رو تو دستهام بطرف خودم بردم .

برگشت و دستش بروی شونه ام موند

-دستت درد نکنه

خنده ای تلخ زدم و گفتم نیازی نیست

اونقدر به پر و پاش می پیچم که دلش رو ببرم

چشمانش خندید و هیچ نگفت

روزهایی سخت و طاقت فرسا رو پشت سر می گذاشتم .

روزهایی که نه دیگه حوصله ی دلنتگی های وقت و بی وقت علی برام اعصاب گذاشته بود ، نه کم محلی های صالح خان مغرور.....

کلافه بودم .

هر کار می کردم به چشمش نمی اومد.

پدر آری پدر سنگ دلم فقط و فقط فاصله از من رو می خواست

و من

که هم جنس و هم ذات خودش بودم

سر سخترانه سعی در بدست آوردن دلش دست به هر کاری می زدم و اون

بی رحمانه هر روز و شب پسم می زد

خودم رو با کار مشغول می کردم .

که یادم بره برای مبارزه ای تنگاتنگ با پدری افسرده که تعداد داروهای آرامبخشش از تعداد وعده های غذایییش بیشتر بود آماده کرده بودم

دو هفته ای از آمدنم می گذشت .

که بی قراری های علی من رو هم دلتنگش کرده بود

مدام می خواست که اجازه بدم ، بیاد و کنارم بمونه

اما جرات نداشتم که این کار رو انجام بدم .

خودم تو این خونه زیادی بودم

نبض راه خورشید
علی رو کجای دلم می گذاشتم

دم غروب بود که دوباره زنگ زد و
کوله باری از بی تابی هاشو دونه دونه بروی دوشم گذاشت.

و آخرش آهی کشید و گفت
لعیا.....

خرابم باور کن.....

دست و دلم به کار نمی ره

همش تو بیمارستان خرابکاری می کنم
جای خالی تو هم شده برام داغ

نبض راه خورشید

آهی کشید، سکوت کرد .

فکر کردم چیزی رو داره زیر لب تکرار می کنه

گفتم علی خوبی ???

صدای خنده ی تلخش اومد

من بی جان جانان، چقدر بی جانم

امروز و هر روز پلک که بگشایم جای خالی تو داغی بروی تمام دردهای دوریم سرک کشیده

و تو همچنان سرسختانه بادلم آهنگ جدایی می گویی

لعیای من

نبض راه خورشید

لب گزیدم .

و پر پر شدم برایش.....

سکوتم رو که دید گفت:

آخر این هفته باید کارهای نهایی ثبت نام رو انجام می دادیم و تو نیستی !!!!

یادم افتاد.....

برای ارشد هر دو قبول شده بودیم و دوره ی تخصصی و نفسگیر درس و دانشگاهمون آغاز می شد .

و من وقت کمی برای بدست آوردن دل بابا داشتم.....

آروم گفتم:

انصراف می دم.....

نبض راه خورشید
صداش لرزید و گفت

نشیدم !!!!!

می دونستم این کارم، برایش برابر با حکم قتلہ زندگی هر دو مونه
ولی چطور باید برمی گشتم .

وقتی هنوزم نگاه سرد و بارونی بابا حتی صورتم رو برای لحظه ای مهمون نمی کرد.

بخودم جرات دادم و دوباره گفتم این ترم
انصراف می دم .

و فریاد کنترل شده ی علی پشت تلفن تنم رو لرزوند

لعیا به جون خودت که برام مقدسی، اگه اجازه بدم با زندگیت بازی کنی.

تموم کن این بازی مسخره رو.....

باچی

نبض راه خورشید
باکی داری می جنگی؟؟؟؟

تو اونجا داری به سر و صورتت می زنی که اون مرد خودخواه یه نگاه تو صورتت بندازه

و خبر از پدر و مادرت نداری که تبار و بیمار توان

دیروز یه سر به خونه تون زدم

دلم بیشتر پریشون شد .

دلتنگی من کجا و دلتنگی آقای توکل کجا!!!!!!

پدرت

رو که دیدم چهار ستون بدنم لرزید .

تو تخت بیماری از تب دوری تو می سوزه.....

کارش به هذیون کشیده

صدای علی هماهنگ شد برام با به تصویر کشیدن مردی که قامت بلندش رو روزی صد بار در آغوش
می کشیدم و بدون اون زندگی برام برابر بود با مرگ

پشتم تیر کشید.....

دستانم یخ کرد.

دروغ چرا ؟؟؟؟؟؟

ته دلم هنوز برآش پر می کشید .

این مرد مغرور و پر جذبه رو

این

قاتل زندگی گذاشته ام را ...

بابا حسامم

بیمار شده بود

نبض راه خورشید
خدایا چه کنم سر این دو راهی

علی می گفت و می گفت

و من تو ذهن و روحم ، بسوی اون خونه و آدم هاش پرواز کردم.....

چقدر درد ناک بود.

انتخاب از میان کسانی که برای دوست داشتنشون هیچ میزانی وجود نداشت

خدایا چه کنم !!!!

برسر این دوراهی

خدایا تو راهنمایم باش.

نبض راه خورشید
این جاده که برویم باز شده هر دو سر را بی گفت و بی حرف با هم می خواستم
اما مگر می شد

اونقدر غرق در افکارم بودم که ناگهان صدای نگران علی از رویا بیرون کشیدم
لعیا.....

لعیا جواب بده جونم در اومد ...

الو.....

صدای لرزانم رو صاف کردم.....

می دونستم بغضم کلافه اش می کنه.

وباعث میشه بی تاب تر ازم بخواد که کنارم باشه و اینجایی که من بودم!!!!!!

خودم نمی شناختم و برای نزدیک شدن به کسی تلاش می کردم که نهایت سعیش دور کردنم بود
....

-علی جان بهم فرصت بده

آروم تر شده بود اما گرفته تر آروم جوابم رو داد

چقدر؟؟؟؟

نبض راه خورشید
چقدر فرصت می‌خواهی

یه روز دو روز یه سال ده سال

هان!!!!

چقدر لعیا؟؟؟؟

لب‌گزیدم، فکرم آشفته‌تر از اونی بود که جواب درستی به سوالاتش داشته باشم .

نمی‌دونم..... نمی‌دونم .

اما بهت قول می‌دم طول نکشه

زودتر از اونچه فکرش رو بکنی باید یه سر و سامونی به زندگی زهوار در رفته ام بدم

صدای آهش بلند شد و گفت:

دلم می‌خواد همه چیز رو در نظر بگیری

همه چیز لعیا.....

نبض راه خورشید
یادت باشه یه روز نرسه که بخاطر یه نفر پا روی دل چندین نفر بگذاری

اونم کسانی که خیلی خاطرت براشون عزیزه

من دیگه باید قطع کنم .

حالم اصلا مساعد نیست

خودت هم دلیلش رو بهتر از هر کسی می دونی لعیا.....

می دونستم دلیلش من بودم و بس.....

داشت تماس رو قطع می کرد که گفتم علی جان

با صدایی گرفته گفت ؛جانم

علی، مامان و بابا رو تنها نگذار....

نبض راه خورشید

سکوت کرد

ادامه دادم ...

از طرف من بهشون بگو طعم

اون صبرتلخی رو که صالح تو این سالها بجون خرید رو مدتی بچشند .

اگه واقعا دوستم دارن اجازه بدن خودم انتخاب کنم .

سکوت شد

صدای علی نمی اومد .

گفتم الو

با بغض گفت

من چطور باید انتخاب بشم ؟؟؟؟؟

خندیدم ، مسخره نشو دیونه مگه آدم قلبش رو انتخاب می کنه.....

مگه اینکه تو ازم دلسرد شده باشی .

وگرنه که جانم باشد و علی

روحم باشد و نگاه چشمان سیاه تو!!!!

نفس لعیا

باز هم سکوت شد .

گفتم شنیدی آقای دکتر!!!!

نفسهاشو سنگین بیرون داد و دلم آشفته تر شد

خندید

نبض راه خورشید

لعیا بسه کاری نکن

همین الان برم دنبال بلیط و تا دم اون خونه بدوم تا بهت برسم نکن جان علی.....

خندیدم

خوب آخه خودت باعث می شی اعتراف کنم .

فهمیدم

فهمیدم بخدا

و خنده ی رضایتش شد پایان تماس ما

نبض راه خورشید
گوشی رو که گذاشتم سایه ای پشت سرم احساس کردم.

فوری سرم بی اراده چرخید سمت پشت

و با دیدن پدر از جا بلند شدم
یه لحظه شرم اینکه حرفهامو شنیده باشه
گونه هامو سرخ کرد .

سر بزیر سلام کردم و دوباره نا خود آگاه نگاهم به نگاهش گره خورد.

لبخندی محو بروی لبهاش نشسته بود .

که برام نا آشنایی می کرد

این مرد بد اخلاق و خنده !!!!!

تو دستش کتابی جا خوش کرده بود و انگار که از اتاقش بیرون اومده باشه، دنبال کاری حرفهام
توجهش رو جلب کرده بود .

آروم گفتم ؛

ببخشید تلفن رو زیادی مشغول کردم.

می خواستید تماس بگیرید جایی من مزاحم شدم.....

هنوز در همون حالت نگران و سر پا با انگشتان دستم افتاده بودم به جان دستمالی که تو دستم جا خوش کرده بود

و سرم چرخید و بروی چشمانش توقف کرد

لبخندش پر رنگ تر شد

عینک مطالعه اش رو از روی چشم برداشت و کتاب رو بروی میز گذاشت و با قدمهای آروم نزدیکم شد

یه قدم فاصله ی من و او بود

سرم از خجالت قربون صدقه ایی که چند لحظه پیش پشت خط برای علی مایه گذاشته بودم بالا نمی اومد

دستش رو زیر چانه ام برد و سرم رو بالا کشید

نفسهای گرمش تو صورتم دوید.....

نبض راه خورشید

تو این چند وقت که به اصطلاح پدرم شده بود.

بیشتر ارزش حساب می بردم تا اون وقتها که عمومی ساده بود

چشمان سیاهش عمیق داشت ازم بازجویی می کرد

مثل یه طلسم ویا

جادویی قوی!!!!

آروم گفت

چرا دامادم رو دعوت نمی کنی بیاد ببینمش

چشمانم به اندازه ی به توپ گرد شد

از حرفش.....

باور اینکه درست شنیده باشم سخت بود.

سرم رو مثل کسانی که گیج و سر در گم باشن تکون دادم تا حرفش رو بفهمم

بریده بریده گفتم

نبض راه خورشید

دا.....ما....د

لبخندش رو امشب نمی خواست ازم دریغ کنه

خدایا ممنونم که صدامو شنیدی

سرش رو بعلامت تایید تکون داد

آره

بگو بیاد می خوام ببینم ارزش این گوهر رو داره یا نه ؟؟؟؟

جیغ خفه ای کشیدم و با ذوق گفتم:

خوووو...ب اون که از خدشه

اما گفتم که شما.....

یعنی که شما

سرش رو پایین انداخت.

نبض راه خورشید
تو حرفم پرید

می خوام هم ببینمش، هم اگه مورد تاییدم بود ، دست دخترم رو بگیره و بیره سر خونه زندگیش

ناگهان با حرفش خنده بروی لبهام خشکید ، با دهان باز نگاهش کردم.

بدون هیچ حرف دیگه ای بطرف اتاقش براه افتاد

قلبم تند تر شروع کرد به زدن

دیدار علی رو نمی خواست.

اینها بهانه بود که ازشرم خلاص شه

علی رو می خواست که منو با خودش بیره تا مزاحم نباشم.

در رو که پشت سرش بست

شکستم.....

یه دردی متصل، از پشتم شروع کرد به دویدن و تا مغز ستخوانم رو نشانه گرفت.....

گوشه ی چشم لرزانم پر شد از اشک و بغض

خم شدم، دستم رو بروی لبها گذاشتم تا صدامو نشنوه

تو فکرم چرخید و چرخید

داشتم دنبال کلمه می گشتم تا نثار اون دل سیاهش کنم

بی رحم

سنگدل

بی احساس

من دخترت هستم، لعنت به تو که منو نمی بینی

لعنت به اون چشمان مظلوم نمای تو

بین منو.....

نبض راه خورشید

ببین که به خاطر تو

پا روی خیلی چیزها گذاشتم.

تا بدستت بیارم.....

تا مرهم قلب خسته و شکسته ات باشم

بی انصاف این منم لعیا....

همون که خودت پیش پست اعتراف کردی

با تموم وجود بودنش رو روزها و شبها آرزو کردی

الان چی شده

چرا نگاهم نمی کنی چرا؟؟؟

من که اومدم با پای خودم

نمی دونم چقدر طول کشید....

اونقدر بروی تک مبل کنار حال نشستم و عقده هامو یکی یکی و پشت هم با اشک بیرون فرستادم

که همون جا خوابم برد

نبض راه خورشید

دستی سرد بروی گونه ام کشیده شد،

چشم باز کردم .

سامیار بود با همون لبخند مهربون

چند بار پلک خسته و پف کرده ام رو باز و بسته کردم تا خواب ازش جدا شه

نگاهم بروی ساعت افتاد نیمه شب بود .

از جا بلند شدم .

اومد و کنارم نشست ...

-خوبی ???

چرا اینجا خوابیدی خانمی

نبض راه خورشید

تلخندی زدم ،

اون همه چیز رو فهمید.

نگاهش به در بسته ی اتاق بابا ثابت موند.

سرش رو نزدیک گوشم کرد و گفت

بابا چیزی گفته که چشمهای نازت از گریه مثل گردو شده

سرم رو پایین انداختم، دلم نمی خواست ناراحت بشه

..

بعد از مدتها امشب با نامزدش ستاره شام رفته بود بیرون

دلم برای تنهایی هاش می سوخت.

اون به جبر زمانه سرنوشت تلخی رو تجربه کرده بود.

نبض راه خورشید
چیزی که من طی مدت کوتاهی داشتم مز مزه اش می کردم و زندگیم رو داشت به سمت نابودی می
برد.

اون سالها این بار غم رو بدوش کشیده بود

پدری افسرده و کج خلق

مادری غمزده و شکست خورده.....

نگاهش کردم

تو صورتم دقیق شده بود

صورتش وقتی گرد غم بروش می نشست جذاب تر و خواستنی تر می شد.

لبخندی به زور روی لبها نشوندم .

-نه چیزی نشده نمی دونم کی ؛ همین جا خوابم برد .

فکر کنم فهمید دارم دروغ می گم....

سرش رو پایین انداخت، متفکر با سویچ ماشینش مشغول بازی شد

باید از این حال و هوا خارج می شد .

باید کاری می کردم .

نباید بعد از یه گردش عاشقانه دلش می شکست

به بازوش کوبیدم و گفتم هی حواسم هستا.....

خانمت رو بردی گردش

پس آبجی چی ???

بعد با بدجنسی چشمهامو ریز کردم و گفتم :

نا سلامتی من خواهر شوهرما،

باید یه موشی این وسط بدوونم

مگه نه ????

لبخندی زد و باز هم به سویچش خیره مونده بود .

دلم برایش غش رفت

تموم این ماجرا هر بدی داشت

بهترین خاصیتش پیدا شدن یه برادر بود .

یه تکیه گاه که هر روز از روز قبل تر ایمان می آوردم که یه مرد واقعیه

کسی که می تونی تموم دردهاتو روی شونه های مردونه اش خالی کنی و اون برات بشه یه تکیه گاه محکم

دستم رو دور گردنش محکم کردم و گونه اش رو بوسیدم

نگفتی کی منو می بری گردش هان؟؟؟؟

نگاهم کرد و با غصه گفت؛

چیزی خوردی؟؟؟؟

نبض راه خورشید

یادم افتاد

نه خودم چیزی خورده بودم ، نه به پدر.....

که باید مرتب و سر ساعت دارو مصرف می کرد، چیزی داده بودم .

لبم رو با استرس بهم فشردم و گفتم

وای خدایا

داروهای بابا و از جا پریدم .

حال خرابم باعث شده بود ، بکل فراموش کنم که باید سر ساعت غذا بخوره.....

به رفتارم نگاه کرد و گفت خوب حالا هول نشو

از جا بلند شد و گفت

یه چیزی گرم کن ، باهم بخوریم برای بابا هم ببرم....

هنونطور که سمت آشپز خونه می رفتم نگاهم رو دوباره به ساعت انداختم
دوازده شب بود

مسخره وار برگشتم و تو صورتش خنده ای کردم و گفتم پرستاری که من باشم .

دیگه بابا رو تنها نگذار برام

از گرسنگی تلف می شه بیچاره

خندید ، بطرف اتاقش رفت تا لباسش رو تعویض کنه ...

همونطور که داشتم زیر غذا رو روشن می کردم یاد حرفش افتادم و فکرم بهم ریخت .

چرا گفت که با من غذا می خوره، مگه شام با ستاره بیرون نبود.

نبض راه خورشید

یعنی اتفاقی افتاده؟؟؟

دلم آشوب شد....

وقتی فکری به جونم می افتاد دیگه رهام نمی کرد .

نگاهم چرخید بروی در بسته ی اتاقش،

وقت برای فکر نداشتم، پس فوری میز رو چیدم .

برای بابا هم سینی غذایش رو مرتب کردم و داروها رو هم داخل سینی گذاشتم حتی اگه خواب هم
باشه بیدارش می کنم

باید شب داروهای قلبش رو می خورد

سامیاری در حالی که دستهاشو با حوله خشک می کرد،

بطرف در اتاق پدر رفت.

نبض راه خورشید
و آروم چند تقه بدر کوبید، و وارد شد
پشت سرش با سینی سنگین وارد اتاق شدم.....

بادیدن صحنه ی روبه روم
ثابت و متحیر ایستادم .

کاش نمی رفتم
کاش برگردم ...

سینی سنگینه !!!
نه قلبم بیشتر آیا ???

تیر نه درد داره

بابا بروی میز مطالعه سرش رو روی کتابی نیمه باز گذاشته بود

وسط کتاب ، عکسی که نیمه ی بیشترش رو صورت خودش پوشانده بود قرار داشت

از نیمه عکس چشمان عسلی رنگ مادر رو شناختم

و صدای نفسهای درد ناک و عصبی سامیار ، که خیره بروی صورت پدرنگاه می کرد .

حس شرم

حس اینکه من و مادرم کابوس شب و روزهای این جوان و مادرش بودیم .

رعشه به جانم انداخت .

مشت گره کرده و پر خشمش و نگاهی که حاضر بودم قسم بخورم داغی نفرتش از این حال و روز
بابا می تونست قلبها بسوزونه و نابود کنه

نه روی بیرون رفتن داشتم ، نه طاقت ماندن.....

نبض راه خورشید
خدایا!!!!

به چوب این عشق قدیمی و کهنه چه خانه ها ویران نشد .

چرا پدر ???

چرا تمومش نمی کنی....

این کجای کلاف سر در گم زندگی ات بود که به هیچ مهری ادامه اش رو گره نزدی..

با این قلب و روح بیمار چه می خوایی از یه تکه عکس ????

ملاحظه کرد

آقایی...

شاید!!!!

نه حتما که من بودم

با مسبب تموم بدبختی هام اینطور نمی کردم .

نبض راه خورشید
نفسی عمیق بیرون داد و
برگشت سمت من

نگاه ترسیده ام رو که دید
لبخندی اجباری زد ، سینی رو از تو دستهام گرفت و گفت:
خسته شدی.....

خجالت زده بزمین خیره شدم

روی دیدن اون دو تپله ی درشت پر غرور رو که مادرش در زندگی شکست عاطفی خورده بود رو
نداشتم.....

حالا من امشب و همیشه به این جوان حق می دادم ...

از دنیا و زمونه دل پری داشته باشه .

نگاهم رو به نگاهش دوختم ، آروم گفتم؛
تو برو خسته نیستم

نبض راه خورشید
برای خودت غذا بکش

تا پیام

یکم فکر کرد و آرامتر شد .

گفت:

منتظرت می مونم ،تا برگردی

این یعنی رابطه ی ما بخاطر این چیز ها آسیبی نمی بینه .

رنگ نگاهش هم یکم بهتر شد ...

لپم رو به شوخی کشید ،

از اتاق بیرون رفت....

بالای سرش ایستادم و سینی رو بروی میز گذاشتم.

نگاهم بروی رد اشک خشک شده ی صورتش خیره موند

و پس از اون به چشمان زیبای مادر تو عکس ...

دلم گرفت ، یاد حرف بابا رحمان افتادم

" و تو چه می دانی که تیر مژگانش چه کرد با آشیانه ام "

کتاب رو آرام از زیر دستش کشیدم ...

فروغ می خواند ، با خورشیدش خلوت کرده بود

و من چشمم بروی داروهایی افتاد که بادر نیمه باز بروی میز افتاده بودند ،

با شکم خالی فرو داده بود.....

دلم می خواست اونقدر تن بیمارش رو سخت در آغوش بکشم تا تموم غمهام شسته بشه

لعنت به تو روزگار ...

لعنت

نگاهم بروی عکسی ثابت موند

و نفسم برید ...

دختری با لباس محلی

پیراهن گل گلی و شلوار صورتی که پایین اون پر از چین های دلبرانه بود..

و صورتی معصوم و خندان با اون دو بافت موی گیس شده بروی شونه ها ...

و چشمانی درخشانتر از نور خورشید

طلایی و وسوسه بر انگیز

عکس با زبان بی زبانی هر شب و روز دل پدر رو از ته می سوزوند و اگه کارش به قرص و دارو نمی کشید جای تعجب بود

لب بروی صورت جوانی مادر گذاشتم

دلم برای اون دلشوره‌هایش.....

برای بغل های وقت و بی وقتش، ضعف رفت

دلم تنگته مادر ...

نبض راه خورشید

عکس رو لای کتاب دیگری گذاشتم.

آروم بروی شونه اش زدم ...

-بابا

بابا بیدار شید لطفا !!!

کمی تکان خورد ؛ خسته به اطراف نگاه کرد و فوری سرش چرخید بطرفم و با دیدن سینی غذا به خودش اومد.

لبخندی مهمون صورت بی رنگ و رخس کرد ، گفت

ممنون گرسنه نیستم

صندلی کنار تخت رو کشیدم ، بروی اون نشستم و تکه نانی رو بر داشتم و کتلت رو توش جا دادم و بطرف صورتش گرفتم .

نگاهم کرد و بعد نگاهش بروی دستم ثابت موند

با جدیت گفتم

نبض راه خورشید
بخورید لطفا.....

هنوزم لحبازی می کرد ، من بی حوصله بودم .

با صورتی جدی دوباره گفتم :

امشب هم گرسنه هستم ...

هم خسته ام

چون ساعتها گریه کردم ...

هم کسی بیرون این در منتظر منه که با هم شام بخوریم .

اما اگه شما نخوری بی حرف گرسنه به اتاقم برمی گردم

تصمیم با شماست

با تعجب به حرکاتم چشم دوخت ،

بعد از ثانیه ای لبخندی زد و نان رو از دستم گرفت .

نبض راه خورشید
و شروع کرد به خوردن

منتظر کنارش نشستم ، خودم هم برای اینکه معذب نباشه با لقمه های کوچک همراهش شدم

بعد از اینکه داروهاش رو دادم

سینی رو برداشتم و بطرف در راهی شدم....

برگشتم،

بابا لطفا به اندازه ی بیست دقیقه بیدار بمونید ...

می خوام براتون گل گاو زبون دم کنم .

همونطور که بروی صندلی نشسته بود چرخید سمت من و دستش رو بزیر چانه تنظیم کرد و با لذت
خیره ی نگاهم شد و گفت

چشم

خانم دکتر

روبه روی هم نشسته بودیم

تو فکر بود

نبض راه خورشید
با غذا بازی می کرد جرات حرف زدن نداشتم

من و مادرم

بلای تموم داشته و نداشته هایش بودیم

دل به دریا زدم

-با خانمت غذا بهت مزه نکرد

آقا داماد !!!

سر بلند کرد و نگاه سردش بروی چشمانم خیره موند....

دست پاچه گفتم...

معذرت می خواهم!!!

سرش رو تکون داد ، شروع کرد به حرف زدن

و بار شونه ای مردونه اش رو تخلیه کرد

روستایی زیبا وسط دو تا تپه بود

با وجود نزدیکی به کویر

سر سبز و خوش آب و هوا بود

درختای کنار برکه های کوچیک آب

نبض راه خورشید
زمین خاکی و مردمی آفتاب سوخته که دلهاشون به سپیدی سینه ی آسمون بود
صاف و بی ریا....

مسیر بین در مانگاه و خونه رو هر روز بازی می کردیم
مثل من تنها بود

شیطون تر از من و کمی هم بد قلق

دستهاشو تو دستم گره می زدم

تا اینقدر ووجه ووجه نکنه

پاهش همیشه در اثر شیطونی و زمین خوردن زخمی بودند و

اون دست بر دار نبود

خاله بهم سپرده بود تا برگشتنش از مدرسه ستاره رو سالم نگه دارم ولی مگه می گذاشت

مگه میشد !!!!

در مانگاه و حیاطش جای بازی کودکانه ی ما بود.

صبح تا ظهر مهمون خاله بودم

همسایه ی مهربون دیوار به دیوار خونه ی ما بودند و دوست صمیمی مادر

ناها رو که به من و ستاره می داد وقت رفتن به مدرسه می شد ...

معلم بود.

و مهربون

لباسهامون رو مرتب می کرد و تا نمیه ی راه همرامون می اومد ، وسط راه سفارشهای لازم رو می کرد

.

سامیار جان دستش رو ول نکنی

این دختره سر تقه

بلایی سرش نیاد مادر !!!؟؟؟

دو سه ساعت دیگه میام دنبالش

از ما که جدا می شد .

من می شدم بزرگترش ...

دستهاشو اونقدر نَگه می داشتم، تا کلافه می شد و با جیغ و داد از دستم در می رفت
سه سال از من کوچکتر بود و من فکر می کردم
عاقل و بزرگم !!!

و من به اون که دوران کودکی ام رو برایش پدری کردم
مواظب بودم، تا زمین نخوره
گم نشه رو عاشقانه دل بستم

مادر همیشه از پنجره ی کوچیک اتاق کارش هوای ما رو داشت
غروب که می شد
مادر ستاره بدنبالش می اومد
وقتی می خواست اون عروسک کوچیک رو ازم دور کنه ..
قلبم تا فردا که ببینمش
می گرفت

بی قراری می کرد ...

نبض راه خورشید
وابسته ی من و مادرم بود

و بیشتر وقتها هم موفق می شد ، مادرم بغلش می گرفت و به بهترین دوستش قول می داد که چند
ساعت بعد خودش اونو میاره خونه

زمان گذشت و گذشت

رنگ و رخ زندگی ما عوض شد .

بابا کمتر به خونه می اومد و بیشتر وقتها خودش رو تو مغازه ی کوچیک صحافی اش میون صدها
کتاب و قلمدان زندانی می کرد

اون وقتها تازه پا به دوران نوجوانی گذاشته بودم

دیگه خیلی چیزها رو درک می کردم

بازی های کودکانه تموم شده بود

دیگه ستاره هم بازی و هم پای دویدن هام تو صحرا نبود

خانمی شده بود

مقنعه می زد و به مدرسه می رفت و من

تموم دلخوشی هام میون چشمان پر غم پدر و مادر

و زندگی بی سرو ته و دلگیرشون

نبض راه خورشید
دیدار دزدکی ستاره از لب پشت بوم تو حیاط بزرگ و سلطنتی خونه شون شده بود
همین و همین !!!

جایی که یه روزی بازی می کردم ، دستهای کوچکش رو بدون دغدغه می گرفتم

و حالا با بزرگ شدنم اجازه ی دیدنش رو هم نداشتم
اون دیوار و اون حیاط پر گل و پایان زنگ مدرسه و اومدنش به خونه و انتظارم برای دیدنش
همه دنیا شده بود

پدر بزرگ ستاره کد خدای ده بود ، سخت گیر !!!!

کسی از خاندانش اجازه نداشت، بدون اجازه ی اون پیرمرد مستکبر آب بخوره

پدر ستاره تنها پسرش بود و با اونها زندگی می کرد

رفت و آمد ستاره محدود بود

چون تنها نوه ی پسری بود

عزیز کرده پدر بزرگ محسوب می شد

نبض راه خورشید
و من خوب می دونستم دل بستن به دختری مثل اون
گذشتن از مرز شجاعته

زندگی سرد و بدون عاطفه ی بابا و مامان
و دوری که با لجبازی برای هم درست کرده بودند .

اولین آسیب رو به روح من وارد کرد....

تبدیل به کسی شدم که نمی دونست مرز بین خوبی و بدی کجاست

و

تا اینکه مادر انتقالی گرفت

و

بلاخره لجبازی اونها تبدیل شد به جرو بحث های طولانی
پدر دل از کویر و روستا نمی کند و مادر بدنبال پیشرفت بود

و من فقط و فقط نگران دوری ستاره ی شبهای تار و تنهاییم بودم

بدون دیدن اون نگاه آسمانی

نبض راه خورشید
چطور ادامه می دادم

سخت که نه...

درد که نه....

مرگ داشت برایم.

ما کوچ کردیم و به تهران بی سر ته پا گذاشتیم

جایی که تیر آخر زندگی مامان و بابا بعد از گذشت چند سال به هدف خورد و پایان گرفتندی شد که
بشه !!!

وقتی نمی شه اجبار مسخره بنظرمی رسه....

احمقانه است که بخوایی بجنگی با سرنوشت

مادر سخت مشغول کار شد و هر روز خودش رو بیشتر و بیشتر با کار سر گرم می کرد، که تاب کم
محلی های پدر رو بیاره

می خواست

مهر و عشقی رو که از پدر نگرفته بود از کارش بدست بیاره...

ولی افسوس که هیچ چیزی جای محبت و عشق رو پر نمی کنه

و من

منه تنها و بی کس

حسرت دیدار روی اون صورت ماه رو بدوش می کشیدم .

تنها دلخوشی ام اوایل دوران جوانی شماره تلفنی بود که مامان از خونه ی ستاره داشت و گاهی اوقات با دوست مهربونش مادر ستاره درد و دل می کرد

زنگ می زدم تا صداشو بشنوم

و همین صدای نفسهای پشت تلفن سر پا نگه می داشت

ولی سخت بود و من بی تاب

من بزرگ شدم

قد کشیدم

پدر ناتوان تر از ناتوان شد

مادر خسته بدنبال کارهای طلاقش بود

عصبی بودم

بیشتر وقتها بدر و دیوار می کوبیدم

دلم آشفته بود

مادر آهنگ رفتن کرد

تموم تلاش اون دو ندیدن هم بود و تموم تلاش من سر پا ایستادن

روزهای شکنجه و عذاب

وقت رفتن...

اونقدر تنگ بغلم کرد و زار زد که فهمیدم این زن شکسته دل، راهی بجز رفتن نداره ...

خواهش می کرد که بزارم بره

که بیشتر از این خرد

نشه

مهر طلاق خط پایانی کشید بروی تموم آرزوهایم

به اینجای داستان که رسید لرزش انگشتهاشو حس کردم

دلم گرفت برای تنهایی و بی مادری که کشیده بود

لب بهم فشرد

دلش نمی خواست روبه روی چشمان خواهرش فرو بریزه

نبض راه خورشید
لیوان آبی که تو دستش بود هم همراه با استرسهای غریبش می‌لرزید .

سر بزیر انداخت و

سکوت کرد.

از جا بلند شدم ، روی صندلی کنارش نشستم ، لیوان رو از تو دستهای بیرون کشیدم و انگشتان سرد
و لرزانش رو تو مشت کوچکم پنهون کردم .

سرم رو نزدیک سرش بردم ، گفتم:

بزار پایین این بار سنگین رو سامیار

سر بلند کرد و نگاه اشکبارش بروی چشمانم خیره موند .

لرزش مردمک چشمش ثابت موند ، برای تایید حرفهام سر تکون دادم،

با اطمینان ، ادامه دادم

تو

من

هر دو مون بازیچه ی یه رابطه ی عجیب و غریب شدیم .

نبض راه خورشید

نمی دونم کی و چی مقصره ...

و چی شد قصه ی زندگی عزیزانمون به اینجای کار کشید.

اما اینو خوب می دونم که ما با هم

با اراده و قدرت باید به روبه رو نگاه کنیم.

دستش رو محکم تر فشردم که باعث شد دوباره نگاهم کنه

با صلابت گفتم

آره ..

من وتو...

ما بشیم .

هر وقت از غم روزگار کمر خم کردی ، بشم پناهت.....
هر وقت شکستم، بشی تکیه گاه دستهای لرزون و در مونده ام

من همین رو می دونم.

همین رو درک کردم ، که دیگه یه چیزهایی تو زندگیم تغییر کرده که ادامه ی راه رو باید با تموم قوا و
بدون ترس بسازم
بامنی سامیار ???

تحکم صدام باعث شد رنگ نگاهش عوض بشه
بغضش رو قورت داد و
گفت

با توام

از روزی که اولین بار تو لباس برازنده ی فارغ التحصیلی بی قرار دویدی تو بغل بابا و نگاه مهربونت
بروم افتاد.

نبض راه خورشید
دلم خواست همچین خواهری داشته باشم .

آخه مگه یه آدم چقدر توان تنهایی رو داره

یه وقتایی کم میاری دوست داری یکی هم خون خودت طوری دستهاتو بگیره که نیافتی زمین

که بخدا این چند روز عجب غرور زنانه ات منو پاگیر محبتت کرده.

دستهامونو تو هم قفل کردیم و ادامه داد.....

مامان برگشت به دیارش

کرمانشاه الان چند سالیه شده آرامش روح و جسم زخم خورده مامان ...

وسط حرفش پریدم و با لبخند گفتم

پس واجب شد یه سر بریم دیدن زادگاه مادرت و از نزدیک کرمانشاه رو هم ببینم

لبخندی زد و گفت

اگه دوست داشته باشی روچشمهامم می برمت

انگار که جون تازه گرفته باشه

نبض راه خورشید
نفسی تازه کرد و گفت

یکم زندگی رو روال افتاد و من سعی کردم حواسم رو بیشتر به درسم بدم تا از قافله عقب نمونم
یا شایدم با اینکار می خواستم از دردسر فکرهای بد و بیخود زندگی مسخره ای که توش گیر افتاده
بودم نجات پیدا کنم

سال اول دانشگاه بودم .

که خبر خوشی زندگیم رو تحت تاثیر قرار داد.

چند مدتی بود من و ستاره با هم پنهونی رابطه ی تلفنی داشتیم .

حدس زده بودم که اون هم بدون من نمی تونه ادامه بده

اما مطمئن نبودم ، در آخرین تماسم دل به دریا زدم ، وبدون ترس حرف دلم رو زدم.

و انگار که ستاره منتظر قدم جلو گذاشتنم بود،

دل به دلم داد .

نبض راه خورشید
میون تموم غمهایی که تو زندگیم وجود داشت

و دل نگرانی هام بابت رنج روحی بابا

تنها دلخوشیم شد صدای لطیف و آرام بخش ستاره پشت خط تلفن ، و ذوق حرف زدم با کسی که
تموم دوران کودکیم میون دستهای کوچیکش گذشت

شانس فقط یه بار در خونه ام رو زد .

سال پیش تو کنکور قبول شد.

تموم تلاشش رو کرد که تهران قبول بشه و موفق هم شد .

ستاره پا به شهر تنهایی هام گذاشت و اگه غلو نکرده باشم تنها اتفاق خوب زندگیم همین بود.

سامیار

با ذوق نگاهم کرد و گفت؛

تو خوابگاه زندگی می کنه .

شش ماه پیش مامان دستم رو گرفت و برد خونه شون برای خواستگاری ...

چون چیز پنهانی از مادر نداشتم و خبر از دل عاشق من و ستاره داشت

طاقت نیاورد و حقیقت رو به مادر ستاره گفت و اجازه خواست برای امر خیر و من و مامان و بابا
راهی یزد و خونه ی پدر بزرگ ستاره شدیم

پدر و مادرش کاملا موافق بودند.

چون شناخت کافی از بابا و مامان برایشون وجود داشت

و اما پدر بزرگ متکبر و مغرورش اولین سنگ رو جلوی پام انداخت.

هنوزم صدای پیر و خش دارش لرزه به تنم می اندازه

"مردی که مُهر طلاق بروی پیشونی پدر و مادرش خورده باشه

جدایی و بی مهری برایش همیشه یه عادت"

نبض راه خورشید
با حرفش مامان و بابا بهم ریختن

پدر و مادر ستاره از شرم حرفش سرخ شدند و
من مثل هر بار فرو ریختم .

حالا که می خواستم در کنار ستاره غمهای تا الان زندگیمو بشورم، باز این سر نوشت و گذشته ی تلخ
دامنم رو گرفت.

مجلس داشت بهم می خورد، که پدر ستاره شد فرشته ی نجاتم .

خواست که مهلت بدیم ، برای فکر

انگار فهمیده بود دخترش هم مهر من رو به دل داره.....

خواست خدا بود که پدر و مادرش بلاخره موفق شدند پدر بزرگ عصبانی رو کمی نرم کنند و به ما
اجازه دادند برای انجام مراسم اولیه نامزدی پا جلو بگذاریم

ما بهم محرم شدیم .

تا ستاره درسش رو تموم کنه ، تا اون موقع من هم کمی پس اندازم رو بیشتر کنم تا بتونم یه عروسی
آبرومندی در خور ستاره بگیرم

نبض راه خورشید
خنده ای آروم کرد و ادامه داد :

خوب دبیر یه دبیرستان دولتی اونقدرها هم در آمد چشمگیری نداره که بتونه خیلی پس انداز داشته باشه.

همچنان درسم رو هم تو دانشگاه رها نکردم.

تا شاید یه روزی موفق بشم ، تا درجه ی استادی دانشگاه رو بدست بیارم .

مشکل خونه ندارم .

مامان کژال تموم پس اندازش رو تو تهران برام یه خونه خریده ...

از شانس خوبم مهر بابا بدجور به دل ستاره افتاده ، همش بهم می گه بعد از ازدواج همین خونه کنار بابا زندگی کنیم.

و خونه ای رو که مامان برام خریده رو کرایه بدیم تا اموراتمون بگذره

لیوان رو دوباره از آب سرد پر کردم و دستش دادم و گفتم

خوب پس غم تو نگاه امشبت چی می گه

اینکه گفتمی همش خوبه عزیزم

نگاهم کرد و با آهی کوتاه گفت

موعد صیغه ی محرمیت ما تموم شده و ازش خواستم تمدیدش کنیم

امشب

سر ناسازگاری برداشت و گفت که

باید یکم صبر کنیم

پدر بزرگش تو این چند وقت خون پدر و مادرش رو تو شیشه کرده که باید این وصلت بهم بخوره

پشتم از غصه ی تو صداس لرزید....

خدایا؛ کاش از یه جایی به بعد غم تموم بشه و شادی جاش بشینه....

دوباره ادامه داد:

با هم بحث مون شد .

نبض راه خورشید
آخرش هم با دلخوری برگشت خوابگاه ، و تنهام گذاشت.

برگشت و تو صورتم نگاه کرد

-لعیا

-جانم

میدونی چرا تو زندگی هر قدمی که برمی داریم که گاهی اوقات زودتر به مقصد برسیم اما فایده ای
نداره و جبر روزگار پسمون می زنه؟؟؟؟

من که هنوزم نفهمیدم !!!

آهی کشیدم و گفتم :

درست میشه

قدمهاتو اونقدر محکم کن و پشتش بمون که یقین کنه جز تو هیچ مردی تو دنیا براش همه دنیاش
نمیشه

از جا بلند شد و

دستش رو بروی موهام گذاشت ، گفت

تو چی ؟؟؟؟

تو هم برای رسیدن به علی قدم محکم کردی ???

نبض راه خورشید
چشمکی نثارش کردم و گفتم:

نه اون بود که از هفت خان رستم گذشت تا بابا حسام راضی شد، به دامادی قبولش کنه

یه لحظه با گفتن اسمش لب هر دومیون جمع شد.

نام این مرد تموم خوشی های سامیار رو می پروند

بطرف در آشپز خونه قدم برداشت و گفت

اونقدر عزیزی که همه نگران آینده ات هستن .

خانم، خانما .

تو حال بود که با صدای بلندی گفتم

نگفتی کی بریم ببینمش؟؟.

روی مبل لم داد و با خنده گفت فعلا که خودم هم از دیدارش محروم شدم

آبجی خانم

شهریور بود و هوای عجیب و غریبش ،
نیمه های شب بود، که با حس خفگی از خواب خوش پریدم.

یقه بلوزم خیس عرق بود ، صورتم گر گرفته بود
از جا بلند شدم و پنجره اتاق رو باز کردم .

هوایی نه چندان گرم و نه چندان سرد دوید توفضای اتاق و دلم کمی خنک شد

به رخت خواب برگشتم
هجوم افکار خوب و بد به ذهن خسته ام اومد و خواب خوشم پرید.

دلم هوای خنک صبحگاهی رو خواست

نبض راه خورشید
در اتاقم رو باز کردم و بدون سرو صدا پا به راهرو گذاشتم

بلندی ایوان خوب اجازه می داد
که پیچ خیابون رو از تو خونه ببینم .

هوای نیمه روشن صبح ، صدای پرندگان بروی شاخه های درختان ، حالم رو عوض کرد.

ته همون خیابون

ماشینی توقف کرد.

و مردی پیاده شد.

مشکوک و دزدانه به اطراف نگاه می کرد

تودلم خندیدم....

این وقت تازه داره برمی گرده خونه شون حتما...

بعد سرم رو تگون دادم.

نبض راه خورشید
بیچاره همسرش !!!

سر و ته کوچه رو نیم نگاهی انداخت و در آخر نگاهش بروی صورتم که فکر می کنم از این فاصله قابل تشخیص نبود ثابت موند

انگار تو گوشش هندز فری داشته باشه.

دست به گوش نگه داشته بود، و

و داشت به حرف کسی اون طرف خط گوش میداد.

دوباره سر تکون داد و نگاه پر وحشتش بدون چشم برهم گذاشتن روم خیره موند
ته دلم ترسیدم.

هر قدمی بطرف خونه برمی داشت.

وحشتم رو بیشتر کرد، حالا دیگه قدرت عقب رفتن رو هم نداشتم .

واقعا انگار کسی داشت اون طرف خط آدرس این خونه رو بهش می داد .

چون با اطمینان قدمهاشو سریعتر کرد و به این طرف خیابون که رسید از دیدم خارج شد.

نبض راه خورشید

تو دلم خندیدم

ای لعیای توهمی چرا اونقدر نگرانی

لبخندی به ترسم زدم و دستنی تو هوا به کار مسخره ام پرتاب کردم و گفتم

برم بخوابم دیگه دارم کم کم خل می شم

برگشتم بطرف در ورودی، که صدای تقه زدن آروم بروی در حیاط باعث شد

در جا خشکم بزنه.....

فکر کردم خیالاته

و گوشم اشتباهی شنیده

پا تند کردم که بداخل خونه برم، دوباره تقه های آروم بروی در خورد.

وحشت زده نگاهم به در سفید و بلند در خیره موند .

کف دستهام یخ کرده بودند .

نبض راه خورشید
تا اینکه صدایی آروم از پشت در تو فضای ساکت حیاط پیچید!!!!

خانم توکل

بی اراده از حرفش به دیوار چسبیدم .

نبضم تو مشت دستم بی قرار می کوبید

اون کیه که منو می شناسه

منه غریب که تازه چند وقتی نشده پا به ایران گذاشتم

آب دهانم رو با ترس قورت دادم، انگار که کسی هلم بده سمت در حیاط، با قدمهایی آروم نزدیک در
شدم .

دیگه صدای در کوبیدنش قطع شده بود

نبض راه خورشید
شالم رو بدورم بیشتر پیچیدم

و خوب گوش دادم

صورتتم نزدیک در بود

شاید واقعا توهم بوده

یا نه هنوز مطمئن نبودم

که صدایی مرموز از لای در پیچید تو گوشم

میدونم اونجا هستی لعیا توکل!!!!

منم همین جا هستم .

تاسر یه فرصت مناسب ،

تا اون موقع روز خوش

واقعا آیا داشتم درست می شنیدم .

صدای قدمهایی که به حالت دو از کنار در دور شدند و منه ناباور.....

که حتی دوستی به اندازه ی چند روز آشنایی در این شهر نداشتم و حالا اسمم رو از پشت درهای بسته از زبون یه غریبه می شنیدم .

یه چیز اینجا درست نیست خدایا

سردم شده بود لرزی عجیب تموم تنم رو فرا گرفت

حتی جرات باز کردن در رو نداشتم که مخاطب صدا رو بشناسم

یه ندایی بهم می گفت لعیا فرار کن به اتاقت پناه ببر

گوشه ی تخت اتاق مهمون خونه پدری کز کردم

و با خیالاتی مبهم که آیا حقیقت بود اونچه شنیدم، یا نه !!!!

سر در گریبان بودم.

حتما خیال بود

توهمی صبحگاهی، که در اثر افکار پریشون دیشب و

درد و دل های غمبار سامیار...

و یا گریه های بی امان من از دوری و لجبازی کودکانه ایی که پدر می کرد .

همه مزید بر علت شده بود ، که خیال و باور رو از هم تشخیص ندم

خدایا تو تنهاترین حالت ممکن دلم رو به ریسمان محبتت گره می زنی .

خودت کمکم کن ، که فکرم

روحم

تن خسته ام

از این همه سردرگمی

آسوده بشه .

نبض راه خورشید
یه لحظه چشم بستم .

این هجوم واقعیات زندگی در عرض کمر از یک ماه از من یه آدم دیگه ساخت.

حسام پدر روزهای قشنگ و خوش زندگیم

اون که برام معنا کرد ،بودن رو

مردی که اسمش، روح بلندش، برام فرو ریخت .

و تموم باورها رو، ورطه ی نابودی کشوند .

مامان زنی که حاضر بودم ،قسم بخورم؛ که هرگز در عمرش دروغ نگفته، سالها در آغوشم کشید و هرگز
با من که تکه ای از وجودش بودم صادقانه رفتار نکرد و.....

و آغاز زندگی پر از بغض و نگاه نگران به چشمهای مردی که برام شد پدر.

اون

تموم سعیش در بیرون کردنم بود .

این حجم از بدبختی برای من ، منی که

تازه پا به زندگی جدید زناشویی گذاشته بودم ،

و درک و ادراکم از خانواده بهم ریخته از هر چیزی درد آور تر بود.....

پاهامو تو خودم بیشتر فشردم .

سردردم هر لحظه بیشتر می شد.

با یقین اینکه همین سردرد مسخره باعث

آشفته‌گی روحم شده، چشم بستم.

اما مگه خواب به چشمان خسته ام سنگینی می کرد

نبض راه خورشید
نه !!!

تو افکارم غرق بودم که صدای تقه ای بدر از جا پروندم

و همزمان با اون صدای مهربون سامیار پشت در آرومم کرد .

-لعیا جان بیداری ???

می شه پیام داخل ...

لبه ی تخت نشستم ، گفتم

بله بیدارم

دستگیره بطرف پایین کشیده شد ، و صورتش بین در قرار گرفت.

-یا الله

کسی خونه نیست

از شوخیش خنده ام گرفت

نبض راه خورشید
و دهن کجی به صورت خندانش کردم و گفتم
لوس نکن خودتو....

خندید و گفت
نون تازه گرفتم خانم
اگه لطف کنی تشریف بیاری برای یه صبحونه ی توپ...

پتو رو کنار زدم ، و بطرفش براه افتادم جلوی در که رسیدم
نگاهش بروی
چشمم خیره موند
-لعیا گریه کردی؟؟.

نباید خنده ی قشنگ اول صبحش رو خراب می کردم.

بهترین راه پرت کردن حواسش بود .

نگاهم رو ریز کردم و گفتم :

تو هر روز با این تیپ خوشگل می ری دبیرستان؟؟؟

نبض راه خورشید
موهاشو که معلوم بود خیلی برای درست کردنش زحمت کشیده بهم ریختم .
و دویدم سمت آشپز خونه

با دلخوری سرش رو عقب کشید و با اخم گفت

وای لعیا بین چکار کردی حالا امروز ناچارم ور دلت بمونم

با پررویی گفتم چه بهتر لا اقل باهم می ریم دیدن زن داداش کوچولوم

تو دلم به لفظم خندیدم و سامیار هم دوباره خنده اش جون گرفت و گفت

تموم کن دختره ی لوس

حالا وقتش نیست

اون روز تموم خنده ام، تموم افکارم،

همه و همه حولتوهمی که تو حیاط و دم صبح دیده بودم می چرخید

نبض راه خورشید

اون روزاولین قدم رو بابا برای بیشتر آشنا شدن با من و بر قرای ارتباطی شاید صمیمی انجام داد

ذوق داشتم

تو آشپز خونه مشغول درست کردن ناهار بودم که بابا پشت سرم ظاهر شد .

گوشی تلفن رو به گوشم چسبوند و من که هنوزم تو شوک کارش بودم

صدای نالان و خش دار بابا حسام پیچید تو روح زخم خورده ام

صدام می کرد .

بی وقفه ، ولی آروم

و من عصبی و پر استرس نگاهم رو دوختم، به پدر و قدرت حرف زدنم پریده بود .

دوباره صدای محکم و مهربونش پیچید تو سرم

لعیا جان دخترم عزیز دلم

حرف نمی زنی

سکوتم بود و نگاه خیره ام به کار بابا.....

با چشمان سیاهش به لبانم خیره چشم دوخته بودو لبخندی رضایت بخش از کارش رو هر لحظه پر
رنگ تر می کرد

دوباره و دوباره صدا بود که خواهش می کرد

و بعد

شروع کرد به خوندن

من سکوت خویش را گم کرده ام

لاجرم در این هیا هو گم شدم

من که خود افسانه می پرداختم .

عاقبت افسانه ی مردم شدم

ای سکوت ای مادر فریادها

ساز جانم از تو پر آوازه بود.

نبض راه خورشید

تا در آغوش تو راهی داشتم .

چون شراب کهنه شعرم تازه بود در پناهت برگ و بار من شکفت

تو مرا بردی به شهر یادها

من ندیدم و

صدای بغض مردانه اش و غروری که زیر دستانم خرد شد .

نفس پر حسرتش رو بیرون داد ،

آروم گفت ...

لعیا عزیز دلم ...

گفته بودی

بابا حالا که مشیری حفظی ، هر روز که دلم خواست و حالم خوش بود

برام یکی شو بخون .

نبض راه خورشید

خوب، امروز برات گفتم بابا !!!

نشیدی ???

ساز جانم از تو پر آوازه بود تا در آغوش تو راهی داشتم

و سکوت

و نگاه سردم و قلب پر تپش به چشمان بابا که التماس می کردند به اندازه ی یه سلام محبت نثار
این صدای پر بغض پشت خط کنم

سرسختانه مقاومت چه را می کردم

خود قربانی ازم می خواست

قاتلش رو ببخشم

آهی کشیدم و بس.....

که بس بود برایش

با گلویی پر درد که از خفگی صدایش معلوم بود گفت :

نبض راه خورشید

برات بمیرم ، که آهت خانه ام روسوزوند.

آخه از وقتی رفتی چراغمون خاموشه

لعیا جان

خونه سرده

مامان قسم خورده به گلدونا آب نده ،

گفتم خانمی یه وقت نشه دخترمون برگرده ببینه گلهاش پژمردن

گفتم گریه نکن خورشید جان...

خودمی رم به دست و پاش می افتم که برگرده...

اون بیاد و برگرده تو خونه

چراغ دلم روشن بشه

من میرم که ریختم رو نبینه

نبض راه خورشید
لعیا صدامو می شنوی

گیسو مشکی بابا !!!

خوب، من بد کردم .

تو بیخشم، بگو بابا برو برای همیشه

می رم بخدا

این که دیگه ته روزگارم شد و نبودت آتش روحم

پاهام سست شدن.

بابا

فهمید

بازوم رو گرفت و کمکم کرد بروی صندلی بنشینم

گوشی رو از گوشم فاصله داد ، نگاهش هنوزم بروی چشمانم بود .

گفت

دخترت

نبض راه خورشید
برمی گرده حسام

سرم بالاتر رفت و خیره ی لبانش شدم که چی می خواد بگه!!!!
ادامه داد....

خودم برات میارمش ...

به خورشید بگو

بی تابش نباشه ...

این جا که هست

مهمون خونه ی کوچیکم شده

باتمانینه گفت

خوب مهمون یه روز دو روز

خنده ای تلخ که کنج لبانش نشست

سرم رو بزیر انداختم و بدون اینکه توجهی به من و حال رو داشته باشه گفت

ما چند روز دیگه راهی سفریم

می خوام لعیا تو خونه ی خودش برام یه چایی بریزه

نبض راه خورشید
خداحافظی کوتاهی کرد و
تلفن رو بروی میز گذاشت

صندلی کناریم رو با پا کشید و روبه روم نشست

و خیره ی صورتم شد

بلاخره نگاهم کرد

بلاخره آقا راضی شد

چه مسخره

...

هه.....

دستم رو تو دستهایش گرفت و دقیقش شد

انگار که داره کف دستم پی چیزی میگرده

لبخندی با نمک زد و گفت

با این دستهای کوچیک ویران کردی دل عزیزانت رو

تو که اینقدر چشمای درشت و خوشگلت بی دریغ محبت می کنه چرا ادای آمهای سرد رو در میاری

نبض راه خورشید
به چیزی این وسط درست نبود این مرد داشت تموم باورها مو زیر سوال می برد.

با عصبانیت دستم رو از تو دستش بیرون کشیدم و گفتم

بسه

بسه دیگه تمومش کن

تو که این همه جنس نگاه سردم رو می شناسی

تو دیگه چرا؟؟؟؟

هر کسی حق داشته باشه از رفتار سردم بپرسه تو نداری؟؟؟

چون تو همین چند وقت فهمیدم عجب دل شکنی هستی

منو نترسون عزیزم

مرد زحمت کش خیالاتی

برو تو اتاقت به یه عکس قدیمی و زهوار در رفته عشق بورز.....

پاتند کردم که به اتاقم برسم و یه دل سیر برای داشتن این سرنوشت بنالم

مچ دستم رو محکم گرفت و نگهم داشت و گفت

نبض راه خورشید

آهوی چشم درشت من

کیف کردم

خدایی لذت داشت

اگه دستم رو هم رها می کرد

نمی رفتم.....

مز مزه ی حرفش تپش قلم رو چندین برابر کرد

از جا بلند شد و آرام گفت

نمی خوایی در گوش بابا بگی که دلتنگی ات چقدر بوده.....

قول می دم خودم بشم برات همه چیز که تا بحال می خواستی

آره عزیز بابا ...

....

دستم رها شد

من رها شدم ...

نبض راه خورشید

دستانش رو از هم باز کرد و با شوق سر تکون داد.

من پریدم ...

لب اون باغچه بودم، گل می چیدم.

نه سر اون دیوار سرک می کشیدم ، به افق خوشرنگ

نه انگار لب دریا پاهامو فرو دادم تو آب سرد و ته دلم قلقلک میره

وای کدوم بود ؟؟؟

وای چقدر خوب بود.

عطر تن مقدسش

نبض راه خورشید

اون دستهای لرزونش، حتی اگه بخواد بیرونم کنه نمی رم

من اومدم که زیر این سایه بون نگاه مظلومانه با خیال راحت قدم بزنم.

من تو رومی جویم بابا!!!

به کجا روم ???

که هر کجا باشم

نفس حقت تموم درهای دیگه رو بروم می بنده .

یکم دیگه بمونم تو آغوشت یادم میاد که تا چند شمردی و گفتی

من میشمرم ، تو بخند با ثانیه های دلم

موهام نوازش کرد.

من سکوت بودم و تماشا

بخدا که انگار حالش یه باره خوب شد و لبه‌اش به حرف و درد دل باز شد
انگاری که بغض دردش از هم گسست

داشت خاطراتش رو مرور می کرد

خاطرات

سالهای دور

اون زمان که نوزادی کوچک بودم

انگار یادش اومد .

چشم بسته بود وبا هق هق زیر لب گفت

لعیای باباعه

دختر خودمه

خودم رو پاهام برات تا صبح لالایی می خونم

دختر بابا

دیگه فقط نگاهش می کردم

نبض راه خورشید
به حرکاتش

به یاد آوری تموم آرزوهای بر باد رفته اش

و تموم

هوا اینجا سرده

دستهام کرخت و بی حس شدن ...

پشتم درد گرفته ساعتهاست بروی صندلی بسته شدم .

طناب اونقدر سفته که انگار دور قلبم پیچیده شده .

آره

من دلم هوا می خواد

هوای این اتاق بوی مرگ می ده

...

تازه بروم آب سردی که انگار ته سطلی گوشه ی دیوار گذاشته شده بود ریختن

آب بوی کهنه گی میداد

لبهامو که هنوزم رد زخمش میسوزه از درد سرمای تنم جمع کردم .

نبض راه خورشید

حالا سرما بیشتر شده بود.

لباسم نازک بود

یه جاهاییش انگار پاره شده

چون سوز سرما رو تو پهلو ها و زانوم بیشتر احساس می کنم .

خدایا تو این اتاق کیه ؟؟؟؟

خدا جونم صدای این قدم ها میگن مردی داره روبه روم رژه میره و تن لختم رو می بینه

می ترسم ...

علی کجایی نفسم

بدادم برس .

نبض راه خورشید

نفسی نا آشنا نزدیک گوشم شد

و گفت

خوب بیدار شدی گربه کوچولو، اونقدر پنجول کشیدی تا ناچار شدیم

بیهوشت کنیم

اگه بازم دلت نمی خواد خواب بی حسی رو تجربه کنی ساکت باش و نزار دستت رو بکشم و این بار

ببرم سمت استخر پر ماهی های گوشتخوارم

خووووووب .

ترسم نبود که بر سکوتم غلبه می کرد.

یاد دستان وحشی و قدرتمندی افتادم که چند ساعت پیش به سختی از میون چنگ آهنینش در

حال تقلا کردن بودم .

همون چنگ اما درد ناک تر بازومو فشار دادو فریاد زد با توام

نگفتی چشم

نبض راه خورشید
فریادم به همون سختی از میون گلویی که ساعتها فریاد کشیده بود و می سوخت خارج شد و بناچار
گفتم چشم

بازوی زخمی و برهنه ام رو رها کرد.

صدای در رو شنیدم که بسته شد.

و من در نهایت تاریکی اجباری و پارچه ای بروی چشمم بسته شده بود فرو رفتم

تموم تنم درد می کرد.

بسختی روی صندلی چوبی که مرتب جیر جیر صدا می خورد جابه جا شدم تا شاید کمی درد کمرم
کمتر بشه.

صدای چند مرد بیرون در شنیده می شد

خدایا

اینها کی اند ???

آدم ربا ???

پول می خوان!!!

خدا جونم کمکم کن .

فقط آگه یه لحظه، یه لحظه ی کوتاه اشتباه نمی کردم الان این سرنوشتم نبود

فکرم رفت پیش سامیار بیچاره و بابا،

الان چه حالی دارن؟؟

خدایا چکار کنم!!!

کاش هرگز پامو از اون رستوران خراب شده تنهایی بیرون نمی گذاشتم .

و حس فضولی ام بر ترسم غلبه نمی کرد، حالا این روزگارم نبود .

خداجونم بابا با اون قلب بیمارش امشب از دوریم حتما دق می کنه

چقدر بیرون این اتاقک که از سرمای داخلش میشد فهمید یه دخمه بیشتر نیست سرو صدا بود .

صدای توقف اتومبیلی اومد و دویدن چند نفر

نبض راه خورشید
خداجونم می ترسم
خودت کمک کن ...

گوش تیز تر کردم، تا شاید چیزی دستگیرم بشه .

کسی که نزدیک شد،
معلوم بود رئیس باشه. چون همه با احترام سلام کردند و
کسی بلند گفت ؛
آقا داخل همین انباری است.

در آهنی با صدای زنگ دار وحشتناکی از هم باز شد .

معلوم بود که سالها رنگ روغن به خودش ندیده

فقط از سر در گمی پناه آورده بودم به صداها

نبض راه خورشید

کسی که وارد شد

قدمهای سنگینش رو نزدیکم کرد

نزدیک و نزدیک تر

انگار داشت نگاهم می کرد

ناگهان صدای فریادش بلند شد.

احمق ها این چه وضعشه مگه نگفتم کسی روش دست بلند نکنه

کسی که نزدیکش بود با تته پته گفت

آخه قربان چموشی می کرد ...

چند بار نزدیک بود، در بره ازدستمون

ناچار شدیم آرومش کنیم، تا فریادش همه رو با خبر نکرده .

و صدای سیلی بلندی که پیچید تو اتاقک سرد و نمور....

دوباره صدای پر قدرتش پیچید تو فضا خفه شو مرتیکه

می دونی رو کی دست بلند کردی

باید بدم انگشتهاتو یکی یکی سگهام بخورن ...

از جلوی چشمم دور شو

با شنیدن این حرف کاملاً مطمئن شدم که هر کسی من رو ربوده کاملاً شناخت ازم داشته

دوباره حرف زد .

ببرینش داخل عمارت پشتی و یه لباس مناسب هم تنش کنید.

فریادش بلند تر شد ...

اتابک ، مرتیکه برو به صدیقه خانم بگو بیاد به داد این دختر برسه .

نبض راه خورشید
چی رو وایسادیں لباس نیمه پاره اش رو تماشا می کنید .

یاالله زودتر گورتون رو گم کنید، تا یکی یه دونه تیر از تو کلت نازنینم روی پیشونی همه تون خالی
نکردم .

و با قدمهایی تند و کوبنده از اتاقک خارج شد و
من تنها شدم

هر چه فکر می کردم، کمتر نتیجه می گرفتم .

واقعا نمی فهمیدم !!!

لعیای غریب و تنها ،وسط این انباری بی سرو ته چکار می کنه ???

دشمن کی بودم ???

و به چه جرمی باید

حبس می شدم .

اونقدر به آدمهای اطرافم و دزدیده شدنم فکر کردم ولی چیزی جز سر درد مزید عایدم نشد

دقایقی بعد دوباره صدای درب آهنی از جا پروندم .

و قدمهایی که نزدیکم شدند .

دستی گرم بروی سر شونه ام نشست .

و من به اطراف دقت می کردم تا که شاید راهی برای نجاتم پیدا کنم .

پارچه با حرکت همون دست گرم از روی چشمم برداشته شد .

پلکهای بهم فشرده ام رو از هم باز کردم،

نور لامپ بالای سرم مستقیم توی مردمک چشمم نشست .

با درد دوباره چشم بستم و فوری چند بار پلک زدم تا بفهمم کجای این دنیایه بی سرو تهم

نبض راه خورشید

چهره ی پیرزنی روبه روم ظاهر شد که ایستاده بود و با لبخندی با محبت به حرکاتم دقت می کرد

سرم رو با ترسی ناخود آگاه عقب کشیدم.

لبهای چروک خورده اش از هم باز شد و با صدایی مهربون گفت :

نترس دخترم اومدم که نجاتت بدم .

توی دستش پتویی کوچک بود دورم پیچید و گفت

دستهاتو باز می کنم دخترم ...

اما خیال فرار به سرت نزنه، چون اگه این کارو بکنی ، بیرون این در جهنم در انتظارته

مادر جون بخاطر خودت می گم

حالا طنابت رو شل کنم باهم بریم تو عمارت ???

فقط و فقط می خواستم از این شرایط وحشتناک نجات پیدا کنم.

فوری سرم رو تکون دادم ، پیرزن مهربون که قوت کمی تو دستهایش بود ، به سختی طناب رو از دور

بدنم شل کرد .

و کمی که دستم آزاد شد، به کمکش رفتم و طناب رو از دورم خارج کردم .

با التماس دستش رو نگه داشتم و صدامو تا پایین ترین حد ممکن کم کردم و گفتم :

خانم تو رو خدا نجاتم بدید، که فرار کنم

هر چی بخوایی بهت می دم .

من ...

من یه پدر ثروتمند دارم.

که می تونه از مال دنیا بی نیازت کنه، تو رو هر کسی می پرستی فراریم بده.

نگاه خجالت زده اش رو بروم پاشید و دست سردم رو میون دستهای گرمش نگه داشت و گفت

بمیرم برات مادر

من کی باشم که از این زندان سکندر بتونم نجاتت بدم .

فقط خدا باید کمکت کنه .

باور کن اگه قدرتت رو داشتم، بدون اینکه ازت چیزی بخوام، نجاتت می دادم.

راهی نیست مادر جون، فقط باید مطیع باشی تا آقا تکلیفت رو مشخص کنه همین !!

آ...ق...ا...

بریده بریده چند بار هجی کردم

آقا دیگه کیه ???

بازو هامو گرفت و با وحشت گفت ؛ همون که اگه الان زودتر تو رو نبرم پیشش برای هر دو تا مون بد
میشه، دخترم

حالا از جا بلند شو همراهم بیا...

پاهام از شدت سرما و بی حرکتی خشک شده بودند .

کمکم کرد و بازوهای کوچیکش رو دورم گرفت تا راه بیوفتم .

به سختی تو آغوش کوچیک و گرمش راه افتادم

بیرون هوا هنوزم تاریک بود .

معلومه از وقتی که جلوی رستوران دزدیده شدم تا این وقت چند ساعتی بیشتر نگذشته
تو دلم حساب کردم .

شاید الان ساعت سه چهار صبحه !!!

خدایا سامیار...

بابا

تا الان حتما از غیبت ناگهانی من دیونه شدن.

خدا جونم خودت کمکم کن

از راه باریک سنگ کاری شده که میون دو ردیف بوته های قد کوتاه شمشاد حصار شده بودند
آروم در حال حرکت بودیم.

چند نگهبان درشت هیکل بی سیم بدست در اطرافمون پرسه می زدند .
از جاده ی باریک سر سبز شمشادها که گذشتیم .

عمارتی با شکوه با نمایی زیبا و سنگهایی درخشان رو به روم خودنمایی کرد .

پیرزن همراهم

دستم رو کشید و نگاهم به سمت چپ کشیده شد

ساختمانی کوچیک ولی به همون زیبایی کنار این عمارت با عظمت قرار داشت

آروم در گوشم گفت

راه بیوفت دختر جون

دستات یخ کرده جلوی درب ساختمون که رسیدیم ،

چند قدم ازم دور شد ، کلید انداخت و بازش کرد .

نبض راه خورشید
در چوبی تیره به آرومی عقب رفت.

برگشت و نگاهم کرد و گفت بیا داخل اینجا در امانی

نمی دونم چرا؟؟.

ولی نگاهش بهم اطمینان می داد پا تند کردم و داخل شدم .

و اون در رو پشت سرم بست

توی خونه گرم بود ،

و کم نور

در اتاقی رو با دستهای کوچکش کلید انداخت و بازش کرد و هر دو داخل شدیم

اتاقی کوچک و تمیز با امکانات کم،

یه تخت ساده و چند دست پتو گوشه ی اتاق و دری که معلوم بود بروی دستشویی باز میشه

اتاق سرویس داشت

سری که چرخوندم نگاهم بروی صورت مهربونش دوخته شد

نبض راه خورشید
زیادم خوب نیست اینجا!!!

ولی هر چی هست، از اون انباری نمور و سرد با اون غول تنش هایی که دور و برت می گشتن بهتره
دخترم.

راست می گفت....

سرم رو تکون دادم و لبخندی تلخ گوشه ی لبم نشست .

لباسی گرم و تمیز بهم داد و گفت دست و صورتت رو بشور و اینها رو بپوش نترس تمیزه مادر

یکم بخواب تا منم اتاق کناری چند دقیقه ای چشمهامو ببندم

صبح زود باید بری دیدن آقا

نگاه متعجبم رو بروی چشمانش دوختم که ادامه داد....

خدا کمکت می کنه دخترم .

نبض راه خورشید

هر چی هست، وجودت اونقدر ارزش داره که آقا بادیدن سرو وضعت تو انباری همه رو امشب تنبیه کرد .

نترس دخترم .

زنده بودنت براشون می صرفه

و بعد دستم رو رها کرد و بطرف در براه افتاد.

لحظه ی آخر برگشت و نگاهم کرد و گفت

نگفتی اسمت چیه عزیزم ???

نفسم رو سخت بیرون دادم

نمی دونم چرا ،اما بازم به این حجم پیر مهربون اعتماد کردم .

-اسمم لعیاست

سرش رو تکون داد و تو فکر رفت و چند بار اسمم رو زیر لب تکرار کرد و آخرش دوباره خیره بهم گفت:

اسمت قشنگه

نبض راه خورشید

منو صدیقه صدا کن، دختر جون .

هر چی خواستی فقط چند تا بدیوار بکوب....

اتاق بغلی اتاق منه...

فوری میام کمکت .

فقط یادت باشه

فکر فرار به سرت نزنه

چون بیرون از این در پر از نگهبان مرده و سگهایی شکاری که آزادانه می گردن و تو برایشون یه
لقمه هستی

در رو بست و رفت.

نبض راه خورشید
تنها شدم، نگاهم بدور اطاق چرخید.

و ته دلم فرو ریخت ،خدایا خودت پناهم باش.

آهی کشیدم و بناچار و تسلیم تصمیم گرفتم تحمل کنم.
امیدم به فردا بود که وضعیتم مشخص بشه و از این سر در گمی نجات پیدا کنم.

بداخل سرویس رفتم ، صورت زخمی و رنگ پریده ام رو توآینه دیدم .

بغضی از اثر درد تو تموم تنم پیچید .

گونه ام کبود شده بود .

و گوشه ی لبم زخمی

آبی به صورت زدم ، لباسم رو تعویض کردم .

و بروی تخت خزیدم و پتو رو بروی خودم کشیدم .

خدا می دونست که درد تنهایی و وحشت فردا و آینده ام، بیشتر از تموم زخمهایی که تو بدنم داشتم
منو آزار می داد.

چشمهانم از ترس بسته نمی شدند ، سنگینی خواب داشت به ذهنم هجوم می آورد .

تموم اتفاقات شب قبل جلوی چشمم مثل فیلمی وحشتناک جون گرفت .

چقدر خوش حال بودم .

خنده ای که زود به گریه بدل شد

چند روزی از اون اتفاق زیبا نگذشته بود.

اتفاقی دلپذیر، که هر وقت یادم می افتاد

نبض راه خورشید
دلم بی تاب تر آغوش مهربونش رو می خواست.

تازه روح و جسم خسته اش آرام گرفته بود
نمی خواستم تا لحظه ی رفتن ذره ای غصه به روح و جسمش وارد بشه

افسوس ...

بابا آرام و آرام تر شده بود ...

بهم قول داد که از تعداد قرص های آرامبخشش کم کنه ...
حرف زد .

برام درد و دل کرد،بابا جونم قربون اون خاطرات قشنگت بشم .

اون که برام گفتم و یادم باشه یه روز این همه عاشقانگی رو بروی صفحه ی کاغذ ثبت کنم.

تازه داشتم پیروزمندانه از لبخندی که بروی لبهای غمگینت کشیده شده بود . لذت می بردم که این
اتفاق افتاد .

چرا واقعا، این بلا کجای زندگیم در کمین نشسته بود .

نبض راه خورشید

نمی دونم !!!

غروب که سامیار پیشنهاد گردش تو شهر و مهمونی کوچیک سه نفره رو داد .
خوشحال شدیم .

به حرکات بابا نگاه می کردم .

چشمان سیاهش برقی از شادی داشت .

خدایا امشب چه حالی داره این مرد.

واقعا دیگه طاقت یه زخم دیگه رو نداشت خدایا خودت کمکش کن

فوری لباس پوشید و آماده شد

بروی مبل نشست و با خنده دستهاشو بهم گره زد و پا روی پا انداخت و گفت

نبض راه خورشید
خوب من آماده ام

بخدا که مثل بچه ها ذوق داشت....

کمی که تو شهر چرخیدیم ، و سامیار با شادی خیابونهای چراغونی تهران رو نشونم می داد
هر سه گرسنه راهی رستورانی شیک شدیم تا مهمونی امشب مون تکمیل بشه....

داخل رستوران با نورهای کم رنگ و گرمی تزیین شده بود .

گوشه ی رستوران روبه باغی کوچک که نمای بیرون رستوران بود نشستیم

سامیار ازم خواست منوی غذا رونگاه کنم.

خودش روبه پدر گفت که می ره با دوست صمیمی اش که صاحب رستوران بوده احوال پرسى کنه.

سامیار رفت و من پدر تنها شدیم .

..

نبض راه خورشید
بعد از دقایقی پیش خدمت منوی شیکی روبه روی ما گذاشت .

با لبخند منو رو بطرف پدر کشیدم و گفتم
امشب مهمون شماییم، هر چی انتخاب کردی به دیده منت
.....

نگاه مهربونش رو بروم پاشید ، با لبخند نگاهی به منو انداخت و به پیش خدمت نشون داد و گفت
از این سه پرس لطفا ...

اون مرد سری به علامت احترام تکون داد و با چشمی ساده از ما دور شد
.....

...

دقایقی نگذشت که تلفنم بصدا در اومد

نگاه کردم ،پیام بود .

بی خیال اینکه فکرم بره چه کسی پیام رو داده بازش کردم و مشغول خوندن شدم و با هر کلمه اش
نگرانی به وجودم چنگ انداخت .

نگاه به مخاطب پیام کردم.

نبض راه خورشید
نا شناس بود.

هر چقدر متن پیام رو مرور کردم ،چیزی دستگیرم نشد .

بجز ترس و درد ی عجیب تو تموم تنم

بابا با کنجکاوای نگاهم رو دنبال می کرد .

لبخندی مهربون زد و گفت لعیا جان همه چیز خوبه ؟؟؟؟

نباید شب خوب و لبخند قشنگش از بین می رفت .

خودم رو کمی جمع و جور کردم ، گفتم نه بابا جان....

اما در واقع بود

نبض راه خورشید
متن کلمات پیام تو ذهنم مرور شد

"راهی نیست ،

دست و پا زدن در باتلاق بی خبری فقط باعث می شه بیشتر فرو بری

لعیا توکل!!!!!"

هنوز تو شوک اون پیام بودم که بعدی اومد

با ترس بازش کردم

"اگه دوست داری حقیقت آدمهای اطرافت رو بفهمی بیا بیرون رستورانی که داخلش هستی

بیا تا حقایق برات معلوم بشه "

نگاهم با ترس به اطراف چرخید

اون کی بود که می دونست کجا هستم!!!!

خدایا خودم رو به تو سپردم .

نبض راه خورشید
بابا با چشمانی نگران حرکاتم رو دنبال می کرد ، دستم رو تو دست مهریونش گرفت و گفت لعیا جان
.....

تو همین حرف کوچیک دنیا خواهش برای آرام شدنم وجود داشت.

اصلا دلم نمی خواست نگرانش کنم .

دستش رو بگرمی فشردم و گفتم

چیزی نیست باور کنید

سرش رو تکون داد و آرام گفتم

امیدوارم .

تلفن دوباره صدا در اومد ، نگاهم رفت به بیرون و فضای سبز رو به روی رستوران ، که ناگهان همون
مردی که چند وقت پیش کابوس وار صبح زود جلوی در خونه دیدم و باورم به یقین تبدیل شد.

یه چیز اینجا درست نیست

نبض راه خورشید

پیام رو باز کردم.

"من تا دو دقیقه صبر می کنم، که بیایی و حقیقت رو شرح بدم .

بعدش رفتم خانم دکتر، اونوقت یه روزی گله نکن که چرا احمقانه به آدمهای اطرافت اعتماد کردی
؟؟؟"

خدایا.....

راهم کجاست ???

خطاکجاست ???

دقایق می گذشت و تصمیم نا مشخص،

و حرفهای این غریبه وسوسه بر انگیز !!!

باید دل بدریا می زدم .

اینجا، میون اون همه شلوغی خطری تهدیدم نمی کرد .

گوشی رو داخل جیبم سر دادم ، برای رد گم کنی به اطراف خیره موندم

که سامیار لبخند زنان از سمت پذیرش به ما ملحق شد

یک آن پاهام بی اراده خودم، از جا بلند شدند .

سامیار خندان گفت:

حوصله ات سر رفت ???

شرمنده ...

الان سفارشاتمون آماده میشه

دستم رو با استرس مشت کردم که لرزشم رو پنهان کنم .

نباید سامیار متوجه میشد.

وگرنه با عصبانیتی که ازش سراغ داشتم، کار دستمون می داد .

نبض راه خورشید

با خنده گفتم :

چیزی نیست فقط می خواستم دستهامو بشورم .

لبخندی زد و گفت

سرویس بهداشتی بیرونه

همونطور که کنار بابا می نشست گفت

می خوایی همراهیت کنم .

خندیدم و گفتم نه

زود برمی گردم و لحظه ی آخر نگاهم بروی صورت نگران بابا بود، فکر کنم بهش الهام شده بود .

دستی بروی شونه اش گذاشتم و گفتم

الان برمی گردم.....

بابا بی نوا، خیره نگاهم می کرد.

و بدون اینکه منتظر جواب سامیار باشم، بطرف در خروجی رفتم

خدا رو شکر که سرویس رستوران هم پشت همون باغ کنار رستوران بود .

از در ورودی فاصله گرفتم، که جلوی دید بابا و سامیار نباشم

با نگرانی نگاهم به اطراف بود.

که پیام بعدی اومد . فوری بازش کردم .

"دختر خوب، امشب یه جوری سورپرایز می شی که تو تموم عمرت نشدی"

نبض راه خورشید
من خارج از محدوده رستوران پشت درختا منتظرم !!!!

قدم تند کردم ، هر چه بود باید از موضوع سر در می آوردم

سمت چپ ساختمون کنار درختان
منتظرم بود.

سایه ی دلهره آورش که بروی زمین افتاده بود ، دلم رو آشوب کرد.
و لبخند چندش آوری که با سر تکون دادن کاملش می کرد

دستهاشو تو جیبش فرو برده بود و همونطور لبخند به لب، داشت زوایایه چهره ی احمقم رو بررسی
می کرد .

عصبی بودم

نفسم رو فرو دادم ، که آرام بشم

و گفتم

شما به چه حقی به من پیام دادی؟؟؟

نبض راه خورشید
فکر کردی نفهمیدم که با یه عده احمق، مال مردم خور، کلاه بردار طرفم

حتی به خودش زحمت نداد که جوابم رو بده.

فقط یه آن دستی زنانه رو از پشت سرم حس کردم که محکم بغلم گرفت و سرش روندیک گوشم
کرد و گفت

تکون نخور وگرنه پهلوئی خوشگلت رو جر می دم .

و تیزی شی رو تو پهلوم احساس کردم .

همون هین بلند خندید ، صورتم رو بوسید و گفت :

هی دختر بین کجا پیدات کردم ...

..

دلم برات تنگ شده بود .

دستش رو بدور گردنم آویزون کرد و آروم گفت :

قدمهاتو با من یکی کن و راه بیوفت

نبض راه خورشید

مردد و وحشت زده.....

راه افتادم و به حماقتم در دل خندیدم

راهی بود که بدون فکر بداخلش وارد شدم ، حالا
غافلگیرانه بدنبال زن و مردی راه افتادم که آخر راهم این شد.

سمت خیابون اصلی که حتی نامش رو هم نمی دونستم هم قدم کسانی شدم که سرنوشت
نامعلومم رو مشخص می کردند

نگاهم لحظه ای به در ورودی رستوران افتاد و غریبانه زیر لب نالیدم بابا !!!!

نبض راه خورشید
که نوک تیزی که در دست اون زن بود رو بیشتر بروی پهلووم احساس کردم .

با خشم زیر لب گفت:

ساکت خانم دکتر!!!!

وگرنه ممکنه این بار قول ندم که تیزی از کجا سر در بیاره

روبه روت به ون هست که درش نیمه بازه ،

آروم سوار شو ،تا من با یه بوسه خدا حافظی همراهیت کنم

یاالله ...

نفسم رو که خفه از گلو بیرون می دادم گفتم

تو رو خدا ولم کن هر چی بخوایید بهتون می دم

باور کنید من تو این شهر غریبم

قول می دم هر مقدار که گفتمی گیت بیاد

خندید و گفت

نبض راه خورشید
تو از آشنا هم آشنا تری !!!

حالا راه بیوفت، که بد جور تو چشم هستیم و این یعنی خطر و لبه ی تیز چاقو
هووووووممم

بناچار سوار اون ماشین نحس شدم .

اون پشت سرم فوری در رو بست ..و با قدمهای بلند از ما دور شد

به همین راحتی تو دام افتادم .

قلبم می سوخت ، حالا اینجا که حتی نمی دونستم کجای این شهر بی سر و ته دنیااست....

گوشه ی تخت تو اتاقی سرد و بی روح تکیه زدم به دیوار و به حماقتم تلخ می خندم

رد زخم بروی بازو و دستم می سوخت

سعی کردم خودم رو تو پتو پنهون کنم تا گرما باعث بشه تا کمی از دردهام کم بشه

خدا خودت می دونی من تا اینجا کارم خیلی کم آوردم خودم رو به خودت می سپارم ...

نبض راه خورشید

چشمم گرم شد ، بخوابی از بی خبری فردا، فرو رفتم

بوی خوش و گرم نون وسوسه ام کزد

چشمان خسته ام با اون لذت خاص باز شد .

در نیمه باز بود

همون پیر زن مهربون سینی بدست

در حالی که لبخندی بروی لبهاش نقش بسته بود، کنارم لب تخت نشست.

و گفت:

سلام گلم، بیدار شو دیگه

گوشه ی روسری کوچیکش رو مرتب کرد و گفت :

چند بار اومدم بهت سر زدم که ببینم بیدار شدی یانه !!!

دیدم خوابی دلم نیومد بیدارت کنم

آقا از عمارت پیغام دادن تا چند دقیقه دیگه تو رو ببریم دیدنشون.

به سختی دردی که در اثر زخمهای تو تنم بوجود اومده بود تو جام صاف شدم .

وصورتم درد اثر مچاله شد

با نگرانی نگاهم کرد و دستم رو گرفت و گفت ببخشید مادر جون

دیشب باید دکتری چیزی برات می آوردیم.

به آقا گفتم؛ سپرد دکتر بیاد عمارت شما رو ببینه

فقط زودتر عجله کن یه چیزی بخور بعد راهی بشیم

نگاهم به سینی غذا افتاد ...

نبض راه خورشید
نون گرم و مربای تازه ،

خیلی گرسنه بودم .

شاید بیست ساعت می شد، که چیزی نخورده باشم .

اما هنوز اون بغض ترسناک از عاقبتم ، راه نفسم رو گرفته بود می ترسیدم.....

اما باید سر پا می موندم ...

این ضعف منو از پا می انداخت و بخاطر قولی که به علی داده بودم ، باید از خودم محافظت می کردم

....

شروع کردم به خوردن .

صدیقه خانم با دیدنم که تند و بدون وقفه لقمه ها رو با بغضم فرو می دادم گفت :

نبض راه خورشید
آروم بخور عزیز جونم.....

و خودش با پاهای کوتاه و تپلش دوباره از در بیرون رفت.

بعد از اینکه صبحانه ی درد ناکم تموم شد

همراه صدیقه خانم از در ساختمون بیرون اومدم

پا به ایوان که گذاشتیم از شکوه و عظمتش کم بود زبونم بند بیاد

باغی پراز گل و درختان سر به فلک کشیده ،آبنماهای بزرگ و مینا کاری شده

خدایا اینجا خونه بود یا قصر !!!!

از هر آبنمای کوچکی ،راه باریکه ای به بعدی کشیده شده بود .

وسط اون حوض شیشه ای عظیم دو قوی سفید و فوق العاده زیبا درحال دلبری بروی آب صاف و
زلال بودند .

نبض راه خورشید

نفسم از دیدن این همه زیبایی بند اومد.

بی اختیار دست صدیقه خانم رو فشردم.

خنده ای نمکین زد و گفت

قشنگه می دونم مادر

اینجا خود بهشته ، و آدمهاش خود جهنم .

با حرفش که پر بود از غم بروی صورتش خیره موندم

صورت پر از بغضش بروی زیبایی ها بد جور غریبانه خیره مونده بود

دنبالش براه افتادم .

نبض راه خورشید
در عظیم و سلطنتی عمارت بروی سرنوشت نامعلومم، که راه تازه ای بروی تموم اونچه تا بحال باورم
بود باز کرد.

و نور تموم خوشی هامو کم رنگ کرد .

اون ساعت و لحظه خوشی ها گذشته ی پر شورم....
خاطرات ، دلبستگی هام ، همه و همه.....

بروی سینه ام به یادگاری حک شد و رفتن به عقب برم شد جزئی از آرزوهای محال

سرسرای ورودی رو که رو رد کردیم، به پذیرایی با شکوهی رسیدیم ..

صدیقه خانم دستم رو رها کرد و آروم در گوشم گفت همین جا باش مادر الان برمی گردم.

و به خدمتکار خانمی که گوشه ی سالن ایستاده بود اشاره کرد دنبالش حرکت کنه

سرم می چرخید، حیران از دیدن این قصر فقط و فقط مات و متحیر اطرافم بودم .

دیگه به تموم احتمالاتی که تودلم بود خندیدم

کسی که من رو ربوده قصدش پول و اخاذی نبود

خدایا هر لحظه گیج تر می شدم و سوالی جدید تو ذهنم نقش می بست .

صدای در بلند شد و از جا پریدم....

مردی سیاه پوش و درشت هیکل ، در حالی که بطرف پله های پایین سرسرا می رفت ،

نگاهش کوتاه بروم پاشیده شد ، و براهش ادامه داد .

نبض راه خورشید
هنوزم تو شوک اطرافم بودم که با شنیدن قدمهایی مقتدر و آروم بروی سنگفرشهای پذیرایی نگاهم
سمت صدا چرخید

جوانی خوش چهره، با لباسی بی نظیر برتن، در حالی که نگاه نافذش با لبخندی عمیق بروی صورتم
بود، هر لحظه نزدیک تر می شد .

و عطر تلخ و سردش جلوتر پیچید تو مشامم

همونطور که دستش رو به لبه ی کتش آویزون کرده بود .

نزدیک و نزدیکترم شد

اونقدر که ته دلم خالی شد و یه قدم به عقب برداشتم

متوجه حرکتش شد ، لبخندش کمی جون گرفت .

چشمان درشتش رو یکم ریز تر کرد ،

و از سر تا پا مشغول تماشایم شد.

در نهایت زیبایی و جذابیت

نبض راه خورشید
وقیح بود و با نگاهش دلم رو آشوب می کرد

لبخندش کشیده تر شد ، برق دندونهای سفیدش نمای چهره ی خاصش شد.

نفسی بیرون دادوگفت

لعیا

با شنیدن نامم ...

قلبم فرو ریخت .

خنده از رو لبهاش جدا نمی شد .

دستش رو جلو آورد ، خواست گوشه ی لبم رو که زخم بود لمس کنه

که سرم نا خود آگاه عقب رفت .

همونطور ثابت دستش تو هوا موند ، تو فکر رفت .

انگار داشت حرکاتم رو تو ذهنش بررسی می کرد، که دستش رو انداخت.

با خنده سرش رو تکون داد و دستش رو تو جیب شلوارش فرو کرد و صاف ایستاد

نگاهش آزارم می داد سر بزیر انداختم ، اون هنوزم داشت تماشا می کرد .

تو دلم داشتم بهش بدو بیراه میگفتم .

پسره ی هیز حالم بهم خورد.

عصبی بودم

باید یه چیزی می گفتم :

نبض راه خورشید
کم کسی نبودم، که این یه لا قبا با اون فیگورش بخواد زوایای بدنم رو ارزیابی کنه

با خشم گفتم بهتر نیست به جای چشم چرونی بهم توضیح بدید ازمن چی می خوایید ????

اصلا شما کی هستید ???

که منو می شناسید!!

چرا دزدیده شدم ???

اینجا چکار می کنم ???

فریادم کمی بلند تر رفت :

من حقمه بدونم کجا هستم .

از دیشب تا بحال هزار سوال تو ذهنم نقش بسته

نبض راه خورشید
راهش رو کج کرد ، بطرف مبل سلطنتی روبه رویش رفت و نشست .

پا بروی پا انداخت و دستانش رو تو هم قفل کرد و گفت :

خیلی دلت می خواد بدونی!!!

با خشمی تند تر از قبل نگاهم بطرفش ثابت موند و گفتم :

معلومه که دلم می خواد بدونم .

خود شما اگه توسط چند نفر ربوده بشی سوال برات پیش نمیاد که چی شده

دوباره همونطور مشتاق نگاهم می کرد

با دست اشاره کرد و گفت

بشین

عصبی فریاد زدم راحتتم ...

فقط خواهش می کنم جواب سوالم رو بدید

نبض راه خورشید
شما کی هستی !!! من اینجا چکار می کنم؟؟؟

ذوق تو نگاهش که مرتب مشتاقانه نگاهم می کرد و می خندید ، داشت شکنجه ام می کرد .

گفت :

اگه تا الان شک داشتم، که لعیا باشی...

دیگه مطمئن شدم که هستی ؟؟؟؟

اخمهام بیشتر در هم فرو رفت .

اینکه لعیا باشم با نباشم به چه درد شما می خوره ؟؟؟

از جا بلند شد ، نزدیک و نزدیک تر بهم توقف کرد .

و دقیق به چشمانم نگاه کرد.

و گفت ...

نبض راه خورشید
حیف که چشمان مادرت رو به ارث نبردی....

اما بازم نگاهت نفس آدم رو بند میاره می دونستی ????

لب گزیدم.....

دیگه داشت بی حیایی رو از حد می گذروند.

خواستم چیزی بگم ، دستش رو جلو آورد و گفت

کامران هستم یه آشنا !!

تعجبم تو دستهای دراز شده اش بطرفم نبود

این اسم برام خیلی آشنا بود .

خدایا کجا این اسم رو شنیده بودم .

توجهی به دستش نکردم ، اون هنوزم از رو نرفته بود و نگاهم می کرد و توقع دست دادن داشت .

ثانیه ای نگذشت، فهمید که خبری نیست.

دستش رو با خنده تو هوا تکون داد، داخل جیبش فرو برد و نفس خوش عطرش رو با شدت بیرون داد، که متصل بروی صورتش نشست.

و با کمی اخم گفت :

به آدمی که یه عمر با یه فرهنگ و آداب دیگه بزرگ شده باشه نمی خوره ادای آدمهای این سرزمین و مردمش رو در بیاره

اخمهاش بیشتر تو هم رفت و گفت بهت نمی خوره، آدم معتقدی باشی ...

داشت اندازه ی اعتقاد رو می سنجید .

عصبانیتش هر لحظه بیشتر می شد .

خشمم رو آشکارا تو چشمهای قشنگش ریختم و گفتم ؛

درجه ی ایمانم به خودم مربوطه، در ضمن زندگی تو یه کشور دیگه ممکنه روی طرز زندگی آدمها اثر بگذاره، اما محال ممکنه که بتونه دست بروی اعتقادات اون شخص بگذاره.

که اگه گذاشت باید به اون درجه از حد عقل شک کرد.

خندید و سرش رو چند بار تکون داد ، دوباره نگاهم کرد و گفت حقا که خانم دکتری

با صدای قدمهای آروم صدیقه خانم سرم برگشت سمتش

سینی قهوه تو دستش بود.

نزدیک شد و بروی میز گذاشت و گفت

آقا امری باشه

نبض راه خورشید
بروی مبل لم داد و گفت

نه فعلا !!!

فقط یادت باشه ...

خانم دکتر امشب اتاقش عوض میشه،

اتاق کناریم رو براش آماده کن .

به بچه ها و اتابک بگو که اطلاع بدن پدر امشب بیاد عمارت دسته گلش رو تحویل بگیره

بعد نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت

با ما که کنار نمیاد شاید

حرف بزرگترها رو گوش کنه

صدیقه لبخندی بروم زد و دوباره نگاهش سمت اون پسر چرخید و گفت:

نبض راه خورشید

در ضمن دکتر هم اومدن برای معاینه

بعد اخمی کرد و گفت

این نره خر های تو باغتون تن خانم رو حسابی زخم کردن.

لبش رو با دندون فشار داد و گفت

میدونم

احمقها، حسابی گوش مالی هم شدن

ده دقیقه دیگه بگو دکتر بیاد اتاق بالا

چشم بستم، تا به حد انفجار نرسم .

اما صدای بلندم تو فضای عمارت پیچید.

تو رو خدا یکی بهم بگه اینجا چه خبره تو کی هستی ????

نبض راه خورشید
زانو هام سست شدن ، بروی سنگفرش سقوط کردم .

صدیقه خانم ناراحت دستم رو گرفت و سکوتش ادامه داشت .

با نگرانی از جا بلند شد تا بطرفم بیاد دستم رو روبه روش گرفتم و گفتم

جلو نیا

تو رو خدا بهم بگو که چه بلایی قراره سرم بیاد

مردد بود، حرف بزنه

اما از حرکاتش معلوم بود دلش نمی خواست کوچکترین آسیبی ببینم.

اشاره کرد که صدیقه بره

دوباره بروی مبل نشست و گفت

اگه قول بدی بنشینم و با آرامش قهوه ات رو بخوری و اجازه بدی دکتر زخمهاتو ببینه

قول می دم همه چیز رو همین الان برات توضیح بدم.....

نبض راه خورشید
ناچارم به اطاعت

سکوت ، تسلیم شدن ، و تموم

خورشید

پشت درم

این در که باز بشه قلبم فرو نریزه جای تعجبه !!!

چرا سقوطم رو نمی بینی خدا جون !!!

امروز اگه ناامید برگردم دیگه حقی برای نفس کشیدن ندارم .

لعیای من

آخ لعیا

دستم تو دستهای بی جون حسام حلقه شد .

چشم بارونی اش رو چند بار بازو بسته کرد و آروم در گوشم گفت ؛

قوی باش

نگاهم بروی علی چرخید

چمدون خودش و ما رو با خستگی و پریشونی پشت سرش کشید و کنارمون توقف کرد .

اون هم مثل ما از هم پاشیده بود

خدایا

به چه جرم تموم زندگیم شد سراب ...

در با صدایی آروم باز شد و هر سه نگاه غریب مون بروی صورتهای غمزده همدیگه خیره موند

علی دست بکار شد، بدون هیچ حرفی بازو شو بدر زد.

نبض راه خورشید
و تا آخر بازش کرد ، چمدونهامون رو بداخل کشید .

من بودم و حسام

علی برگشت

و نگاهش بروم موند .

میدونست برام سخته

لبخندی کمرنگ زد دستم رو تو دستش گرفت و گفت

ما با همیم .

درست میشه مامان

نفسی عمیق کشیدم و داخل شدم

یقه ی حسام تا بالاترین حدش توسط سامیار کشیده شد ، محکم بدیوار کوفت ..

نبض راه خورشید
فریادش که تموم تنم رو لرزوند.

مرتیکه نابودت می کنم .

چه کردی با زندگی ما ؟؟؟؟

و مشت قوی و خشمناکش که بروی صورت رنج‌دیده ی حسام فرود اومد.

و قلبم رو به آتیش کشوند ..

علی و صالح بطرفش دویدند

دستم می لرزید

به لبه ی مبل تکیه زدم و گریه های بی امانم راه دیدم رو پر کرد

نزن

فقط صدایی خفه بود ته گلویم ، که فکر کنم جز خودم کسی نشنید .

نبض راه خورشید
نزن این آخرین ذره های باقی مونده تو تن این مرد دلخسته و پریشونه نزن پسر
اون گناهی نداره جز عاشقی

صالح دست پسرش رو نگه داشت، تا مشت بعدی فرود نیاد

و با چشمان پر خون از شدت گریه فریاد زد

تمومش کن سامیار

و حسام که حتی رو برنگردوند و منتظر ضربه ی بعدی بود.....

انگار می خواست با شدت ضربه های دست سامیار قلبش آروم بگیره

علی جلو رفت و صورت حسام رو تو دستش نگه داشت ، با نگرانی گفت

خوبی بابا

فریاد سامیار در حالیکه دستهایش توسط صالح محکم نگه داشته شده بود ، رو به علی بلند شد و
گفت:

تو غیرت نداری مرد

این موجود باعث گیر افتادن زنت شده هواشو داری

و قبل از اینکه علی فرصت جواب دادن پیدا کنه، سیلی محکمی بود که صالح با غضب بروی صورت سامیار فرود آورد.

و سکوت اتاق رو فرا گرفت

صالح بازوی پسرش رو دوباره با خشم تو دست گرفت ، فریاد زد

سامیار اون دختر فقط عزیز تو نبود .

اینو بفهم

تو این جمع کسی نمی تونه ادعا کنه از دیگری بیشتر لعیا رو دوست داشته

نبض راه خورشید
تمومش کن پسرم حالت رو درک می کنم .

سامیار چند قدم بعقب رفت ، سرش رو غریبانه تکون داد و گفت :

نمی فهمی !!!!

بخدا که نمی فهمی

تو چه می دونی قلب خرابم رو

که با اومدن اون دختر تو زندگیم

تازه آروم گرفته بود.

لعیا نه خواهر ، بلکه تموم زندگیم شد.

تو همین چند وقت.....

سامیار تنها ، یه همدم ، یه رفیق پیدا کرده بود.

انگشتش رو بسمت حسام بلند کرد و گفت :

این

این نامرد که تموم بدبختی هام زیر سرش بوده ، دوباره بی همدم ، و مونسم کرد .

بخدا که اگه با من تنها بگذاریدش، با همین دستهام خفه اش می کنم .

سر بدیوار کوبید و دستهاشو نشون داد و گفت :

آره

این منم سامیار عقده ای و تنها ، که بعد از سالها یه هم خون پیدا کرده بود .

این بار محکم تر سر بدیوار کوبید و فریاد زد

می خواستم به همه بگم لعیا خواهری بود که تازه بین تموم بدبختی هام بدنیا اومد ...
آره بابا

درک تو که این همه سال خون به جگر من و مادرم کردی چیه ؟؟؟؟
هیچ و هیچ

و همون جا بروی زمین فرو ریخت و سکوتی سرد فضای خونه رو قرا گرفت

علی دست حسام رو نگه داشت و دستمال رو بروی بینی اش گذاشت و آروم رو به صالح گفت
خونش بند نمیاد

میشه یکم یخ تو کیسه پلاستیکی برام بیارید .

صالح گوشه چشم خیسش رو پاک کرد و بطرف آشپزخونه رفت

نبض راه خورشید
جلوتر رفتم و دست حسام رو نگه داشتم

-پاشو

دستت رو بده به من .

نگاه غریبش بروی دستهای دراز شده ام گره خورد ، انگشتهای لرزانش رو تو دستم قفل کرد .
و بروی مبل نشست ، کنارش نشستم.

و سرم رو پایین انداختم و دل سیر اشکهامو فرو ریختم....

برگشتم به دو روز قبل.....

که هر دو بی قرار و گریون بعد از اون تماس لعنتی.....
به فکر برگشت افتادیم.

تماسی که شاید اگه بگم بیشتر و بیشتر هر دو مون رو ته بدبختی و تنهایی که توش دست و پا می زدیم و قلبهامون رو رو به آتیش کشید. و هر دو به ته خط رسیدیم دروغ نگفتم

خدا جونم بسه

بسه که نفس بکشم .

بسه که تموم شه خورشید و سیاه بختی های بی شمارش

صدای صالح از رویا بیرون کشیدم

بالای سر حسام بود و کیسه ی یخ رو بدست علی داد ، نگران به صورتش خیره مونده و گفت رنگش هم پریده

نبض راه خورشید

بعد نگاهی به علی انداخت و گفت

فشارش افتاده.....

علی در حالیکه کیسه ی یخ رو بروی زخم می گذاشت

نبض بی رمق حسام رو بدست گرفت و گفت :

کند می زنه

با عجله بطرف چمدون رفت و قرص قلبش رو بیرون کشید و گفت ؛

شما دستگاه فشار خون دارید؟؟؟

برای خودم تو خونه جا موند ...

صالح سرش تکون داد و گفت

بله و بطرف اتاقش رفت.....

و با دستگاه برگشت .

علی شروع کرد به گرفتن فشار حسام ،
می دونستم خودش حال خرابتری از دیگران داره

تو این چند وقت کم ضربه روحی نخورده بود....

لعیا برای علی نفس و امید زندگی بود

یکم آرامش برای اینکه فکرها مون بکار بیوفته لازم بود .

صالح بروی مبل نشست و سرش رو میون دستها گرفت و آرام گفت؛

من و سامیار فکر می کردیم

قضیه اخاذی باشه

همون شب که لعیا ناپدید شد ، سامیار به رفیق پلیسش تو آگاهی اطلاع داد .

سرگرد نیاکان، در جریان کل ماجرا قرار گرفت .

وقتی به شما خبر دادیم فکرش رو هم نمی کردیم که ...

دزد یه آشنا باشه و زودتر از ما بهتون خبر داده .

و شما راهی تهران هستید

برگشت سمت حسام و گفت؛ این حرفهاتون ثابت می کنه که قضیه خیلی پیچیده تر از اونی هست
که فکرش رو می کردیم

علی کارش تموم شد.

مچ بند دستگاه رو از روی بازوی حسام بیرون کشید ، روبه صالح گفت :

وقتی به پدر زنگ زدند و قضیه رو گفتن

بنده خدا با این حال خرابش فوری اقدامات سفر رو انجام داد تا خودمون رو برسونیم

ما خیالمون بابت جای لعیا راحتہ

شما هم بد به دلتون راه ندید.

نبض راه خورشید
اینکه می بینید خونسرد جلوی شما ایستادم

اطمینان دارم که لعیا صحیح و سالم تو خونه ی اقوامش هست

فقط پدر باید هر چه زودتر با برادرشون صحبت کنن و دلپیش رو آگاه بشن

البته من و مادر دلیل اصلی رو می دونیم ،

رو به سامیار کرد که بروی زمین نشسته بود ، و

با نفرت حسام رو نگاه می کرد گفت

اگه همه خونسردی خودشون رو حفظ کنن

به نظرم مشکل سریعتر از میون برداشته می شه

با همون متانتی که همیشه از علی سراغ داشتم ، سمت سامیار رفت و دستش رو بطرفش دراز کرد و
گفت :

اگه واقعا نگران خواهرت هستی و دوست داری زودتر برگرده کنارمون

بهتره یکم خود دار باشی

نبض راه خورشید

باور کن !!!

آقای توکل هر چقدر هم از نظر تو آدم بدی باشه ...ولی

ذات مهربونی داره.....

من میدونم که یه گذشته ی تلخ روبه روی شماست و اجازه نمی ده که باهم مهربون باشید .

اما سعی که می تونید بکنید و خشم تون رو لا اقل تا پیدا شدن لعیا فرو بدید

سامیار نگاهی به دست دراز شده ی علی کرد

نفسش رو به سختی بیرون داد و دستش رو تو دست علی محکم کرد و از جا بلند شد

و گفت

دوستم باید از کل ماجرا مطلع بشه

می رم دنبالش تا بیاد برای کمک و حل ماجرا

صالح سر بلند کرد و گفت

سامیار تحمل کن

نبض راه خورشید

حسام اول باید برای من توضیح بده

برگشت و نگاهی نیم رخ به رقیب قدیمی اش انداخت و گفت

اینطور نیست

حسام توکل حسام که کمی آرام شده بود

سرش رو پایین انداخت و شروع کرد به حرف زدن

سه ماه پیش اتفاق افتاد .

محمد و حسین دو برادر بزرگتر خورشید که مدتها بود برای خانواده ام ... پدرم

و همین طور

برادرم رضا و احمد کار می کردند....

بعد از آخرین سکنه ی بابا که بطور کامل فلج شد و ویلچر نشین

ادعای مالکیت یه سری املاک رو کردند و گفتند که عمو رحیم همون پدرم

قلب از اینکه به این حال و روز بیوفته قول سه دهنه مغازه ته بازارچه رو بهشون داده بود .

و ادعای خودشون رو توسط وکیل کهنه کار بابا ثابت کردند .

کاغذی دست نوشته ی بابا که قبل از این بلایی که بر سرش اومده بود توسط وکیلش تنظیم شده بود.

حاج رضا برادر بزرگم که مدتها بود در این فکر بسر می برد که سهم همه ما برادر ها رو بخره.....

تا اون بازارچه رو بکل بنام خودش دربیاره و بکوبه و یه برج تجاری برای خودش بسازه

با ادعای محمد و برادرانش و همین طور اون کاغذ دست نوشته ی پدر

برآشفت

اون که یه عمر از برادر های خورشید به عنوان پادو و حسابدار و کارگر استفاده کرده بود .

شریک شدن با پسران حاج رحمان برایش ناگوار اومد....

سهم همه ی برادر ها و حتی دو خواهرم رو هم به زور کلک و سند سازی خرید
مابقی اموال بابا که شامل باغهای فراوان بود رو گذاشت بعد از اینکه پدر نفسهای آخر رو بکشه
می دونستم

بازار چه و تموم مالکیتش شده بود کابوس برادر حریصم

اون که عاقبت پدر رو دید و درس نگرفت.

محمد با من تماس گرفت و خواهش کرد

که کمکش کنم

همین طور وکیل بابا طی تماسی بهم گفت که بجز اون سه دهنه مغازه که پدر در اختیار پسران
رحمان گذاشته بود

چند حجره اول بازارچه رو پدر فقط و فقط به نام من زده بود .

برای روز مبادا و سر پا نگه داشتن اون بازارچه ی قدیمی.....

که تموم عشق پدر بود، که همونطور باقی و سر پا بمونه

انگار که پدر از نیت حاج رضا

اطلاع پیدا کرده بود و با این کار می خواست جلوی حرص و طمع پسرش رو بگیره.....

حسام نفس سنگینش رو بیرون داد و روبه صالح گفت ؛

پدری که یه عمر بدنبال دو ، دو تا چهار تای زندگیش بود .

ازم خواسته بود تا راهش رو ادامه ندم.

طی دست نوشته ای که بدست وکیلش سپرده بود .

گفت که ایمان داره من هیچ وقت راهش رو ادامه نمی دم بخاطر همین ازم خواست .

که نگذارم حاج رضا به نیت شومش برسه و حق برادر های بی نوای خورشید پایمال بشه

از نیمه ی راه برگشتم.

من کاری رو کردم که فکرو عقلم می گفت بهترینه

جنگ با برادر برام مساوی شد با کشمکش شبانه روزی واعصابی بهم ریخته که تمومی نداشت ...

سعی کرد با رشوه ساکتم کنه.

پیشنهاد شراکت تو پروژه ی برج تجاری تو روستایی که بعد از سالها شهریت پیدا کرده بود ، و مردم زیادی درش سکونت داشتن وسوسه ی کمی نبود .

اما من دیگه اون آدم سابق نبودم .

حالا درک اینکه پا گذاشتن بروی زندگی مردم و بالا رفتن از پله های پیشرفت به چه قیمتی برام تموم می شد مساوی بود با عذاب وجدانی درد ناک.....

نمی خواستم

من این زیاده خواهی بی حد و حصر حاج رضا رو پس زدم

چون از یه جایی به بعد باید تموم میشد.

اون می دونست که اگه پا جلو بگذارم ، و همراهیش کنم، به یک آن تموم کاسبهای بی گناهی رو که روزی، زن و فرزندانسون بستگی به چرخیدن همون مغازه ها بود به نابودی کشیده بشه

بیرون کردن اونها یعنی از کار بیکار شدن یه عده کاسب و کارگر بی گناه

و این از عهده ی من خارج بود .

سعی کردم آرومش کنم

نبض راه خورشید

یا اینکه قانع بشه با سهمی که از برادر و خواهرانم چپاول کرده بود و به قیمت نازلی حقشون رو خریده بود،

برای خودش یه امپراطوری کوچکتتر راه بیاندازه و کاری با حق من و برادران خورشید نداشته باشه

یا اینکه اجازه بده ...

برادران خورشید هم سهمی تو اون برج که قرار بود ساخته بشه داشته باشند ،

گفتم حاضرم کمکش کنم به شرطی که قول بده

تموم کاسب ها رو تو سود میلیاردی اون برج سهیم کنه، تا کسی این وسط آسیب نبینه

حتی حاضر شدم از سهمم گذشت کنم و در فکرم بود یه مقدار از سودش رو در راه کمک به خیریه خرج کنم

سر بلند کرد و نگاهش بروی صورتم افتاد و گفت

مگه چی خواستم از دنیا که داشتنش از خورشید و لعیا ارزشمند تر باشه

بغضم درد ناک بروی نفسم نشست و تو دلم برای اون همه گذشت هیچ نداشتم بگم

نبض راه خورشید
سرش رو پایین انداخت و میون انگشتان لرزانش پنهون کرد و گفت

تا اینجای روزگارم رو لعیا داشتم، اگه از بقیه اش باشه و بابا صدام کنه مال دنیا به چه کارم میاد....

نگاه غریبانه ی صالح بروی مردی بود که صادقانه و از ته دل از خواستن دخترکی می گفت؛ که سالها
برایش پدری کرده بود.

و حالا برای تموم عمر همون دخترک برایش کافی بود .

خدا جونم بنده هاتو به چه میزانی می سنجی که گاهی اوقات طوری از میونه ی راه عوض میشن ، که
درکش برای هیچ کس ممکن نیست .

صالح دست بروی شونه اش گذاشت و آرام گفت

کار کمی نیست این گذشتت !!!!

نمی خوام بگم نگران دخترم نیستم

چرا ???

نبض راه خورشید
شاید حال خرابم رو هیچ کس نفهمه

اما حالا یقین دارم

بی مورد نبود سالها اعتمادم بهت....

حسام با انگشتان لرزونش اشکهای مزاحم رو زدود و گفت

اومدم که ثابت کنم، فقط به خودش

نه به هیچ کس، جز لعیا

اون باید بدونه که چقدر برام عزیزه

صالح از جا بلند شد و بطرف آشپزخونه رفت و دقایقی بعد با لیوان آبی برگشت و بطرفش گرفت و
گفت

حالا چی ؟؟؟؟

نگاه حسام به دستان کسی بود که سالها وحشت و کابوس جدا کردن دخترکش توسط همین مرد رو
بهمراه داشت، و امروز

بعد از سالها رو به روی هم و حالا بدون ترس از نگرانی فردا که آیا لعیا کدومشون رو پدر می دونست

و دیگه فرقی برای هیچ کدومشون نمی کرد

نه برای حسام و نه برای صالح

نبض راه خورشید

از جا بلند شد...

این بار نه با غم تو صورتش، بلکه با نگاهی پر صلابت، لیوان رو از تو دستهای صالح بیرون کشید و گفت

یه نیم روز فرصت می خوام....

صالح نگران گفت؛

یعنی می خواهی در برابر ظلمش سر خم کنی و به خواسته ی کثیفش تن در بدی....

حسام بفکر فرو رفت، بعد از مدتی سر در گمی بطرف پنجره رفت، و به حیاط چشم دوخت انگار که بین دو راهی مرگ و زندگی باشه که....

صدای علی سکوت رو شکست

بهتر نیست...

از همین اول پلیس رو در جریان همه چیز قرار بدیم.

نبض راه خورشید
رو به حسام ادامه داد.....

اومدیم شما تموم در خواست هاشو انجام دادی، و بعدش زد زیر قولش.

و حاشا کرد، اون وقت چکار کنیم.

حرفش عین حقیقت بود.

حسام دست به سینه بدیوار تکیه داده بود

گفت باید تماس بگیرم....

روبه سامیار کرد که غمزده و عصبی بروی مبل نشسته بود.

نگاهش به نقطه ای نامعلوم خیره مونده بود.

گفت این جناب سرگرد شما تا بحال سر نخی از خونه ای که لعیا توش زندونی هست بدست نیاورده

نبض راه خورشید
سامیار که تو خودش بود

یه لحظه نگاهش به طرف حسام چرخید و آروم گفت

متاسفانه تا بحال هیچ ردی پیدا نشده

سرش رو تکون داد و فوری شروع کرد به گرفتن یه شماره

*****لعیا *

...

امروز فکر کنم یک هفته ای می شه که اینجا هستم

روزها و شبها برام شده مساوی با عذابی جانکاه...

حق خارج شدن از اتاقم رو ندارم .

نبض راه خورشید
تموم روز رو منتظرم

منتظر.....

آینده ای نامعلوم...

فکر کنم

امشب همه چیز تموم بشه ...

یه حس بدی بهم میگه که امشب با اینکه آزاد می شم

ولی قراره عزیزی از دست بدم .

این حس بد داره روح و روانم رو از درون می خوره

خدایا.....

توی اتاقی محشر که آرزوی هر آدمیزادی میتونه باشه ، حبس شدم .

نبض راه خورشید

این روزها رو هرگز باور نداشتم !!!

من....

منی، که تا اینجای زندگی ذره ای نگرانی توی خاطراتم نگنجیده بود .

در عرض کمتر از سه ماه تبدیل شدم، به آدمی بی هویت و سرنوشتی نامعلوم.....

خاطرات خوبم با علی.....

عاشقانه های قشنگمون

دوران خوش تحصیل و لحظه های ناب در کنارهم بودن؛ که با دنیا تعویضش نمی کردم.....

خدایا کجا هستم !!!!

چه در انتظارم هست ???.

نبض راه خورشید
بی قرارم

بی قرار تر از دیروز

غروب دلگیریه ...

امروز پشت پنجره نشسته بودم ، که دوباره عمو رضا اومد داخل اتاقم

در می زنه همیشه ...

میدونه حرمت دارم .

می دونه اگه روزی روزگاری دستهای بابا بهش برسه براش حنجره نمی گذاره....

نمی دونم چرا از وقتی فهمیدم دزد تموم لحظه های خوشیم ،تن و آشناست بیشتر فرو ریختم.....

در رو نیمه باز نگه داشت، آروم گفت

اجازه هست ؟؟؟

نگاهم که حالا بعد از سالها که نقش عمویی مهربون رو برام بازی می کرد، از عشق و علاقه تبدیل شده بود، به نفرت رو
بروی صورتش پاشیدم .

لبخندی بی رنگ و رو ،ماسک صورت بی رحمش شده بود.

عصای چوبی سلطنتی و کنده کاری شده اش رو بروی زمین زد و به آرومی نزدیکم شد .

از جا بلند شدم و دستهامو که آرزو داشتم مشت می شد و توی صورتش فرود می اومد، بروی دامنم چنگ کردم و

با اینکه مامان از کودکی یادم داده بود سلام واجبه

اما سلام به این نامرد برام کم از گناه نداشت.

نبض راه خورشید

انگار انتظار ادب رو ازم تقاضا داشت ،

چشمانش رو کمی ریز کرد و آروم گفت

علیک سلام !!!!

اما اون نمی دونه من دختر خورشیدم،

لجباز و سرکش در برابر زور و ستم

مثل چند بار گذشته که وارد اتاقم شده بود تا باهم به تفاهم برسیم .

آروم و با لحنی مخلوط با مهربونی گفت

جواب عمو رو نمی دی دختر جون

چشمانم بروی صورتش چرخید و با خشم و بغض ، صدای بلندم بروی صورتش پاشیده شد .

نبض راه خورشید
واقعا کجای دنیا دیده شده کسی که ادعای عمو بودن داره، بدترین ظلم رو در حق برادر زاده اش
انجام بده .

پوزخندی زد و همونطور که با عصای بلندش پایه ی صندلی رو بطرف خودش می کشوند گفت :
تو فکر کن مهمون من هستی!!!!

مگه تو این چند روز گذاشتم بهت بد بگذره

نفسش رو بیرون داد و بروی صندلی نشست و دقیق صورتم شد .

دوباره ادامه دادم

این که اینجا هستم به میل خودم نیست ،

رهام کن بزار برم ،اگه واقعا حس می کنی ذره ای غیرت تو وجودت هست

آخه بی انصاف پدرم مریضه

من بعد از سال...ها.....

وسط حرفم پرید با خنده ای بلند و سرکش

و با لحن مسخره وار چند بار تکرار کرد

پدر ...

هه

نکنه منظورت اون شاگرد پادوعه مغازه ی عمو رحمان خدا بیامرزه

خنده ی چندش آورش قطع شد ، دوباره موزیانه نگاهم کرد و گفت :

اگرچه دختر واقعی حسام نیستی،

اما بازم هم خون منی ، تو دختر خورشیدی

این نشون میده خون با اصالت ما تو رگهات جریان داره

نبض راه خورشید

دختر جون آگه میدونستی که چه آینده ی درخشانی در انتظارت به بخت خودت لگد نمی زدی

فریادم

نشون آشفستگی درونم بود.

بس کن از اتاقم برو بیرون

بی شرف من شوهر دارم

عصا شو بزمین کوبید ، از جا بلند شد و گفت

خفه شو

صداتو بیار پایین ...

آگه می بینی در مقابلت نرمش دارم فقط و فقط به خاطر اینه که برام عزیزیه

ولی دلیل نمی شه که از حدت خارج بشی

فهمیدی یانه !!!!

نبض راه خورشید

بروی زمین افتادم

رهام کنید برم ...

تو رو خدا

تو رو هر که می پرستید

از جا بلند شد و بالای سرم ایستاد و گفت

حسام باید تاوان کاری رو که در حقم انجام داده رو پس بده

عصاشو بزمین کوبید و گفت

سرنوشت مادرت رو که شنیدی؟؟؟؟

سر بلند کردم .

و نگاهم بروی صورت نفرت انگیزش پاشید

ادامه داد

اگه خدا بخواد دوباره تاریخ تکرار میشه

دختر جون....

دستان لرزانم رو بروی لبه ی شلوارش نگه داشتم ، سر تکون دادم

خواهش می کنم رحم داشته باش.....

خندید و سر تکون داد و گفت

امشب ما با یه تیر دو نشون می زنیم

دختر جون

هم وکالت تام پدرجونت ضمیمه ی اسناد مالی من میشه و هم تو

و خنده ی چندش آورش پیچید تو فضای سنگین اتاقم.....

نبض راه خورشید
سردم شده

دو تا پتویی رو که بروی تخت بود، بدورم پیچیدم

صدای دونه های بی قرار بارون، که آروم آروم اعلام ورود می کردند، به شیشه می خورد

عجب امشب دلم گریه می خواهد.

علی جانم !!!

تموم بشه این ماجرا یه لحظه تنهات نمی گذارم .

علی تموم عمرم !!!

اگه بخوان سر تو باهام معامله کنن

نفسم رو می برم .

تموم بشه اصلا ، شاید قسمتم این بود.

نبض راه خورشید

شاید عمر خوشی هامون، رویای

اون دستهای گرم عاشقانه ات ، همین قدر بود و بس

کاش یکم بیشتر کنارت می موندم .

دارم تو این ثانیه های سر درگمی برای بودنت جون می دم.

سرم رو تو پتو پنهون کردم .

دیگه لذت بارون بدون تو، برام رگه های آتیش بروی زمینه

این باغ زیبا تو نور نارنجی پررنگ غروب مثل آتشفشان غمه بخدا.....

در دوباره تق تق صدا خورد.

نبض راه خورشید
این یعنی خبری تلختر از چند دقیقه قبل،

نگاهم برگشت بطرف درو

نیمه باز شد

صورت مهربون ، و سرخ و سپید صدیقه خانم لای در ظاهر شد .

-اجازه هست پیام داخل دخترم

سرم رو بعلامت تایید تکون دادم .

در رو باز کرد و با دستانی پر و لبخندی که نمی دونستم اثر شادیه یا غم گفت

خوبی مادر ???

نگاهم به قدمهای آرومش بود.

خوب نبودم !!!

هیچ حرفی نداشتم .

نبض راه خورشید
خودش فهمید ، رنگ غم تو چشمای پر مهرش پر رنگ شد

یه دست لباس تو کاوری مرتب و بهمراه یه جعبه که انگار شبیه جعبه ی جواهر باشه بروی تختم گذاشت.

قد راست کرد و نگاهش بروم ثابت موند
دستش رو زیر چونه ام برد و سرم رو بالا کشید.

لبهای نازکش رو در هم جمع کرد و گفت
بازم که گریه کردی عزیز دلم
بسه دیگه

باید شاد باشی ، پدرت داره میاد دنبالت،
امشب نجات پیدا می کنی

تو دلم هزار بار خدا رو صدا زدم ، همین طور باشه

اما اون که خبر نداشت، عموی حیون صفتم چه دامی برای بابا پهن کرده!!!!

نبض راه خورشید

صورت‌م رو تو دست‌هاش قاب کرد و گفت :

با اون چشم‌های خوشگلت، این طوری غصه دار نگاهم نکن دختر جون

من از پس این قوم الظالمین بر نیام ، که برات کاری انجام بدم .

تو رو خدا تو عذاب وجدان نگذار منو لعیا جان

تو این چند روز که مهمون این عمارت بودی، دلم پر می کشید مرتب پیام بهت سر بزنم .

تو که اینجایی ، انگار یه پرنده ی مهاجر با خودش شادی به عمارت آورده

لب پایینش رو ورچید ، با تردید گفت:

آقا کامران گفته: قراره عروس این خونه بشی!!!!

آره مادر

نبض راه خورشید

نگاهم با وحشت بهش خیره موند .

پتو رو کنار زدم و دستهاشو با التماس گرفتم .

تو چشمهای پر فروغش خیره موندم .

-صدیقه خانم تو رو به هر چی می پرستی دیگه این حرفو نزن !!!!

من ... من

من میدونی من شوهر دارم ...

حرفم تموم نشده بود ، که هین بلندی کشید و دست کوچکش رو بروی صورتش چنگ زد و گفت :

یا خدا !

راست می گی مادر!!!

سرم رو تکون دادم ، اشکهام روانه ی صورتم شد

چشمانش از شدت تعجب و نگرانی، داشت از حدقه بیرون می زد .

لبش رو گاز گرفت ، آروم طوری که صداش بیرون نره

گفت :

خدا ازشون نگذره مادر جون

خدا منم ببخشه که دارم با این جهنمی هاسر یه سفره نون می خورم .

آخه مگه میشه این کار

بروی تخت نشست .

نا آروم شده بود

مرتب دستم رو می فشرد و در فکر بود انگار دنبال راهی می گشت....

برگشت و دوباره تو صورتم خیره شد و گفت:

نبض راه خورشید
آقا کامران مرد خوبیه!!!!

فکر نکنم اینقدر چشم دل سیاه باشه، مادر جون ...

من اونو از وقتی یه کف دست طفل بود، تو بغلم بزرگ کردم

مادرش بنده خدا که سر زارفت، کامران شد مثل بچه ی نداشته ی خودم .

نگاه نکن آقا صداش می کنم، اجازه دارم تو گوشش هم بزخم مادر

پدرش حاج رضا سر سال نشد زن گرفت، و دوباره بچه دار شد.

دیگه زیاد توجهی به پسرش نداشت

کامران هم از خانواده دور موند.

وقتی هم به سن هیجده سالگی رسید، حاجی رونه اش کرد فرنگ، که درسش رو ادامه بده....

نبض راه خورشید
الانم سالهاست اونجا اقامت داره...

این عمارت خونه ی موقتشه مادر جون
میاد و میره

حاجی هم هر وقت سالی یه بار یادش میاد پسری بنام کامران داره

من هر وقت آقا از خارجه میاد برای سر و سامون دادن خونه اش میام ، و بعد از رفتنش دوباره برمی
گردم خونه ی حاجی

البته که تهران خونه ی دائمی حاجی نیست .

و مرتب برمی گرده یزد کنار همسرش

آهی کشید و به روبه رو خیره موند و گفت

خوب مادر جون پدر گرفتاری بسوزه،

من از سالها پیش این خاندان رو میشناختم ...

کیه تو اون شهر زندگی کنه ، و آوازه ی این خانواده به گوشش نرسیده باشه .

اما ناچاری آدم رو وادار می کنه ، که تو جهنم پا بگذاره

الانم باور ندارم که این نقشه ی آقا باشه چون خوب می شناسمش

خودم تر و خشکش کردم

راه و از چاه نشونش دادم

خوب بود مادر

اهلی بود.....

سرم رو بعلامت تاسف تکون دادم ، و گفتم

عاقبت گرگ زاده گرگ شود

سرش رو پایین انداخت ، تو فکر رفت ،

ناگهان سرش رو بالا آورد و گفت:

اگه قرار بر این باشه که آبرو و شرف یه زن بی گناه رو زیر سوال ببرن

بخدا قسم ، که خودم پای پیاده می رم ، دنبال پلیسها مادر جون

دستم رو بگرمی فشار داد و گفت :

این لباسها رو نپوش دخترم

نگاهم رفت بروی کاور لباسها

اخمی کرد گفت

حالا فهمیدم چرا !!!!

آقا امشب تعداد نگهبانهای باغش رو بیشتر کرده

اما مثل اینکه می خوان تو رو بیرن جایی چون

کاور رو که دستم داد .

گفت به خانم بگو

لباس بپوشه آماده یه ساعت دیگه خبرش می کنم.

ناگهان از جا بلند شد و گفت

فهمیدم !!!

نبض راه خورشید

بیوش اینا رو مادر جون

لج با اینا فایده نداره ..

از آقا می خوام که هر جا رفتن، من همراهیشون کنم .

نگاهش کردم و با التماس دستش روگرفتم و گفتم:

بهت یه شماره می دم.

میتونی زنگ بزنی، یا اینکه تلفن رو بیاری، خودم باهش حرف بزنم .

سر شونه هاش از سر ناامیدی افتادند، گفت

تلفنم کجا بود مادر !!!

فرو ریختم

خدایا خودت کمکم کن

نبض راه خورشید

دستم رو کشید و گفت

همین بهترین کاره

باید همراهتون پیام .

با تردید گفتم از کجا می دونی که قراره از عمارت خارجم کنن !!!

نفسش رو عمیق بیرون داد و گفت

می دونم دیگه مادر !!!

آقا وقتی داشت با تلفن صحبت می کرد، فهمیدم... .

گفت ما ساعت نه شب سر قراریم.

من گفتم که شاید خودش تنها می خواد جایی بره !!!

نبض راه خورشید
بعد دستم رو فشاری آروم داد و با اخم گفت:

آخه دختر جون تو چطور خانواده ات رو نمی شناسی !!!
روز اول که آقا کامران رو دیدی فکر کردم هفت پشت غریبه اید

مگه میشه آدم پسر عموی خودش رو نشناسه !!!

سرم رو با ناراحتی تکون دادم و گفتم:

آخه منم اینجا بزرگ نشدم، صدیقه جون

از کودکی همراه پدر و مادر تو انگلیس بزرگ شدم .

چی میشد چند سال یه بار، دوسه روزی می اومدیم خونه آقا بزرگم مهمونی، و زود برمی گشتیم

خاطرات من از شهر و دیارم محو و کم رنگه

چه برسه به پسر عمویی که هرگز در عمرم ندیده بودمش، و فقط اسمی از اون شنیده بودم ، اون هم
داشت رو به فراموشی می رفت

نبض راه خورشید
دستم رو رها کرد ، با عجله گفت :

پاشو پاشو مادر جون، زود لباس بپوش و حاضر شو

هر جا بری باهات میام.....

تو دلم به ساده لوحی این زن مهربون خندیدم .

سعی داشت نجاتم بده

اما راهی نبود، برای منی که حتی نمی دونستم قراره امشب برام چه تقدیری رقم بخوره....

چاره ای نبود!!!

کاور رو برداشتم ، بازش کردم لباسی مجلسی سبز رنگ و بلندی که آستین نیمه کوتاهی داشت .

خدا رو شکر کردم که لباس پوشیده است.

یک هفته بود که با خودم جنگیدم .

نبض راه خورشید

امشب یا رها می شدم یا این لباس میشد

آخرین لباس تنم.....

تو آینه نگاهی به صورت بی رنگم انداختم.....

یه لحظه نگاه غمبار علی با اون چشمان خمارش بروم خیره بود .

تنم لرزید.....

اگه بخوان ازم جدات کنن

هرگز سر خم نخواهم کرد .

اخمی به صورتش انداختم ، تو خیالم داشتم نازش رو می خریدم

لپش رو کشیدم تا بخنده

نبض راه خورشید

قربون اون نگاه کودکانه ات برم من

آخه علی!!! کی و کجا دیدی زن بیاد ناز شوهرش رو بخره

خوب لعنتی منم خودمو لوس می کنم یکم نازم رو بخر ...

دستش رو دور کمرم محکم می کرد و یواشکی در گوشم گفت :

لعیا جانم !!!

رو کولم سوارت کنم، همه ببینن که برات سواره و پیاده مخلصم باورت میشه علی دوستت داره

با درد چشم بستم و خیالش پرید.....

قلبم تیر می کشید .

دستهای شو حس کردم بخدا !!!!

رد دستهای مهربونش بروی گردنم می سوخت.

نبض راه خورشید
در باز شد و پریدم از جا !!!!
دستم بروی قلب بی قرارم بود.
خود نامردش بود .

چند قدم بعقب رفتم ...

لب گزید و گفت ببخشید در نزده مزاحم شدم
بروی تخت نشستم و سر بزیر انداختم.

حتی حاضر نبودم تو چشمه‌هاش نگاه کنم
هنوزم بیرون در بود ...

محتاط گفت :

پیام داخل ???

نگاهش کردم.....

و با عصبانیت گفتم، تو اون پدرت سر زده به حریم زندگیم وارد شدین اجازه گرفتین !!!!

نبض راه خورشید
که الان ازم اجازه می‌خواهی.....

در رو تا آخر باز کرد و یه قدم جلو اومد

در رو با تردید پشت سرش بست.

نگاهش بروی من خیره بود.

با عصبانیت گفتم :

چی می‌خواهی ????

کتش رو تو تنش جابه جا کرد ، چند قدم جلو اومد و با حسرت بیشتری بهم زل زد و گفت :

کاش زودتر می‌دیدمت

پورخندی زدم ...

مگه فرقی هم می‌کرد ???

سرش رو تکون داد و گفت

صد در صد !!!!

تو کجای این عالم بودی، که هر وقتی خواب قشنگت رو می‌دیدم .

نبض راه خورشید
با نفرت نگاهم رو بروی صورتش ریختم.

بسه بسه.....

تو رو خدا رمانتیکش نکن !!!

حالم بهم می خوره

اگه فکر کردی منم مثل مادرم

سر تسلیم فرود میارم ، زندگیم ، و

عشقم رو به زندگی چند روزه می فروشم خیال کردی

باور کن از من برات آبی گرم نمی شه

قد صاف کرد ، دست بسینه زد . با انگشتانش زیر چونه اش رو نگه داشت و متفکر گفت

واقعا!!!!

نگاهم بر افروخته تر شد

-آره واقعا !!!

نفسی عمیق تر کشید ، بی پروا کنارم نشست.

عجیب این مرد بی حیا بود!!!!

عطر تلخش پیچیده بود، تو فضای سنگین اتاقم.....

پاهشو روی هم انداخت ، دستش رو زیر چونه برد ، و از سر تا پا ورنندازم کرد.

خداجونم.....

یه روزنه ی امید، بزار برام که فرار کنم....

دلم آشوب تر از آشوب بود

نگاهم بزمین بود، که نفسم رو هم بیرون ندم.

جلوی کسی که تموم آبرو و شرفم رو تو خیالش جستجو می کرد....

صداش دو باره قلبم رو ویران کرد .

نبض راه خورشید

شوهرت رو دوست داری ؟؟؟؟

نگاهم بروی چهره ی پر از اعتماد بنفسمش افتاد.

و با خشم گفتم

نه می پرستمش ...

ناگهان صدای خنده ی منزجر کننده اش پیچید تو فضا

دستش رو بروی زانو زد و فوری لب ورچید و نگاهش رو تو چشمانم دقیق کرد و گفت :

باید خداتو عوض کنی خوشگله...

روی تخت خودش رو کشید، به سمتم.....

نبض راه خورشید

و من ناخود آگاه سرم رو بعقب کشیدم.

اخمی کرد و گفت:

می دونی

من کیمم؟؟؟

دستهاشو تو هم قفل کرد و با لذت بیشتری نگاهم کرد و گفت:

صاحب یه کمپانی بزرگ واردات صادرات دارو، خانم دکتر کوچولو

یعنی کافیه دل به دلم بدی و باهام راه بیایی، قول میدم

تا آخر عمرت، اونقدر اتفاقات شاد تو زندگیت بیوفته که وقت نکنی یکی یکی بشماریشون.....

صداشو آرام کرد و گفت

من خود خوشبختیم دختر عمو

نگاهم رو بروی زمین دوختم

عکس علی توی قاب چشمانم دو دو میزد.

اون چشمان سیاه و پر از التماسش، که با زبون بی زبونی می گفتن: لعیا تموم عمرم....

نگاهش نکن، تو مال منی یادت باشه .

برگشتم و به صورت پر از فخر و غرورش خیره موندم

تو اگه صاحب تموم این دنیا هم باشی، یه مژه ی چشم علی من، می ارزه به نگاه پر از غرور کاذبت

توکل.... کوچولو

عصبی شد

دیدم خرد شدنش رو ...

با حرفی که زدم .

اونقدر بد مشتش رو گره زد، که دستش به سفیدی زد.....

دنبال کلمه می گشت تا خودش رو تخلیه کنه ...

انگار بلد نباشه، جوابم رو بده!!!!

اما در لحظه دوباره مشتش باز شد ، چهره ی آرامی به خودش گرفت ،از جا بلند شد و گفت:

به هر حال انگار سرنوشت ما یه روزی یه جایی بهم گره می خورد .

وگرنه من کجا و تو کجا !!!؟

دستش رو تو جیب شلوارش فرو برد و ادامه داد....

نبض راه خورشید
خوب گاهی اوقات بعضی چیزها تو این دنیا به طرفه هست

اما جبر روزگار حلش می کنه .

باور کن من مرد زور و اجبار نیستم.

اما از چیزی که خوشم بیاد ، دست نمی کشم .

تو ارزش هر جور معامله رو داری!!!!

من ضرر نمی کنم .

وقتی بابا عکسهاشو برام فرستاد

و گفت:

که اهل معامله هستم یا نه؟؟؟؟

عجیب درگیر اون صورت گیرات شدم،

دختر خورشید

نبض راه خورشید

که سرنوشتش شهره ی خاص و عامه، تو اون شهر کوچیک، وسوسه کمی نبود که ازش بگذرم .

مسخره وار پوزخندی زد و ادامه داد

وگرنه کارم ، وقتم، اونقدر برام با ارزش هست که از اون سر دنیا نکوبم و پیام اینجا تا حرفهای از سر لچ و بچه گانه ی تو رو گوش کنم.

تو خود خواستنی.....

خود عکس رویاهام، که همیشه آرزوشو داشتم .

خم شد و بی پروا دستش رو برد زیر چونه ام و ادامه داد

نقشه بر نمی گرده !!!

دختر گستاخ خواستنی

خشمم رو بروی دستش خالی کردم ،

با دستم پیش زدم و گفتم:

نبض راه خورشید
تو خیالت یه چیز و مرتب تکرار کن،

همیشه اونجور که ما می خوایم پیش نمی ره ...

نفسش رو باخنده بیرون داد و ناگهان ساکت شد و چشمان نافذش رو بهم خیره کرد و گفت

نمی دونی وقتی عصبانی میشی خیلی خواستی تر میشی!!!!

دکتر کوچولو؟؟؟!!

اگه می دونستی، اون ابروهای پهن و خوشگلت رو بهم گره نمی زدی...

و بدون اینکه منتظر جوابم باشه، بطرف در رفت .

یه لحظه برگشت و گفت:

نیم ساعت دیگه راه می افتم !!!

من و تو و سر نوشت

در رو که بهم زد .

پربشون تر از چند لحظه پیش، اشکهام روانه ی صورتم شدند .

دیگه کار از حق حق گذشته بود!!!

از جا بلند شدم ، به خودم تو آینه نگاه کردم.

از اونچه دیدم ترسم گرفت !!!?

دو چشم خونبار علی ، و نگرانی من از فردا

ساعتی بعد در حالی که دستم تو دستهای یخ کرده ی صدیقه خانم بود، از پله های سرسرای اصلی
پایین اومدم .

میلرزیدم....

بابا نجاتم بده ...

کسی پایین انتظار ما رو نمی کشید .

صدیقه چادرش رو روی سرش تنظیم کرد، پالتویی رو که بروی مبل کاور کشیده گذاشته شده بود،
بدستم داد و آرام گفت:

آقا برات خریده !!!!

نبض راه خورشید

امشب خیلی سرده ،بگیر بیوش دخترم .

با اون مانتو سرما می خوری

نگاهم بروی لباس نازکم افتاد.

دلم نمی خواست بیوشم!!! اما ناچار بودم .

هنوز پا به بیرون نگذاشته بودم، لرزه تموم بدنم رو فرا گرفته بود.

نگاه اون زن مهربون بروم بود.

برگشت ، پشت سرش رونگاهی انداخت.

سرش رو جلو آورد ، آروم گفت:

نگران نباش!!!!

نبض راه خورشید

من با آقا صحبت کردم .

میگه کاریت نداره....

خنده ام گرفته بود؟؟!!

از اون حجم مهربونی و سادگی....

چشم بستم ، بعد از پوشیدن پالتو بدنالش راه افتادم .

راست می گفت:

هوا که داشت روبه سردی میرفت....

اومدن پاییز رو نوید می داد....

همین طور پاییز زندگی رو به نابودی ام رو

باد سردی وزید تو صورتم

نبض راه خورشید
کلاه بافتنی ام رو تا بروی پیشونی کشیدم .

و نگاهم چرخید بروی دو ماشین مدل بالایی که بیرون از محوطه ی باغ پارک شده بودند .

صدیقه جون دستم رو کشید،گفت زود باش دختر جون، پاهام بی جونن طاقت سرما ندارم
با قدمهایی لرزون بطرف سرنوشت نامعلومم راه افتادم...

دو نگهبان سیاه پوش ، با دیدن ما فوری پشت رل نشستند .
اتومبیلی که جلوتر بود ، دور زد و براه افتاد .

در ماشین پشتی نیمه باز شد و
صدیقه با صدایی لرزون گفت
بیا سوار شو گلم.

سر که بداخل اتومبیل کردم ، دلم هری ریخت پایین....
نگاه خنداننش، در حالی که نگاهم می کرد، بروی حرکاتم بود.

آروم گفت:

نبض راه خورشید
زود باش دختر عمو سرده

تردید داشت وجودم رو می خورد .

صدیقه در جلو رو باز کرد ، کنار راننده نشست

چاره ای نبود!!!

راه فراری نبود

تموم زورم شاید، به زد و خوردی بی نتیجه می کشید ، بعدش دوباره ته انباری ...

و یا شاید بدتر

تنها فرشته ی نجاتم بابا بود !!!

و بس

سوار شدم ، به در طوری چسبیدم که صدای خنده اش تقریبا بلند شد .

صدیقه رو برگردوند ، که دلیل خنده اش رو ببینه

با دیدنم که خودم رو جمع کرده بودم ،

نبض راه خورشید
نگاهی با غضب به کامران انداخت و گفت :

نکن مادر چرا معذبش می کنی؟؟؟

کامران سرش رو تکون داد ، در حالی که انگار می خواست از مادر خوانده اش عذر خواهی کنه!!!!
گفت :

آخه این مدل دیگه نوبرشه

اگه ازدور افتاده ترین روستا های ایران یه دختر می آوردیم کمتر سوژه خنده دستمون می داد ، تا
خانم دکتر فارغ التحصیل بهترین کالج انگلیس.....

صدیقه دوباره اخمی کرد و

کامران به علامت تسلیم دستش رو بالا برد و گفت :

باشه باشه !!!!

هرچی صدیقه جونم بگه....

راننده که راه افتاد ، دست در جیبش کرد و بطرفم چرخید .

و یکم جلوتر اومد .

نبض راه خورشید
نفسم بند اومده بود

نگاهم کرد و گفت :

خوب خانم دکتر ،جایی که داریم می ریم جای خوبی نیست، نباید یه چیزهایی رو ببینی

چشم بند رو روبه روم گرفت و گفت :

خودت می بندی؟؟؟؟ یا ببندم برات

درمانده نگاهش کردم

چشمانش برقی زد و گفت:

دیر شدها !!؟

عمو حسام ،خیلی وقته منتظر ماست، تو

دلت برای بابایی تنگ نشده؟؟؟؟

هوووووم

بناچار چشم بند رو از تو دستانش قاپیدم ، لعنتی زیر لب نثارش کردم.

نبض راه خورشید
لبخندی زد، عقب کشید و دوباره همون ژست مسخره رو بخودش گرفت و گفت:
در ضمن شنیدم چی گفتی ها؟؟؟!!!

سر بروی پشتی ماشین گذاشتم.

دلم لبریز از غم بود ، پرده ی اشک از روی پلکهایم راه بیرون گرفت....

غم مگر چه رنگ بود ؟؟؟؟

ته دلتنگی ها کجا بود !!!!

چرا وقتی حس می کنم ،آخر دنیاست هنوزم امید دارم ...

چرا ؟؟؟

علی جان، دارم آخرین تلاشم رو می کنم.

امشب تموم که شد و رفتم به ته نا امیدی،

نگو چرا لعیا پر کشید !!!

نبض راه خورشید

آخه نه از روی ناچاریه؟؟؟

بلکه قلبم می گه، بعد تو تموم زندگیم رو به دست طوفان تردید نمی سپرم

آره....

من خورشید نیستم!!! که تسلیم بشم.

من خود لعیام

اون که اگه راه نرفته رو ده بار مرور کنه و تهش به جاده ی ناامیدی برسه

می زنه به سیم آخر.....

مگه چقدر طول می کشه؟؟؟

یکم درد و پایان

چشم بندم خیس شد.

نبض راه خورشید

9

دردم، از نگاه بی رحمانه و نفسهای سنگینش بود.

که در چند قدمی من نشسته بود.

کاش علی جان هیچ وقت این روزها رو نشنوی

حصار تنم که با نگاه بی رحمانه اش می سوزه ...

نمی دونم چقدر طول کشید

ساعت چند بود؟؟؟

ماشین توقف کرد .

نفس عمیقی کشیدم.

دلم قرص صدای پا بود.

که در ماشین باز شد .

نبض راه خورشید

صدیقه دستم رو گرفت و گفت:

بیا پایین مادر جون !!!

پیاده شدم .

سوز سرما بروی صورت خیسم نشست.

کور مال کور مال در حالیکه دستم تو دستهای اون پیرزن مهربون قفل شده بود راه افتادم ،دری باز شد
و داخل شدم .

انگار که پا بدرون آسانسور گذاشتم .

نمی دونم چند طبقه بود ???

اما توقف که کرد.

با کمک دستهای صدیقه وارد راهرو و بعدش پا بدرون فکر کنم خانه ای گذاشتیم؟؟؟

صدای کامران که گفت:

صدیقه خانم واحد روبه رو منتظر باش.

و دستش که می خواست رهام کنه. و من محکم تر نگهش داشتم .

در گوشم گفت نترس دخترم

من همین پشت در ایستادم

و صدایی که قلبم رو ویران کرد

لعیا من اینجا بابا !!!!!

نبض راه خورشید

دستم رها شد .

مثل طفلی که بدنبال گمشده می گرده!!!

چشم بند رو کشیدم .

بدون اجازه!!

و دلم پر کشید.

بابا بهمراه عمو رضا داخل حال نشسته بودند.

و کامران ، که در رو پشت سر صدیقه خانم بست

از جا بلند شد.

و بطرفم پا تند کرد

و من حتی قدرت حرکتم رفته بود...

فقط بغض دلتنگی!!!!

دستش رو باز کرد ،دیگه نفهمیدم چه شد.

وقتی نزدیکش شدم، زانو هام خم شد و در حال سقوط بودم
بغلم کرد و تو آغوش مردونه اش گم شدم .

چقدر درعرض این یک ماه دلم هوای عطرش رو کرده بود....
عطری از جنس اطمینان و پناه....

اونقدر محکم بغلم کرده بود که یاد کودکی افتادم

"بابا نکن اون طوری بوسم نکن ریشتم منو می خوره "
لبخندی می زد و پشت دستم رو می بوسید .

بعد صداشو مثل بچه کوچولوها می کرد و می گفت :

از الان به بعد دیگه کسی حق نداره صورت مثل گل دخترم رو ببوسه

نبض راه خورشید
می کشمش

صدام می لرزید.....

صداش می لرزید.....

صورت‌م رو تو دست‌هایش نگه داشت و خوب نگاهم کرد و گفت :

بمیرم الهی!!!!

چرا اینقدر صورتت آب شده

و نگاهی با خشم به صورت برادرش کرد و گفت

باعثش تاوان میده

و عمو رضا که اهمیتی به تهدید بابا نداد.

به عصاش تکیه زد و نگاهش به ما خیره بود.

پیشونیم رو بوسید و دوباره تو بغلش پنهونم کرد.

داشتم گله می کردم .

مثل کودکی که تا بزرگ‌ترش رو میبینه شروع به گله گذاری می کنه

بازوهاشو با چنگم اونقدر محکم نگه داشته بودم ، که خودم حس کردم ناخنهام داره بهشون آسیب
میزنه

اما ترسم، با اومدنش باعث شده بود تموم بلاهایی که بر سرم اومده بود، رو بروز بدم.

همونطور محکم نگهش داشته بودم ،
اشکهای داغم پیراهنش روخیس کردن.

رهاش نمی کردم.....

انگار قرار بود فرار کنه.....

بابا تو رو خدا منو از اینجا ببر!!!

نبض راه خورشید
می خوام برگردم.

از این شهر و آدمهایش بیزارم !!!

به سختی منو از خودش جدا کرد ، به صورتم خیره موند و سرش رو با غصه تکون داد ، با پشت
دست اشکهامو پاک کرد و گفت:

گریه نکن فدات بشم

می ریم

برمی گردیم

قول می دم، همه چیز تموم بشه .

-بابا آخه تو که نمی دونی اینا ازم.....

و بغضم راه نفسم رو برید و حرفم نیمه کاره موند....

دستم رو گرفت و کشید ، سمت مبل و کنارش نشستم .

بازوهای بی جونم رو ،بدور سینه اش محکم کرده بودم ،سرم رو بروی اون قلب پر آرامش تکیه زدم .

ریتم آهنگی که تموم کودکی ام رو شبها بروی اون بخواب رفتم ،بروی اون تپش آرام و پر اطمینان

.....

شاید به جرات می تونستم قسم بخورم، که گاهی اوقات رابطه های خونی اونقدر به هم محکم گره نمی خوردند، که محبت ریشه ای عمیق تو رابطه هایی بوجود می آورد که پایدار تر از هر آنچه که آدمی فکرش رو می کرد،بین آدمها بسته میشد.

کلامم رو برداشت و خوب به سر و صورتم دقت کرد

موهام بروی صورتم پخش شد

نوازش کرد ودوباره جمعشون کرد و تو کلامم پنهونش کرد و دستم رو گرفت و با اخم نگاهی بروی زخم خوب شده ی گوشه ی لبم انداخت.

و همزمان نگاهش بروی صورت کامران خیره موند

انگار که دنبال مقصر باشه!!!

کامران که با یه نگاه گذرا فهمید ، دستش رو بعلامت تسلیم بالا برد و گفت:

بخدا کار من و بابا نیست!!!!

خودش تقلا کرده بود فرار کنه

کار نگهباناست....

حسابی هم تنبیه شدن ...

سرش رو با عصبانیت تکون داد و گفت:

دستت که بهو حرفش رو خورد و

همزمان عمو که چانه اش رو بروی عصا تکیه زده بود ، و تو فکر غرق بود گفت:

کافر همه رو به کیش خود پندارد !!!؟؟؟

و نگاه پر خشم و عصبی بابا بروی صورتش خیره موند ، هر دو ساکت نگاه همدیگر رو می کاویدن

عمو سکوت رو شکست .

و به صورتش دقیق شد ، با جدیت گفت

چیه ؟؟؟

دروغ می گم !!!

یادت رفت ...

کاری که خودت در حق خورشید کردی، با هیچ توجیهی تا ابد حل نمی شه .

فکر کردی کامران منم مثل تو

که صدای فریاد بابا بود، که حرفش رو قطع کرد ، با وحشت چشم بستم .

و صدایش پیچید تو سرم
بس کن رضا

ولرزش شدید دستانش که نمی تونست کنترلش کنه

و سکوتی عجیب که فضای سنگین اتاق رو پر استرس تر می کرد....

عمو از جا بلند شد ،شروع کرد به قدم زدن .

همونطور که آروم آروم قدم برمی داشت،

نگاهش چرخید به سمت من و گفت

دختر جون.....

بزار برات یه قصه بگم!!!

یه قصه ی آشنا و قدیمی

فشار دستان بابا بروی پشتم نگرانم کرد .

انگار دوست داشت، گوشم رو نکه داره

با نفرت نگاهش بروی صورت برادرش بود ، جرات نداشت ساکتش کنه .

فکر کنم ترسید که من فکر بدی کنم.

اما چه داشتم بگم!!!؟؟؟

هیچ...

صدای عمو که برگشت ، روبه روی ما ایستاد منو بخودم آورد .

مردی بود ، مستکبر و خود خواه....

یکی یه دونه ی و ته تغاری بابا

لوس و از خود راضی !!!

نبض راه خورشید

با همین کارها خودشو بد جور تو دل پدرش جا داده بود ، بابا هم طوری بهش بها می داد که انگار
یادش رفته بود، بجز اون چند پسر دیگه داره

از پسران دیگه اش توقع عاقل بودن داشت ، از ته تغاریش توقع لوس بازی و ناز کردن برای مادر و ناز
خریدن توسط اون و پدرم.....

پدری مستکبر، که فقط خنده اش که گاهی اوقات سالی یه بار بروی صورت خشمگینش نقش می
بست، فقط برای اون بود.

و با اعتراض ما بقی پسران ،مادر ساکتشون می کرد ،که ای وای شما بزرگترید....

فلانید ...

باید بزرگتری کنید نه اینکه شکایتی داشته باشید.

و غافل از اینکه آدمیزاد تا لب گور دست گرم نیاز داره و محبت سرشاره

اطرافیانش رو

عمو عصا شو بروی پارکت کف اتاق کوبید ، ادامه داد خلاصه ...

اون عزیز کرده با بهترین امکانات رفت خارج از کشور تا تحصیلاتش رو تموم کنه ، ما بقی برادران هم مثل پادویی سر براه به حرف پدر بودن.

وقتی هم بعد از چند سال برگشت

قیافه کج کوله کرد، که زنم رو دوست ندارم و اون منو درک نمی کنه و

و عاشق هم نیستیم و از این مزخرفات و زن بیچاره طلاق گرفت و رفت

....و

پدر بی قرار که ته تغاریش بی زن و همدم مونده و

مادرم که انگار تموم فکرش سرو سامون دادن پسر کوچولوش بود و بس

خنده ای کرد ،نگاهش رو بروی صورتم دوخت.

و گفت:

بین اون همه دختر تر گل ور گل که مادر براش نشون کرد.

نبض راه خورشید
آقا پا تو یه کفش کرد که الا و بلا خورشید و یا اینکه زمین و زمان رو بهم می دوزم

مادر بیچاره رو مجبور کرد بره خواستگاری.....

دختری سرکش و عزیز کرده ی عمو رحمان که شاید ده دوازده سال هم از آقا کوچکتر هم بود .

اما مگه اینها مهم بود!!!؟؟؟

سرش رو با تاسف تکون داد و نگاهش رو بروی صورت بابا دوخت و گفت:

اصلا مهم نبود !!!

چون ارباب پسر، دل بسته بود.

و اون دختر کوچولو رو که تو فامیل تک بود، برای خودش نشون کرد .

خلاصه دخترم درد سرت ندم

خورشید دختر عموی عروسکم، رو با بی رحمی بدام انداخت.

توی اتاق مهمون خونه ی پدریش بدون ذره ای شرم بی حرمت کرد

و صدای فریاد وحشتناک بابا بود که فریاد زد.

خفه شو

یه لحظه از آغوش بابا کنده شدم بلند شد ، ایستاد و نگاه هر دوشون بروی هم بود.

عمو رضا قد صاف کرد ، گفت

چیہ دختر کوچولوت اینها رو نمی دونست؟؟؟؟

و باتحکم نگاهش کرد ، گفت بشین و ساکت باش، اینجا دیگه بابا نیست، که صدای همه رو بیره تا تو هر غلطی دلت خواست بکنی !!!

اگه از حقیقت هراسی نداری ساکت شو حسام !!!

مشت گره خورده ی بابا آرام باز شد و گفت:

دلت لبریز از کینه و نفرته!!!!؟؟؟

باور نمی کنم، که حرف دلت با نگاه پر از کینه ات یکی باشه!!!

عمو آهی کشید ، دست بروی شونه ی کامران گذاشت و نگاهش کرد و گفت:

پسرم تا بحال شد ، که بخوام این قصه رو برات بگم....

کامران با خنده ای ناشیانه زل زد، تو صورت بابا با خنده ای مسخره وار گفت نه!!!؟؟؟

دست بسینه زد و گفت

اما برام جالبه بابا !!!!دوست دارم ادامه اش رو بشنوم ...

پر شدن پشت پلک چشمم، خبر از بارون غم دورنم بود

دست بابا رو نگه داشتم.

نباید فرو می ریخت ، من دیگه طاقتم تموم شده بود.

سرش خم شد بطرفم، نگاه پر از اضطرابش بروی صورتم ثابت موند .

من از فرو ریختن این مرد خوشحال نمی شدم .

مگه یه آدم چند بار می شکست، تا گذشته مرور نشه !!!!

منم و خدایم و بابا !!!!!

که حالا دیگه یقین داشتم، چرا این همه سال صالح دلشکسته دست از سرش برداشت، و به اون دوتا چشم بی رمق اعتماد کرد.

و به سادگی کنار کشید و رفت....

آروم لب زدم .

بابا نترس !!!!! این قصه تکراریه، و من تا تهش رو می دونم .

مردی که رفت تا فتح کنه، قلبی رو که ناخواسته به نامش نبود .

سر شونه های خسته اش از طاقت غم لرزیدن و برگشت

نبض راه خورشید
من تو رو بیشتر از چشمم می شناسم

این بار نه !!!

و با خشم از جا بلند شدم.

این نامرد که روبه روم ایستاده بود، تا پدر رو بشکند یه چیز و خوب نمی دونست

اون هرگز تا آخر عمرش نمی فهمید!!!!

قسم به خدایم، که نمی فهمید.....

عمو شونه بالا انداخت، جواب حرفم رو با خنده ای مسخره داد و گفت:

خوب، حالا که دختری نمی خواد با حقیقت کنار بیاد چه بحثیه ???!!

اون که تونست پدر به اصطلاح شکسته قلبش رو ببخشه !!! خوب حتما یه روزی گناه کامرانم رو

همین طور راحت می بخشه ????

بابا که تا اون لحظه با بغض نگاهم می کرد .

نبض راه خورشید
مثل برق گرفته ها سر بلند کرد و نگاهش به برادرش خیره موند.

بیچاره هنوز نمی دونست که چه خوابی برای من دیده شده!!!

آب دهانم رو قورت دادم، مثل کامم تلخ بود.

دردم از ته قلبم داشت زبانه می کشید.

کامران به طرف مبل کنار دستم رفت و بروی اون لم داد.

بی خیال به پدرش خیره شد .

بابا نفس عصبی شو بیرون داد ، چشم تنگ کرد و گفت

خوب؟؟؟!!!

عمو عماشو بزمین زد، صاف ایستاد و تو چشم بابا زل زد و گفت:

نبض راه خورشید

خوب که خوب !!!

ما دو برادریم

جنگ یه روزی نابودی میاره ...

میدونم که تو نه!!!

اما اون صالح احمق و پسرش از روز اول به پلیسها خبر دادن

بابا سرش رو بعلامت منفی تگون داد،

باور کن الان که اینجا هستم ،هیچ کسی بجز تو اون نگهبانهای احمقت از جای ما خبر ندارن

اگه نگران این هستی که بعد از آزاد کردن من و لعیا پلیسها می ریزن سرت اشتباه می کنی.

من قول دادم که تنها پیام ،و سر حرفم هستم

عمو عصای مسخره اش رو زیر بغل زد ، بلند بلند برای بابا کف زد و با تایید سرش رو تگون داد و گفت:

نبض راه خورشید

آفرین..... آفرین!!

خوب حالا که می خوایی با برادرت از در دوستی بر بیایی

بہتر نیست کہ شدت این دوستی قوی تر بشه

جلو اومد و جلو تر نفس به نفس روبه رویش ایستاد ، گفت:

خودت بہتر می دونی من از دار دنیا ہمین یہ پسر رو دارم .

نرگس همسرم، ہم

ہر چی زایید دختر بود .

پس بیشتر اموال خواسته ویا نا خواسته تو دست کامرانہ

پس بنا براین راه اومدن با من بہ نفع خودت و دخترتہ

نبض راه خورشید
کاری رو که عقلت می گه انجام بده ، با من همراه شو
به دخترت هم تفهیم کن که این بهترین کاره
بابا که سر در گم بود .

شونه بالا انداخت و گفت:

رضا یه جور حرف بزن که واضح باشه،

تو ازم وکالت نامه خواستی بابت اون حجره ها و مغازه های تو بازارچه منم این کارو کردم.

دیگه این خودزنی و به در و دیوار کوبیدن ها برای چیه؟؟؟.

خندید و زد روی شونه اش و ادامه داد

بهت نمیاد حسام، اونقدر خنگ باشی؟؟؟؟

دیگه طاقتم تموم شد

نبض راه خورشید
از جا بلند شدم ، دستش رو نگه داشتم و گفتم:
پدر هرگز به خواسته ی کثیف شما تن در نمیده
برگشت و با تعجب تو صورتم دقیق شد و

انگار تازه متوجه موضوع شده باشه،
با وحشت سرش رو به چپ و راست تکون داد.

و آروم زیر لب گفت نه باورم نمیشه!!
چشم بستم ، با تایید سرم رو تکون دادم .

بر آشفت

عصبی بود، عصبی تر شد....

نبض راه خورشید
با نفرت تو صورت کامران ثابت خیره موند .

نفسش رو بیرون داد ، بطرف عمو رفت و یقه ای رو نگه داشت
و فریاد زد

تو به چه حقی !!!

کامران دوید سمتش، دست بابا رو نگه داشت.

دستم روی قلبم بود
خدایا !!!!کمکمون کن.

فریاد بابا بلند شد!!!

عوضی می فهمی چی داری میگی،
کامران دستش رو بیشتر فشرد و گفت
عمو مواظب رفتارت باش....

مثل اینکه یادت رفته تو چه موقعیتی هستی ...
بابا اراده کنه زیر دستاش

نبض راه خورشید
نابودت می کنن.

برگشت و بانفرت به کامران چشم دوخت،
و گفت:

تو چه غلطی می خواهی بکنی؟؟؟
لعیای من شوهر داره!!!

عمو با عصبانیت یقه اش رو از تو دست بابا بیرون کشید و گفت:
خوب خورشید هم شوهر داشت !!!

اونو مال خودت کردی، به همین راحتی
یه طلاق و سه ماه و ده روز فرصت و یه ازدواج جدید، همین

فقط کافیه تو ودخترت با ما همکاری کنین

و دخترت هم به طلاق راضی بشه !!!

بابا چند قدم عقب رفت ،که باعث شد پاهاش بچسبن به لبه ی مبل و سرش رو با نا امیدى تکون داد
و گفت:

نبض راه خورشید
نه

نه باورم نمی شه!!!

این دروغه!!!؟؟؟

یه دروغه محضه !!

نه ...

این فرق می کنه...

فرق می کنه

عمو فریادش بلند تر شد.

چه فرقی می کنه ???

بابا دستش رو لای موهای بلندش کشید و گفت چرا !!؟؟

چرا فرق می کنه .

من خورشید رو از جونم بیشتر دوست داشتم .

اما تو چشمهای این پسره تنها چیزی که نمی بینم عشقه

فهمیدی فرقش اینه عوضی...

نبض راه خورشید

سکوت شد ، ذهنم در گیر اتفاقی که قرار بود رخ بده و سرنوشت منو بابا رو رقم بزنه

فصل آخر رمان

نبض ؛ راه خورشید ...♡♡♡

خورشید

دستهامو تو هم گره زدم

تو ماشین پلیس خودم رو تو هم جمع کردم .

سردم هست !!!???

نگران چشمم به در عمارت دوخته شده ،

دلم میترسه

نبض راه خورشید
در ماشین باز شد، سرگرد نیاکان و پشت سرش سامیار با لبخندی زورکی روبه روم ایستادند نگاهم
کرد و آروم گفت

خانم توکل پیاده شید لطفا

صالح نگاهش بروی صورتم بود،

عقب تر ایستاده بود .

انگار اونم ترسیده

اما نگرانی شو پنهون میکنه.

بعد از دو روز تلاش پی در پی،

و گم کردن رد حسام توسط پلیسها و گیر افتادنش تو دام رضا و آدمهایش

خبر امروز برام هیچ شیرینی بهمراه نداشت.

علی از صبح خوشحال بود .

ولی من ته دلم برای حسام و لعیای بی گناه می ترسیدم.

نبض راه خورشید
علی دستش رو بطرفم بلند کرد ، زیر بازو هامو گرفت و گفت
بخند مامان....

و من

نگران دوباره نگاهم به عمارت دوخته شد.

سرگرد دوباره با بی سیم مشغول حرف زدن شد ...

سامیار رد کوچه رو بالا و پایین می رفت، و گاهی نگاهش به ته خیابون بود.

صداش که با جدیت دستور داد ، بچه های پشتیانی ته خیابون ساپورتمون کنن....

بیشتر نگرانم کرد .

برگشت سمت من و بی سیم رو تو جاساز کمرش جا داد ، با کنار رفتن کتش نگاهم بروی کلتش افتاد

دلم هری ریخت پایین....

نبض راه خورشید

و نفسم رو حبس کردم .

یه قدم جلو اومد و گفت:

خانم توکل یادتون باشه !!!

حالا که از جای آقای توکل بی خبریم نباید شما خودتون رو ببازید .

ما به هیچ وجه، تاکید می کنم، به هیچ وجه خبری از ایشون نداریم .

سرم رو تکون دادم و با دستمال عرق روی پیشونی ام رو گرفتم .

نگاهم کرد و گفت

نگران نباشید

هیچ اتفاقی نمی افته

حالا که خودشون جای دخترتون رو اطلاع دادن دیگه راهی برای فرارشون باقی نمی مونه.

صالح دستش رو تکیه ی ماشین کرد ، به قلب بیمارش چنگ زد.

نبض راه خورشید
برگشتم سمتش ، گفتم خوبی ؟؟؟؟

سر تکون داد که خوبه ...

اما دروغ می گفت !!!

هیچ کدوم خوب نبودیم.

صداش لرزید وگفت حسام گیر افتاده میترسم !!!

دلم میگه که آخرشه خورشید

بغض دلتنگم رو فرو دادم .

نگاهم به ساختمان عظیم روبه روم بود،

لب زدم

خدا همراهمونه صالح، یادت نره

آهی کشید و آروم گفت:می دونم

فکرم رفت به اون شبی که حسام بیچاره راهی اون قرار پایانی شد.....

با اون وکالت نامه ی جعلی لعنتی، که تموم امید تیم پلیسی سر گرد بود .

مثلا قرار شد که اون وکالت نامه ی مزخرف تموم کنه، این ماجرای سیاه رو،

اون وکالت نامه ی کذایی ، که توسط یکی از افراد کار کشته ی دستگیر شده توسط تیم سرگرد که حالا تو زندان بسر می برد جعل شده بود.

و به نظر تموم کارشناسهائشون بی نقص ترین کار اون مرد بوده و حالا نمی دونم چرا همه چیز به بن بست خورد .

حالا که اینجای ماجرا بودیم

از هیچ چیزی خبر نداشتیم !!!

زرنگی بی حد رضا برادر حسام ، که کوچکترین ردی از خودش و آدمهانش به جا نگذاشته بود .

که بشه روش برای مدرک جرم حساب باز کرد.

وقتی که رد حسام رو ته یه جاده ی تاریک که جای قرارشون بود ، گم کردند.

و معلوم نشد که توسط چه ماشینی برده شد سر قرار.....

تموم امید سرگرد از بین رفت و اونقدر عصبی شد که دو مامور گماشته ی این کار رو تویخ کرد .
و این چه فایده ای برای حسام داشت که در نهایت ناامیدی گمش کردیم.....

و بدتر از همه که چند تماس کوتاهی هم که با حسام گرفته شده بود ، آخرین امید ما بود .

که توسط ردیاب ها مشخص شد ، اونقدر کوتاه و مختصر بودند که رد یاب جایی رو مشخص نکرد .

و هر لحظه به تموم درهای بسته ی ناامیدی ما می افزود.

حالا اینجا که ایستادم، روبه روی این عمارت بزرگ

جایی که خود لعیا آدرس داده، که پیام و با من صحبت داره

و امروز مثل سالها پیش سراسر دلشوره ام و نگرانی....

نبض راه خورشید

تماس کوتاه بود و نگران کننده

هنوزم صدای دخترم تو گوشم طنین اندازه

مامان بیا به این آدرس که برات می فرستم .

می خوام باهات صحبت کنم

همین و همین

در حال خرد کردن ناخنم زیر دندونهای پر استرسم هستم.

دلم بی قراره ، اونقدر که تپش قلبم از روی لباسم پیداست

صدای سرگرد از رویا بیرون کشیدم.

نبض راه خورشید

خوب همه چیز آماده است.

شما حالتون خوبه خانم توکل؟؟؟

برگشتم و به صورتش خیره موندم ، زیر لب نالیدم نه!!!

نفسش رو با نگرانی بیرون داد ، دست بروی شونه ی علی گذاشت و گفت:

علی جان !!!!

مادر خیلی استرس داره، حواست باشه!!!

هر چیزی، هر عکس العملی ، که به ضرر هر دو تون بود انجام نده

من تموم امیدم به توعه....

اووووووم

و نگاهش به علی ثابت موند.

نبض راه خورشید

بی نوا علی!!!!

که از من بیشتر قالب تهی کرده بود، و صداش در نمی اومد....

بطرفم چرخید ، روبه روم ایستاد .

صورتتم رو تو دستش نگه داشت ، گفت:

مامان یادت میاد، اون شب آشنایی چی گفتم برات؟؟؟

فکرم کار نمی کرد ...

آروم گفتم: علی جان از خورشید آشفته حال چه توقع هایی داری پسرم!!!

صدای پر از اطمینانش دلم رو لرزوند.....

مامان خودم میگم برات...

گفتی که تو به حقایقی رو از زندگی دخترم نمی دونی !!!

من فکر کردم این به مانع بی خوده ، که می خوایی جلوی راهم بگذاری

نبض راه خورشید
اما بعدها فهمیدم حال خرابت رو

امروز که اینجا جلوت ایستادم، ایمان دارم، که حتی اگه تموم سدهای دنیا برای نرسیدن به لعیا روبه
روم باشن، من دیگه نمی تونم پا پس بکشم .

چون

فکرم، روحم، جسمم

در گرو لعیاست ، با فهمیدن همه حقایق تلخ زندگیش، تازه فهمیدم که عشق فراتر از فداکاری می
خواد و چقدر راهم سخته

مامان همراهم باش، که هردو نیاز به هم داریم .

برای رسین به لعیا

و لبخندی آروم زد گفت

خووووب

گوشه ی چشمم اشک جمع شده رو زدود و بغلم کرد.

نبض راه خورشید

نفسم بیرون نمی اومد...

هق زدم !!!

علی جان هر چی شد، بدون لعیا بی گناه ماجراست...

همین مادر.....

همینه که می خوام یادت نره ، سرش رو که بروی شونه ام بود و سرم رو نوازش می کرد تکون داد و گفت

می دونم....

صالح کنارمون ایستاده بود ، با بغضی دردناک نگاهش به من دوخته شد.

اونم می دونست، دیگه چیزی برای این خورشیده شکسته باقی نمونده جز حسرت وآه.....

پلکهامو بستم تا چهره ی درهم شکسته اش رو نبینم.....

علی رهام کرد ،دستم تو دستش قفل شد .

نبض راه خورشید
با اطمینان روبه سرگرد گفت منو و مامان آماده ایم

چند ساختمون از عمارت فاصله داشتیم .

ماشین سرگرد زیر سایون درختان بلند کوچه مخفی شده بود .

سرگرد جلو اومد ، دستبندم رو که شنود داشت دوباره چک کرد .

آروم گفت

خانم توکل یادتون باشه!!!

از الان که این شنود رو بکار بیاندازم، تموم صداها رو دریافت می کنیم

خطای دید ، حرکتی که باعث بشه اونها بفهمن تو دستبند شنود کار گذاشته شده

کار رو خراب می کنه...

اصلا به هیچ وجه نگاه خیره و یا کاری که متوجه و یا تحریک بشن رو انجام ندید .

و با نگاهش تو چشمانم دنبال تایید می گشت .

سرم رو تکون دادم و گفتم مطمئن باشید

....و

سرگرد دکمه ی شنود رو لمس کرد و گفت:

کار تمومه

علی دستم رو آرام کشید، سمت عمارت بزرگ روبرو آرام قدم برداشتیم .

یه لحظه برگشتم ، نگاهم بروی اون نگاه تیره ی نگران افتاد ،

چشمان پر از غم صالح ، که همچون دلم دریایی از طوفانی بود

من از صالح و صالح از زندگی دیگه چیزی نمی خواستیم، بجز برگشتن باقی مونده ی تموم زندگیمون

لعیا و بس

علی دستم رو رها کرد ، زنگ آیفون بزرگ عمارت رو بصدا در آورد .

نبض راه خورشید
دقایقی بعد صدای زنی که مسلم بود سن بالا داشته باشه!!!
آروم پرسید...

کیه؟؟؟

علی لبخندی مصنوعی بروی لب نشوند و گفت:
همسر لعیا توکل هستم بهمراه مادرشون

و بعد از ثانیه ای در با صدایی آروم باز شد و....

لرزش استرس باعث شده بود تموم تنم نبض رو همراهی کنن....
دست سرد علی بروی پنجه های بی جونم کشیده شد و با اطمینان نگاهم کرد.
و انگار می خواست خاطرش بابتم جمع باشه بعد وارد بشیم

سرم رو تکون دادم و هر دو با هم قدم به آخرین صحنه ی ترسناک زندگی ام گذاشتیم و

باغی به وسعت جنگلی تزیین شده روبه رویم بود.
اونقدر وسیع و زیبا که نفس در سینه حبس می کرد .

نبض راه خورشید
عطر خوش گلها و حیاط سنگ فرش شده ی براق، هوش از سر هر جنبنده ای می برد

اینجا به زیبایی یه رویای وسوسه انگیز بود .

نمی دونم که چی شد !!!!!

دستان علی فشارش رو ، بروی انگستانم رو بیشتر کرد

این خواب نبود خود واقعیت محض بود و بس....

چند قدمی جلو تر نرفته بودیم، که زنی جوان قدم تند کرد، و از در اون عمارت وسیع خارج شد.

با لبخندی مهربون به سمت ما اومد، شروع کرد به تعارف و راهنمایی به سمت در ورودی خونه که نه
قصر

فضای اون محل زیبا اونقدر غرق در آرامش بود، که اصلا نمی شد باور کرد، ما بیدار لعیای دزدیده
شده در حال حرکتیم!!!!

مثل یه مهمانی باشکوه ، یا فضایی دلبرونه !!!!

نبض راه خورشید
برای پذیرایی از یه دوست و آشنای قدیمی
نه ماموری و نه نگهبانی هیچ

خدمتکار مودب بطرف در ورودی رفت ، آروم درب سلطنتی با شکوه رو بداخل هُل داد و با لبخند
گفت:

بفرمایید خیلی خوش اومدید!!!

من به علی و اون نگاهش بروم بود

دستم رو رهاکرد و گفت:

برو داخل مامان

این جایی که هیچ چیزش به خونه نمی خورد !!!

نگاه بهت زده ی من و علی رو به خودش جذب کرده بود

حال و پذیرایی با شکوهی که به تالار بیشتر شبیه بود تا منزل !!!

چند قدمی مابین حال و پذیرایی بی نظیر رو طی نکرده بودیم که.....

نبض راه خورشید

پیرزنی لبخند به لب با قدمهای کوتاه و کش دارش بطرف ما اومد و روبه روم ایستاد .

قدی صاف کرد، صورت سرخ و سپیدش رو با لبخندی مهربون بروم پاشید....

با دیدنش آرامشی تو دلم جا گرفت...

به رسم ادب به سن و سالش لبخندی زدم دست بطرفش بلند کردم و گفتم سلام من خورشیدم...

با لبخندی مهربون سر تا پامو ورنده کرد.

و دستم رو فشرد و با صدایی با نمک که از بین لبهای چروک خورده اش خارج می شد گفت :

سلام عزیز دلم ...

سرش رو با تحسین تکون داد و گفت:

حقا که اون دختر بی نظیر رو همچین مادر دنیا آورده

خوبی مادر جون....

از دیدنت خوشحالم ...

نبض راه خورشید
پس خورشید تویی ماشالله به این همه زیبایی !!!

و دوباره سری بعلامت آچه دیده بود تکون داد و زیر لب گفت:

اوهوووووم.....

علی که پشت سرم ایستاده بود، آرام سلام کرد....

نگاهش بروی صورت علی ثابت موند.

نمی دونم چرا یهو اون نگاه مهربون کدر و غمزده شد.

و جواب علی رو با نگرانی داد و

بلافاصله

فوری خودش رو جمع و جور کرد و دستش رو بروی پشتم گذاشت.

و گفت

بفرمایید بفرمایید مادر جون

الان آقا میان

نبض راه خورشید
و بعد از راهنمایی ما که بروی مبل سلطنتی پذیرایی فرود اومدیم ،در گوش خدمتکار چیزی گفت و
اون با گفتن چشمی بطرف پله های سرسرا قدم برداشت و دور شد.....

و خودش بطرف ما چرخید ، با لبخندی گرم گفت:

مادر جون چی میل دارید؟؟؟؟

بگم همون رو براتون بیارن

نفسم رو بیرون دادم.

واقعا حتی آب هم از گلویم پایین نمی رفت.

اما عطش داشتم !!!

نگاهم به علی افتاد ،گفتم برای پسرم یه قهوه لطف کنید منم یه لیوان آب سرد

ممنون میشم

سرش رو با احترام بالا پایین کرد ،با قدمهای کوچکش از ما دور شد.

دستم رو بهم قفل کردم ، به قلبم نهیب زدم

خورشید آروم باش همه چیز خوبه تو رو خدا

نبض راه خورشید
ای قلب افسار گسیخته آروم باش !!!

علی هم حالش بهتر از من نبود ، ابهت اون خونه بیشتر نگرانش کرده بود...

دقایقی بعد صدای پاهایی بروی پله ها نگاه هر دو مون رو بطرفش کشوند.

آب دهانم رو قورت دادم!!!

نفسی عمیق برای آرامش کشیدم .

با رسیدن به آخرین پله با اینکه پشتش به ما بود ، شناختمش.....

با همون غرور همیشگی که ازش سراغ داشتم

چرخید سمت پذیرایی ، عصای بلندش رو بروی زمین می کوبید و قدم به قدم نزدیکم می شد.....

لبخندی کش دار و بی روح تزئین صورت بی روحش کرده بود .

با نزدیک تر شدنش هر دو از جا بلند شدیم و سلام کردیم

نبض راه خورشید
جلو و جلو تر اومد .

بارسیدن بهم، میز رو دور زد و کنارم ایستاد .

و چون سالها جای برادر بزرگترم رو داشت سرم رو تو دستهای بزرگش گرفت و بوسید و با خوشحالی
گفت

خوبی دختر عمو ..

تشکر کردم ، با ذوق خندید و گفت:

سه چهار سالی میشه ندیدمتا !!!!

بی وفا....

خوب با حسام اون ور آب خوش می گذرونی، از حال ما و اون پدر شوهر بیمارت نمی پرسی ...

با شرم سر بزیر انداختم و گفتم: راهم دوره و دستم کوتاه، شما به بزرگی تون بیخشید....

سرم رو رها کرد ،عصا شو بزیر بغل زد.

چرخید سمت مبل روبه روم و آروم نشست و گفت:

خوب تقصیر از تو نیست، ایراد از اون برادر بی وفای ماست که شما رو سالهای سال ازما دور کرد و امروز این بلا به سر زندگیش اومد....

نگاهم با تعجب بروی صورتش موند !!!

فرصت نداد ازش توضیح بخوام....

رو کرد به طرف علی از سر تا پا نگاهش کرد و گفت:

خوب جوون خودت رو معرفی نکردی....

علی نفسی آروم کشید ،گفت: داماد آقای توکل هستم .

همسر لعیا جان

صدای پوزخند زشتش حواس هر دو مون رو پرت کرد

فوری ادامه ی حرکت زشتش حرفش رو کامل کرد

خوشبختم

نبض راه خورشید

علی سعی کرد خودش رو کنترل کنه، این رو من خوب فهمیدم.....

که این پوزخند زشت هزاران حرف نگفته بود و بس

ادامه ی حرفش، پا روی پا انداخت و گفت:

خوب نگفتی خورشید جان چرا این اتفاق افتاد؟؟؟

من و علی بودیم و علامت تعجبی بزرگ!!!!

بروی تموم سوالاتی که قرار بود من بپرسم، رو اون جواب بده؟؟؟!!

اخمی بروی صورت انداختم و گفتم: متوجه منظورتون نمی شم؟؟؟

چشمانش رو دقیق صورتم کرد ، گفت:

خورشید دخترم این طور که تو اومدی دنبال دختری فکر کردم فهمیدی که مشکل کجاست؟؟؟!!

مشتم رو ، بروی مبل گره خورده نگه داشتم .

و سعی کردم سرش فریاد نزنم که باعث تویی لعنتی!!!

ولی حرفهای سرگرد تو ذهنم پیچید

نبض راه خورشید
"تا زمانی که خودش بروز نداد، شما هم چیزی نگید"

اما برام سخت بود و دردناک.....

که دزد دخترم روبه روم نشست و سعی داره خودش رو بی گناه جلوه بده

سخته بخدا!!!

لب گزیدم.....

مشکلی وجود نداره پسر عمو،

لعیای من تماس گرفت....

بعد از چند روز غیبت، که همه ما رو نگران کرده بود.

آدرس داد و خواست تا بیاییم دنبالش

همین.....

خنده ای کرد و دوباره سکوت شد .

همزمان با اون پیرزن مهربون سینی بدست جلو اومد .

و فنجونهای کوچیک قهوه رو بروی میز گذاشت و لیوان آب رو بدستم داد.

قلبم تپش داشت

چند قلپ از آب سر کشیدم.

سیگار برگش رو آتش زد ، دود وحشتناکش رو بیرون داد و گفت

از حسام چه خبر؟؟؟

خدایا چه سخت بود،خودم رو کنترل کنم!!!

علی که حالم رو فهمید ،گفت:

پدر چند روزیه دنبال کاری به یزد رفتن ،

سرش رو با حرکت خاصی تکون داد.

نبض راه خورشید
انگار که داشت با نگاهش علی رو به سخره میگرفت

سرفه ای کوتاه کرد ، ضمیمه ی حرفش شد، صدای پاهایی آروم و پشت سر هم دو نفر که از پله ها
بطرف پایین می اومدند .

دیدمش از پشت سر !!!
و دلم بی قرار نگاهش چرخید.

از جا بلند شدم .

ایستادم ، علی از من بی قرار تر
.....

برگشت سمت ما و دیگه یادم نبود که کجا هستم صدای ضعیف فریادم پیچید تو فضای بزرگ سالن
.....

-لعیا مادر
.....

نبض راه خورشید
سر جایش ایستاده بود ، با غم نگاهش بروی صورت ما توقف کرد.

لرزش بازو هام کلافه ام کرده بود....

چند قدم به سختی جلو رفتم و

سر تکون دادم....

لعیا جان کجا بودی تو دختر؟؟؟

همه ما رو کشتی و زنده کردی!!!!

هنوزم سرسختانه با چشمان پر از بارون و بغضی که میشناختم مختص دخترکم بود، بروی گلویش راه
حرف زدنش رو بریده بود، نگاهم می کرد !!!

با قدمهای لرزون جلو اومد ، تو بغلم جا شد .

نفس خوش عطرش رو تو جون و تنم کشیدم و گله مند گفتم:

دلم بی قرارت بود ...

نبض راه خورشید

دل همه ی ما

سرم میون موهای خوش عطرش بود یه لحظه چشم باز کردم، جوانی خوش تیپ و چهره پشت سر
لعیا ایستاده بود و نگاهش به ما بود.

لعیا سر بزیر انداخت، با پشت دست اشکهای روان تو صورتش رو گرفت .

سکوت کرده بود

جوان پشت سرش چند قدم خالی رو پر کرد و در حالیکه دستش بطرفم دراز شد گفت:

سلام زن عمو کامران هستم، پسر آقا رضا

با تعجب از سر تا پا شو نگاه کردم و دستش رو فشردم، لبخندی محو بروی صورتم نشست و آروم بی
جون گفتم

خوشبختم عزیزم ...

عقب رفت، با ژست خاصی تشکر کرد و بروی مبل نشست.

علی لب زد آروم...

لعیا !!!

و نگاه غریبانه ی لعیا بروی صورتش چرخید.

دستش رو با التماس به سمت تموم عمرش بلند کرد.

دستی که هزاران حرف در پس پرده ی قلبش داشت، و از داغی به تب نزدیک بود .

اون تکه ای از وجودش رو می خواست .

نگاهم بروی صورت ماهش بود.

آروم گفتم لعیا ...

علی صدات میزنه !!!

و دخترکم بی احساس و سرد سر جایش ایستاده بود .

دستم رو بروی صورتش کشیدم .

لعیا مادر !!!؟؟؟

علی صدا می کنه تو رو، دلش برات تنگه!!!!

و نگاه علی که التماس وار به چشمان بی روح لعیا خیره بود .

یه قدم نزدیک ما شد ،دستش رو بروی بازوی لعیا گذاشت

تموم صورتش پر بود از سوالی سخت و دردناک !!!!!!!!؟؟؟

شاید در دل داشت بی قراری آغوش همسرش رو می کرد .

و پایان سرد تموم کابوسهام !!!!

لعیا چند قدم عقب رفت، نگاه سردش رو صورت علی بود، که ثابت موند!!!

چرا اومدی ؟؟؟؟

من بودم و نگاهم بروی صورت بی احساس و پر از نفرت دخترکم!!!!

نبض راه خورشید

و علی بی گناه، که از شدت تعجب دهانش باز مونده بود....

دونه های عرق رو بروی صورت جوانش دیدم که دوید و چشمان درشت و سیاهش، که بدون پلک زدن عطش عشقش رو تو چشمان بی روح لعیا دنبال می کرد....

چند قدم بیشتر به عقب رفت ، حالا هر دومون رو نگاه می کرد....

صدای لرزانش ادامه ی حرفش شد

با توام!!!!

برای چی اومدی؟؟؟؟

چرا دست از سرم برنمی داری لعنتی!!!!؟؟

و ناباورانه!!!!

من و علی خیره ی نگاه هم شدیم

این لعیا بود واقعا !!!

علی که هنوزم گنگ بود !!!

با قدمهایی تند فاصله رو کم کرد ، بازوهای لعیا رو نگه داشت که با تقلای لعیا مواجه شد

نبض راه خورشید
دستت رو بکش نمی خوام دیگه نزدیکت باشم دور شو ازم....

فشار دست علی بروی بازوی لعیا رو حس کردم.

دیگه صبرش تموم شد .

تکونش داد.

عصبی و نا آروم

فریاد زد :

معلومه چی می گی تو ؟؟؟؟؟

لعیا نامحسوس عقب کشید، با نگاه سردش علی رو مخاطب قرار داد.

از دست تو واون اخلاقهای مزخرفت ، فرار کردم خونه ی عموم !!!

اینجا هم آسایش ندارم ، مگه نگفتم که بین ما همه چیز تمونه

هان ؟!!!

و شدت شوک و تعجب من و علی !!!

میان آن همه بهت زدگی...

که باروش به سختی برترین شکنجه های روحی نزدیک بود، تا حقیقت محض !!!

و همزمان صدای فریاد علی، که بروی صورتش پاشیده شده بود و شکایتش از گناه نکرده !!!

چرت نگو لعیا!!!!

معلومه سرت جایی برخورد کرده هذیون می گی

کدوم اخلاق مزخرف!!!!؟؟؟

دیگه دارم یقین می کنم که حالت نامیزونه

و قطع شدن حرف علی..... توسط خنده ی سرکشانه ی لعیا !!! که بی دلیل من و علی رو به باد سخره گرفته بود....

حتی رمقی برای پا جلو گذاشتن تو جونم، باقی نمونده بود .

تموم افکارم وصله و پینه شده ، بهم خبر از اتفاق بد می دادند.

علی بود ، و نگاه پر از پرسشی که بروی صورت همسرش پاشیده بود!!!

و آخرین ضربه ی بی رحمانه ی لعیا ، که تموم خاطرات سخت و تلخ زندگی ام رو بهم دوخت ...

نگاهش رو ، بروی صورت علی درگردش در آورد.

و گفت:

داد خواست طلاقم توسط وکیل عمو جان تنظیم شده ، کارهای قانونی رو هم انجام دادم می تونی یه نگاهی به مدارکم بیاندازی

نفس داغ علی بود ، که از گوشه ی لبش کشیده شد.

با بغضی درد ناک سر تکون داد و با ناامیدی گفت....

همین ...

وا رفتم بروی مبل ، زانو هام تحمل وزنم رو نداشتند.

نبض راه خورشید
و فرو ریختن

اگه لعیا در همون وضعیت، سیلی جانانه ای از علی می خورد تعجبی نمی کردم!!!

ما کجا بودیم و در فکر چه ???!!

و لعیا در چه توهماتی بسر می برد.

بسختی نالیدم ،صدای ناله ام همزمان شد با گرفتن دستش توسط علی

و نگاهم بروی اون دو که در کشمکش بودند خیره موند.

و قدرتم از کف رفته بود .

لعیا سعی داشت بازو شو از زیر دستان ورزیده ی علی خارج کنه و تقلا می کرد.

و علی که فکر نه مطمئن بودم با حرف لعیا ، دچار جنون آنی شده بود .

میکشیدش به سمت در خروجی...

نبض راه خورشید

خدایا !!! کمکم کن .

یه وقتایی زمان بایسته خوبه

گاهی اوقات بمونیم و حرکت نکنیم تموم لحظه برامون پر میشه از آرامش.

خدا جونم یکم آرامش

لعیایم با دردی جانکاه از کشیده شدن دستش توسط علی می نالید.

و من کاری از دستم بر نمی اومد

که فریاد علی پیچید تو سرم...

دستهاشو بدور کمر لعیا محکم کرد و بطرف خودش کشید و گفت :

خفه شو لعیا !!!! خفه

نمی خوام یک کلمه بشنوم .

و صدای نفسهای دخترک بی قرارم که بروی شونه ی علی آرام گرفت .

لعیا رو از خودش دور کرد و

انگشت بروی لبهای کبودش که از شدت استرس میلرزیدند گرفت و گفت هیسس.....

فهمیدی؟؟؟!!

طلاق می خوایی؟؟؟

باشه ...

طلاق میدم .

فقط اینجا واین مکان جای صحبت ما نیست

برمی گردی بامن....

باهم به توافق می رسیم، بعد طلاق میدم

وگرنه به جون خودت که جونمی، تا آخر عمرت سر گردون میشی...

لعیا تقلایی کردو گفت:

رهام کن، بفهم علی، بخاطر تو اومدم ایران، که ازت دور باشم .

برای چی اومدی دنبالم هووووم ???

مگه نگفتم فراموشم کن.

علی با تردید چشمان درشتش رو دقیق ریز کرد .

انگار اون هم تو ذهنش مشغول حلاجی مسائل بود....

یه چیز این وسط بی ربط بود.

یه قضیه که حل مسئله اش به همین آسونی تغییر کرد

خواست ما چه بود و خواست لعیا چه ؟؟؟؟

نبض راه خورشید
طاقت پسرکم تموم شد

غرور مردانه اش که چند مدتی بود، توسط دخترم به سخره گرفته شده.

اون نگاه پر غیرتش بروی صورت لعیا و حرفهای بی سرو ته دخترم

همه و همه

داغی بد بروی دلش گذاشت و ...

دستش شدید

بروی گونه ی لعیا فرود اومد ، سکوت اتاق شکست....

کامران در جا نیم خیز شد، که توسط پدرش که خیره نگاهش بروی هر دو مون بود به سکوت دعوت شد .

پس از دقایقی رضا پر بهت تر از همیشه

برگشت سمت ما و گفت:

جوون ، حقشه که انگشتای دستت رو خرد کنم که بروی لعیایم بلند شده.

و برگشتن علی بسمت رضا و نفسهایی که بین دندانهای بهم ساییده اش بیرون می اومد .

و نگاهی که حاضر بودم قسم بخورم دیگه اون علی مهربون که دستم رو با اطمینان گرفت و به سر گرد
قول همکاری داد نبود!!!

حالا بیشتر نگران علی بودم، تا حسام و لعیا

از سر تا پا نگاهی نفرت بار بهش انداخت و گفت:

لعیا بزرگتر داره یادتون باشه!!!

این جا، ما مهمون شما هستیم و مسائل زنم و خصوصی ترین روابط ما به کسی ربط پیدا نمی کنه .

و فوری برگشت سمت لعیا که اشک ریزان با چشمانی غریب نگاهش بروی علی بود.

و دستش رو بروی صورت سوخته اش می کشید .

شالش رو که بروی شونه افتاده بود، روی سر تنظیم کرد.

نگاهی به لباسش انداخت و گفت:

لباست هم مناسبه و پوشیده ،نیازی به مانتو نداری

و چنگ قدرتمندش رو دوباره بروی دست لعیا انداخت و برگشت سمت من....

-مامان ما دیگه زحمت رو کم می کنیم.

با زانوهای لرزون که طاقت وزنم رو نداشتند خواستم راه به بیرون بکشم که

سرکشی و لجبازی لعیا دوباره شروع شد.

دستانش رو با تقلا و ناسزا از دست علی بیرون کشید ، فریاد میزد نمی خوامت عوضی بفهم اینو

پاتند کردم به سمتش.....

در همون حین صداهایی نامفهوم از رضا و پسرش بگوشم رسید....

نبض راه خورشید
که گفت:

بابا برم ادبش کنم .

و رضا با اطمینان از کار لعیای بی قرارم، عصاشو بروی زمین کوبید و گفت: نه!!!

تصمیم با خود لعیاست و در همون حین لبخندی شیطانی بروی لب نشوندو به حال زارم
خندید.....

نیم چرخى زدم به عقب و چنگ بروی کیفم کشیدم .

باید هر چه زودتر از این جهنم بی درد سر خارج می شدیم .

نگاهم به علی افتاد ، که منتظر رسیدن من به خودشون بود .

و مچ هر دو دست لعیارو محکم نگه داشته بود ، به فریادها و بالا و پایین پریدنهای لعیای توجهی
نمی کرد.

نبض راه خورشید

نزدیکشون که شدم .

در پی آروم کردن لعیا بودم که فریاد رضا هر سه ما رو صامت کرد .

شما می تونید برید به سلامت.

ولی لعیاباید با رضایت دنبالت بیاد جوون

کار رو از این خرابتر نکن.

چند قدم محکم بطرف ما برداشت ، با کار هستیریکش اعصابم رو بهم ریخت....

عصای بی خودش رو بروی سنگ می کشید ، خنده اش هر لحظه پررنگ تر می شد .

نبض راه خورشید
و در چند قدمی ما توقف کرد .

گفت:

بین آقای حق به جانب هیچ مردی اجازه نداره که به همسرش برای ادامه ی زندگی اجبار کنه

در حال حاضر با غیبت حسام ، من بزرگتر قانونی لعیا به حساب میام.

بهره کاری نکنی که بعد ها به ضرر خودت تموم بشه !!!!

برگشت ، با لبخند چرخی تو فضای سرد و بی روح خونه اش زد و گفت:

اینجا پر از دوربین های مدار بسته هست.

پسر جون ، این رفتار وحشیانه ات با همسرت ، یه روزی برات گرون تموم می شه.....

فکر کنم عاقلتر از اونی باشی که نشون می دی !!؟؟?

هووووووم.....

در همون حین لعیا از حواس پرتی اش سوء استفاده کرد .

دستش رو از تو دستهای علی که متعجب به رضا و استدلالش خیره بود .

بیرون کشید و بطرف رضا پا تند کرد و مثل بچه ها خودش رو پشت سر اون بی وجود پنهون کرد.

از پشت محکم کتش رو نگه داشت و با ترس گفت :

عمو نجاتم بده !!!!!

و نگاه مات و مبهوت من و علی بروی حرکات مسخره ی لعیا بود، که تموم افکارم رو متشنج کرد

نگاهی به لعیا انداختم، که شاید از ته چشمانش متوجه در خواستش شوم

که هری دلم ریختتموم خاطرات اکو وار تو ذهنم بلند بلند تکرار شد

بی قرار دیدن صالح بودم، دلم برای آغوشش پر می کشید.....

پا تند کردم لب ایوان، که صدای قدرتمندش، در خواستش،قند تو دلم رو آب کرد.

مردم، عشق زندگیم،زنده بود.....

نبض راه خورشید
و من رو می خواست.

-خورشید نفسم بیا بیرون از این جهنم دره.....

خورشید منم صالح

برگشتم بیا بیرون

دویدم سمتش که صورت ماهش رو تو بغام جا بدم ، که دستهایی بازوم رو کشید.

و صدای تند و خشنش شد سرود تلخ زندگیم.....

اگه یه قدم دیگه بری سمت در و تو آغوشش جا بشی نابوش می کنم دختر عمو....

برگشتم

حسام که اون روزها کابوس زندگیم بود، رو با خشم ور انداز کردم.

دست به سینه زد و گفت:

برو ولی بهت قول می دم صالح عزیزت آفتاب فردا صبح رو نمی بینه

زمان و مکان ایستاد، تو ذهنم افراد رو کنار هم چیدم

عمو رحیم و در حال حاضر رضا و

و حسام و در حال حاضر اون پسره کامران

و صالح بی نوایم که امروز جایگزینش علی مظلوم بود و.....

تموم شد.

و دستم بروی سینه ی علی نگه داشتم، که قصد حمله ی مجدد به لعیا رو داشت.

متوقفش کردم و با خشم نگاهم بروی رضا بود و گفتم

کور خوندی!!!!؟؟؟

امروز ورق برمی گرده حاج رضا

صدایم بالاتر رفت

و روبه رویش ایستادم .

نبض راه خورشید
من امروز اگر سر شکسته برمی گشتم....
حتما فردا شرمنده ی روی صالح می بودم .

بغض سرکشم رو فرو دادم ، نگاهم بروی تن لرزان لعیا بود...

از چی می ترسی مادر!!!!!!!؟؟؟

که پشت یه آدمخوار پنهون شدی....

لعیا خوب ببینم ...

من آینه ی توام !!!

اگه امروز پا پس بکشی و سر پوش بروی دلت بگذاری، سالها افسوسش رو خواهی خورد که بخدا
قسم...

هزار بار بدتر از مرگه!!!

بگو لعیا از کدوم واهمه به دشمن پناه بردی نفس مادر

و چشمان ترسیده ی دخترم، که بروی زمین خیره موند و شکم تبدیل به یقین شد ...

نبض راه خورشید
قدمی بلند تر بطرفم برداشت .

فکر کرد که عقب می کشم ...

ولی این بار نه !!!

لبخند کجی بروی صورتم پاشید و دستی بروی ته ریش سفیدش کشید و گفت:

نمی دونم می دونی یانه خورشید؟؟؟

یه چیزهست که تو خون خاندان توکل همیشه در جریانه

و از پدر به پسر و البته که به دختر ارث می رسه

اونم متاسفانه پافشاری روی چیزیه که بخواد بدستش بیاره.....

خودت رو خسته نکن دختر عمو

نبض راه خورشید

این جا کسی به کسی اجبار نداره همونطور که سالها پیش خودت راهت رو انتخاب کردی و کنار برادرم خوشبخت شدی

و نوک انگشتش رو بروی صورت دخترم گرفت و گفت:

و امروز اگه لعیا

عقل داشته باشه راه زندگیشو بدرستی انتخاب میکنه و شک نکن که عاقبت بخیر می شه

فریاد علی بود ، که تازه با حرفهای ما متوجه موضوع شد

نفس به نفس آهی دردناک بیرون می داد . و نگاهش با عجز بروی صورت لعیا ثابت موند .

لعیا تو که این کارو....

تو که بامنو بریده بریده دل به آتش کشیده اش رو تخلیه می کرد .

انگار حالش خوب نباشه !!!

بطرفش چرخیدم ، شونه های لرزانش رو تکون دادم

علی ...

نبض راه خورشید
علی جان!!! خودت رو کنترل کن ، همه چیز درست می شه ، به جون خودم که راست میگم....

یه دفعه چشمان پر از خونش رو بهم بست ، با ناامیدی سر تکون داد

و از دستم بیرون کشید و بطرف لعیا رفت.

و دستانش رو محکم تو دست گرفت و گفت:

با من میایی !!!!!

بخدا که با میل خودت میایی ...

و پاهای لرزون لعیا که انگار قصد رفتن داره ، ولی چیزی مثل خوره اعصابش رو از درون نابود می کنه
و مانع رفتنش میشه.

و خدا رو در دلم فریاد زدم که تموم بشه .

نزدیک در ورودی ایستاد و مقاوم نگاهش کرد ...

دوباره دستش رو کشید و گفت کفشت رو بپوش لعیا ناامیدم نکن

و سکوتی عمیق بود در عمق نگاه دخترم

نبض راه خورشید

پا تند کردم

که صدای پشت سرم خنده ای بود مسخره وار !!!

آره برو خورشید

دخترت رو بطرف بدبختی هل بده ...

و بلند مخاطب قرارش داد :لعیا عمو از هیچ چیزی نترس!!! هیچ کس مجبورت نمی کنه به کاری

علی چرخید و نگاهشون بهم بود

آروم لب زد

پیوش

التماسی عجیب تو نگاهش موج میزد

اشک که بروی صورت دخترم نشست ،

ایمانم زیاد شد، از چیزی هراس داره !!!

نبض راه خورشید
نزدیک گوشش گفتم :

لعیا اشتباه نکن مادر!!

و علی اجازه نداد حرفم تموم بشه ، و لعیا رو سریع تو آغوشش گرفت و گفت

شوخیه؟؟!!!

بخدا شوخیه

دیگه نگو من ، برنمی گردم .

لعیا این منما علی!!!! دیونه ام نکن دختر

من کجا برم بی تو !!!؟؟؟

همین جا بیرون در می نشینم تا بیایی و دستت رو بمن بدی...

لعیا!!!!؟؟

نمی رم بخدا...

کفشم رو بپا کردم ، نگاهی سرسری بروی جا کفشی انداختم ، با یه نگاه کفش لعیا رو شناختم و
جلوی پاهاش گذاشتم و گفتم

لعیا تردید نکن !!

نبض راه خورشید
نگاهش بروی صورت من و علی می چرخید.

که در آنی از آغوش علی بیشتر فاصله گرفت و بطرف پله ها دوید

و نگاهمون بطرفش کشیده شد ،

علی که هنوزم امید داشت فریاد زد :

کجا و با پشت دست اشکهای صورتش رو زدود و پا بروی اولین پله بدنبالش نگذاشته بود که کامران
با اخمی در هم سد راهش شد .

نگاهی به صورت غمزده ی علی انداخت و گفت ؛ببخشید فکر کنم دیگه با این کار دختر عمو معلوم
شد، که انتخابش چیه ???

شرمنده، اما اون امانته عمو حسام دست ماست....

نباید به چیزی مجبورش کنی !!!!!

دست بسینه زد و ادامه داد

تو که تحصیلکرده و عاقلی نباید این جور چیزها روبهت یاد داد.

نبض راه خورشید
و کامل راه بین قدمهای علی و پله ها رو بست .

با قیافه ی حق به جانب نگاهمون کرد ،

علی همونطور که سر بالا نگاهش خشمبار بروی صورت کامران بود گفت
برو کنار تا کار دستت ندادم

این مربوط به من هست و همسرم تو چکاره ای ???

پوزخندی زد و بی ارزش سر تا پای علی رو انداز کرد و گفت
خوب اگه نرم ???

علی به سمتش خیز برداشت ، که در با صدایی وحشتناک باز شد

و نگهبان سیاه پوش و قوی هیکلی که
در رو تا آخر بهم زد و بلند رو به کامران گفت
مشکلی پیش اومده آقا ???

رضا بروی کاناپه ی نزدیک سالن ورودی لم داد .

نبض راه خورشید
پا روی پا انداخت انگار که فیلم سینمایی جذابی رو نگاه می کنه فریاد زدم

اینجا چه خبره ???

خدایا !!!

و سرم دوران گرفت.

کامران که دستش رو مانع راه کرده بود گفت :

اتابک

این خانم و آقا رو بسمت در خروج راهنمایی کن .

علی با خشم بطرفش یورش برد .

از ترس بدیوار تکیه زدم .

و نفس هر دوشون بود که تو فضا طنین انداز شد

فریاد زدم علی مادر بیا بریم تو رو خدا

فریاد زد

فریاد نبود که بخدا !!!!!

نبض راه خورشید
جایی از قلبش زخم بود، انگار زجه میزد .

لعیا؟؟؟!!!

و کسی که هرگز برنگشت و ته پله ها من و علی رو ناباورانه تنها گذاشت و رفت.

مانند موجودی بی ارزش....

کسی که شاید می تونستم قسم بخورم علی برایش علی بود!!! و جان

مرد نگهبان از پشت سر یقه اش رو گرفت ، بعقب کشید و.

کامران با ناراحتی نگاهی به یقه ی بهم ریخته اش انداخت و مشغول مرتب کردنش شد و گفت:

اتابک بیرونشون کن

و تقلای بی مورد علی بود ، که با اون مرد دست به گریبان شد.

و مشت بود که حواله ی صورت هم می کردند.

غرورش شکسته بود و درد مشت های آهنین اون مرد بروی صورتش تاثیری نداشت.

دستم رفت بطرف آستین کت اون مرد، عاجزانه نگاهش کردم .

گفتم ولش کن، خودم آرومش می کنم تو رو خدا.....

نمی دونم تو نگاه بارونی ام چی دید، که رهانش کرد.

و با یه حرکت تند اونو بطرف در هل داد.

و علی بی جون و نفس زنان از پشت به در چوبی سلطنتی برخورد کرد و آه از نهادش براومد.

سرم داغ بود.

گیج میرفت

روان بود عرق شرم بروی سر و صورتم،

نبض راه خورشید
بطرفش پا تند کردم، که حالا بی حال بروی زمین افتاده بود .

آخ علی جان!!!! علی جانم چه کردی با خودت ????

صورتش غرق در خون شده بود .

و نفسهای آرومش هنوزم بی رمق زیر لب لعیایش رو صدا می زد

خون روی گونه اش رو با دستمال تمیز تو کیفم پاک کردم و مثل مادری درد مند در حال قربون
صدقه اش بودم

علی جان بمیرم برات مادر منو ببخش !!!!

این واقعا اون جوان رعنا با اون تیپ بی نظیر تو شب فارغ التحصیلی بود!!!!

نبض راه خورشید

خدایا چه کردیم ، ما با این جوان؟؟؟!!!

خدا جونم مرگ رو لبه تموم حوادث زندگیم آوردی و بردی!!!!

خورشید چه کنه با امانت مردم؟؟؟؟

که ارزشی والاتر از مردانگی داشت و لعیایم او را شکست

با بغض نگاهم کرد، سرش رو تگون داد .

گفتم پاشو عزیزم ...

پاشو بریم از این جهنم !!!

من جواب پدرت رو چی بدم علی جانم؟؟؟؟

دوباره سرسختانه سرش رو تکون داد .
مقاومت می کرد و از جا بلند نمی شد .

می دونستم که این بار جای موندن نبود !!!

زیر لب نالید " نمی یام "

بدون لعیا نمی تونم مامان

صورتش رو تو دستهام قاب کردم و گفتم :

درست می شه علی، درست میشه مادر....

الان باید تو رو ببرم بیرون، چون هر کسی دوست داری پاشو !!!!

که فریاد زد....

و دستش رو التماس وار پله ها رو نشون داد و گفت:

اونو دوست دارم اونو

مامان بهش بگو چی کشیدم تو این چند روز بگو

نبض راه خورشید

بگو

سرم رو تکون دادم

می گم علی جان!!!!

می گم تو با من بیا بریم....

دستم بزیر بازوهای لرزانش رفت .

با کمک خودش از جا کنده شد .

و هردو پا به بیرون خونه گذاشتیم .

فقط همین یادمه، لحظه ی آخر برگشتم.

و نگاهم نفرت بار بروی رضا چرخید و گفتم :

توکل بزرگ یادت باشه حسام بخاطر این پریشون احوالی یه روز حسابت رو می رسه....

بهت قول میدم .

و منتظر جوابش نشدم ،علی بی رمق و تب دار رو از اون جهنم خارج کردم.

**

لعیا

یادم نبود اتاقم کدوم طرفه !!!؟؟؟

گیج و بی حال به راهروی بزرگ رو به روم خیره شدم، همه درها رو از نظر گذروندم

فکرم، روحم، تموم هست و نیستم

اون پایین تو چشمان علی داشت جون می داد

اون نگاه نافذ که نفسم بود .

در اتاقی رو سرگردون و بی هدف باز کردم .

نبض راه خورشید
مغزم بهم فرمان نمی داد ، نیم نگاهی بهش انداختم نه این نبود !!!
لعنتی

پس کدومه ???

راه نفسم سخته....

و با هر صدای زجه و فریاد علی من مرگ رو بسختی مز مزه می کردم و چشم محکمتر می بستم.

تا گرمای آغوشش یادم بره

یه لحظه صداشو شنیدم

دامنم تو چنگم فرو رفت و فشار ناخنم بروی پاهام گز گز درد و برام بهمراه داشت .

قلبم درد گرفت با حرفش!!!!

نبض راه خورشید
"مامان اونو دوست دارم ..."

و صدای لرزان مامان، که نوازشش می کرد تا آرام بشه و پا از این جهنم بیرون بگذاره

دستم رفت بروی گردنم و

انگار هوا کمه چنگ کشیدم بسختی تا هوا بیاد

من خفه شدم خدا جونم....

کجام؟؟؟

اون که بی قرارم ناله می زنه تموم عمرمه

صدای پاهاشونو که شنیدم و درب بسته شد، بروی زمین وا رفتم.

سوزش زخم بروی گلویم که چنگم بد جور زخمش کرده بود، دردش کمتر از بی علی سر کردن بود!!!!

بابا !!!

باباجونم بخاطرت حاضرم از این دنیا آرام و بی صدا برم .

آزاد شدی راه نفسم رو می برم .

نبض راه خورشید
اگه بخواد این نفس سوزانم جز علی بروی صورت کسی دیگه بیاشه

اون نگاه رو ذره ذره آب می کنم ، اون چشمان رو می سوزونم

سرم رو بروی زمین گذاشتم و تند تند ناله ای از سر غربیی سر دادم .

خوب بود همه چیز تموم میشد

امروز و همین جا!!!!!!

ولی افسوس ...

هنوزم عطر تنش بروی لباسم ، نقش بسته....

نفسهامو آروم آروم کشیدم ، که این عطر برام بمونه

برای روزهای بی علی بودن!!!

صدای پاهایی بروی زمین سرد و سنگی باعث شد سر بلند کنم ...

کامران بود....

نبض راه خورشید
فرشته ی عذاب!!!!

نگاهی سرد و بی روح به من و این حجم از بدبختی انداخت.

دستش رفت بزیر چانه و متفکر نگاهم کرد و گفت ؛

یعنی اونقدر ارزش داره

و نگاهش چرخید بروی گردن زخم شده ام که بخون نشسته بود .

هول شدو دستش رها

با اخمی تند زانو زد روبه روم ، و دستش رو بطرف گردنم دراز کرد.....

با نفرت خودم رو عقب کشیدم ، با صدایی خش دار از شدت بغض گفتم ازم فاصله بگیر

دستش تو هوا باقی مونده بود ، مصمم نگاهم می کرد و اخمهایش رو غلیظ تر کرد و گفت:

نبض راه خورشید
بخودت آسیب زدی!!!!؟؟؟

سرم رو با نا امیدی تکون دادم .

این که چیزی نیست!!!

بدون علی نه این تن رو می خوام نه نفسم رو

با حرفم گُر گرفت و با تعجب نگاهش رو تو چشمانم ثابت کرد وبا بی رحمی گفت

عادت می کنی !!!

اولش سخته

بی رمق از جا بلند شدم ، اون بهمراهم خودش رو سر پا کرد و با صدایی بلند صدا زد :

صدیقه جون ...

صدیقه خانمی..... بیا بالا فوری !!!

راهم رو کج کردم که اتاقم رو پیدا کنم .

همه چیز تو هاله ای از سیاهی بود

کم نور می دیدم و گاهی هیچ

یادم نمی اومد کدوم در بود .

تلو تلو خوران سمت دری رفتم .

صدای پاهاشو می شنیدم، که از پشت سر هوامو داره

نالیدم ازم دور شو عوضی.....

و اون دست بردار نبود و پشت سرم می اومد.

دستگیره رو کشیدم ...

فکر کنم این اتاقم بود لعنتی !!!!!!؟؟؟

نبض راه خورشید
که هنوز پایم به لبه ی اون نرسیده بود....

که بین زمین و هوا بی رمق در حال افتادن بودم ، تو آغوش کسی فرو رفتم و دیگه هیچ چیز متوجه
نشدم بجز سیاهی.....

تو راهم انگار هوا سرده

بابا پشت در ایستاده.....

با همون تیپ دختر کش و زیبا

در رو بستم و بطرفش پا تند کردم .

دستهای تو پالتوی بلندش بود .

از پشت سر بغلش کردم ، عطر خاصی که فقط و فقط مختص خودش بود رو به ریه ها فرستادم

با لبخند برگشت و اون دو تا تیله ی درشت خندید و گفت:

کجا بودی دختر !!!؟؟؟

رو نوک پا ایستادم، که قدم به صورتش برسه و گونه اش رو بوسیدم .

وای بابا !!!!

چکار کنم از دست تو ???

آخه بازم رفتی خودت رو خوشگل و خوش تیپ کردی ???

منو می بری تا کالج بعد دوستانم به جونم می افتن اون نامبر وان کی بود؟؟؟؟

کافیه بگم بابا جونم بوده !!! کار تمومه

خوب شماره تو ازم می خوان!!؟

لبخندی زد و گوشم رو نمادین کشید و گفت :

خودتو مسخره کن شیطون ...

نبض راه خورشید
سرم رو تکون دادم .

نه بخدا راست می گم

سرم رو نزدیک گوشش کردم و آرام گفتم ...

مامان اگه بدونه دیگه نمی گذاره تو برسونیم کالج ...

و موهای لختش رو آشفته کردم و گفتم بزار یکم شلخته بشی تا نگاهت نکنن

من حوصله ی مامان جدید ندارم گفته باشما !!!!!

و سرش رو عقب می کشید ، می گفت: نکن پدر سوخته برو سوار شو هزار تا کار دارم...

بابا کجایی ????

بیا و منو با خودت ببر

مگه غلط کردم چقدر تو قاموسم سخت بود گفتنش....

هیچ !!!

نبض راه خورشید
من روزی هزار بار غلط کردم ، که دستهای محکمت تو زندگی ام رو نادیده گرفتم .

چرا..

بابا کجا رفتن، روزهای قشنگم ؟؟؟؟

روزهایی که تو و علی رو داشتم و مامان خورشید رو

و تموم دغدغه ام تو زندگی نمرات درسی ام بود و بس ...

دردی تو تنم پیچید.....

و باعث شد از خاطرات شیرین و حک شده در قلبم ، که بروی دلم نقش بسته تا ابد بیرون بکشم

جسم خنکی بروی پیشانی ام فرود می آد و سرمای لذت بخشش گرمای تبم رو میگیره

تموم تنم داغه !!!!

و این داغی از دوریه عزیزانم بود و بس

به سختی چشم باز کردم.

چهره ی غم گرفته و نگران صدیقه، اولین چیزی بود که محو و کم نور دیدم

همین که چشم باز کردم

بی قرار صدا زد .

چشم باز کرد آقا!!!

کسی از روی صندلی بلند شد و بالای سرم ایستاد کامران بود فرشته ی شوم زندگیم

با نگرانی مشتش رو کف دست دیگرش پنهون کرد و گفت؛

صدیقه جون برو براش یکم آبمیوه ی تازه بیار

از جا بلند شد و گفت چشم آقا و آخرین پارچه ی نم دار تازه خنک شده رو بروی پیشانی ام گذاشت و گفت :

الان برمی گردم مادر.....

و بطرف در رفت.

نبض راه خورشید

چشم بستم تا زیر نگاه سوزان و بی رحمش آب نشوم

اون بی رحمانه و ستمگر مرا می خواست .

مرا که علی بود و جانم

کنار تختم نشست .

و عطر تلخ و مزخرفش پیچید تو فضای اطرافم.....

نفسی بیرون داد

زیر چشمی نگاهم بهش بود، از لای پلکهای خسته ام نگاهش رو می کاویدم....

دستهاشو بهم قلاب کرد ، آرنج بروی پاها نهاد و خم شد و نفسی عصبی بیرون داد....

دو ماه پیش بود.....

دقیقا یادم نیست چه ماهی؟؟؟

تو هامبورگ هوا همیشه بارونی و سرده.....

بخاطر همین ماهها رو باهم اشتباه می گیرم .

بابا بهم یه ایمیل زد و تو پیامی کاملا خصوصی تموم اتفاقات بین خودش و عمو حسام رو شرح داد...

یه کانتینر جنسم لب مرز گیر کرده بود.

و نیاز شدید به پول داشتم....

باباعه دیگه.....

رشوه داد بهم !!!!

گفت : "کامران کارهاتو ردیف می کنم

پسر جون به شرطها و شروطها "

خنده ای تلخ کرد و ادامه داد

پدری که پسرش رو در صورت کمک و همکاری پشتیبانی می کنه !!!

و ادامه داد پدر کارم رو دریف کرد .

مشکلم برطرف شد

پول خوبی بابت همکاری با نقشه ی بابا گیرم اومد !!!!

بدون اینکه بفهمم چه نقشه ای داره.....

کمکش رو قبول کردم و اون برام توضیح داد که ازم چی می خواد

پیام داد :

"کامران میخوام زنت بدم"

اولش مقاومت کردم و مخالف بودم .

وقتی فهمیدم چه برنامه ای برای زندگیم ردیف کرده از خودم و بابا بدم اومد .

ولی وقتی عکسهای تو رو برام ایمیل کرد.

نبض راه خورشید

با دیدنت هوش و حواسم رفت

دست و پام رو گم کردم

بابا گفت این لعیاست و

اسمت، چشمانت و اون لبخند قشنگت شد زندگیم

اما دو دل بودم، تردید تو کارم باعث شده بود از بابا فرصت بخوام.

اینکه متاهل بودی تو دوراهی انتخابم دخیل بود

سرش رو چرخوند طرفم و ادامه ی حرفش رو جلوتر و نزدیک گوشم گفت:

و از شدت گرمای حرفش چشم بیشتر بهم فشردم

"نترس کاریت ندارم"

من اونقدر ها هم که تو فکر هست سرسبک و بی ملاحظه نیستم.

ولی !!!؟

خوب

تویه لعنتی، با تموم سدهایی که جلوی راهم میدیدم، وسوسه انگیز تر بودی

توقفی کرد....

فکر کنم داشت تو صورتم دنبال چیزی می گشت.

گفت:

پلکهای خوشگلت رو بهم دوختی،

اونقدر بروی هم فشاردادی....

و سرش رو همزمان کشید عقب و گفت؛

من جنگهامو با خودم کردم .

دو دو تا چهار تام

تردیدهام !!!!

همه و همه به تو ختم شد .

امروز که اینجا کنارت نشستم از کارم مطمئنم دختر عمو.....

اینکه می خوام بگم تو یه جای این زندگی برای من کنار گذاشته شده بودی دروغ نیست.....

وقتی به بابا گفتم که:

تو متاهلی و من با این قضیه مشکل دارم

با جواب قانع کننده اش سرپوشی گذاشت بروی تموم تردیدهام...

هنوزم صداش تو گوشم بیداد می کنه.....

احمق نشو پسر جون !!!

اون دختر حسام توکله، وارث ثروت هنگفت پدرش.....

دختری که لای پر قو بزرگ شده ...

هرکسی نیست که بخوایی با این چیزای پیش پا افتاده از ارزشش کم کنی .

اون دختر اگه دو تا شوهر هم کرده بود، ارزش تلاش برای بدست آوردن رو داشت.

قانع شدم و سر براه

گفتم حاضرم پابه پای نقشه ات پیش بیام

سکوت اتاقم رو فرا گرفت ، آروم چنگم لای ملافه فرو رفت و منتظر بقیه ی حرفش شدم

پا بروی پا گذاشت و متفکر نگاهم کرد و گفت:

خوب از اول اصلا قرار نبود که تو توی تهران ربوده بشی

نبض راه خورشید

نقشه این طوری شروع می شد که من خودم رو بهت نزدیک کنم ، کم کم وارد خونه ی عمو بشم و مابقی نقشه ، که با مسافرت بی موقعت به تهران باعث شدی من و بابا نقشه رو تغییر بدیم .

وقتی پدرم با عمه ثریا صحبت کرد و اون ساده دل تموم ماجرا رو براش شرح داد .

نقشه دوباره عوض شد ، دیگه بقیه ماجرا رو هم که خودت بهتر می دونی

البته

البته ناگفته نماند ، که با اومدنت به تهران کار ما رو راحت تر کردی .

چون دیگه اون شوهر سر خرت نبود که مزاحم کار ما باشه.

طاقتم تموم شد ، حق هق نالیدم.

به اتفاقاتی که به تازگی تو زندگیم رخ داده بود.

با درد چشم بیشتر فشردم ، زیر لب چندین بار بی تابانه تکرار کردم

علی

علی !!!???

نبض راه خورشید

با خشم نگاهش بروم چرخید ، نفسی عصبی بیرون داد و گفت :

تمومش کن

داری کلافه ام می کنی...

بلند شد و با قدمهایی کوتاه و بلند جلوم رژه رفت....

شاید دلرحم باشه !!!!

شاید بشه التماسم ، تو دلش اثر بگذاره...

با پاهای لرزون از روی تخت بلند شدم ، ناخودآگاه از حرکتم چند قدم عقب کشید و زل زد تو چشمام

.

قدم به قدم نزدیکش شدم.

حاضر بودم برای علی از این بیشتر بشکنم.....

نبض راه خورشید
دستم رو ، بروی لبه ی کتتش آویزون کردم و گفتم تو رو خدا
ولم کن بزار برم !!!

اگه واقعا همونقدر که گفتمی با ملاحظه هستی، اگه ذره ای انسانیت تو وجودت هست، خرجم کن.

اشکهام بی محابا بروی صورتم می دویدند .

دوباره با تموم قدرتم خواهش کردم .

با نگاهی بی قرار و افکاری سر در گم نگاهم می کرد ، مرتب دست لای موهایش می برد و تند تند
نفس می کشید .

دیگه برام مهم نبود که غرورم خرد بشه

اصلا !!!!

شاید

نبض راه خورشید
اون چند درجه ای از پدرش بهتر بود ، این کارم رو یه روزی وقت مرگ مرور می کنم که بخاطر بابا به
پاهش افتادم
و گفتم :

تو رو خدا بگو بابام کجاست ، در چه حاله
دارم دیونه می شم .

باور کن یه آدم عصبی و افسرده برات زن زندگی نمی شه

زندگیتو با طناب پوسیده ی پدرت ، به ته چاه نینداز

بین عموتو !!!

بین حسام توکل رو.....

یه عمره داره تاوان اشتباه گذشته اش رو میده و تمومی نداره.....

نبض راه خورشید
بیا و مردونگی کن کامران..

نگاهم کرد

به قدم که خمیده شده بود و بروی پاهایش التماس می کردم .

خم شد و بازو هامو گرفت، از جا بلندم کرد و تو صورتم دقیق شد.

و گفت :

دیگه دیره لعیا !!!!

من و پدرم راهی رو رفتیم که برگشتی توش نیست ...

بابت پدرت هم نگران نباش اون جاش امنه فقط باید یه مدت غیبت بزنه تا کار تو تموم بشه!!!!

واقعا کارم تموم بود و حرفی باقی نمی موند

دیگه مقاومت نکردم....

نبض راه خورشید
آروم بطرف تخت حرکت کرد ، و همراه خودش من رو هم بروی تخت نشوند .
دوباره سر پا شد و گفت:

یکم به خودت و من زمان بده

ما ممکنه هیچ وقت همدیگر رو از نزدیک ندیده باشیم.
اما یه ندایی درونم می گه کنار تو خوشبخت می شم

سرم بالا رفت ، با عجز نگاهش کردم.

از چی براحتی حرف می زد....

مایه جود نداشت .

و اون فکر می کرد روزی ما خواهیم شد

زهی خیال باطل !!!

آروم گفتم می شه پدرم رو ببینم؟؟؟

نگرانشم !!!!

همونطور که بطرف در می رفت برگشت و گفت یکم صبور باش

نبض راه خورشید
گفت و در رو پشت سرش بست

دهانم رو بروی بالشت گذاشتم و تا عمق وجودم فریاد زدم .

نمی دونم چقدر گذشت اما در که باز شد صدیقه با دیدنم

وحشت زده جلو اومد و گفت :

"خدا مرگم بده مادر، خودتو نابود کردی"

چیه آخه بخدا ???

منم دارم باهات درد می کشم!!!

با پشت دستان پیر و مهربونش اشکهامو گرفت .

بریده بریده گفتم :

کمکم کن!!!؟؟

نبض راه خورشید
دستش رو تو دستم محکم کردم ،نالیدم

با ترس برگشت و سمت در نگاهی انداخت و بطرفش رفت .
بیرون رو سرک کشید و بعد خیلی آرام در رو بست و با قدمهایی سریع خودشو بهم رساند.

لبهای چروک خورده اش رو از هم باز کرد.

و همزمان دست در جیب پیراهن کوتاهش فرو برد ، بعد از مدتی نگرانی گفت :

نمی دونم مادر چقدره کارم درسته یا غلط ؟؟؟!!!!

فقط در حال حاضر اینو خوب می فهمم که پدر و مادرت بد جور لازمت دارن

تلفن همراه کوچک و مدل قدیمی رنگ و رو رفته ای رو از حیش بیرون کشید ، بطرفم نگهداشت و
گفت:

بیا مادر این مال خودمه....

زنگ بزن تا بیان کمکت کنن، نمی دونم چطوری ؟؟؟؟

اما یه کاری بکن

اگه تابحال تردید داشتم که آقا کارشون درسته یا غلط!!!!

نبض راه خورشید
دیگه ایمان آوردم که سر تا پا اشتباهه محضه

خدا منو ببخشه که یه عمره دارم نون این از خدا بی خبرها رو می خورم.

بعد دستم رو جلو کشید و گفت:

خوشبخت شو دخترم، از تهدید هیچ چیز و هیچ کس نترس....

باددیدن تلفن تو دستم انگار روح تازه ای به جونم دمید.

دستهای لرزانش رو گرفتم و به آرومی بوسیدم .

گفتم :این لطف تو هرگز فراموش نمی کنم.

قسم که زندگی کوتاهه

و ما آدمها توی تموم دقایقش باید یادمون باشه قدر ثانیه هاشو بدونیم.

نبض راه خورشید
و افسوس ،اون لحظه که باید بفهمیم غافلیم و زمانی به خود میاییم که دیره

ذهنم درگیر بود....

صدیقه از جا بلند شد ، لیوان آبمیوه رو کف دستم گذاشت و آرام گفت؛

یکم بخور جون بگیری مادر.....

فکرتو هم خوب بکار بیانداز ، و راهی پیدا کن

من دارم میرم، تو راه پله خودم رو با گردگیری سرگرم می کنم .

آقا اگه پرسید می گم خوابیدی !!!

فقط هر کاری می کنی زود باش

امیدم هر لحظه بیشتر میشد ...

سر تکون دادم و دوباره دستش رو کشیدم و بوسه ای بر پشت دستش گذاشتم .

اون خجالت زده گفت: این کارو نکن مادر!!!!

ناراحت می شم، بعد فرق سرم رو بوسید و از اتاق بیرون رفت .

نگاهم بروی تلفن بود.... و

فکرم بهم ریخته و آشفته

نمی دونستم باید به چه کسی زنگ بزنم؟؟؟

جرقه ای در ذهنم درخشید .

در حال حاضر تنها کسی که آرام و با دقت به حرفهام گوش میداد بابا بود !!!!

دوباره فکر نکردم به موضوع

نبض راه خورشید
فوری شماره موبایلش رو گرفتم و،منتظر به بوقها گوش دادم

اونقدری زنگ خورد که کلافه شدم.....

بردار بابا تو رو خدا!!!!

دیگه ناامید بودم که صدای گرم و مهربونش پیچید اون طرف خط

-بله بفرمایید

ذوق زده و شوک از خوشحالی

طوری که خودم رو کنترل کردم که جیغ نکشم گفت

بابا منم لعیا

غروب شده بود .

گرسنه بودم !!!

و چشمم بدر...

بعد از شرح تموم ماجرا و ضبط صدام، به توصیه ی سرگرد که از شانس خوبم کنار بابا بود. و توضیح

تموم اتفاقات رخ داده بین مان بی کم کاست همه چیز رو گفتم
بابا صدایش لرزید، و همش تاکید داشت کاری نکنم که باعث تحریکشون بشه

نمی دونستم چقدر زمان برده بود.

اما بدجور دلم بی قراری می کرد

دوست داشتم، زمان بگذره

و زودتر از شر این خونه و آدمهایش نجات پیدا کنم

بعد از یک هفته نفسهای آرومم بود، که آرامشی شد، بروی تموم دغدغه هام

می دونستم صدیقه ی بی نوا خودش رو بد جور به درد سر انداخته بود.

نبض راه خورشید

اما با خودم عهد بستم، بعد از رهایی از این منجلاب نجاتش بدم....

تلفن کوچیکش رو که امروز تنها روزنه ی امیدم بود، به قلب فشردم.

و بعد از خاموش کردنش زیر تختم پنهون کردم

از جا بلند شدم، انگار روح تازه به تنم دمیده باشه

پشت پنجره به آسمون سرمه ای شب چشم دوختم

و پنجره ی نیمه باز رو تا آخر باز کردم و ریه هامو از عطر گلهای خوابیده ی تو باغ پر کردم و با
لبخندی روشن به آینده چشم بستم

خدایا امیدواری چقدر شیرین بود

در تقه ای خورد.....

برگشتم ...

نبض راه خورشید
صدای مهربونش پیچید تو گوشم...

لعیا جان خوابی ???

بازوق گفتم نه !!!!

در رو تا آخر باز کرد، با چشم و ابرو اشاره کرد !!!!

یعنی که تموم شد .

معنی حرفش رو فهمیدم

سری بعلامت بله تکون دادم و از دور برایش بوسه ای فرستادم بعنوان تشکر!!!

چشم بست، لبخندی محو زد و بعد صداشو طوری که پایین هم شنیده بشه گفت :

دختر جون آقا گفت ...

بیای پیاین شام رو کنارشون بخوری !!!!

سرش رو تند تند تکون داد و زیر لب گفت لج نکن بیا.....

لب فشردم، آروم گفتم شما برو الان میام....

نگاهم به آینه افتاد....

رنگ پریده و رنجور، زیر گلویم پر از رد ناخنهای بی رحم بود

خون خشکیده بروشون تو ذوق میزد.

جلو تر رفتم و نفسم رو تو آینه خالی کردم .

لبخندم بخاطر صدای بابا بود

صداش هنوزم تو گوشه ...

نبض راه خورشید
لعیا بابا صدای نفسهاتو شنیدم چون گرفتم .

فقط یادمه مرتب میپرسیدم حال علی چگونه؟؟؟

می خندید

ته تموم بدبختی هاش میخندید .

خوبه..... خوبه باباجون .

اینجا کنارمه !!!

نمیگذارم غصه بخوره

با التماس گفتم بهش بگو لعیا غلط کرده به جز تو اصلا به زندگی فکر کنه

بابا بگو لعیا گفت

برام دعا کن .

من بخاطر خودم نیست که این راه روانتخاب کردم بابا حسامم تو چنگشون اسیره

بغضش رو با شادی صدام کامل کرد ، ولی نگران حال رقیبش رو می پرسید !!!!

واین رو اگه برای کسی می گفتی که شرایط یه مرد شکست خورده عشقی به جایی رسیده، که حال رقیبش رو می پرسه

می خندید

و می گفت افسانه است .

و امروز این افسانه توزندگیم رخ داده

امیدوارش کردم .

خوبه بابا جون اونها بهش آسیبی نمیرسونن...

چون بابا رو لازم دارن.

صدای پاهایی پشت در حواسم رو جمع کرد .

دویدم سمت تخت نباید با لبخندم کسی رو مشکوک می کردم !!!

سر بزیر انداختم که در تقه ای خورد و صدای کامران پیچید پشت در.....

اجازه هست لعیا جان!!!!

پورخندی به کارش زدم ...

منو به اسیری گرفتن بعد اجازه می خوان !!!

جوابی ندادم .

و چهره ام رو بیشتر در هم کردم

پررویی کرد و در رو تا آخر گشود

دست به کمر ایستاد و گفت:

نمی خوایی بعد از دو روز چیزی بخوری????

باور کن با این کارهات هیچ چیز عوض نمی شه

نبض راه خورشید
قدم جلو گذاشت ، بطرفم اومد و بروی تخت نشست .

و مرتب از بالا به پایین نگاهم میکرد .

متفکر لبهاشو بهم فشرد و دستش رو بطرفم بلند کرد .
که فوری خودم رو عقب کشیدم .

مردد دستش رو در حالیکه لبش رو می جوید ، نگه داشت

دستش مشت شد و بروی پاهایش زد ، آهی کشید سر خم کرد و گفت :

دختر خوبی باشی، برات یه سورپرایز دارم.

نگاهم با چشمان گرد شده ، بروی صورتش افتاد

خندید و گفت: استغفرالله اونجوری نگام نکن!!!! دلم بیشتر آشوب میشه...

نبض راه خورشید

سرم رو پایین انداختم .

ادامه داد اگه قول بدی به این آبغوره گرفتنتها پایان بدی و حرفم رو گوش کنی
فردا صبح میبرمت بابا جونت رو ببینی...

امشب شب خوبی بود انگار!!!!

خبر خوب پشت سر هم

نگران بابا بودم، می دونستم وقتی چیزی بر وفق مرادش نباشه ،دیوانه وار بی تابی می کنه

لبخندی محو زدم و گفتم ؛

قول؟؟؟؟!!!

از جا بلند شد ، دستش رو با خوشحالی بطرفم دراز کرد و گفت :

اولین شرطم همینه که دستم رو رد نکنی !!!

بعدش قول ...

مردد به دستانش خیره شدم....

کاری از دستم بر نمی اومد، باید راه می اومدم

تا جای بابا رو لو میداد، در اون صورت می تونستم جاشو به سرگرد خبر بدم

بناچار دستم رو دستش گذاشتم و، اون با ذوق از اولین پیروزی اش لبخندی زد و گفت حالا شد

پشت سرش دستم رو با شادی می کشید.

و لبخندی پیروز مندانه به لب داشت دلم به حماقتش سوخت!!!

پایین پله ها که رسیدیم .

دست دیگرش رو بروی بازوم گذاشت و نفسش رو با شادی دویدن از پله ها بیرون داد و گفت :

تنهایی هام تو زندگی پر زرق برقم زیاده.....

لعیا کنارم باش من بد جور تو این دنیا بی کسم!!!!

سر بزیر انداختم ، یه لحظه دلم براش سوخت

نبض راه خورشید
کسی که یه عمر تنها و بی همدم تو یه کشور غریب سر کرده، باید هم تا این حد از یه همراهی
کوچیک شاد بشه.....
دید که تو فکرم ...

انگشت اشاره اش رو بزیر چانه ام گذاشت و سرم رو بالا برد و گفت ؛
دوست زیاد دارم، بماند؛ دختر و پسر قاطی
اما همدم نه !!!

می شه همدمم باشی؟؟؟

هووووم !؟؟؟

نفسم رو به آرومی بیرون فرستادم ، سکوتم اخماشو تو هم کرد .

و دست به سینه ایستاد و نگاهم کرد و بعد از ثانیه ای.....

انگار متوجه چیزی شده باشه

خندید و سرش رو تکون داد .

متعجب نگاهم رو بروی صورتش ریختم .

سرش رو تکون دادو گفت: هر چند اگه به این زودی دل از شوهرت می کندی نمی شد بهت اعتماد کرد !!!

بعد فوری ادامه حرفش رو خورد .

و دوباره مثل بچه ها بازی کنان دستم رو گرفت و بطرف میز شام برد .

عمو ساکت بانگاهی اخم آلود آرام در حال خوردن بود

بادیدن من و کامران دست در دست،

ابرویی بالا انداخت و انگار که از این کار راضی باشه !!!

سری تکون داد و گفت: می دونستم

چنگالش رو بطرفم گرفت و گفت

این درسته....

نگفتم پشیمون نمی شی دختر جون ما همه از یه خانواده هستیم

نبض راه خورشید
هم خون و هم ریشه

چیزی که مادرت هم سالها پیش نفهمید همین بود.

لیوان آبش رو سر کشید و از جا بلند شد.

و عصایش رو که بروی صندلی تکیه داده بود برداشت و گفت :

خوب من شما دوتا رو باهم تنها می گذارم.

خدا رو چه دیدی شاید کار به تهدید و حبس برادرم نکشه

و اون هم فردا شب در کنارما با صلح و صفا مشغول خوردن شام باشه

از پشت میز دور زد ، بطرفم اومد و گفت

خوب هر چی باشه اون برادر ته تغاری منه !!!!

نمی تونم هیچ رقمه آزارش بدم.

سکوت کردم....

دلم فقط آرامش اتاقم رو می خواست

باید زودتر به پناهگاهم می رفتم و دوباره به بابا خبرهای جدید رو می رسوندم .

لبخند نخ نمایی حواله ی صورت عمو کردم و اون دست بروی شونه ام زد و آرام گفت: خب.....

من دیگه میرم یکم استراحت کنم .

خوش باشید بچه ها

و با قدمهایی آرام و استوار بطرف پله ها حرکت کرد و رفت

اون شب خیلی گرسنه بودم .

اونقدر با ولع می خوردم که کامران محو خوردنم شده بود .

خندید و گفت: اگه می دونستم با گفتن اینکه می برمت پیش عمو، این همه اخلاقت عوض می شد،

زودتر اینکارو می کردم!!!!

راست میگفت خوشحال بودم، و چشم براه فردا

که شاید سرنوشتم برگ خوشبختی هامو رو کنه

صبح با نور پر رنگ و دلگرم خورشید چشم باز کردم ..

اونقدر خوب خوابیده بودم که خستگی و کلافگی یه هفته از تنم بیرون رفته بود.

در جا نیم خیز شدم و به پنجره چشم دوختم .

آسمون اونقدر صاف و یکدست بود که دیدنش هوش از سر میبرد .

تکه ای ابر هم درش وجود نداشت .

آبی بی نهایت !!!!

آهی آروم کشیدم ، به خودم کش و قوسی دادم و بطرف سرویس رفتم.

امروز باید زود آماده می شدم برای دیدن بابا و مابقی نقشه ام

تو آینه ی زیبای سرویس اتاقم به صورتم خیره شدم

چشمانم می خندید

بشکنی زدم و گفتم :

لعیا خانوم، یه پا پلیس شدی واسه خودت!!!!

یاد دیشب افتادم ...

نیمه های شب بود، وقتی خیالم راحت شد کسی پشت در اتاقم نیست به موبایل بابا زنگ زدم .

و این بار بجای اون ،خود سرگرد هم کلامم شد .

براش ماجرا رو کامل توضیح دادم .

و اون مو به مو برام توضیح داد که چکار باید بکنم

ازم خواست هر طور شده تا قبل از حرکت یه سر به حیاط بزنم

گونه ام رو کشیدم و گفتم :

پلیس نشده بودیم که شدیم

با عجله بطرف کمد رفتم ،تا چیزی تنم کنم.

باید زودتر کاری رو که سر گرد ازم خواسته بود انجام بدم ...

خدا خدا می کردم کامران و پدرش خواب باشن....

تو فکر بودم و همونطور فوری آماده می شدم .

توی کمد چند دست لباس زیبا گذاشته شده بود .

نبض راه خورشید

میدونستم کار کامران باید باشه ...

یکی رو انتخاب کردم و پوشیدم

شالم رو بروی سرگذاشتم

تو دلم زلزله بود و پر از استرس

خداجونم میشد اون غول گنده اتابک ،تو حیات نباشه !!!!

چون دقت کرده بودم بعضی روزها بود و بعضی روزها حضور شومش رو تو حیات نمی دیدم ..

کلا حیات عمارت ساکت بود ، بجز اون روزی که دزدیده شده بودم ، پر از نگهبان بود .

و این چند روز انگار خاک مرده بروی باغ عمارت پاشیده باشن

خدا خدا می کردم امروز هم همین طور باشه .

هوا آفتابی بود و به گرما می زد ...

پالتو نپوشیدم و بعد از آماده شدن از اتاق بیرون رفتم .

توی راهرو وسط راه صدیقه با لبخند نگاهم کرد.....

با دیدنش قند تو دلم آب شد، محکم بغلش گرفتم. و گونه اش رو بوسیدم .

و در گوشش گفتم تو فرشته ای

ممنونم ازت....

خودش رو ازم یکم دور کرد و گفت: آروم باش دختر جون !!!

مثل قبل با من رفتار کن .

خنده ام رو جمع کردم و آروم گفتم چشم چشم

و بطرف باغ پا تند کردم

نبض راه خورشید
چرخید سمتم کجا ؟؟؟؟

خندیدم

-یکم می رم ،گردش تو باغ....

لبخندی مهربون تو صورتش پخش شد، و سمت در اتاق که می رفت گفت:

مواظب خودت باش!!!!

زود برگرد در ضمن

آقا کامران رفتن پیاده روی....

فهمیدم باحرفش خواست هشدارم بده....

با اشاره بهم فهموند ،که تلفن همراهم نباشه

لبخندی زدم ، جوابش روبا ابرو دادم.

و خیالش که راحت شد رفت دنبال کارش

نبض راه خورشید

با عجله پله ها رو طی کردم.

بدر اصلی که رسیدم

نگاهم به خدمتکار جوانی افتاد که مشغول چیدن میز بود....

با دیدنم لبخندی زد و سلام گفت:

فهمیدم که این خونه پر از چشمهای مراقبه !!!!

چطور باید حواسم رو جمع می کردم، تا کار سرگرد رو بدرستی انجام بدم داشت کلافه ام می کرد .

در بزرگ ورودی رو که باز کردم،

نگاهم به اطراف بود .

°

آهسته از پله ها بطرف دیوار باغ رفتم.

نبض راه خورشید

خدا می دونست سخت ترین کار دنیا در حال حاضر همین بود، برام

دیواری که منتهی به ساختمان کوچک چسبیده به عمارت قرار داشت .

میدونستم سر تاسر باغ پر از دوربین هست

پس خیلی عادی مثل آدمی که قصد پیاده روی داره قدم زنان از جلوی عمارت خارج شدم .

هنوز کامل عمارت رو دور نزده بودم ، که نگاهم به اون انباری مخوف افتاد....

یاد اون شب دلهره آرو تو وجودم لرزه انداخت

راهم رو بطرف پشت ساختمان جایی که سر گرد بهم تو ضیح داده بود کج کردم.

که صدای وحشتناک پارس سگی بزرگ از جا پروندم

دست بروی دهان گذاشتم.

نبض راه خورشید
صدای قلبم که توی دهانم میزد رو می شنیدم

برگشتم سمت صدا...

سگی بزرگ و خوفناک داخل قفسی بزرگ در حالی که بی قراری می کرد ، خودش رو به میله می کشید
و با صدای خس خس مانندش غرش می کرد ، و نفس در سینه ام حبس کرد
حتم داشتم اگر بیرون می بود ...
تکه بزرگم گوشم بود.

دویدم بطرف دیوار شرقی ساختمون ،
نفس زنان بدیوار تکیه زدم و نفسهای ترسیده ام رو نا هماهنگ بیرون فرستادم.

خدایا این مصیبت تموم می شد ، تا آخر عمرم هرگز راه به اشتباه نمی بردم

نگاهم به اطراف چرخید ، خدا رو شکر اون نره غول رو ندیدم !!!

بسرعت نزدیک میله های بلند و طلایی در شرقی عمارت که راه خروج و ورود ماشین و در پشتی
ساختمون محسوب می شد ، رسوندم

تو ذهنم مرور کردم

نبض راه خورشید
سرگرد چه گفت!!!!؟؟؟

گل سر کوچکی که بشکل برگ باشه
سبز و طلایی.....

همونطور که بروی برگهای خشک درب پشتی آروم آروم خودم رو مشغول قدم زدن نشون دادم .

چشمم به زمین بود و هر از گاهی به آسمون و درختان خیره می شدم ...

دیوار رو با قدمهام متر کردم

خدایا پیداش کنم!!!

میترسم !!!

باید همین جا باشه!!!!

گل سر بشکل برگ...

برگ...

برگ

اونقدر زیر لب تکرار کردم، تا سر گیجه گرفتم هیچ و هیچ نیافتم !!!

ناامید چشمم رو به بیرون میله ها دوختم

شاید اونجا افتاده باشه !!!

تصمیم گرفتم یه دور دیگه اطراف دیوار و درب رو نگاه کنم .

هنوز از میله های زیبای باغ دور نشده بودم، که برق چیزی خیره کننده بروی زمین چشمم رو نوازش داد .

آروم جلوتر رفتم....

برگ کوچکی، طلایی و سبز رنگ با چند نگین زیبا بروی زمین توجهم رو جلب کرد.

خودشه!!!!

خدایا ممنونم ...

نبض راه خورشید

خم شدم و گلسر رو برداشتم...

هنوز نزدیکتر نبرده بودمش که خوب و بدقت نگاهش کنم، که صدایی از پشت سرم از جا پروندم.

گلسر رو تو دستم مشت کردم، و بعقب برگشتم....

و ترسیده نگاهم به نگاه کامران گره خورد .

با لباسی ورزشی و صورتی که از شدت دویدن قرمز شده بود...

لبخند زنان بهم نزدیک شد و گفت:

بیخشید دختر عمو ترسوندمت !!!!

چشم بستم ...

باید رفتارم عادی می بود .

جلو و جلو تر اومد و لبهای خشکیده از دویدنش رو بهم چسبوند و گفت

نبض راه خورشید
خوبی ???

لبخندی مصنوعی زدم و آرام گفتم

ترسیدم !!!

خندید و سرش رو تکون داد و گفت:

شرمنده ...

آخه چند دقیقه هست که دارم نگاهت می کنم .

من اونطرف باغ مشغول دویدن بودم .

دیدمت اومدی از عمارت بیرون

فهمیدم که میخوایی قدم بزنی...

یه دور که دویدم اومدم دنبالت ...

نبض راه خورشید

دیدم حواست با دقت بروی زمینه ،

گفتم شاید دنبال چیزی می گردیدلم هری ریخت ...

یعنی فهمید؟؟؟

خدایا فکرم بکار بیوفته ...

چی بگم حالا !!!

نگاهش منتظر و خندان بروی صورتم بود.

که ناگهان فکری مثل جرقه از ذهنم عبور کرد.

لبخندی گول زنک به صورتش انداختم و گفتم:

آره !!!!

داشتم قدم می زدم که متوجه شدم گل سرم بروی زمین افتاد.

داشتم دنبالش می گشتم .

نبض راه خورشید
خندید و دست بکمر زد و گفت:

حالا پیداش کردی ???

سری تکون دادم و گلسر رو نشون داده و نداده بطرف موهایم بردم و کشیدم بروشون

نگاهی عاقلانه بهم انداخت و گفت

بازیگوشی ها !!!!

خندیدم ..

باید حواسش پرت می شد.

بنابراین دستم رو بدور بازوش حلقه کردم و گفتم:

بهتره بریم صبحانه بخوریم.

با تعجب از حرکاتم!!!

بدون مقاومت و با نگاهی عجیب همراهم شد ، و بعد از مدتی لبخند رضایتش از نزدیکی من
حواسش از گلسر رو پرت کرد.

نبض راه خورشید
توی اتاقم بالا و پایین می رفتم .

بعد از خوردن صبحانه کامران ازم خواست کمی اون رو با پدرش تنها بگذارم.
فکر کنم می خواست راضیش کنه که من رو بدیدار بابا ببره

دستم از استرس تو هم گره خورد .

اگه امروز و فردا بابا رو پیدا نمی کردم،
ممکن بود ناچار بشم به شروع کارهای طلاقم!!!!
و مابقی ماجرا ...

تو افکارم بودم که در تقه ای خورد.

با عجله از جا بلند شدم ، نگاهم بدر موند .

صدای کامران بود که ازم اجازه می خواست ...

بعد از دو تقه دیگه بدر، آروم دستگیره رو فشرد و گفت:

نبض راه خورشید
خانمی میتونم پیام داخل!!!؟؟؟

لبخند رضایت آمیزش خوشحالم کرد...
حتما موفق شده بود.

با ذوق گفتم: بفرمایید ...

شیطنت کنان در رو بست و با نوک پا نزدیکم شد .

فوری قبل از خودش هول پرسیدم ،
چی شد؟؟

تک خنده ای زد و آرام گفتم :

زود تر حاضر شو!!!

از خوشحالی بالا پریدم و گفتم:

خداچونم!!!

دستش رو بروی لبها برد علامت داد که ساکت بشم و

نبض راه خورشید
سرش رو نزدیک گوشم آورد و گفت

هیسسس !!!!

پدر الان متوجه می شه

من فقط ازش اجازه گرفتم که تو رو بگردش ببرم .

اگه بدونه قصدم چیه بلای آسمانی بر سرم فرود میاره

پس خواهشا آروم ...

سرم رو بعلامت تایید تکون دادم.

همونطور که بطرف در می رفت ، آروم گفتم : ده دقیقه دیگه حاضر و آماده تو حیاط عمارت می بینمت

لباسم رو پوشیدم.

گل سر رو اونطور که سرگرد یادم داده بود فعال کردم.

و موبایل صدیقه جون رو از زیر تخت بیرون کشیدم و طبق قرارمون اعلام کردم که گل سر فعال هست یا نه ???

بعد از اینکه سرگرد اعلام کرد که ردیاب مخفی شده داخل گلسر فعال شده با خیال راحت شالم رو بروی سر گذاشتم و از عمارت بیرون زدم

هوا هنوز آفتابی و دلگرم کننده بود .

نفسی از هوای سردو در عین حال آفتابی رو به ریه ها فرستادم.

و با عجله بطرف اتومبیل کامران براه افتادم

درب کنار راننده باز بود

سر خم کردم .

و با لبخند نگاهم رو بداخل ماشین انداختم .

و با دیدن اون غول بزرگ هین ترسناکی کشیدم و سرم عقب رفت....

توجهی به حالم نکرد و دستش رو بروی فرمان تنظیم کرد

که صدای کامران پشت سرم بیشتر ترسوندم !!!

نبض راه خورشید
با صدایی بلند گفت :

اتابک پیاده شو، خودم می رونم ...

واون مردک عظیم الجثه بی حرف پیاده شد ،تعظیمی نصفه نیمه به کامران انداخت و عقب رفت.

نگاهم بهش ثابت موند

بی نظیرو زیبا !!!

مردی تحسین بر انگیز با لباسی اسپرت وشیک

در حالی که عینک آفتابی شو بروی موها تنظیم می کرد، چشمکی تحویلیم داد و گفت

سوار شو

آب دهانم رو قورت دادم و آروم و بی حرف کنارش نشستم

مثل کسی که اولین بار با ذوق به دیدار عزیزی میره، که دیدنش شده آرزو...

نبض راه خورشید

نگاهش که به چهره ی خندانم افتاد، چهره ای با نمک به خودش گرفت و گفت:

اون طوری ذوق نکن میترسم کاری رو که الان می خوام انجامش بدم ناراحتت کنه...

چهره ام با حرفش جدی شد و با نگرانی گفتم خوب اگه چشم بند داری بهم بده ???

ناگهان صدای خنده اش بلند شد و برگشت سمت روبه رو گفت

نمی خواد من یه کار دیگه داشتم .

دلم نگران ترشد !!!!

هر چقدر پرسیدم چیزی نگفت:

فقط تموم راه در فکر بود و انگار که تو فضای ماشینش حضور نداشته باشه

بعد از مدتی رانندگی و گذشتن از میون انبوهی از درختان سر به فلک کشیده، که نه جاده و نه خیابونهاش برام آشنایی داشت، راه کج کرد و وارد یه فرعی شد .

نبض راه خورشید

ماشین با تگون های نامنظم از راهی خاکی و کوچک عبور کرد و راه کشیده شد بطرف ویلایی تقریباً
بزرگ قدیمی، که

نزدیکش آرام توقف کرد .

برگشت سمت من و گفت :پیاده شو...

نگاهم همونطور به ویلا بود .

در دل خدا خدا می کردم ردیاب محل نگهداری بابا رو به سرگرد و آدمهایش اطلاع بده

پیاده شدم و خودش هم بعد از قفل کردن ماشین

بطرفم اومد و گفت:

دستت رو بزار تو دستم

نگاهی به دستان کشیده شده اش بطرفم بود، که بدون اینکه اجازه ی فکر کردن بهم ، محکم دستم رو
کشید و پرت شدم میون بازوهایش

نفس داغش تو صورتم پخش شد.

-لعیا!!!؟؟؟

نبض راه خورشید

به خاطرت که بد جور برام عزیز شده پا گذاشتم بروی تموم آنچه من و بابا برایش برنامه ریخته بودیم
....

پس پشیمونم نکن!!!

اونقدر بهم نزدیک بود که دلم لرزید.

دستم رو بروی سینه اش گذاشتم که کمی ازم فاصله بگیره

دستش بدور کمرم محکمتر شد و در گوشم گفت :

از یه جایی به بعد وقتی کسی برات عزیز می شه ...

دیگه نمی تونی ازش فاصله بگیری....

تو یه آهن ربای جذابی لعنتی؛ مثبتی یا منفی نمی دونم ???

اما بدجور منو به خودت جذب می کنی .

تو یه قطب مخالف و سرکشی لعیا

نبض راه خورشید

گوشم سوت می کشید

و قلبم توی دهانم میزد

آروم گفتم تو رو خدا رهام کن

اخمی کرد و بعد از کمی فکر دستش رها شد.

سرم پایین بود و

وحشت داشتم تو چشمانش خیره بشم.

عینکش رو تو جیب پیراهنش سر داد و با انگشت چشمانش رو بهم بست و نفسی عمیق کشید و

گفت بهتره بریم

دستم رو دوباره گرفت

اونقدر داغ بود که سوختم

نگاهم هنوز بزمین خیره بود .

فهمیدم عذاب وجدان داره که به پدرش دروغ گفته !!!

نبض راه خورشید
باید خودم و حرکاتم رو عادی نشون می دادم

در ویلا که باز شد .

آروم گفتم :

کنارم باش!!!

پشت سرش از پله ای کوتاه و سنگی ویلا رد شدیم و به در اصلی ورودی رسیدیم .

نگاهم کرد و گفتم: همین جا بمون الان برمی گردم ...

و داخل ویلا شد و بعد از مدتی

در که نیمه باز شد

ترسیده به عقب رفتم!!!

دو مرد سیاه پوش و جدی از در بیرون رفتند و کامران با چشم اشاره کرد که وارد بشم

و خودش با تحکم رو به اون دو مرد گفتم:

تو حیاط باشین صداتون می کنم

وارد خونه که شدم از هوای گرفته و خفه اش سرفه ام گرفت.

نبض راه خورشید
نگاهم کرد و گفت :

دنبالم بیا....

بدر اتاقی که رسیدیم آرام در زد و کنار رفت....

و در بعد از مدت کوتاهی باز شد و مردی با لباس سفید پزشکی بعلامت سلام سر تگون داد و کنار رفت....

داخل شدیم وبا دیدن بابا تموم دنیام سیاه شد.

دیگه نمی شنیدم کامران با اون مرد که بنظر پزشک می اومد ،چه حرفهایی رد و بدل می کنند؟؟

من بودم و دوچشم

نگرانم به حال و روز بابا

بروی تخت خوابیده بود.

خواب که نه انگار مرده باشه!!!

با صورتی رنگ پریده و لبهایی کبود

نبض راه خورشید

ماسک اکسیژنی بروی لبهای بی جونش جا خوش کرده بود و آروم و بی صدا نفس می کشید .

قدمهام اونقدر لرزون شد که کنار تختش ولو شدم .

کامران دوید و زیر بازو هامو گرفت ،

وحشت زده بطرفش چرخیدم و گفتم

بابا چشه !!!؟؟؟

اخمی بروی صورتش دوید ، کمکم کرد بروی لبه ی تخت بنشینم

آروم گفت نگران نباش ، یکم مشکل تنفسی پیدا کرده ...

نگاهم که داشت بارانی و پر اشک می شد، رو به صورت مهربونش دوختم.

و دست سردش رو تو دست گرفتم

بی رمق چند بار صداش زدم .

کامران رهام کرد و زانو زد بروی زمین کنار ما و آروم گفت :

نبض راه خورشید
لعیا چیزی نیست بخدا....

زود خوب میشه...

چرا رنگت پرید؟؟؟

تو رو خدا پشیمونم نکن از آوردنت به اینجا!!!!

نگاهم سمتش چرخید و با خشم گفتم

لعنت ...

لعنت به تو اون پدرت، که زندگیمونو سیاه کردید....

دست لرزانم دوید سمت دست بی جون و سرم وصل کرده ی بابا و گفتم :

برید بیرون خواهش می کنم

فهمید نیاز دارم با پدرم تنها باشم.

از جا بلند شد و چیزی آرام به دکتر گفت و هر دو تنهامون گذاشتند ...

در بسته شد و باهاش تنها شدم.

نبض راه خورشید

دستش رو میون سینه ام جا دادم و چند بار پشت سر هم صداش کردم.

پلکهای بی جونش رو از هم باز کرد، با دیدنم انگار که جون تازه ای گرفته باشه لبخندی محو زد و گفت :

اومدی بابا !!!

بغض درد ناکم رو فرو دادم، و سرم رو بعلامت بله پایین انداختم .

گفتم:

لعیا بمیره این حالت رو نبینه!!!!

چی شدی قربونت برم.....

لبهای خشکیده اش رو به لبخند مهمون کرد و گفت :

خوبم نترس، من خیلی جون سخت تر از این حرفها هستم .

دستم رو بدور گردنش حلقه کردم .

صورتتم به صورت یخ زده اش چسبید و مثل کودکی که بد جور تنهایی آزارش داده باشه با تموم قدرت گریستم .

و نفسم به شماره افتاد....

سرم رو نوازش می کردو سعی داشت آرومم کنه

-لعیا خوبم عزیزم اونطوری بی قراری می کنی احساس خفگیم بیشتر میشه دخترم

نبض راه خورشید
سرم رو عقب کشیدم و با غصه نگاهم تو چشمهای بی رمقش ثابت موند.

صورتتم رو تو دستش گرفت و پیشونیم رو بوسید و گفت :

حالا که کنارمی خوب می شم عزیزم

هق هقم رو فرو دادم ، با صدای لرزانم گفتم :

منو ببخش بابا!!!!

بخاطر اشتباهم....

بخاطر سر کشی احمقانه ام بخاطر.....

نگذاشت حرفم رو تموم کنم .

انگشتهای سردش رو بروی لبهام گذاشت و گفت:

نگو نگو قشنگم تو.....

تو.... منو ببخش!!!

ببخش بخاطر اینکه تموم کودکی و نوجوانی ات رو ربودم.....

تو ببخش که پدر و مادرت رواز هم جدا کردم .

تو ببخش ...

و.....

به نفس نفس افتاد و صداش قطع شد.

سر بلند کردم ، ترسیده به صورت بی جون و رمقش خیره موندم .

و فریاد زنان گفتم؛ بابا !!!!

نفسهای ضعیفش رو بسختی بیرون داد .

نفسم رو با ترس بیرون دادم و گفتم ؛

بابا تو رو خدا این کارو با خودت و من نکن !!!

نبض راه خورشید
من بخاطرت میمیرم، این حالت خرابم میکنه

تو که این همه دل سنگ نبودی!!؟؟

من تو رو با اون نگاه پر فروغت می خوام .

با دستهای گرمت و اون صدای قشنگت که برام شعر بخونی

نمی خوام.....

واقعا بسه !!!

دیگه نمی خوام در مورد اون گذشته ی سیاه چیزی بدونم.

تمومش کن.

تموم

تو رو خدا گذشته رو دفن کن بخاطر لعیا بخاطر مامان !!!!

نگاهم کرد

انگار که سالها منتظر این حرف بود.

سالهایی پر درد و رنج

که بد جور بابتش تاوان داد .

و بی قرار چشم بست و اشکهای بارونی اش فرو ریختن

دستش رو بروی لبها بردم و بوسیدم

نفسی آروم بیرون داد و بی جون چشم بست.....

نمی دونم چقدر گذشت !!!!

یک ساعت یا شایدم دوساعت

و یا شایدم

ساعتهای کند دلم بود، که بهم می پیچید.....

و بروشون مهر خاموشی زدم .

بی تکرار

بی صدا و بی قرار دلم که به سینه می کوبید

و تنها همدم اشکهایم بود و دستان سرد بابا !!!!

و هر لحظه دل دل می کردم بگذره تا به آرامش برسم

درون اتاقی هستم نمود و دلگیر...

پنجره ای کثیف و مه گرفته مانند غمهایم

سر انگشتانم بروی صورتش سر خوردند .

و چشم بستم !!!!

یک

دو

سه

من بی قرارتر از اونی هستم که بشه با این ثانیه های رنجور، از ستم زمان انتظار غمش رو کاست

خداجونم !!!!

چرا وقتی غرق در خوشبختی بودم یه لحظه فکرش رو نمی کردم که ممکنه لبه آرزوهای قشنگم اینقدر

راحت فرو بریزه

هرگز.....

سرم بروی سینه اش بود و نفسهای کندش رو می شمردم.....

دلم می خواست مثل قدیمها همین جا و همین لحظه چشم ببندم ، به خوابی زیبا فرو برم

خوابی با رویاهای رنگین از من و خاطراتم

سرم رو نوازش می داد ، و آرام شعر می گفت.....

بهتر شده بود ...

همش بی تاب می پرسید و قسم می داد

-لعیا عزیزم کسی اذیتت نکرده که ???

لعیا خدا می دونه بخاطر توعه که نفس کم آوردم.....

نبض راه خورشید
همش نگران حالت بودم .

میدونم که خودم خطاکارم اما چه می شه کرد وابستگیه و هزار درد ...
از دیشب حالم بد شد و نفس کم آوردم

خوب خیلی وقته حسام توکل دیگه زندگی کردن یادش رفته !!!!

دستش بروی صورتم که بروی سینه اش بود ثابت موند، به لرزش افتاد وبا غم گفت لعیا !!!!

سر بلند کردم و نگاهش کردم .

- جانم !!!

نگاهش رو با خجالت ازم دزدیدو گفت

می خوام قسمت بدم

دستش رو محکم فشردم .

دلم هری ریخت پایین

نبض راه خورشید
بگو بابا جونم از این به بعد هر چی تو بگی !!!

لب به دندان گرفت و گفت :

لعیا فرار کن و برو....

برو و به فکرم نباش.

لعیا نشو خورشید، که خورشیدم با من تباه شد .

برو و خودت رو خلاص کن بابا ...

اگه بخاطرم راحت کج بشه بدون زندگی کردنم از جهنم هم سخت تره...

دستم رو محکم فشرد .

و با صدایی پر بغض گفت:

نبض راه خورشید
حالا که راحت گذاشتن و به راحتی می تونی از اون خونه بیرون بیایی پس فرار کن
قلبم کند می زد .

اخمی کردم و موهای لخت و خیس از عرقش رو از روی صورت شکسته اش کنار زدم و گفتم :
بخدا که بدون تو نمی رم!!!!

یه بار ولت کردم پاشو خوردم .

نگو بابا !!!
تو رو خدا نگو...
قربونت برم

ما با هم می ریم.

سرم رو جلو آوردم و به نفسهای لرزانش نزدیک کردم و با لبخندی تلخ گفتم...

نبض راه خورشید

بعد من جواب خورشید رو چی بدم ؟؟؟؟

گفت

حسامم رو تنها گذاشتی چی بگم!!!؟؟؟

هووووووم....

تو بگو اگه بدون تو برگردم

دنیاام چه رنگه؟؟؟

چشمهاشو با شرم بست و گفت :

آتیشم می زنی لعیا !!!

برو دختر فرار کن و خودت رو نجات بده .

این جورى اگه بخاطرم تن به این کار بدی، روزی هزار بار می میرم نفس بابا!!!

اخمم غلیظتر شد ، با گوشه ی شالم پیشونی خیسش رو پاک کردم و گفتم

هیسسسس!!!!!!

بابا بسه اگه تموم کائناتم قسمم بدی ،نمی رم

اینو خوب بدون

ما یا باهم خلاص می شیم یادر کنار هم ازیا می افتیم که مطمئنم دومی هرگز اتفاق نمی افته

انگشت به نشونه ی تاکید چند بار رو بروی بینی اش زدم، گفتم :

تو و من سر سخت ترین، لجباز ترین، عاشق ترین و مغرور ترین پدر و دختر دنیاایم

که تسلیم پیش ما کم میاره عشقم ...

لبخندی با دلگرمی بهم زد ، چشمانش از خستگی بسته شدند .

و در همون حال آرام نفسی کشید و گفت تنهام نگذاری ها!!!!

دستش رو بوسیدم و گفتم

کنارتم بابا بخواب عزیزم

پلکهای داغم رو بستم و نفسهای سختم رو بیرون فرستادم .

نبض راه خورشید
خدا می دونست که دیگه مغزم کار نمی کرد!!!

در که آرام زده شد، نگاهم چرخید سمت در و گفتم: بفرمایید؛ کامران بود.....
با انگشت اشاره اجازه خواست که وارد بشه

برگشتم و نگاهم بروی صورت بابا بود که خودش رو کشید داخل اتاق و کنارم نشست

اونم شرمنده بود...

انگار؟؟!!

چون سر بزیر با نگاههای خیره عموی بیمارش رو نگاه می کرد .

آروم گفت:

خوب می شه نگران نباش.

نگاهم با نفرت بروی صورتش پخش شد

تو و پدرت باعث این همه دردید!!!

نمی خواد بهم بگی پدرم در چه حاله، یادت رفته من پزشکم ...

با گوش دادن به ضربان قلبش می فهمم که عمق فاجعه چقدره ..

سر بزیر تر انداخت و گفت:

راست می گی یادم نبود

از جا بلند شدم و بطرف در رفتم .

باید با دکترش اساسی صحبت می کردم....

تا بفهمم چه داروهایی بهش تزریق می شه

پشت سرم براه افتاد .

دکترش بروی مبل لم داده ، مشغول نوشیدن قهوه بود .

با دیدنم در جا نیم خیز شد، که دست بلند کردم و خواستم که راحت باشه

نبض راه خورشید
نشست و منتظر شروع حرفهام بود .

دستهای لرزونم رو در هم گره کردم .

اول باید می فهمیدم اصلا چیزی از پزشکی حالیش می شه یا نه !!؟؟

دلم گواهی بد می داد که پزشک نباشه و جون بابا در خطر !!!

مردی سینی بدست از در کوچکی که فکر کنم آشپز خونه بود بیرون اومد و فنجونهای کوچیک قهوه رو
بروی میز گذاشت و رفت .

تک سرفه ای کردم و گفتم :

می شه برام تو ضیح بدید وضعیت پدرم در چه حاله ؟؟؟؟؟

نفسی تازه کرد و گفت :

خوب من از دیشب تا بحال بالا سرشون هستم .

نبض راه خورشید
تا اونجایی که من با معاینه ی ایشون دستگیرم شده ...
ایشون به بیماری نادر افسردگی تنفسی دچار شدن .

نمی دونم اسمش رو شنیدید یا نه!!!؟؟

ولی بیمار در این حالت بخاطر افسردگی شدید روحی و پریشان حالی ریه هاشون دچار کمبود شدید
اکسیژن می شه....

مخصوصاً زمانی این بیماری به اوج می رسه که با غم تشدید بشه.....

و شخص بیمار هر چقدر هم تقلا کنه برای تنفس، اکسیژن کمی به ریه هاش می رسه.

متأسفانه ریه های ضعیف ایشون کارایی اینو نداره که دی اکسید کربن موجود از بازدم رو از بدن
خارج کنه

دلیل این کبودی لبها و انگشتان ایشون هم همین می تونه باشه .

سر جلو آورد و بازو بروی پا گذاشت و متفکر گفت:

اگه نظر من رو می خواهید، باید بگم

نگه داشتن ایشون تو این خونه اصلا به صلاح نیست .

چون ایشون نیاز به آزمایشات بیشتر و دستگاههای تنفسی پیشرفته ی سی پی ای پی برای باز
نگه داشتن راه های هوایی حین خواب دارن

و دستگاه اکسیژن برای درمان ایشون کافی نیست و

نیاز به اکسیژن درمانی برای کمک به تنفس برای ایشون حس می شه در غیر این صورت ...

حرفش رو خورد و من با وحشت به صورتش خیره شدم و سر بزیر انداخت و گفت

در غیر اینصورت متاسفانه ممکنه بعد از مدتی ایشون دچار حملات صرع بشن و بدتر از اون عوارض
این بیماری که اولین و بدترینش سردرد های شدید و در آخر اختلال حواس باشه ...

با هر حرف دکتر سرم دوران میکرد و قلبم روی دور تند می زد

نبض راه خورشید
و سرم داغ کرده بود.

...

گیج بودم تو برزخی داغ و سوزان !!!!

پاهایم نه

تموم تنم تب داشت .

تموم این عوارض و بیماری دردناک رو خوب می شناختم .

دستم بروی پاها قفل شد و دوباره ناخنهایم بود که بروشون ضربه می زد .

کامران نگران حالم بود ،نگاهش به دست بی رحم افتاد که بجان گوشت تنم افتاده بود.

دستم رو گرفت و تقلا کرد که چنگم رها بشه

نبض راه خورشید
نگاهم با درد بروی صورتش افتاد وبا قدرت پس زدمش

از جا بلند شدم ، با خشم جیغم رو که کنترلی برویش نداشتم بروی صورتش پاشیدم.....

حس اینکه روزی بابا تموم خاطرات خوش و قشنگمون رو بدست فراموشی بسپاره برام بدتر از مرگ
بود..

دکتر هم مانند کامران نگران از جا بلند شد و نگاهش به حرکاتم بود.

دست و پا میزدم برای رها شدن ، کامران التماس وار ازم تقاضا داشت که آرام باشم .

اون چه می دونست که دارم چه موجود عزیزی رو از دست می دم !!!؟؟?

دکتر سری بعلامت تاسف تکون داد و گفت من شرمنده ام!!!!

اما بعنوان دکتر وظیفه ام بودکه شرایط بیمار رو بگم

نبض راه خورشید
خواهش می کنم خونسردی خودتون رو حفظ کنید.

پدرتون فعلا شرایط نرمالی دارن من از چند روز آینده صحبت کردم .

کامران با خشم نگاهی به دکتر بی نوا انداخت و همچنان سعی در آرام کردنم داشت .

دستانم رو بروی پیشونی گذاشتم وفکرم رو متمرکز کردم .

و دوباره گریه ام بی امان شروع شد .

دستش رو بطرف صورتم که بلند کرد ،تا نوازشم کنه که فریاد زدم

ازم فاصله بگیر دارم خفه می شم !!!

تو رو خدا یکم ازم دور باش.

نبض راه خورشید
بخدا خودم رو راحت می کنم، داغ به دلت بمونه کامران

با لحن تهدید آمیزم نگران قدمی به عقب برداشت و آهی عمیق کشید و بروی مبل نشست .

نفسهامو تو سینه حبس کردم ، که راه بر اشکها ببندم

بدیوار تکیه زدم و چند نفس عمیق پی در پی کشیدم .

نفسهایی سوزان از ته قلب پر تپنده ام، که این روزها بد جور بی تاب بود خارج میشد .

دکتر که کمی آرام شدنم رو دید، گفت:

خواهش می کنم برای حفظ ظاهر هم که شده مراقب رفتارتون باشید .

چون بهتره پدرتون از این بیماری چیزی متوجه نشه

این کار به صلاحشون نیست و افسردگی شون تشدید می شه ...

نبض راه خورشید
با نگاه برزخی ام به کامران خیره شدم و گفتم:

باید کاری برای پدرم انجام بدی اگه بلایی سرش بیاد بخدا روزگار تو پدرت سیاهه.....
باور کن راست می گم !!!!

با نگرانی نگاهش رو بهم دوخت و گفت:

دیشب دکتر دیگه ای بالای سرش بود
وقتی فهمید ناراحتی تنفسی عمو شدید گفتم که باید به پزشک متخصص که با این بیماری آشنایی
بیشتری داشته باشه بیاد بالای سرش....

نگاهش رو به دکتر انداخت وگفت:

دیشب این آقا رو به سختی گیر آوردم، و راضی کردم که مراقب عمو باشن....

از جا بلند شد، و با نگاه امیدوارش بهم خیره شد و گفت:

لعیا باور کن من هر کاری از دستم بر بیاد انجام میدم

تو فقط بهم فرصت بده....

سرم رو بعلامت تاسف تکون دادم و گفتم: فرصت !!!

نمی بینی شرایط رو، متوجه نیستی کامران !!!؟؟؟

شرمنده سر بزیر انداخت و بطرف دیوار رفت و بهش تکیه داد .

چشم بستم و در دل دعا کردم .

مکان و زمان به چشمم تار و سیاه بود .

می دونستم خدایی به مهربونی یه دنیا دارم....

زیر لب مرور کردم ...

خداجونم خودت بابا رو حفظ کن !!!

نبض راه خورشید
در فکر بودم، سرگشته و پریشان

که صدای ناله ی بابا از اتاقم بلند شد ...

فوری به اتاق رفتم و کنارش نشستم در خواب بود و نفس های بی جونش رو به سختی بیرون می
داد ماسک رو بروی دهانش زدم بی رمق چند نفس کشید و رنگش کمی بهتر شد

دکتر در رو به آرامی زد و داخل شد

نگاهش به حال زار بابا بود که گفت :

بهبتره تا فرصت هست ایشون رو به بیمارستان انتقال بدیم

یه ثانیه هم یه ثانیه است...

برگشتم و به نگاه نگرانش زل زدم

سرش تکون داد و آرام گفت :تصمیم با شماست !!!

نبض راه خورشید

و با ببخشید کوتاهی بطرف کت و کیفش که گوشه ی اتاق روی صندلی بود رفت و از اتاق خارج شد

نشستم کنارش، نفهمیدم چقدر طول کشید؟؟

همونطور مرتب بی تاب بیدار می شد و دوباره به خواب میرفت....

کامران نگران اومد کنارم و گفت لعیا جان وقت رفتنه !!!

با ترس تو نگاهش زل زدم، نمی تونستم بابا رو تنها بگذارم...

دستم به حالت التماس به طرف دستش رفت و محکم نگه داشتم .

-تو رو خدا اجازه بده یکم دیگه بمونم ...

چهره اش غمگین شد و گفت

آخه ...و

سکوت کرد ...

لبهای خشکیده ام رو گزیدم، با نگاهی نگران منتظر بودم فکری بکنه....

نبض راه خورشید
نگاهش یک در میان بروی در و من می چرخید ...

در لحظه ناگهان فکری مثل جرقه از ذهنش عبور کرد و گفت:

بهتره الان همراه بیایی

امشب پدر قراره برای دورهمی دوستانش از عمارت خارج بشه...

بعد خودم دوباره فوری برمی گردونمت اینجا

با نا امیدی نگاهم به طرف بابا چرخید که هنوز بی رمق در خواب بود .

سرش رو جلو آورد و گفت:

یکم بهم فرصت بده تا بهت ثابت کنم حاضرم برای جلب اعتمادت هر کاری که از دستم بر بیاد انجام بدم .

و عمو رو برای سلامتی کامل به بیمارستان ببرم

فقط یکم

سری تکون داد و ازم خواست که همراهش بیام....

نبض راه خورشید
توی ماشین بروی صندلی از غصه فرو رفته بودم ...

و با وجود گرمای بخاری تموم تنم یخ زده بود...

بابا بعد از اینکه فهمید دارم تنهاش میگذارم بیتابی رو از سر گرفت

چقدر التماسش کردم که راضی شد تا شب تحمل کنه

با وجود حال خرابش نمی تونستم حقیقت رو براش شرح بدم .

اما وقتی دستش رو بروی لبها بردم و گفتم :

بابایکم صبور باش! همه چیز درست می شه .

آروم گرفت و با غم آروم در گوشم نجوا کرد

بیا کنارم باش می ترسم!!!

صورتش رو برای بار آخر بوسیدم و گفتم باورکن کنارتم همیشه

نبض راه خورشید
وقت خدا حافظی کلی از دکتر تقاضا کردم که حین خواب حواسش به بابا باشه .
بهم اطمینان خاطر داد که کارش رو بلده...

با رد شدن ماشین از میون مردم و آدمهاش دلم انگار که دنبال گمشده ای می گرده

یعنی میشد؟؟؟ که امشب سرگرد خونه ای رو که پدر رو توش مخفی کردند پیدا کنه ???
خدا جونم تمام امیدم به توعه !!!

به عمارت که رسیدیم در باشکوهش به آرومی باز شد.

همراه کامران دوباره وارد خونه ی عذابم شدیم .

توقف که کرد ...

خواستم پیاده بشم، خیلی نیاز به گریه ای طولانی تو اتاقی تنها داشتم تا عقده ی دلم باز بشه

دستم رو کشید و مانع حرکتم شد.

برگشتم سمتش

با نگرانی رو کرد بهم و گفت :

لعیا امروز یکم از کارم پیشمون شدم .

میدونی، باور کن من آدم این حرفها نیستم

مکثی کرد و دوباره تو چشمانم خیره شد و گفت :

خب نمی خوام بلف بزخم که پول و ثروت برام ارزشی نداره نه این طور نیست...

اما

اما به هر قیمتی نه !!!

لبم لرزید و دونه های بارون بروش باریدن گرفت .

نگاهش اشکهامو تعقیب کرد و ادامه داد

دیشب می دونستم که عمو حالش خرابه

اما نه به این حد

نبض راه خورشید
پشت دستم رو نوازش کردوبه اجزای صورتم خیره موند و گفت:

اما حالا به عمو حق می دم نگران یه دونه دخترش باشه

می خوام بدونی....

منم بفکر راهی هستم ،که این ماجرا به خوبی و خوشی تموم بشه

نفسی از بغضم بیرون دادم و گفتم:

فعلا که باتموم حرفهای قشنگی که ردیف می کنی توی اصل ماجرا که ممکنه هر آن پدرم حالش وخیم تر بشه تاثیری نمی گذاره !!!

سکوت که کرد دستم رو از میون انگشتان سمجش بیرون کشیدم و بطرف عمارت راهم کج شد

در رو که باز کردم ،فوری راه پله ها رو در پیش گرفتم .

به اولین پله نرسیده بودم ،که صدای خشن و گرفته ی عمو رضا پیچید تو سرسرای سالن

- کجا؟؟؟

دستم بروی میله ی سرد چنگ شد.

نبض راه خورشید

اونقدر ازش دلخور بودم که اگه با من تنها می بود به حتم سرش بلایی می آوردم....

بناچار لبخندی مصنوعی بروی لبها نشوندم و آروم گفتم :

سلام روز بخیر عمو جان دارم می رم اتاقم یکم استراحت کنم

پس از مکثی

از جا بلند شد آروم و عصا زنان روبه روم قرار گرفت.

نگاهی موزیانه به سر تا پام انداخت و گفت:

گردش خوش گذشت ؟؟؟؟

دلم بیاد بابا گرفت...

آروم سر بزیر گفتم، خوب بود ممنون....

عصاشو بالا گرفت که ادامه ی حرفش رو بزنه

در باز شد و کامران بداخل اومد.

با دیدن پدر لبخندی زد و سلام کرد .

نگاهش خشمگینش بروی صورت پسر ثابت موند و آروم گفت:

علیک !!!

هر دو روبه رویش بودیم

با نگاهش قیافه های گرفته ی ما رو می کاوید ...

کامران که اوضاع رو نگران کننده دید، سکوت روشکست و گفت:

قرار بود برین باغ آقای راسخ چی شد پس ???

چشم تنگ کرد .

قدش رو صاف تر از گذشته نگه داشت و گفت؛

چیه قرار نبود این وقت روز خونه باشم،

کامران که فهمید داره خرابکاری می کنه با تته پته گفت:

نه منظورم اینه که !!!

اینه

نبض راه خورشید

هنوز حرفش تموم نشده بود که صدای سیلی قدرتمند عمو بروی صورتش جا خوش کرد. و.....

سکوت آرامبخش خونه رو بهم ریخت

ناباور هر دو به صورت خشمگین عمو چشم دوختیم

فریادش رو تو صورت کامران خالی کرد ،

پسره ی احمق نگفتم دست از پا خطا نکن!!!!

وگرنه نقشه ها مون نقش بر آب می شه

فکر کردی آدمهای من میشن زیر دست تو؟؟؟

از کی تا بحال جرات کردی اینطور بدون مشورتم کار انجام بدی ؟؟؟؟

کامران شرمنده سر بزیر انداخت ، رنگش مثل گچ دیوار سفید شده بود.

و غرورش با این سیلی اونم جلوی چشمانم خرد شد .

چشم بسته بود ، با سکوتش بیشتر آشفته شدم.

نبض راه خورشید
یک قدم بجلو برداشتم باید این کوه وحشی از غرور و نخوت رو می شکستم.

شاید در حال حاضر دشمنم بحساب می اومد، اما اون درواقع عموی بزرگم بود.

کسی که سالیان سال در آغوشش احساس امنیت می کردم

درنگ جایز نبود!!!

حواسش به حرکاتم بود .

چشمه ی اشکم سرازیر شد، نزدیکش بودم.....

اونقدر که متعجب نگاهم میکرد!!!

دستم بدور مچ لرزانش گره خورد و با صدای رنجورم؛ گفتم :

عمو تو رو هر چی می پرستی!!!!

آزارم نده

نبض راه خورشید
بخدا من بی گناه ترینم تو این قضایا....

ببین دستم تو دستهاته من هنوزم معتقدم تو دشمن نه بلکه عموی بزرگم هستی کسی که یه عمر
برام به اندازه ی بابا جون بزرگ، حرمت داشت نزار بشکنم .

تو رو هر کی دوست داری نزار بابا بشکنه تمومش کن !!!

و دستش رو که از تاثیر حرفهام کمی لرزشش کم شده بود، به روی چشم گذاشتم و ادامه دادم

خواهش می کنم بیا تا دیر نشده بابا رو نجات بده....

اون حالش وخیمه نزار یه عمر حسرت نابودی برادر کوچیکت بشه عذاب وجدان شب و روزت....

چشم بستم و اشکها بودند، که یکی یکی سر خوردند بروی صورتم.....

و اون نفس زنان نگاهم میکرد .

منه ساده دل!!! منتظر معجزه بودم ...

نبض راه خورشید
دستش رو آروم از لای انگشتان ملتمسم بیرون کشید، و صورتم رو نوازش کرد.

چشمم بروی صورتش بود که گفت :

دلت می خواد نجات پیدا کنه؟؟؟؟

سرم رو با نا امیدی تکون دادم ...

چشمش رو ریزتر کرد و گفت :

پس چرا شروع نمی کنی؟؟؟ چرا؟؟؟

چرا این همه معطلی؟؟؟!!!

هووووم

مگه من عموی مهربون و بزرگت نیستم.

نبض راه خورشید
مگه نمی گی که دست نوازشگرم رو طلب داری!!!

خوب بسم الله شروع کن

با چشمان بی رمق نگاهش کردم.

عصاشو بروی زمین قرار داد و بطرف پله ها راهش رو کج کرد و

ادامه داد ...

اگه واقعا حرفهات رنگ حقیقت داره...

پس وکیلیم امشب با شماره تلفنی که تو از همسرت در اختیارش قرار می دی، زنگ میزنه و با
هماهنگی و گرفتن وقت از محضر که خودم روزش مشخص می کنم بیاد و کار رو تموم کنه.....

و من منه سیاه بخت نگاهم بدنبالش بود که آروم از پله ها بالا می رفت، ایستاد و گفت:

به مادرت خورشید زنگ بزن و بگو شناسنامه و مابقی مدارک لازمت رو که وکیلیم بهت گوشزد می کنه
فردا بیاره و تحویل بده

نبض راه خورشید
و در نهایت بی رحمی پا بروی آخرین پله گذاشت و نگاهش به کامران دوخته شد و گفت :
و تو

پسره ی احمق و بی فکر داشتی تا یه قدمی نابودی نقشه ام پیش می رفتی!!!!

اگه بفهمم یه کار دیگه بدون اجازه ی من انجام دادی.....

بدون هیچ اغماضی تموم اونچه در اختیارت گذاشتم تا برای خودت کسی بشی رو یه شبه ازت پس
می گیرم

نگاهش رو به چشمان غمگین کامران خیره موند و گفت:

خودت بهتر می دونی حاج رضا توکل با کسی شوخی نداره

حتی با یه دونه پسرش !!!!

تفهم شد یا نه؟؟؟؟

نبض راه خورشید

و کلمه ی نهرو اونقدر با فریاد و تحکم گفت، که کامران و من یه قدم به عقب رفتیم .

و کامران بی نوا بدون هیچ معطلی، سر بزیر گفت

بله

سر بلند کرد و نگاهش رو از ما که تا حد مرگ ترسیده بودیم گرفت .

و گفت :

پسره ی بی اراده !!!

بخاطر لرزیدن دلت مغزت هم از کار افتاده

فقط باعث شدی افرادم رو بهمراه حسام از اون خونه بکشم بیرون و براشون مخفیگاه تازه ای پیدا کنم .

و زیر لب بی شعوری گفت و بطرف اتاقش براه افتاد .

نگاهمون بهم خیره موند ، با آخرین حرف عمو فرو ریختم ...

کامران با بهت و بغض بطرفم خم شد و دستم رو نگه داشت و گفت :

-آروم باش لعیا تو رو خدا

اینطوری بی قراری می کنی چیزی حل نمی شه!!!

بخاطر پدرت هم که شده شروع کن .

خواهش می کنم !!!

نگاهم دو دو میزد، تو نگاهش !!!

چطور از علی دل بکنم چطور مهر طلاق از کسی بدلم زده بشه که بدون اون دنیاام نبود و من نبودم !!!

عجز و ناله ام بهوا رفت و....

اون ازم فاصله گرفت و نا امید بطرف پله ها براه افتاد .

تیک تاک ساعت دونه دونه ضربه میزد بروی روح خسته ام !!!

نبض راه خورشید
شب تلخی بود !!!

دوباره مرور کردم

وکیل عمو با نگاهی جدی گفت :

فهمیدید خانم توکل

نگاه سرخم از اشک بروی صورتش چرخید...

تلفن رو برداشت و شماره ها رو دونه به دونه گرفت .

بعد از خوردن بوق بدستم داد....

صدای بی رمق علی پشت تلفن قلبم رو به آتش کشوند ...

بله ای گفت و من سوختم که چطور شروع کنم، بغضم رو فرو دادم و گفتم

علی !!!؟؟؟

مکثی کرد و با شنیدن صدام انگار دیوانه شده باشه

باشوک گفت....

نبض راه خورشید
لعیا جان خودتی !!!؟؟؟

لب بهم دوختم ...

بی قرار دوباره نفسش رو بیرون داد و گفت:

لعیا کجایی نفسم حرف بزن ...

خواستم صداشو بیشتر بشنوم.....

خواستم گوشه ی ذهنم اون نوای عاشقانه رو با لذت ضبط کنم.

برای روزهای بی او بودن !!!

اما وکیل با اشاره بهم فهموند، که تلفن رو بدستش بدم

و ناچاراً این کارو کردم

با هر حرف وکیل که داشت صحبت‌های نهایی کارهای طلاق رو بهش گوشزد میکرد....

سرم می چرخید و حالت تهوع ام بیشتر میشد .

اگه نفس باقی می موند برام جای تعجب بود !!!

اتاق با اون سقف بلند و سفیدش داشت مرتب چرخ می خورد بدور سرم....

تماس که قطع شد

برگه ای روبه روم گذاشت و گفت

لطفا امضاء کنید ،با مادرتون هم باید صحبت کنید.

و مدارکی رو که گوشزد کردم فردا صبح تحویلیم داده بشه!!!

در ضمن یادتون باشه چند نکته رو که بهتون آموزش دادم، فراموش نکنید .

برای بهتر پیش رفتن کارهای طلاقتون این کار نیازه !!!

دوباره یادآوری می کنم که فراموش تون نشه!!!

نبض راه خورشید
شما با مردی شکاک و بدبین با رفتاری نا هنجار زندگی می کردید .

از دستش فرار کرده و به خانه ی پدریتون در تهران پناه آوردید .

بعد از اینکه بدنبال شما اومده برای آزار بیشتر

از اون خونه هم گریخته ، و از عموی بزرگتون در خواست کمک کردید، تا شما رو از دست این مرد
روان پریش نجات بده

و من برای نجات شما شدم وکیل دعاوی بی طرف...

برای جلوتر پیش رفتن کارهای طلاق ما باید چند.....

و فهمید حواسم نیست با مکثی کوتاه گفت :خانم توکل ؟؟؟؟

نگاهم به لبهای دورغگویش ثابت مونده بود

که براحتی علی بی گناه رو تا مرز دیوانگی و جنون کشید .

نبض راه خورشید
با هر حرفش آتش دلم شعله ور شد

پلک بهم زدم، تا باورم بشه خواب نیست!!

تا باور کنم که تموم این اتفاقات تلخ در طالعم بود ...

صدای وکیل دوباره تو فضا پخش شد،

شنیدید خانم توکل ???

کامران که بروی مبل نشسته نگران نگاهم می کرد .

فهمید که دارم تحلیل می رم و آخر های نفس کشیدنمه....

از جا بلند شد و روبه روی وکیل دستهاشو بروی میز حایل کرد و گفت :

برای امشب بسه!!!!

شما تشریف ببرید خودم کمکش می کنم، با مادرش تماس بگیره .

وکیل عینکش رو از روی بینی اش برداشت و با نگاهی به من و حالم موضوع دستش اومد....

سری تکون داد و در حالی که مشغول مرتب کردن برگه هایش بود گفت:

در هر حال وظیفه ی من بود که گوشزد کنم..

چیزی که پدرتون ازم خواستن و راه کارهایی که بلام ، رو باید در اختیار ایشون قرار بدم تا کارها درست پیش بره.....

نگاهش به برگه ی بی امضاء افتاد و آرام گفت :

شما اگه این برگه رو امضاء نکنید علنا دست من برای کمک بسته است.

و منتظر عکس العمل و امضاء بروی اون برگه ی کذایی بود

دستم پیش نمی رفت و دلم می لرزید....

کاش یه خواب طولانی باشه کاش کسی از در غیب کمکم می کرد !!!

کامران صورتش رو نزدیک چشمانم گرفت.

و با التماس نگاهم کرد و گفت خواهش می کنم امضاء کن لعیا !!

ناچار بودم !!! بخاطر بابا بخاطر جانش که در خطر بود

ناچار.... ناچار.....

و اونقدر تکرار کردم که خودکار بعد از امضاء از لای انگشتان لرزانم سقوط کرد و آهی سوزان کشیدم

وکیل کیفش رو برداشت و رفت.....

سکوتی تلخ فضا رو پر کرد .

کامران مرتب راه می رفت و دستانش رو بهم می کوفت

و هر چند دقیقه یک بار، پریشون و نگران از حالم به صورت بی رنگم خیره می شد .

نگاهم به نقطه ای نامعلوم دوخته شده بود.

داشتم آینده ی شومم رو در کنار کامران مرور می کردم

نبض راه خورشید
دور بودن از علی و زندگی جدیدی که تا چند وقت دیگر بدون اینکه خواسته باشم متعلق به من می
شد

صدای عصای منحوسش اومد

در رو باز کرد و وارد عمارت شد .

پشتم دردی عمیق رو تجربه می کرد.

شاید داشت زیر این بار خم می شد !!!

آروم آروم جلو آومد و با نگاه خندانش بهم چشم دوخت و گفت:

دختر حرف گوش کنی هستی خوشم اومد....

و خنده ای از سر بی خیالی زد .

نبض راه خورشید

آتش گرفتم !!!

یه لحظه چهره ی تبار و بی رنگ بابا اومد در نظرم .

زبانم رو گزیدم که چیزی نگم اما به یک باره فریادم که از درد بلند شد....

تو انسان نیستی !!!

تو بی شرف ترین و بی وجدان ترین آدمی هستی که در عمرم دیدم .

و نفسهای خشمگینم رو بیرون دادم و با دستهای مشت شده ادامه دادم ، پدرم

برادر خونی تو

داره با مرگ دست و پنجه نرم می کنه و تو بفکر مال دنیایی....

تف براون

و صدای خشمناکش حرفم رو برید .

خفه شو

خفهدختره ی چشم سفید .

نبض راه خورشید
بهتره زبونت کوتاه بشه ...

وگرنه بلایی سرت میارم، که یادت بره خوشی چه رنگی بود؟؟؟

که یادت بره روزی مردی بنام حسام پدرت بوده !!!

تو نمی خواد ،

بهم درس زندگی بدی

تو این دنیا، از همه کس ،همه چیز دیدم حالا که نوبتم شد ،شدیم آدم بده ی قصه!!!!

خفه شو دختر صالح

فهمیدی؟؟؟

و عصاشو دوباره بزمین زد .

با خشم نگاهش کردم و خواستم در جوابش چیزی بگم که پشیمون شدم .

نبض راه خورشید
نفس کشیدن برام سخت شده بود

راه پله ها رو ، در پیش گرفتم که متوقفم کرد

کجا؟؟؟

لب گزیدم

برگشتم سمتش ، که پشت بهم ایستاده بود.

و گفتم :

می خوام برم بخوابم تا صبح برای کارهای طلاقم آماده باشم.

پوز خندی زد و برگشت سمتم

فهمید دارم بهش تیکه می اندازم.

از سر تا پا نگاهم کرد و گفت

برمی گردی تو ساختمان خدمتکارا

لیاقت تو این قصر با شکوه نیست....

نبض راه خورشید
هر وقت یاد گرفتی که چطور رفتار کنی برمی گردی تو اناقت ...

دنیا برام فرو ریخت.

نه بخاطر اون اناقت مسخره !!!

بلکه فقط و فقط بخاطر اون موبایل کوچیک، که صدیقه ی بی نوا بهم داده بود.
و امشب می تونستم یه خبری از خانواده ام بگیرم .

سرم گیج رفت و بروی پله نشستم
کامران به حالت اعتراض فریادی آروم زد
-اما بابا !!!

دستش رو بالا برو و پسرش رو ساکت کرد
تو حرف نزن

ادامه داد

برمی گرده به این خونه...

اما وقتی که شد عروسم!!!

برگشت سمت مبل نشست و گفت حالا برو نبینمت....

و یادت باشه با اراجیفی که امشب بهم گفتمی و باز هم زنده هستی، فقط بخاطر اینکه که لازمت دارم .
همین و همین

دست به دیوار گرفتم و براه بیرون عمارت و سنگ زیر پایم رو خیره چشم دوختم .

دیگه چیزی نبود که برایش غصه بخورم

خوب همه چیز تموم می شد .

بابا می مرد و من هم به حتم خودم رو نابود می کردم

به حتم امشب و فردا آخرین نفسهای تنگش هم قطع می شد .

و من بی نوا نتونستم کاری براش انجام بدم

هوای سرد ایوان عمارت که باد سرد، درش می پیچید، صورت پر از اشکم رو سوزوند

خیره به ماه چشم دوختم

نبض راه خورشید
چقدر امشب قشنگ می تابه ؟؟؟؟

چقدر امشب خوب خودنمایی می کنه !!!!

شاید اونم امشب می خواد بهم دهن کجی کنه ...

در ساختمان رو با دست هل دادم و واردش شدم

با قدمهایی لرزون خودم رو به تخت همون اتاقی که شب اول بروش زار زده بودم رسوندم.

و زیر پتو چشمانم رو بستم و با تموم قدرت جیغ کشیدم .

اونقدر که زخم رو بروش احساس کردم و یادم نبود کی خوابم برده
.....

نفهمیدم چه ساعتی از شب یا نیمه های صبح بود

فقط خسته بودم و پر خواب
.....

که سرمایی تلخ بروی صورتم کشیده شد .

به سختی پلکهای سنگینم رو که از شدت گریه باز نمی شد، رو از هم گشودم.

با دیدن کامران کنار تخت سرم با ترس عقب رفت . فوری دست بروی دهانم گذاشت و آرام گفت:
هیسیسیسیسی!!!

قلبم از ترس تند زد .

سرش رو نزدیک گوشم کشوند و گفت

لعیا با من بیا

آب دهانم رو با ترس فرو دادم که گفت

می خوایی پدرت رو ببینی ؟؟؟؟

نگاهم به چشمانش دوخته شد .

دلم برای یه همزیون یه همراه تنگ شده بود.

مثل بچه ها بغض کرده سرم رو تکون دادم

دستش رو بدور صورتم گرفت و گفت

دارم کاری می کنم که می دونم آینده ام رو تباه می کنه .

اما لعیا !!! نمی دونم چرا حسم می گه کارم درسته...

ولی دیگه نمی خوام راه پدر رو که می دونم به ناکجا آباد ختم میشه ادامه بدم من اینو نمی خوام
لعیا

نبض راه خورشید

می فهمی؟؟؟!!!

تو پتو خودمو پنهون کردم .

و خیره به جاده ،راه رو با چشم بهم دوخته و صدام در نمیاد

سرم بروی شیشه با تکونهای ملایم ماشین به چپ و راست خم میشه،

حتی یه پالتو هم تنم نیست

درد دارم ،دردم از سرما و دربه دری نیست .

از سرنوشت غمگینم هم نیست!!!

شاید و البته شاید اگه دلم این همه آشفته ی فردا صبح نبود تا این حد نمی باختم .

چه فایده ،حالا که رها شدم دلم نگرانتر از قبل گواهی بد میده

نمی دونم چرا بی پناهم اجازه اعتمادم رو سلب کرده.

نبض راه خورشید
خودم رو سفت بغل گرفتم ، به تاریکی جاده که همچون سر نوشتم شده چشم دوختم .

یه روشنایی تو جاده دیدم !!!
و پشت بندش توقف ماشین ...

کامران خاموش کرد و آرام پیاده شد .

و

بعد از مدتی همراه نایلونی از خرید وارد ماشین شد.

نگاهش رو بهم دوخت و گفت یه چیزی بخور

نزدیک صبحه دیشب هم چیزی نخوردی

چشمم به دستش بود

یه نگاه به صورتش که لبخندی عجیب به لب داشت و یه نگاه بروی پاکتهای کوچیک شیر و
بیسکویت که خریده بود چرخید.

مثل مسخ شده ها از جام تکون نخوردم.

نفسی عمیق و آرام کشید و روشو برگردوند و به جاده چشم دوخت.

دوباره برگشت رنگ نگاهش خاکستری بود ،هیچ نفهمیدم !!!

از سر کلافگی گفت :

چرا چیزی نمی گی لعیا ؟؟؟؟

حرف بزن دختر!!!

دق کردم ،با اون نگاهت داری دیونه ام می کنی .

بازم ساکت بودم.

عصبی شد نایلون خرید رو بروی صندلی عقب پرتاب کرد و بدون هیچ حرفی ماشین رو دوباره روشن کرد.

و من همچنان ساکت بودم.

نبض راه خورشید

دوباره راه و سکوت و صدای نفسهای هر دو مون

هوا کم کم داشت روشن می شد .

صداش پیچید تو فضای ماشین .

داشت نگاهم می کرد که عین بچه یتیم ها غمگین و افسرده خودم رو هر لحظه تنگ تر در آغوش می گرفت و نم اشک بروی صورتم خشکیده

لعیا لااقل بخواب.

من برای ریسکی که تو زنگیم کردم لایق این سکوت سرد نیستم

صدامو می شنوی ???

باختم !!!

تموم شد .

اما پیشمون نیستم بفهم اینو !!!

بهم اعتماد کن ...

و توقف دوباره ی ماشین با شدت زیاد که باعث شد سرم خم بشه و آرام به داشبورد ماشین بر بخوره

....

سنگینی نگاهش بروی صورتم چرخید.

دستم از پتو بیرون اومد تا پیشونیمو بمالم یکم درد گرفته بود.

و با اخم نگاهش می کردم

انگشت اشاره اش رو با دندان گزیده بودو دست دیگرش رو به فرمان اتومبیلش تکیه داده بود و خیره نگاهم می کرد .

دستش رو بلند کرد تا پیشونیمو ببینه !!!!

ترسیده سرم عقب رفت و هینی کشیدم، انگار که بیچاره چه قصدی داشت!!!

ابروهای قشنگش بهم دوخته شد ، دوباره با سکوت نگاهم کرد .

و بلاخره طاقتش تموم شد و گفت:

اگه ازم می ترسی چرا باهام فرار کردی؟؟؟

مگه نه اینکه براحتی می تونستم توسط پدرم بهت برسم !!!!

نبض راه خورشید
لعیا حرکات میگه بهم اعتماد نداری

هان ???

دستش رو با مهربونی جلو آورد و بروی دستم گذاشت و بلندش کرد .

پیشونیم قرمز شده بود.

آروم گفت متاسفم !!!!

آخه داری کلافه ام می کنی

بفهم لعیا من دیوار اعتماد بین خودم و پدرم رو شکستم تا اعتماد تو رو بدست بیارم

دیگه طاقت نیاوردم...

بغضم صدامو لرزوند و گفتم؛

از همین می ترسم !!!

از همین...

ما الان کجاییم؟؟؟

تو چرا داری این لطف رو بهم می کنی؟؟؟

من چه چیزی رو بهت مدیونم ???

نبض راه خورشید
ازم چی میخوایی کامران ???

بگو ...

بگو که حرکات عاشقانه ات داره آتیشم می زنه .

بروی فرمان ماشینش محکم کوبید و فریاد زد

کم آوردم .

فهمیدی ????

کم ..

من تو دوراهی عذابم لعیا !!!

من سر گشته از کارم....

حتی الان که اینجا کنارمی تردید داره از درون نابودم میکنه

اینکه وسوسه ی اون همه خوشبختی رو بوسیدم و کنار گذاشتم رو مرتب از ذهن می گذرونم ...

دروغ چرا حتی مغزم بهم فرمان میده برگرد کامران!!!!

هنوزم دیر نشده بابا تو رو می بخشه و اما دلم ...

این دل احمق داره ، به سمت نابودی سوقم میده

تو دیگه نمک نباش بروی زخمم !!!

با انگشتم قطره ی اشک سمج رو از گونه برداشتم و گفتم :

از همین متعجبم!!!!

در مقابل این فداکاری بزرگ ازم چی می خوایی ???

که شوهرم ، محرمم ...

تموم زندگیمو براحتی کنار بگذارم و پیام در کنارت

ولی باید بگم متاسفم!!!

اگه این توقع رو ازم داری باید بگم سخت در اشتباهی !!!

کامران من برات هیچ عشقی به ارمغان نخواهم آورد .

حالا اگه بازم از کاری که می کنی پیشیمونی دور بزن و برگرد عمارت که من بد جور به سرنوشت نا

معلومم بی اعتمادم

پوزخندی زد و گفت

نبض راه خورشید
مثلا برگردم تو مال من نمی شی

این طوری زودتر به خواسته ی دلم می رسم تازه!!!

پدرم هم ازم راضیه و دیگه پاش گیر نمی افته...

نگاه پر از غم رو بهش دوختم و با اعتمادی که در دلم بود گفتم:

اونطوری با نجات پدرم بعد از مدتی نفسم رو می برم

اگه یه درصد فکر کردی که مثل مادرم به زندگی ادامه می دم، اشتباه کردی....

خورشید هم عاشق بود هم ترسو!!!!

البته شرایطش با من فرق داشت

پای جون صالح در میون بود.

از خود گذشتگی کرد تا عشقش از میون نره

میدونست که کشته میشه....

خوب من هم مزید بر علت بودم !!!

نبض راه خورشید
یه نوزاد کوچیک که نیاز به مادر داشت و اون نمی تونست براحتی نفسش رو بیره
و من رو تنها بگذاره

من تنهام کامران !!!
چیزی هم برای از دست دادن ندارم.... جز جون ناقابلم ...
اونم فدای سرت!!!

صورتتم رو تو پتو پنهون کردم و گفتم
فقط بابا !!!
اونه که داره فکر و خیالش نابودم میکنه
اونه که الان شده تموم فکر و روحم ...

دستانش رو بروی فرمان ماشین تکیه داد.
و چشمانش رو از درد بهم بست.

آروم گفتم دور بزن کامران !!!
دور بزن ...

این فرار اشتباهه!!!
ما داریم راه به بیراهه می بریم ..

تو حتی نمی دونی پدرم رو کجا پنهون کردن؟؟

فقط چند ساعتیه که سر گردون دور خودت می چرخه!!!

این ثانیه ها که داره می گذره ثانیه های مرگ و زندگی پدرمه ...

برگشت و با ناامیدی نگاهم کرد و گفت

یعنی هیچ امیدیه نیست؟؟؟؟!!!

که دوستم داشته باشی؟؟؟؟

لبخندی تلخ زدم و گفتم مثل اینه که بخوایی قلبت رو از جا در بیاری و قلب تازه جاش بگذاری!!!

خوب زنده نمی مونی که بخوایی نفس بکشی....

بفهم اینو کامران!!!

بین من و تو هیچ رابطه ی عاطفی شکل نمی گیره ...

من دلم نمی خوادمدیون تو باشم، حتی ذره ای

من علی رو دوست نه ،عاشق که نه.....

از رگ گردنم بیشتر می خوام همین الانم که کنارتم

دارم برای یه لحظه دیدنش پر پر می زنم

نبض راه خورشید
تیر آخر رو که زدم به قلبش انگار برخورد.....
سرش رو به فرمان تکیه داد و آروم لب زد .

چرا باختم ???

تو چی داری که اون همه دختر رنگ و وارنگ تو زندگیم نداشتن .

چرا بهت وابسته شدم ؟؟؟؟

من کامران توکلم، چه بر سرم اومد چرا باختم ???

اشکهامو پاک کردم و گفتم برگرد کامران

برگرد.....

دارم از پریشون حالی می میرم ...

می خوام برم و بدست و پای بابات بیوفتم . که کاری برای بابا بکنه....

دلم گواهی بد میده !!

برگرد تو رو خدا برگرد

نبض راه خورشید
سرش رو بلند کرد، با پشت دست صورتش رو که با اشک خیس شده بود پاک کرد و به روبه رو خیره
شد و بازم سکوت کرد....

انگار داشت تصمیم می گرفت

زیر لب چیزی زمزمه کرد و دوباره ماشین رو بحرکت در آورد.....

صدای افتادن خودم رو بروی زمین سرد سنگی شنیدم ...

دستانم میسوخت!!!

زجه زدم...

تو رو خدا عمو!!!رحمی به حال بابا کن.

دیگه یه قدم برنمی دارم برای همکاری

باید اول بینمش!!!

دلم میگه بابا نیست

تموم کرده

دلم میگه تو بی رحم ترین آدم روی زمینی ..

نبض راه خورشید
دلم می‌گه الان که راحت روبه رومی حتی ذره ای از مرگ برادرت نگران نیستی

تمومش کن ،راهی پیدا کن که پدرم رو ببینم

جلو و جلو تر اومد و چشم در چشم به پسرش نگاه کرد و بعد از مدتی مکث گفت

اتابک

مرد قوی هیکل چند قدم جلو اومد و گفت بله قربان

سرش رو چرخود سمتم و گفت:

سوارش کن به اندازه ی یک ساعت ببرش بابا شو ببینه و برگرده

تا خیالش راحت بشه

با ذوق اشکها مو پاک کردم و پشت سر اون غول براه افتادم

کامران هم پشت سرم براه افتاد که صدای عمو بلند شد ...

تو نه ...

تو وایسا

کامران چرخید سمت پدرش ، نگاهش رو دوخت به لبهای بی رحم اون گوی سنگی عاری از مهر و عاطفه !!!

تو حق نداری بری

فهمیدم که نمی خواد کامران جای بابا رو یاد بگیره ...

چند قدم جلو اومد و گفت:

تو کنارم می مونی فهمیدی

لبهای رنگ پریده اش رو با حرکتی عصبی بهم دوخت و تکیه داد بدیوار

سر بزیر انداختم ، کامران با غمی که تو نگاهش بود ناامید نگاهش رو بزمین دوخت و ساکت شد .

باید می رفتم این آخرین تلاشم بود .

هنوز در رو باز نکرده بودم که اتابک با عجله برگشت و هول و دستپاچه در رو به شدت باز کرد و با نگاهی نگران چشم دوخت به عمو و گفت

آقا خونه محاصره شده

چند قدم بعقب رفتم و دست بروی قلبم گذاشتم .

نبض راه خورشید

یعنی چه اتفاقی افتاده بود؟؟؟

روزنه ی امید در دلم روشن شد

یعنی خدا صدامو شنید؟؟؟؟

عمو و کامران با نگاهی نگران به اتابک چشم دوختند....

اتابک ادامه داد:

صدای آژیرش جلوی درب داره غوغا می کنه

دو تا مامور با لباس شخصی دیدم که پشت بندش داشتند از دیوار بالا می اومدند .

دستور چیه؟؟؟

عمو که رنگ از رخس پریده بود

فریاد زد

به بچه ها زنگ بزن که نیان عمارت ،نباید

خودمون رو بیازیم .

برگرد کنار ماشین.....

نبض راه خورشید
و اصلا کاری انجام نده.

ما خطایی نکردیم که نگران باشیم

اونها هستن که باید بابت بالا رفتن از دیوار عمارت به ما توضیح بدن

اتابک چشمی گفت و کتش رو تو تنش مرتب کردو قیافه ی آرومی بخودش گرفت و بطرف باغ براه
افتاد

کامران نگران نگاهش به پدرش بود گفت

خوبه همه چیز داره طبق نقشه ی مزخرفت پیش میره !!!!

و پشت بندش پوزخندی زد

عمو که متفکر و عصبی داشت زیر لب چیزی زمزمه میکرد گفت :

دهنتو ببند کامران فایده ای که نداری پس درد سر نباش !!!

این وسط فقط من بودم که با شادی دستهامو بروی دهانم نگه داشته بودم و خنده ای آشکارا بروی
چهره ام سایه انداخته بود

نبض راه خورشید
برگشت و با غضب نگاهم کرد عصای بلندش رو بطرف صورتم گرفت و گفت:
وای بحالت اگه حرف اضافه ای بزنی ...

یه درصد فکر کن که به پدرت رحم کنم

حالا خود دانی!!!!

چند قدم به عقب رفتم وسکوت کردم

فریادش دلم رو لرزوند

فهمیدی یا نه ???

سرم رو با ترس تکون دادم و گوشه ی دیوار تکیه دادم !!!

که برگشت و گفت:

بیاو مثل یه دختر خوب بشین و حالت عادی به رفتار و حرکاتت بده زود باش!!!

بروی مبل نشستم، اون دستش رو بدور گردنم انداخت و گفت: باید نشون بدی که چقدر عموتو
دوست داری هووووم؟؟؟!!!

آب دهانم رو به سختی قورت دادم .

سرش رو نزدیک گوشم کرد و گفت:

تا بحال اونقدر تو زندگیم مطمئن نبودم که از کارم اطمینان دارم!!!!

یادت باشه بابات چشم براهته

سر بزیر انداختم و سکوت کردم .

صداش بلند شد و روبه کامران گفت:

تو هم عین لشکر شکست خورده گوشه ی دیوار وا نیسا بیا و اینجا بشین....

یا اینکه از جلوی چشمم دور شو !!!!

کامران بطرف مبل اومد و بروش لم داد.

و گفت اتفاقا می خوام ببینم حاج رضا چطور می خواد کارها رو ردیف کنه

و پوزخندی به پدرش زد !!!!

اون که از کارش اطمینان کامل داشت ،پا بروی هم انداخت و پشت بندش.....

در باز شد و صدای قدمهای دو نفر رو که به ما نزدیک می شدند شنیدم

سرم نا خودآگاه چرخید سمت در و با دیدنش دلم غرق شادی شد.....

خواستم عکس العملی نشون بدم که عمو زیر لب گفت

حسام !!!

و دوباره بروی مبل پخش شدم

چشمان سیاهش شد آرام جانم با دیدنم قدم تند کرد و با شادی گفت:

لعیا؟؟؟؟!!!

هر سه از جا بلند شدیم و سرم رو بزیر انداختم

دیگه طاقت نیاورد و نزدیکم شد .

سرم رو بالا گرفت و نگاهمون تو هم تلاقی کرد و بدون هیچ حرف اضافه ای در آغوشم گرفت .

و خدا می دونست چطور جلوی اون اشکهای سرکش رو گرفتم که فرو نریزن

نبض راه خورشید
دستهاشو بدورم اونقدر محکم حلقه کرده بود که بلاخره بعد از چندین روز سخت و غمبار نفسی
راحت کشیدم

و سرم رو سینه اش گذاشتم که باورم بشه اون اینجاست؟؟؟؟!!!

صدای عمو حواسش رو پرت کرد چون اونم عجیب دلتنگ بود و زمان و مکان یادش رفت

خوب آقای محترم بهتر نیست قبل از هر احوال پرسی خودتون رو معرفی کنید تا بدونم چه کسی برادر
زاده ی عزیزم رو این طوری تنگ بغل گرفته !!!

نگاهی با خشم به صورت عمو دوخت...

و بدون توجه دوباره صورتم رو نگاه کرد و پیشونیمو بوسید و گفت

تموم شد

بغضم رو فرو دادم و با اخم گفتم

بغض نکن!!!! گریه کن

وگرنه زمین زیر پام می لرزه اگه بلایی سرت بیاد .

وگرنه خودم رو مقصر تموم بدبختی هات می دونم لعیا گریه کن قربونت برم....

می دونی چه به حال ما گذشته تو این چند وقت ???

نمی دونی ???

نمی دونی و دوباره سرم رو تو بغلش گرفت و نفسی عمیق کشید

نگاهی به عمو انداخت و گفت من سامیار برادر لعیا هستم

وهمونطور که داشت خودش رو معرفی می کرد، منو گوشه ی بازوش پنهون کرد و گفت ؛

و تو

تویه لعنتی

صداش لرزید از خشم !!!!

مردی که همراهش بود دست بروی سینه ی سامیار زد و ازش خواست توقف کنه .

و خودش یه قدم بجلو گذاشت و در حالی که دست در جیب کرد و کارتی رو نشونش می داد
جلو و جلو تر اومد و گفت :

من سرگرد اداره ی آگاهی دایره ی جنایی هستم .

شما آقای رضا توکل بجرم آدم ربایی و سوء استفاده از املاک و اموال برادرتون حسام توکل و با کمک گرفتن از جعل اسناد بدون رضایت ایشان بازداشتید .

و صدای قهقهه ی ترسناک عمو بود که فضا رو پر کرد.

و سکوت رو شکست .

و بعد از مدتی ساکت شد و با نگاهی مسخره به سرگرد و بعد سامیار چشم دوخت و گفت :

آدم ربایی !!!!

کدوم آدم ربایی ????

وحشت زده از پشت و بدون اراده پیراهن سامیار و چنگ زد.

نبض راه خورشید
قلبم داشت بیرون از سینه ام می زد و

دلم می خواست فریاد بزنم

من ، منم که دزدیده شدم اما یاد بابا که افتادم ساکت موندم .

سامیار که چنگ مشت شده ام رو بروی پشتش حس کرد .

محکم تر نگهم داشت و با فریاد گفت

لعیا؟؟؟،

خواهرم رو تو دزدیدی پست فطرت!!!!

و سرگرد سری به عقب چرخوند و آرام گفت ؛یکم صبر کن پسر.....

و سامیار با خشم دندانش رو بزم سایید و نفسش رو بیرون داد

عمو بدون ذره ای ترس و نگرانی چرخید سمت مبل، و در نهایت خونسردی نشست.

پا بروی هم گذاشت وگفت:

نبض راه خورشید
این منم که از شما توضیح می خوام

اولا مجوز ورود به خونه ام اونم از روی دیوار توسط ماموراتون ...

دوما جناب سرگرد بهتر نیست قبل از اینکه تهمت آدم ربایی بهم زده بشه

اول بپرسید آیا کسی ازم شکایت داره یا نه ؟؟؟؟

سوما کدوم جعل سند ؟؟؟!!

برادرم خودش با رضایت کامل بهم وکالت تام داده تا در مورد املاکش تصمیم بگیرم .

خب با در نظر گرفتن شرایط لازم می دونم قبل از هر چیز پاسخ سوالاتم رو بشنوم

به نظرتون این طوری بهتر نیست ؟؟؟

سرم رو با دردی شدید بستم .

اگه سر گرد ازم سوال می کرد ، که آیا با رضایت خودم پا به این جهنم گذاشتم چی داشتم برای گفتن

؟؟؟

اون وقت مجبور بودم تموم حرفهای عمو رو تایید کنم و سامیار می رفت

می رفت

دوباره تنها می شدم خدایا !!!!

و صدای سرگرد که کاملا عادی و بدون ذره ای نگرانی صحبت می کرد تو گوشم نشست ...

بله حق باشماست !!!

دست در جیب کرد و کاغذی بیرون کشید و گفت :

این حکم ورود به خونه....

تایید شده توسط سرهنگ کلانتری و دادستان حقوقی این پرونده

عمو دست بلند کرد و با لرزشی خفیف که اثرات استرس درونش بود، کاغذ رو گرفت و مشغول خوندن شد.

که سرگرد ادامه داد

نبض راه خورشید
و اما در مورد سوال دوم !!!

شما حق دارید تو این جمع کسی لب از لب باز نمی کنه که دزدیده شده و ما اصلا یه همچین چیزی
رو توقع نداریم ..

اما مدارکی کامل و بدون نقص در دست داریم که آدم ربایی شما رو ثابت می کنه.

سر عمو بالا رفت و به چهره ی خونسرد سرگرد خیره شد و اون ادامه داد...

فکر کنم شما خودتون بهتر می دونید اگه حرفم ثابت بشه

همین حالا می تونم با دستبند شما رو راهی کلانتری کنم

حله ؟؟؟؟!!

ودوباره دست در جیب کتش کرد و موبایلش رو بیرون کشید و شروع کرد به گشتن دنبال چیزی که
مد نظرش بود.

سکوتی سنگین فضا رو در بر گرفت ،

نبض راه خورشید

رنگ از رخ عمو پریده بود و دونه های عرق که نفهمیدم اثرات ترس بود یا استرس بروی پیشونی اش نشست .

که صدای سرگرد دوباره بلند شد و انگار چیزی رو که حکم رهاییم رو صادر می کرد، پیدا کرده باشه گفت:

فکر کنم شما خودتون

وکیل کلاهدارتون رو بخوبی بشناسید.

صفحه ی لمسی گوشی رو زد و روبه عمو نگه داشت .

چیزی نمی دیدم

اما صداها واضح بگوش می رسید .

صدای عمو بود پخش شد!!!

یادت باشه نمی خوام کارهای طلاق به مراحل بعدی بکشه

نبض راه خورشید

هر چی بلدی به این دختره یاد بده تا تو دادگاه برای بهتر پیش رفتن کارهای طلاق بگه !!!!
من وقت برای معطلی ندارم گفته باشم .

و صدای وکیل عمو اومد که فوری گفت ؛

بله قربان خیالتون راحت....

راستی این خانم تفهیم شده که در دادگاه حرفی از دزدیده شدنش نزنه

در این صورت هم پای من و هم پای شما گیره ...

و صدای خنده ی عمو بلند شد که گفت: خیالت راحت اون هیچ وقت این کارو نمی کنه میدونه که
جون حسام تو دستهای منه!!!!

و می توئم پدرش رو نابود کنم پس مواظب حرف زدنش هست

اون پسره ی نادون امروز داشت خرابکاری می کرد .

دختره رو برداشته برده دیدن حسام ...

ناچار شدم حسام رو با اون حال نزارش، بهمراه آدمهام و اون دکتر که مراقبش هست از اون خونه خارج کنم و تغییر مکان بدم .

پسره ی بی شعور داشت نابودم می کرد .

دیگه نمی دونه آدمهای من مثل چشمم هستن و اونقدر بهشون اعتماد دارم که هر چیزی رو بهم اطلاع بدن....

و دوباره صدای وکیل اومد که گفت

پس من بعد اظهر میام تا توضیحات لازم رو به خانم توکل بدم

وفیلم که در حال پخش بود قطع شد .

نگاهم رو به صورت عمو دوختم از شدت خشم سرخ شده بود و حرفی برای زدن نداشت

سرگرد بی خیال حال عمو دوباره دکمه ی لمسی رو فشرد و ادامه ی فیلم

صدای وکیل بود انگار دوباره صحنه ی دیروز برام زنده شد....

داشت کلمه به کلمه بهم یاد می داد که چطور باید به علی تهمت جنون بزنم تا کارطلاقم زودتر پیش
بره و مرتب می گفت حواستون به من هست؟

دلم بغضی درد ناک گرفت یاد دیروز حالم رو بد کرد !

چشم بستم

انگار خدا داره درهای لطف و محبتش رو بروم باز میکنه

لحظه به لحظه شدت لرزش دست عمو بیشتر می شد.

تا جایی که عصا از دستانش سقوط کرد و بروی زمین افتاد.

و پایان فیلم صدای زجه های من بود که با فریادم دیروز عمو رو سنگدل و بیرحم خوندم که به برادر
خونی خودش رحم نمی کنه و صدای خشمگین عمو که ازم خواست تا صدامو ببرم و

تبعیدم به ساختمان خدمتکاران و سکوت محض

دست به لبه ی مبل گرفت و با حالی خراب که نشون از سر در گمی اش بود، نگاهش بین من و
کامران چرخید.

نبض راه خورشید
و در نگاه پسرش ثابت موند و بدون در نظر گرفتن شرایط گفت :

کار توعه نه ???

تویی که پدرت رو فروختی !!!

تو

کامران بیچاره که حالی وخیم تر از بقیه داشت با بهت و حیرت سرش رو تکون داد و گفت :

این چه فکریه !!!؟

چطور فکر کردی که بخوام این بلا رو به سرت بیارم !!!

و صدای فریاد عمو بلند شد

می دونست دیگه چیزی برای پنهان کردن وجود نداره گفت؛

کار توعه می دونم !!!

ودست برد بطرف قلبش و چنگ زد به پیراهنش

دلم ذره ای براش نمی سوخت !!!

خم شد و دوباره با نگاه خونبارش سر کامران بی نوا فریاد زدو گفت

یعنی بدست آوردن دل یه دختر برات بیشتر از جون پدرت ارزش داشت

نبض راه خورشید

هان؟؟؟!!

جواب بده کامران با توام پسر

کامران سر بلند کرد، تا خواست برای دفاع کردنش چیزی بگه.....

صدایی محکم و قوی از آدمی بی نظیر فضا رو پر کرد.

کار من بود

و همزمان با صدایش پا بروی آخرین پله ی سرسرا گذاشت و روبه روی ما ایستاد

دیدم قامت کوچکش رو

اون صورت مهربون با چشمهای پر فروغ

کسی که حتی فکرش رو هم نمی کردم .

روبه روی مردی پر قدرت ایستاده بود و با نگاهش هزاران حرف داشت برای زدن

اون سالیان سال مادری کرده بود .

در سکوت غمهاشو بهم بافت و کسی نفهمید این زن چقدر از جایی که در اون بود ناراضی و شاکی غم دنیا بهم وصله میزد و دم برنمی آورد.

ساک کوچکش رو بروی زمین گذاشت و چادر مشکی کوچکش رو که متناسب با هیكل خوشگل و کوچکش بود رو، روی سرش تنظیم کرد .

عزم رفتن داشت !!!!

عمو با دیدنش انگار برق گرفته باشه

با صدایی گرفته و دستهایی لرزون انگشت به طرفش بلند کرد و گفت

نه !!!!

نه باورم ن...ن...میشه.....

اخمی کرد و صورت سپید و نقلی شو تو چادر مرتب کرد و غرور زنانه اش رو به رخ همه کشید.

و با صدایی محکم گفت:

نبض راه خورشید
چرا باورت بشه!!!!

هیچ کس باور نکنه تو باید باور کنی

حاج رضای توکل

مرد هزار چهره

درد تموم عالم

کسی که نونش از زهر هم حروم تر بود و من بناچار جبر زمانه به دل بچه های یتیم کشیدم

کامران با صدایی لرزون و چشمانی که به نم اشک رسیده بود، قدمی بطرفش برداشت و دستش رو به گوشه ی چادر این اسطوره دخیل کرد و گفت صدیقه جون ...

برگشت.....

نگاهش که به کامران افتاد رنگ غم گرفت

رنگ عشق

دست کوچک و ظریفش رو بروی صورت کامران کشید و سرش رو تگون داد و با صدایی لرزون گفت

....

آره مادر من بودم !!!

آره عزیز دلم ..

نبض راه خورشید
همون که ذره ذره بزرگت کرد.

الان شدی آقای خونه!!!!

همون که راه رفتن یادت داد و دستهای کوچیکت رو برای کارهای خوب تربیت کرد .

من همیشه بهت ایمان داشتم، به لعیا هم گفتم کامران من بچه ی کوچیکم که تو دامنم بزرگ شده
اینطوری نیست ...

ممکنه فکرش خطا بره اما قلبش پاکه ...

دستش رو بروی صورت جوان کامران گذاشت و گفت:

می دونستم تو ذاتت درسته!!!!

بچه یتیمی که آغوش مادر ندید و من براش جای اون آغوش رو پر کردم

فرزندی شدی برام عجیب دوست داشتنی....

که با رفتنت تموم غم عالم بروی دلم نشست .

تو از بچه هام برام شدی عزیزتر....

کامران سر بزیر انداخت و شونه های مردونه اش شروع کردن به لرزیدن ...

کسی که در این چند روز هزاران بار غم پشت نگاهش رو از کاری که کرده بود رو دیدم .

نبض راه خورشید
قطره های مزاحم اشک رو از چشم زدودو سر بزیر سکوت کرد

و صدیقه نگاهش چرخید سمت حاج رضا و با نفرت به چشمانش زل زد و گفت
و اما تو

تویی که خونها تو شیشه کردی و حالا هم که عمری ازت گذشته از خوردن خون مردم ابایی نداری!!!
توبه کن

توبه کن شاید خدا این آخر عمری کمی
البته شاید کمی از گناهانت رو ببخشه....

من دارم میرم !!!
میرم که دخیل بیندم
حرم آقا

باهاش قرار بستم ، که برم و نوکرخونه اش باشم

سر نماز قسمش دادم که منو ببخشه

ببخشه که نون تو رو تو شکم بچه های یتیمم کردم، که از سر ناچاری کنار تو خونخوار سالها زندگی
کردم .

بهش گفتم که میام و برای بخشیده شدن تا زمانی که زنده ام حیاط قشنگشو جارو می زنم و کفشای زائرشو جفت می کنم.

من از خونه ات میرم و تو رو به خدا واگذار می کنم که اون بهترین قاضیه

عمو با خشم سر تکون داد و فریاد زد

نه

نه ...

باورم نمیشه

تو زنیکه ی نمک بحروم

کسی که سالهاتو خونه ام در کنار فرزندم بود بهم نارو زدی!!!!

باورش سخته ...

سخت.....

زنیکه ی بی صفت هرزه !!!!

دست در جیب کتش کردو کلتش رو بیرون کشید.

نبض راه خورشید
نفسم رو بسختی بهمراه اشکها فرو دادم .

سامیار با دیدن اسلحه ، وحشت زده بدن کوچکم رو تو بغلش پنهون کرد و شد سپرم
سرگرد اسلحه اش رو در جا بیرون کشید حالت تدافعی به خودش گرفت و قبل از اینکه بخواد به
عمو هشدار بده
و اونو رو به آرامش دعوت کنه....

کامران حرکت کرد و بدون معطلی چند قدم بجلو برداشت و خودش رو سپر صدیقه کرد .
و صدای گلوله ای بود که از سر خشم اون حیوون صفت بجای اینکه به سینه ی صدیقه فرود بیاد در
قلب بی نوای کامران نشست و سکوتی سرد فضا رو فرا گرفت

چشم بروی هم گذاشتم تا غمبار ترین صحنه ی عمرم رو شاهد نباشم .

چشم بستم تا یادم بره چقدر دنیا کوچیکه و آدمهاش به چه چیزهای با داشتن بزرگترین ثروتها دل
می بندن

صدای فریاد صدیقه بود که تو هوا بلند شد و بی وقفه کامران رو صدا می زد...

روی زمین کنارش نشست ، چادرش روی زمین افتاد .

با بی قراری

سر کامران رودر آغوش کشید و مرتب با صدایی گریان تکرار می کرد، چرا این کارو کردی مادرا!!!!

چرا؟؟؟؟

مشت به سینه زد و صورتش رو زخم کرد

پسر کوچکش بروی زمین غرق در خون بود

بر سر می کوبید و جیغ می زد !!!

دستم شل شد فکر کنم سخته بود ویا شاید تموم کردم؟؟؟

نمی دونم !!!

عمو ناباورانه به هنرنمایی وحشتناکش چشم دوخته بود و لب از لب باز نمی کرد.

اسلحه لرزیداز دستش و با دیدن جانفشانی پسرش زانو خم کرد و بزمین افتاد .

فقط خیره بود به خونی که از سینه ی پسرش به آرومی بیرون می زد .

در این بین تنها کسی که خودش رو کنترل کرد سر گرد بود.

نبض راه خورشید
بدون معطلی اسلحه رو از دست عمو خارج کرد و بدستان بی رحمش دستبند زد

*****قصه ی خورشید

صدای پاهای آشنا سکوت رو در نوردید

قدم به قدم نزدیکم شد..

سر بلند کردم !!!

روبه روی من ایستاد و لبخند مهربونش رو بروی لبها کشید.

با ذوق از جا بلند شدم و جیغ خفه ای کشیدم ...

انگشتش رو بروی لبها گذاشت و گفت

هیسسس !!!!

عزیزم آرام باش اینجا بیمارستانه ...

ذوق زده مثل بچه ها بازوشو نگه داشتم و سرم رو بروی سینه اش گذاشتم و گفتم :

تو راه افتادی خدایا شکرت!!!!؟؟؟

خداجونم

نبض راه خورشید

ممنون...

دستهاشو بدور کمرم حلقه زد و منو به آغوش کشید و در گوشم نجوا کرد !!! فقط به خاطر توعه که روی پاهام ایستادم فقط.....

و فرق سرم رو بوسید و بی قرار ترم کرد

چقدر این لحظه رو دوست داشتم

گفتم حسام جون خورشید اگه دیگه یه لحظه رهام کنی ...

نگی نگفتما !!!

بخدا میمیرم از نبودت...

سرش رو تکون داد و گفت من تا همیشه باهاتم خورشیدم

دستهای بی قرار لعیا با چشمان پر اشکش از رویا بیرون کشیدم.....

صورتتم رو تو بغلش گرفت و گفت

خوبی مامان؟؟؟

تازه یادم افتاد کجا هستم!!!

سر در گم و تبار سرم رو با ناامیدی تکون دادم و گفتم خوب نیستم از بابا چه خبر؟؟؟؟

نبض راه خورشید

لبهای خشکیده اش رو بهم فشار داد و گفت

فعلا خبری نیست جراحی تموم نشده

آهی از نهادم بلند شد.

دستی بروی صورت تبارم کشیدم

بروی میله ی سرد صندلی راهروی دلگیر بیمارستان چنگ زدم

تکیه گاه می خواستم

برای ایستادن!!!! برای زنده بودن که دیگه رمق های آخرم بود

آخرین ذره های باقی مونده از خورشید.....

آخرین تکه از وجودم که داشت تو اتاقی به فاصله ی چند متر جون می داد و می باخت

لعیا صورتش رو با گوشه ی شالش پاک کرد آرام گفت

کجا مامان؟؟؟

نبض راه خورشید

نگاهم بروی چشمان رنجور دخترم توقف کرد .

شکسته بود!!!

تو همین یک هفته به اندازه ی ده سال شکسته بود

گونه اش رو نوازش دادم و گفتم

می رم نماز خونه ی بیمارستان

سری تکون دادو گفت

من کمکت می کنم !!!

دستم بالا رفت....

-نمی خوام خوبم مادر

نگاهم به روبه رو خیره موند .

سامیار و صالح نگاهشون بهم بود

سامیار دستی بروی موهای آشفته اش کشید وبطرفم قدم تند کرد و گفت :

میشه کمکتون کنم ???

خندیدم !!!

نبض راه خورشید
تلخ و اجباری!!!

نه مادر خوبم، خودم می تونم راه برم
صالح نگاهش رو ازم گرفت و کلافه آرنج به زانو گذاشت و با غم آهی تلخ بیرون داد.

بعد از وضو گرفتن، سوار آسانسور شدم.

و دکمه ی سه رو فشار دادم

بعد از مدتی توقع کرد و وارد راهروی طویلی شدم و تابلو ها رو یکی یکی از نظر گذروندم ...

در بزرگ رو بجلو هل دادم .

نماز خونه تو اون وقت شب خلوت و ساکت بود .

جانمازم رو پهن کردم و نگاهم به دیوار خیره موند !!!

خشک و سرد

یه دور، دوره کردم.

نبض راه خورشید
هر آنچه به نام سرنوشت تا بحال بر سرم اومده بود

آروم آروم مثل فیلمی بلند
تلخندی زدم و شونه بالا انداختم .

خورشید چه جان سختی!!!
هر کدوم از این بلاها کوه رو جابه جا میکنه
چرا چیزیت نشده؟؟؟.
باید چند تا غم ببینی تا قصه زندگیت به پایان برسه....
هووووم !

نمی دونم چقدر نمازم طول کشید و چقدر زیر لب نالیدم!!!!

که خداوند رحمی به اون که شده تموم زندگیم
اون که نبودش نابود من بود بکنه !!!!

برای اویی که لحظه ای تنهام نگذاشت و با وجود بدیهایی که در حقم کرد شد
تکه ای از قلبم!!!!

زمزمه کردم، خدا جون باهات یه قرار داد می بندم ...

اصلا هر چی تو بخوایی، اگه قصدت بردن حسامه پس بیاو خدایی تو بیشتر به رخم بکش و هر دوی ما رو با هم ببر !!!!

سرم بالا رفت و به کلمه ی الله روی دیوار خیره موندم .

چشم بستم و پلکهای داغم بروی هم افتاد .

و با قدمهایی بی جون راه اتاق عمل رو در پیش گرفتم .

بیشتر از سه ساعت گذشته بود و ما هنوز هم منتظر و پریشون نگاهمون بروی درهای بسته ی اتاق عمل

اون اتاق کذایی خشکیده بود .

نگاهم به عزیزان اطرافم بود

حال اونها هم دست کمی از حال خرابم نداشت !!!

صالح قدم می زد و مرتب زیر لب چیزی زمزمه می کرد .

نبض راه خورشید
سامیار می رفت به حیاط بیمارستان و دوباره سرگشته برمی گشت داخل و به در اتاق چشم می
دوخت

آخ

آخ حسامم چه کردی؟؟؟؟!!!

چه کردی ، که حتی این جوان که روزی روی دیدنت رو نداشت ، دلش برایت بی تاب و بی
قراره.....

تو رو خدا برگرد !!!

تو رو جون خورشید مبارزه کن

من آرزوه دارم در کنارت ...

سرم رو میون دستها گرفتم و اونقدر فشردم که شاید کمی از سر دردم کم بشه

تموم شه این ساعتها

تموم شه ..

مرتب زیر لب گفتم و گفتم.....

که در اتاق باز شد و پرستاری هول و با عجله از اتاق بیرون دوید...

و همزمان با قدمهای تندش

نبض راه خورشید
هر چهار نفر پشت سرش دویدیم

لعیا نفس نفس زنان گفت

خانم اتفاقی افتاده

سرش رو تکون داد و گفت

پشت سرم راه نیوفتید خانم !!!!

بیمار نیاز به خون داره و من فقط با سوالات شما وقتم گرفته میشه.....

باید فوری خون رو تا چند دقیقه دیگه برسونم اتاق عمل

و قدمهاشو تندتر کرد و تو پیچ راهروی خلوت بیمارستان گم شد

هر سه با ناامیدی برگشتیم پشت در اتاقی که شده بود کابوس افکارمون

لعیا دست بروی شونه ام گذاشت و آرام گفت :

مامان من میرم یه سری کوتاه به علی بزنم زود برمی گردم ...

چشم بر هم گذاشتم و لبهایش به خنده ای درد ناک زینت گرفت و راه خروج از راهرو رو در پیش گرفت .

نمی دونم چقدر گذشت، اما یادم میاد

نبض راه خورشید

روز شد.

هوا نیمه روشن بود هفت یا شش صبح

و بعد از پنج ساعت طاقت فرسا دکتر از اتاق عمل بیرون اومد .

با چهره ای خسته و کلافه

نگاهی به صورتهای نگران ما کرد که با دیدنش از جا پریدیم....

لبخندی بی جون بروی لبها نشوند و دست بالا برد و گفت؛

الان فوق العاده خسته ام خواهش می کنم .

فقط بگم که عمل با موفقیت انجام شد

فقط.....

فقط اینکه

از این به بعد دیگه دست مقاومت خودش و دعای شماست

بخدا توکل کنید

نگاهش کردم و گفتم منظورتون رو متوجه نمی شم آقای دکتر یعنی ممکنه نتونه نفس بکشه

سری تکون داد و گفت:

خب باید زود بهوش بیان و وضعیت هوشیاری ایشون محک زده بشه اونوقته که می تونم بگم این دیر رسیدن به بیمارستان وبی هوشی ایشون چقدر به مغز آسیب رسونده

...

لبخندی بی روح زد و خورشید رو تو دنیایی از ناباوری تنها گذاشت

کنار دیوار تکیه زدم

لعیا سر در گم نگاهش به نقطه ای نامعلوم دوخته شده بود .

عجب پریشان حالی درد ناکی بود!!!

مهمانی چشمان ما با اشک و انتظار برای فردا و شاید هیچ وقت !!!

بغض سرکشم رو بدل کشیدم.

نگاهم به صالح بی نوا افتاد

رنگ به رخ نداشت ،ساعتها بود با قلب بیمارش پشت در نگران بالا و پایین رفته بود .

حالا وقت شکستن نبود اطرافیانم داشتند می شکستند .

دست بروی شونه ی لعیا گذاشتم

نگاهم کرد

و با اشاره حال بد پدرش رو بهش فهموندم ...

زیر لب زمزمه کردم

لعیای مامان، برو خونه و پدرت رو هم با خودت ببر

من هر خبری شد بهت میدم

اخمهای خوشگلش رو بهم دوخت و گفت آخه مامان !!!

فشاری بروی سر شونه اش دادم و گفتم

می خواهی هر دو نفرشون از پا دربیان !!!

طاقتش رو داری و دوباره اشاره کردم که بی حالی پدرش رو در یابه

نگاهش بروی صورت پدرش دوخته شد

با درماندگی گفت :

هنوز سرم علی تموم نشده ...

سامیار نزدیک ما ایستادو گفت

شما برو خونه من اینجا هستم

لبخندی بی جون زدم

کجا برم ???

اون بیدار شه نیاز به یادآوری تموم خاطراتش رو داره...

من باید مثل معلم سر مشق بدم پسرم ...

مثل راهنما دست بگیرم ، مثل کوه مقاوم باشم...

دستش رو بگرمی فشردم و ادامه دادم

تو اینها رو دریاب و نگاهم بروی صورتهای بی جون لعیا و پدرش چرخید.

سری تکون داد و آروم گفت پس من دوباره برمی گردم شاید نیاز به خرید چیزی بود شما خسته ای...

سرم رو بعلامت تایید حرفش تکون دادم. و بعد مدتی همراه علی بخونه برگشتند.

بروی نیکمت سرد نشستم ومنتظر چشم به در دوختم

نفهمیدم چه وقت خواب منو با خودش کشوند تو خلصه

فقط زمانی هوشیار شدم ، که دستی بروی شونه ام آروم تکون می داد و مرتب میگفت :خانم ؛عزیزم پاشو !!!

پلکهای سنگینم یاری نمی کرد.

بسختی بازشون کردم ...

و چهره ی خندان پرستاری گوشه بدست با لبخندی امید وار بروی صورتم نشست .

شونه ی خسته ام رو آروم ماساژ داد و گفت تو خورشیدی !!!؟؟؟

نبض راه خورشید
با تعجب به چهره ی نا آشنای پرستار بی نوا خیره موندم !!!
بله شما منو از کجا می شناسید؟؟؟

دست بروی پیشونی خسته ام گذاشت و انگار که می خواد تبم رو کنترل کنه گفت ؛
حالت خوبه خدا رو شکر؛ فقط باید یه تقویتی بهت بزوم .

سرم رو پایین انداختم و گفتم: خوبم !!!!

نگفتید؛ شما اسمم رو از کجا می دونید؟؟

خنده اش کش دار تر شد و گفت :
دلبرت از وقتی بهوش اومده بی قرار صدات میزنه ...

سرم رو پایین انداختم و بدون توجه به حرفش گفتم :ای خانم ،دلبرم کجا بود؟؟؟
و در لحظه ناگهان متوجه حرفش شدم و مثل برق از جا پریدم .

بهوش اومده...

نبض راه خورشید
دستش رو بروی شونه ام محکم نگه داشت و گفت:
آروم ...

آروم باش عزیزم !!!

خودت سخته کردی، خدای نکرده ...

آره عزیزم !!

بهوش اومده وقتی خواب بودی.

دستش رو با شادی فشردمو گفتم خدا هر چی می خواهی و آرزو داری تو دستهای هزاره
خوشحالم کردی خانمی

حالا کجاست، چرا وقتی از اتاق عمل بیرون اومد بیدارم نکردید .

و محکم بروی پیشونی ام زدم.

آخ خورشید دست و پا چلفتی مراقبی که تو باشی اصلا نفهمیدم کی خوابم برد .

پرستار دست در جیبش کرد وگفت

نبض راه خورشید
به خودت یه نگاه انداختی تو آینه

سرم رو تکون دادم و گفتم :

آینه ی من چشمهای او نه تو رو خدا ببرید پیشش....

الان کجاست ???

دستم رو گرفت و گفت :

نمی خواد عجله کنی، اون بیدار شده اما هنوزم تو خلصه ای از رویا بسر می بره...

هنوز کامل سر حال نشده ...

اما همین که بعد از پشت سر گذاشتن اون عمل سخت و بی هوشی قبل از اون.....

که درش بسر برده بهوش اومده خودش مثل یه معجزه هست ...

شما هم بهتره با من بیایی تا یه چیزی نخوری و تقویتی رو بهت تزریق نکنم آدرس دلبرت رو نمی دم
بهت ها !!!!

نفسی عمیق و آرام کشیدم و بهمراه اون فرشته ی خوش خبر، راهی ایستگاه پرستاری شدم.

قدم تند کردم .

جون تازه یعنی این !!!

وقتی منتظر عزیزی باشی که قراره دنیاتو عوض کنه ...

وقتی صدای آرامش بخشش تو روح و جسمت مثل موسیقی دلنوازی عطش وصال رو بیشتر برخ
بکشه ...

وقتی هنوزم امید داری!!!

وقتی ...

وقتیوهزاران وقتی که می تونستم تا خود روز زنده بودنم ردیف کنم.

پشت در اتاق مراقبتهای ویژه توقف کرد.

و از پشت شیشه دیدمش

صدای پرستار تو گوشم پیچید

تا ظهراگه علائم حیاتیش پایدار باشه از آی سی یو منتقل میشه به بخش....

بعد اونقدر کنارش بمون و دلبری کن که خسته بشی ...نگاهش کردم با لبخند و ذوق...

با صبحانه ای که به زور بخوردم داده بود و تزریقی که با اصرار انجام داد .

انگار جون تازه گرفته بودم ...

نبض راه خورشید
گرمای دستهام هم برگشته بود .

بانگاهی قدر شناسانه گفتم :

خیلی ممنونم امروز بهترین روز زندگیم بود
با خبر خوشتون دوباره احیاء شدم .

امید وارم هرگز مثل من چشم براه عزیزتون پشت درهای بیمارستان نباشید .

لبخندی مهربون زد و گفت وظیفه ام بود.

بیا بهت لباس مخصوص بدم اندازه ی دو دقیقه از نزدیک نگاهش کنی.

پشت سرش حرکت کردم که برگشت سمتم ...

-راستی یادت باشه زیاد ازش حرف نپرسی... ریه هاش فوق العاده ضعیف شدن .

فقط در حد لب خونی!!!

سرم رو با خوشحالی تکون دادم و گفتم

خیالتون راحت، اجازه نمی دم؛ اصلا حرف بزنه

لباس رو پوشیدم و کنارش بالای تخت ایستادم .

به خوابی آروم فرو رفته بود، مثل کسی که انگار نه انگار چون به سرم کرده باشه.

دلم پر می کشید بغلش کنم ...

پرستار که از در خارج شد یه لحظه دزدکی بوسه ای بروی گونه اش گذاشتم.

لرزش خفیفی خورد و پلکهاشو باز کرد و بادیدنم

چشمهاش خندید ...

خواست صحبت کنه که اجازه ندادم

انگشت بروی لبهاش گذاشتم و فوری گفتم

حرف بی حرف!!!

نبض راه خورشید
جون به سرم کردی تا چشمهات باز شدن .

دستش بی جون حرکت کرد و دستم رو گرفت و بروی چشمه‌هایش گذاشت و آروم لب زد
چشم

صدایی بی جون و خش دار که برایم همون اندازه هم کافی بود

اشاره کرد که نزدیک بشم ، صورتم رو به لبهای بی جونش رسوندم

آروم گفت فقط کنارم بمون دست بروی چشم گذاشتم و با لبخندی از سر شوق گفتم بروی چشم !!!

دو تقه آروم بروی شیشه خورد .

نگاهم به پرستار خوش چهره افتاد...

ساعت مچی اش رو نشونم داد و اعلام کرد که وقت تمومه...

لبخندی زدم ، خواستم دست حسام رو از تو دستهام جداکنم که چشمانش رو باز کرد آروم لب زد...

-کجا؟؟؟

سرم و نزدیکتر بردم و نگاهم تو صورتش چرخید گفتم؛

نبض راه خورشید
چند ساعت دیگه می برنت بخش بعد کنارتم تا ابد!!!

لبخندی کمرنگ زد نگاهش با نگرانی تو نگاهم چرخید . آروم گفت:

لعیا؟؟؟

دستش رو بوسیدم و آروم بروی سینه اش گذاشتم و گفتم خیالت راحت خوبه
الانم رفت خونه استراحت کنه تو خوب شو خودم همه چیز رو برات مفصل تعرف می کنم.

خب حالا اجازه ی مرخصی میدی؟؟؟

نفسی عمیق کشید و لب زد باشه !!!

و با بی حالی چشم بست .

پا به بیرون گذاشتم .

خسته بودم و بی حال روزها بی خوابی و استرس از من آدمی عصبی وساخته بود .

در رو بستم و تکیه ام بدر موند .

پرستار که پرونده ای در دستش داشت و بطرف درب آسانسور می رفت گفت

نبض راه خورشید
یکم استراحت کن خانم ...

وگرنه از پا در میایی، امشب هم حتما می خوای شب زنده داری کنی ???

خنده ای بی حال زدم، ادامه داد...

خلاصه از من گفتن بود بهتره یکم خستگی از تن بدر کنی وگرنه ممکنه خودت هم خدای نکرده دکتر
لازم بشی

راست می گفت ...

قلبم از شدت بی خوابی نا منظم می زد .

سری تکون دادم گفتم چشم...

و کنار دیوار بعد از نیم نگاهی به حسام که آرام چشم بسته و خوابیده بود بروی صندلی نشستم و
خواب چشمم رو گرم کرد .

سر ظهر بود که با اومدن لعیا و علی از خواب بیدار شدم..

نبض راه خورشید
چشمم به لعیا و لباسش که افتاد خواب از سرم پرید !!!

علی کنارم نشست و دست بروی شونه ام گذاشت و گفت خوبی مامان ???
لباس سیاه لعیا دلم رو لرزوند با ترس گفتم چی شده عزیزم چرا سیاه بتن کردی

علی سر شونه ی بی حالم رو ماساژ داد و آرام گفت :نترس مامان امروز مراسم خاکسپاریه کامرانه !!!

لعیا ازم خواست تا باهم یه سری بزنیم.

صدیقه خانم هم اونجاست به لعیا زنگ زد و حال بابا رو پرسید...

خوشحال شد که بهوش اومده گفت هر جور شده تا شب یا فردا برای ملاقات میاد .

سرم رو بزیر انداختم ...

با یاد آوری کامران قلبم گرفت .

لعیا بعد از دیدار کوتاهی از پدرش در حالی که داشت لباسهای استریل رو از تنش خارج می کرد کنارم
نشست و گفت

نبض راه خورشید
خوب مامان کاری نداری فعلا!!!

لبخندی بروی ماهش زدم و گفتم نه مادر خدا بهمراحت...

صورتش رو تو بغلش گرفتم و محکم بوسیدم .

و نگاهم کرد و گفت

قربون مامان خوشگلم بشم من...

رفتم بابا رو دیدم یه نفس زیر لب صدات می کنه یکم برو ببینش

صورتش رو نوازش کردم و گفتم دوست دارم برم مامان جان !!!!

اما پرستار میگه عجله نکن غروب می برنش بخش تویه اتاق خصوصی بعد کنارشم

لپم رو با شیطنت کشید و گفت ای بلا می خوایی تنهاباشی با عشقت

دستش رو فشار دادم و لپم رو با خجالت گزیدم و اشاره کردم که علی کنار ماست

هر دو خندیدند و از جا بلند شد و گفت

من و علی زود برمی گردیم

بابا می خواست بیاد ملاقات حالش مساعد نبود بهش آرامبخش زدم و خواستم استراحت کنه و گفتم
فردا با هم میاییم ...

سرم رو تکون دادم و گفتم خوب کردی مادر

اون خودش حالش دست کمی از حسام نداره این روزها به همه ی ما آسیب روحی شدیدی وارد
شده ...

لعیا شالش رو مرتب کرد و گفت

خوب دیگه کاری نداری

من زود برمی گردم

نگاهم غمگین شد و گفتم نه مادر برو خدا به همراهت !!!

کاش من هم می تونستم همراهتون پیام

فوری حرفم رو قطع کرد و گفت؛

نمی شه مادر من نمی شه !!!

همه تو و بابا رو بخاطر خبیطی که عمو کرده درک می کنن ...

هیچ کس با وجود این همه بلایی که سر خانواده ی ما اومده توقعی نداره ...

نبض راه خورشید
صدیقه می گفت از دیشب تا بحال عموها و عمه ها و دایی محمد و تموم خانواده توکل از یزد اومدن
برای مراسم

همه دیگه خبر دار شدن عمو چه جنایتی در حق ما و پسرش کرده

راستی فکر کنم فردا

همه شون برای ملاقات بابا بیان بیمارستان

خوب من دیگه برم.

نگران گفتم اگه ناراحت می شی نرو !!!

لبخند غمگینی زد و گفت ؛

ناراحت که هستم، بخاطر زیاده خواهی های عمو کامران بیچاره جونش رو از دست داد .

متاسفم که اینو می گم ولی با اینکه از مرگ کامران ناراحتم....

اما این چوبی بود که خدا به عمو زدتا بفهمه کارهای اشتباهش رو باید تو همین دنیا تاوان بده

خم شد و دوباره صورتم رو بوسید و گفت

غصه نخور این روزها هم می گذره مامان

با رفتن لعیا و علی دقایقی بعد دکتر اومد و برای معاینه راهی اتاق حسام شد

کارش چند دقیقه ای طول کشید و بعد از اون سفارشاتى به پرستار کرد و از اتاق خارج شد

نبض راه خورشید

نگاهش که به من افتاد گفت؛

شما همسرشون هستید ???

سلامی تند گفتم و سر تکون دادم

-بله !!!

خودکارش رو تو جیب لباسش گذاشت و گفت:

چند بیمار دیگه برای معاینه دارم، بعدش می خوام تو اتاقم در مورد ایشان با شما صحبت کنم

چشمی گفتم و اون بدون معطلی همراه دکتری جوان بطرف بخش رفت

صدای اذان که توی فضای بیمارستان پیچید بهمراهش برام قاصد خبری نه چندان خوب شد

دکتر می گفت و من می شنیدم !!!!!! و نمی شنیدم !!!

نجوای دلنشین اذان بهمراه صدای محکم و قاطع دکتر باعث شد که دل آشوبم به غلیان بیوفته.....

خدایا کمکم کن

بازم پناه بر خودت !!!!!!

نبض راه خورشید
لبهای دکتر رومی دیدم و حرفهایی که آروم شمرده می گفت؛ تا متوجه بشم و منه گیج و گنگ هنوزم
باور نداشتم !!!

تمون اون نگرانی ها با خبری که گفت
مثل کابوسی دردناک بروی قلب بی قرارم نشست

تکرار کرد شنیدید چی گفتم خانم؟؟؟؟

تکونی آروم خوردم و نگاهم بروی صورتش خیره موند....

سر در گم گفتم؛ ببخشید میشه یکم واضح تر صحبت کنید .

لبخندی زد و گفت؛ همین چند دقیقه پیش هم داشتم واضح حرف می زدم خانم !!!

اما شما حواستون نبود

ببخشیدی زیر لب گفتم و نگاهم بزمین خیره شد.

صداش دوباره پیچید تو گوشم

خواهش می کنم

حق دارید یکم باورش سخته اما باید تلاش کنید هم شما و هم همسرتون

تلخندی زدم و آروم گفتم سالهاست تلاش می کنم آقای دکتر دیگه واقعا کم آوردم !!!

نبض راه خورشید
سرش پایین بود و چیزی یادداشت می کرد .

گفت :

زیاد هم سخت نیست ...

باور کنید من عادت به دلداری ندارم اگه واقعا امیدی نبود می گفتم ؛

اما امیدی هست فقط باید کمکش کنید...

بعد از حرفهای دکتر بی حال و سر در گم راه اتاق حسام رو در پیش گرفتم

ذره ذره حرفهای دکتر تازه داشت تو روح و جسمم می نشست و غرق در فکر ناگهان راهم بطرف
حیاط بیمارستان کج شد .

باید با خودم کمی خلوت می کردم .

هوای سرد حیاط بیمارستان لرزه بر وجودم انداخت .

تنها و دلگیر بروی نیکمت سرد نشستم و دوباره مرور کردم ...

نبض راه خورشید

دو سال بعد

پنجره ی اتاق با صدایی وحشتناک شکست و بزمین ریخت

هول و دستپاچه در قابلمه رو که تو دستم بود بروی میز گذاشتم و دویدم سمت اتاق

نفهمیدم کی به پله ی آخر رسیدم .

هنوزم صدای شکستن می اومد !!!!

یه لحظه از سرعت زیادم پام به لبه ی پله گیر کرد و نزدیک بود سقوط کنم دستم به میله ها گره خورد

و به سختی خودم رو نگه داشتم

صدای فریادم که ناخود آگاه از ترس افتادمم پیچید تو سالن باعث شد از شکستن دست برداره

سکوت شد و

دست به سینه گذاشتم و خم شدم تا نفسم بالا بیاد

نگاه کردم حتی به خودش زحمت نداد در رو باز کنه ببینه خوبم یا نه ؟؟؟؟

خودم رو بالا کشیدم و روی اولین صندلی کنار میله ها نشستم....

نبض راه خورشید
تموم تنم می لرزید!!!
چشم به در دوختم...

تا شاید دلش به رحم بیاد و در رو باز کنه ولی افسوس

مچ پامو نگاه کردم، جای تیز لبه ی پله بروش خودنمایی می کرد.
با دست کمی روی رد قرمزش رو ماساژ دادم .

وقت نفس گرفتن نبود!!!

از جا بلند شدم و بطرف در اتاق براه افتادم و دستگیره رو پایین کشیدم .

هر چقدر تقلا کردم در باز نشد که نشد....

با ترس و نگرانی آروم صدا زدم

حسام؟؟؟!!!

حسام جان

عزیزم چرا در رو قفل کردی ???

نبض راه خورشید
بیا و در رو باز کن می خوام ببینم حالت خوبه ؟؟؟؟

داری نگرانم می کنی !!!

سکوت بود و سکوت..

چند تقه بدر زدم و صورتم رو نزدیکش کردم و دوباره صداش زدم ...

حسام عزیزم جوابمو نمی دی دلم شور می زنه جون خورشید

بی فایده بود

در رو باز نمی کرد

یه لحظه فکری بذهنم رسید !!!

حسام جان عزیزم پام زخمی شده می خوام وسایل پانسمان رو از تو کمدم دیواری بردارم

بازش کن جون خور.شی.....

و در باز شد و حرفم نصفه کاره موند

چهره ی پریشون و اخم آلودش بروم ثابت موند

دستگیره رو رهاکرد و بطرف تخت رفت و نشست

نبض راه خورشید
دستهاشو بروی پیشونی گذاشت و سر بزیر انداخت.

چند قدم با ترس بطرف اتاق قدم برداشتم

و نگاهم بروی اتاق خواب بهم ریخته و پراز خرده شیشه خیره موند .

گلدونهای بزرگ کریستال گوشه ی اتاق رو خرد کرده بود و گلهای طبیعی و خوشبویی که تازه صبح
خریده بودم و برای تعویض روحیه اش تو اتاق گذاشته بودم بروی زمین افتاده بودند .

نگاهم بروی شیشه پنجره که نیمه خرد شده بود و باد خنک بهاری پرده اتاق رو در هم نوردیده بود
ثابت موند ...

دوباره نگاهش کردم

مرتب با سر انگشتانش بروی شقیقه هایش فشار می داد.

اتاق مهم نبود !!!

من مهم نبودم !!!

عزیزم مهم بود که بی قرار و عصبی زمین و زمان رو بهم می دوخت

درد پاهامو فراموش کردم و کنارش لبه ی تخت نشستم.

نبض راه خورشید
و دستم بروی مچ دستش که بی رحمانه شقیقه هایش رو فشار می داد رفت و آرام دم گوشش
گفتم:

قصه وقتی آغاز میشه دل سپردن و گوش دادن بهش عادتت میشه

قصه وقتی شروع میشه می خوایی تموم زندگیتو براش زیر و رو کنی اما اون خم به ابروهای
خوشگلش نیاد

سرم جلو رفت و پشت دستش رو بوسیدم که شاید عصبانیتش فروکش کنه
آروم گفتم :

می دونی قصه چیه ???

قصه ی عاشقیه پسر عمو !!!

قصه ی دلدادگیه عزیزم !!!

اون که شروع کرد و از اول خوند

من بودم

اون که خواست ادامه بده من بودم....

دستم بدور سر شونه اش حلقه شد و خودم رو بهش چسبوندم و گفتم و اون که پایان قصه رو تموم
می کنه باز منم

منه عاشق که از رو نمی رم ...

نبض راه خورشید

سرم رو بروی پیشونی اش گذاشتم و گفتم

سی سال

سی ساله دارم قصه می گم

سی ساله قصه گو شدم بی رحم

گرمای دستم حالش رو عوض کرد دستش رها شد و چرخید سمتم

لبخندم بروی صورت پر از جذابیتش چرخید !!!

هنوزم بعد از سالها همون مرد جذاب زندگیم بود .

دستم بروی صورتش نوازش وار حرکت کرد و گفتم :

هنوزم توو... اون چشمهای سیاهت حرف اول و آخر زندگیمی....

حرفی که نخونده از برم پسر عمو

رنگ نگاهش دلم رو می ترسوند !!!

دستش رو بروی مچ دستم محکم ننگه داشت.

تو دلم خوشحال بودم

نبض راه خورشید
مگه میشه کنار حسامم باشم از نگاهش بترسم ...

فشار دستش دلم رو لرزوند....

نگاه سرخش بروی لبهام بود ...

با درد چشم بستم تا شاید تمومش کنه

خدایا کمکم کن !!!

سرش رو جلو و جلو تر آورد و نزدیک گوشم گفت:

مگه نگفتم وقتی بیدار میشم خونه نباشی !!!

هووووووم...

و بیشتر فشار داد ...

لبهامو بهم دوختم تا دردم کمتر بشه .

ادامه داد:

من بهت می گم ساکت رو جمع کن و برو تو می ری برام گل می خری بالا سرم میزاری ...

من می زنم میشکنم شون میایی دم گوشم نجوای عاشقانه می کنی

نبض راه خورشید
از شدت درد التماس وار نگاهش کردم و گفتم
حسام جان نکن تو رو خدا مچ دستم شکست .

دردم گرفته بخدا....

مچ دستم رو رها کرد و
بازو هامو تو انگشتان مردونه اش نگه داشت و بشدت تکونم داد....

دردت گرفته ???

خوب چرا کنارم موندی مگه نگفتم برو نمون

با توام خورشید !!!!!!

فریادش سلول به سلول بدنم رو لرزوند

اشکهایم سر خوردند و صورتم رو خیس کردند .

اونقدر محکم بازومو فشار میداد که ملتمس گفتم می خوایی بازوی خورشید رو بشکنی بی معرفت
???

هان !!!

فریادش بلند تر شد !!!

حقته!!!! نگفتم می خوابم وقتی بیدار شدم حتی یه دونه از لباسهاتو تو کمد نبینم

نبض راه خورشید
نگفتم چمدونت رو ببند و برو ...

نگاهش با خشم تو صورتم دو دومی زد که گفتم:

بشکن ???!!!

نابودم کن...

اصلا کیه که اعتراض کنه ...

من نمی رم ،اصلا شاید تقدیرم این بود که تو دستهای تو تموم کنم

و سرم رو با شدت دردی که بروی بازو هام می آورد لجوجانه بروی سینه اش گذاشتم و گفتم :

نمی تونم احمق بفهم !!!

بفهم ...

نمی تونم برم

اونم حالا....

حالا که شدی دنیام !!!

تازه یادت افتاده که بیرونم کنی؟؟؟؟

خواست منو از خودش جدا کنه که فریاد زدم ...

بزن ،اگه دلت خنک می شه منم بزن....

خورشید رهات نمی کنه

نفس عصبی شو بیرون داد و ناگهان بازومو رها کرد و هلم داد بروی تخت و از جا بلند شد و گفت

نبض راه خورشید
خوب بی انصاف جا ندارم وگرنه خودم می رفتم
همین خونه برام مونده ...

جا داشتم خودم می رفتم
با اون نگاهت نخواه که دوباره پشیمونم کنی
نمی خوام تو اون دوتا گوی عسلی رنگ غرق بشم ...
لعنت به تو اون نگاهت، که زندگیمو سوزوندی!!!
برو دیگه دست از سرم بردار!!!
تو که هر جا اراده کنی و هر چی بخوایی صاحبش هستی
ولم کن و برو

جای انگشتان قدرتمندش رو که بروی بازو هام ذوق ذوق می کرد ماساژ دادم و با بغض فریاد زدم ...
جای من پیش توعه !!!
احمق

من ثروتت رو نمی خوام که رفتی بنامم زدی تا از شرم خلاص شی

من اون نگاه همیشه مهربونت رو می خوام .

اون حسام عاشق که با حرفها و درد دلهاش دنیا مو رنگین کمون می کنه...

نبض راه خورشید

برگشت

با نفرتی که گوشه ی چشمان سیاه و درشتش پنهون کرده بود

نگاهم کرد و گفت :

وجود نداره !!!

بفهم اینو دیگه هیچ عشقی نیست!!!

هیچ رنگین کمونی نیست

دیگه حرفهای دلبرانه تموم شد .

بفهم اینو ...

چمدونت رو ببند و برو خورشید دیگه نمی خوامت ...

حق و حقوقت رو هم که دادم دیگه چی می خوایی از جونم ...

جیغ کشیدم !!!

خودت رو می خوام نامرد خودت !!!!

سرش رو با تاسف تکون داد و گفت دیگه وجود نداره هیچ وقت

سرم رو با تاسف تکون دادم و گفتم :

داری دروغ می گی!!!!!! به تموم مقدسات که تو داری دروغ می گی

نبض راه خورشید
همین الانشم دلت برام تنگه حاضرم قسم بخورم

دستش مشت شد

پشت به من ایستاده بود و نگاهش نمی دونم به کجا خیره موند که ناگهان بطرف در کمد رفت و

چمدونش رو بیرون کشید و بدون توجه به من لباسهاشو بهم ریخته و آشفته از کمد کشید و ریخت
تو چمدون.....

و بطرف گاوصندوقش رفت و مدارکش رو برداشت و اونها رو هم روی لباسهای بهم ریخته اش بروی
لباسها پرتاب کرد و من با ترس نگاهش می کردم

داد زدم داری چکار می کنی هان ؟؟؟؟

بطرفش رفتم که بدون توجه به حرفم مشغول گشتن تو کشو ها بود گفتم نمی زارم بری بخدا !!!!
از جا بلند شد و بدون توجه به التماسهام لباسش رو تعویض کرد و دسته ی چمدون رو گرفت و بطرف
پله ها سرازیر شد

دویدم

دستم بروی قلبم بود بشدت تند میزد.

جلوی در ورودی که رسید با یه حرکت سریع راهش رو سد کردم و گفتم باید اول منو زیر پاهات له
کنی و بعد بری فهمیدی ???

نبض راه خورشید

ساکت نگاهم می کرد .

دستم رو با گریه تکون دادم و گفتم این بار دیگه نه حسام توکل این بار اجازه نمی دم زندگیمو
بازی بدی ..

بدبختم کردی !!!

زندگیمو ...

آرزوهامو زیر پاهات له کردی و دوباره برام به میل خودت دنیا ساختی ...

گفتی خورشید بزار همیشه اسیر دستهام بمونی

منم تسلیم شدم چون ایمان داشتم هیچ کس و هیچ چیز اندازه ی تو باهام رو راست نیست حتی تو
علاقه و محبت ...

نمی زارم بری من و تو ماییم بفهم اینو

فریادش تموم تنم رو لرزوند...

بزار برم لعنتی و صدای نفسهای نامنظمش دوباره شروع شد و پشت بندش زانو بزمین زد و دستش
بروی پارکت سرد چنگ شد.

با دیدنش وحشت زده نگاهم بدور اتاق چرخید و فریاد زدم کپسول اکسیژنت کجاست حسام ????

..

تیک تاک ساعت

صدای نفسهای کند اما منظم

هق هق بی صدایم !!!

نور کمرنگ آباژور ...

و گونه ی داغ من خیس از اشک !!!

کنارش پای کاناپه روی زمین نشستم .

آروم نفس می کشه و چشم بسته ...

نبض راه خورشید
اجازه ندارم حتی صورتش رو لمس کنم

دوباره حمله بهش دست داد.

هم خودش مرد و زنده شد و هم منو جون به سر کرد.

گریه می کرد و التماس

که برم از دنیای تاریکش

خدا جونم چطور تنهاتش بگذارم چطور بدون اون ادامه بدم نمی شه !!!

نمی تونم

بخدا که نمی شه !!!!

نگاه غمگینم به خونه و زندگی که سالیان سال توش زحمت کشیده بودم به گردش در اومد.

بغض سنگینم رو فرو دادم

و لبهای خشک شده ام رو با درد به دندان گرفتم !!!!

ممنون خدا جون که هوامو داری

اصلا تقصیر هیچ کس نیست طالع خورشید از اولش سیاه بود .

نبض راه خورشید

و گر نه کسی مقصر نیست

هر کجا که پا گذاشتم روزگارم تیره و تار شد .

هر کجا که دست به سوی یه پناه چنگ زدم دستم رو پس زد

خب!!!! پایان ماجرای من هم همین بود .

و شاید تنهایی که قسمتم بود

بعد از اینکه دارو خورد و حالش جا اومد ماسک اکسیژن رو بروی صورتش گذاشتم .

بروی کاناپه دراز کشید و بی حال نگاهم کرد .

منه ساده دل گفتم ؛حتما دلش نرم شده.... ولی افسوس

دستم رو گرفت و گفت خورشید بیدار شدم نبینم اینجا باشی !!!

نگاهش کردم به اون دو چشم به خون نشسته ...

به اون بی رحمی ذاتی !!!

آخ خدایا چقدر راحت داره بیرونم می کنه !!!

من نگران حالش هستم و اون آرامش رو در رفتن من می بینه....

نبض راه خورشید
خدا جونم ممنون که اونقدر کنارت راحتم شاید باید زود تر برگردم کنارت

شاید !!!

دوباره نگاهم به چهره ی بی جونش دوخته شد .

استرس براش سم بود ...

و من...

منه بی نوا شده بودم بلای جونش شاید واقعا بدون من زندگی براش آسون تر باشه.

گریه نکن دلم !!!

بی قراری نکن، وقت رفتن بخند .

شاید با رفتنت هزاران خاطره ی تلخ و شیرین بر دلش جاودانه بمونه.....و

شاید اگه بمونی نفرت جایگزین اون عشق مجنون وار بشه ...

مگه نه اینکه دو سر عشق و نفرت به یک رشته بافته شده.....

مگه نه اینکه نگاه سرد خیلی زود جای داغی حُرْم آتشین عشق رو می گیره

برو ...

نبض راه خورشید
برو خورشید
تا حرمت داری برو....

تا نشکستی برو ...

سرد و بی روحم

من مسافر راه نامعلومم !!!!

من آخر جاده ی زندگی نشستم به انتظار معجزه !!!

آروم و بی صدا بدون اینکه خواب راحتش رو بشکنم، از جا بلند شدم و.....

چقدر کار دارم خدا جونم !!!

چقدر بی قراری ها دارم بعد رفتن.

کی می خواد براش غذا درست کنه ???

داروهاش !!!

نبض راه خورشید

وای خدا جون حسام حواس پرته کی یادش بیاره داروهاشو سر وقت بخوره؟؟؟

کی وقت خواب ساعت کوک کنه که نیمه های شب بشینه و به صدای نفسهای خش دارش گوش بده
و همون براش بشه دلنواز ترین موسیقی دنیا

کی موهای لختش رو وقت خواب نوازش می کنه

کی کی؟؟؟

گیج و سر در گم راهم میون راه پله و آشپز خونه متوقف شد .

با پشت دست اشکهامو پاک کردم و وارد شدم ...

زیر شعله ی سوپ رو که جا افتاده بود خاموش کردم .

سبد دارو هاشو برداشتم و پشت میز نشستم

چسب و کاغذ و قلم

روی هر ورق دارو ساعتش رو نوشتم .

باورش سخته اما همونطور چشمانم میاره

نبض راه خورشید
در حال نوشتنم !!!

چقدر این دو چشم بی قرار امشب بارونی اند
چقدر

لباسهاشو از ماشین خارج کردم و مرتب روی بند حیات پستی گذاشتم

بازم چسب و کاغذ و قلم

نوشته ای بروی در یخچال ...

حسام جان یادت باشه لباسها رو برداری از رو بند

حسامم یادت نره گلهامو آب بدی

و.....

خودم

گلدونهای بی نوام رو برای بار آخر آب دادم .

برق رو خاموش کردم و بطرف اتاقم براه افتادم

چمدون سفرم رو بستم

نبض راه خورشید
چقدر این مسافر امشب پایی برای رفتن نداره

سر و ته اتاقم رو خوب گشتم که چیزی از خورشید به یادگار نمونه
اون باید بره و خاطراتش دل شکسته ی حسام رو آزرده خاطر نکنه!!!!

عکسها ...

دست نوشته های خورشید

مدارکم ...

همه همه

گریان زیر لب زمزمه کردم .

آخ حسام بی معرفت!!!

هیچ برایت به یادگار نخواهم گذاشت

هیچ!!!!

بارسفر بروی پله گذاشتم و نگاه آخرم چرخید سمت در اتاقی که روزی پشت پنجره اش دنیای سرد
بیرون رو تماشا می کردم .

نبض راه خورشید
حالا این اتاق و این سر سرا

سردترین

سرمای دنیا رو داشت و من بیگانه ای، رهگذر که وقت رفتنش رسیده بود.

دانه دانه شمردم ..

بیست پله بود !!!!

لبخندی تلخ زدم ...

سالها این پله ها قدمگاهم بود تا بحال وقت نکرده بودم بشمرم

اما از امروز من بی کارترین و غمگین ترین و دلمرده ترین آدمم حتی برای شمردن قدمهای سر در
گم بروی پیاده روی خیابون ...

نگاهم چرخید سمت عکسی که آخرین بار دست جمعی انداخته بودیم

کنار دریا و چهره های آفتاب سوخته ی لعیا و علی !!!

و حسامم که محکم از پشت سر بغلم گرفته بود و می خندید

نه این یکی نه

باید بمونه

نبض راه خورشید

همین باید بمونه

تا شاید حسام یادش بیاد من

منه خورشید چقدر تموم نفسی بودم که می کشید

زیر لب گریان زمزمه کردم

من می روم و جانان بماند....

قدم های آرام برداشتم و بالای سرش رسیدم .

تاثیر داروها همیشه باعث میشد گیج خواب باشه !!!

چمدونم رو زمین گذاشتم.

یه لحظه تموم زندگی تلخ و شیرینم مثل فیلمی از جلوی نظرم رد شد .

خورشید و شیطنت !!!

خورشید و رقص و پایکوبی هر روزه

خورشید و لب پشت بوم و ستاره های کویر

لب اون بام بلند که تو در آغوشم گرفتی

همون زمان که تخس بودی و جوان

اون زمان فکرش رو هم نمی کردم

این دو چشم بسته ی لرزان بشه تموم نفس شبانه و روزانه ام

و امروز اون چشمان سیاه از زندگی اش بیرونم کرد ..

خم شدم پیشونیش را بوسید**

خدا حافظ بخاطر خودت !!!!!

که خاطر می

و اشکهای سمج رو با عصبانیت کنار زدم نبارید لعنتی ها

نبارید

شما مزاحم دیدم هستید

بگذارید برای بار آخر خوب ببینمش

نبض راه خورشید
چند کتاب برداشتم و برایش یادداشتی گذاشتم .

حسام خورشید کتاب مشیری تو برد.

که هر وقت کلمات جادویی اش رو زیر لب زمزمه می کنه، بیاد بیاره که تو چه خوب می خوندی و از
بر بودی چشمه ی لطیف این اشعار رو

میبرم چون می خوام هر روز اون حافظه ی بی نظیرت رو بکار بگیری

تا مبادا!!!!!!

خدای ناکرده خورشید رو بدست فراموشی بسپری

میبرم که بیادت بخونم نفسم....

نگاهی آخر به اطرافم انداختم و راهم رو

بطرف در خروج بیرون کشیدم

باد سرد بهاری سرکش روسری ام رو از جا کند .

دقایقی بعد علی اومد و من رو با خودش برد.

نبض راه خورشید
چند روز مهمان دخترم شدم .

تیارا دخترشون رو دل سیر دیدم و برای روزهای تنهایی در دل خاطراتش رو ضبط کردم.

علی مقدمات سفرم رو مهیا کرده بود.

نمی تونستم زیاد خونه ی پدر علی بمونم
با اینکه خونه بسیار بزرگ بود اما خجالت می کشیدم .

خورشید بود و غرورش

لعیا روزها می رفت و به پدرش سر می زد و کارهایش رو می کرد

برام خبر می آورد

سفارش می کردم

لعیا جان خونه رو حتما مرتب کن

غذای تازه تو یخچال بزار

یادت نره داروهاشو تجدید کنی تموم میشه..... تنبله نمی ره بخره

می دونستم همه ی این کارها رو اگه یاد آوری هم نکنم انجام میده ..

اما خوب چه کنم؟؟؟ دل بی قرارم طاقت نداشت .

با هزار آیه و دلیل علی رو راضی کردم که برگردند کنار حسام

بعد از آخرین باری که حسامم بخاطر حملات عصبی به علی تندی کرده بود با حالت قهر از خونه ی ما رفتند

گفتم علی جان دست خودش نیست

تو به من ببخش

ومی دونستم علی قلبی مهربون داره قبول کرد

بلاخره راضی شد و من خوشحال!!!

روز رفتم لعیا اونقدر اشک ریخت که حتی دختر کوچکش هم بی قرار شد .

دختر ده ماهه اش تو بغلم بی قراری می کرد .

اون که تموم دنیام بود و دوری ازش برام شده بود عذاب !!!

اما خب چه میشه کرد

حتما سرنوشتم این بوده !!

خواهش کردم که طاقت بیاره

لعیا می دونست بد جور شکستم

می دونست که وقت رفتنم رسیده

وقتی بر فراز آسمون بودم ناخود آگاه زیر لب با بغضی دردناک زمزمه کردم .

بی تو مهتاب شبی باز از آن کوچه گذشتم

همه تن چشم شدم خیره بدنبال تو گشتم....

شوق دیدار تو لبریز شد از جام وجودم.... شدم آن عاشق دیوانه که بودم

.....و

خورشید بعد از سالها چشم شد و تا ابد بدنبال تو گشت !!!!

**

لعیا

در رو پشت سرم بستم و قفل کردم .

کیفم روی دوشم بود ، که علی سر از صندوق ماشین بلند کرد و گفت ؛

خانمی شیشه ی تیارا یادت رفت

اخمی کردم و دست به کمر بهش خیره شدم .

وای علی خسته ام کردیا

نبض راه خورشید

خودت دست بسینه اونجا وایسادی هی دستور می دی تازه در رو قفل کرده بودم بابا !!!!!

خندید و در صندوق رو بست و گفت:

خوب تو برو بشین خودم میرم میارم تنبل خانم !!!

خنده ای کردم و همونطور که به سمت من می اومد، کلید خونه رو تو هوا براش به رقص در آوردم

لپم رو تو هوا کشید و گفت :

آخرش یه کارو درست انجام ندادی !!!

یه زبون درازی براش کردم و به طرف ماشین چرخیدم

چشمم به صندلی جلو افتاد که خالی بود

و همزمان با اون چرخید به طرف عقب بابا رو دیدم که خندون بروی صندلی لم داده بود و با تیارا بازی می کرد .

در عقب رو باز کردم و گفتم :

نبض راه خورشید

بابا جون قربونت برم تو برو جلو بشین

تیارا رو هم بده به من، این وروجک شیطونی می کنه...

نگاه خندون و شادش رو بروی صورتم پاشید و گفت:

نه لعیا جان همین جا راحتتم!!!

تازه می خوام تا خود مقصد با عروسکم بازی کنم .

تیارا انگشتان کوچکش رو؛ روی صورت بابا می زد و می خندید...

اخمی کردم و گفتم :

اوی..... تیارا صورت بابامو می زنی نکن بچه ...

بابا در رو از دستم کشید و گفت برو سر جات بشین دختر جون چکار به کار ما داری؟؟؟

اصلا جیگرم دوست داره بابایی شو بزنه

خوب می کنه ...

و بعد در رو بست و من خنده کنان به صورت ماهش که چند وقت بود شادی رو مهمون صورتش کرده بود خیره شدم .

صدای جیغ و خنده ی تیارا به هوا رفت وقتی بابا زیر گلوشو قلقلک می داد
حواسم به شادی تو چشماشون بود که صدای علی از جا پروندم

چیه عزیزم دلت قلقلک می خواد که باحسرت نگاهشون می کنی؟؟؟؟

حسود خانم خودم قلقلکت می دم.....

و بعد کمرم رو تو دستش گرفت و قلقلک داد .

دستش رو نگه داشتم و گفتم معلومه حسودی می کنم .

این وروجک بابامو ازم دزدیده دیگه منو لوس نمی کنه.....

قدبون صدقه ام نمیره همش تیارا رو دوس داره

خندید و همونطور که شیشه ی شیر تیارا رو دستم می داد گفت:

قربونت بشم خودم لوست میکنم....

بعد دستشو بلند کرد که بغلم کنه و در همون حین گفت:

نبض راه خورشید
اصلا بیا الان خودم یه ساعت نازتو می خرم

با خنده بازو شو نیشگون گرفتم و گفتم لوس نشو دکتر جون برو سوار شو دیر شد

هوا هوای گردش بود !!!

امروز چه خوشحالم !!

صدایی طنین انداز زندگیم شده بس دوست داشتنی.....

که تموم خاطرات کودکی ام رو زنده می کنه

بابا همون بازی ها همون محبتها رو دوباره به یاد آورده !!!

شبى نبود که موهامو نوازش نکنه تا خوابم بگیره ...

وقتی کنارش بودم دنیاى کامل بود.

وقتی شبهایی که دیر به خونه می اومد

به سختی خوابم می برد

و به جای مامان من بی تاب اسطوره ی زندگیم بودم .

نبض راه خورشید
همون نگاه عاشقانه حالا

همون آغوش مهربون

همون نفسهای نامنظم که به لطف شیطنت ها و دلبری های تیارا منظم و آروم شده بود و در جسم
بابا روح تازه دمیده بود

تموم مسیر راه تا لب دریا رو با صدای دست و شادی بابا و تیارا سر خوش گذروندیم ...

علی آهنگی شاد گذاشته بود و تیارا بروی پاهای بابا می رقصید و شادی می کرد
بابا با ذوق صورتشو تو

موهای دم خرگوشی تیارا پنهون کرده بود و مرتب پشت دستهاشو می بوسید

با اینکه اوایل پاییز بود اما هوا هنوزم آفتابی و نیمه سرد بود ...

تصمیم گرفتیم زیاد لب دریا گیر نکنیم.

بابا که از ماشین پیاده شد.

کلاه حصیری و عینک آفتابی شو تنظیم کرد و مرتب ایستاد.

خندیدم و گفتم :

نبض راه خورشید
وای بابا زیادی بهت میاد عاشقتم که با لباس دریا هم جنتلمنی....
لبخند کش داری زد و مثل همیشه متواضع جوابم رو نداد .

دستهای تیارا رو تو دستش گرفت و گفت
خوب ما دیگه داریم می ریم گردش عاشقانه
بعدش برای ناهار مزاحم می شیم و رو به تیارا کرد و گفت
بابا جونى یه بوس برای مامان بابا بفرست که دیگه بریم ...

دخترکم با اون لباس لیمویی کوتاه و گلرهای جوجه ای روی سرش با شادی دستی تکون داد و تو
هوا بوسمون کردو
همراه بابا بزرگش رفت

علی خنده کنان نگاهشون کرد و گفت
بیا دختر بزرگ کن میان می برنش

۱

بعد با حالتی مسخره وار گفت هعی.....

این همه زحمت این همه تلاش هیچی به هیچی !!!!

نبض راه خورشید
خنده ام گرفته بود

سر سبد پیک نیک تو دستم بود آروم زدم تو سرش و گفتم

راست می گی خودت چرا دختر مردم رو مال خودت کردی اون موقع خوب بود الان ناراحتی !!!??

چی فکر کردی تا چشم بهم بزنی بزرگ شده و یکی میاد وبا خودش مییره

برگشت سمت من و دستم رو محکم گرفت و تو بغلش قایم کرد و گفت؛ بره به سلامتی....

خوشبخت بشه، من لعیام رو دارم و پشت دستم رو بوسید و چشم بست.

لپش رو کشیدم و گفتم ای زبون باز !!!

دستم رو ول کن کلی کار دارم.

میخوام براتون یه سالاد خوشمزه درست کنم

از جا بلند شد و گفت منم کمکت می کنم

خندیدم و گفتم تو قابلمه غذا رورو شعله بزار الانه که برگردن برای نهار

و هر دو مشغول آماده کردن سفره شدیم

نبض راه خورشید

ساعتی نگذشته بود که بابا و تیارا هم به ما ملحق شدند .

بعد از خوردن ناهار و کلی خنده شوخی و رقص دوباره ی تیارا با آهنگی که بابا برایش

همسرایی می کرد

با خوردن میوه و تنقلات گردش شاد رو به پایان رسوندیم

سرد شده بود

دستم رو با لرز دورم گرفتم و گفتم بهتره برگردیم

دیگه هوا سرد شده

تیارا شاد با اون لبخند نمکین و شادش پا می کوبید که بره آب بازی

هر چقدر سعی کردیم قانع نشد

علی گفت من می برمش یکم نوک انگشتانش به آب بخوره ببینه سرده برمی گرده میگه بریم خونه

و

شلوارش رو کمی بالا زد و کمکش کرد که یکم پاهاشو تو آب بگذاره و زود برگردند

هوا رو به سردی می رفت

برای خودم و بابا یه چای دو آتیشه ریختم و فنجون رو بطرفش گرفتم

نگاهش به افق خیره مونده بود ...

نبض راه خورشید

خورشید نارنجی و خوشرنگ که داشت آروم آروم

پایین می رفت .

نگاهی عمیق که دلم رو سوزوند و فهمیدم داره الان به حالش چه می گذره!!!

آروم گفتم

بابا !!!!

حواسش سر جا اومد

و برگشت سمت من

نم چشمانش خبر از غوغای درون داشت .

آتشی که تا ابد خاموش نمی شد ...

عطشی که هرگز فرو کش نمی کرد...

لبخندی زورکی زدم و گفتم بگیر عزیزم گرمت می کنه..

نگاهش به فنجان چای که افتاد از دستم گرفت و

نبض راه خورشید
آهی کشید و کمی تو جاش جابه جا شد و ...

دیگه طاقت نیاوردم

سر بزیر آروم گفتم

تنبیه بدیه بخدا

با حرفم برگشت و تو صورتم نگاه کرد

ادامه دادم

تنبیه نیست عذابه

هم برای خودت و هم برای مامان

سر بزیر انداخت و چیزی نگفت.....

می دونستم داره برای دیدن خورشیدش.....پر پر می زنه.

خدا می دونست که دلش آرام نداشت و پنهونش می کرد .

بارها سعی کرده بودم از زیر زبونش حرف بکشم که چرا ???

و هرگز نفهمیدم!!!

نفهمیدم که چرا اون همه عشق و بی قراری از ندیدن مامانجاشو به این سردی داد .

که حالا بعد از گذشتن چند ماه حتی یک بار هم اسم مامان رو بروی لب نمی آورد .

نبض راه خورشید
فقط گاهی اوقات حالش رو ازم می پرسید که خیالش راحت بشه مشکلی نداره
وقتی با مامان تلفنی صحبت می کردم
با غیض می گفت بهش بگو نترس!!!! خورشید هنوز زنده است

نمرده بیایی سر مزارش!!!!

بعد من سعی می کردم مامان بی قرار و عصبی از حرکات بابا رو آرام کنم .

و هرگز به بابا گله های مامان رو نمی گفتم که بیشتر غصه نخوره
ولی دروغ چرا ???

مامان واقعا حق داشت که گله داشته باشه ...

اونم بعد از این همه سال زندگی عاشقانه

اما با کاری که بابا ماه پیش کرد

تموم درهای امید ما رو بست و همه رو تو بهت و حیرت کارش بجا گذاشت !!!!

نبض راه خورشید
از غیبت مامان سوء استفاده کرد و طلاق غیابی گرفت و آخرین زنجیره ی محبت بین خودش و
مامان رو قطع کرد.

این داشت نابودم می کرد و بخاطر بیماری اش ، حق اعتراض نداشتم و ناچار به سکوت بودم.

هرگز نفهمیدم مردی که برای خورشیدش زمین و زمان رو بهم می دوخت حالا چطور آرام ، سرد و بی
روح اونو از خودش، از خونه و زندگیش روند ؟؟؟!!!!

به بازی علی و تیارا خیره شده بود و هر از گاهی بغضی آشکارا رو که راه گلپوش رو بسته بود فرو
می داد.

دستم رو بروی دستش که بروی حصیر تکیه گاه کرده بود گذاشتم و گفتم

بابا ؟؟؟!!!!

برگشت و نگاهم کرد.

بریده بریده گفتم

اگه دوست داشته باشی می تونیم با هم حرف بزنیم

نبض راه خورشید
هر وقت خودت بخوایی!!!

خودت که خوب می دونی لعیاً همیشه آماده ی شنیدن صدای ماهت هست ...

لبخندی زد و تو صورتم خیره شد .

انگار می خواست تو صورتم دنبال کسی دیگه بگرده

فنجون خالی رو زمین گذاشت خودش رو بروی حصیر کشید سمت من ...

تو بغلش جا شدم و روی موهامو بوسید و گفت ؛

چی می خوایی ازم بشنوی؟؟؟

هوووووم

چی برات بگم که خودت نمی دونی

و بعد لالایی وار منو تو بغلش تکون داد و گفت ؛

هر خواستم که بشه نشد !!!

هر چه خواستم بیاید و نشد !!!

هر چه خواستم بماند نشد !!!

و نشد و نشد

چی دیگه برات بگم ؟؟؟؟

نبض راه خورشید

سرم بروی سینه اش بود

آروم بلند کردم و تو چشماش خیره شدم و گفتم

احتیاجی نیست حرف بزنی چشمای سیاهت برام یه کتابه حسام توکل....

سرش رو تکون داد و گفت

کتابی خاک گرفته و قدیمی !!!

که وقت صحافی اش خیلی وقته به سر رسیده ...

حسام توکل کتابی نا خوانده !!!

رازی سر به مهر در دل داره اونم

جای نفر سومی که همیشه سایه اش روی زندگیم سنگینی می کرد

مردی از جنس بخشش و گذشت....

که تموم زیاده خواهی ها و زیاده طلبی های این دل سرکش رو با اون جوانمردی که بخرج داد از
بین برد .

من یاد گرفتم !!!

از اون جوان محجوب و سر بزیر

از اون

نبض راه خورشید

دل پاک

وقتی تموم هستی شو که دخترک زیبایش بود به من بخشید و رفت.

فهمیدم که چقدر دنیا می تونه جای بهتری باشه!!!

و من فکر می کردم دیگری جاشو تنگ کرده

افسوس !!!

سرم رو بوسید و منو محکم تر تو بغلش جا داد که گرمتر شدم و

سرش رو بروی پیشونی ام گذاشت و گفت :

وقتی اون بخشید من چرا نبخشم !!!

برگشت سمت من و خم شد و تو صورتم نگاه کرد و گفت :

یه چیزی بگم قول میدی به مامان نگی!!!

چشمم برقی زد و انگشت کوچکم رو بروی صورتش بلند کردم و گفتم قول

نبض راه خورشید
با انگشت کوچکش جوابم رو داد و گفت

حالا این خورشیده که باید انتخاب کنه

من باید این کارو می کردم عزیزم

دیگر هیچ نداشتم برای گفتن

فقط صدای موجهای بی قرار دریا بود که بر سینه ی ساحل می کوفت....

و نگاه هر دوی ما به دریا !!!

می دونستم که بابا همین حالا هم بی تاب تر از هر لحظه ای برای مامان بروی دل بی قرارش سر
پوش گذاشته و داغ دلش رو فقط خودم خبر داشتم و بس !!!

غروب وقت برگشتن دیگه اون حال شاد رو نداشت ...

تیارا بروی صندلی عقب ماشین بالا و پایین می رفت و سعی داشت بابا رو ترغیب کنه برای بازی ...

فهمیدم که بابا نیاز به استراحت داره

تیارا رو تو بغلم گرفتم و سعی کردم تو بغلم بخوابونم....

اما مگه آرام میشد!!!

دست و پا می زد و مرتب بهونه ی بابا رو می گرفت .

بابا بطرف جلو خم شد، و وروجک رو از دستم گرفت و گفت :

بده من بچه رو..... به زور می خوایی بخوابونیش !!!!

رفتیم خونه پیش بابا جون می خوابه مگه نه؟؟؟؟

تیارا که صورت ماهش پر از اشک شده بود، لبهای کوچیکش رو با قهر بهم فشار داد که مثلا با من قهره!!!! و فوری رفت تو بغل بابا و سرش رو تو سینه اش پنهون کرد.

عصبی نگاهش کردم و گفتم ببین ببین دختره ی جسور چه اخمی هم به من می کنه !!!

خسته کردی بابامو !!

برگشت و با اخم دوباره نگاهم کرد با لهجه ی کودکانه اش گفت نمی خوام بخوابم .

و دوباره صورتش رو ازم گرفت و تو بغل بابا قایم شد

انگار که هر ثانیه با وجود تیارا

نبض راه خورشید

تزریقی از شادی به روح و جسم بابا شده باشه

رنگ نگاهش عوض شد و اون اخمهای خوشگلش تبدیل به خنده شد و با لذت چشم بست و موهای تیارا رو نوازش کرد .

که چقدر این صحنه برام آشنا بود .

و تموم دوران کودکی ام اون رو تجربه کرده بودم.

محبتی سرشار که تمومی نداشت و گاهی اوقات مامان به رابطه ی ما حسودی می کرد و خدا می دونست حقیقت همین بود و بس

که بابا رو بیشتر از هر کسی و هر چیزی دوست داشتم

خورشید **

قصه ی زندگی ، یه جاهایی درد ناک که می شه دلت می خوادصفحه ی دل رو بشکافی و از بیرون به تکه تکه های شکسته ی دلی نگاه کنی که گذر زمان و ناملایمت ها بد جور بهش زخم زده.....

وتو جز تماشاو کشیدن آه چه ازت میاد هیچ !!!

گاهی اوقتا نباید نوشت !!!؟؟؟

گاهی اوقات باید پر کشد لب بوم بی خیالی و دل بست به ذره ای از خوشبختی.....

که تر تموم عمرت تجربه کردی و یادت نره که این تلخی های سخت هست که شیرینی اون لحظه ی
وصال رو شیرین تر می کنه.....

عجب سخته بخوایی بجنگی و بمونی که نشکنی

که فرو نریزی و

.....

-عمه خورشید

آهای !!!

نبض راه خورشید
عمه خانم خوشگله کجایی؟؟؟

قلم رو بزمین گذاشتم و دفتر خاطرات قطورم روبه آرومی بستم و روی میز گذاشتم .

بطرف ایوان پا تند کردم

نور آفتاب مستقیم افتاد تو چشمم....

دستم رو سایه بون چشمهام کردم و گفتم جانم ناز گلم

از پله ی آخر روی نردبام بلند عمارت بالا رفت وبا همون جیغ جیغهای بلندش گفت :

وای سلام عمه جون خوبی....

نگاهش کردم صورت سرخ و سفیدش تو آفتاب گل انداخته بود.

اخم آلود گفتم برو پایین دختر خطر ناکه مگه نگفتم هر وقت کارم داری بیا خونه

نبض راه خورشید
بازم رفتی بالای این نردبوم پوسیده ه

لبخندی زد و موهای خرمایی رنگش رو تو لبه ی روسری جابجا کرد و گفت :

خب باشه بابا!!!!

آخه زورم اومد کوچه رو دور بزوم

بابا صبح سر ناشتایی سفارش کرد که پیام و بهت خبر بدم که امشب وقتشه !!!!

دست بکمر زدم و گفتم

ای بلا بگو چرا بی تابی

باشه زود خودم رو می رسونم

تو هم برو پایین دیگه استرس گرفتم دختر جون

از دور بوسه ای برام فرستاد و گفت

ناز گل قربونت عمه ی خوشگلم

اخم آلود نگاهش کردم و گفتم خدا نکنه دختر جون..... برام بمونی

لپ قرمزی عمه

خندید و با شرم سر بزیر انداخت که ادامه دادم

حالا برو پایین استرس دارم رفتی اون بالا

چشمی گفت و آروم از پله ها پایین رفت .

همونطور که از نظرم ناپدید شد با صدای بلند گفت :
عمه جونى اون لباس قرمز تو بیوش خیلی بهت میاد

خندیدم و سرم رو تکون دادم و گفتم باشه تو برو پایین فضولی نکن شیطان

نفسی عمیق کشیدم و نگاهم به لب اون بوم خیره موند

و دلم گرفت نه !!!

لرزید نه !!!

پی کسی رفت نه !!!

و شاید هم رفت و من خبر نداشتم.

و شاید این من بودم که لب اون بام بلند دلم رو سالها پیش بی قرار تو دنیای شادی دخترانگی جا گذاشتم .

دست بسینه غرق در دنیای شاد قدیمم بودم و لبخندی عمیق بروی لبهام بسته شد .

نبض راه خورشید

بیاد نازگل

یاد ایام قدیم برام تداعی شد .

همه می گفتند این دختر شبیه خورشیده!!!

همه می گفتند مثل اون بی پروا و جسوره....

باورش عجیب بود برام

و اما حالا

اون بود که شد امید برای ادامه ی بودنم

منه خورشید

منه تنها

دخترانگی هاشو بجای قایم کردن تو پستو فریاد میزد.

و شادی رو با رقص تو خلوت تنهایی هاش بیرون میریخت .

اون خود خورشید بود !!!

دختر ته تغاری محمد برادر بزرگم ، که مدتی عاشقانه دل به جوانی سر بزیر و محجوب بسته بود .

جوانی که با دست خالی پا جلو گذاشت و بخاطر کمبود های مالی که داشت از طرف محمد دست رد بسینه اش خورد .

این قصه ی دلتنگی نازگل شد دغدغه ی دل عاشق خودم

منی که عاشق بودم و گذشتم

منی که عاشق نبودم و دل بستم

حالا بعد از گذشت چند وقت نازگل شده رخ جوانی خودم

همون جوان واله و شیدا....

من آینه می بینم وانعکاس چهره ی خورشید و حرکات خورشید

نبض راه خورشید

با پرکشیدن کبوتری سفید بر لب بام ،

بوم خیالم شکست.

و از رویا بیرون اومدم ...

پا بداخل خونه گذاشتم .

خیلی کار بود که انجام نداده بودم.

خیلی دغدغه ها !!!

و خیلیبماند دلتنگی ها که باید بروی صفحه ی دل دفتر خاطراتم ثبت می کردم .

گرسنه بودم !!!

حوصله ی ناهار درست کردن نداشتم .

زیر گاز رو روشن کردم و بعد از گرم کردن لیوانی شیر بهمراه تکه ای نون از آشپز خونه خارج شدم .

پلو گذاشتن دل و دماغ می خواست

خورشت درست کردن امید به اومدن عزیزی از در می خواست که با گذاشتن غذا تو دهانش نگاهت
کنه و بگه دستت طلا که گل کاشتی.....

تکه نان رو بسختی قورت دادم و لیوان شیر رو سر کشیدم و بعد از تعویض لباس از خونه بیرون زدم

کوچه اون وقت ظهر خلوت بود.....

پس کوچه های دوران ناب کودکی!!!!

از سر پیچ گذشتم !!!

و بعد از گذشتن از چند خیابون بلند و کوتاه به سر در بازارچه رسیدم .

اون وقت ظهر هم شلوغ بود.

ایستادم ...

نبض راه خورشید
تماشای این همه مردم مهربون و آفتاب سوخته دلم رو گرم می کرد.

هر کسی مشغول کاری این طرف و اون طرف می رفت .

کیفم رو بروی دوش جابه جا کردم و از گوشه ی بازارچه ی خاکی و قدیمی براه افتادم .

حاجی صرافچی که بروی صندلی جلوی دکانش لم داده بود ،وآروم آروم دونه های تسبیحش رو پایین می انداخت.

با دیدنم لبخندی زد واز جا بلند شد وبا صدای بلند در حالی که دستش رو تو هوا بلند کرده بود.

و روبه کاسبهای مشغول بکار خبر میداد گفت :

پا قدم بانی خیر، خوش

سلامتی شیر زن خاندان توکل صلوات

و نگاه پدارنه و مهربونش رو بصورتم دوخت

نگاه همه چرخید سمت من و لبخندی عمیق بروی چهره های بی ریاشون نشست .

نبض راه خورشید
و پشت بند حرف حاجی بلند صلوات فرستادند
از خجالت و شرم سرم بزیر رفت

نزدیک حاج آقا که شدم سر بزیر سلام گفتم و

هنوز نگاهم بزمین بود.

با لبخند سر تکون داد و گفت

علیک سلام دختر حاج رحمان امانت دار یه بازارچه

بیاد بابا دلم گرفت!!!

خنده ای بروی صورت پیر و چروکش انداختم و گفتم شرمنده ام می کنید بخدا !!

سندلی رو بطرفم گرفت گفت این چه حرفیه دخترم و روبه شاگروش گفت عباس پیر برای خانم یه
چایی داغ بیار

نبض راه خورشید
کنارش نشستم و اون مثل همیشه با صدایی آروم و محکم برام حرف زد و تشکر کرد
و من با جان دل گوش به حرفهای اون حجم از محبت و مردانگی می دادم

بعد از اینکه با هم چای خوردیم در حالیکه از جا بلند می شدم دست در کیف کردم و
برگه ی دسته چکم رو که تو خونه آماده و نوشته بودم سمتش گرفتم و گفتم ببخشید که دو یه روز
دیر شد .

این هفته

یکم کسالت داشتم . همونطور سربزیر و محجوب لبخندی زد و در حالیکه کاغذ ر می گرفت گفت
خیر ببینی دخترم !!!

باومدنت شدی راهگشای یه عده سر در گم....

یه عده با غیرت که سختی روزگار کمرشون رو شکسته و دل های با آبروشون رو ویران کرده ...

ماه پیش با پولی که تو دستم گذاشتی

پنج تا دختر بی جهاز با آبرو رفتن خونه بخت....

الهی خیر ببینی دختر حاج رحمان

حقا که خون اون خدا بیامرز تو رگهاته ...

نبض راه خورشید
خجالت زده ازش تشکر کردم و بعد از خداحافظی ...
راهی خلوت تنهایی هام شدم .

همون جا که تکه ای از گذشته ام درش گم شده بود
همون فضای روحانی پر از قلم و کتاب

کرکره ی قدیمی رو بالا فرستادم وکلید برق رو زدم .

مثل همیشه پشت اون پیشخون قدیمی نشستم و مشغول مطالعه ی یکی دیگه از کتابهای بابا شدم .

کتابهایی که روزگاری به جانش وصل بود.

و شاید هزاران بار خونده بودم و بر دل و جانم روح تازه می دمید

نفهمیدم چقدر گذشت، که صدای روح نواز و آرامبخش اذان مغرب تو فضای بازارچه پیچید.

با نوک انگشتان پشت چشمهایم رو ماساژ دادم تا خستگی ام در بره

از جا بلند شدم و کش و قوسی به خودم دادم .

نبض راه خورشید
نگاهم به بیرون افتاد .

مردم بازارچه هنوز مشغول جنب و جوش بودند

ناگهان بیاد نازگل افتادم ، بچه ام امشب منتظر بودو من بی خیال زمان اینجا مشغول مطالعه بودم .

فوری کاغذی پیدا کردم و لای کتاب نیمه خونده ام گذاشتم و بعد از مرتب کردن اطراف از دکان بیرون
اومدم .

تقریبا به حالت دو بطرف خونه براه افتادم

هوا کاملا تاریک شده بود.

بعد از خوندن نماز ، بطرف تلفن رفتم و شماره ی ذکایی وکیلیم رو گرفتم .

دو بوق خورد و برداشت

سلام کردم و بعد از احوال پرسی ازش خواستم که صبح بهمراه مدارک و سند باغ مذکور به دیدنم بیاد
.

مکالمه ام که تموم شد نگاهی به ساعت انداختم شش بود .

فقط یک ساعت وقت داشتم

با عجله لباس تعویض کردم و به یمن شب خوبی که در راه بود کمی به صورتم رسیدم

چادرم رو بسر گذاشتم و در رو پشت سرم بستم .

تو کوچه راه عمارت رو در پیش گرفتم

عمارت قدیمی حاج رحمان!!!

همون خونه ی حیاط دار بزرگ که بعد از رفتن پدر، بچه ها تصمیم گرفتند سر پا بمونه و آجر به آجرش دست به دست بین بچه های خاندان بچرخه

در عمارت باز بود

راه ایوان رو که درپیش گرفتم

در باز شد و محمد برادر بزرگم لبخند زنان بطرفم اومد و در آغوشم کشید

نگاهم کرد وگفت

نبض راه خورشید
مگه اینکه مراسمی باشه

خورشید خانم نزول اجلاس کنن

خندیدم و گفتم

این چه حرفیه آقا داداش من که هفته ای هفت روزه شش روزش رو اینجام

دست بروی پشتم گذاشت و گفت خوب کاری می کنی

آدم خونه ی باباش نره ، کجا بره!!!

حالا بیاداخل که این دختره ی چشم سفید ما رو خسته کرد اونقدر رفت و اومد گفت عمه کجاست
چرا پیداش نیست

خندیدم و گفتم حقا که شبیه عمه اش کم طاقته

مراسم به خوبی برگزار شد و با وصاطت من که از جانب آقای داماد قول دادم که بزودی به زندگی
اش سرو سامون میده به پایان رسید

وقت خداحافظی نازگل بعنوان تشکر دستم رو گرفت بیوسه که نگذاشتم

سرش رو با محبت میون آغوشم جا دادم و گفتم

این کارو نکن عزیزم

در گوشم گفت

نبض راه خورشید
عمه بی نهایت تاابد بهت مدیونم

چشمانش می درخشید و دلم لرزید
چقدر زیباست لحظه ی تا بی نهایت مهر ورزیدن

شب وقت برگشت بخونه
محمد تا جلوی خونه هم قدم شد ...
و توی تاریکی تنهام نگذاشت .

سکوت بود و صدای پای ما توی کوچه ی تاریک و خلوت

همونطور که شونه به شونه راه می رفتیم

سربزیر گفت

خورشید !!!!!!

سرم برگشت سمت صورت متفکرش و با خنده گفتم چیه خان داداش تو این صدا کردنت هزارحرف
پنهونه

خنده ای زد و گفت

نه بابا فقط تو فکر حسام رفتم واقعا نفهیدم ???

یعنی راستش رو بخوایی هیچ کس نفهیدم که چرا این کار رو با تو کرد

سرم بزیر بود و سایه ی خودم رو بروی زمین با چشم تعقیب میکردم

توی حرفش غمی بود به اندازه ی تموم دلتنگی هام

دلتنگی هایی که عزیزترینم بروی دلم گذاشت و سوختم !!!

سکوتم رو که دید آرام گفت ؛بخشید!!! قصدم ناراحت کردنت نبود ...

اما خورشید

این تنهایی ...

یعنی راستش رو بخوایی چطور بگم....

برگشتم سمت صورتش رو گفتم

حرفت رو بزن محمد جان داری نگرانم می کنی

سرش رو تکون داد و نزدیکم شد و دست بدور شونه ام حلقه کرد و گفت :

خب !!!

چطور بگم میترسم عصبی بشی

دوست داشتم جواب سوالم رو می دادی

آهی کشیدم و گفتم؛

باور کنی یا نه خودم هم نفهمیدم که چرا حسام این کار رو در حقم کرد ؟؟؟؟

نبض راه خورشید
چیزی که مشخصه اینه که خیلی وقته این سوال برای خودم هم بوجود اومده و جوابش رو نمی دونم
واما در مورد این من ...من.... کردن تو

داری نگرانم می کنی تو رو خدا حرف بزن .

نزدیک در خونه بودیم که توقف کرد و روبه رویم ایستاد.

تو چشمهام خیره شد وبا تردید گفت :

خب چطور بگم !!!

خورشید الان تو یه زن تنها و مستقلى و با وجود ثروتى که حسام بنامت زده خيلى ها چشمشون
بدنبال توعه

اینکه بخوایی همیشه تنها بمونی برات سخت میسه ...

تاکی توی این خونه ی کهنه با دیوارهای ترک برداشته روزها رو شب کنی .

در صورتی که تو لیاقت خيلى بیشتر ازاین حرفهاست ...

چیزی که دارم میگم

نبض راه خورشید

نه تنها خواست خودم هست بلکه به من باشه ترغیب و تشویقت هم میکنم که این پیشنهاد رو بپذیری

با تعجب نگاهش کردم و گفتم تو رو خدا حرف و نییچون داداش بگو چی تو دلت هست

مکثی کرد و گفت ؛

خوب امشب برای بار دوم هست که سینا بهمراه خانواده برای خواستگاری نازگل میاد .

اگه دقت کرده باشی دایی کوچیکش یه همراه پدر و مادر سینا هر دو جلسه حضور داشته

با تعجب اخمی تو صورتش انداختم و گفتم خب !!!؟؟؟

سر بلند کرد و گفت:

خورشید جان این آقا بد جور دلش یعنی یعنی چطور بگم ???

خواسته پا جلو بگذاره برای خواستگاری.....

نفسی عصبی بیرون دادم و گفتم غلط کرده

این آقا !!!؟؟؟

محمد جان هر کسی ندونه تو که خوب می دونی من برای چی و چطور زندگیم به اینجا کشیده شد .

بعد بنظرت بااین همه افکار مشوش میتونم به چیز دیگه ای فکر کنم

نفسش رو بیرون داد و دست در جیب کرد و گفت ؛

چی بگم بخدا ???

اما ایمان مرد خوبیه !!!

من همون بار اول که بعد از جلسه ی خواستگاری نازگل تو رو دیده بود و فرداش جسارت کرد و اومد دم حجره و بهم پیشنهاد داد بدون اینکه بهت بگم

سرسختانه بهش جواب رد دادم

اما خوب

اون با منطقی که تو کلامش بود منو محکوم کرد

خورشید این مرد هر لحاظ بی نقصه

یه وکیل پایه یک دادگستری نمی تونه آدم بی خودی باشه و از روی نادونی تصمیم بگیره ...

دستم رو تو هوا تکون دادم و کلیدم رو از تو کیف خارج کردم و گفتم بهر حال جواب من منفییه

تو هم بهتره اگه دوباره بهت پیشنهاد داد بگی جوابم چی بود .

مرتیکه ی هیز دیدم امشب هم همش حواسش بهم بود

در رو که باز کردم داخل شدم و گفتم خب.....

خان داداش دستت درد نکنه دیگه برو استراحت کن شبت بخیر عزیزم

دستش رو به سرم کشید و لبخندی ملیح زد و گفت شب تو همخوش هر کار داشتی فقط بهم زنگ
بزن

چشمی گفتم و برگشت سمت ورودی کوچه

داشتم در رو می بستم که ناگهان چرخید سمتم و گفت

آهان راستی

فردا صبح همراه سینا میاد

بهتره اگه حرفی زد خودت جوابشو بدی

سرم رو تکون دادم و گفتم نگران نباش خودم حسابشو میرسم

خندید و سرش رو تکون داد و تو هوا دستی بعنوان خداحافظی برام چپ و راست کرد و از پیچ کوچه
گذشت .

در رو پشت سرم بستم و تکیه دادم بهش

دستم بروی قلبم بود.

نبض راه خورشید

حال خرابم رو از تو دارم حسام!!!

چه کردی بادلم ???

چه کردی که خورشید رو تنها گیر آوردن و براش نقشه می چینن ...

من کجای این ماجرام که هر چه سرو تهش رو جستجو می کنم مقصر تویی حسام !!!

آخ که دلم برات تنگه بی معرفت !!

دلم تنگه اون شعر خونیه‌های زیر لب که تو گوشم می گفتی

برای عاشقانه هایی که جادوم می کرد

نگاهم بروی تاریکی خونه افتاد و دلم هری ریخت

ترسیدم نمی دونم ???

شاید هم دلتنگی بود .

و اشکهایی که از سر هر دو بروی پلکهام بی قراری می کردن

آهی کشیدم و تموم برقه‌های خونه رو زدم

نبض راه خورشید
کار هر شبم بود

ترسی عجیب که هر لحظه بیشتر می شد با حرفهای محمد هم آتش دلتنگی ام شعله ور شد خدا

هرشب که میون چراغهای روشن چشم می بستم تا تنهایی هامو ته روشنایی اون چراغهای پر نور
پنهون کنم .

بیاد توام حسام !!!!

بیاد تو که تنهیم کردی !!!

در این شب بی پناهی که گوشه ی خانه ی پدری از غصه کز کرده و دست بروی چشم گذاشتم تا بی
کسی غمبارم سکوت سرد زندگی ام رو نشکند

بی قرارم !!!

چون چشمانم بدنبال صدا به هر طرف می دوند....

و دوباره آرام و بی صدا زیر لب نام تو رو آنقدر گفتم که خواب چشمان بی تابم رو در نوردید

صبح با صدای تلفنم پلکهای سنگینم روباز کردم .

نور قشنگ خورشید به خورشید تابید و چشمهایم رو قلقلک داد.

نبض راه خورشید

نگاهم به ساعت افتاد....

هشت صبح بود .

ساعت نه با سینا و نازگل قرار داشتم

باید زودتر آماده می شدم

بعد از خوردن چند لقمه صبحانه لباس پوشیدم و از خونه بیرون زدم....

ذکایی ساعت نه قرار بود بیاد دنبالم

نگاهم به ساعت روی مچ دستم بود

هنوز نه صبح نشده بود

دست در جیب لب خیابون وقت کشی می کردم که بچه ها به ما ملحق بشن ...

با پا بروی آسفالت مشغول ضرب گرفتن بودم که صدای ترمز اتومبیل نزدیک پاهام از جا پروندم

نفسم از ترس گرفت!!!

همونطور که دست بر سینه زیر لب غر غر کنان جلو می رفتم
راننده پیاده شد و روبه روم ظاهر شد

از دیدنش جا خوردم

لبخندی به لب با حالت عذر خواهی نزدیک شد و سلام کرد

چشم‌بستم که عصبانیتم فرو کش کنه....

نگاهم به نگاهش که افتاد بناچار و به رسم ادب سلام گفتم.....

شرمنده سر بزیر انداخت و گفت واقعا متاسفم قصدم ترسوندن شما نبود.

خودم رو جمع و جور کردم و گفتم نه خواهش می کنم

نگاهم سر سری چرخید بروی تیپ و لباسش کلی به خودش رسیده بود .

درب عقب ماشین رو باز کرد و دسته گلی بیرون کشید و بطرفم چرخید و گفت

قابل شما رو نداره

یاد حرفهای دیشب محمد باعث شد اخم غلیظ بروی صورتم بیشتر شد.....

از حالم فهمید که کارش رو تایید نکردم

سر بزیر انداخت و گفت

بیخشید جسارت کردم

این گل فقط جنبه ی تشکر داره...

با جدیت تو چشمهات خیره شدم و گفتم اونوقت تشکر بابت چه مسئله ای؟؟؟

من من کنان گفت

خب من !!!

یعنی راستش رو بخواید ...

می خواستم در مورد موضوع مهمی با شما صحبت کنم

البته که الان و این مکان جای درستی نیست .

بعد از اتمام کار بچه ها از شما خواهش می کنم چند دقیقه ای وقت ارزشمندتون رو در اختیارم

بگذارید قول می دم اگه قانع نشدید برم و پشت سرم رو نگاه نکنم

فقط یه فرصت !!!!

نبض راه خورشید
و همزمان با حرفش دسته گل رو با احترام به طرفم گرفت .

با اینکه راضی نبودم اما بی ادبی می شدو که دستش رو رد کنم

گل رو از تو دستهایش گرفتم و اون فوری درب رو باز کرد و گفت ببخشید بهتره داخل ماشین منتظر
بمونید

نگاهم به اطراف چرخید

وکیلیم هنوز نرسیده بود

سوار شدم و درب رو پشت سرم بست

و خودش فوری سوار شد .

عطر گلهای نرگس و نسترن تو دسته گل مستم کرده بود نامحسوس عطرشون رو به ریه فرستادم

چشم که باز کردم دیدم

آینه اتومبیلش رو طوری تنظیم کرده که صورتم رو ببینه !!!

نگاه نافذ و محکمش بروی چشمانم بود

با اخمی کوتاه چشم بستم .

کتش رو تو تنش مرتب کرد و با سرفه ای کوتاه گفت

جسارتم رو ببخشیدخانم توکل

من آدم بی حیایی نیستم اما دیدن شما و تحقیق در موردتون برام اثبات کرد که بلاخره نیمه ی
گمشده ام رو پیدا کردم

از توی آینه نگاهش کردم و گفتم خب !!!؟؟؟؟

خنده ای کوتاه کرد و سرش رو تکون داد و گفت می دونم برادر تون در مورد من و پیشنهادم به شما
اطلاع دادند .

هم من و هم شما هر دو ازدواج ناموفق تو زندگی داشتیم

اما به نظرم بهتره کمی به خودمون فکر کنیم

تنهایی به روحیه و فکر آسیب جدی می زنه

میدونم که شما هم تنها هستید

باور کنیدمن نیتم خیره

از شما هم که خانم موقری هستید بسیار خوشم اومده

می خواستم ازتون در خواست کنم به پیشنهادم کمی فکر کنید

و از توی آینه دقیق صورتم شد و

نبض راه خورشید
گفت: خواهش می کنم

نگاهم بروی گلهای بود و با استرس به جان گلبرگهاشون افتاده بودم .

آب دهانم رو بسختی قورت دادم و گفتم

شرمنده اما من قصد ازدواج ندارم...

زندگی در حال حاضر رو هم خیلی دوست دارم شما اگه واقعا قصد تجدید فراش دارید بهتره بدنبال
کیس مناسب تری بگردید

نا امید از توی آینه نگاهم کرد و زیر لب چیزی گفت و من ادامه دادم این دسته گل رو هم بعنوان
آشنایی ما بین سینا جان و نازگلم قبول می کنم

آقای؟؟؟؟

بیخشید من حتی اسم و شهرت شما رو نمی دونم !!!

نگاهم کرد و گفت

ایمان هستم

ایمان ضیایی

نفسی آروم بیرون دادم و گفتم :

خوب آقای ضیایی ما خواه نا خواه ممکنه بخاطر بچه ها باز هم با هم بر خورد داشته باشیم .

از شما خواهش دارم

این دیدار رو پای یک آشنایی دوستانه بگذارید و از این به بعد موضوع بحث ما در مورد بچه ها باشه ...

در همون حین ماشین ذکایی وکیلیم رو دیدم که چند ماشین عقب تر پارک کرده بود

تشکری کوتاه کردم و از ماشین پیاده شدم

بعد از ملحق شدن بچه ها به ما حرکت کردیم

طبق قول و قراری که ما بین من و سینا گذاشته شد

قرار بر این شد که

سینا با داشتن مدرک تخصصی مهندسی کشاورزی تمام و کمال بررسی و رسیدگی به باغهای من و ما
بقی برادران حسام رو بعهدہ بگیره در صورت بی نقص بودن کارو گرفتن دستمزد تایین شده ...

که بخاطر نازگل و شکل گرفتن زندگی نو پایش تخفیف ویژه ایی بهشون داده بودم

زمینی هم بهش تعلق بگیره که بعنوان شروع کارش وگسترش در آمدش از طرف من بعنوان دستمزد
بهش پرداخته بشه

همه چیز طبق توافق روی کاغذ اومد و بعد از تایید وکیلیم هر دو پای برگه رو امضاء زدیم

ایمان بی نوا همراه ما تا باغ اومد و بعد از اون به رستوران رفتیم تا به مبارکی شراکتمون شیرینی
این قرار داد رو بخوریم و

نبض راه خورشید
غروب هم بعد از رفتن ذکایی و کیلم و

دست در دست نازگل از ایمان و سینا خداحافظی کردیم و بخونه برگشتیم

نازگلم خوشحال بود !!!

دستم رو توی هوا تاب میداد و بلند بلند قربون صدقه ام میرفت .

همین برایم کافی بود شادی عزیزانم

مثل روحی شاد بروی دلم طنین انداز میشد و دیگر چیزی نمی خواستم

نزدیک خونه که رسیدیم نازگل صورتم رو تو تاریکی کوچه تو دستهایش گرد کرد و لپم رو بوسید و
گفت عمه امروز بهترین روز زندگی ام بود.

تو با این کارت نه تنها به سینا کمک کردی بلکه باعث شدی غرورش حفظ بشه.....

بخدا قسم که تا آخر عمرم این جوانمردی که در حق زندگیم کردی رو فراموش نمی کنم

با صدایی جیغ مانند بغلم کشیدو دوباره صورتم رو بوسید**

آروم گفتم چه خبره دختر جون تموم تموم کوچه صداتو شنیدن

بسه دیگه خودتو لوس نکن

برو خونه یکم استراحت کن که از فردا خیلی همراه سینا کار داری

میخوام بهم ثابت کنید که ارزش دفاع کردنم رو داشتید

نبض راه خورشید
اون باغ ها و کارگرانش همه جوهره نیاز به راهنمایی دارن

یادت نره عزیزم !!!

سرش رو با جدیت تکون داد و گفت ؛

می دونم قربونت برم

من و سینا سعی خودمون رو می کنیم که سربلندت کنیم هم پیش بابا و هم پیش بقیه

هر قدر اصرار کرد که برای شام به عمارت پیام فایده نداشت

دیگه وقت خلوت کردنم بود

امروز به حد کافی سرم شلوغ بود

دیگه روزهای تنهایی زندگیم از در کنار هم بودنها بیشتر بود

روزها از پی هم آرام می گذشتند

بیشتر وقتم به رسیدگی امور مالی بود که حسام بی معرفت بدون ذره ای فکر بروی دوشم گذاشته بود .

کاری که هیچ سر رشته ای ازش نداشتم و اگه کمکهای وکیلیم نبود حتما کم میآوردم

هوا دیگه کاملا روبه سردی رفته بود

نبض راه خورشید
بهمن ماه و.....سرما و دوری و تنهایی

بخاطر تعمیرات خونه قدیمی پدری ناچار شده بودم چند مدتی توی هتل کوچیک شهر اقامت کنم .

سقف و بیشتر دیوارها نیاز به تعمیر داشت

محمد و بقیه برادرها هر چقدر اصرار کردند که دست از سر اون خونه بردارم

فایده ای نداشت

من اون خونه رو تا زمان آخرین نفسم می خواستم .

مثل این بود که با نگه داشتنش لعیا و حاج رحمان عاشق و معشوق هنوزم برایم زنده بودند و سر پا

....

هنوز توی خواب بیدار بودم که گوشی موبایلم روی عسلی تکون خورد خسته و خواب آلود نگاهم به
شماره افتاد و خوابم پرید

با ذوق و شادی لمس صفحه رو زدم و صدای شیرین عزیزم پیچید تو فضای اتاق

سلام مامان خوشگلم خوبی

ذوق زده تو جام نشستم و موهای آشفته ی روی صورتم رو کنار زدم و گفتم :

مامان برای صدات بمیره !!!

نبض راه خورشید
کجایی دختر؟؟؟

یه هفته هست خبری ازت ندارم، نمی گی خورشید بدون صدات میمیره
یا تو هم از اون بابای بی معرفت و نامردت یاد گرفتی که محلم ندی
هووووم

خندید و گفت مامان،بابا داره صداتو میشنوه ها !!!!
دلم فرو ریخت ...
لرزید ..
لپم گل انداخت ..

هعی لعنتی انگار که شدم دختر بچه هیجده ساله!!!!

پر ذوق چنگ بروی قلبم زدم

که لعیا دوباره بلند گفت

الو مامان خورشید کجا رفتی چشم عسلی من ؟؟؟؟

بغض دلتنگیم رو قورت دادم .

بدجنسی رفت تو جلدم خیلی دلم می خواست حسام رو بسوزونم

نبض راه خورشید

فوری گفتم ؛

می شنوم صداتو مامان جان!!!

منم خوبم

علی و تیارا چطورن

همگی خوبید ???

خندید و آرام گفتم خوبیم مامان ماه خودم تو چطوری ???

همونطور که با ناخنم افتاده بودم به جون لبه ی میز گفتم

منم خوبم مامان جان الان چند وقته تو هتلم

خونه نیاز به تعمیر داشت

خب بعدشم که مراسم تو راه دارم باید یه دستی به سر و گوش خونه می کشیدم عزیزم

خنده ی ملوسش تو گوشم نشست و گفتم مراسم

چه مراسمی ????

وای خدایا خورشید خدا لعنتت کنه دروغ چرا مجبوری مگه!!!

ناگهان یاد ایمان افتادم.

بیچاره ی بینوا از اون روز خواستگاری توی ماشین تا الان صد بار بیشتر اومده بود برای بدست آوردن
دلم و من سر سخخانه سنگ جلوی پاش می انداختم
حتی تو مراسم جشن عقد کوچیک و جمع و جور سینا و نازگل
برام حلقه خرید و ملتسمانه سعی در راضی کردنم داشت و من

هرگز بهش روی خوش نشون ندادم.....

الان بهترین موقع برای سوزوندن حسام مغرور بود

با صدایی که سعی داشتم شاد و شنگول نشونش بدم گفتم :

خب مامان جان امر خیره !!

لعیا با تعجب گفت دوباره ؟؟؟؟

مگه نازگل و سینا جشن نگرفتن

دیگه کیه که قراره عروس بشه

هان ؟؟؟؟

دلم با حرفی که می خواستم بگم هم می ترسید و هم سر سخخانه سر جنگ با اون دو چشم سیاه که
داشت صدامو می شنید و بی رحمانه از خونه اش منو روند

نبض راه خورشید
دسته ای از موهامو با نگرانی تو انگشتم حلقه کردم و با شدت گوشی تلفن رو به گوشم چسبوندم و
گفتم :

خب !!!

چی بگم مادر....

یکم سخته ...

لعیا خندید و گفت؛

وای مامان جون بگو دیگه عزیزم چرا این همه حرف رو می پیچونی عشقم

دل به دریا زدم و گفتم

قراره برای مامانت خواستگار بیاد بخاطر همین گفتم بهتره

یکم خونه مرتب و شیک بشه

سکوت شد

سکوتی عجیب اون طرف خط

درست زده بودم وسط هدف

این هدف بخدا که قلب حسام بود وبس

لعیا بریده بریده گفت؛

خوا...س...تگا...ر

نبض راه خورشید
و بعد جدی شد و ادامه داد

شوخی می کنی مامان !!!

انگشتان دستم یخ کرده بود لبهای خشکم رو با زبون تر کردم و با قلقلکی که از اثر بدجنسی تو دلم
می چرخید گفتم

شوخی چیه مادر!!!

خیلی هم جدی ام ...

کاش تماس تصویری بود و من قیافه ی حسام رو می دیدم

لعیا که واقعا صدایی جدی به خودش گرفته بود گفت

مامان باورم نمیشه

عصبی شدم

بی تاب شدم

منه خورشید برافروختم

با صدایی بلند و خشمگین گفتم چی باورت نمی شه دخترم ...

تنهایی مادرت !!!

نبض راه خورشید
دلتنگی که هر روز بر تن و روحش زخم میزنه ...

شبهای تاریک خونه ام که از شدت ترس با چراغهای روشن چشم می بندم و از استرس اومدن بلایی
بر سرم تا صبح کابوس می بینم....

چی باورش برات سخته بگو تا برات بگم

هووووممم...

و نفسی عمیق بیرون دادم و گوشه ی چشمم به اشک نشست
آخه خورشید عادت به شکستن غرورش نداشت و این کار خردم کرد
اما لازم بود

خورشید باید می شکست تا شاید اون بی رحم دلش به رحم بیاد

سکوت لعیا که طولانی شد .

بی حوصله گفتم !!!

نترس دخترم در موردش تحقیق کردم.

مرد خوبیه مادرت رو خوشبخت می کنه

نبض راه خورشید
وکیل پایه یک دادگستریه

یه ازدواج نا موفق داشته و دختری حدوداً هم سن خودته و سالها پیش ازدواج کرده و خودش دو
فرزند داره

اونم مثل من تنهاست و بدنبال همدم

لعیا مامان ناچاره بفهم !!!

لعیا که صداش به بغض نشسته بود با صدایی لرزان گفت

بمیرم برات....

لب گزیدم !!!

یه خورده از کارم پشیمون شدم که با دروغم

لعیا و حسام رو برآشستم

اما لازم بود به تنبیه!!!!!!

این همه مدت رنج کشیدن

و اشک ریختن

بی حوصله شده بودم

عصبی گفتم؛

یادت رفته خورشید نیاز به دلسوزی نداره....

نبض راه خورشید
میخوام یکم بخوابم عزیزم

خودم فردا صبح برات زنگ می زنم خوبه؟؟

صدای غمگینش تو گوشم نشست که گفت نه و بعد از خداحافظی کوتاهی تلفن رو قطع کردم .

تلفن رو بی حوصله بروی میز انداختم و روی تخت ولو شدم

قیافه ی حق به جانب گرفتم و به سقف چشم دوختم!!!

و زیر لب مدام می گفتم ؛

خوب کردم ...

خوب شد ...

دلم خنک شد ...

حسام زورگوی کله شق و دیونه!!!

و اشکهام به یاد اون کله شق روی صورتم رو پوشوند

لب پایینم رو اونقدر محکم بدنجان گرفتم که احساس کردم زخم شد .

و بعد بی تاب مرتب تکرار کردم

خوب شد

حالا بسوز!!!!

نبض راه خورشید

اگه نرفتم و شوهر نکردم داغم بمونه روی دلت !!!!

اگه کاری نکردم اون غرور لعنتی تو بخاطرم بشکنی و بیایی دنبالم خورشید نیستم

حالا می بینی ...

گریه نبود این که کردم

خون دل بود بخدا

نگاهم به سقف بود و حق هق میکردم که تلفنم دوباره زنگ خورد

از جا پریدم

خدایا حسام باشه ؟؟؟؟!!!

با پشت دست اشکها رو محکم روی صورت بی نوا کشیدم و چند بار سرفه کردم که معلوم نشه گریه کردم

تلفن رو برداشتم و با دیدن شماره ی لعیا شونه هام رو ریختن

خورشید احمق !!!

اون زنگ نمی زنه ...

نبض راه خورشید

دوباره لمس صفحه رو زدم و با صدایی غلط انداز به شادی گفتم چیه مادر چیزی یادت رفت که بگی
؟؟؟؟

صدای دخترک بی نوایم از غصه می لرزید

آروم و بی حال گفتم ؛

راستش رو بخوایی مامان زنگ زده بودم که بگم

آخر این هفته عروسی سامیاره ...

قرار شده تو حیاط خونه ی بابا صالح و مامان جون جشن کوچیکی بگیرن.....

سامیار خط جدیدت رو نداشت بهم خبر داد و شماره ات رو گرفت تا برات کارت دعوت بیاره

خواستم بگم اگه برات زنگ زد آدرس هتل رو بده کارت رو برات بیاره ...

سرم بشدت درد گرفته بود .

انگشتانم رو بروی چشم گذاشتم و گفتم

باشه عزیزم ...

پس این هفته روی ماهت رو می بینم

بغضش رو قورت داد و گفت

نبض راه خورشید

آره ...

آروم گفتم بابا صدامو می شنوه

سکوت شد

دوباره گفتم لعیا مادر آره یا نه ???.

با بغضی آشکار گفتم ؛

تو که کارت رو کردی زخمت رو زدی دیگه چرا می پرسی ????

نترس مادر من !!!

رفت

نرفت

فرار کرد

نفهمید چطوری از در بیرون رفت

دوبار فقط به دیوار خورد

گیج می زد

پالتوشو هم نبرد تو این سرما

رفت و زد بیرون

نبض راه خورشید

دلت خنک شد خورشید توکل

خواستنی خاطر خواهاتو برخ کی بکشی

کسی که از دوریت بال بال میزنه

جیغ کشیدم ،

فکر کنم صدای فریادم رو کارکنان هتل هم شنیدن

پس من چی ???

پس دل من چی که تک و تنها دارم چون می کنم تو این زندگی

گناهم چی بود که منو از خودش روند.....

گناه خورشید چی بود که پسم زد !!!

گیج میزد

پربشون بود

حقشه !!!!

اصلا حالا که این طور شد زودتر با ایمان ازدواج می کنم تا بفهمه که خورشید اسباب بازی تو دستهایش نبود که زندگیشو بهم ریخت و صالحش رو ازش گرفت و بخودش عادت داد و بعد با کوهی از پول و بی کسی رهانش کرد و پر مدعا گفت عاشقه که این کارو می کنه

نبض راه خورشید

اون حقیقه امید وارم سرما بخوره

درد بکشه

همونقدر که من می کشم

لعیا آروم نالید نگو مادر نگو

دستممشت شدو با حرص چشم بستم.

ولی این همه درد که تحملش رو تو همین چند وقت بروی شونه هام حس می کردم رو نمی تونستم

نادیده بگیرم

صدمه ...

درد ...

رنج ...

همه و همه بروی روح خسته ام تازیانہ ای از خشم فرود آورده بودن و دلم می خواست دیگران هم با
من این حجم از بی کسی و سر خوردگی رو تحمل کنن

نمی دونم در اثر استرس بود یا چیز دیگه ای اما نا خودآگاه دلم لرزید

لعیا آروم صدام کرد ...

مامان خوبی ؟؟؟؟

نبض راه خورشید

آروم شده بودم .

دوباره صدا زد ...

مامان عزیزم، خوبی چرا ساکت شدی؟؟؟ دلم می ترسه یه چیزی بگو قربونت برم

بخدا من از شما پریشون ترم

الان در حال حاضر نمی دونم برم دنبال بابا یا تو رو دلداری بدم

دلم سوخته بود

بغضم رو فرو دادم و گفتم لباس بیوش برو دنبالش لعیا !!!!

نزار تنها بمونه

برش گردون خونه عزیزم

نفسی عمیق کشید و گفت

بین می گم دلت پیش باباست می گی نه!!!!

اما مامان تو رو خدا اگه یکم خوب فکر کنی می بینی دلیل داشت که بابا این کار رو در حقت کرد

باور کن خیلی چیزها تو دلم هست که گفتنش سخته اما!!

فقط ...

فقط ازت می خوام یکم خوددار باشی و فکر کنی

شاید فهمیدی آخر این درد و رنج هر دو تون نشونه است !!!

نشونه این که ثابت می کنه دوری برای هر دو تون مثل خنجر تو قلبهاتونه

من دیگه برم بیینم بابا کجاست

شاید موفق شدم پیداش کنم

بازم بهت زنگ می زنم

فعلا مامان جان !!!

تماس قطع شد

با حرص موهای روی رو که تو انگشتم چرخونده بودم رو محکم و ناخودآگاه کشیدم ...

چشمهام لبریز شد و فرو ریخت...

آخ که حسام دلم بد جور برای اون نگاه نافذو چشمهای سیاه و مهربونت تنگ شده

نبض راه خورشید
نفسم تو سینه حبسه بخاطرت !!!!

بخاطر ظلمی که در حق هر دو مون کردی و در نهایت عذاب قرارمون دادی!!!

وگرنه من کجا این هتل و سر در گمی هزار فکر آشفته کجا ????

راه رفتم و راه رفتم

آخرش سر در گم و عصبی به تختم پناه بردم که شاید خواب افکارم رو سر و سامون بده و قلب نا
آرومم آروم تر تو سینه بکوبه...

نفهمیدم چقدر گذشت که درب اتاقم آروم زده شد
خواب آلود تو تختم نشستم و با پشت دست بروی چشمها کشیدم
از شدت گریه ی چند ساعت قبل پف چشمهام رو احساس می کردم ...

نگاهم به ساعت افتاد .

هشت شب بود!!!

نبض راه خورشید
ولی با کسی قرار نداشتم ...

فوری از جا بلند شدم و پشت در از چشمی نگاهم به بیرون افتاد

مستخدم هتل بود !!!

بدون اینکه درب رو باز کنم گفتم بله بفرمایید ...

سرش رو نزدیک در آورد و گفت

بیخشید با شما تو لابی هتل کار دارن....

پذیرش هتل داخلی اتاقتون رو گرفت اما جوابی ندادید

اومدم اطلاع بدم

و برم

صدامو صاف کردم و گفتم باشه ممنوم الان میام پایین

چرخیدم سمت اتاق

هر چیزی یه جا افتاده بود ...

با انگشت ناباور سرم رو خاروندم و اخمی بروی صورتم نشست...

نبض راه خورشید
سر و وضع آشفته و صورتی خواب آلود

آخ لعنت !!!

این وقت شب چه کسی می تونست باشه؟؟؟

یادم افتاد قبل از خواب پریز تلفن هتل رو کشیده بودم...

بناچار دستی به سر و صورتم کشیدم و از کمد لباسی مرتب بیرون آرودم و بعد از زدن عطر و مرتب کردن شالم از اتاق بیرون زدم و فوری خودم رو به لابی رسوندم

....

خلوت بود و بجز چند نفر داخل محوطه و سر در رستوران هتل کسی رو ندیدم....
چند بار دیگه به اطراف چرخیدم .

بعد با خوشحالی اینکه هر کسی بوده رفته خواستم برگردم به اتاقم که صدایی از پشت سرم توجهم رو جلب کرد.

خانم توکل

چرخیدم سمت صدا ...

آه از نهادم بلند شد و با دیدنش چهره ی درهم و به اخم نشسته ی حسام در نظرم اومد

نبض راه خورشید
لعنت به این شانس

تو از کجا سبز شدی؟؟؟

لبخندی مصنوعی بروی صورت نشوندم و چند قدم بهش نزدیک شدم....

باز هم دسته گل و لبخندی از سر شوق ...

صورتش می خندید

فوری چند قدم باقی مونده بینمون رو پر کرد و با خوشحالی گفت سلام و دسته گل رو به طرف صورتم
گرفت ...عطر تلخش پیچید تو مشامم !!!

سر بزیر انداخت و گفت ؛

خوبید خانم توکل !!!؟؟؟

لبخندی بی روحتر از اولی بروی صورتش زدم و گفتم خوبم ممنون ...

ولی شما از کجا فهمیدید

نگذاشت حرفم تموم شه گفت؛

شرمنده آدرس هتل رو از سینا جان گرفتم.

دسته گل رو با اکراه از تو دستهاش گرفتم و بوییدم...

نبض راه خورشید
کتش رو تو تنش جابه جا کرد .

حرکت نا خودآگاهی که این چندوقت خیلی ازش دیده بودم

آروم سرش رو جلو آورد و گفت :

"هرکجا دل بچرخدو پایم یاری ایستادن کند بدان نگارم همانجاست و من خاموش نگاهش می کنم
"

سرم بالا رفت و با چشمهای گرد شده به صورت و چشمهای خاکستری بی قرارش که تو چشمهام دو
دو می زدند خیره موند !!!!

سرش رو با شرم پایین انداخت و گفت؛

شنیدید که می گن طرف رو از در بیرون می کنن از پنجره داخل می شه و از پنجره بیرون می کنن از
بوم میاد!!!!

بخدا که شما دقیقا دارید همین بلا روسرم میارید

اخمم غلیظ تر شد با هر حرفش تپش قلبم بیشتر می شد .

نبض راه خورشید
دسته گل تو دستهام مشت شد و لب گزیدم و تو دلم بهش بد و بیراا گفتم

مرتیکه ی هیز دلم می خواد.....رشته ی افکارم رو پاره کرد و گفت
خورشید !!!؟؟

با تعجب بیشتر سرم بالا رفت !!!

دیگه داشت پاشو از گلیمش دراز تر می کرد آقای وکیل پر مدعا !!!!

دستهاشو تو هم گره زد و خواست ادامه بده که با عصبانیت گل رو بروی سینه اش کوبیدم و گفتم ؛
بیخشید

مثل اینکه شما دچار فراموشی هستید ...

بار آخر سر سفره ی عقد اون دو تا جوون با حلقه غافلگیرم کردید ..

به حرمت سینا جان و دل نازک نازگلم سکوت کردم و کوتاه اومدم

اما مثل اینکه این کوتاه اومدن هام باعث شده توهم بزنید

بینید آقای محترم من چندین و چند بار گفتم که قصدم تجدید فراش نیست

نبض راه خورشید
فکر نمی کنید این دسته گل گرفتن های مرتب و حرفهای عاشقانه ی پر جسارت شما نشون از
گستاخی بی حد شماست!!!

راهم رو بطرف آسانسور کج کردم .

عصبانیتم رو بروی سرامیکهای کف هتل با پاشنه های کفشم خالی کردم .

هنوز نزدیک درب آسانسور نشده بودم که دوید و روبه روم ایستاد و دستش رو بروی صفحه ی کلید
آسانسور گذاشت و نفس نفس زنان و اخم آلود نگاهم کرد و گفت ؛

می دونید فرق خواستن با اصرار چیه؟؟؟

مردد نگاه عصبانیم تو صورتش چرخید!!!

دست بروی سینه گذاشت و نفسی تازه کرد و نزدیک صورتم شد که نا خود آگاه عقب کشیدم و گفت :

فرقش اینه که اصرار دل راسخ می خواد....

و خواستن ممکنه از سر یه پیشنهاد ساده باشه یا رد می شه و یا پذیرفته
.....

سرش رو دوباره نزدیک تر کرد و چشمهای خاکستری نافذش رو ریزکرد و ادامه داد !!!

من خود اصرارم خورشید..... نه خواستن !!!!

دستش رو از روی صفحه کلید آسانسور برداشت و قد صاف کرد و با نگاهی خیره گفت حالا بفر مایید !!!

نفسهای عصبیم رو فرو دادم و با غیض چند بار بروی صفحه کلید آسانسور ضربه زدم که نگاهم بهش افتاد که با لذت به کارم خیره شده بود

آروم گفت؛

خواستم بگم من حاضرم امشب شام در کنار شما باشم

یا فردا نهار و یا هر وقت دیگه که شما اراده کنید و بهم افتخار بدید

اصلا چرا بهم افتخار نمی دید و یه سر به دفتر کارم نمی آید؟؟؟؟

بنظرم این کار باعث می شه نظرتون نسبت به ایمان ضیایی که اصولا اهل این سمج بازی ها نیست عوض بشه

نبض راه خورشید

هووووم ???

درب آسانسور باز شد و مردد به پیشنهادش و کلمه ی اصرار فکرم چرخید...

هول اینکه دعوتش رو قبولش کنم فقط برای دیدن محل کارش !!!

این که جرم نبود !!! بود ؟؟؟؟

با خشم نگاهش کردم و گفتم

دفتر کار خوبه !!!

چشمانش خندید و لبهاشو بهم فشرد و نفسی تازه کرد و گفت

من فردا ساعت ده صبح جلوی هتل منتظرم !!!

شالم رو بروی سرم مرتب کردم و گفتم لازم نکرده آدرس رو برام پیامک بزنیید

سرش رو با سماجت تکون داد و بروی سینه اش چند بار زد و گفت ؛

راننده شخصی در خدمت شماست !!!

و بدون اینکه منتظر جوابم باشه گفت

فردا راس ده

نبض راه خورشید
و راهش رو کشید بطرف در و

برگشتم به طرفش که چرخید و دسته گل رو که بروی زمین افتاده بود برداشت و نگاهش بروی
صورتم بود که

لبخندی زد و صورتش رو تو گلها فرو کرد و بو کشید و گفت ؛
خورشید صورتش رو تو این گلها برده نه ???

خجالت زده سرم رو پایین انداختم و وارد آسانسور شدم
همونطور که صورتش تو گلها بود خندان رفتنم رو تماشا نشست !!!

نفهمیدم چطور به اتاقم رسیدم
صورتم داغ کرده بود و دلم تاب تاب به سینه می کوبید ..

پشت در تکیه گاهم شد و لبهامو از خجالت گزیدم .

گونه ام رو کشیدم و گفتم خورشید خجالت بکش این کارها چیه ????

قدمهامو بسمت آینه کشوندم

نبض راه خورشید
شالم از سر افتاد و همونجا خیمه زدم بروی میز و سرم از داغی گیج رفت خدایا اشتباه نکنم !!!

برگرد خورشید؟؟؟؟

نکنه دلت بلرزه اون مرد یه وکیل کارکشته است .

خوب بلده چطور جاشو باز کنه اما تو که با این چیزها دلت نمی لرزه ...

بعد نگاهم به صورتم افتاد و یاد این چند ماه بی کسی و

اون نگاه نفرت بار آخر حسام بدلم چنگ زد .

اون روز مثل یه شیئی بی ارزش از خودش روندم

من بی پناه و غم زده ماهها شکستم و آخرش بعد از این همه سال زندگی پر فراز و نشیب زمانی که نیاز به همراهیش داشتم بدترین ضربه ها رو از جانبش تحمل کردم .

حسام..... بد جور شکستم بخدا .

نفسی عمیق کشیدم و دوباره زیر لب گفتم شکستی منو لعنتی !!!

نبض راه خورشید

صبح زودتر بیدار شدم.

اصلا خوابم نبرده بود که بیداری رو تجربه کنم

بعد از نماز

لباسی مناسب پوشیدم و به پیاده روی رفتم ...

شهر هنوز در خواب بود ..

هفت و نیم صبح بود ، به هتل برگشتم و بعد از گرفتن دوش و مرتب کردن اتاقم

لباسی مرتب و شیک پوشیدم .

با اینکه دلم نمی خواست آرایش کنم

اما کمی به سر و صورتم رسیدم و نگاهم به ساعت افتاد نه صبح بود .

از تو چمدون کتابی برداشتم و شروع کردم به خواندن !!!

نبض راه خورشید
نفهمیدم زمان چطور گذشت ولی این خاصیت کتاب بود؟؟؟

زنگ موبایلم بصدای او آمد

از روی میز برداشتم

نوشته بود دایی سینا ...

خودم این طور تو موبایلم سیو کرده بودم ...

رد تماس زدم و پیامک فرستادم

دو دقیقه دیگه پایینم ...

کتاب رو بستم و پالتو رو پوشیدم و کیفم رو برداشتم و از در زدم بیرون....

جلوی در ورودی هتل تک گل سرخی بدست و لبخند زنان نگاهش بهم بود

صاف ایستاد و بطرفم او آمد و گل رو بطرفم گرفت و گفت ؛

"خورشید چه داند که طلوع تو زیباتر از انوار طلایی رنگش است؟؟"

سلام کردم و گل رو گرفتم .

خنده ای کرد و گفت؛

نبض راه خورشید
اگه اینم قرار کوبیده بشه تو سینه ام و بیوفته زمین

همین جا وایسم !!!

دیشب رو که یادتون نرفته قضیه ی

خواستن و اصرار !!!???

خندیدم و کنار رفت و درب جلوی ماشین رو باز کرد وگفت

بفرمایید

کیفم رو از روی سر شونه سر دادم بروی دستم و سوار شدم

و خودش چرخید و سوار شد .

توی راه ساکت بودیم

هر از چند گاهی نگاهش میچرخید روی صورتم لبخندی میزد و دوباره حواسش می رفت روی
رانندگی !!!

جلوی ساختمانی شیک و چند طبقه توقف کرد و گفت ؛

خوب اینم دفتر کار بنده !!!

نبض راه خورشید
تا شما دکمه ی آسانسور رو بزنی و طبقه ی هشتم تشریف ببری
من هم بعد از یه کار کوچیک پنج دقیقه دیگه اونجا هستم ...

سری تکون دادم و پیاده شدم و نگاهم افتاد بروی اطراف ...

دفتر کارش تو بهترین نقطه ی شهر بود.

بین تابلوهای رنگارنگ سر در ساختمون

تابلوی بی نظیرو باکلاسی خود نمایی می کرد.....

ایمان ضیایی وکیل پایه یک دادگستری با مدرک عالی دادستانی دادسرای مرکزی

این آدم از قصد می خواست خودش رو برخم بکشه..... که بدونم دلیل اصرارش ثروتم نیست !!!

و این رو هر فرد کودنی تشخیص می داد چه برسه به آدم فرزنی مثل خورشید

در دلم به اعتماد بنفسم خندیدم و راهی درب ورودی شدم

چندین روز گذشته بود و در تمام مراحل ساخت خانه هر روز خودم رو می رسوندم که معمار محترم از زیر کار در نره !!!!

بیشتر کار ساخت خونه به پایان رسیده بود .

دیوارهای مرمت شده با رنگهای شاد که خودم انتخاب کرده بودم .

طاقچه ی قدیمی حال که اجازه ندادم برداشته بشه و بجاش با بهترین پوشش ترمیم و رنگ شد

رنگ مورد علاقه ی لعیا مادرم ، آبی فیروزه ای و سفید

وآشپز خانه ای مدرن تر و با امکانات امروزی

دیوارهای بیرون با سنگهای سفید کارشده و حیاط کوچیک خونه ی حاج رحمان که حوضش همچنان پا برجا بود با رنگی به رویای قشنگ کودکان

آسمان و دریا !!!

و باغچه ی کوچک خانه، که بزرگترش کردم و قرار شد توش بشه پر از گل

که یادم نره یه روز انگلستان جوان و زیبای لعیا بروشون بیلچه میزد و گل می کاشت ...

نبض راه خورشید
معمار بعد از تصویر و کلی سفارش از طرف من که حتما برای بیرون نمای خونه هم تا فردا کارش رو
شروع کنه کارگزارنش دو راهی کرد و از خونه خارج شد

در رو بستم و وسط حیاط ایستادم

دلم کمی کودکی خواست مگه چی میشد؟؟؟؟

مانتوم رو بیرون آوردم و موهامو ازتو کش مو رها کردم

نگاهم به ایوان افتاد و برگشتم به سی سال پیش

لعیا و حاج رحمان لب ایوان ایستاده بودن و لبخند زنان نگاهم می کردند.....

گوش هم پچ پچ کنان چیزی می گفتن ???

دست بکمر زدم و گفتم :

آهای شما حواسم بهتون هستا !!!!

همین که پشت کنم** !!!

الانه که خورشید دم حوض بیاد قدیما برقصه بعدش چشمهامو می بندم اونقدر

عاشقانه در گوش هم بخونید تا دلتون سیر بشه!!!!

اما یادتون نره

خورشید اینجاست و هیچ وقت تنهاتون نمی گذاره

بعدش یاد اون دامن پر چینم افتادم . اون که کوتاه بود و مامان با دستهای خوشگلش برام دوخته بود .

تو رویا تنم کردم و موهامو تو هوا چرخوندم و رفتم لب اون بوم !!!!

کنار اون ستاره ها ...

بغل آسمون آبی ...

شمردم و شمردم و گوشه ی چشمم پر اشک شد!!!

و دلم سوخت و تنگ شد برای خورشید

تو خلسه ای از گذشته بودم که در صدا خورد و بدون فکر دستم چرخید بروی در و باز شد

همین که ثابت ایستادم و نگاهم بروی صورتش افتاد قلبم لحظه ای نزد

یادم افتاد که صورتم از شدت چرخیدن سرخ شده و گل انداخته.....

و نفس نفس زنان تو درگاهی خشکم زد و دستم از دستگیره سر خورد و بدون اراده چند قدم بعقب رفتم.

و اون نگاهش مات و مبهوت خیره بهم موند!!!!

تو دستش چیزی شبیه پاکت بود .

لرزش پاکت نشون لرزش دستهایش بود.

انگار برق گرفته باشه هر دو شاید ثابت صورت هم بودیم و متحیر از تکرار زمان

فوری از شرم و حیایی که ازش سراغ داشتم سرش رو بزیر انداخت و زیرلب چیزی زمزمه کرد

آب دهانم رو بسختی قورت دادم و فوری دستپاچه برگشتم سمت لب ایوان و مانتو و شالم رو چنگ زدم و گوشه ی دیوار پوشیدم و

نبض راه خورشید
با لبه ی شالم صورت داغم رو پاک کردم و دوباره برگشتم سمت در.....

پشت کرده بود به در و نگاهش به ته کوچه بود .

سرم بالا رفت و آروم سلام کردم
چرخید سمت نگاهم و سر بزیر انداخت و گفت
سلام شرمنده بد موقع مزاحم شدم .

سامیار گرفتار بود این شد که من مزاحم شدم برای تقدیم کارت

دستم بروی لبه ی آهنی در چنگ شده بود .

گفتم خواهش می کنم شما ببخشید....
خورشید هیچ وقت سر براه نمی شه ...

آشکارا لبخندی بروی لب نشوندو در رو تا آخر باز کردم و گفتم بفرمایید داخل یه چای در خدمت
باشیم .

نگاهی به داخل انداخت و گفت بنایی دارید

خندیدم و گفتم یه جورایی

به اطراف نگاهی انداخت و داخل شد.

و لب ایوان نشست و کارت رو بطرفم گرفت و گفت

آخر هفته یه جشن کوچیک برای سامیار گرفتیم

خوب از وقتی که مامان راه رفتن براش سخت شده و آرزو داشت عروسی نوه اش رو ببینه

تصمیم سامیار برای گرفتن جشن تو خونه قدیمی مادر جون جدی شد .

خوب هفته ی دیگه یه جشن هم تو خونه عمارت پدر بزرگ سارا گرفته می شه....

لب ایوان کنارش نشستم و نگاهی گذارا به کارت انداختم

دوباره تکرار کرد اگه وقت کردی بیا تواون شهر بهت خوش می گذره

نگاهم مهربون بروی اون که امروز فقط و فقط برام حکم یه دوست قدیمی رو داشت افتاد !!!

نبض راه خورشید
لبخندی زد و گفت؛

چکار می کنی با زندگی؟؟؟

چقدر نگاه مهربونش آرامش بخشه خدا جونم....

همونطور که سرم پایین بود و به کارت عروسی نگاه می کردم گفتم هعی میگذره دیگه !!!

برای هر کدوم از ما یه مدلی

تو اون طوری من و ... خلاصه بگذریم می گذره دیگه

خندید و سرش رو تکون داد و گفت:

آخر هفته لعیا رو می بینم

با پایان این هفته چهار ماه میشه که ندیدمش

دیگه اگه دیر به دیر ببینمش انگار چیزی گم کردم!!!

نگاهم بروی آبی حوض بود گفتم

آره دیشب بهم خبر داد و گفت که چند روز دیگه میاد و....

بلیط هاش اوکی شدن

در ضمن سفارش کرد که تو هتل منتظر سامیار باشم برای گرفتن کارت

فکرش رو نمی کردم بیایی اینجا !!!

قرار بود که بیاد و هتل بهم تحویل بده

نگاهم کرد و گفت

تازه امروز رسیدیم خونه ی مامان

خیلی کار داشت بهش گفتم کارت رو بده خودم می برم

این بود که مزاحم شما شدیم ...

سکوت کرده بودم که با خنده گفت نمی خوایی یه چایی مهمونم کنی ???.

سرم بالا رفت !!

چشمان مهربونش که ته نگاه لعیا رو داشت،

بغض درد ناکی بروی گلویم چنگ زد .

از جا بلند شدم و گفتم البته....

فقط باید یکم صبر کنید و فوری از زیر نگاه سنگینش در رفتم و طرف بالای پله ها پا تند کردم که

ادامه داد

تا جایی که یادم می آد راه آشپز خونه از در پشتی بود .

نبض راه خورشید
به حافظه اش لبخندی زدم که گفت

بخاطر خودت می گم باید الان پنج دری رو دور بزنی بعد هم سالن کوچیک تا برسی بهنگاهش
بروی صورتم بود و مابقی حرفش رو فراموش کرد!!!!

دستم رو تو هوا تکون دادم و گفتم کجایی صالح ??????

که ناگهان از فکر بیرون اومد و گفت ببخشید یه لحظه حواسم رفت به سالها پیش خب سخته
بخوایی بعضی خاطرات رو از خودت دور کنی اما چه می شه کرد خاصیت زندگی همینه!!!!

فراموشی محض !!!

توی آشپز خونه دور خودم چرخیدم .

هیچی سر جاش نبود.

خب هنوز حتی گاز هم وصل نبود

بناچار از تو یخچال دو تا آبمیوه برداشتم و داخل سینی گذاشتم و کنارش لب ایوان نشستم و سینی
رو کنارش روی زمین می گذاشتم و گفتم بفرمایید!!!!

نگاهش بروی محتوی داخل سینی افتاد و گفت چایی نداری ????

با خجالت سر بزیر انداختم و گفتم ان شاءالله لعیا که اومد ،تا اون موقع خونه هم کارش تمومه اون
وقت تشریف بیارید برای پذیرایی....

خندید و دستهاشو تو هم گره زد .

نبض راه خورشید
و به زانو تکیه داد و متفکر نگاهم کرد و گفت:

خوشبختی ؟؟؟؟

دست به زیر چونه بردم و به حوض آبی زل زدم واقعا جوابی برای سوالش نداشتم

آهی کشیدم و گفتم؛

تا خوشبختی رو تو چه چیزی بینی !!!

تا برات چطور معنا پیدا کنه ???

اما از اونجا که برگشتم تو خونه و کنار خاطراتم یکم حالم خوبه

البته اگه ترس از تنهایی هامو فاکتور بگیرم .

برگشتم و نگاهش کردم ...

لبخندی مهربون تو چشمه‌هاش نشسته بود و به حرفهام گوش میداد ...

گفتم چیه ??

نبض راه خورشید

عجیبه برات !!

آهی کشید و لبهاشو بهم دوخت و گفت

تنهایی سخت نیست اگه دلت گرم فکر عزیزی باشه

باید حسش کنی وگرنه تنهایی خود شروع لذت از بودنه !!!

خلوت خودت و البته با خدا که وجوش همراهته

نگاهم به حرکات آرومش بود گفتم تو چطور ???

خوشبختی ???

سرش رو تکون داد و گفت بود و نبودش رو حس نمی کنم ،سالهاست که یادم رفته آیا هست و یا

رفته ؟؟؟؟

شاید تو جاده ی زندگی تنهام گذاشته ...

خب چاره چیه بعضی اوقات باید قبول کرد که بدون بعضی از خوشی ها روز رو سر کنی.....

و بعد از یه مدت اون جای خالی رو تو زندگی مثل یه درد در کنارت نگهش داری.....

نبض راه خورشید
بدون هیچ تردیدی!!!!

شاید کار من هم سالهاست همین شده

نفسی عمیق کشیدم.

راست می گفت کار ما عادت شده بود

عادت به تنهایی

عادت به انتظار برای خوشبختی ...

و شاید عادت به غم ...

کمی کنارم نشست و بعد از گذشت زمان کوتاهی خدا حافظی کرد و رفت.....

حرف آخرش دل تنگم رو دل تنگ تر کرد .

جلوی در که بود گفت؛

چرا بر نمی گردی ؟؟؟؟

نگاهش کردم ...

ادامه داد.

نبض راه خورشید

برگرد خورشید !!!

تو به اینجا تعلق نداری

آدمی که ریشه بزنه قطع کردنش بی فایده است .

ریشه های عمر تو و حسام سالهاست در هم تنیده !!!!

نمی خوام فکرت رو درگیر کنم

اما

وقتش نرسیده به جای اینکه خرابه های گذشته رو تعمیر کنی برگردی کنار اون کسی که شیشه ی
عمرش تو دستهای توعه؟؟؟؟؟

خندیدم و گفتم تو از کجا می دونی؟؟؟

برگشت و به آسمون آبی خیره شد و گفت:

حسام بیشتر از کتاب حرف نگفته تو چشمه اشه

نمی خوام ازش دفاع کنم شایدیه زمانی مقصر اصلی از هم پاشیدگی گذشته ام بود، اما امروز که
خوب به گذشته برمی گردم و فکر می کنم می بینم که کاراشتباهش کم از عاشق واقعی نداشت

نبض راه خورشید
راه نرفته رو بدجور طی کرد اما دلش عاشق بود و عاشق عقلش زایل میشه
ومی دونم که تو هم خوب می دونی و
بهت ثابت هم کرد

دستش رو بدرگاهی تکیه داد و به چشمهام خیره شد و گفت؛
بعضی اوقات راه اشتباهه اما مقصد درست

خورشید

حسام رو دریاب ...

کارش رو دریاب ...

مسخره وار خندیدم و نگاهش کردم و گفتم ؛

اینکه بدبختم کرد و طلاق غیابی گرفت رو دریابم !!!

سرش رو با جدیت تکون داد و گفت نه عمق کارش رو دریاب ...

سرم بالا رفت و متفکر نگاهش کردم و گفتم چیه لعیا و حسام مغز تو رو هم شستشو دادن

با حرفم چشمه‌هاش خندید خم شد و گوشه ی شالم رو با دست صاف کرد و گفت

نبض راه خورشید
اگه یه درصد فکر می کردم حسام قصدش بد باشه سالها پیش برای بدست آوردنت زندگیشو بهم می
ریختم

اون زمان که برگشتم تا لعیا رو ازش پس بگیرم
میدونی که اون با مهر و محبتش نسبت به تو لعیا ، شکستم داد

دستش به گونه ام بر خورد...

سرم پایین رفت .

آروم ادامه داد؛

همون زمان فهمیدم که اون عاشق تر از منه!!!

رفتم

پا پس کشیدم ...

اون زمان که بیماری داشت از پا درت میاورد رو بیاد بیار

بازم می گم

خورشید تو به اینجا تعلق نداری

برگرد

نبض راه خورشید
دستی بروی سرم کشید و رفت

رفتنش رو به تماشا نشستم.....

از چه می گفت و من دلم کجا بود!!!؟؟

**

امروز یه روز خوبه....

هوا آفتابیه ...

دو روز وقت دارم خونه رو مرتب کنم

معمار کارهای نهایی رو که انجام داد و رفت .

دست بکار شدم..

بچه ها قرار بود بیان و مهمون من باشن.

روسی رو محکم بروی سرم بستم و مشغول بکار شدم

تمیز کردن اتاقها و چیدن وسایل تا آخر شب طول کشید .

وقتی فرش تو اتاق خواب رو پهن کردم خسته بروی فرش افتادم و چشمهای خواب آلودم رو بستم .

نفهمیدم کی خوابم برد؟؟

گرمای نور خورشید و نور لامپ که مرتب تو خونه از ترس تنهایی هام روشن بود چشمم رو زد و بیدار شدم

خوابیدن بروی زمین باعث شده بود

گردنم خشک بشه ...

از جا بلند شدم و بعد از کمی نرمش و خوردن چند تکه بیسکوییت با قهوه دوباره مشغول شدم

چیدن وسایل آشپز خونه تا ظهر طول کشید ...

با جارو کشیدن حیاط و آب دادن به گلهایی که روز قبل کاشته بودم

کارم به پایان رسید .

تن خسته ام رو بروی ایوان رسوندم و همون جا لم دادم.

بازو هام از شدت خستگی تیر می کشید

گرسنه بودم و هیچی تو خونه نداشتم

باید برای اومدن بچه ها خرید هم می کردم ...

بعد از گرفتن یه دوش و پوشیدن لباس گرم از خونه بیرون زدم ...

سوز هوای بهمن ماه پیچید تو صورتم...

به فروشگاه رفتم و بعد از کلی خرید تاکسی گرفتم و بخونه برگشتم .

ساعت پنج بعداظهر بود و من هنوز چیزی نخورده بودم ...

خریده ها رو جابه جا کردم و تنلی اومد سراغمزنگ زدم به همسر محمد و گفتم که شام میام کنارشون با خوشحالی استقبال کرد.

یه لیوان شیر سر کشیدم و تا ساعت هشت شب وقت داشتم برای خودم خرید کنم

نبض راه خورشید
و لباسی برای عروسی سامیار بخرم

اونقدر پاساژها رو بالا و پایین کردم تا سر گیجه گرفتم ...

و بلاخره راضی شدم به خرید یه پیراهن ساده و اما در عین حال کلک زدم و رنگ مورد علاقه ی
حسام رو انتخاب کردم

سرمه ای و سفید ...

از مغازه که بیرون زدم

تلفنم زنگ خورد

نگاه کردم لعیا بود ...

با خوشحالی گفتم کجایی مامان؟؟؟

صدای شادش پیچید تو گوشم ...

مامان صبح ساعت یازده پرواز داریم

شب تو تهران هستیم

بابا هتل رو هم رزرو کرده

نبض راه خورشید

بلیط ما برای ساعت یک ظهر هست

اگه خدا بخواد پس فردا بعد اظهر کنارتم

با شادی و ذوق گفتم

قربون قدمت مامان

مواظب خودتون باشید

من منتظرم

دویدم سمت خیابون و دست بلند کردم، برای تاکسی که ناگهان اتومبیلی جلوی پاهام ترمزی آرام زد

....

بسته های خرید رو بسینه چسبوندم.

ونگاهم بروی صورت آشنایش افتاد که مثل همیشه فوری پیاده شد و لبخند زنان بطرفم اومد
وهمونطور که نزدیک می شد سلام کرد.

سرم با تاسف تکون خورد و جواب سلامش رو دادم

و گفتم ؛

تعقیب می کردید ???

همونطور که در عقب اتومبیلش رو باز می کرد ،گفت؛

نبض راه خورشید
یک در صد فکر کنید من خبر داشتم و اجازه دادم شما تاکسی بگیرید و بیایید برای خرید.....

با حرفش خنده ام گرفت و گفتم خوب پس باید از این به بعد قبل از خارج شدن از خونه یه اطلاع بدم نه !!!؟؟؟

دست بلند کرد که بسته های خرید رو بگیره گفت:

حتما !!!

نگاهم بروی دست بلند شده اش بود که گفت :

باور کنید من علاقه ای به پوشیدن لباسهای خانمانه ندارم ...

فقط می خوام بارتون سبک بشه هووووم

بارهای سنگین خرید و سرمای هوا دستهامو کرخت کرده بودن ...

از خدا خواسته بسته ها رو بدستش سپردم و اون فوری تو صندلی عقب جابه جاشون کرد و

بعد از بستن درب...

در جلو رو برام باز کرد ،فوری از سرمای سوزنده به اتومبیل گرمش پناه بردم

سوار شد و با دیدن صورتم، نا محسوس خندید و گفت :

نبض راه خورشید
با یه قهوه داغ چطورید ؟؟؟؟

در حالیکه دستهامو تو بغلم گرم می کردم گفتم خوبه !!!
فوری سری بعلامت تایید حرفهام تکون داد و ماشین رو روشن کرد و براه افتاد ...

جلوی کافی شاپ تر و تمیزی توقف کرد و گفت بفرمایید....

پیاده شدم !!!

ماشینش رو جابه جا کرد و بهمراه هم وارد فضای نیمه تاریک و خلوت کافی شاپ شدیم .

گوشه ای دنج که پنجره اش سمت خیابون پر رفت و آمد بود رو انتخاب کردم و نشستم

نگاهی به انتخابم کرد و گفت

نیمه شلوغ و نیمه منزوی ؟؟؟؟

خنده ام گرفته بود

آروم گفتم

یعنی چی ؟؟؟؟

کتش رو تو تنش مرتب کرد و گفت

این گوشه ی دنج رو که انتخابش کردی....

نبض راه خورشید

نشون از روحیه ی بالای تو داره هم سکوت رو ارمغان میاره و هم ممکنه هر لحظه هممه ای بپا بشه
....

به زبون ساده تر....

یعنی اینکه شما اهل ریسک کردن هستی به شرط اینکه طرف مقابل و موضوع مهم زندگیتون ارزش جنگیدن داشته باشه وگرنه اون روی سکه رخ میده و اون نیمه ی منزوی خودش رو بسختی برخ می کشه و از شما آدمی ساکت و مشکوک میسازه ...

خندیدم و گفتم بلاخره شما وکیلی یا روان شناس ???

همونطور که منو رو تو دستهایش نگه داشته بود و نگاهش می کرد رو به پیشخدمت گفت ؛

من یه اسپرسو می خورم

اما برای خانم ??

و سوالی نگاهم کرد و منو رو تو دستم گذاشت و گفت

خودشون انتخاب می کنن

منو رو پس زدم و گفتم ممنون برای من هم اسپرسو لطف کنید ...

نبض راه خورشید

بعد از رفتن

پیشخدمت خندید و گفت؛

کار خدا رو ببین

امروز از صبح همش آشفته ی پرونده ای بودم که بتازگی دفاعیه ای سنگینش رو بعهدہ گرفتم.

اعصابم متشنج بود که فرشته ی نجات رو طرف مخالف خیابون دیدم .

و گفتم خب خدا رو شکر امروز هم دیدنش برام خوش شانسی به ارمغان میاره

دستم رو تکیه گاه صورتم کردم و گفتم

فرشته ؟؟؟؟

سرش تکون داد و گفت

صددرصد !!!

گفتم یعنی می خوایی بگی احساس اشتباه نمیره ...

خطا تو کارش نیست ؟؟؟؟

سری بعلامت منفی تکون داد و گفت

هیچ وقت اشتباه نکرده !!!

نبض راه خورشید
سرم رو جلو تر بردم و گفتم

کاش اینقدر مصمم نبودى

چون من برای خودم دنبال نجاتم آقای وکیل !!

این که داری با چرب زبونی راهتو باز می کنی نشون از استاد بودن تو این کاره

اما باور کن این ره که تومی روی

و حرفم رو خوردم و اخمی کوتاه بهش انداختم .

و نگاهم چرخید سمت بیرون ...

آدمهای آروم و سر بزیر که بدون وقفه می رفتن و هر کدوم دنبال هدفی بودن

ایستادنی در کار نبود !!!

کاش انسان نقطه ای توقف می کرد و برمی گشت به عقب ای کاش !!!

تو خیالاتم بودم که نگاهم چرخید سمتش

خیره ی نگاهم بود و با لذتی وصف ناپذیر حرکاتم رو دنبال می کرد .

از کارم پشیمون شدم

نبض راه خورشید
این مرد با نگاهش حرفها داشت و روح و ذهن خسته و زخم خورده ی من سکوتها !!!

ما برای دو دنیای متضاد بودیم ...

دستهام تو هم گره خورد و گفتم

آقای ضیایی ...

وسط حرفم پرید ایمان

لب گزیدم

با هر حرفش بدنبال یه وابستگی بینمون بود

سری تکون دادم و گفتم باشه ایمان

امروز با هم یه قهوه ی دوستانه می خوریم

مهمون من.....

و تموم اتفاقاتی رو که تابحال بین ما بوده رو بدست فراموشی می سپریم

شما برمی گردی سر کارو زندگیت و منم همین طور...

نبض راه خورشید
و این رابطه ی دوستانه به همین راحتی و بدون مشکلی پایان می رسه ...
نظرتون ???

پیشخدمت فنجونهای سفید قهوه رو بروی میز گذاشت
دستم دور فنجون حلقه شد و گفتم بنظر شما من پر بیراه نمی گم
هووووم

خندید و گفت خودت بریدی و دوختی ؟؟؟؟

اخمی کردم و گفتم

آقای دادستان این لباس تنه منه متوجه میشید !!

سرش جلو اومدو گفت

نیمه تن شما و نیمه قراره لباس تنم بشه!!!

دستش ناخود آگاه کشیده شد بروی پشت دستم که فنجون رو گرفته بودم.

خواستم دستهامو رها کنم که محکم تر نگه داشت و گفت

خورشید !!؟؟

بنظرت من و تو برای دلبری و بازبهای کودکانه زیادی عاقل و پخته بنظر نمی یاییم ...

نبض راه خورشید

این که بخواهیم ادای جووونهای کم تجربه رو در بیاریم برای سن مون خیلی زیادیه ...

خواهش می کنم بدون هیچ غرض ورزی نتیجه گیری کن

مرز سن ما مرز آرامش و عقله

پس بدون من راه به اشتباه نبردم .

یکم به خودت و من فرصت بده باور کن هیچ چیزی ارزش این همه اخم رو نداره دنیا اونقدر کوچیکه
که صدای پاهاتو بروی زمین گاهی اوقات از سر دلتنگی گوش می سپری و لذتش رو می بری

دستش رو آرام از پشت دستم فاصله داد

شروع کرد بخوردن و به من هم اشاره کرد گفت ؛

تا سرد نشده خوشمزه است

**

ساعت پنج بعدازظهره.....

تموم کارهامو انجام دادم

غذا رو گاز آرام قل می زنه تا جا بیوفته

نبض راه خورشید
میز پذیرایی رو چیدم ...
خونه مرتب و تمیزه ...

و بعد از گذاشتن گلهای تو گلدون

لباس پوشیده و مرتب منتظرم دخترم نشستم

یک ساعت قبلش تماس گرفتم گفت تو راه هستن....

جلوی آینه ی قدی گوشه ی اتاقم ایستادم و نگاهم بروی خودم ثابت موند .

خوشحال بودم وقتی

لعیا گفت که بابا همراهشونه....

تو دلم قند آب شد

خدایا ممنونم ازت

دلم بی قرارش بود....

امشب تو همین خونه

نبض راه خورشید
همین جا سر بروی این بالشت می گذاره و من تا خود صبح نفسهای منظم و نا منظمش رو می
شمرم.....

وقتی فهمیدم قرار بیاد خونه خوشحال شدم
گوشه ی لپم رو دندون گرفتم و گفتم زود تر زنگ بزن بی معرفت....
بعد دوباره خودم رو دلداری دادم و گفتم مهم نیست زنگ هم نزنه عزیز دلمه !!!

خورشید نخندی ها!!!!

ممکنه خودشو لوس کنه برات.....

بفهمه که بی قرارشی در که صدا خورد
با عجله چادر سپیدم رو بروی سر انداختم با حالت دو بطرف در حرکت کردم

پله ها رو دو تا یکی کردم و دویدم سمت در

صدای تیارا دلم رو لرزوند ...

داشت به مادرش می گفت " مامان چرا نرفتیم عمارت بابا جونی "

فهمیدم منظورش خونه ی عمو رحیم هست

تو دلم خنده ای کردم و گفتم ؛خدا رو شکر که نرفتید تریچه نقلی مامان بزرگ

در رو که باز کردم میون در گاهی چشمهای خوشگلش و اون صورت سرخ سپیدش تموم قلبم رو ستاره بارون کرد رو زینت بخشید.....

و لبخندش همه ی دردهای این چند وقتم رو شست و برد ...

با دیدنم ذوق زده دستهاشو بهم زد گفت آخ جون مامان خورشید !!!وبا صدایی بلند گفتم

عزیزدلم

و تو آغوشم جاشد و اونقدر سر و صورتش رو بوسیدم و بوییدم که لعیا دست به کمر و غر غر کنان گفت

ما هم آدمیم ها

دلم تنگ بود !!!

نبض راه خورشید

خیلی

یه بغضی وسط گلوم گیر کرده بود نه بالا می رفت و نه پایین ...

لعیا با دیدن چشمهای بی قرارم طاقتش تموم شد و جلو اومد و سرم رو تو بغلش گرفت و مثل خودم بغض کرد...

این دوری برام تو همین چند وقت مثل مجازاتی درد ناک بود

علی که مشغول کشیدن چمدونها بود لعیا رو پس زد و گفت بزار منم مامانمو ببینم خب ؟؟؟؟

بعد دست تیارا رو گرفت و گفت

خفه کردید مامان جونمو !!!!

دست تو جیبش کرد و دستمالی تمیز و تا کرده بیرون کشید و بروی صورت یخ کرده ام گذاشت و

گفت گریه چرا عزیزم ؟؟؟؟

سرم رو تکون دادم و گفتم

دلم تنگتون بود !!!!

ته چشمهای براقش لرزید....

دستهاشو باز کرد و گفت؛

خب منم مامان می خوام

نبض راه خورشید
و محکم بغلم کرد .

چند بار زدم پشتش و موهای قشنگش رو که روی صورتش ریختن کنار زدم و گفتم قربون قدمتون

بیایین بیایین داخل

امروز از خوشحالی سخته نکنم هیچ وقت نکردم ...

یکی یکی وارد شدن و من تازه متوجه عمق فاجعه شدم

پشت سرشون هیچ کس نبود

چشمان بی قرارم تا ته کوچه چرخید و بی قرار بدنبال اون قد بلند و هیکل چهار شونه اش بود

همون شونه ی مهربون که سالها تکیه گاهم بود

خدایا از سر کوچه بیچه و بیاد سمت من و اونقدر محکم بغلم بگیره بگه خوبی دیونه منم دلتنگت
بودم !!!!

اما افسوس....

هق هقم رو فرو دادم .

بچه ها که داخل رفتند دیگه بهانه ای نداشتم برای باز بودن در....

نبض راه خورشید
لعیا گفت

مامان !!!؟؟؟

برگشتم سمتش و از نگاه بارونی و بی تابم تا ته قضیه رو خوند ...

مثل لشکر شکست خورده با دلی پر غصه در رو بستم و خنده ای مهمون صورت به اشک نشسته ام
کردم و گفتم خیلی خوش اومدید

علی چمدونها رو بروی پله ی اول گذاشت و نفس زنان بروی ایوان نشست و نگاهش سمت اطراف
چرخید و گفت

عالی شده مامان خونه رو کردی عروسک

..... آفرین به سلیقه ات

چادرم رو جمع کردم و گفتم همش بخاطر اومدن شما بود وگرنه خونه ی خالی چه ارزشی داره
قربونت برم

تیارا که با اون پاهای کوچیکش لب حوض راه می رفت گفت؛

مامان خورشید اون ماهی قرمز رو بگیرم.

جلو رفتم و سرش رو در آغوش گرفتم** و گفتم
خودم برات می اندازم تو تنگ که حسابی باهات بازی کنی

شادی کرد و دوید سمت مابقی حیاط که کنجکاوی کودکانه اش رو ارضاء کنه

اون روز خندیدم!!!!

لبهام می خندیدند و دلم خون بود .

بعد از خوردن شام در کنار پرحرفی های علی و تیارا برایشون اتاق رو آماده کردم که استراحت کنن

علی اونقدر گفت و حرف زد که آخرش لعیا دست بکمر زد و نگاهشون کرد و گفت

واییییییی!!!!

پدر و دختر ماشالله به جونتون

تو رو خدا یه نفس بگیرید...

مخ مامان رو خوردید ...

سینی خالی چایی رو از روی میز برداشتم و گفتم چرا می گی لعیا

نبض راه خورشید
قربون اون دل پر حرفشون بشم

دلم تو این خونه سوت و کور پوسید بزار برام بلبل زبونی کنن

دستش رو تو هوا تکون داد و گفت تازه تازه هست می گی مامان جون بزار مختو بخورن نظرت
عوض می شهو بعد به علی اشاره کرد و گفت ؛

یه پر حرف داشتم یکی دیگه بهش اضافه شد .

و بعدش به تیارا با خنده نگاه کرد .

انگشت اشاره اش رو بسمت تیارا برد که روی مبل بالا و پایین می رفت
گفت :

نکن دختر !!!مبل نو و تمیز مامانمو خراب کردیا

اخمی به لعیا کردم و گفتم

چکارش داری مامان خورشید فدای پاهاش بشه

کی خراب کنه بهتر از تیارا

کاریش نداشته باش ...

علی تکه ای پرتقال توی دهانش گذاشت و رو به لعیا با قیافه ی حق بجانب و گفت بفرما ببین

مامان راضیه ما پدر و دختر خونه رو بهم بریزیم اما باشیم

تو همش ما رو دعوا کنبعد بلند شروع کرد بخندیدن

با ذوق و همونطور که از در بیرون می رفتم گفتم ؛

مامان قربون اون خنده هاتون !!!

لعیا دستی به موهای علی کشید و بهمشون ریخت و دنبالم بطرف آشپز خونه اومد .

مشغول شستن فنجونهای خالی چایی بودم که اومد و کنارم ایستاد و دستش رو پشتم گذاشت و در گوشم گفت ؛

بمیرم برای دلت که ته چشمهای خوشگل عسلیت پر از انتظاره

تو دلم گفتم نگو لعیا نگو فدات شم..... با این حرفهات دلم میلرزه و لو میدم که برای دیدن اون بی معرفت دارم پرپر می شم

با غروری که برام باقی مونده بود گفتم

خوبم مادر !!!!

نگاه نگرانش تو صورتم چرخید و گفت:

بخدا از دست دو تایی تون کلافه ام

این کار که شدید سوهان روح همدیگه رو درک نمی کنم

باور می کنی !!!

بابا چقدر دلش برات تنگه خدا می دونه.....

دلش داشت پر می کشید بیاد تو رو ببینه
دستم رو گرفت و روی قلبش گذاشت و گفت؛
لعیا به مامان بگو تو رو خدا رحمی بهم بکن
بگو حسام گفت اشاره کن پیام خاک پاهات بشم

مامان نمی دونم درکش نمی کنم اما اون دلش می خواد تو بری و بگی که از ته دل براش بی
تابی.....

میگه بسه هر چی من رفتم دنبال خورشید !!!
بسه سر بارش شدم ...

نگاهش چرخید سمت و من و گفت مامان فدات بشم یه کاری کن

و منتظر نگاهم کرد .

آهی کشیدم و و دیگه تموم شد و اشکهای مزاحم دویدن تو صورتم ولعیا با دیدن حالم بغلم کشید و
گفت بمیرم برات!!!!

نبض راه خورشید
خوب گناه داره یه بار تو برو و بگو...

برو بگو ...

که زوری نبوده کنارش زندگی کردی

بگو که دوستش داری...

لبهامو با دندون محکم گرفتم که طعم شوری خون دوید تو دهانم و با خشم اشکهامو پاک کردم و
گفتم ؛

من نگفتم دوستش دارم !!!!!!؟؟؟

به پاهاش نیوفتادم که بزاره تو خونه اش بمونم ???

بیرونم کرد !!!

مثل یه تیکه آشغال

دستم رو گرفت و گفت بیدار شدم نینمت خورشید

نبض راه خورشید
هان حرفه‌اش یادش رفت!!!

لعیا با نگرانی تو صورتم خیره شد و گفت

نمی‌خواست تو به پاش بسوزی

بخاطر مریضی و حمله‌های صرعی که ممکن بود بهش دست بده می‌خواست ازش دور باشی تا
صدمه نبینی

فریاد زدم

صدمه؟؟؟!!!

دستهامو روبه‌روش گرفتم و گفتم

الان صدمه ندیدم؟؟؟

از تنهایی روزهای پر استرسی رو تجربه نکردم؟؟

اون.....

اون بی‌معرفت این‌طورم کرد.

دروغ می‌گه که دلش تنگه

اگه دلتنگی‌حالی‌ش بود این قدر عذابم نمی‌داد.

نفسم بند اومد ، تو بغلش تنگ فشارم داد و گفت ؛

نبض راه خورشید
دارم با شما دوتا می سوزم بخدا خبر از دل آشفته ی من ندارید ...

امروز وقتی غریبانه دسته ی چمدونش رو کشید و رفت سمت خونه ی پدریش..... یه لحظه از پشت
سر نگاهش کردم

اون پای رفتن نداشت !!!

سر کوچه بدر خونه ات خیره مونده بود .

بابا داره ذره ذره میسوزه و دم بر نمیاره

مامان تو رو خدا

با هر دو تونم

این غرور لعنتی چیه که پاشو وسط زندگی عاشقانه ی شما گذاشته ...

تمومش کنید تو رو جون لعیا !!!!!!!

باور کن مامان خودتون هم خبر ندارید این دوری داره چه می کنه با نفسهای بی قرارتون ؟؟؟؟

برگشتم و صورتش رو تو دستهام قاب گرفتم و گفتم ؛

غصه نخور عزیزم ،این که تو روهم پریشون ببینم حالم رو بدتر می کنه.

بهتره این روزها که شادی تو راهه به چیزهای مثبت فکر کنیم .

منم قول می دم که دیگه گریه نکنم و فقط از بودن در کنار شما لذت ببرم.....

و با انگشتانم اشکهای روی صورتش رو پاک کردم و گفتم موافقی؟؟؟؟

سرش رو تکون داد و پشت دستم رو تو دستش نگه داشت و بوسید و گفت:

این روزهای شاد فقط می خندیم

و بعد محکم بغلم کرد و نفسهامون تو صورت هم امید روزهای خوب رو نوید به دلهامون می داد

توی آینه نگاهی به سر و وضعم انداختم .

نبض راه خورشید

همه چیز خوب بود .

پیراهن بلند و سرمه ای رنگ حریر با کمر سفید و سنگ دوزی شده ...

کفشهای پاشنه کوتاهم رو پوشیدم و دوباره نگاهی بهشون انداختم

و لبخندی روی لبهام نشست !!!!

هعی جوونی کجایی که یادت بخیر

کمتر از ده سانت راه نداشت کفش بیوشم .

حسام همیشه وقت کفش گرفتن ازم خواهش می کرد خورشید عزیزم تو رو خدا یکم کوتاه تر بگیر ...

تو این برج های ایفل رو می پوشی من دلم میترسه سقوط کنی قربونت برم !!!!

اما حالا دیگه برام سخت بود و و بیشتر از پاشنه ی سه سانت به کمر و زانوهام فشار می آورد .

صورتتم رو نزدیک آینه بردم و بروی چشمانم انگشتی فرضی روی آینه کشیدم و گفتم

خورشید در حال غروب

نبض راه خورشید

و تلخندی ادامه ی حرفهام شد و

بعد نگاهم به آرایش پررنگی که مثل همیشه لعیا وقت جشن ها روی صورتم نقش می بست نشست
و گفتم

بین بین دختری شیطون هر چی میگم جلفه باز کار خودش رو می کنه.....

انگار نه انگار مامانش دیگه پا به سن گذاشته

دستمال مرطوب رو از تو جاش بیرون کشیدم و گونه و لبهامو کمرنگ کردم و دوباره نگاهم دقیق
بهش بود

گفتم حالا بهتر شد

تو فکر سر و وضعم بودم که

صدای لعیا از اتاق بغلی بگوشم رسید

دختره ی وروجک وایسا دیونه ام کردی!!!!

بزار زیپ لباست رو ببندم ...

نبض راه خورشید
و پشت بندش جیغی آروم زد و گفت

وای وای از دست تو تیارا !!!!

لبخندی از کارهای این مادر و دختر جیغ جیغو روی لبهام نقش بست ...

شال سفیدم رو بروی سر گذاشتم وبعد از برداشتن کیف پولم از اتاق بیرون زدم

هر دو باهم در گیر بودند ...

و تیارا بی حوصله از لباس توری و

و کوتاهی که مزاحم دست و پا زدنش بود شروع کرده بود بگریه

بادیدنم حق هقی کرد و گفت مامانی !!!!

لعیا عصبی نگهش داشت و گفت کمتر وول بخور بچه ،بزار موهاتو شونه کنم .

و تیارا سعی داشت یقه ی بزرگ و توری لباس رو که فکر کنم یکم زبر هم بود و اذیتش میکرد از
خودش دور کنه

جلو رفتم و گفتم هلاک کردی بچه رو.....

خوب تو این لباس راحت نیست دختر مجبوری مگه !!!!

لعیا موهای بلند و لختش رو از روی صورتش کنار زد و عصبانی تر از چند دقیقه قبل گفت مگه حرف
اینه باید بپوشه !!!!

و شونه رو روی موهای تیارا محکم کشید.

دستش رو پس زدم و گفتم ؛

ول کن بچه ام رو

دلم ترکید ...

تیارا دامنم رو چنگ زده بود و گریه می کرد .

لعیا بی حوصله اخمی کرد و گفت:

مامان اجازه بده ادبش کنم

وگرنه هیچ وقت حرفم رو گوش نمی ده .

برس رو از تو دستهای بیرون کشیدم و گفتم لازم نکرده با عذاب دادنش ادبش کنی وایسا کنار ببینم .

قلبم رفت اونطوری بچه رو عذاب می دی.....

از جا بلند شد و پا کوبید زمین و گفت

وای وای از دست تو و بابا اونقدر نازش رو می خرید دیگه برام تره هم خورد نمی کنه

اخمی بهش کردم و گفتم ؛

برو برو نمی خواد یادم بدی بچه رو چطوری ادب کنم .

مگه تو رو بزرگ کردم بی ادب شدی

برو لباست رو بیوش الانه که علی بیاد .

پا کوبید و بطرف اتاق رفت تا به خودش برسه.....

نبض راه خورشید

همونطور زیر لب غرغر کنان حرف می زد .

خندیدم و گفتم ؛

غر نزن اعصابت رو هم خراب نکن...

اون موهای پریشونت رو به سرو سامونی بده .

بعد نگاهم به پایین افتاد .

تیارا حق هقی کرد

انگشت شصتش توی دهانش بود با چشمهای خیس از اشک خیره بهم نگاه می کرد

خم شدم واشکهاشو رو با دست پاک کردم و گفتم ؛

مامانی قربون اون چشمهای درشتت بشه

گریه نکن بزار ببینم این لباس رو چکار کنیم که گردنت رو اذیت نکنه

بلندش کردم و روی پا نشوندم .

دستهای کوچیکش رو برد پشت لباس و مظلومانه خواست متوجه ام کنه لباس داره پوستش رو اذیت می کنه

مرتب می گفت می سوزه !!!!

دست بردم پشت یقه ی پیراهنش با دیدن مارک لباس که توی پیراهن بچه ام گیر کرده بود و داشت پشتش رو خراش می داد افتاد .

قیچی رو برداشتم و مارک رو بریدم و

عصبی نگاهم بروی در بود صدا زد.....

لعیا با توام دختره ی عجول بیا اینجا!!!!

دست به کمر و طلبکار بیرون اومد و گفت دیدی مامان خانم شما رو هم خسته کرد .

اخم آلود مارک زبر و چند لایه ی لباس رو جلوی صورتش گرفتم و گفتم :

بیا جلو اینو بندازم پشت گردنت تا پوستت رو خراش بده ببینم خوبه یانه ??????

آخه دختری هول مارک به این بزرگی رو ندیدی لباس رو تن بچه کردی

با دهان باز هاج و اوج نگاهم کرد و با شرمندگی دستش از روی کمر پایین اومد و گفت

الهی بمیرم این اذیتت می کرد مامان جون !!!!

و تیارا با حالت قهر صورتش رو تو سینه ام پنهون کرد و دستم رفت سمتش و گفتم لازم نکرده
دلسوزی کنی نه به اون اجبار و عصبانیتت نه به این ناز خریدنت.....

برو خودم موهاشو درست می کنم .

با خجالت سر بزیر انداخت و داخل اتاق شد .

بلند بلند طوری که بشنوه گفتم حالا

برای من شده معلم آداب رفتار

دختره ی هول و دستپاچه ...

بعد از اینکه موهای تیارا رو خوشگل بستم دستهاشو تو دستم محکم کردم و از جا بلند شدم و گفتم

نبض راه خورشید
لعیا مادر ما آماده ایم ها

در باز شد و بیرون اومد

با دیدنش خندیدم و گفتم وای چه عصبانی !!!
نه به این سر و وضع خوشگلت نه به اون اخمت

مثل اینکه میخوایی امشب گربه رو دم حجله بکشی و به همه بفهمونی که خواهر شوهری ها

با شوخی ام خنده ای روی لبهات نشست و دستش رو تو هوا تکون داد و گفت از دست تو مامان
.....

همون موقع در باز شد و علی با سرو وضعی مرتب و شیک جلوی ایوان ایستاد و گفت
آهای اهل خونه آماده اید

تیارا با شنیدن صدای علی دوید سمت ایوان و لعیا هم پشت سرش
.....

برقهای رو خاموش کردم و براه افتادیم

در رو که پشت سرم بستم رو به علی گفتم

پس ماشین کو !!!

سری تکون داد و گفت آخ سر کوچه راه بسته بود
نتونستم پیام داخل بی زحمت باید یکم پیاده روی کنید تا سر خیابون

کلید رو تو کیفم گذاشتم و گفتم چه بهتر یکم هوا هم عوض می کنیم.

لعیا اخمی کرد و پالتوشو جلوی صورتش نزدیک کرد و گفت وای مامان یخ کردیم

برگشتم سمت علی و گفتم؛

ماشین محمد که اذیتت نکرد....

تیارا رو تو بغل گرفت تا سریعتر برسیم سر کوچه گفت :

نه بابا بنده خدا کارواش هم برد و بعد برام آورد .

سری تکون دادم وبا خنده گفتم

وظیفه اشو انجام داد

سوار شدیم و آرام آرام با خوندن آدرس روی کارت عروسی خیابونها رو یکی یکی پشت سر گذاشتیم تا خونه جدیدی رو که چند سالی میشد مادر صالح به اونجا اسباب کشی کرده بود پیدا کنیم

علی جلوی خونه ای تقریبا بزرگ و یلایی توقف کرد و با دیدن چلچراغهای بزرگ سر در خونه گفت

مثل اینکه همین جاست !!!

با دیدن صالح که جلوی درب ظاهر شد و داشت با چند نفر از مهمونها صحبت می کرد لبخندی زدم و رو به لعیا با اشاره گفتم بابا اونجا ایستاده

لبخندی زد و پیاده شد و پا تند کرد سمتش و.....

صالح با دیدنش لبخندی زد و فرق سرش رو بوسید و لعیا خودشو تو بغلش پنهون کرد و.

علی که از تو ماشین نگاهش می کرد

سری تکون داد و روبه من گفت

نگاه کن تو رو خدا !!!

مثل بچه ها چه خودشو لوس می کنه!!!!

بعد تیارا رو دعوا می کنه و می گه دختر لوس بازی در نیار

انگار نه انگار که دیشب بابا خونه شما شام مهمون نبود و همدیگرو ندیدن

خندیدم و دستی بروی شونه اش زدم و گفتم ؛

حسودی نکن بزار خوب ببینه بابا شو!!!

چند روز دیگه عازم سفر هستید بعدش دلتنگش می شه ...

سری تکون داد و گفت

نگران نباش مامان جان !!!

این دخترت خوشبحالسه

اون ور آب هم یه بابا داره که سر سخت براش جون میده بعد با بیچارگی سری تکون داد و گفت بی

نوا علی !!!

بیچاره علی !!!

خندیدم و دست تیارا رو گرفتم و از ماشین پیاده شدم

نبض راه خورشید
صالح تو کت و شلوار مشکی و پیراهن طوسی کمرنگ بی نظیر شده بود

سلام کردم و جوابم رو با لبخندی داد و نگاهش بروی تیارا چرخید با دیدنش انگار که پرواز کنه
دستهاشو باز کرد و گفت وای ببین عروس امشب اومد

چشمم کف پاهات بابا جونی !!!!

تیارا لبخند زنان نزدیکش شد و صالح اونقدر عاشقانه بغلش کرد وموهاشو بویید قربون صدقه اش
رفت که

دلم گرفت ...

دخترش رو که سال تا سال ندید تا بزرگ شد

الانم برای دیدن نوه اش باید ماهها صبر می کرد .

ولی مثل همیشه صبور بود و با متانت و هیچ وقت لب به گله باز نکرد ...

با خوشحالی تیارا رو از روی زمین بلندش کرد و گفت بفرمایید داخل !!!!

لعیا نگاهی به داخل انداخت و گفت این سامیار اومده یا نه ...

دستش رو پشت دخترش گذاشت و گفت

نبض راه خورشید
تا شما گلویی تر کنید اونها هم میان

و همراه هم وارد حیاط بزرگ و روشن که سراسر با چلچراغهای بزرگ تزیین شده بود، شدیم
میزو صندلی های مرتب و شیک چیده شده دور حوض قشنگ و آبی رنگ وسط باغ و مهمونهایی که
نمی شناختم و با این وجود مشغول احوال پرسی شدم.

صالح نزدیک صورتم شد و گفت ؛

دلت می خواد مامان رو ببینی؟؟؟

بازشو با مهربونی فشار دادم و گفتم؛

انقدر که فکرش رو بکنی دلم براش تنگه

خندید و گفت ؛

می بینم الان چند وقته داری تو این شهر زندگی می کنی یه سر بهش نزدی نامهربون !!!!

سرم رو تکون دادم و شرمنده گفتم حق داری کم کاری کردم ببخش

لبخندی زد و بلند که صداشو مابین موزیک پخش شده تو فضا بشنویم گفت بیابین داخل مامان تو
اتاقشه.....

همراه لعیا براه افتادم و از پله های کوتاه بلند ایوان رد شدیم

داخل خونه هم پر بود از میز و صندلی چیده شده

نبض راه خورشید
صالح خندید و گفت

اون صندلی های تو حیاط موقتی هستن

هوا سرده !!!

فکر کنم مهمونها بعد از کمی موندن بیان داخل

جایگاه عروس و داماد رو که وسط حال بود رد کردیم و به در اتاقی رسید و آرام در زد .

صدای خانمی از پشت در شنیده شد

گفت کیه ???

صالح سرش رو نزدیک در کرد و گفت مرضیه جان مامان آماده هست ???

صدا دوباره پیچید آره داداش بیا داخل !!!

برگشت و چشمکی به من و لعیا زد و در رو باز کرد و گفت بفرمایید....

نبض راه خورشید

در که باز شد عطر خوب یاس پیچید تو مشامم عطری که هوش و حواسم رو برد به سی سال پیش ...

خانمی تقریباً هم سن و سال خودم از روی تخت بلند شد و شال ابریشمی و قشنگش رو روی سر تنظیم کرد و با دیدن ما لبخندش پررنگ تر شد

صالح جلو رفت و به مرضیه گفت شناختی ???

لعیا جلوتر رفت و گفت؛ سلام عمه جان...

برگشت و نگاهی تو صورت صالح کرد و گفت می شه نشناسم!!!!!! وبا شوق بغل باز کرد و گفت :

سلام عزیز دلم خوبی...

و محکم همدیگر و تو بغل فشردن ...

چند بار بروی پشت لعیا زد و گفت

بی معرفت بابا گفت چند روزه اومدی نمی تونستی یه سر به من و مامان بزرگ بزنی ...

نبض راه خورشید

لعیا خودش رو از تو آغوش مرضیه جدا کرد و صورت سرخ و سفیدش رو نوازش کرد و گفت ؛

ببخشید عمه بخدا ...

وقت نشد.

یه دیشب رو اینجا بودیم که بابا اومد خونه مامان خورشید

پریشب که خسته ی راه بودیم

بازم شرمنده !!!

مرضیه نگاهی تحسین برانگیز نثارش کرد و گفت

عمه قریون اون چشمهای سیاهت بشه که کپی چشمای صالحم هست

و دو باره تو بغل هم فرو رفتنصالح روی تخت کنار پیرزنی در خواب فرو رفته، نشست.

و تیارا رو رها کرد و اون محکم دوید و دامنم رو چنگ زد .

نگاه مرضیه چرخیدتو صورتم و لعیا کنار رفت و گفت عمه مامان خورشیده ها !!!!

تا نگاهش تو صورتم چرخید، گوشه ی چشم هر دومون پر از شد بارون !!!

یاد خاطرات قدیم و اون همه وابستگی

سری تکون داد و گفت :

خورشید خورشیده حتی اگه مامان بزرگ بشه !!!

جلوتر رفتم و با مهربونی تو چشمهای پر فروغ و با محبتش خیره شدم و گفتم

سلام خانم

خندیدیم و تو آغوش هم فرو رفتیم.

چند بار بروی پشتم زد و همونطور که نوازشم می کرد گفت

اومدی ولی سالها دیر....

ازش جدا شدم و گفتم

رفتم ولی دلم جا موند !!!

نبض راه خورشید
سری تکون داد و با انگشتش گوشه ی چشم و اشک سمج رو گرفت و گفت
آره قربونت برم ...

رفتی و دل برادرم رو بردی با خودت

صالح با شنیدن حرفش سر بزیر انداخت و با انگشتش شروع کرد به ضربه زدن به کف دستش ...

گر گرفتم از حرفش

دلم سوخت برای سرنوشتتم

خم شد و تیارا رو که بهم چسبیده بود بغل کشید و گفت؛

وای این عروسک کیه ???

عمه قربون اون موهای خرگوشیت بشه !!!

حواسم به صالح بود

سرخ شده بود و سر بزیر تو فکرغرق رویا شده بود

و لعیا خیره نگاهمون می کرد

نبض راه خورشید
یه نگاه یه من و نگاهی به پدرش

جلوتر رفتم و نگاهم بروی صورت اون مادر مهربون خیره شد .

بغضم گرفت...

گذشت زمان چقدر شکسته و پیرش کرده بود .

زنی فداکار که هر چه داشت برای خوشبختی فرزندانش گذاشت

جوانی

زیبایی و روزهای گرانبهای عمرش

خم شدم و صورت در خوابش رو بوسیدم .

مرضیه برگشت و نگاهم کرد و گفت

تازه بخواب رفته

زود به زود خسته می شه....

روبه روی صالح کنار تخت مادر نشستم

دستش رو تو دستهام گرفتم و بروی لب گذاشتم ...

صالح سر بلند کرد و با نگاه پر از هزاران حرفش..... خیره نگاهش بروی لبهام بود که تو دستهای مادر نشست .

چشمهای خسته ی مادر از لمس دستهام باز شد و با دیدن من و صالح مات و مبهوت نگاهش بین ما چرخید

سرم رو جلو تر بردم که منو بشناسه

آروم گفتم سلام مادر خوبی!!!

چند بار پلک زد و ناگهان با شناختنم یک دفعه چهره اش پر از غم شد و چشمانش لرزید و دستش بطرف صورتم رفت و گفت

خورشید مادر خودتی؟؟؟؟

خواب نمی بینم !!!

دستش رو تو بغل گرفتم و گفتم خودمم مادر ...

دستهای بی جونش رو باز کرد و گفت

نبض راه خورشید

خدایا شکرث !!!

که یه بار دیگه دیدمت و سرم رو تو بغلش فشرد و روبه سقف گفت خدا جونم شکرث

بعد همونطور که صورتم رو تو دستهایش قاب می گرفت نگاهش با حسرت تو صورتم چرخید و گفت

برگشتی پیش صالح ؟؟؟؟

آره مادر !!!

دلم لرزید با نگاه پر حسرتش

نفسم سنگین شد و انگار که توی رگهام مایع داغی تزریق شده باشه .

داغ شدم و

نگاهم ناخودآگاه روی صورت صالح خیره شد .

که تا بناگوش قرمز بود و سرش رو بالا نمی آورد!!!

خدایا چه می گفتم به این مادر مهربون؟؟؟

پشت دست نرم و چروکش رو بوسیدم و گفتم ؛

برگشتم مادرم اما این بار تنهام !!!

نبض راه خورشید
سری با غصه تکون داد و با اندک جونی که تو دستهایش بود فشاری به دستم داد و گفت
آخ که رفتی و زندگی صالحم
پر شد از غم

صالح که تا اون وقت ساکت بود
سرش بطرف مادر چرخید و گفت
مادر قرارمون چی بود ???

مادر لبهاشو از بهم دوخت و بعد از ثانیه ای با درد گفت :
مادر جون نگرانتم ...

نگران تنهایی هایی که برای خودت دست و پا کردی...

همون لحظه لعیا شد فرشته ی نجات من و صالح که از شرم هر دو داغ کرده بودیم ...
سرش رو جلو تر آورد و شروع کرد با مادر احوال پرسى و روبوسى

از در اتاق که بیرون اومدیم ...

گیج و خجالت زده بطرف گوشه ی سالن رفتم و روی صندلی خودم رو رها کردم

هوا کم بود!!!

نفسم بیرون نمی اومد

تمام روزهای زندگی عاشقانه و شیرینم لحظاتی که درد کشیدم و شونه های مردونه ی صالح محکم در مقابل سختی ها برام تکیه گاه شد و غمهایی که هرگز دفتر عمرشون بسته نشد !!!

همه و همه مثل فیلمی از جلوی چشمهام عبور کردند

کاش مادر رو نمی دیدم !!

لعیا کنارم نشست و تیارا رو بروی پا گذاشت و آرام در گوشم گفت

خودتو ناراحت نکن مامان

مامان بزرگ هنوزم تو حال و هوای قدیماست

سرم چرخید تو صورتش از حرفهای چیزدی دستگیرم نشد ...

انگار که از حرفهای مادر بزرگ خوشش نیومده باشه !!!

نبض راه خورشید
با جدیت گفت چیه قربونت برم چرا با بهت نگاهم می کنی؟؟؟!!
خوب راست می گم دیگه ...

لبخندی محو روی لبهام نشست .

سرش رو جلوتر آرود
نفس گرمش رو که می پرستیدم پیچید تو صورتم و دقیق تو چشمهام نگاه کرد و گفت ؛
خورشید فقط و فقط مال یکیه اونم بابا حسام خودمه!!!!
یکم بعدش هم برمی گرده سر خونه زندگیش ...
آره مادر من .

سرم عقب رفت و با تعجب از حرفهای پیر از جدیتش اخمی کردم و گفتم
کی گفته؟؟؟

چشمهای خوشگلش رو ریز کرد و گفت؛

من میگم لعیا توکل

دخترت

از عصبانیتش خنده ام گرفته بود

نبض راه خورشید

نگاهم کرد و گفت

حالا بخند

اگه خودم زورکی نبردمت خونهاون وقت بگو ..

صدای دست و خوشحالی مهمانها که بلند شد

حرفمون نیمه کاره موند ...

سامیار و همسرش اومده بودند.

لعیا با خوشحالی تیارا رو تو بغلم گذاشت و با شادی گفت

من می رم

خان داداشمو ببینم ...

پا تند کرد و رفت سمت ایوان

توی سالن خلوت شد .

نبض راه خورشید
تیارا رو تو بغلم چرخوندم و تکه ای سیب بدستش دادم .

و مشغول نوازش کردنش بودم که صالح از اتاق مادر بیرون اومد .

و نگاهش افتاد بروی من و تیارار!!!

لبخندی شاد زد و بسمت من اومد

نفسی آسوده بیرون داد و با دستمالش عرق روی پیشونی اش رو گرفت و گفت

شرمنده

مادره دیگه !!!

نگاهم مهربون به اون حجم از افتادگی و غرور خیره موند.

گفتم

اشکالی نداره....

تو ببخش که شب عروسی پسرت با اومدتموسط حرفم پرید و گفت نگو

نبض راه خورشید
تو رو خدا نگو ...

یه چیزهایی گفتنی نیست خورشید!!!!

نه حس کردنی و نه به زبون آوردنی.....

فقط و فقط با یه نگاه رد و بدل می شه...

و بعدش چشمان سیاهش رو تو صورتم چرخوند و گفت ؛

عسل چشمهای تو سالهاست صاحب دیگه ای داره !!!!

من گم شدم وسط راه ...

سرم پایین رفت و اون بدون اینکه موضوع رو کش بده تیارا رو از تو بغلم بیرون کشید و فوری حرف
رو عوض کرد و گفت:

خب بابا جونی تو چطوری؟؟؟

نبض راه خورشید
و همونطور که نوازشش می کرد

موءدبانه ازم فاصله گرفت و به سمت ایوان رفت.

جشن تا پاسی از شب طول کشید و بعد از شام که بیشتر مهمانها عزم رفتن کردند هنوزم چشم
انتظار اومدنش بودم

نیومد که نیومد

محمد بهمراه خانواده و داماد کوچیکش سینا و طبق معمول مرد راسخ در اصرار هم بهمراهشون
اومده بود.

که با دیدن علی دور برم جرات نکرد پاشو از گلیمش دراز تر کنه و بستمم بیاد .

بعد از خلوت شدن سالن و رفتن بیشتر مهمانها

خستگی تیارا که دیگه حوصله اش سر رفته بود و بی خوابی باعث شده بود لج بگیره با گریه خودشو
نشون داد

در گوش لعیا گفتم ماهم بهتره بریم

تیارا خوابش میاد ..

سری بعلامت تایید تکون داد و بهمراه هم بطرف جایگاه عروس و داماد رفتیم .

نبض راه خورشید
سامیار با دیدن تیارا ذوق زده از جا بلند شد و گفت :
دایی قربون اون جیغ های کرکننده ات....

و روبه لعیا گفت این بچه چرا آرام نمی گیره ???
لعیا با اخمی بروی صورت گفت دیگه خسته شده ...
خب عصبی هم که هست

میدونی آخه بچه حلال زاده به داییش میره

سامیار خندید و در حالی که سعی داشت تیارا رو آرام کنه گفت؛
معلومه صد در صد !!!

از پشت سر لعیا رد شدم و با لبخند تو صورت سامیار نگاه کردم که چیزی بگم

کژال رعنا که تا اونوقت کنار پسرش ایستاده بود ، با اون اخم جذابش پشت کرد بهم و راه اتاق رو در
پیش گرفت و رفت

نبض راه خورشید
دل‌م‌بد‌جور‌غمگین‌شد .

....

این زن من رو مقصر بدبختی‌ها و سختی‌هایش میدید .

کاریش هم نمی‌شه کرد

ازهمون آغازچشن که سامیار من و لعیا رو به مادرش معرفی کرد

این زن اخم بروی صورتش نشست، سر سنگین بر خورد کرد

خود، نگاهم پر از آتش حسرت روزگارست

خود پُرم از روزهای نابسامانی!!!!!!

ای روزگار کمتر بزن ...

نبض راه خورشید
ضربه کم بزن، که دل پر دردم پر از شکایتهاست

دلی که سر و سامانش پی دربه دری ها رفته.....

و من همچنان سر به دیوار تکیه زنم و آه از نهادم برآمده

حتی قلب سوزانم را پشت نگاه متظاهر به خنده پنهان کنم

پنهان کنم تا داغ نگاهم نسوزاند دلی را

من خورشیدم که چون تویی کژال گریز پای ازم گریزانی

...دل نوشته های خود نویسنده

نبض راه خورشید
با چشمان خیس رفتنش رو دنبال کردم در

این شب زیبا که قصدم از اومدن لحظاتی شاد و دلی پر از فراموشی از غم می خواست فقط عذاب کشیدم .

فقط قلبم بدرد اومد کاش نیومده بودم.

کاش مثل هرشب تنها پشت پنجره ی سالن خونه ، نگاهم به حوض آبی بود و کتابی رو ورق می زدم
زمان رو ذره ذره آب می کردم .

اما به این مکان که

پر بود از خاطراتی گداخته که در زیرخاکستر زمان پنهان بودند و با اومدنم سر به بیرون کشیده بودند
و هر لحظه دلم بیشتر می سوخت؛ نمی اومدم

مثل بچه ها بغضم رو که آشکار شده بود قورت دادم و اون حال رو فهمید

نبض راه خورشید
چند قدم عقب تر ایستاده بود .

دلش گرفت فقط اون متوجه شد .

شانس آوردم سامیار و همسرش مشغول حرف زدن و شوخی کردن با لعیا بودند و صدای گریه های
تیارا غم رو میون اون جمع ناپدید کرد

آروم سر بزیر انداختم و پا بطرف ایوان گذاشتم .

یکم هوا خوب بود، شاید خفگی در اثر اون اخم پر از نفرت کژال رو که تموم شب سنگینی نگاهش رو
بروی خودم تحمل می کردم فراموش کنم

دستم بدرگاهی تکیه شد .

خدا رو شکر توی حیاط کسی نبود تا حال خرابم رو ببینه

اینکه یه نفر تو رو مقصر تموم بدبختی هاش بدونه از هر شکنجه ای درد ناکتره....

نبض راه خورشید
گوشه ی ایوان روی صندلی نشستم و چنگ انداختم بروی یقه ی لباسم

درد دل خدا خدا می کردم

لعیا زودتر دل از برادرش بکنه و همراهم برگرده خونه

خدایا پای فرارم بده

سر بزیر انداختم و لجوجانه قطره ی اشک مزاحم رو پشت پلکهام پنهون کردم.

سرم بزیر بود که صدای قدمهاشو که هر لحظه نزدیک تر می شد کنارم شنیدم

سرم بالا رفت و با دیدن چهره ی درهم رفته اش بغضم آزاد شد .

آخ لعنت به این گریه و رسوایی.....

نگران گفت:

خوبی؟؟؟

و همزمان صندلی رو با پا کنارم کشید و روبه روم نشست

نبض راه خورشید

سرم پایین بود

نباید می فهمید!!!!!! من امشب

شب عروسی تنها پسرش رو با حضورم خراب کردم .

لعنت بر من و سرنوشت تلخم

با استرسی عجیب که نمی تونستم پنهونش کنم

انگشتانم رو تو هم گره زدم و همونطور سر بزیر گفتم خوبم

می دونستم با دیدن چشمهام حالش بدتر می شه

نفسی عمیق کشید و همونطور که نگاهش روی حرکاتم بود

خم شد وبا هر دو دست، دستهامو نگه داشت .

.....و

با لمس دستم ناگهان چشمانش از تعجب گرد شد .

نبض راه خورشید
تو سردی!!!!!! نه یخ کردی خورشید.....
که سرم ناخودآگاه بالا رفت .

سرم رو بعلامت منفی تکون دادم و گفتم خوبم

پوزخندی غمگین زد و گفت خوب؟؟؟!!!

نگاه مهربونش تو صورتم چرخید و گفت؛

من دیدم

پلک زدم و گفتم من خوبم صالح باور کن

سری تکون داد و با تحکم گفت :

تو هیچ تقصیری نداری خورشید

نکن این کارو با خودت!!!!

این استرس و نگرانی می دونی با قلبت چه می کنه

گرمای دستهای مهربونش قلبم رو التیام داد

نبض راه خورشید
ادامه داد

هیچ کس و هیچ چیزی نباید تو رو بهم بریزه

برای اینکه بی گناه ترین و معصوم ترین آدم تو زندگی ام تو بودی

می فهمی خورشید ????

تو

سرم بالا رفت و نگاهش کردم و گفتم

صالح ???

خنده ای غمگین کرد و گفت ؛

جانم!!!!

با التماس نگاهش کردم و گفتم

اگه ازت یه درخواستی بکنم

انجامش می دی.....

بخاطر من !!!!

رفت تو فکر و دوباره با تاکید ادامه دادم

بخاطر من.....

مردد نگاهم کرد وبا خنده ای تلخ گفت:

داری امتحانم می کنی ببینی چقدر خاطرت برام عزیزه

سرم رو تکون دادم و گفتم

شاید؟؟؟!!

شاید برام مهم باشه که خاطرتم برات عزیزه یا نه !!!

آهی کشید وبا غم گفت؛

چه بگویم که پای رفتنم نیست از این وادی اجبار

از جا بلند شد و کتتش رو بیرون آورد و دورم گرفت ودوباره دستم رو نگه داشت و گفت

من تسلیم!!!!

هر جا که خواهی مرا ببر

دستهامو محکم تر نگه داشت و....

ادامه دادم ...

به بار دیگه از اول شروع کن

به خودت و کژال فرصت بده

اون زن با نگاهش تو رو تمنا می کنه.....

اینو امشب از رفتارش فهمیدم.

هر وقت چشمم بهش افتاد با بغض بهت خیره شده بود و آه می کشید !!!

صالح تو پدر تنها فرزندشی.....

کژال ارزش دوباره تلاش کردن رو داره

همین که با نفرت نگاهم می کنه یعنی اینکه هنوزم دوستت داره

متفکر بزمین خیره شد و با انگشت شصت بروی پیشونی کشید و ادامه دادم

بهش حق بده ...

پا روی خیلی چیزها گذاشت و وارد زندگیت شد .

غرورش

زن بودنش ...

اون خواست تا کنارت خوشبخت باشه .

اما تو

وسط راه تنهاش گذاشتی و از خودت و اون دو آدم منزوی ساختی

سر بلند کرد و تو چشمهام زل زد.

گفتم :

صالح خودت بهم نگفتی حسام رو دریاب

بهش فرصت بده ؟؟؟؟

لبش رو گزید و دوباره ساکت تو فکر فرو رفت

گفتم ؛

تو هم کژال رو دریاب !!!!

بعد از گذشت سالها هنوزم منتظر توعه.....

اینو من که یه زنم خوب می فهمم

وگرنه اون زن رعنا و خوش چهره چرا تا بحال تنها مونده

صالح حرفت رو به خودت می گم

دریابش !!!؟؟؟؟

سر بلند کرد و خندان و از روی شیطنت گفت :

یه درصد فکر نکردی دارم امتحانت می کنم خورشید.....

بعد چشمان درشتش رو خیره صورتم کرد و گفت

شاید خواستم ببینم دلت رضا هست برگردی کنارم

منم خنده ام گرفته بود.

نگاهش کردم و گفتم

نبض راه خورشید
بدجنس و آروم بروی بازوش زدم که دوباره خندید و زیر لب گفت لعنت بر شیطان

هر دو حالمون خوب شده بود

سرم رو بالا گرفتم و روبه آسمون گفتم ؛

خدایا ازت ممنونم انگار که همه چیز می خواد درست بشهو

شوخی وار گونه اش رو کشیدم و گفتم

زن سابقه داشت چشمهامو از جا در می آورد

فکر کرده

شوهرش تحفه ای هست !!!

همونطور که با خجالت از حرفم بزمین نگاه می کرد سرش رو تکون داد و خندید.....

نبض راه خورشید
و دستم رو محکم فشار داد

همون لحظه نا خودآگاه نگاهم بروی در ورودی چرخید و قلبم با دیدنش که دسته گلی در دست داشت و با بغضی درد ناک خیره ی ما شده بود افتاد .

قلبم خدایا !!!!

نمی زنه

اخمهای در هم و چشمهای پر از خشمش رو دوخته بود بروی ما

مظلومانه نگاه پر از گله و شکایتش بروی صورتم خیره مونده بود .

معلوم نبود از کی داره به حرکاتمون نگاه می کنه و تو دلش چه فکرها که نکرده

صالح که متوجه سکوت و تعجبم شد ،

سر بلند کرد که ببینه چرا ساکت شدم و دنباله ی نگاهم رو گرفت که دلیلش رو بفهمه

با دیدنش اون هم سکوت کرد و خیره ی اون حجم از بغض شد .

زیر لب نامش رو نا خودآگاه تکرار کردم.

ح....سام.....

و اون به خودش اومد و با غروری که ازش سراغ داشتم

چند قدم جلوتر برداشت ، گل و پاکتی رو که تو دستش بود با احترام بروی میز گذاشت و بدون هیچ حرفی از در بیرون رفت .

با آشفتگی از جا بلند شدم و دستپاچه روبه صالح گفتم :

رفت؟؟؟!!!

تو رو خدا نگذار بره !!!

برو دنبالش

صالح مردد نگاهش به در و چشمانم می چرخید لب بهم فشرد و در فکر بود.

گفتم خواهش می کنم نگذار بره !!!

صالح من پاهام قفل شده

تو رو جون خورشید

با گفتن حرف آخرم با عجله دوید سمت در و از نظرم ناپدید شد

پایم یاری نمی کند....

دلم می لرزد !!!!

من منتظرت هستم .

چشمانم مدتهاست در انتظار دیدن تو لبالب از تمناست

تو که با گره ی ابروانت گره بر دل کورم می زنی!!!!

نبض راه خورشید
التماس که برگرد ...

من ثانیه به.....

ثانیه شمردم لحظه های دلتنگی را...

اما تو وقتی آمدی که رفتنت را داغی کنی بردلم !!!

برگرد و آتشم نزن

برگرد و برگردانم

بمان تا بمانم

با پاهای لرزان خودم رو تا دم در کشیدم .

کوچه تاریک و بی سر و ته

نگاهم به

قامتش بلندش بود که از توی تاریکی پیدا بشه و برگرده

دستان یخ کرده ام رو توی دامن بلندم چنگ کردم و زیر لب با خدا التماس وار حرف می زدم ..

خدایا تو دلش بنداز که دوباره بیاد و بمونه

اصلا بشه همون حسام بدجنس که زورکی تو دستش اسیر شدم

....

خدا جونم بدون ، بودن ، اون ؛ می ترسم.....

خودت بهتر می دونی

صالح بی نوا رو دوان دوان و نفس زنان دیدم که از ته کوچه ی نیمه تاریک بطرفم اومد

نزدیکم شد ...

نفس در سینه ی بی نوایش حبس شده بود .

نگران نزدیکش شدم و با بغض گفتم

رفت

خم شد و دست بسینه برد و چند نفس عمیق کشید و سر بلند کرد و بریده بریده گفت

رفت !!!!

نبض راه خورشید

ندیدمش

اصلا معلوم نیست از کدوم طرف رفت.

سر و ته کوچه رو دوباره ناامید نگاه کردم و گفتم

اون برمی‌گرده و.....

می‌ره

لبم رو با عصبانیت به دندان گرفتم و اشکهام روانه ی صورتم شدن و گفتم

دید ی چی شد ؟؟؟؟

دید ی دلش شکست !!!

حالا با دیدن ما کنار هم چه فکریایی که نمی‌کنه ؟؟؟

بازوهاشو نا امید گرفتم و غمگین گفتم

حالا بدون اونو.....

نبض راه خورشید

وبا دیدن چشمهای مهربونش که تو صورتم خیره شده بود و حالا دیگه نفسش هم جا اومده بود از شرم سر بزیر انداختم و سکوت کردم .

و حرفم رو خوردم .

دستم از شرم از بازوهاش رها شد

نفسی عمیق کشید و دستش رفت سمت شالم که روی شونه ام سر خورده بود.

روی سرم مرتبش کرد و موهای جلوی صورتم رو هل داد تو و دست برد زیر چونه ام و تو چشمهام زل زد و گفت تو که براش بی قراری پس این همه خودداری چیه ؟؟؟؟

هووووم !!!

خجالت کشیدم !!!!

از نگاهش و سرم پایین رفت .

خنده ای نامحسوس کرد کتتش رو که روی شونه ام بود بیشتر دورم گرفت و گفت

یخ کردی بخدا

برو به لعیا بگو مهمونی بسه بیاد و تو رو ببره خونه

اون علی هم که عین خیالش نیست یکم مواظب مامان خورشیدش باشه

و همزمان مهربانانه دستی بروی سرم کشید و ادامه داد نگران نباش
خودم فردا می رم دیدن حسام

بخار داغ چای توی صورتم پیچید
دستم از خودکار رها شد و پشت پنجره نشستم
روی همون صندلی چوبی کنار دیوار؛
جایی از یادگاری های قدیم
دیوار خانه ی پدری !!!
دیوار بلند و محکمش

نبض راه خورشید
چای رو داغ سر کشیدم و لبم سوخت

و با گفتن آخ.....چشم بستم و با باز کردنش سرم برگشت سمت لب بوم.....
خواب پشت پلکهام پر کشیده و رفته بود

پالتومو تنم کردم
نگاهم بساعت روی دیوار افتاد

ده شب !!!
یکم ترسناک بود کارم
اما دلم می خواست
و کاریش نمی شد کرد

در ایوان رو باز کردم و با پوشیدن کفش بطرف پله های بلند و تعمیر شده ی گوشه ی حیاط رفتم

همون پله ها که تموم نوجوانی ام رو بروشون رقصیدم و پریدم
و شادی کردم

**

نگاهم به اطراف چرخید

چراغای شهر می درخشیدند و آسمون صاف کویر پر ستاره بود .

نبض راه خورشید

با قدمهای آروم و گاهی بلند مثل بچه ها دویدم لای گنبدهای کوچیک و بزرگ سقف خونه ...

چرخیدم و چرخیدم

چقدر کودکی کردن خوب بود

نفس نفس زنان گوشه ای نشستم و زانوهایم تو بغلم گرفتم و به آسمون خیره موندم

بشمارخورشید

بشمار

یکی ...

دوتا ...

سه تا

آخ اون یکی رو جا انداختم

ستاره کوچولو ببخشید که ندیدمت!!!!

خب خورشید سنش بالا رفته و چشمهایش هم دارن کم سو میشن

نبض راه خورشید

تو هم چهارمی!!!!

اصلا تو ستاره ی قلبم

همون که رفت و تنهام گذاشت

لبهام با یادش بهم دوخته شد و سرم پایین رفت

صدای عابران و مردم که شادی کنان می دویدند تا زودتر پای سفره ی هفت سین بشینن

کنار عزیزانشون

بگوشم

رسید

منم دلم خواست !!!!

منم عزیز می خوام

عزیزی که شب عید براش سبزی پلو ماهی درست کنم .

بعد از لای قرآن بهش عیدی بدم

منم عیدی می خوام خدا جونم !!!!

دستهای بی جونم از خشم و غصه قدرت گرفتن و ناخن هام بروشون ضربه زد

نبض راه خورشید
و سرم رو تو زانو هام پنهون کردم

دو ماه گذشت

دو ماه با تنهایی و عذاب

با رفتنش قلبم آتش گرفت و سوختم

فکرم رفت به اون خونه

اون خونه که سالها صاحب اول و آخرش

خانمش خودم بودم ...

خانم زندگی حسام

تاج سرش

همه و همه

یعنی الان دارن چکار می کنن ????

چند ساعت دیگه سال تحویل می شه

نبض راه خورشید
خوش بحالشون !!!!

بعد از شدت تنهایی و غصه

خواستم تو رویا برای خودم اون خونه رو ذهنم نقش ببندم

خب خیال که گناه نبود !!!!

اصلا همین جا می شینم و خودم رو با فکر و خیالم می فرستم تو خونه ی آرزو هام

چشم بستم

از شدت خوشی گرم شد

گرمای محبت عزیزانم

خودم رو دیدم که با یه پیراهن خوشگل دارم از پله ها میام پایین

همون گردنبندی رو که حسام برام سالها پیش خریده بود و حق نداشتم از گردنم بازش کنم روی گردنم
می درخشه

طرح قلب و نام خودش !!!!

آخه تو چقدر مغرور بودی عزیز دلم

حتی نامت رو هم بگردنم انداخته بودی

یه وقت اگه درش می آوردم

با ناراحتی می گشت دنبالش و برام می بست و می گفت ؛

قربونت برم نمی گی یه جا بری حسام همراهت نباشه !!!

بعد پیشونیم رو می بوسید و با اخم می گفت دیگه نبینم بازش کنی ها ؟؟، !!!

کجایی حسامم که تنهام !!!

و بدون اون گردنبند

دوباره فکرم رفت تو خونه ی آرزو هام

پایین پله ها همون جا گوشه ی دیوار که سالیان سال میز هفت سینم رو می گذاشتم

یه هفت سین خوشگل پهن بود .

هر سال باید یه تغییری توش می دادم .

هفت سین باید جذاب و خوشگل باشه خوب !!!

نگاهم از تو آینه به چشمهای خندانم افتاد.....

هههههههه!!!!

خنده؟؟؟؟

چیزی که مدتهاست باهام بیگانه شده !!!

رفتم تو آشپز خونه و زیر پلو رو کم کردم وبه حیاط قدم گذاشتم

حیاط خلوت کوچیک و قشنگ خودم

همون که پر بود از آرامش

جایی برای مطالعه کردنم و شعر خواندن.....

دلم برای گلها تنگ شده بود

تو خیالم پر کشیدم و گلها مو نوازش دادم و عطر خوبشون پیچید تو روح و تنم

نبض راه خورشید
چقدر کیف می داد !!!!

در صدا خورد
با ذوق دویدم سمت سالن
حتما بچه ها بودن
چقدر دلم براشون تنگ شده

در رو که باز کردم
پریدم تو آغوشش گرم لعیا !!!!
وای مادر، دوماهه عطر تنت رو نبویدم

اصلا کی گفته یه دونه دخترم باید ازم دور باشه

موهای بلند و خوش عطرش رو تو رویا بوییدم و تنم گُر گرفت

آخیش دلم تنگت بود لعیای مامان

علی و تیارا رو هم عاشقانه تو بغلم چلوندم

مثل همیشه با سر و صدا و شادی از پله ها بالا رفتن تا لباسشون رو تعویض کنن.....
تو دلم گفتم دیگه نمی گذارم برن خونه ی پدر علی.....

پیش خودم نگهشون می دارم

اصلا چه معنی داره

که لعیا ازم دور باشه !!!

کلید تو در چرخید و برگشتم سمت در.....

حسامم بود !!!

با اون لبخند خوشگلش در رو پشت سرش بست و گفت سلامت کو بلبل خانم!!!!!!؟؟؟

نگاهم بدستش چرخید

مثل همیشه که دم عید غافلگیرم می کرد

نبض راه خورشید
تو دستهایش پر بود از کتاب جدید

پا تند کردم و با خوشحالی گفتم وای حسام قربونت برم چقدر کتاب خریدی واسم بده ببینم !!!

دستش رو که پر بود از کتاب عقب کشید و صورتش رو جلو آورد و گونه اش رو بانگشت نشون داد و
گفت اول جایزه من.....

بعد کتاب !!!

اخمی کردم و گفتم

الان سال نو می شه هزار تا بوست می کنم .

خندید و گفت نخیر این فرق می کنه

هر چی جای خودش !!!

دست بکمر زدم و گفتم ؛

آخه قدم بهت نمی رسه قربونت برم!!!!

خم شد و صورتش رو نزدیک صورتم آورد و گفت بفرما اینم قدم !!!!

نبض راه خورشید
کوتاه شد

گردنش رو محکم بغل کردم و صورتش رو بوسیدم و از شدت بغض سرم بالا رفت و نگاهم بروی
آسمون خیره شد .

دلم برات تنگه حسام!!!!

کجایی بی معرفت...

شبه عیده !!!

نمی خوایی قدت رو کوتاه کنی تا قدم بهت برسه

نمی خوایی بدجنس؟؟؟؟

چقدر بی رحم بودی و نمی دونستم؟؟؟؟

خدا جونم !!

حالا که این طور شد همین جا تا صبح می شینم تا از سرما بمیرم

اصلا زندگی چیه؟؟؟ چه رنگیه؟؟؟

چرا رنگش برام سیاه و تاریکه

من

پشتم از شدت سرما لرزید

خوابم گرفته بود شاید خوابی طولانی و عمیق از جنس مرگ

در صدا خورد

بازم صدا خورد ...

نبض راه خورشید
صدای نازک و قشنگ نازگل پیچید تو فضا !!!

-عمه خورشید

عمه جونم

در و باز کن

کجایی بابا

خب تلفنت رو هم جواب نمی دی

عمه ???

نفهمیدم چطور رفتم لب بوم

سر گیجه داشتم و راه رو خوب نمی دیدم

پاهام از شدت ضعف ناتوان شده بودن

خم شدم سمت کوچه و با صدای ضعیفم گفتم

نازگل ????

سرش بالا رفت و با اخم نگاهم کرد و گفت ؛

شما اون بالا چکار می کنی اونم تو این سرما !!!!

نبض راه خورشید
بابا گفت پیام دنبالتون

همه تو عمارت جمع شدن

فقط جای شما خالیه

دستم رفت بروی سرم تا تعادل رو حفظ کنم.....

حالت تهوع و سر گیجه ام بیشتر شد

و بی اختیار تا کمر خم شدم سمت کوچه.....

نازگل با دیدنم جیغی کشید و گفت

وای عمه تو رو خدا از لب بوم فاصله بگیر قربونت برم.....

چشمم سیاهی می رفت

فریاد زد !!!!

عمه برو عقب

الان از اون طرف عمارت و پله های پشتی میام پیشت

فقط تو رو خدا از دیوار کوتاه بوم فاصله بگیر

داری منو می ترسونی

و دوباره جیغ کشید و با فریادش به خودم اومدم و عقب رفتم .

با نگرانی دوباره گفت ؛

برو عقب بجزا خیالم راحت شه ...

الان میام پیشت

یه قدم که به عقب برداشتم بی حس و حال تو خلسه فرو رفتم و زانوهای سست شده ام بروی زمین
اصابت کرد و چشمم بسته شد و دیگه چیزی نفهمیدم ...

دستی سرد بروی گونه ام که کشیده شد چشم باز کردم

نگاه نگران محمد تو صورتم چرخید و با چشم باز کردنم با ذوق به اطرافیان که تار می دیدمشون گفت
؛

بهوش اومد خدا رو شکر !!!!

دستم سوزشی عجیب گرفت ، بلندش کردم

محمدکه لبه ی تخت کنارم نشسته بود ، به آرومی دستم رو نگه داشت و گفت

نکن آبجی تو دستت سرم وصله عزیزم

با صدایی ناله مانند گفتم

چی شده مگه ؟؟؟؟

روسی روی سرم رو مرتب کرد و با مهربونی گفت ؛

سرما و افت فشار باعث شده بود از هوش بری

نازگل اومد خبرم کرد

دکتر آوردیم تو خونه معاینه ات کرد.....

خدا رو شکر خطر رفع شده ...

سرم چرخید و با چشمان بی رمق

نبض راه خورشید
تو اتاق رو نگاهی گذرا کردم ...

نازگل و همسرش سینا و همسر محمد بهمراه پسر کوچک برادرم و تو دلم با دیدنش دوباره گفتم
وای

آقای اصرار !!!!

که دست بسینه کنار در ایستاده بود و با اخمی شدید بهم خیره مونده بود

سرم درد شدیدی گرفت و همه چیز یادم افتاد

شب سال نوی کذایی که تو ذهنم ساختم

لب بوم و سرگیجه !!!

چشم بستم و گفتم ؛

سال تحویل شد ???

محمد خنده ای کوتاه کرد و گفت

آره خواهر

امسال همه بالای سرت سال تحویل گرفتیم

چشم باز کردم و گفتم شرمنده ...

نبض راه خورشید

خم شد و صورتم رو بوسید و با خنده گفت

فدای سرت تو خوب شو

فردا باهم جشن می گیریم ...

در ضمن سال نو مبارکت باشه

می خوام امسال رو قوی و پر اراده شروع کنی

خورشیدم !!!!

نور طلایی خانواده ...

دستش رو با محبت فشردم و نگاهم به ساعت رو دیوار افتاد .

لب گزیدم دوازده شب شده بود

گفتم

بهتره شما دیگه برید استراحت کنید

بازم شرمنده

بعد از اینکه تبریک سال نو رو بهم گفتیم و

عزم رفتن کردند و نازگل و همسرش سینا با اصرار ازم خواستن شب کنارم باشن

قبول کردم و نازگل با خوشحالی گونه ام رو بوسید و گفت :

من برم برای خودم و سینا لباس راحتی بیارم عمه جون !!!

محمد هم با خیال راحت از اینکه تنها نیستم بهمراه خانواده خداحافظی کرد و وقت رفتن خم شد و در گوشم گفت

خورشید جان ایمان ازم اجازه گرفته چند دقیقه تو اتاقت بمونه

میگه باهات حرف داره ...

تو رو خدا تندى نکن یکم

عاقل باش خواهر !!!

این تنهایی داره از پا درت میاره ...

اون مرد خوبیه ...

باور کن تو لایق این تنهایی و عذاب نیستی!!!

بعد گونه ام رو دوباره بوسید وبا خنده گفت ؛

نمی دونی وقتی تو اون حالت تو رو دید چه آشفته شد

اجازه هست بگم بمونه ???

نگاهم کرد

و سکوتم رو که دید...

لبخندی از سر رضایت زد و بعد کمکم کرد که صاف بنشینم و خودش و بهمراه بقیه از در بیرون رفتند

در که بسته شد

سرم پایین رفت و با استرس افتادم بجون گوشه ی ناختم

حواسش بهم بود

از در فاصله گرفت و با همون اخم کتش رو از تن بیرون کرد و پشت تنها صندلی اتاقم انداخت و صندلی رو از جا بلند کرد و کنار تختم گذاشت و بروی اون نشست و پا روی پا انداخت و با نگاهی پرسشگرانه خیره ی حرکاتم شد

نبض راه خورشید

صداش پیچید تو اتاق

نکن کندی پوست دستت رو!!

سرم با تعجب بالا رفت ...

دستهاشو انداخت و بهم گره زد و گفت؛ اون وقت شب تو سرما

بالای بوم چکار می کردی ???

جوابی نداشتم برای گفتن

سرم همچنان پایین بود

اصلا اون کی بود که بخواد توییخم کنه

صداش که لحن جدی داشت رو بلند کرد و گفت؛

داشته مثل بچه ها بازی می کردی

یا اینکه داشته کار

وسط حرفش پریدم و با عصبانیت گفتم

تو کی هستی که من باید بهت حساب پس بدم هووووم ???.

در ضمن من حرفی برای گفتن ندارم از اتاقم برو بیرون

خواستم از تخت بلند بشم، تا با بیرون رفتن از اتاق از دست نگاههای سنگینش خلاص بشم .

دستم رو خم کردم که از درد سوزن توش آخم بلند شد !!!

نیم خیز شد و بازو هامو نگه داشت و گفت

بمون سر جات

با خشم دستش رو پس زدم و گفتم ازم فاصله بگیر !!!! دستت رو بهم نزن....

و تقلا کردم که خلاص بشم

لجوجانه و با اخمی غلیظ تر نگاهم کرد و گفت چیه

نامحرمم ؟؟؟؟

سرش رو جلو تر آورد و گفت ؛

می خوایی محرمت بشم؟؟؟؟!!!

با چشمهای گرد شده نگاهش کردم ادامه داد

برای من کاری نداره خطبه رو می خونم

می خونم و تو بله می گی یادت که نرفته

نبض راه خورشید
من وکیلیم، دادستانم؛

اصلا هر چی تو بگی هستم !!!

هووووم

دستم بالا رفت و روی صورتش نشست

مچم رو گرفت و گفت

بگو حرف حسابت چیه ؟؟؟؟!!!

با خودت چند چندی خورشید توکل؟؟؟

من با یه سیلی پا پس بکشم !!!

این مدل زندگی کردن رو برای خودت انتخاب کردی که ترحم اطرافیان رو بخری ...

واقعا که موجود ضعیف و بدبختی هستی ...

و دوباره نزدیک تر شد

اونقدر که گرمای نفسهاش پیچید تو صورتتم و گفت؛

نبض راه خورشید
اما!!! کور خوندی تا یه دلیل درست و حسابی برام نیاری از اتاقت نمی رم!!!

بعد با پرویی تو چشمم خیره شد و گفت خدا رو چه دیدی شاید !!!
بله رو گفتی و خطبه روخوندم و شب همین جا کنارت موندم
نظرت چیه ???

تند و پیایی نفسهای عصیم رو بیرون فرستادم و با خشم گفتم
برو بیرون ...
گم شو از اتاقم

نگاهی به سرم تو دستم کرد و گفت
هنوز وقت دارم !!!
از محمد خواستم تا پایان سرم کنارت باشم ...

خب حالا اگه تقلا نکنی دستت رو رها می کنم

نبض راه خورشید
بعدش مثل دو تا آدم عاقل که مناسب سن و سالمون هست....

صحبت می کنیم تو برام توضیح میدی که چرا قبولم نمی کنی ???

مچ دستم رو رها کرد و نگاهش به چشمهام بود و گفت
حیف این عسل نگاهت نیست که مرتب گریونشون می کنی !!!???

لامصحب بهم یه بله بگو ببین چطور لبهاتو بخنده باز می کنم و دنیا رو به پاهات می ریزم ...

بغضم با حرفش سر باز کرد و اشکها پیاپی سقوط کردن

با ناراحتی رهام کرد و قدم زنان طول اتاقم رو راه رفت و عصبی مرتب دست بروی موهایش می کشید ادامه داد...

ویرانگری خورشید !!!!

دلم ، فکرم ؛

نبض راه خورشید
تموم حواسم رو دزدیدی !!!

چند ماهه با دیدنت آب خوش از گلوم پایین نرفته !!!
لعنت به اون گریه های وقت و بی وقتت.....

من آدم حساب کتابم ...

آدم منطقم ...

اما توی لعنتی تموم حساب و کتاب هامو

منطقم رو بهم ریختی !!!

لعنت به اون روزی که دیدمت ...

اشکهامو با پشت دستم پاک کردم اما چه فایده ???.

نبض راه خورشید
دوباره از روی گونه ام سرازیر شدن

حرفی برای زدن نداشتم

من ...

بیمار بودم و اون درمان دردم نبود

و خودش نمی دونست

دست به پشت کمرش برد و صاف ایستاد و به حرکاتم نگاه کرد و چیزی نگفت

سرم بالا رفت و با شرمندگی نگاهش کردم و گفتم ببخشید !!!!!!؟؟

با غم نگاهم کرد و آرام گفت بگو دردت چیه تا درمون باشم ؟؟؟؟؟

باور کن من ... و حرفش رو خورد ...

و ادامه داد ...

حتی اگه کمک بخوایی تا وصلت کنم به کسی که آرامت کنه

حاضرم !!!

فقط

فقط دیگه بی تابی نکن ...

قدم برداشت و نزدیکم شد و کنارم لب تخت نشست و مچ دستم رو نگاه کرد
که با عصبانیت فشار داده بود و به قرمزی می زد؛ دستش رو با ملاطفت بروی مچم گذاشت گرمای
تنش سوزوندم
با غم گفت ...

بهم یکم اعتماد کن !!!
باور کن پیشمون نمی شی ...
خورشید خواهش می کنمنگاهم بروی صورتش چرخید
خسته بودم
خسته از تنهایی ..
از غم ..
از دویدن های تو روزگارم ...

نگاهم به چشمان منتظرو بی قرارش بود.

که هلاک کلمه ای حرف از دهانم بود .

اون مثل کوه به نظر می اومد...

چشمان خاکستری و پر فروغش با زبون بی زبونی می گفتن که تا ته عمرش حاضره برام جون بده
!!!!

شاید می تونستم بهش تکیه کنم !!!???

مثل یه دوست

و یا همراه و

لب به سخن باز کردم

کوتاه و اما درد ناک ؛چشم بست و گفت خورشید بی گناه و تنها

دوباره خودم رو تو آینه ورنانداز کردم.

نبض راه خورشید

و با لبخندی از سر رضایت بطرف مانتو و شال سبز رنگم رفتم و بعد از پوشیدنش خندان دوباره نزدیک آینه شدم .

صورت‌م می‌خنده ؛ دلم شاید.....

.....و

تموم حس و حالم چند وقته خوبه.....

درخشان و شاد خیره موندم به چشمان خورشیدی، که امروز بد جور گرم می‌تابه.....

امروز روز منه !!!!

حالم خوبه ...

نبض راه خورشید
حس دلم رنگین کمونه ...

پس چهره ی غمگینم رو تو دستی از آرامش کشیدی ...

تو بودی که قدم راست شد !!!

منم که دیوانه وار بر دل بی قرار کوبم که ساکت بماند و رسوایم نکند

سیزده روز گذشت !!!

سیزده روز لبخند ...

سیزده روز خاطره و نبض زندگی که حسش کردم

و تو باعثی؟؟؟؟!

تویی که با سیلی بی رحمی دلمردگی هایم خواستم که بروی

و نمایی

تو سر سختانه مرهم زخم دلم شدی

نبض راه خورشید

وامروز دل رنج‌دیده ام را.....

زیر و رو می‌کنم شاید جایی برایت باز شود

شاید !!؟؟

موبایلم زنگ خورد

پریدم از جا !!!!

سرم چرخید سمت در!!!

همزمان زنگ در هم صدا خورد

خود بی‌قرارش بود

لبخندی زدم و نگاهی به صفحه‌ی گوشی انداختم

درست حدس زدم !!!

پریدم لب‌ایوان و در رو باز کردم

پشت کرده به در؛ نگاهش به کوچه بود

لباس ورزشی اسپرت پوشیده و دست به جیب نگاهش به سر خیابون خیره مونده بود

در که صدا خورد برگشت و با دیدنم موبایلش رو با لبخند و بدجنسی
توی جیب لباسش سُرداد و خیره سر تا پایم شد .

فوری سلام کردم !!!

انگشت اشاره اش رو بروی پیشونی بعنوان تعجب برد و گفت ؛

خورشید سبز پوش و گیسو طلا و لبهای سرخ.....

نفس عمیق کشید و صورتش رو میون دستها پنهون کرد و زیر لب چیزی گفت که نفهمیدم.....

دستهاشو برداشت و گفتم

سلام جواب داره ها

نبض راه خورشید
خندید و سری تکون داد و گفت

سلام که هیچ یادم رفت کجای این دنیام

از در کنار رفتم و به لب ایوان اشاره زدم و گفتم ؛

خب حالا این سبد رو ببری تو ماشین یادت میاد که کجایی !!؟؟

دستی به موهایش کشید و از پله های کوچک خونه رد شد وبطرف ایوان رفت و گفت

لعنت بر دل سیاه شیطون ...

نگاهت نکنم بهتره !!!

با سر حرفش رو تاکید کردم و گفتم .بله کاملا درسته....

سبد خوراکی ها رو ازجا بلند کرد و با اخمی خندان گفت؛

چی توی این سبده ،خیلی سنگین شده

...

کیفم رو بروی دوشم گذاشتم و گفتم

بمب اتم، معلومه دیگه خوراکی!!!!

نبض راه خورشید
سری تکون داد و گفت؛

عجب!!!!

و بدون حرفی اضافه راه افتاد

و پشت سرش در و بستم و بطرف ماشین پاتند کردم.

هوا امروز آفتابیه ...

مثل خودم خورشیدیه ...

سوار شدم و شیشه ماشین رو تا انتها الیه پایین کشیدم و نفسی از عطر بهار تازه توی ریه فرستادم .

بعد از گذاشتن سبد داخل صندوق سوار شد و ...

آفتابگیر رو پایین آورد و گفت :

صورتت هنوز چیزی نشده با آفتاب بهاری سرخ شده

نبض راه خورشید

مدتی به صورتم خیره شد و آهی کشید و سرش رو بطرف رو به رو چرخوند و دوباره چیزی زیر لب گفت ؛

که خندیدم و گفتم امروز می خوایی فقط تو دلت حرف بزنی ؟؟؟؟

ماشین رو روشن کرد و بدون اینکه جوابم رو بده ...

حرکت کرد و

بعدش ادامه داد..

اگه چیزهایی رو که زیر لب زمزمه می کنم بشنوی از خجالت فرار می کنی !!!

چشمانم گرد شد و با اخم گفتم

وا برای چی ؟؟؟؟ !!!

پیچید تو فرعی و عینکش رو زد و گفت

خودتو تو آینه دیدی ؟؟؟؟ !!

مامان بزرگ اینهمه جذاب !!!

نفسم رو با عصبانیت نگه داشتم و لبم بهم دوخته شد و آرام به بازوش مشتی حواله کردم و گفتم ؛
مامان بزرگ چیه؟؟؟

خب تقصیر من چیه تو سن کم ازدواج کردم و مامان شدم

بعد با غرور تو آینه ی بغل ماشین به صورتم نگاه کردم و گفتم وگرنه به منه خورشیده چهل پنج ساله
می خوره
مامان بزرگ باشم؟؟؟؟

همونطور که حواسش به رانندگی بود
لبهاشو بعلاamt تعجب جمع کرد و گفت
نه خداییش !!!!

بعد به بیرون خیره شدم و گفتم
اما خداییش دلم پیر وغمگین تر از سنم هست

نبض راه خورشید
برگشت و نیم نگاهی بهم انداخت و گفت؛
اگه دست از لجبازی برداری و بهم اجازه بدی
خودم دلت رو هم درست می کنم !!!
اونقدر که بشه بیست ساله

خندیدم و سرم رو با تاسف تکون دادم که دید و گفت
والله

باور نداری امتحانش کن

برگشتم سمتش و با ناراحتی گفتم؛

باز قرارمون یادت رفت؟؟؟؟

دستش بعلامت تسلیم بالا گرفت و گفت

گردن من از مو باریک تر

خوبه؟؟؟؟

خندیدم و گفتم عالیه !!

به مقصد که رسیدیم

نبض راه خورشید
با ذوق پیاده شدم....

نگاهم به دنبال محمد و خانواده ام بود

که

کمی جلوتر

زیر درختان سرو و صنوبر پارک جنگلی تامهر تفت یزد که دوران خوش کودکی ام روهم با خاطراتش
گذرونده بودم افتاد و با شادی تقریبا با حالت دو
بطرفشون رفتم .

از ماشین پیاده شد و گفت مواظب باش!!!!

این جا پره سنگه یهو زیر پاهات سبز می شن.....

نخوری زمین خانم خانما

برگشتم و با خنده گفتم ؛

من اینجا رو از خودش بهتر می شناسم

در رو بست و با خنده بطرف سبد رفت وبعد از مدتی خودش رو به ما رسوند

اونقدر خوش گذشت که بی هوا گذشت !!!!

نبض راه خورشید

زود تموم شد و دلم نمی خواست

دلم تنگ می شه که بره و دیگه این خنده ها برنگرده

آخه خدا جونم !!!

خورشید عادت داره به ترس!!!

اگه این آرامش پایدار نباشه و من

امروز بیشتر از هر چیزی بهش نیاز دارم

قلب داغونم !!!

فکر نا آرومم!!

همه و همه ...

دم غروب بود که با سرد شدن هوا محمد عزم رفتن کرد و ...

سینا همسر نازگل پیشنهاد داد که همگی به افتخار اولین حقوق کارش تو زمین هایی که حالا بعد از مدتی کار قول داده بودم و طبق توافق نامه مال اون شده بود

شیرینی مفصلی تو رستوران به ما بده

همه با شادی موافقت کردیم بعد از اینکه حصیر ها و سبدها رو توماشین جای دادیم و سبزه های هفت سین رو به دل دشت سپردیم .

نبض راه خورشید

هر کسی بطرف ماشینش رفت

محمد خندید و گفت

ایمان جان دستت درد نکنه

خورشید میاد تو ماشین ما ...

انگار که در زمان و مکان خشکش زده باشه!!!

ایستاد و به محمد خیره نگاه کرد .

برگشتم سمت صورت جدی محمد

که مثل حاج رحمان خدا بیامرزد عادت به تکرار حرفش نداشت.

و در موقعیتهای لازم فوری جدی میشد..... خیره موند و چیزی برای گفتن نداشتم

نگاهی به ایمان انداختم بیچاره خیره مونده بود به صورتم و حرف در دهانش انگار گیر کرده باشه

سکوتش ادامه دار شد

دلم برای اون چشمهای خاکستری سوخت

محمد بدون اینکه منتظر جواب باشه در عقب ماشینش رو برام باز کرد و گفت

خورشید چرا معطلی آبجی و خودش پشت فرمان نشست و در رو بست

دم غروب و..... چشمان سرخش که تو آفتاب به کوه نشسته.....

بدجور صورتش رو مظلوم کرده بود....

اما چاره چه بود ???

محمد مثل پدر بود برام و بزرگتر

با شرمندگی سر بزیر انداختم و سوار شدم

در رو که بستم

نگاهی از تو آینه به صورت محمد انداختم که متفکر و کمی اخمو روشن کرد و پشت سر سینا که ماشینش جلوتر بود براه افتاد و ایمان بی نوا !!!

بعد از مدتی سر بزیر بطرف ماشینش حرکت کرد و بدنبال محمد براه افتاد

در طول ساعتی که در رستوران مشغول خوردن شام بودیم ...

ایمان گرفته و سر بزیر بود در حالیکه سعی می کرد خودش رو عادی جلوه بده اما رنگ رخساره نشان دهد سر درون را

فقط با غذایش بازی می کرد و لبخندهای مصنوعی میزد

جلوی در رستوران بودیم که اول از همه دست بلند کرد برای خداحافظی و جدا شدن از ما

سینا خندید و گفت چیه دایی خسته شدی ؟؟؟؟

لبخندی مصنوعی زد و گفت نه فردا دادگاه مهمی دارم، باید زودتر برگردم خونه برای استراحت...

محمد جلو رفت و دستش رو بگرمی فشرد و گفت تا همین جا هم ممنون

روز خوبی بود

لب گزید و دستش رو فشرد و بعد از خداحافظی باهمه.....

در آخر نگاهی پر حسرت بروم پاشید و سوار اتومبیلش شد و طوری با غضب رد لاستیکهای ماشینش رو بروی آسفالت بجا گذاشت که انگار قصد داره کار محمد رو اینطور تلافی کنه !!

ماشین که جلوی درب عمارت توقف کرد

محمد روبه همسر و پسرش گفت شما برید داخل تا من خورشید رو برسونم

در رو باز کردم که پیاده بشم و

همونطور همزمان گفتم نمی خواد داداش جون ...

یه کوچه هست پیاده می رم

نبض راه خورشید

عصبی گفت :

نه بشین کارت دارم!!!!

و با چشم به همسر و پسرش اشاره کرد که پیاده بشن

در ماشین میون راه تو دستم خشکید .

آروم ولی با نگاهی اخمو تو آینه نگاهم کرد و گفت

در رو ببند !!!

در رو بستم و مریم همسر محمد ، که حکم خواهر بزرگم رو داشت گونه ام رو بوسید و در گوشم گفت؛

نترس می خواد باهات حرف بزنه !!!

تو رستوران ازش پرسیدم گفت چیزی نیست !!!

لبخندی زدم و منم گونه اش رو بوسیدم و گفتم؛ نمی ترسم اون خود باباست برام

خندید و دستی به پشتم کشید بعد از خدا حافظی و در رو باز کرد و رفت ...

اتومبیل راه که افتاد از تو آینه به صورتش نگاه کردم بد مشکوک میزد!!!!

نبض راه خورشید
خب ناچار بودم سکوت کنم .

نزدیک در که ؛مشغول پارک کردن ماشین بود .

از تو آینه نگاهم کرد و گفت ؛

تا من ماشین رو جابجا می کنم

یه چایی برای خان داداش می گذاری؟؟؟؟

لبخندی بهش زدم و گفتم چشم و پیاده شدم

کلید که تو در چرخید...

در رو آرام هُل دادم داخل و وارد شدم.

فوری برقه‌های حیاط رو زدم و بطرف آشپز خونه حرکت کردم .

کتری رو که پر از آب کردم

فکرم رفت پی حرفهایی که قراره بهم بگه

نبض راه خورشید
شاید می‌خواد بزور شوهرم بده ...

لبم رو محکم روی هم فشار دادم

اگه این کارو بکنه چی ؟؟؟؟

خب حق هم داره !!!

من یه زن مطلقه و حرف مردم

شاید بخاطر رفت و آمد و گردشهایی بود که تو ایام عیدبا ایمان همراه شدم....

خب غیرت داره شاید مردم حرفی زدن

وای خدایا چرا دلم درد گرفت

سرم هم همینطور !!!

آب که از سر کتری سرازیر شد بروی سینک غلطید و بعد از اون روی زمین..... و روی پاهام ریخت .

ازجا پریدم ،حواسم نبود

نبض راه خورشید
فوری با دستمال خشکش کردم و کتری رو روی حرارت گذاشتم...

در که صدا خورد قلبم ریخت

نگاهم از پنجره ی نقلی آشپز خونه به در ورودی بود

محمد لب حوض نشست و شیر آب رو باز کردو صورتش رو شست

وای خدا جونم این حرکت عصبی بابا بود!!!!

هر وقت پریشون و عصبی میشد ؛

لب حوض می نشست و دست و صورتش رو آب خنک می زد

واقعا می گن خون پدر تو رگهای پسره و حرکاتش رو به ارث می بره حقیقته !!!

از جا بلند شد و....

صداش رو شنیدم .

خورشید جان؛ حوله بیار!!!

نبض راه خورشید
پاتند کردم و حوله رو برداشتم و سمت ایوان رفتم .

کفشهاشو بیرون آورد و

تو ورودی ایوان ایستاد و حوله رو گرفت و صورتش رو خشک کرد و بطرفم گرفت
و با خنده گفت ؛

راهم نمیدی پیام تو ؟؟؟!!

هول و دستپاچه از جلوی راهش کنار رفتم و گفتم وای ببخشید داداش بفرما

خندید و در رو باز کرد و وارد شد

برق های حال رو ؛ روشن کرد و نگاهی به اطراف انداخت و گفت :

جای منو همین جا تو حال بنداز کنار بخاری نباشه گرم می شه !!!

با تعجب نگاهش کردم و گفتم شب همین جا می خوابید ؟؟؟؟

کتش رو بیرون آورد و.....

روی مبل ولو شد و با نگاهی مهربون گفت ؛

راهم نمیدی ؟؟؟؟؟

نبض راه خورشید
تازه فهمیدم چی به برادرم گفتم !!!

خم شدم و کتتش رو برداشتم که آویزون کنم، گونه اش رو بوسیدم و گفتم ؛
وای فدات بشم

خوب می کنی که کنارمی؛ چرا که نه !!!
فقط یکم تعجب کردم چون ؛مریم جونی رو هیچ وقت تنها نمی گذاری !!!

در ضمن من اینجا می خوابم شما عادت به تخت داری بروی تختم بخواب

پا روی هم انداخت و گفت لازم نکرده

همین جا خوبه !!!

بعد دست زیر سرش برد و با حالت چرت گفت این چاییت نشد ؟؟؟؟

نبض راه خورشید
با خنده کتش رو آویزون کردم و گفتم همین الساعه!!!!

سینی چای رو که بروی میز گذاشتم حواسم رفت پی دستش که مرتب داشت پیامک می داد ...

کنارش روی مبل نشستم و گفتم بفرمایید چایی !!!

نگاهش چرخید روی سینی و بالبخند گفت؛ ممنون و گوشی رو فوری خاموش کرد و روی میز گذاشت

خم شد و آرنج بروی پا گذاشت و خیره ی نگاهم شد

دلم هری ریخت پایین !!!

چقدر مثل بابا نگاهم می کرد....

اون زمان که شیطونی میکردم و بدون چارقد تو بوم با شادی بازی می کردم

خب دختر بچه ی چهارده ، پونزده ساله چه حالیش می شد از غیرت یه پدر !!!!

من شیطون بودم و پیر از انرژی

نبض راه خورشید
اخمهای پر تعصبش در هم می رفت و بلند می گفت خورشید بیا پایین
دختر !!!

بعد عصبی غر می زد ای کاش تو هم پسر بودی چقدر دختر داری سخته ؟؟؟؟

صدای محمد از رویا بیرون کشیدم

-خورشید ؟؟؟؟

بی هوا نگاهمون بهم دوخته شد!!!!

خندید و گفت کجا سیر می کنی ؟؟؟

سرم پایین رفت و با بغض گفتم

نگاهت که می کنم چشمهای بابا برام زنده می شه !!!!

دلم تنگش شده !!!

نفسی عمیق کشید و سرم رو تو بغلش گرفت و بوسید و گفت ؛

بین نصفه شبی می تونی بغضم رو بشکنی ؟؟؟!!

سرم رو رها کرد و با انگشت چشمهای قرمزش رو مالید و لیوان چایی رو برداشت و یه قلب که خورد
گفت ؛

نبض راه خورشید
به به چه خوش عطر و طعم !!!

نگاهم کرد و گفت ؛

می گم چرا حسام اینقدر دوستت داره

خوش بحالش بوده این همه سال ها !!!

لیوانم رو برداشتم و با خنده گفتم

وای این چه حرفیه محمد جان !!!

مریم جونی خودت که کدبانوعه

من انگشت کوچیکش هم نمی شم ...

داری اغراق می کنی ها !!!

بعدش هم مگه باراوله که برات چایی دم کردم .

لیوان رو دور دستش گرفت و جدی نگاهم کرد و نا خود آگاه گفت

حسام ایرانه !!!!

دستم لرزید نزدیک بود لیوان روی زمین آوار بشه !!!

گوشه ی چشمم یه چشمه جوشید دوباره !!!!

خدا لعنتت کنه

تا می خوام آرام بشم

تا قراره زندگیم روبه راه بشه

دوباره برمی گردی تا ویرانم کنی...

از آخرین باری که عروسی سامیار اومد و با دیدن من و صالح فرار کرد و بعدش هم بدون اینکه مهلت حرف زدن به ما بده...

به تهران گریخت و همون جا منتظر موند که لعیا بیاد و چند روز بعدش پرواز کرد و پریشون و غمزده تنهام گذاشت و رفت

دیگه ندیده بودمش

با عصبانیت لیوان چایی رو روی میز کوبیدم و گفتم خب !!!!!?

حرکات عصبی مو که دید، گفت؛

نبض راه خورشید

با تو کاری نداره !!!

یادت رفته کارهای ثبت و دفتری حجره و مغاز های ته بازارچه تموم نشده...

تو فقط یه وکالت نامه ازش داری....

هنوز بنامت نزده

اومده تا کار رو تموم کنه ...

همین!!!

دستهامو بهم گره زدم سرم پایین افتاد.....

تا محمد اشک دلتنگی مو نبینه !!!!

بخدا قسم که اگه می گفت اومده دنبالت بیشتر خوشحال می شدم ...

اما خب چه فایده

حال خرابم رو که دید بروی پشتم دستی کشید و گفت :

امروز هم اومده بود !!!

قبل از اومدن تو و ایمان کنارم بود

داشتم باهش در مورد کارهای اداری واگذاری سند ها صحبت می کردم که بادیدن

تو و ایمان در کنار هم که با خنده و شوخی از ماشین پیاده شدید ،

هم بهم ریخت !!!!

نبض راه خورشید

فکر کنم قلبش درد گرفت !!!!

چون

بد جور به سینه اش چنگ زد ...

هر قدر ازش خواستم بیاد جلو و خودش رو نشون بده قبول نکرد و گفت؛

حالش مساعد نیست

و باید بره هتل استراحت !!!

مثل اینکه به عمو و پسر عموها هم نگفته که اوامده

خودش رو پنهون کرد

من احساسم می گفت که داره از دور نگاهتون می کنه !!!!

نگران حالش بودم

چند پیامک بهش دادم تا ببینم

حالش یه وقت بهم نخوره !!!

خودت که بهتر می دونی اون حرکات لعنتی صرعش کامل خوب نشده

نبض راه خورشید
وقتی گفت که هنوز تو پارک جنگلیه
دلم براش سوخت.

بخاطر همین به ایمان گفتم تنها بره

حسام مرد تر از اونی هست که با دیدن ناموسش کنار یه مرد غریبه عذاب بکشه
این حقش نیست خورشید

زنی که یه روز با چنگ و دندون مال خودش کرد .

خورشید؟؟؟!!!

یه قدم برداشتن برات اونقدر سخته

یعنی دوستش نداری؟؟؟؟

نگاهش کردم با تعجب!!!

انگار نه انگار این همون آدمی بود که چند وقت پیش می گفت ایمان مرد خوبیه زندگیتو بساز!!!

و حالا روبه روم نشسته و از گذشت و بخشش حرف می زنه

نبض راه خورشید
بی ادبی بود که جوابش رو بدم ...

اما بعضی اوقات سکوت ضربه های جبران ناپذیری به روح و جسم آدم می زنه که غیر قابل جبرانه
.....

لیوان رو روی میز گذاشتم و از جا بلند شدم و بطرف پنجره رفتم و گفتم ؛

سیزده روز پیش!!!

لحظاتی که کم مونده بود ، به سال تحویل، رفتم روی بوم !!!

خواستم از عذاب دوری اون و عزیزانم خودم رو تنبیه کنم و حتی راضی به تموم شدن نفسم بودم
.....

با خودم گفتم؛ نفسی که بدون اون و فرزندم می کشم ،دردی بیخود بیش نیست !!!

بیخشید محمد جان !!! جسارته، اما من اون شب حسام رو می خواستم، با تک تک سلولهای روح و
جسمم

اما اون نبود، مثل ماهها و ساعتهای قبلش که ناعادلانه و نامهربون از خودش روندم من سوختم و یخ کردم هر دو باهم !!!!

من اونشب عاجزانه بودنش رو تمنا داشتم می دونی چرا ؟؟؟؟

چون دل که چرا سرش نمی شه ؟؟؟!!!

حتی با خدای خودم درد و دل کردم و ازش خواستم که کارم رو تموم کنه

اومدن نازگل و نجاتم توسط شما حرفهای ایمان تموم معادلاتم رو بهم زد....

اون مرد سیزده شب و روز پیش درس بزرگی بهم داد ...

و گفت

ترسو و بی عزت نفس نباش !!!!

برگشتم و تو صورت محمد خیره شدم که با دقت به حرفهام گوش می دادو گفتم ؛

اون مرد با اتکا بنفسی که تو حرفهات بود ،

نبض راه خورشید
ذره ذره تو همین چند روز کم منو ساخت....

منه بی اتکا؛ منه ترسو دل !!!

وحتی خود شما هم در گوشم نجوا کردی که اون مرد خوبیه !!!
بهش اعتماد کن

با تحکم تو صورتش نگاه کردم و ادامه دادم !!!
حالاچی شد بعد از گذشت این چند وقت؛ و التیام روح خسته و رنجدیده ام نظرتون عوض شد
هان !!!؟؟؟

سرش رو پایین انداخت و توفکر رفت؛
دلم آرام شد

اگه حرف نمی زدم، قلبم تیر می کشید ...

سکوتی عجیب بین ما بود، بعد از دقایقی فکر سر بلند کرد و گفت ؛

نبض راه خورشید

حق با توعه !!!

باور کن منم بین دو راهیم ...

خورشید !!؟؟

امروز حسام و حالش تموم افکارم رو بهم ریخت

دلم براش سوخت

می گفت باید از اینجا که رفت درمانش رو دوباره از نو شروع کنه!!!!

و از لعیا خواسته یه مدت تنهانش بگذاره و به خونه پدر علی برگرده !!!!

خورشید ...

اون می دونه برگشتن تو مساویه با دیدن رنج و عذابش بخاطرهمین می خواد تنها بجنگه !!!!

اون کنارت نیست اما تموم هوش و حواسش هول تو چرخ می زنه.....

همیشه مرتب زنگ می زنه و حالت رو ازم می پرسه ???

زندگیش خلاصه شده تو خاطرات مشترکتون

وقتی چند وقت پیش در مورد ایمان براش توضیح دادم

نبض راه خورشید
گفت؛ محمد...

اگه ایمان مرد خوبیه به خورشید کمک کن سرو سامون بگیره؛ تا با خیال راحت از این دنیا برم...

با حرف آخرش احساس کردم، تیزی درد ناکی توی قلبم فرو رفت !!!

فکر اینکه اون تو این دنیا نباشه ...

منو تا مرز جنون می برد !!!

مشتتم چنگ شد.

و بغضی به اندازه ی یه سیب بزرگ راه نفسم رو گرفت

یاد تن بیمارش افتادم و عذابهایی که تو این سالها کشید

دردهایی که اون سال کذایی بخاطر لعیا و دزدیده شدنش؛ بروح و فکر افسرده اش بیادگار موند.

نبض راه خورشید
و هنوزم بعد از گذشت دو سال و نیم خوب نشده بود

محمد باقی مونده ی چای تو لیوانش رو سر کشید و از جا بلند شد و بطرفم اومد و دست بروی شونه
ام گذاشت و گفت

خورشید !!!؟؟؟

امشب وقت داری ؛خوب فکر کنی؟؟؟

چون رفتن حسام این بار با دفعه های دیگه فرق می کنه !!!

می خوام صبح که از خواب بیدار شدم خورشیدی ببینم قاطع و بدون ترس !!!

انتخاب هر کدوم راه تازه ای برای ادامه زندگیت باز می کنه

فقط یادت باشه

آدم ده بار زندگی نمی کنه و فرصت آزمون و خطا بارها تکرار نمی شه

برو و امشب رو خوب فکر کن عزیزم

نبض راه خورشید
ایمان مرد قاطع و استوار !!

و یا حسام مرد سالهای زندگیت که شاید یه زمانی طوفانی تو زندگیت بپا کرد ، حالا مثل نسیمی آرام
می خواد از کنار زندگیت بگذره تا تو آسیبی نبینی !!!

سر شونه ام رو فشار داد و گفت برو عزیزم

نور طلایی خورشید و گرمای لذت بخشش پاشیده بود روی صورتم !!!!
چشم باز کردم .

پلک سنگینم می سوخت ؛تموم شب رو راه رفتم و فکر کردم ...
و عاقبت

لبم به خنده باز شد و چشم بستم .

صدای در سالن اومد

نبض راه خورشید
از جا بلند شدم واز در بیرون زدم

محمد بیدار شده و رختخوابش رو مرتب بروی هم تا زده بود....

لباسهای بیرونش رو هم تعویض کرده ؛ لباس راحتی که بهش داده بودم تا کرده روی مبل بود .

این یعنی رفته!!!

بطرف ایوان رفتم

کفشهایش هم نبود ..

حتما برگشته خونه

خمیازه ای کشیدم و کش و قوسی به بدنم دادم و همون لحظه تلفنم زنگ خورد

با عجله بطرف اتاقم رفتم و نگاهی به صفحه گوشی انداختم

لبخندم پر رنگ شد ...

محمد بود .

لمس رو زدم و گفتم؛ سلام ...

خنده ای پشت تلفن تحویلم داد و گفت علیک سلام خانم ...

نبض راه خورشید
زود لباس بپوش و شیک و خانم بیا عمارت !!!

کله پاچه گرفتم دور هم صبحانه بخوریم

بعدش باید باهم جایی بریم ...

یادت که نرفته !!!؟؟؟

لبم به خنده باز شد

گفتم نه یادمه داداش چشم الان میام

تلفن رو روی میز گذاشتم و بعد از شستن دست و صورتم ..

لباسی شیک تنم کردم.....و به صورتم رسیدم ...

امروز روز من بود

روز پایان تموم تردید ها

کیفم رو برداشتم و با دلی پر اطمینان قدم زنان بطرف خونه ی پدری حرکت کردم

یه صبح دیگه شروع شده

نبض راه خورشید
صبح آفتابی و گرم

تابستونه و گرمای لذت بخشش

پشت میز قلم بدست !!!

آخرین برگ دفترخاطراتم رو پر می کنم.

برگی از سفر گامهای خورشید در طول زمان

نگاهی به قلم تو دستهام کردم

چقدر خسته شده بودند !!!!

مثل خودم ???!!!

هر دو احتیاج به آرامش داشتیم

شاید ???

بعد از نقطه ی پایان پاراگراف؛ آخرین نوشته، از جا بلند شدم .

و نگاهی به جلد دفتر کردم و خندان روبه دفترم در حالیکه جلد رو روی نوشتههای آخرم می گذاشتم
گفتم ؛

تو هم به آرامش برس!!!!

مثل خورشید

چرخیدم و نگاهم تو آینه به لبهای سرخ و شادم خیره شد .

در صدا خورد و برگشتم سمت در

با عجله وارد اتاق شد.....

صورتش از شدت گرما و تحرک سرخ شده بود ...

موهای جو گندمی بلندش روی صورتش ریخته بودند !!!

اون همیشه جذابه ...

نبض راه خورشید
همیشه ...

در اتاقش رو تا آخر باز کرد و گفت ؛
وای گرمه چطور تو اتاق موندی بازش کن بزار هوا بیاد تو

خندیدم و بطرفش رفتم و ...

لباس ورزشی مخصوص دویدنش رو از تن بدر کرد و گفت ؛

سر صبح تو اتاق کارم چکار می کنی آخه ؟؟؟؟

برو استراحت کن !!!

این کتابها فرار نمی کنن

خانمم

رو کرد بطرف اتاق خواب و گفت

بزن اون کولر رو پختم..

حوله برداشت تا بطرف حموم بره ...

که ...

وسط راه ایستاد و نگاهش بروی میز ثابت موند

انگار یه جایزه پیدا کرده باشه لبانش به خنده باز شد وهمه ...

چیز رو فهمید؛ که تو اتاق کارش مشغول چه کاری بودمو بعدش

نبض راه خورشید
یه لحظه هر دو نگاهمون با شیطنت بهم خیره موند و دیگه چیزی نفهمیدم !!!!

به سرعت هر دو خیمه زدیم سر دفتر؛ و تا دستم بهش رسید از میون انگشتهام سُر خورد و تو
دستهایش جا موند.....

با بدجنسی لبخندی زد و تو هوا تکونش داد

جیغی باخنده کشیدم و پا کوبیدم

وای بده من تو رو خدا !!!

چند قدم عقب رفت و دوباره با شادی دفتر رو بالای سرش نگه داشت

با خنده انگار که پیروز میدان شده باشه

مثل بچه ها می خندید

پا تند کردم سمتش !!!!

و با عصبانیت رو نوک پاهام ایستادم؛ شاید قدم به دست بلندش برسه و دفترم رو پس بگیرم

اما قد من کجا و قد رعناى اون کجا ؟؟؟!!!!

نبض راه خورشید
با مشت کوبیدم به سینه اش؛ که با شادمانی نگاهم می کرد چطور مثل بی چاره ها تلاش می کنم ...
دستم به دفتر برسه ...

چاره ای نبود باید گولش می زدم!!!
دلم نمی خواست دفترم رو بخونه ..

سالها بود که ازم خواهش می کرد ،تا دفتر خاطراتم رو بهش بدم که بخونه.....

و من همیشه پنهونی می نوشتم و بعد یه جای مطمئن قایمش می کردم که دستش دفتر نرسه!!!
همیشه با غصه می گفتم؛ معلوم نیست در مورد من چه چیزهایی نوشتی که می ترسی
بخونمش؟؟؟؟

اما اون نمی دونست ...

بعضی خاطرات با اینکه ثبت می شن، اما بهتره تو دل دفتر برای خود نویسنده بمونه تا آشکار بشه !!

چشمهامو مهربون کردم و.... دستم دور کمرش حلقه شد و سرم رو روی سینه اش گذاشتم و گفتم ؛
حسام جونم !!!
بده دیگه دفترتو ...

نبض راه خورشید
دلت میاد دلم رو بشکنی ...

چشمهای درشت و مشکلی شو ریز کرد و با دقت به حرکاتم خیره شد و گفت ؛
داری گولم می زنی یا خرم می کنی کدومش... هووو وم ؟؟؟؟!!!

نگاهش کردم گفتم ؛من

گول چیه؟؟؟

خر ... چیه؟؟؟

تو آقای تاج سرمی ...

ببین اگه دفترم رو پس بدی منم ..

منم

اون یکی دستش رو به کمرش زد ومثل طلبکارها گفت :

خب تو چی؟؟؟

در مقابلش برام چکار می کنی ...

نبض راه خورشید

مغزم هنگ کرد!!!

اون لحظه هیچی به ذهنم نمی رسید ...

خدا لعنتم کنه که بعد از نوشتن ؛دفتر رو پنهونش نکردم

لپم رو کشید و گفت با توام

اگه دفتر و پس بدم در مقابلش برام چکار می کنی ؟؟؟؟

و در همون هین طوری لبخند کش داری زد و با شیطنت نگاهم کرد

که بیشتر خنگ شدم

خب

منم

تو حرفم پرید و گفت به خودت فشار نیار قربونت برم

خودم انتخاب می کنم !!!

لب ورچیدم و منتظر بودم که بگه!!!

یه نگاه به دفتر و یه نگاه به من کرد و گفت ؛

به ازای هر روزی که دقم دادی که برگردی.....

باید هر شب سرمو رو زانوهات بگذارم و تو برام اونقدر حرف بزنی و کتاب بخونی و.....بعدشم

تازه باید پیشونی مو ماساژ بدی تا بخوابم بیره....

اووووم خب دیگه ???

آهان اون کتاب که به زبان آلمانی خریدم؛ و خواستم که تمرین کنی تا زبانت خوب بشه

وتو تنبلی می کنی از زیرش غصه در می ری روتمومش کنی

دیگه داغ کردم

و پا کوبیدم محکمتر از قبل

خب فرمایشی چیزی داری بگو خجالت نکش !!!

لبهاشو طلبکارانه بهم دوخت و به دیوار خیره شد و فکر کرد و گفت

حالا دیگه یادم نمی یاد !!!

اما خوب ...

هر چقدر فکر می کنم که چه بلایی سرت بیارم تا دلم خنک بشه و انتقام این چند ماهو در بیارم

هیچی به ذهنم نمی رسه

آهان

اونوقت که با اون مرتیکه ایمان می گفتمی و می خندیدی رواون رو یادم رفت !!!

تازه باید برای اون هم به فکری کنم که چطور باید از دلم در بیاری

می دونی چشمهام داشت درمی اومد؛

وقتی اون روز ...

اون سیزده بدر نحس

دیدم سرش رو نزدیک صورتت آورده بود و مدام در گوشت می گفت و می خندید

دلم می خواست پیام و صورتش رو خوشگل بهم بریزم !!

حیف که دست و بالم بسته بود

فعلا دیگه یادم نمی یاد و...

خب بعدش یادم میاد و باید برام انجامش بدی

نبض راه خورشید

بغضم گرفته بود

و مثل در مونده ها نگاهش می کردم

که تا نگاهش به چهره ی پر اشکم افتاد

مهربون دستش پایین اومد و بغلم گرفت و گفت ؛

بغض نکن قربونت بشم !!!!!

اصلا حسام غلط بکنه که بخواد تلافی شو دربیاره

چشم بستم و گفتم

خب دلم نمی خواد دفترم رو بخونی

تو بغلش تکونم داد و فرق سرم رو بوسید و گفت ؛

مهتاب در یکی از شبها تو بتاب

من فدای تو ؛

به جای همه گلها تو بخند

همین یک نفس از جرعه جانم باقیست .

آخرین جرعه این جام تهی را تو بنوش

سرم بالا رفت و نگاهش کردم و گفتم

بازم برام مثل قدیما مشیری می خونی ???

سر پایین انداخت و عاشقانه و بی تاب تو چشمهام زل زد و گفت ؛

تو کنارم باش ؛ تا باشم

من جانم فدایت شود کم است!!!!

دفتر رو مقابلم گرفت و گفت

بیا اینم دفترت

مردد نگاهی به چشمهای سیاه و پر فروغش کردم و یه نگاهم به دفترم بود
گفتم ؛

بمونه دستت بخون و هرگز یادت نره که همونقدر که دوستم داشتی
خاطرت برام عزیزه

من نمی خواستم که خاطرات تلخ و شیرین خورشید دوباره فکرت رو بهم بریزه

وگرنه هر چی توشه همه سرگذشت خورشیدیه که پا پس کشید، تا رها بشه ولی تو دام چشمهای
سیاهت اسیر شد

و تسلیم اون نگاه مهربونت و بس

محکم تر بغلم کرد و گفت :

تویی آن آشنای قدیمی روح و روانم

آنکه قدم به قدم ؛شانه هایش آرزویم !!!

دستهایش تمنای قلبم !!!

نبض راه خورشید

چشمانش آرامش جانم

زلف تابیده اش رخ خیالم در پرواز!!!!

صدای لطیفش سمفونی نوازش روحم !!!

و دانه های بارانی چشمانش ستارگان درخشان قلبم !!!!

خورشیدم بمان تا زنده ام

خاکت شوم تا ابد

تابنده باش تا نفس در سینه دارم !!!

دلنوشته های نویسنده

پایان ***

پایان رمان نبض راه خورشید ***

نبض راه خورشید
بقلم لیدا صبوری

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com